قصائد

دیوان سنائی

بکوشش

مظاہر مصفا

بالسن أيها

مشتغل

لتقيه واقف

[illegible]

Kashmir

[illegible] Dec 24

Cdp.
Cooperative Secretary

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

بس که شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملک سنائی ببین

دیوان حکیم سنائی

بکوشش
مظاهر مصفا

دیماه یکهزار و سیصد وسی وشش

فهرست

موضوع	صفحه
برهنه پایی وبی‌قیدی	چهل وچهار
منع شراب	چهل‌پنج
طلب می	چهل وشش
پرده دری وبیشرمی-	پنجاه ودو
تغییر حال	پنجا وسه
سبب تغییر حال	»
قصهٔ لای خوار	»
پسرقصاب	پنجاه‌وهفت
شیخ ابو یعقوب همدانی	پنجاه ونه
عشق مجاز	شست
سنایی وزنان	»
عشق‌پسران	شست‌ودو
چندمعشوق	شست‌وسه
پسر قصاب	»
یار چرم خای	شست‌وپنج
یارحسن نام	شست وشش
یارلشگری	»
یارمیرك‌نام	شست وهفت
یار کلاهدوز	شست ونه
عشق دهساله	»

موضوع	صفحه
قصیده های دیوان سنائی	۱ تا ۳۶۳
غزل و تغزل	۳۶۵ تا ۵۶۲
رباعی	۵۶۵ تا ۶۲۰
ترکیب بند، ترجیع بند و مسمط	۶۲۳ تا ۶۷۲
قطعه‌ها و قصیده‌های خرد	۶۷۴ تا ۷۴۲

☆

نشانه‌های اختصاری

ب = بیت

ج = جلد

ح = حاشیه

س = سطر

ص = صفحه

یادداشت مصحح

شامل :

۱ - قول بعضی از تذکره نویسان

۲ - ترجمهٔ مختصری از زندگی سنائی

۳ - سخنی چند در شیوه و سبک سنائی

۱ـ قول بعضی از تذکره نویسان دربارهٔ سنائی

محمد راوندی در راحة الصدور ـ عوفی در لباب الالباب ـ جامی در نفحات الانس ـ دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا ـ امین احمد رازی در هفت اقلیم ـ تقی‌الدین اوحدی در عرفات العاشقین ـ والهٔ داغستانی در ریاض الشعرا ـ ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار آذر بیگدلی در آتشکده ـ هدایت در ریاض العارفین و مجمع الفصحا.

بس که شنیدی صفت روم وچین
خیز و بیا ملك سنائی ببین

سنائی از شاعران بزرگ ایرانست وهمواره از زمان ظهور تا کنون موردتوجه و بزرگداشت شاعران وادیبان وسخن سنجان و مورخان و صاحبان تذکره بوده و چه درزمان خود وچه پس ازمرگ شهرت واحترام بسیار داشته است احمد غزالی در سوانح چندجا از شعرهای سنائی باستشهاد آورده است؛ ابوالمعالی در کتاب کلیلهٔ بهرامشاهی مؤلف بین سالهای ٥٣٦ ـ ٥٣٩ درچندین مورد بشعرهای حکیم سنائی استشهاد کرده وگاهی آنهارا نتیجه ومقطع وگریزگاه حکایت‌های کتاب قرار داده است که در پایان کتاب بدانها اشاره کرده‌ام همچنین محمد پسر علی پسر سلیمان راوندی درکتاب موسوم براحة‌الصدور و آیة السرور مؤلف بسال ٥٩٩ گذشته از آنکه درچند مورد بشعرهای حکیم سنائی استشهاد کرده درمقدمهٔ کتاب ازقول سیداشرف سنائی را از آن دسته ازشاعران بلند طبع شمرده است که دست توفیق کس در تقلید بشعر آنان نرسد « امیرالشعرا وسفیرالکبرا شمس الدین احمدبن منوچهرشصت کله که قصیدهٔ تتماج گفته است حکایت کرد که سیداشرف بهمدان رسید درمکتبها میگردید و میدید تا کرا طبع شعرست، مصراعی بمن داد بر آن

محمد راوندی در راحة‌الصدور

وزن‌دوسه بیت گفتم، بسمع رضا اصغا فرمود ومرا بدان بستود وحث وتحریض واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی وانوری و سید اشرف و بلفرج رونی و امثال عرب واشعار تازی وحکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت ازهرجا اختیار کن ویاد گیر و برخواندن شاهنامه مواظبت نمای تاشعر بغایت رسد واز شعر سنائی وعنصری و معزی ورودکی اجتناب کن ، هرگز نشنوی ونخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو ببندد وازمقصود باز دارد ...» (۱)

عوفی در لباب الالباب

سدیدالدین یانورالدین محمد عوفی در تذکـرهٔ معروف به لباب الالباب مؤلف بسال ۶۱۸ ازحکیم سنائی چنین یادمیکند:

«استاد الحکما ، ختم الشعرا (۲) مجدالدین آدم السنائی الغزنوی ، سنائی کـه در دیدهٔ حکمت روشنائی بود و درحدقهٔ بینائی سنائی چون قلب اوهمه انس بـود بقلب انس منسوب شد (۳) ازقعر بحر خاطرخود گنجها نهاد و بدست بیان برجهانیان گوهر پاشید محققان را از نصاب تحقیق خود نصیبی داد ومذکران را ازلطایف الفاظ خودحظی بخشید وراویان را از خزانهٔ لطف خود مستظهر گردانید وحکمارا ازبیان خود درخوی خجلت غرق کرد واشعاراومشهورست وبرزبانهای فضلا مذکور...»(٤)

جامی در نفحات

جامی شاعر و عارف نامدار سدهٔ نهم در کتاب نفیس نفحات الانس دربارهٔ سنائی مینویسد :

« حکیم سنائی غزنوی قدس‌الله تعالی روحه، کنیت ونام وی ابوالمجدمجدودبن- آدم است وی باپدرشیخ رضی الدین علی لالا ابن عم بوده‌اند ، ازکبرای شعرای طایفهٔ صوفیه‌است وسخنان وی راباستشهاد ازمصنفات خودآورده‌اند وکتاب حدیقه‌الحقیقت برکمال‌وی درشعر وبیان اذواق ومواجیدارباب معرفت وتوحید دلیلی قاطع وبرهانی ساطعست ازمریدان خواجه یوسف همدانیست وسبب توبهٔ وی آن بودکه ... (۵) در

---

(۱) راحة الصدور ص ۵۷

(۲) درجای دیگر نیز اورا ختم الشعرا خوانده است .

(۳) این‌مضمون یکی ازشعرهای سنائیست .

(٤) لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ص ٤۲۸

(۵) حکایت دیوانهٔ لای خواردرقسمت تغییرحال‌سنائی ازنفحات نقل شدبنابراین‌از تکرار خودداری میکنیم .

سخنان مولانا جلال‌الدین رومی قدس سره مذکورست که خواجهٔ حکیم سنائی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی میگفت. حاضران گوش پیش دهانش بردند این بیت می‌خواند. بیت:

باز گشتم زانکه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی این را شنید گفت: عجب حالیست که در وقت باز گشتن ازسخن نیز بسخن مشغول بوده‌است، وی همواره منزوی ومنقطع می‌بوده وازمخالطت اهل دنیا معرض، یکی ازارباب جاه وجلال را عزیمت آن بوده که بملازمت وزیارت وی رود(۱) شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بسی لطایف از آن جمله آنکه: این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست ولیکن بنیه‌ای ضعیف دارم که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد، ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها، کلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد وشیر زدهٔ ناقهٔ هجران چه تاب پنجهٔ شیران آرد باری عزاسمه داند که هر بار که سراپردهٔ حشمت ایشان درین خطه مختصر زدند صاحب‌خانه آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بغربت‌خانهٔ غولان بردند وبضاعت‌قناعت‌را بهمراهان خضر والیاس سپردند ببزرگی ذوالفضل الکبیر باآن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد سایس خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم‌تر خداوندیست.

وی‌را قصیدهٔ رائیه‌ایست زیادت از صدوهشتاد بیت که آنرا رموزالانبیا وکنوز الاولیا نام نهاده‌وبسی معارف وحقایق ولطایف ودقایق در آنجا درج کرده است و اولش اینست:

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان شیرین کار ...

و وی‌را وراء این حدیقة‌الحقیقه سه کتاب مثنوی دیگرست هم بروزن حدیقه اما مختصر... تاریخ تمامی حدیقه‌چنانچه‌خود بنظم آورده‌سنهٔ خمس وعشرین وخمسمائه

---

(۱) مقصود خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم ناصر پسرحسین درگزینی ست ـ نگاه کن بقسمت

بوده است وبعضی تاریخ وفات ویرا همین نوشته‌اند » (۱)

دولتشاه در تذکرة الشعرا

امیر دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرای خوددر بارهٔ سنائی نوشت : « حکیم عارف ابوالمجد مجدود بن آدم السنایی قدس الله سره العزیز . از بزرگان دین و اشراف روزگارست بهمه زبانها ستوده ودرمذهب فقر آن چاشنئی که حق جل جلاله اورا ارزانی داشته درصفت نگنجد مولانا جلال الدین رومی باوجود کمال وفضل خودرا از متابعان شیخ سنایی میداند ومی گوید :

عطارروح بودوسنایی دوچشم او　　　ما ازپی سنایی و عطار آمدیم

در آخر حال مرتاض بوده و از دنیا و مافیها معرض شد تاحدی که سلطان بهرامشاه غزنوی می‌خواست تاهمشیرهٔ خودرا بنکاح شیخ در آورد اوابا نمود وعزیمت حج کرد وبخراسان آمد ودرین باب درحدیقه می‌فرماید درمعذرت سلطان بهرامشاه این دوبیت :

من نه‌مرد زروزن و جاهم　　　بخدا گرکنم وگر خواهم

گرتوتاجی دهی ز احسانم　　　بسر تو که تاج نستانم

ودر آن حین که سنایی ازغزنین بخراسان آمد دست ارادت دردامن شیخ المشایخ ابویوسف همدانی قدس سره زد وخلوت وعزلت اختیار کرد، شیخ ابویوسف همدانی ازبزرگان دین بوده وخانقاه اورا ازتعظیم وقدر کعبهٔ خراسان می گفته‌اند و او مرید شیخ عارف ابوعلی فارمدی ست و امام حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی باوجود فضل و کمال وپیشوایی دین وملت معتقد شیخ ابوعلی بوده ودر آخرمریداو شده وفارمد قریه‌ایست ازاعمال طوس ، گویند سبب توبهٔ حکیم سنایی آن بود که‌او مدح سلاطین گفتی وملازمت حکام کردی ، نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابواسحق ابراهیم غزنوی گفته بود وسلطان عزیمت هند داشت بتسخیر قلاع کفارهند وحکیم می‌خواست بتعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد ودر غزنین دیوانه‌ای بود که اورا لای خوار گفتندی وازمعنی خالی نبود ، همواره در شرابخانه‌ها

---

(۱) نفحات الانس جامی ص ۶۹۳-۶۹۷

درد شراب جمع کردی ودر گلخنها تجرع نمودی، چون حکیم سنایی بدر گلخن رسید
از گلخن ترنمی شنود وقصد گلخن کرد، شنود که لای خوار باساقی خود می گوید که:
پرکن قدحی تابکوری چشم ابراهیمك غـزنوی بنوشیم . ساقی گفت که : این خطا
گفتی چراکه ابراهیم پادشاه عادل و خیرست مذمت او مگوی ، دیوانه گفت : بلی
چنین ست اما مردکی ناخشنود و نـا انصافست ، غزنین را چنانچه شرط ست ضبط
ناکرده درچنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد وچون آن ولایت را نیزمسلم
خواهد ساخت آرزوی ملك دیگر خواهدکرد ، وآن قدح بستد و نوش کرد و بـاز
ساقی راگفت : پرکن قدحی دیگر تابنوشم بکوری چشم سنائیك شاعر ، ساقی بار
دیگر گفت : این خطا از صلاح دورست آخرای یار درباب سنایی طعن مکن که او
مردی ظریف وخوش طبع ومقبول‌خواص وعوام ست گفت: غلط مکن که بس‌مردکی
احمق‌ست لافی و گزافی چند فراهم آورده وشعر نام نهاده واز روی طمع هرروزبپا
درپیش ابلهی دیگر ایستاده وخوش آمدی می گوید و این قدر نمی‌داند که اورابرای
شاعری و هرزه گویی نیافریده‌اند ، اگر روز عرض اکبر ازو سؤال کنند کـه سنایی
بحضرت ماچه آوردی چه عذر خواهدکرد. اینچنین مرد را جزابله وبوالفضول‌نتوان
گفت حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و براو این سخن کارگر آمد و دل
اوازخدمت مخلوق بگردیدوازدنیا دل سردشد وديوان‌مدح ملوك را در آب انداخت
وطریقت انقطاع وزهد وعبادت را شعار خود ساخت تادر طریقت انقطاع را بمرتبه‌ای
رسانید که همواره در غزنین پابرهنه گردیدی و دوستان و خویشاونـدان او برحال
او گـریان شدندی ، او اقربا را گفتی که برحال من غمگین مباشید بلکه طرب و
خوشدلی کنید ، گویند که دوستان بجهت او کفشی آوردند و التماس کردند تادرپای
کند ، قبول کرد و روزی دیگر کفش را بحضور یاران آورد و رد کرد و گفت : آن
سنایی که دیروز در نظر شما بودم امروز خلاف آنم ، سد راه این کفش ست و امیر
خسرو درین معنی خوش گفته:

بیت

نیست مدبراهل‌ترك ارخود ندارد کفش از آنك

اما از گفتهٔ حکیم سنایی کتاب حدیقه‌الحقیقه ست که هرچمن از آن حدیقه ریاض حکمت وحقیقت وطریقت ست و اهل توحید وتصرف اغلب ابیات این کتاب‌را در رسایل و مصنفات خود بایراد و استشهاد می آرند و از حدیقه این تمثیل درین تاریخ لایق آمد:

داشت لقمان یکی و ناقی تنگ — چون گلوگاه نای وحلقهٔ چنگ
شب‌همه شب‌به‌پیچ و تاب شدی — روز نیمه در آفتاب شدی
بلفضولی سؤال کرد از وی — کین چه‌جایست‌یکپوست ودوپی
بادم سرد و چشم گریان پیر — گفت : هذا لمن یموت کثیر

با وجود این فضل وکمال چون کتاب حدیقه را تمام کرد علمای ظاهر غزنین برحکیم طعنه کردند و اعتراض نمودند و آن کتاب را بدارالسلام بغداد فرستاد و بدارالخلافه عرض کرد واز علمای بغداد وائمهٔ آن دیار برصحت عقیدهٔ خود فتوی حاصل کرد و ازغزنین عزیمت خراسان نمود و چندگاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یعقوب بسلوك مشغول شد و باز بغزنین رجوع کرد ودرآخرحال سخن‌جز بتوحید ومعارف و حقایق نگفتی و چند قصیدهٔ او در توحید و معارف بی‌نظیر ست و بزرگان تتبع آن نموده اند ویکی‌اینست:

طلب‌ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار ...

واین قصیده‌را شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌وشیخ فخرالدین‌عراقی‌و غیرایشان تتبع کرده اند وجواب‌گفته، ودیگرقصیده‌ست درعزلت وتجرید که مطلعش اینست .

مکن در جسم وجان منزل که این‌دونست وآن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه‌آنجاباش نی اینجا

و این قصیده را خواجه سلمان ساوجی جواب گفته اگرچه شاعرانه است اما حکیم درین قصیده سخن را بلند میگوید . ودیوان حکیم سنایی سی‌هزار بیت زیاده است مجموع حقایق ومعارف و ترك دنیا وسخن حکیم اصحاب طریقت واهل سلوك را برشیوهٔ ترك دنیا ومذمت این خاکدان تحریص تمام میکند ووفات حکیم

سنایی در محروسهٔ غزنین در شهورسنهٔ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم مرقد وتربت شریف او معین وخانقاه اومعمورست ، و اهل غزنین را بدان مرقدالتجاست وازشعراء سیدحسن غزنوی وعثمان مختاری وعمادی وحکیم سوزنی وانبازی ترمذی ونجیب الدین درکانی معاصرشیخ سنایی بوده اند رحمةالله علیهم اجمعین (۱)

امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم از سنایی چنین یادکرد :

امین احمددرهفت اقلیم

«استادالحکما مجدالدین آدم‌السنایی، وحیدزمان خودبوده، در نفحات الانس آمده‌که حکیم سنایی از کبرای شعرای طایفهٔ صوفیه‌ست وبزرگان این فن سخنان ویرا باستشهاد در مصنفات خود آورده‌اند وکتاب حدیقه برکمال وی درشعر وبیان و اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع وبرهانی‌ساطع‌ست چنانچه مولاجلال‌الدین بلخی درمثنوی اظهاری بدان کرده میگوید :

ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام　　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

وشیخ در عنفوان جوانی از اشغال دنیوی دامن فراهم‌کشیده عزیمت حج نمود وبعد ازمعاودت بخراسان آمده دست ارادت بابویوسف همدانی داد وبتدریج کارش بجایی رسید که همواره پای برهنه گردیدی و ازین سبب دوستان برحال او گریان شدند و اوبنا برخاطر اقربا طلب کفشی‌کرد ، روز دیگر کفش را بحضور دوستان برده بیفگند وگفت : آن سنایی که دیروز درنظر شمام بودم امروز نیستم غالباً سد راه این کفش است . امیرخسرو در یکی ازقصاید خود اظهاری بدین معنی نموده :

نیست مدبر اهل ترك ارخود ندارد کفش از آنك
هرشکاف از پاشنایش دین و دولت را درست

و آنچه امروز از شیخ متداول‌ست یکی دیوانیست مشتمل برقصاید و غزل ورباعی ودیگرحدیقه است وایضاً کنزالرموزوکارنامه‌است که‌شعرهردواندکی‌ست .

وفات شیخ بقول اصح در پانصدوبیست و پنج بوده و مرقد ایشان الحال جایی با نام ست . عزیزی این چند بیت درمرثیهٔ وی‌گفته:

---

(۱) تذکرة‌الشعرا ص ۹۵-۹۸

مرد سنایی نه همانا که مرد ‌ مردن آن خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد ‌ کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملک با ملکی رفت باز ‌ زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبد او که ببادی پرید ‌ آب نبد او که بسرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان ‌ کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فگند ‌ جان و خرد سوی سموات برد
صاف در آمیخت بدردی می ‌ برسرخم رفت جدا شد زدرد»(۱)

تقی اوحدی درعرفات

تقی‌الدین اوحدی بلیانی سپاهانی درتذکرهٔ معروف خود بنام عرفات العاشقین مؤلف بسال ۱۰۲۳ ازسنایی چنین یادکرده است:

آفتاب سپهر مجدوسنا کوکب دری سمای عزوعلا مرصاد القدمااستاد الحکما اسنادالعلماقایدالمحققین سایق المدققین شهسوار عرصهٔ متانت وفطن سپهسالار میادین دانش و سخن ، سیاح طریقهٔ دقایق ، فلاح حدیقهٔ حقایق ، حاوی فحاوی مجازی وحقیقی ، جامع مجامع صوری و معنوی مجدالدین مجدود بن آدم السنایی الغزنوی . منبع چشمهٔ هدایت مطلع خرشید ولایتست، ارشد فصحا وشعرا،امجد اذکیا واصفیا، اختر برج سنا ،گوهردرج ذکاست. حکما را از غیرت محیط فطرت خود سحاب وار درعرق خجلت غرق نمودی وبکلید خاطرقفل طلسم کنوز معرفت برگشودی ، برمحققان ومستحقان وقف فرمودی.الحق نیزاعظم طبعش در بسیط سمای سنا از آن جهانگیر ترست [که] بپرتوسهای بیان هرکس بجلوهٔ ظهور درآید و درّ غرر نظمش در محیط علای ثنا از آن خوشاب ترست که جوهری زبان هرخس ازعهدهٔ بهای تعریفش برآید . ولادت حکیم در اواخر زمان سلطان محمود غزنویست (۲) در زمان ابراهیم بن مسعود و بسبب نصیحت مجذوبانهٔ

---

(۱) نسخهٔ خطی تذکرهٔ امین احمد رازی کتابخانهٔ ملك

(۲) این سخن باطل است زیرا اگر ولادت سنایی را در آخر زمان سلطنت محمود بدانیم باید قبول کنیم که او بیش از سد سال زیسته است زیرا مرگ اورا از ۵۲۵ تا ۵۹۰ نوشته اند و بطور مسلم مرگش پس از ۵۲۰ و ۵۱۸ که سال مرگ معزیست اتفاق افتاد باقی حاشیه درصفحهٔ بعد

دیوانهٔ لای خوار رطل صافی حقیقی درکشیده جذبهٔتوفیق عنانگیر حال اوشده‌دست تجرید درگردن شاهد توحیدکرد وبپای همت ماسوی را پی سپر نمود . اما هدایت حقیقی از خدمت شیخ ابویوسف همدانی یافت که خانقاه اورا ازتعظیم کعبهٔ خراسان گفتندی. وحکیم بعد ازسلوك مرتبهٔ کارش بسرحدی رسیدکه سلطان بهرامشاه آرزو کردکه همشیرهٔ خود را بنکاح در آورده بشرف ازدواج وی در رساند مطلقا قبول ناکرده ، ابانمود ولهذا درحدیقه فرموده :

من نه مرد زن وزر و جاهم　　　بخدا گر کنم و گر خواهم

کلیات حکیم سنایی را قایل این مقال مکرر بقلم شکسته بشته ناقص قطعی نوشته قریب بسی هزار بیت جمع نموده شده است مبنی برشش مثنوی‌همه‌دریك‌بحر اول : حدیقه‌الحقیقه .دوم : سیرالعبادالی‌المعاد . سیوم :کارنامهٔ بلخ. چهارم : طریق‌التحقیق . پنجم : عشق نامه . ششم : عقل‌نامه وحکیم بغایت الغایت‌صافی اعتقاد پاك نیت ست . موحد منفرد ، صوفی‌شیعی کامل صادق عاشق بوده ومعاندان زمان‌و جهلهٔ دوران بعد از اتمام کتاب حدیقةالحقیقه باوی بعداوت برخاسته رایات‌منازعات بر افراشتند و گفتهٔ اوراکه قرآن پارسی‌ست افك قدیم و ازکفروزندقه پنداشتند وتا علای بریانکرکه رأس ورئیس علما وفقهای قشرولب زمان بود ازبغداد فتوی‌برصحت وحکم رواج آن‌کتاب ننوشت علمای معاصروی ازعدم‌بضاعت وقلت استطاعت‌جرأت برمطالعهٔ آن ننمودند . نقل‌ست‌که چون حضرت خضرنبی بارشاد پیرمرتضای‌عراقی که مرشد پیرجمالست التفات فرمود اورا اولا بهم رسانیدن وخواندن‌وفهمیدن‌وعمل نمودن بکتاب حدیقة الحقیقه مأمور ساخت و اوبجائی که‌گمان داشت پیاده رفته‌طی مسافات بعید نموده . مدتها زحمت‌کشید تاکلیات حکیم سنایی را بدست‌آورده ، از

باقی‌حاشیه‌ازصفحهٔ‌قبل

زیرا معزی دارتا گفت و هیچیك از تذکره نویسان بدین درازی عمرسنایی اشاره نکرده‌اند و خود در حدیقه می نماید که در سن شست بناتوانی و شکستگی رسیده و از بیدادشست سال شکوه می کند چنانکه بیاید .

حبس انزوا بر آورده بنظر ابوالافهام منتشر ساخت وفات حکیم سنایی در غزنوست فی‌شهور تسعین و خمسمائه معاصرین وی : سید حسن وعثمان مختاری وعماد وسوزنی و انبازی ترمذی ونجیب الدین درکانی وغیرهم بسیاری ازاکابر بوده‌اند وحکیم ازهمه ممتازست چنانکه خود گوید :

بخدا گر بزیر چرخ کبود چون منی بود وهست وخواهد بود(۱)

واله در ریاض الشعرا

واله داغستانی درتذکرهٔ خود موسوم بریاض الشعرا مولف بسال ۱۱٦۵ گوید :

حکیم سنائی غزنوی کنیت او ابوالمجد و نامش مجدودبن آدم ست مشرق طلوع حقایق،محور فلك دقایق،معدن جواهر اسرار الهی، مخزن نقود رموز نامتناهی‌ست و بدبدبهٔ کوس ولایتش گوش عرشیان راکرساخته وطنطنهٔ صیت هدایتش غلغله در گنبد گردون انداخته آفات سپهر عز وجلال، بدر فلك هنر و کمال‌ست خامهٔ الکن را چه مجال که درمحفل وصفش دم تواند زد وکلك سبکپر را چه یاراکه دربیدای تعریفش قدم تواند برداشت.

کتـاب فضل ورا آب بحـر کافـی نیست

کهٔ ترکنی سر انگشت و صفحه بشماری

مصنفات ومنظوماتش چهرهٔ شاهد حالش را آیینه‌ایست روشن وسخنان معجز آیاتش در اثبات علو قدرش حجتی‌ست مبرهن ولادت سراسر سعادتش درعهد سلطان محمود غزنویست ، وفاتش در سنهٔ ۵۲۵ درغزنین بوده مدفنش نیزهمانجاست(۲)

ابوطالب تبریزی در کتاب خلاصة الافکار مـؤلف بسال ۱۲۰٦ در بـارهٔ سنایی چنین نوشت :

ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار

« ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنایی غزنوی از اکابر اولیاو اعاظم بلغاست درمنقبت او این معنی بس که مثل مولوی روم معرفت پروری وچون حکیم خاقانی سخنوری بعلوشانش

(۱) نسخهٔ خطی تذکرهٔ عرفات تقی‌الدین اوحدی اصفهانی متعلق بکتابخانه ملك

(۲) نسخهٔ خطی ریاض‌الشعرا متعلق بکتابخانهٔ ملك .

اعتراف دارند ودر جمیع مراتب کلام حقایق ارتسامش کامل عیار میشمارند، اعتراض آن جناب از اسباب دنیوی بحدی بوده که بهرامشاه بسیار خواست که خواهر خودرا بنکاح وی در آورد قبول نفرمود ، ولادت با سعادتش درسنهٔ چهارصد وسی وهفت و وفات درسنهٔ پانصدو بیست وپنج هجری هم دربلدهٔ غزنین روی نمود ،مثنوی حدیقة الحق آن جناب که بقدر شش هفت هزار بیت ودر نظر ارباب بینش خال رخسار تمامی ابکار افکارست چون آفتاب بهرخانه پرتو افگن میباشد و سایر کلام دیگر مدون بنظـر نرسیده که مداری بجهت خداوندان گذاشته آید (۱)

آذر در کتاب تذکرهٔ آتشکده دربارهٔ سنایی نوشت :

آذر در آتشکده

«حکیم سنایی دلش منبع [فیض] عرفان ودانش وجانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا بشیخیت موصوف ازحکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باواظهارمی کرده چنانچه درمثنوی گوید :

نیم جوشی کرده ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه‌اش بوستانیست ازثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست ازگلهای معرفت شوق انگیز مشحون، غرض درمرتبهٔ فنا وفقرمرتبه‌ای تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد دراوایل حال شوق شعرداشته ومدح ملوك می گفته ، آخـرالامر منزوی شده ودرغزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده در شاخشار فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر آشیان گرفت و کان ذلك فی شهورسنهٔ [٥٤٥] وسبب آگاهی آن جناب این بود که دیوانه‌ای درغزنین بوده مشهور بلای خوار درهنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی ...(۲)

حال حکیم متغیرشد من بعدترك آمیزش سلاطین کرده در گوشه‌ای منزوی شده سلطان بهرامشاه(۳)خواست که خواهرخودرا بشیخ دهدابا کرده بسفرخیر اثرحرمین شریفین

(۱) ـ نسخهٔ خطی خلاصة الافکار ابوطالب تبریزی کتابخانهٔ ملك .

(۲)ـ تکرارهمان حکایت است حذف شد

(۳) ـ ابراهیم «نسخهٔ چاپی ص ۹۳»

رفته ، بعد ازمراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علماء اهل یقین رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آن جناب مجال سخن نیست » (۱)

رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحا در تذکرهٔ ریاض العارفین در بارهٔ سنائی چنین نوشت : سنائی غزنوی قدس سره و هو شیخ الحکیم العارف الکامل ابو المجد مجدود بن آدم الغزنوی از اعاظم محققین وافاخم مدققین ست عم‌زادهٔ رضی الدین لالای غزنوی‌ست و مرید شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی ، ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انتباهش در کتب مسطور و در افـواه مذکور وی‌را بین الحکما والعرفا ، پایهٔ اعلی و کمالش از کلامش پیداست بهرامشاه غزنوی خواست که همشیرهٔ خود را بوی دهد ابا فرمود و قبول ننمود مولوی معنوی درشأن او گفته :

هدایت در ریاض العارفین و مجمع الفصحاء

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

☆

عطار روح بود و سنایی دوچشم او | ما از پی سنایی و عطار آمدیم

همهٔ فضلا و حکما وی را ستوده و بـوی اظهار وثوق نموده ، الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر، قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت درفن شعر استادست او را کتابی‌ست معروف و معلوم و بحدیقه الحقایق موسوم الحق حقیقة الحقایق و حدیقه الحدایق‌ست و بهرچه دروصفش گویند لایق آنرا قرب سالی منظوم فرموده و در سنهٔ ۵۲۵ اختتام نموده و بعضی در آن نسخه طعن کردند حکیم نسخی از آن ببغداد نزد بـرهان الدیـن ابوالحسن علی المعروف به بریان کرفرستاده علما فتوی نوشتند که دروی مجال طعن نیست . سلطان آن جماعت را تأدیب بلیغ کـرده حکیم را سوای حـدیقه مثنوی

---

(۱) آتشکده نسخهٔ خطی متعلق بآقای سادات ناصری

زادالسالکین وطریق التحقیق وسیر العباد الی المعاد وعقل نامه بروزن حدیقه می باشد. وفات وی در سنهٔ پانصد وچهل و پنج درغزنین واین ابیات از آن جنابست ...» (۱)

ونیز در کتاب معروف. مجمع الفصحا ازحکیم سنایی چنین یاد کرد.

در مجمع الفصحا «سنائی غزنوی ـ حکیمی ست خرد آئین و فاضلی ست صاحب یقین عارفی ست کامل وسالکیست واصل سخنوریست بی عدیل وشاعریست بی بدیل سپهر هنررا ماهست و سریر خرد را شاه باغ دانش را سروست وسر و بینش را تذرو. درج حکمت را گوهرست و برج فضیلت را اختر. ولادت حکیم در اواخر دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان ابراهیم بن مسعود. بسبب صحبت دیوانهٔ لای خوار از دردی بادهٔ مجاز گذشته و بصرف شراب حقیقت مست گشته. خدمت شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی را گزیده و ازمعارف واعارف عرفای عالم گردیده، کارش بجایی کشید و شراب مقامی چشید که بزرگان این راه را مقتدا شد و محسود اکابر گردید چنانکه احوالش دردفاتر اهل عرفان وصحایف اهل ایقان مفصلا نبشتنست. واحوالش درریاض العارفین بتفصیل ذکریافته. گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه دریك بحر. اول حدیقه الحقیقه. دوم سیر العباد الی المعاد. سیم کارنامهٔ بلخ. چهارم طریق التحقیق. پنجم عشق نامه. ششم عقل نامه ونیز مثنوی او بنظر رسیده بهمان بحرحدیقه مشتمل وموسوم بحکایت ونام بهروزوبهرام (۲) و مختصرست. دیوانش هم بدست آمده. وفاتش درسنهٔ تسعین وخمس مائه وازاشعار اویتمناً برخی نگاشته میشود ازوست (۳) ...

مثنوی حدیقه که فی الحقیقه حدیقة الحدایق وحقیقة الحقایق و گنجیست مملواز

---

(۱) ریاض العارفین روضهٔ دوم ص ۱۹۶

(۲) این مثنوی ازسنایی نیست (۳) مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۵٤

معارف ودقایق بین العرفا و الحکما معروف ومشهورست وهمه ابیات آن برگزیده و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب ومنافی انصاف و ثبت کلیهٔ آن خارج از طریق قانون این کتاب و زیاده ازگنجایش حوصلهٔ این دفتر مع هذاسابقاًدر ریاض العارفین نگاشته‌ام لهذاازرسالات منظومهٔجناب‌حکیم‌الاهی رسالهٔ منظومهٔ سیرالعبادالی المعاد که هم بروزن حدیقه موزونست و نسخهٔ آن کمتر مشهور و اشعار فصیحهٔ بلند متین داردداجمالا درین محل ثبت میشود ...» (۱)

(۱) مجمع الفصحا ص ۲٦۲

۲ - ترجمهٔ مختصری از زندگی سنائی

شناسنامه - نام و نسبت - زادگاه - خاندان - تولد - مدت زندگی - سفرها - درگذشت - علم و اطلاع - مخالفت بافلسفهٔ یونان - اطلاع از موسیقی - مذهب - ممدوحان - اثر های منظوم ومنثور - خلق و خوی - شهامت انتقاد - خشم ازمردم - حسرت مردمی وجوانمردی - ملال ازشاعری وشکایت از نداشتن ممدوح شایسته - لذت ازحال - استقبال ازمرگ - همت و عزت نفس - برهنه پائی وبی قیدی - منع شراب - طلب می - پرده دری و بیشرمی - تغییرحال - سبب تغییرحال - قصهٔ دیوانهٔ لای خوار - پسر قصاب - شیخ ابو یعقوب همدانی - عشق مجاز - سنائی و زنان - عشق پسران - چند معشوق - پسرقصاب - یارچرم خای - یارحسن نام - یار لشکری - یار میرك نام - یار کلاهدوز - عشق دهساله - یارگنگ زبان - نامهٔ معشوق - رفتار سنائی با معشوقان - رفتار دلبران با سنائی - عشق حقیقت - قلندری - اعتکاف درمیخانه وخرابات

شناسنامه

نام و نسبت ابوالمجد مجدود پسر آدم ملقب و متخلص بسنائی(۱) شاعر و عارف بزرگ ونامدارنیمهٔ دوم سدهٔ پنجم و نیمهٔ اول سدهٔ

---

(۱) کنیت ونام ونام پدر ولقب وتخلص او بهمین صورت مورد تأیید جمهور تذکره نویسان قرارگرفته است ازین گذشته درموردهای متعدد درشعرش بنام و لقب وکنیت خود اشاره کرده است ازجمله :

نام

مجدود بدینحال تو نزدیکتری ز انك پیریت بنهمار فرستاد خزان را

ص۹ دیوان

نام و کنیت

هرکه اوگشته طالب مجدست شفی او ز لفظ بوالمجدست
ز آنکه جدرا بتن شدم بنیت کرد مجدود ماضیم کنیت
شعرا را بلفظ منضودم زین قبل نام گشت مجدودم

(حدیقه)

باقی حاشیه درصفحهٔ بعد

ششم هجرتست که در یکی از سالهای آغاز نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم در غزنین دیده بجهان گشود دراینکه مولد سنائی غزنین بوده تردیدی نیست

زادگاه

و خود او نیز جای جای بدان اشاره کرده است ازجمله :

باقی از صفحهٔ قبل

نام و لقب

مجدود شد و یافت سنا نزدتوبی شك — از جود تو وجاه تو مجدود سنایی
(ص ۳۱۵)

بـراسب امید آمده مجدود سنایی — در زیر پی از بهر کفت راهگذاری
(ص ۳۲۵)

کی نام کهن گردد مجدود سنایی را — نو نوچومی آرایدد وصف تودیوانها
(ص ۲)

هر چند صلتهای تو ای قبلهٔ سنت — مجدود سنایی را بامجد و سناکرد
(ص ۷۳)

و در دیباچه‌ایکه پیش از دیوان اوخواهد آمدگفته است :

« من که مجدود بن آدم سنایی ام . . .» همچنین سوزنی سمرقندی اورا در شعر خود بهمین نام و نسبت خطاب کرده است . در اینکه لقب او سنایی بوده و همان را تخلص شعری خود قرار داده است تردید نمیتوان داشت زیرا خود گوید :

سر بسم‌الله اگرخواهی که گردد ظاهرت — چون سنائی اول القاب سین باید نهاد
(ص ٦٤)

و پسرشهابی درقطعه‌ای خطاب بسنائی گوید :

زیباست تـرا لقب سنایـی — کز قدر و سنا بر آسمانی
(ص ۷۲۲)

در جای دیگر سنائی گوید :

لقب گر سنائی بمعنی ظلامـم — چو جوهر بظاهر بباطن نفورم
(ص ۲۰۵)

در نام پدر او نیزکه «آدم» بوده تردیدی نیست زیرا گذشته از اتفاق تذکره نویسان و قول خود سنایی چنانکه در بالا گذشت در کارنامهٔ بلخ نیز بنام او اشاره شده است :

پدری دارم از نـژاد کـرام — از بزرگی که هست آدم نام

پدرسنائی درهنگام نظم کارنامهٔ بلخ حیات داشته است. امابعضی نام‌اصلی‌سنائی‌را باستناددو مورد از شعرهای او حسن دانسته اند درجائی خطاب بمدوح گوید :

حسن انـدر حسن انـدر حسنم — توحسن خلق وحسن بنده حسن
(ص ۲۷٤)

و نیز درجای دیگر :

پسری داری همنـام رهـی — از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامـی — خدمت خواجه حسن بنده حسن
(ص ۲۸٦)

آقای‌مدرس بیتهای فوق را ظاهر در مقصود ندانسته است اما اگر انتساب آنها بسنائی مسلم باشد چرا ظاهر در مقصود نیست بصراحت نام خود را حسن گفته است بـاید گفت شایـد حسن ومجدود هر دو نام او بوده وبمجدود معروف شده و بیشتر بدان نام خود را خوانده‌است.

از جود تو و علم توغزنین چو بهشتست　　زیرا که درونیست نه بیمار و نه تیمار

هستیم بر آنسان ز حکیمی که نگوید　　اندر همه عالم ز من امروز کس اشعار

خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا　　در بحر وصدف خوار بود لؤلؤ شهوار

☆

ص ۱۱۷

ودر جای دیگر

گرچه مولد مرا بغزنین بود　　نظم شعرم چو نقش ماچین بود

خاك غزنین چو من نزاد حکیم　　آتشی باد خوار و آب ندیم

(حدیقه)

خاندان

چنانکه از بعضی اشاره های سنایی بر میآید او ازخاندانی گرامی ومحترم واز نژاد بزرگان بود چنانکه در کارنامهٔ بلخ در مورد پدر خود گفت :

پدری دارم از نژاد کرام　　از بزرگی که هست آدم نام

واودر دیوانش چندجا ببزرگی تبار و خاندان و پاکی نژاد خود اشاره کرده است از جمله :

من ثناگوی توام‌زیرا نژادم نیست بد　　خود نکوگوی تراهرگز نبوده بدنژاد

☆

گربدکنند باماما نیکوئی کنیم　　زیراکه پاك نسبت و آزاده زاده‌ایم

☆

ص ٤٨٦

کم آزار و بی رنج وپاکیزه عرضم　　که پاکست الحمدلله نژادم

جامی در نفحات‌الانس نوشت : «وی بـا پدرشیخ رضی‌الدین علی لالا ابن عم بوده‌اند» وشیخ رضی‌الدین علی‌لالا از بزرگان تصوف وعرفان واز خاندان علم‌ودانش بوده است .

تولد سنایی ۴۶۳ یا ۴۷۳

تاریخ تولد سنایی در کتاب مجمل فصیحی‌خوافی سال ۴۷۳ ذکر شده و این سنه بـرای تولدسنایی در صورتیکه مرگ‌او سال ۵۳۵ بـاشد و مدت زندگیش را ٦٢ سال بدانیم درست

خواهد بود ولی اگر سال ۵۲۵ را برای مرگ اوصحیح بدانیم باید دهسال کمتر یعنی ۴۶۳ را سال تولد سنایی بدانیم .

مدت زندگی ۶۲سال

در کتاب مرآت‌الخیال امیرعلیشیر نوایی وتذکرهٔ هفت آسمان مدت زندگی سنایی ۶۲ سال قید شده‌است این مدت برای زندگی سنایی بنا بقرینه‌هایی که در دست داریم تاحدی درست بنظر میرسد واگر بیشتر نباشد کمتر نخواهد بود زیرا در کتاب حدیقة‌الحقیقة خود را تا شست سالی نشان داده است از جمله :

بهر آن عیش بی نواست مرا	کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد	خیمهٔ عمر پیر چون باشد
عمر دادم بجملگی بر باد	بر من آمد ز شست سد بیداد

☆

روزگار حسود بی باکم	از دل شوخ وجان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر	کرد رویم چو قیر وموی چو شیر
پای بر پای آمد از غم شست	لاجرم دست میزنم بر دست

وهنگام تألیف حدیقه مردی پیر وشکسته وناتوان بوده وخود از ین شکستگی وناتوانی فغان بر آورده است.

بدر بودم شدم هلال مثال	نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك	گشت عالم بچشم من تاریك
پنبهٔ ازگوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ

ونهیب مرگ اورا برای کوچ بجهان دیگر آگاهی داده است. وچنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند یکسال بعد از اتمام حدیقه یا در سال اتمام آن فرمان یافته است پس ۶۲ سال برای مدت زندگی او بی تناسب ودور ازواقع نیست.

سفرهای سنائی

گویا سنائی درسالهای آخر سدهٔ پنجم پیش از سالهای ۵۹۴ و۵۹۵ که سال سرودن کارنامهٔ بلخ است از غزنین ببلخ رفت و کارنامه را درین شهر ساخت و در آن از رنج فراوان سفر از غزنین ببلخ سخن گفت . پس از چندی اقامت بحج رفت وببلخ باز گشت

درین شهر بعضی از معاندان از جمله کسان خواجه اسعد هروی که در قصیده‌ای بنکوهش او پرداخته، بآزارش پرداختند تا ناچار بترك آن دیار گفت و بسرخس سفر کرد (۱) وتا ۵۱۸ درهمان دیار یایکی ازشهرهای خراسان بسر بردازین تاریخ ببعدعزم زادگاه کردوبغزنین بازگشت وپس ازچند سال اقامت فرمان یافت معشوق‌ازلی پرده گشود وسنائی رخ اودید وامانت شست وچند ساله تسلیم وی کرد.

در گذشت ۵۳۵ یا ۵۲۵

اگر ۶۲ سال مدت زندگی حکیم را بر ۴۷۳ که بنا بقول فصیحی خوافی سال تولد اوست بیفزائیم سال ۵۳۵ بدست می آید واین سنه‌را ماده تاریخ‌شاعری تأییدمیکند که گفته‌است:

عقل تاریخ نقل او گفتا طوطی اوج جنت والا

«که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق باسال ۵۳۵ وسال وفات سنایی راتأیید میکند» (۲) اما این تاریخ را قول صریح وروشن محمد پسرعلی رفاکه از معاصران سنایی بوده وبفرمان بهرامشاه بجمع وترتیب حدیقه مأمور شده است ردمیکند زیرا درپایان مقدمهٔ حدیقه نوشته است:

«این دیباچه مجدودبن آدم‌السنایی الغزنوی تغمده‌الله برحمته ورضوانه املا کرد وحال آن بود که در تب بود وامیر سید فضل بن طاهر الحسینی بنوشت ازبامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال پانسد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله، چون نماز شام بگذارد آخرترین سخنی که بگفت‌این بود: کرم تو حکم من بس، وخالی کرد بکوی نوآباد در خانهٔ عایشهٔ نیکو» چنانکه پیداست محمد پسر رفا روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال ۵۲۵ را تاریخ مرگ سنایی‌معین کرده است وهمین سنه‌را جمعی از تذکره نویسان ومورخان نقل‌کرده‌اند. ازجمله جامی در نفحات‌الانس، امین احمد رازی در هفت اقلیم، ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار واله داغستانی در ریاض الشعرا، حاجی خلیفه در کشف الظنون و همچنین صاحبان حبیب‌السیر، مجالس‌المؤمنین مخبرالواصلین و سلم‌السموات همین سال ۵۲۵

---

(۱) من ز بلخ آنچنان شدم بسرخس با بلاو عناو حسرت وهم(۲۱۲)

(۲) مقدمهٔ دیوان سنایی مصحح آقای مدرس رضوی.

راتاریخ درگذشت‌سنائی دانسته‌اند (۱) مرحوم قزوینی که یکبار در حاشیهٔ چهارمقاله قول ۵۴۵ راپذیرفته‌بود(۲) باستناد قول‌همین محمدپسرعلی رفاء سال ۵۲۵ را تنها قول صواب در تاریخ درگذشت سنایی دانست و از نظر اول خود عدول کرد گذشته از قول محمد پسر علی رفاء در پایان بعضی از نسخه‌های حدیقه نیز سال اتمام کتاب چنین است :

پانسد و بیست و پنج گشت تمام — پانسد و بیست و چار رفته ز عام

وچون سال مرگ سنایی باپایان یافتن‌حدیقه مقارن بوده است سال وفات او درین سال تأیید میگردد .

تاریخ پایان حدیقه در بعضی از نسخه ها با صورت نقل‌شده در بالا اختلاف دارد از جمله در یك نسخهٔ قدیمی که مرحوم ملك بآقای مدرس رضوی بامانت سپرده بود تاریخ اتمام چنین است :

شد تمام این کتاب در مه دی — که در آذر فگندم آن را پی

پانسد وبیست وپنج رفته زعام — پانسد و سی وچهارگشت تمام

و همچنین در بعضی از نسخه های مثنوی طریق التحقیق تاریخ اتمام کتاب چنین است .

پانسدوبیست و هشت ز آخر سال — بود کاین نظم نغز یافت کمال

و آقای مدرس رضوی در صحت قول محمد پسر رفاء بدلیل‌هائی که جوینده باید برای اطلاع ازآنها بمقدمهٔ دیوان سنایی رجوع کند، تردیدکرده است وآن را از درجهٔ اعتبار ساقط دانسته است .

---

(۱) قول‌های دیگر درمرگ سنایی‌ذکرشده ازجمله دولتشاه‌سمرقندی در تذکرة‌الشعراوفات سنایی‌را در سال ۵۷۶ ، آذر درآتشکده وتقی‌کاشی درخلاصة‌الاشعار وهدایت‌در ریاض العارفین ۵۴۵ وهمو درمجمع‌الفصحا ۵۹۰ دانسته‌است

(۲) آقای فروزانفر در سخن‌وسخنوران همین سنه را معتبر دانسته است.

اما صحت استدلال ایشان مورد تأیید نیست ونیز اختلاف نسخه‌های خطی حدیقه در تاریخ اتمام کتاب نیز نمیتواند قول صریح و روشن یکی از معاصران سنایی را از درجهٔ اعتبار بیفگند همچنین در طریق‌التحقیق «ممکنست بیست‌وهشت تحریف کلمهٔ دیگری باشد ونیز ممکنست چنانکه نظایراین قضیه دربارهٔ نسخ خطی نظامی و شاهنامه و غیره مکرر دیده شده‌که اصل بیت مزبور بکلی الحاقی باشدچنانکه در نسخهٔ دیگر از همان‌کتاب یعنی طریق‌التحقیق ابداً و اصلا از بیت مذکور نشانی نیست» (۱)

با اینهمه محض رعایت احتیاط بیشتر از اظهار نظرقطعی و یقینی‌خود داری میکنیم تنها میتوان‌گفت مرگ سنایی زودتراز ۵۲۰ اتفاق نیفتاده زیرا امیر معزی متوفا بسال ۵۱۸ ـ ۵۲۰ را چندبارمرثیت گفته وتا۵۲۵ بطورقطع ویقین درقیدحیات بوده زیرا تاریخ اتمام حدیقه بنابنقل تذکره نویسان سال ۵۲۵ ست و درپایان کتاب نیز از ۵۲۵ تا ۵۳۵ بنا باختلاف نسخه ها قید شده و زودتر ازین تاریخ‌نیست.

☆

علم چبود فرق‌دانستن حقی از با طلی
نی‌کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن
(ص ۲۵۲)

علم و اطلاع

چنانکه ازشعر سنائی برمیآید او بتمام دانشهای رائج‌زمان خود آگاهی وآشنائی و دربعضی تبحرواستادی داشته.شعر اومجموعه ایست ازعلم وحکمت منتهابزبان ساده ومردم فهم و آمیخته بتشبیه‌وتمثیل و استعاره‌های شاعرانه (۲) او از حکمت وفلسفه ومنطق وریاضی بی‌اطلاع نبوده‌و در دانشهای رائج ادبی ازقبیل صرف ، نحو ، عروض و قافیه وهمچنین درعلم دین و

---

(۱) قول مرحوم قزوینی نقل از مقدمهٔ دیوان سنایی

(۲) سنائی بآموختن دانش اشتیاق فراوان دارد و همیشه فخر وشرف‌را بداشتن‌فضیلت علمی و خلقی میداند نه اصل ونسب درقصیده ای ازپروردگار تقاضای توفیق در حکمت و دانش کرده است .

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه درجنت
همی گویم بهرساعت چه درسرا چه‌درضرا
که: یارب مرسنائی‌راسنائی ده تودرحکمت
چنان‌کزوی برشك آیدروان بوعلی سینا

شرع مانند فقه و تفسیر وقرائت قرآن تبحر داشته است (۱) وگذشته ازمحتوی بودن شعرش بمعنیهای علمی وحکمتی گاهی باستخدام اصطلاحهای مخصوص علمی میپردازد چند نمونه محض اطلاع آورده میشود :

باحماس و باعشار و بادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی
(ص ۳۵۰)

☆☆☆

گفت:ای بوبکر با احمد چرا یکتا شوی
گفت:هرحرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود
(ص ۱۰۱)

☆

درنحو وزن افعل لاینصرف بود   نام تو احمدست بمیزان افعلی
(ص ۷۳۷)

☆

و تداز دایره و دایره دانم زوتد   سبب از فاصله وفاصله دانم زسبب
(ص ۴۳)

☆

وآن دگر گفتی مراحرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا
(ص۳٤)

☆

باخلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نفس
یك هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور
(ص۱۵۱)

☆

محمول نثی چنانکه اعراض   موضوع نثی چنانکه جوهر
(ص۱۵۵)

☆

---

(۱) در شعری آموختن فقه وتفسیر و نحو وادب را توصیه می‌کند
فقه و تفسیر خوان ونحو و ادب   تا بیابی رضای یزدانی
ص ۳٤۲ .

چندانکه ترا جود و معالیست بدنیا
نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار
☆
(ص۱۱۵)

خانهٔ آحاد پیشست از الوف اندر حساب
درنگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر
☆
(ص۱۵۹)

مخالفت بافلسفهٔ یونان گویا بفلسفهٔ یونان آشنا بوده ولی پس از آشنائی بقرآن و استغراق در معنیهای آن و آشفتگی حال و درون و و یافتن ذوق ایمان بمخالفت با آن ترغیب شده و چندجا زبان بانتقاد و ردگشوده است از جمله :

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی
همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی
عقل چبود جان نبی خواه ونبی‌خوان داشتن
☆
(ص۲۴۷)

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی علت هیولارا که آن ایدون واین ایدون
هیولا چیست الله‌است فاعل ، وین بدان ماند
که رنج بار برگاوست وآید ناله از گردون
ترا پرسید من خواهم ز سر بیضهٔ مرغی
چه گفتست اندرمعنی ترا تلقین کن افلاتون؟
☆
(ص۲۸۱)

شرع را یك سو نهادستند اندر خیر و شر
قول بتلمیوس و جالینوس باور کرده اند
☆
(ص۸۷)

شراب حکمت شرعی خورید اندرحریم دین

که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

(ص۳۴۷)

☆

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو

چه باشد حکمت یونـان بپیش ذوق ایمانی

ص(۳۴۸)

☆

اطلاع ازموسیقی

چنان بنظر میرسد که سنائی از موسیقی بی اطلاع نبوده وپرده‌ها ودستگاهها را می شناخته درچند جا نام بعضی از دستگاهها را آورده ازجمله :

برسماع حزین خورندشراب لیك عشاق را حزین نکنند

(ص۴۲۱)

☆

زان پس بر یاد او پردهٔ عشاق ساز تـن تنناتن تنن تـن تننا تن تنن

(ص۲۷۱)

☆

در شعری ازجهان شش چیز طلب کرده که چنگ حزین یکی از آنهاست

در جهان ماراکنون شش چیز باید تا بود

زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش

خانه ای گرم و حریفی زیرك و چنگی حزین

ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

(ص۴۵۱)

☆

و گویا صوتی داشته و نی نیز مینواخته

چون درین مجلس بیاد نی بـر آید کار ها

مـا زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم

(ص۴۶۸)

☆

مسکن من در بیابان مونس من آهوان

هر کجا من نی‌زنم ازخون‌دل جیحون کنم

(ص۴۸۱)

☆

از کیش و طریقتم چه پرسی
عشقست مرا طریقت و کیش

مذهب

چنانکه ازمطالعهٔ دیوان سنائی برمی آید اومردی مذهبی و معتقد و مؤمن بخدای یگانـه وپیغمبراکرم وقرآن مبین و بزرگان دین وروز جزا و پاداش وپیرو راستی ودرستی وحقیقت ونیکیست وگذشته از آنکه کردار و رفتار و گفتار خودرا برابر بادستور های دینی و قرآنی کرده است همگان را براه راست و درست ایمان و اعتقاد بخـدا و پیروی از شریعـت پیمبر و جانشینان اومی‌خواند وزبان بانتقاد ازظلم وبی‌دینی وستمگری وبی‌ایمانی ودو روئی و دوگانگی زبان و دل می گشاید وبا سد زبان بارشاد و راهنمائی گمرهان سخن میگوید وچراغی ازدانش وحکمت خویش فرا راه گمگشتگان ظلمت زده می گیرد وعمر درکار غم دین میکند .

عمر در کارغم دین کرد خواهم‌تامگر چون نمانم بنده‌ای گویدسنائی شد فنا

ص۱۹ دیوان

دربسیاری ازقصیده های اوفریاد ارشاد ودعوت براه حق و دینداری و ایمان بگوش میرسد . بعضی از صاحبان تذکره بمذهب او اشارتی کرده‌اند از جمله قاضی نورالله شوشتری درکتاب مجالس المؤمنین او را شیعـهٔ دوازده امـامی شمرده است عبدالقادر پسر ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب‌التواریخ بشیعه بودن و گرفتاریش بعلت تعصب شاهان غزنوی در مذهب سنت اشاره کرده است و معروفست که بعد از نظم کتاب حدیقه که در آن نسبت بخاندان علی(ع)، اظهار ارادت واعتقاد کرده مورد طعن اهل زمان و هدف قهروغضب سلطان قرار گرفته است واین دوبیت :

ای سنائی بقوت ایمان مدح حیدر بگو پس ازعثمان
در مدیحش مدایح مطلق زهق‌الباطل است‌وجاءالحق

حدیقه را دلیل اعتقاد اوبولایت امیرمؤمنان و تعـریضی بعثمان گرفته‌اند . در اینکه سنائی‌را بخاندان‌علی(ع) کمال‌ارادت واعتقاد بوده تردیدی نیست زیراگذشته از تصریح مورخان و تذکره نویسان درکتاب حدیقه و دیوان شعر اونشانه‌های بسیار

که گواه‌صادق و برهان قاطع این اعتقادباشد دیده میشود چند شاهد ازدیوان :

چون همی‌دانی که شهر علم را حیدر درست

خوب نبود جز که حیدر میرو مهتر داشتن

مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد

حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را برسر حیدر همی خوانی امیر

کافرم گر میتواند کفش قنبر داشتن

گرهمی‌خواهی که چون‌مهرت بود مهرت‌قبول

مهر حیدر بایدت باجان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع حیدر در نشاند

باغبانی حیف باشد جز که حیدر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون نمی‌داری روا

تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

ازپی سلطان دین پس چون روا داری همی

جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

گرهمی مؤمن شماری خویشتن را بایدت

مهرزر جعفری بردین جعفر داشتن

☆ ص۲۵۱

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك

تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار

☆ ص۱۱٦

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك

تو عیش هنی کردی و او کفر هباکرد

☆ ص۷۳

بیست و هشت

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بلحسن

ای بیك ضربت ربوده جان دشمن از بدن

تا آخر قصیده ص ۲۶۰ ☆

خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق

خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا

ص ۱۷

درقصیده ایکه بفضل یحیا پسر صاعد هروی نوشت گوید:

شعر وخطش ز نور و از ظلمت قلب شیعی و قالب اموی

شعر و خطش بدیدم و گفتم تن یزیدی چراست جان علوی

ص ۳۶۳

دین را حرمیست درخراسان دشوار ترا بمحشر آسان

تا آخر قصیده درنعت حضرت رضا (ع) ص ۲۴۲

انتظار مهدی

ای دریغا مهدئی کامروز ازهر گوشه‌ای یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند

ص ۸۸

چنانکه ملاحظه می‌شود نسبت بخاندان علی (ع) همه‌جا اظهار اعتقاد کرده و گاهی بتعریض و انتقاد از دشمنان آل علی پرداخته است اما درشعر او نسبت بعمر وعثمان و ابوبکر نیز ارادت و اخلاص واعتقاد درموردهای متعدد یافته‌میشود وعدل عمر وصدق ابوبکر همه‌جا مورد استشهاد وتمثیل اوست هر که بخواهد بفهرست نامهای کسان در آخر کتاب مراجعت کند .

همچنین ازمطالعهٔ دیوان سنائی بنظر میرسد که نسبت باب‌وحنیفه نعمان پسر ثابت پیشوای حنفیان اعتقاد بسیار داشته و ازو پیروی می کرده است زیرا در چندین مورد بااحترام وبزرگداشت خاصی ارادت و اعتقاد خودرا باو آشکار کرده ومذهب اورا ستوده است درقصیده‌ای خطاب بممدوح آنجاکه ازدختران دوشیزهٔ سخن خود

گفتگو می کند گوید :

دختر خود بتوشه دادم زیراکه توئی
مصطفا سیرت وحیدر دل و نعمان مذهب

ص٤٤

درقصیده‌ای بمطلع :

ای خردمند موحد پاك دین هوشیار
ازامام‌دین‌حق یك صحبت از من گوش دار

ص۱۳۸

که‌تاآخرقصیده ازدین ومذهب سخن گفته است بااحترام و اکرام ازابوحنیفه (وهمچنین عمر و ابوبکر) و از مناظرهٔ او بامرد دهری بتفصیل وبا ارادت و خلوص بسیار یاد میکند پس میتوان گفت سنائی درمذهب وبکار بردن دستورهای دینی پیرو ابوحنیفه بوده است

اما گذشته از جنبهٔ ظاهرمذهب واقعی سنائی عشق‌وقبلهٔ او آستانه معشوقست زیرا همینکه درمیدان عشق نیکوان گام نهاد لیل ونهار برذات او چار تکبیرزد.

هر که درمیدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری‌کند برذات او لیل و نهار

ص۱۲٦

مذهب سنائی آزادگی وایمان ودرستی ودل بازبان یکسان داشتنست :

شرط مومن چیست ؟ اندر خویشتن کافر شدن
شرط کافر چیست ؟ اندرکفر ایمان داشتن

ص۲٤٦

سنائی بهتر ازهمه بجویندگان حقیقت وکیش مذهب خود پاسخ داده است

از کیش و طریقتم چه‌پرسی عشقست مرا طریقت و کیش

ص ٤٥٦

ممدوحان درذیوان سنائی مدح چندین تن ازشاهان و امیران ووزیران وبزرگان وعالمان وقاضیان زمان دیده میشود ازاین قرار:

۱- سلطان مسعود پسرسلطان ابراهیم که درسال۴۵۳متولد شدواز۴۹۲تا۵۰۸ سلطنت کرد ودرهمین سال یایکسال بعد درگذشت.

۲ - بهرامشاه پسرسلطان‌مسعود که‌از ۵۱۱ تا ۵۴۷ سلطنت کرد ودرهمین سال درگذشت سنائی درمدح این پادشاه چندین قصیده ورباعی ساخت برای اطلاع نگاه کنید بصفحه های ۹۵، ۸۵، ۸۱، ۵۶، ۴۷، ۶، ۳۹، ۳۶۱، ۷۲۵، ۱۰۷، ۱۲۵ ۱۴۲، ۱۸۲، ۲۷۴، ۲۹۰، ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۲۱، ۳۲۳، ۶۲، ۳۳۲ (۶۰۹، ۵۷۵ رباعی)

۳ - سلطان سنجرپسرملکشاه سلجوقی که از ۵۱۱ تا ۵۵۱ سلطنت کرد ودر ۵۵۲ درگذشت ص ۵۲

۴ - محمد تکین بغراخان ص ۲۳۷

۵ - خواجه ایرانشاه ص ۳۱۹ (۶۴۵ ترکیب بند)

۶ - خواجه‌مردانشاه پسرخواجه محمد بهروز (۱)، سنائی چنانکه خوداشاره کرده بمعرفی‌سرهنگ عمید نزد خواجه مردانشاه منزلت یافته و او را مدیحت گفته است ص ۳۰۶

۷ - ثقة‌الملك طاهرپسرعلی ازبزرگان نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم و ممدوح جمعی از شاعران ازقبیل مسعودسعد وابوالفرج رونی وسنائی بوده است ص ۷۴

۸ - خواجه عمید منصورپسرسعید (۲) پسراحمدپسرحسن میمندی ازبزرگان زمان و ازممدوحان مسعودسعد وابوالفرج رونی وسنائی بوده است ص ۳۴؛

۹ - بونصراحمد پسرسعید ص ۳۴۱

۱۰-خواجه‌قوام‌الدین ابوالقاسم ناصرپسرحسین‌درگزینی که ازبزرگان‌ووزیران زمان بود وبا سنائی رابطهٔ دوستی ومودت داشت وبیکدیگر نامه‌هائی می نوشته‌اند

(۱) خواجه‌محمد بهروزوزیرسلطان ابراهیم غزنوی بودسنائی اورا رثاگفته‌است ص۷۲۸
(۲) درقطعه‌ای این ممدوح را مرثیه‌گفته است ص ۶۷۹

ازجمله دونامهٔ سنائی که بدو نوشته شده در پایان کتاب خواهد آمد دوقصیده نیز درمدح اودردیوان موجود است ص ۲۹۳

۱۱ ـ خواجه معین الدین ابونصر پسر فضل غزنوی ص ۲۵۳

۱۲ ـ سرهنگ محمد خطیبی که از بزرگان ادب پرور وفضل دوست زمان خود بود شعر نیز میساخت درزمانیکه مسعود درقلعهٔ مرنج زندانی بود اونیز بزندان افتاد واین دو شاعر زندانی با یکدیگر مکاتبه‌های منظومی داشته‌اند (۱) سنائی دربارهٔ او مدیحه‌هایی گفته است ·

۱۳ ـ سرهنگ محمد هروی ص ۱۸۷ ، ۱۵۶

۱۴ ـ سرهنگ محمد پسر فرج نوآبادی ص ۲۴۰

۱۵ ـ خواجه ابوالمظفر مسعود پسر ابوالفتح ممدوح مختاری وسنائی هردو بوده است ص ۱۶۵

۱۶ ـ خواجه زکی الدین پسر حمزهٔ بلخی . سنائی درقصیده‌ایکه خواجه اسعد هروی را نکوهش کرده بمدح این ممدوح پرداخته است ص ۲۰۸ و پس از مرگ او دوبار او را در دوقطعه رثا گفته ص ۶۹۰ ، ۷۰۳

۱۷ ـ خواجه مسعود پسر علی پسر ابراهیم ص ۴۰

۱۸ ـ خواجه عمید ابراهیم پسر علی پسر ابراهیم ص ۳۲۹

۱۹ ـ خواجه اسماعیل شنیزی ص ۷۳۲

۲۰ ـ قاضی امین الملة عبدالودود پسر عبدالصمد غزنوی ص ۲ ، ۱۱ ، ۵۴

۲۱ ـ علاء الدین ابویعقوب یوسف و نجم الدین ابوالمعالی احمد (۲) فرزندان یوسف پسر احمد حدادی شالنگی غزنوی ص ۱۲۶ ، ۱۲۹ ، ۲۲۸

۲۲ ـ سیف الحق ابوالمفاخر محمد پسر منصور سرخسی (۳) ص ۱۵۱ ، ۹۹ ، ۷۱۵ ، ۷۰۵ (ترکیب بند ۶۶۲)

---

(۱) مقدمهٔ دیوان مسعود مصحح مرحوم رشید یاسمی

(۲) سنائی پس ازمرگ این ممدوح اورا رثا گفته است ص ۷۲۶

(۳) مثنوی سیرالعباد بنام این ممدوح ساخته شده

۲۳ ـ کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نوآبادی ص ۱۰۴

۲۴ ـ تاج‌العصر حسن عجایبی معروف بحسن‌زشت ص۱۴۲

۲۵ ـ جمال‌الحکما ابوالحسن علی پسر محمد که یکی از طبیبان زمان سنائی بود ص ۷۱،۱۱۴،۱۹۳ گویا قصیدهٔ صفحهٔ ۱۹۳ نیز در مدح همین طبیب ساخته شده است

۲۶ ـ تاجی ابوبکر ترجیع بند ص ۶۳۲ ، مرثیه ص ۲۹۸ بنام تاج‌الدین ابوبکر شاید مربوط بهمین تاجی ابوبکر باشد

۲۷ ـ جمال‌المعاشرین قوال ص ۷۲۳

۲۸ ـ سیدعمید سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر علوی ص۳۵ ـ برای اطلاع بیشتر ازین ممدوحان وممدوحان دیگری که درمثنوی حدیقه و مثنویهای دیگر سنائی نامی از آنها برده شده نگاه کنید بمقدمهٔ دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی

اثر های منظوم ومنثور غیر از دیوان قصیده وغزل و ترکیب و ترجیع و قطعه ورباعی که نزدیك چهارده هزار بیت آن تدوین یافته ودر دسترس‌ست. سنائی راکتابهای منظوم دیگریست بدینقرار :

۱ ـ مثنوی حدیقة الحقیقه یـا الهی نامه یا فخری نامه ببحر خفیف مخبون (مقصور / محذوف) نزدیك ده هزار بیت در ده باب :

باب اول : بیان تحمیدست	محض تنزیه و صرف توحیدست
باب ثانی : ثنا و نعت رسول	وان بهر چار یار گشته قبول
باب ثالث: ز عقل گویم من	زانکه گنجد در او مجال سخن
باب رابع : زعلم‌وخواندن علم	گفت وخواهم ز روی دانش و حلم
باب‌خامس: ز عشق و تعبیرش	کز کجا تا کجاست تأثیرش
باب‌سادس : ز غفلت و نسیان	که چه مستولی است بر انسان
باب سابع :ز حال دشمن‌ودوست	که بیابی هر آنچه سیرت اوست

باب ثامن : ز گشت افلاکست — که چنین جای‌ـ زست و یا باکست

باب تاسع : ثنای شاه جهان — آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان

باب عاشر : صفات این تصنیف — که نبینی دگر چنین تألیف (۱)

نظم حدیقه در ٥٢٥ انجام یافته است

۲ ـ مثنوی طریق التحقیق بوزن حدیقه کمتر از هزار بیت‌ست و آغاز میشود بدین بیت :

ابتدای سخن بنام خداست — آنکه بی مثل و شبه و بیهمتاست

و پایان میبابد بدین بیت :

جز سنائی دگر نگفت کسی — این چنین گوهری نسفت کسی

نظم حدیقه بنا بمشهور و قول خود سنائی در آخر کتاب در ٥٢٨ پایان یافته است (۲) .

۳ ـ مثنوی سیر العباد الی المعاد ـ بروزن حدیقه نزدیك هزار بیت (۳)

٤ ـ مثنوی کارنامهٔ بلخ بوزن حدیقه نزدیك پانسد بیت و گویا نخستین مثنوی اوست این کتاب ازجهت آنکه شامل نـام و نسبت جمعی از شاعران زمان سنائیست دارای اهمیتست، این مثنوی در سالهای ٤٩٤ـ٤٩٥ سروده شده است.

٥ ـ مثنوی عشق‌نامه هم بوزن حدیقه نزدیك نهسد بیت‌ست و آغاز میشود بدین بیت:

نحمدالله علی لسان العشق — ثم نشکره عن جنان العشق

و پایان می‌یابد بدین بیتها :

---

(۱) حدیقه مصحح آقای مدرس ص ٥٩ ـ برای اطلاع بیشتر از چگونگی این کتاب نگاه کنید بمقدمهٔ حدیقه مصحح آقای مدرس رضوی ـ سخن و سخنوران مجلد اول ص ۲۷۰ و زندگانی مولانا جلال الدین محمد تألیف آقای فروزانفر حاشیه ص ۱۰۷ و ۱۰۸ ـ تعلیقات لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ص ۷۲۱ و مأخذهای دیگر .

(۲) درین باره بعلت اختلاف نسخه‌های طریق التحقیق اختلاف است نگاه کنید بمقدمهٔ دیوان سنایی قسمت وفات و برای اطلاع از اهمیت و اسلوب این کتاب رجوع کنید بسخن و سخنوران مجلد اول ص ۲۷۲ .

(۳) شمارهٔ بیت‌های ایـن مثنوی را آقای فروزانفر درسخن وسخنوران ٥٠٠ نوشته ولی در نسخهٔ چاپی مصحح آقای نفیسی نزدیك ۸۰۰ بیتست و آقای مدرس رضوی نسخهٔ کامل آن را که در کتابخانهٔ قدس رضوی مضبوطست شامل دو برابر این مقدار بیت نوشته‌اند .

زهر با شهد و نیش با نوش است — غصه با خوشدلی هم آغوشست

کار مجرم بعفو ساز تمام — از عقوبت ز حد مبر ابرام

چون چشاندی مرارت حرمان — بچشان هم حلاوت احسان

عفو با انتقام منظم ساز — زهر و تریاق مصلح هم ساز

پادشا را خزینه عدل بود — مایهٔ سد دفینه عدل بود

مخزن از پند عدل کن لبریز — گر خزانه تهی بود مستیز (۱)

۶ـ مثنوی عقل نامه هم بوزن حدیقه نزدیك ۲۰۰ بیت ست و آغاز می‌شود بدین بیت:

السلام علیك یا دم روح — از توشد زنده روح ومرکب نوح(۲)

غیر از این شش مثنوی، مثنوی دیگری بنام «بهرام و بهروز» بسنائی نسبت داده‌شده است(۳) شامل ۸۳۲ بیت (٤) ولی آقای سعید نفیسی در تعلیقات کتاب لباب‌ـ الالباب بقطع ویقین این انتساب را غلط ومردود دانست و نوشت: « این مثنوی قطعاً ازو نیست وقسمتی از مثنوی بهرام وبهروز یا باغ ارم کمال‌الدین شیر علی هرویست از شاعران قرن نهم معاصر سلطان حسین بایقرا . »

بسنائی سه مکتوب ویك رسالهٔ نثر نیز نسبت داده‌اند .

۱ـ نامه خطاب بخواجه قوام‌الدین ابو القاسم ناصر پسر حسین در گزینی که درخواست ملاقات سنائی کرد وسنائی نامه وقصیده‌ای در اعتذار بدو فرستاد .

۲ ـ نامهٔ دیگر بهمین خواجه قوام‌الدین که‌بار دیگر طلب دیدار سنائی کرد و سنایی آن نامه با قصیده‌ای فرستاد وعذر خواست .

۳ـ نامه ایکه سنائی در جواب بازرگانی که در جوار او دکان داشت و بسفر رفت وچون بازگشت زر و قماشهٔ او برده بودند گمان بشاگرد سنائی برد و بسنائی

---

(۱) نقل از عشق نامه ص۶۲ که در سال ۱۳۱۸ در شیراز بوسیلهٔ کتابفروشی جهان‌نما باشتباه بنام کارنامهٔ بلخ طبع‌شده است (ونیز نگاه‌کن بتعلیقات لباب‌الالباب ص۷۲۱)

(۲) مقدمهٔ دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی .

(۳) مجمع‌الفصحا مجلد اول ص۲٤۵ «بهروز وبهرام» آورده .

(٤) تعلیقات لباب‌الالباب ص۷۲۰

برای تفحص نامه نوشت (۱).

٤ـ رسالهٔ مختصری که محمد پسر علی رفاء جامع حدیقه انشاء آنرا بسنائی نسبت داده است(۲)ـ آقای مدرس رضوی در مقدمهٔ دیوان سنائی از دو مقدمهٔ نثری منسوب بسنائی سخن گفته است «یکی مقدمهٔ قدیم حدیقه در برابر مقدمهٔ محمدبن علی الرفا ذکر کرده‌اند مسلماً ریختهٔ قلم ونتیجهٔ قریحهٔ سنائی میباشد ... اما مقدمهٔ دیگر حدیقه که محمدبن علی الرفاء که بگفتهٔ خود او بامر بهرامشاه حدیقه راجمع ومرتب کرده‌و گوید سنائی آن مقدمه راپیش ازمرگ املاء کرد وابوالفتح فضل‌الله بن طاهر الحسینی نوشت و دربعض از نسخه‌های حدیقه موجود وبا چاپ بمبئی حدیقه انتشار یافته است چنانکه از عبارات آن ظاهر میشود مسلماً از سنائی نیست واز آن خودرفاء است» (۳) امامقدمه‌ایکه آقای مدرس رضوی در انتساب آن بسنائی تردید ندارد همان مقدمه‌ایست که محمد پسر علی رفاء انشاء آنرا بسنائی نسبت داده و گفته‌است پیش ازمرگ درحال تب املاء کرد وهمانست که در آغاز حدیقه بعد از مقدمهٔ رفاء هم بوسیلهٔ آقای مدرس رضوی طبع شده است وبا اندك اختلافی در بعضی از عبارتها در آغاز دیوان سنائی نیز آمده است حال اگر مقدمهٔ حدیقه طبع هند غیر ازین باشد از آن اطلاعی ندارم.

---

(۱) این هر سه نامه در پایان کتاب آمده است نگاه کنید بتوضیح راجع بصفحهٔ ۷۰ وهمین صفحه.

(۲) درآغاز دیوان آورده‌ایم ـ در انتساب این رساله بسنائی بعضی تردید کرده‌اند (سخن وسخنوران ملجد اول ص ۲۷٤.

(۳) مقدمهٔ دیوان سنایی

خلق و خوی

نظر همی کنم ارچند مختصر نظرم
بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی‌شناسم خودرا که من کیم بیقین
از آنکه من زخود اندر بخود همی نگرم
۱۹۹

انتقاد شهامت ایمان بحقیقت و توجه بمبدء ازلی و اتکاء بقدرت بی نهایت در نهاد سنائی شهامت وشجاعت بی‌اندازه یی بوجود آورده است که نظیر آن را درکمتر شاعری میتوان یافت. همچنانکه اعتقاد حکیم ناصر بحقیقت و تغییر درون براثر بیدارباش وجدان و الهام غیب زبان اورا برای انتقاد از وضع زمان وستم ستمگران شمشیری برنده ساخت، عشق بحقیقت وسیروسلوك در راه وصال بدرگاه معشوق جاویدان نیز طبع سنائی را برای نشاندادن ستمها و بی‌عدالتیهای بزرگان زمان هرچه خشمگین تر و بی‌پرواتر کرد. سنائی درطول قصیده های عبرت انگیز وپندآمیز خود تمام طبقه‌های مردم‌را بتازیانهٔ انتقاد شدید مینوازد و از هیچکس درهیچ مقام پروا نمی کند.

مسلمانان را از خدعه و فریب ظالمان و آتشخواران آگاه میکند. عالمان بی عمل وحاکمان شرع که بحب وحرص جاه درحکم شرع بسودخود تصرف کرده‌اند، خرقه پوشان مزور که بفریب رنگ و بوئی سخرهٔ قیماز وقیصرند. صوفیان شکم‌پرست و قاریان بدآواز، حاجیان حج فروش، مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل، خواجگان ستمگر وغارت‌پیشهٔ دولت، مهتران ظلم پیشهٔ دیوان که خون چشم بیوه‌زنان مینوشند همه‌وهمه‌را مورد انتقاد شدید قرار میدهد (۸۸). از صوفیان ظاهرپرست که بردر امیر ووزیر ببوی صلت آبروی درویشی بخاك می‌ریزند سخت بیزارست (۳۱۰) نسبت ببیچارگان و بینوایان بفرمان حس شدید بشر دوستی بی اعتنانیست وبا خشم فراوان

بانتقاد از توانگران ومتعدیان بحق مظلومان میپردازد.

خانه خریدی وملك باغ نهادی اساس ملـك بمال ربـا خـانه بسود غله
فرش تو درزیرپا اطلس وشعرونسیج بیوهٔ همسایـه را دست شده آبله
درهمه‌شب گرسنه‌توزخورشهای‌خوب کرده‌شکم چارسوچون‌شکم‌حامله
(ص۳۱۰)

☆

با آنکه روزگاری درشمار مدیحه سرایان بود پس از تغییرحال وبیداری دل از تملق و چاپلوسی بشدت بیزار و متنفرست و مردمان‌راازاظهار ضعف و زبونی و چرب زبانی دربرابر قدرت ستمگران منتقدانه بازمیدارد.

شد نمازت بشود باك نداری بجوی چست می باشی‌تاخدمت سلطان نشود
راه مخلوقان‌گیری و نیندیشی هیچ دیو برتخت سلیمان چو سلیمان نشود
(ص۱۰٤)

☆

ای‌عاصی چون‌وقت عصات‌آمده بنشین پیش چو خودی ازچه عصاوار بیائی
(ص۳۱٤)

☆

و درانتقاد وارشاد شاه وگدا باز نشناسد وپروای‌کس ندارد

کیست سلطان آنکه هست انـدر نفاذ حکم او
خنجر آهنجـانش بحری نـاوك انـدازان بری
تو همی لافـی که هی، من پـادشاه کشورم
پـادشاه خـود نئی چـون پـادشاه کشوری
در سری کانجا خرد باید همه کبرست و ظلـم
بـا چنین سر مرد افساری نـه مرد افسری
(ص۳۳۸)

☆

توای سلطان‌که سلطانست خشم وآرزوبرتو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
(ص۳٤۸)

☆

خشم از مردم سنائی با آنکه طرفدار مردمانست از حماقت و نادانی و گرایش آنان بباطل سخت خشمگین ست و گاهی اثر این خشم درشعر های او ظاهر شده است

از پی رد و قبول عامه خودرا خرمکن
زانکه کار عامه نبود جز خری یاخرخری
گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
(ص۳۳۹)

☆

او از مردم زمان خود ناراضی ست وچنان مینماید که در زمان او زشتکاران و نابخردان و سبك مایگان مورد احترام بوده اند واهل هنر دستخوش تهی دستی و بی اعتنائی اهل زمان قرار گرفته اند.

کار چون بیخردی دارد وبی اصلی و جهل
وای پس بر تو و آباد براین مختصران
طالع فاجری و ماجری امروز قویست
هرکه امروز بر آنست برآنست بر آن
هرکه پستان میان پای نداد او را شیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لورینهٔ شهوت نچشیدست ز پس
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
آنکه بودست چو گردون بگه خردی کوژ
لاجرم هست درین وقت زگردون سپران
(ص۲۳۵)

گویا زمان خاقانی نیز شباهت بزمان سنایی داشته که گفته است :

نزد بزرگان ما آب کسی روشنست
کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا

در حسرت مردمی و جوانمردی

سنائی خود را در خشکسال وفا و برگ ریز جوانمردی و خزان عاطفه ومحبت می‌یابد بهمین جهت فاخته وار درطلب مردمی وحسرت جوانمردی کوکو می‌زند قصیده‌های متعدد بردیف «کو» برای بیان همین دردجانکاه وجگرسوزست :

جهان پردرد می‌بینم دوا کو　　دل خوبان عالم را وفا کو
(ص۳۰۰)

☆

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو
تیز بینی، پاکدستی، رهبری، غمخوار کو
(ص۳۰۱)

☆

راه این پیداست لیکن صادق دین‌دار کو
یك جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
(ص۳۰۲)

☆

ای سنائی عاشقی رادرد باید درد کو　　بارحکم نیکوان را مرد باید مرد کو
(ص۳۰۳)

☆

جوینده جان آمده ای عقل زهی کو
دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو
(ص۳۰٤)

☆

دلی از خلق عالم بی‌غمی کو　　برون ازعالم دل عالمی کو
(ص۳۰۵)

و نیز درموردهای متعدد از قحط مروت و جوانمردی فغان کرده است

☆

در جهان آزاد مردی کوکه باری دم زنیم
محرم و شایسته واهل ومرید وبی‌ملال(۱)
(ص۱۹۰)

---

(۱) خاقانی نیز مانند سنائی جهان را ازجوانمرد تهی میدیده است :
تا جوانمردم ازجهان خواهم　　که ندارد جهان جوانمردی

او همراز وهمزبان وهمصحبت و محرم رازی نمییافته بهمین جهت آتشهای جگرسوزدرسینهٔ سوخته‌می‌اندوخته

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش ضعف مردمان دارد

مرا هرگه سخن گویم سخن عالی‌شود لیکن
نگهبانم خرد باشد زگفتنی کان زیان دارد

دریغا آن سخنهائی که دانم گفت و نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی را نوان دارد

(ص٦٨)

ملال ازشاعری و شکایت از نداشتن ممدوح‌شایسته

سنائی ازنداشتن ممدوح شایسته همه‌جا شکایت می کند و دختران دوشیزهٔ سخن خود را بی‌شوی می‌پندارد زیرا در زمان او قحط جوانمردی و آزادگی ست ونامردان و دون همتان برسر کارند:

شاعری بگذارو گرد شرع گرد ایراترا
زشت باشدبی‌محمد نظم حسان‌داشتن

(ص٢٤٩)

☆

زین سپس شاید سنائی گرنگوید هیچ مدح
زان‌کجا ممدوح توخوالی پزو بقال ماند

(ص٨٧)

☆

شیرطبعم‌نکند همچودگر گرسنگان
بردرخانه‌وبرخوان،چوسگ‌وگربه‌شغب

دختری دارم دوشیزه ولی مدحت زا
کزخردمندی ام دارد و از خاطراب

نیست یك مرد که او مردبود باکابین
که‌کند صحبت این دختردوشیزه طلب

(ص٤٤)

☆

شاعری بگذار و گرد شرع گرد
شرعت آرد در تواضع شعر درمستکبری

چهل و یك

خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی
چیست جز لایفلح الساحر نتیجهٔ ساحری

رمز بی غمزست تأویلات نطق انبیا
غمز بی رمزست تخییلات شعر و شاعری

هرگز اندر طبع یك شاعر نبینی حذق و صدق
جز گدائی و دروغ و منکری و منکری

هرکجا زلف ایازی دید خواهی درجهان
عشق برمحمود بینی گپ زدن بر عنصری

(ص۳۳۸)

☆

تاکی این لاف در سخنرانی ... تاکی این بیهده ثنا خوانی
گه برین بی‌هنر هنرورزی ... گه بر آن بی‌گهر درافشانی
گه کنندت چو کیر پیش بپای ... گه دهندت چو خایه دربانی
باچنین مهتران بی معنی ... از سبکساری و گرانجانی
همه ساسی نهاد و مفلس طبع ... باز در سرفضول ساسانی
آبشان در سبوی عاریتی ... نانشان برطبق، گروگانی

☆

هیچ شاعر نخورْد از صله‌شان ... از پس شعر جز پشیمانی
(ص۳۴۱)

☆

هیچ احسان ندیدم از یك تن ... ورچه کردم بشعر حسانی
(ص۳۴۳)

☆

بهمین جهت همت بلند می‌دارد و قامت آزادگی چون حلقه بردر هرمنعم چفته نمی کند، دست طمع نمی یازد و سیم و زر خوار میدارد.

کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی ... قامت آزادگی چون حلقه بردر داشتن

سیم‌وزر راخوار داری پیش تو آسان بود　　پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن

(ص ۲۵۲)

لذت از حال

سنائی با آنکه بکارستان غیب نظر دار دورنگ و بوی خاکدان جهان بهیچ نمی‌شمارد طرفدار لذت و خوشی در حال و نا آگاهی و بی‌اعتنائی بگذشته و آینده است.

هم اکنون ازهم اکنون داد بستان　　که اکنونست بیشك زندگانی

مکن هرگز حوالت سوی فردا　　که حال و قصهٔ فردا ندانی

(ص ۷۳۸)

☆

خیزیم و رویم ازپس یار　　گیریم دوزلف آن دلارام

باشیم مجاور خرابات　　چندان بخوریم بادهٔ خام

کزمستی و عاشقی ندانیم　　کاندر کفریم یا در اسلام

گردی گفتیم خاصگانیم　　امروز شدیم جملگی عام

امروززمانه خوش گذاریم　　تافردا چون بود سرانجام

(ص ٤٦۲)

ای پسر دی‌رفت وفردا خود ندانم چون بود

عاشقی ورزیم وبه‌زین درجهان‌خود کام نیست

(ص ۳۹۱)

استقبال ازمرگ

وبعلت توجه واتکابعالم غیب وبیزاری ازعالم ظاهر ازمرگ بیم ندارد وبارها بدیدار آن اشتیاق می‌نماید و خویش را بترك جسم و جان این جهانی نهیب میدهد زیرا بقای جاودان را در مرگ و فنای ظاهر می‌داند.

مکن‌درجسم وجان منزل که این دونست‌و آن والا

قدم زین هردو بیرون نه　نه اینجا باش نه‌آنجا

☆

ای‌سنائی زجسم وجان تاچند | برگذر زین دو بی‌نوا دربند
(۸۹)

☆

بمیر ای‌حکیم ازچنین زندگانی | ازین زندگانی چومردی بمانی
(۳۴۵)

☆

اگرمرگ‌خود هیچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوشخوئی ازگران قلتبانان | وگر بدخوئی از گران قلتبانی
(۳۴۷)

☆

مرگ روحانی

بمیر ایدوست پیش ازمرگ اگرمی‌زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
(۲۷)

☆

ای کاشکی زما در گیتی نزادمی | یاپس چو زاده بودم جانرا بدادمی
امروز بس‌زدی پس‌وبسیار بدترم | فردا مباد ، گربود اومن مبادمی
(۷۳۸)

☆

مرگ اگرمردست گونزدمن آی | تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من ازو جانی ستانم جاودان | اوزمن دلقی ستاند رنگ رنگ(۱)

☆

درمرگ‌حیات اهل دادو دینست | وز مرگ روان پاك را تمکینست
نز مرگ دل سنائی اندهگنیست | بی‌مرگ‌همی میردو مرگش‌اینست
(۵۷٤)

☆

کی باشد کین قفس بپردازم | در باغ الاهی آشیان سازم
(۲۰۲)

همت وعزت نفس

یکی از خصیصه‌های روحی سنائی‌که همواره بعداز تغییر حال درشعرهای او جلوه گرست بی اعتنائی وعزت نفس‌و

---

(۱) این دو بیت در تذکرهٔ ریاض‌الشعرا تألیف والهٔ داغستانی بحکیم سنایی نسبت داده شده است .

چهل و چهار

همت و گذشت در برابر زرق و برق پتیارهٔ ظاهرفریب زندگی ست. همان شاعر مدیحت سرای طلبکار پرتقاضا که اگر ممدوحی در برابر ثنایش جامه و دیبا بصلت نمیداد تیغ هجا برمیکشید و بضد گفتار و رد مدیحت خویش زبان برمیگشاد پس از پرواز بعالم معنا و حصول بی‌نیازی و استغنا همت بلند میدارد و با اتکاء بقدرت بی زوال نگارندهٔ غیب ملك جهان خوارمیشمارد دل از بیم امیر مقتدر و سلطان صاحب‌جلال وسر ازسودای مال و منال می‌پردازد و آهنگ روح نواز استغنا و بی‌نیازی می‌نوازد ودر سایهٔ قناعت ورهائی ازطمع در پایگاه پادشاهی علم دولت می‌افرازد.

نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط — لیك بی‌معنی همی‌درپیش هرخرخیرخیر
ازبرای لقمه‌ای نان برد نتوان آبروی — وزبرای جرعه‌یی می‌رفت نتوان درسعیر
ازخردمندی‌وحکمت‌هرگزاین‌اندرخورد — کزپی نانی بدست فاسقی گردد اسیر

۱٦٦

☆

سنائی ازتوخداترسی وخدای شناسی — ترا زمیرچه باك و ترا زشاه چه‌غم

۲۱۳

☆

گرچه مادور از طمع بودیم یکچندی کنون
از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم
گر همیخواهی که باشی پادشاه پـارسا
شو گدائی کن که ما این ازگدایی یافتیم

٤۸۸

ما عاشق همت بلندیم — دل درخود ودر جهان چه بندیم

٤٦۷

☆

بایك‌سوار غزو کنی نیست‌جای‌نام — باری چو کشته‌گردی ره‌برهزار گیر

۱٦۸

برهنه‌پایی و بی‌قیدی — درتذکره‌ها دربارهٔ آشفتگی و سرگـردانی و برهنه پایی سنائی مطلبهائی نوشته اند (۱) در سراسر شعرهای پس از

(۱) نگاه‌کنید بقسمت نقل قول تذکره نویسان

مجذوبی وتغییر حال سنائی سر گردانی وبی قیدی وقلندری و بی‌اعتنائی بظاهر دیده میشود که درقسمت میخانه‌وخرابات ببعضی از آنها اشاره خواهدشداما درخصوص برهنه‌پائی او گذشته ازقول تذکره نویسان یکی دوسه مورد درشعرش نیز قرینه‌هایی یافته میشود که برهنه‌پائی وجدائی ازبالش وبستر آسایش را تجویز کرده وچنین مینماید که‌خود نیز سالیان دراز برهنه‌پا سرگردان کوی وبرزن بوده است :

بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت ازآنك
پای روح الله ازین بر دوخت نعلین هوا
(۱۷)

☆

آخر ارچه عقل ما کم شد ولی از روی حس
سر زبالش باز میداریم و پای از لالکا (۱)
(۲۳)

☆

برهنه پا و سر زآنم که دایم در خراباتم
همی باشد گروهم کفش و هم دستارمن هرشب
۳۷٤

منع شراب

در بعضی ازشعرهای سنائی نوشیدن شراب بصراحت منع شده‌وچنین مینماید که گویندهٔ این شعر خود ازمیگساری ومستی روی گردان بوده است .

ازبرای لقمه‌ای نان بردنتوان آبروی
وزبرای جرعه‌ای می رفت نتوان درسعیر
۱٦٦

☆

در خرابات کم گذر چونئی
چون مزاج شراب آلت شر
۱٤۳

ز آب انگور نار طبع مکش
ز آتش باده آبروی مبر
۱٤۷

☆

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

---

(۱) لالکا : پای افزار

ز بهر دین بنگذاری حرام از گفتهٔ یزدان
ولیك از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

☆

۳۰

چون بزرگـان نوش کـن جلاب جان
می بخـردان مان و گرد می مگرد

☆

۷۰

سینه نتـوان خانهٔ ام الخبائث ساختن
چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن

☆

۲۴۸

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
ننهد مرد خـردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کزخوردن آن‌چیز ترا
نی ، چون‌سر و نماید بمثل سرو، چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه‌او
ور کنی عربده‌گویند که او کرد نه می

☆

۷۳۴

طلب می

اما آیا میتوان با دردست داشتن این چند مورد حکم کرد که سنائی ازخوردن می ابا داشته و لب بدان نمی آلوده است با آنکه درموردهای متعدد بنوشیدن آب انگور اظهار اشتیاق میکند و ساقی سیمین ساق راپیر کردن جام ازشراب ارغوانی میخواند درشعرهای سنائی طلب می واظهار اشتیاق بباده فراوانست . گاهی‌بشوق وحال‌قدح دمادم می گیرد وروح ازصفای‌شراب خرمی میبخشد ،آنگاه جزدوست‌همه‌را دام میپنداردوجزعشق‌همه چیز دراوغم‌بشمار میرود . راز دل با عاشقان وهمرهان محرم میگوید وبا شاهدان محرم نیازمیافزاید . ازراه پنج حس بگرمی یکدوجامی پر ازشراب چاردیوار عشق استوار میدارد وچار تکبیر برسرهردوعالم می زند (۲٦٤) قلندروار با همه دانشمندی دست بجام می‌یازد و بدو باده دل ازهزار گونه بند رها میسازد چندان می مینوشد تا ازخود بیخبر افتد (٤٦٧) هروقت یاد عشق خوبرویان آتش اشتیاق وحسرت برخرمن دلوجانش افزود لب برلب جام مینهد وازنوای نالهٔ نی گوش پرمیکند . چندان می نوشد که از فروغ

آتش می ژالۀ عرق بر گونه‌های زرد و پژمرده اش آشکار شود . سنائی آرزدۀ جور روزگارست . بمی‌پناه می‌برد. مولای‌پیالۀ بزرگ وفرمانبردار دور بی‌شمارست‌مقامش در میکده‌ها وقرارش در مصطبه‌هاست از شحنۀ شهر بیم ندارد ودرخانۀ هجران قرار نمیگیرد از بخت بد نزارو در چشم خلق خوارست اما روزگار با رود وسرود و بادۀ ناب میگذارد (٤٧٣) مست بیگه‌خیزیست که جنت ونعمت آن باهل‌دعوی‌بازمیگذارد رطل می دمادم اختیار میکند و تیز شدن آتش عشق را آب انگور نشاط انگیز می‌خواهد (٣٦٧) باآنکه می‌داند می‌بلای جسم و جان اوست اما‌اگرمعشوق تکلیف کند ازنوشیدن آن ناچارست (٤٠٤) بیاری‌باده‌ناموس خود وسالوس طریقت میشکند و دمار ازهردو برمیاآورد(٤٥٢) بنا پایداری عهدجهان وعمر ناجاودان سخت آگاهست بدین سبب پیش از آنکه روزگارجان‌اوباربیوفا ازخاك تن معشوق بدست‌کوزه‌گران ساغرمی‌سازد بدیداراوساغر مینوشد (٤١٩) خرقه‌میفروشد وخودرابصراحی‌میرساندو برای‌بی‌نشانی‌ازفروع آه‌دل آتش‌درخرمن بهاروخزان‌میزندودفترملك‌دوعاتم‌فرومیشوید ونشان‌خویش‌بکام‌آتش‌میدهد(٤٦٨)باآنکه‌روزگاری‌ازعابدی‌وزهد ازبردن‌نام‌شراب ابا داشت از مدرس ومحراب طلب جام شراب‌کرد (٥٦٧) وفریاد مستانه‌برآوردکه :

تاکی ازخانه هین ره صحرا تاکی ازکعبه هین در خمار

در جهان شاهدی و ما فارغ در قدح جرعه‌ای و ماهشیار ؟

(١١٧)

☆

رحل بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن
این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن
یك زمان از رنگ وبوی باده روح القدس را
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن
در میان زهدکوشان خویشتن قلاش ساز
در جهان می فروشان خویشتن ابدال‌کن
شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را
شاهدی چون شهد خواهی‌رطل‌مالا مال کن

☆

عاشق مالست حرص و دشمن مالست می
مال دشمن را بسعی باده دشمن مال کن
☆ ۲٦٤

ای سنائی قدح دمادم کن   روح ما را ز راح خرم کن
☆ ۲٦٤

باخرد گویم که از می چون گریزی گویدم
پیش روح پاك دعوی روشنائی چون کنم
با نکو رویان گبران بوده در میخانه مست
با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم
چون مرا او بی سنائی دوستر دارد همی
جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم
☆ ۲۱۸

همه با دست حدیث ملك و سیر نجوم
باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن
ما و بادهٔ کهن و مطرب و نوخط پسران
گر چه بازیب و فریم از خرد واصل ووفا
گرد میخانه در آئیم چو بی زیب و فران
☆ ۲۳۷

پسرا خیز تا صبوح کنیم   راح را همنشین روح کنیم
☆ ٤٦٨

دلای ساقی دلبر مداراز می تهی دستم   که من دل را دگر باره بدام عشق بر بستم
☆ ٤٦٩

می‌ده پسرا که درخمارم   آرزدهٔ جور روزگارم
☆ ٤٧۳

توگوئی می مخور من میخورم می　　تو گوئی کم مزن من میزنم کم

۴۷۵

☆

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز

وز میان جان غلام و چاکر هرچار باش

۴۵۰

☆

ای پسر میخواره و قلاش باش　　در میان حلقهٔ اوباش باش

۴۵۰

☆

ساقیا می ده و غمی کم گیر　　وزسرزلف‌خود خمی کم گیر

۴۴۵

☆

خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم

زلفش بیساراندر ساغر بیمین اندر (۱)

۴۳۹

☆

تا کی از ناموس هیهات ای پسر

بامدادان جام می هات ای پسر (۲)

۴۴۰

☆

ای سنائی خیز و در ده آن شراب بی خمار

تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار

۴۳۶

☆

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش

شراب تلخ‌مارا ده که هست‌این روزگاری‌خوش

۴۵۲

☆

ای یار بی تکلف ما را نبید باید　　وین‌خرقه‌های دعوی‌برهم‌درید باید

۴۲۶

☆

---

(۱) شبیهست بآرزوی جلال‌الدین محمد درین بیت .

یك دست جام باده‌ویك دست زلف یار　　رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

(۲) فعل «هات» عربی درین‌بیت بسیار نازیباست .

پنجاه

ساقیا دل پر شد از تیمار پر کن جام را

بر کف ما نه سه باده گردش ایام را

۳۷۰

☆

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را

ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را

۳۷۰

☆

ای ساقی می بیار پیوست کان یار عزیز توبه بشکست

۳۸۶

☆

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست

تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

۳۹۱

☆

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را

زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

۳۶۷

☆

آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا دردهیدش آب انگور نشاط انگیز را

۳۶۱

☆

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست

وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست

۴۰۱

☆

خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما

کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست

۴۰۱

☆

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد ایمان و کفر من همه‌رود وشراب‌شد

۴۱۷

☆

ما عاشق همت بلندیم دل در خود و در جهان چه بندیم

آن به که یکی قلندری وار می گیریم ارچه دانشمندیم

با یك دو سه جام به که خود را زنار چهار کـرد بندیم

خود را بدو باده وارهانیم — چون زیر هزارگونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی — بر آتش می چو ما سپندیم
چندان بخوریم می که از خود — آگه نشویم زانکه چندیم

۴۶۷

☆

در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود
زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش
خانه ای گرم وحریفی زیرك وچنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

۴۵۱

☆

ازین دسته میگساری واظهار اشتیاق‌واعتراف بخوردن شراب در دیوان‌سنائی بسیارست وما مطلع وآغاز بعضی ازآنها را باقید صفحه ذکر کردیم تاهر که‌بخواهد بآسانی ازآنها آگاهی‌داشته باشد اما بااینهمه نمیتوان حکم کرد که‌این‌حکیم‌فرزانه وعارف وارسته‌کسب‌کمال از دون خود میکرده وبرای ارتقا از درجهٔ حیوانی‌بمرتبت ملکوتی بگرمی وشور و شوق شراب انگوری که در مرتبهٔ جمادی قرار دارد دست می‌زده است از سوی دیگر چنانکه درآغازاین سخن گفتیم نمیتوان معتقد شد که شاعر لطیف طبع عاشقی‌پیشهٔ ظریف اندیشی همچون سنائی که در رقت احساس در مقابل معشوقان سیه چشم وشدت تأثراز فراق‌آنان چندان از فرخی بازنمانده‌بشادی وصل یا برای ازمیان بردن اندوه ورسیدن‌ببی‌خودی وبیخبری بیاری‌باده‌آبی‌بر آتش دل مفتون وفریفتهٔ خویش نمی‌زده وگرمی وشورعاشقانه را بتاب باده سدچندان‌نمی‌کرده است میتوان فرض‌کرد که‌سنائی‌درآغازجوانی که تازه مرغ طبعش بسخن‌آمد همچون دیگرشاعران لطیف طبع دماغ از بوی مشکین می‌معطر میساخت ولی‌پس ازممارست بکتاب خدا وتعصب یافتن دراجرای حکم شریعت عنان دل باز کشید و خردمندانه‌ازپی‌نهادن‌بسوی‌مستی بازایستادودیگران را نیزازنوشیدن‌آب‌گناه‌وگناه‌انگیز می منع کرد اما این‌خودداری دیرنپائید و آتش‌اشتیاق بتان‌خرمن‌زهد وعابدی

بسوخت ودر ودیوارخانهٔ عصمت از کوب عشق ماهرویان سیه‌چشم برهم شکست تا آنجاکه :

آنکس که زعابدی در ایام شراب — نشنید کس از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب — کز مَحبره فرمود کنون جام شراب

۵۶۷

وهمینکه دیدهٔ دل ازخاکدان برگرفت ودفترعشق مجازباآتش اشتیاق حقیقت بسوخت دیگر آن بادهٔ مستی انگیزانگوری درمقابل تافتگی و گرمی وسوز دل عارف تاب نیاورد و بجای افروختن آتش اشتیاق سردی افزود . ناچار دل از آب انگور برگرفت و در جستجوی جلاب جان و می دیگر برآمد ازین پس هرجـا سخن از می گفت مرادش آب انگور نبود بلکه قدح دمادم از آن می معهود نوشید .

مسلم کن دل از هستی مسلم — دمادم کش قدح اینجا دمادم
نه‌زان می هاکزان مستی‌فزاید — از آن‌می‌هاکه ازجان کم کند غم

۴۷۷

☆

چون بزرگان نوش کن جلاب جان — می بخردان مان وگرد مـی مگرد

وهر جا صفت این شراب روحانی با بادهٔ ارغوانی یکی میشود یا از باب تشبیه معقول بمحسوس و یا از جهت تظاهر بگناه و برانگیختن ملامت مدعیان ومبارزه با ظاهرپرستان وفریب گران زاهدنماست .

پرده دری و بیشرمی داغ هزل وهجا وپرده دری و بیشرمی برپیشانی شعرسنائی بصورت چند لکهٔ ننگین بچشم میخورد و جویندهٔ دقیق خلق و خوی اورا در ین عقیده ثابت و پای برجا میکند که نهاد سنائی با نوعی بیشرمی و دریدگی عجین گردیده است وحتا پس از تغییر حال و راه یافتن بآستان حقیقت نیز گاه‌بگاه‌نشانه‌هایی ازین‌وقاحت‌طبع او درشعرش بنظر میرسد . درگفتگوی با بزرگان وامیران زمان ودرسخنان ارشادآمیز وپند واندرز دراستشهادهای رکیک واستعمال‌لفظ ومعنای‌زشت بی‌پرواست ماباآنکه درتدوین‌دیوان‌سنائی تیغ برقتل این دسته فرزندان‌طبع اونکشیدیم ودلسوزی دایگانه نکردیم ، درین مقام ازذکرشاهد

و مثال خویشتن‌داری میکنیم ولی جوینده‌را باقید صفحه و بیت بدیوان حوالت میدهیم تا اگر میل اطلاع و تحقیق وجستجو داشته باشد رجوع کند بصفحه‌های : ۳۴۱، ۳۴۲، ۲۱۰، ۲۳۹، ۲۴۰، ۳۲۶، ۴۸۵، ۵۰۸، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۳۷، ۶۰۸، ۶۷۸، ۶۷۹

تغییر حال

سنائی درشعر خود را دوشخصیت متمایز ومختلف بایکدیگر نشان میدهد دریك قسمت شاعریست مدیحه سرا ، عادی ، مقلد ، کم‌پروازومتوسط و در قسمت دیگر عارفیست بزرگوارو شاعریست بلند همت، خلاق، گرم رو، مردیست پا کباز که دردی مردسوز درسینه دارد ، بقلاشی وکمزنی ودردی کشی در راه حقیقت گام بر میدارد . بعشق مجازی ودین ودنیا پشت پا میزند ودل از هرچه رنگ تعلق دارد آزاد میگرداند علت این دوگانگی ودوگونی درشعر و شخصیت سنائی تغییر حال درونی و آشفتگی خاطر وتحیر و شوق بیافتن حقیقت و دلباختن بجمال بیمثال معشوق از لیست ولی علت این تغییر حال بدرستی برما معلوم نیست و در بارهٔ آن یکی دوحکایت که رنگ افسانه و داستان بر آن آشکارست ذکر کرده‌اند جامی در نفحات ـ

سبب تغییر حال

الانس درضمن ترجمهٔ سنائی سبب تغییرحال وتوبهٔ اورا چنین آورده است :

قصهٔ لای خوار

« ... وی درشعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت وتوحید دلیلی قاطع وبرهانی ساطعست ، ازمریدان خواجه یوسف همدانیست وسبب توبهٔ وی آن بودکه :

سلطان محمود سبکتکین درفصل زمستان بعزیمت گرفتن بعضی ازدیار کفار از غزنین بیرون آمده بود وسنائی درمدح وی قصیده‌ای گفته بود ، میرفت تا بعرض رساند ، بدرگلخنی رسید که یکی ازمجذوبان ومحبوبان که از حد تکلیف بیرون رفته‌که مشهور بودبلای خوارزیرا که پیوسته لای‌شراب خوردی، در آنجابود، آوازی شنیدکه باساقی‌خودمیگفت که : پر کن قدحی بکوری محمودك سبکتکین تابخورم. ساقی گفت : محمود مردی‌غازیست وپادشاه اسلام. گفت : بس مردکی ناخشنودست ،

آنچه‌در تحت حکم وی در آمده‌است درحیزضبط بدر آورده میرود تاملکت دیگر بگیرد، یك قدح گرفت و بخورد. باز گفت: پر کن قدحی دیگر بکوری سنائیك‌شاعر. ساقی گفت : سنایی مردی فاضل و لطیف طبع ست . گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی، گزافی چند در کاغذی نوشته که بهیچ کار وی نمیآید ونمیداند که وی را برای چکار آفریده‌اند. سنائی چون آنرا بشنیدحال بر وی متغیر گشت وبتنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شد وپای در راه نهاد و بسلوك مشغول‌شد » (۱)

آنچه صحت این حکایت را متزلزل میکند یکی آنست که در صورت قبول آن ناچاریم تصور کنیم که حکیم سنائی در زمان سلطنت محمود (۳۸۷-۴۲۱) شاعری مشهور ومدیحه سرائی بنام بوده که در ظفرها وفتحها وسفرهای سلطان قصیدهٔ تهنیت ومدیح میساخته واگر فرض کنیم که او در سالهای آخـر سلطنت محموددست کم شاعری بیست وپنج‌تاسی‌ساله بوده وسال مرگ او را حداقل ۵۲۵ بدانیم ناچار باید مدت عمراورا نزدیك ۱۳۰ سال‌بپذیریم و این گذشته‌از آنکه در هیچیك از کتاب‌های تذکره و تاریخ ذکر نشده از حد معتاد و معمول نیز خـارجست دیگر آنکه در دیوان وهمچنین مثنوی‌های حکیم سنائی هیچ جا نامی از دیوانهٔ لای خوار که جامی ودیگران صلای او را سبب بیداری باطن حکیم دانسته‌اند نیست.

دولتشاه سمرقندی و بعد از او آذر در آتشکده همین حکایت جـامی را در سبب تغییرحال سنائی آورده‌اند منتها بجای سلطان محمود ابواسحاق ابراهیم غزنوی را ذکر کرده‌اند درین‌صورت نیز نمیتوان بقطع ویقین بصحت آن حکایت تصدیق کرد زیرا معاصر بودن دیوانهٔ لای خوار که دربعضی از تذکره‌ها از جمله نفحات‌ملاجامی ومجالس‌العشاق وغیر آن نامی از آن رفته است با سلطان ابراهیم جای تردید وتأمل است وبمعاصر بودن او با سلطان محمود غزنوی تصریح کرده‌اند و شاید سبب آنکه ملاجامی آن‌حکایت‌رابزمان محموداختصاص داده وزمان‌زندگی سنائی را این اندازه

---

(۱) نفحات‌الانس طبع‌هندس ۵۲۷

بقهقرا بر گردانده همین هم عصر بودن دیوانهٔ لای خوار با محمود غزنوی باشد. از طرف دیگر در کتابهای قدیمتر تذکره و تاریخ وادب از جمله تذکرهٔ لباب الالباب محمد عوفی مؤلف بسال ۶۱۸ و تاریخ راحة الصدور مؤلف بسال ۵۹۹ و کتاب چهار مقالهٔ نظامی عروضی مؤلف بسال ۵۵۲ وجز آنها نشانی ازین حکایت ونامی ازدیوانهٔ لای خوار نیست اما درضمن مطالعه وتتبع دیوان حکیم سنائی بر ما مسلم شدکه پیرو مرشد وراهنمائی در تغییر حال وبیداری باطن و دگرگونی درون وروان او تأثیر و دخالت داشته است.

در شعری بپیر ومرشدی که از آزاد مردان عالم تنهااوباقی بوده اشاره میکند.

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست
از باقیات مردان پیری قلندریست

پیری که از مقام منیت تنش جداست
پیری که از بقای بقیت دلش بریست

تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود
بر صورتی که خلق برو بر همی گریست

گفتم ورا : بمیر که این سخت منکرست
گفتاکه : حال منکری از شرط منکریست

گفتم : گر این حدیث درستست پس چراست
کاندر وجود معنی و با خلق داوریست

گفت : آن وجود فعل بود کاندرو ترا
با غیر داوری زپی فضل و برتریست

آن کس که دیو بود چو آمد درین طریق
بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست

از دست خود نهاد کله بر سر خرد
هر نکته از کلامش دینار جعفریست

پنجاه و شش

گفتم : دل سنائی از کفـر آگهست

گفت: این نه‌از شمار سخنهای سرسریست

در حق اتحاد حقیقت بحق حق

چون تو نئی حقیقت اسلام کافریست

(ص۴۰۹)

چنانکه ازین شعر و گفتگوی آن میان سنائی و آن پیر ومست دیـر خفتهٔ ملامت زده برمیآید سنائی‌رابا اوصحبت‌وملازمت‌بوده و آن پیراورابطریق خود تلقین میکرده است قصیدهٔ دیگری در دیوان سنائی ضبطست که در آن از سبب تغییرحال و برخورد بپیری نورانی که دستگیر اوشد و او را بخرابات خراب که در آن گدایان عور وعریان گرد هم جمع شده بوده‌اند، سخن رفته است .

ازخانه برون رفتم من دوش بنادانی — توقصهٔ من بشنو تا چون بعجب‌مانی (۱)

ازکوه فرودآمد زین پیری نورانی — پیداش مسلمانی در عرصهٔ بلسانی

چون‌دیدمرا، گفت‌او:داری سرمهمانی؟ — گفتم که:بلی دارم، بی سستی‌وکسلانی

گفتا که : هلاهین رو گر برسرپیمانی — دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

رفتم بسرایی خوش پالیزه و سلطانی — نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی

در وی نفری دیدم پیران خرابانی — قـومی همه قلاشان چون دیو بیابانی

معروف ببی‌سیمی مشهور ببی‌نانی — همچون الف کوفی از عوری وعریانی

این باخته دراعه و آن باخته بـارانی — این گفته که‌بستانی‌و آن گفته که‌نستانی

میگفت‌یکی: رستم‌ز آن ظلمت نفسانی — میگفت‌یکی دیگر: «ماعظم برهانی»

---

(۱) آغاز این قصیده شبیه‌ست بچند بیت یکی از غزل‌های جلال‌الدین محمد :

از خانه برون‌رفتم مستیم بپیش آمد — درهر نظرش مضمر سدگلشن و کاشانه...

این گفت: «اناالاول» کس نیست مراثانی
و آن گفت: «اناالاخر» تاخلق شود فانی

ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی
گفتم که: چه‌قومنداین، ایخواجهٔ‌روحانی

گفت: اهل‌خراباتند ، این قوم‌نمیدانی
آنها که تو ایشان را قلاش همیدانی

هان تا نکنی انکار گر برسر پیمانی
کایشان هذیان گویند ازمستی و نادانی

ار این‌گنهی منکر در مذهب ایشانی
باید که تواین اسرار ازخلق بپوشانی

زنهار ازین معنی بر خلق سخنرانی
پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی

ای آنکه ز قلاشی برخلق تو ترسانی
در زهد عبادت آر چون بوذر وسلمانی

در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی
حقاکه توبر هیچی چون زاهد اوثانی

☆

چون شاد نباشم‌من از رحمت یزدانی
دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی

تا دید سنائی را در مجلس روحانی
با دست‌بدست او ، زین زهد بسامانی

امروز بدانست اوکان صدر مسلمانی
چون گفت‌زبی‌خویشی‌سبحانی‌وسبحانی

(ص ۳٤۰)

چنانکه‌ازین‌قصیدهٔ‌مصرع برمیا یدسنائی براهنمائی پیری‌نورانی‌بجمع خراباتیان وگروه‌گدایان ودرویشان عوروعریان پیوست وازسوز وحال درون ایشان کسب‌فیض کرد شاید ازهمین تاریخ ببعد بودکه سربخرابات‌خراب سپردوشوق دیدار خراباتیان یافت و غزلهای قلندرانه ومستانه دربیان‌این اشتیاق پرداخت و بتمام معنی در سلک خراباتیان درآمد وخراباتی شد ومانمونه‌ای ازین‌دست حال وسوز اورا درقسمتی به‌عنوان میخانه وخرابات خواهیم آورد .

بعضی دیگر از تذکره نویسان‌که خودرا مقید بیافتن وتراشیدن معشوقی با نام و نشان ومعین برای شاعران و عارفان‌کرده‌اند سبب تغییرحال‌سنائی را انصراف اواز عشق مجاز وتوجه‌بعشق حقیقت وعلت‌این انصراف را بیوفائی معشوق مجازی‌که پسر قصابی زیبا روی بوده دانسته‌اند.

پسرقصاب

از جمله درکتاب موسوم بمجالس العشاق مؤلف بسال۹۰۸ هجرت و منسوب بسلطان حسین بایقرا این داستان

پنجاه‌وهشت

آمده است بدینطریق :

« حکیم درابتدای حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد وازآمیزش با مردم خودداری نمودشیفتهٔ پسری قصاب گردید ودر آن وقت ازوی حالات غریب ظاهر گردیده ازجمله گفته‌اند که وی درتمام عمر بیك کفش بسر بر آورده وچندان پینه بر آن کفش دوخته که وزن آن بپنج من رسیده بود چون درعشق آنجوان بیطاقتی بسیار مینمود روزی جوان قصاب خواست حکیم را بیازماید وامتحانی نماید که درعشق وی صادقست یا نی ازین رو ازحکیم پانسد گوسفند سرسیاه دنبه سفید بخواست چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم بود ، کفش پنج منی را بجوان سپرده و عازم خوارزم گردید واین غزل را پیش ازرفتن خوارزم گفت :

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست

زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشنست

حاکم خوارزم ویرا اعزاز واکرام بسیار کرد وپانسد گوسفند سرسیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد، حکیم ازخوارزم برگشت و گـوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبید جوان چون باندیشهٔ نگهداری آن کفش نبود درهمان روزاول آنرا بسوئی افگنده گم کرده بود حکیم را ازگم شدن کفش حال بگشت و گفت : کسیکه کفشی راکه بغایت ناچیزست نگاه نتواند داشت دلی که عرش عظیمست وچندین برابر بروبحر ، چگونه نگاه تواند داشت واین رباعی را سرود :

اندر عقب دکان قصاب گـویست

وان جان ز سرغرقه بخونش گرویست

از خون شدن دل که می‌اندیشد

کانجا دو هزار خون ناحق بجویست

گویند از آن‌پس ترك اختلاط وصحبت جوان کردی و انزوا اختیار نمودی و دیگر گرد مطلوب و منظور نگشتی و جوان هر چند بدیدن حکیم آمـد از وی

التفاتی ندیدی (۱)» دراینکه سنائی بمعشوق بلکه معشوقانی مجازی شیفته بوده‌وپس ازچندی ازعشق بمجازمنصرف گردیده است جای هیچ تردیدنیست ودراینکه بقصاب پسری زیبا روی دل‌باخته نیز نمیتوان‌تردید داشت زیراچنانکه درقسمت‌عشق‌مجازی‌او خواهدآمد درچند مورد ازین محبت والفت و مفتونی وهمچنین قطع رشتهٔ مودت واظهاربیزاری ودشنام حکیم‌نسبت بمعشوق قصاب سخن‌رفته است اما حکایتی که در مجالس‌العشاق آمده‌بچند قرینه موردتردید وتأمل‌است .

زیرا گذشته از آنکه کشیدن کفش پنج منی برای شاعر عاشقی که با دعای خودش در هجران معشوق مـانند سوزن نحیف و ناتوان شده میسرومعقول نیست و همانقدر که درادعای عاشق درنحیفی مبالغه رفته در وزن‌کفش پاره و پینه‌دار اغراق راه یافته است . عادت و اشتیاق واصرار مؤلف کتاب مجالس‌العشاق بساختن حکایتهای عاشقانه وتحویل عارفان ازمجاز‌بحقیقت بقنطرهٔ عشق معشوقان ظاهر نیز ما را بصحت قضیه مشکوک میگرداند . ودرکتابهای تذکره وتاریخ معتبروقدیم‌ترنیز ازین داستان خبری نیست . صاحب مجالس‌العشاق که در جستجوی معشوق مجازی حکیم بوده در دیوان اوبگفتگوی حکیم وقهرومهر ونازونیاز عاشق ومعشوق برخوردکرده وآشفته حالی وبرهنه پائی ورندی و قلندری اوراکه دربسیاری از شعرهای سنائی نشانه های آن‌دیده میشود درك‌کرده ودرذهن خود داستانی بدانصورت‌که گذشت پرداخته‌است.

شیخ‌ابویعقوب همدانی

در نفحات وتذکره‌های دیگرازارادت وپیروی سنائی ازمرشد و پیر طریقتی بنام خواجه ابویعقوب ، یوسف (۲) پسر ایـوب همدانی (متولد بسال ٤٤٠ و متوفا بسال ۵۳۵) ذکری رفته است . شاید ارشاد وهدایت اووپیران ومرشدان دیگری‌که نامی از آنان نبرده است وهمچنین ندای وجدان اورا ازعشق معشوقان مجازی‌که بمنزلهٔ مرداران و عاشقان

---

(۱) نقل ازمقدمهٔ دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی

(۲) نام‌وکنیت این مرد درنفحات‌الانس خواجه یوسف ، در تذکرة الشعرا و هفت اقلیم و عرفات العاشقین و آتشکدهٔ آذر . شیخ‌ابویوسف ودرمجمع الفحصا شیخ ابویوسف یعقوب همدانـی آمده است .

آنها درحکم مردارخواران وکرکسانند وهمچنین ازمدبحت سرایی دربارهٔ امیران و شاهان آتشخوار که سبب ریختن آبروی آزادگانست منصرف و تنگدل و بیزار کرده است تأثروشیفتگی ومقهوری وتوجه واستغراق او در معنیهای آسمانی کتاب خـدا نیز سهم عمدهٔ این تغییرحال و آشفتگی درون و توجه بعالم باطن ومعنا را داراست زیرا دربیشترشعرهای سنائی این تأثیرومفتونی ومجذوبی بقرآن آشکاراست . هرچه بود .

ناگهان درنهاد سنائی داعیتی پدیدآمد و صلایی دررسید . هایهوی در جانش بپاشد . دردطلب در دل داشت و با تعب میساخت عشق مجازیش قنطرهٔ حقیقت شد نیك وبدیکسان‌دید و مسافرراه عشق ازلی گردید با تن ضعیف ودل خسته ازمنزلهای جذبه وشوق وسلوك‌ونظر گذشت وبکشف‌وعیان وحضوررسید وبال درآسمان‌معرفت گشود چتراستغنا افراخت ونغمهٔ توحید نواخت در کثرت وحدت دید و بسیار واندك یکی‌شمرد وبا دردوحسرت بحیرت آمد وبیهوشی وبیخبری فقروفنا دستگیرش شد و هفت مرحلهٔ عرفان درنوردید تاچراغ راه گمگشتگان شدوچشم پیکرسلوك گردید.

عشق مجاز

بی‌هیچ تردید درآسمان خاطر سنائی ستارهٔ عشق چند تن از سیمتنان و نازك بدنان زمان پرتو افشانی کـرده وسالها جان آشفتهٔ شاعرنازك خیال ونرم‌دل‌را دروصل‌وهجران شاد وغمگین‌وخرسندواندوهگین داشته است شناسائی وشناساندن این معشوقان برما میسر نیست اما بقرینه‌هائی که در دیوان اویافته میشودنام ونشان مبهمی‌ازآنان میتوان بدست‌کرد . نخست بایددانست که سنائی‌بازنان‌الفت وانس نداشته وازایشان میگریخته‌است وجای‌جای‌ازنکوهش و

سنائی‌وزنان

ذم ایشان دریغ نمیکـرده و زبـان بمنع معاشرت بـا ایشان می گشوده‌است .

یوسف مصری ده سال ز زن زندان‌دید
بس که ترکی‌خطری دارند این بی خطران

آنکه با یوسف صدیق چنین خواهدکرد
هیچ دانی چکند صحبت او با دگران

حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن
تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران

بند یك ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تاجور پیشرو تاجوران
۲۳۷

✡

عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان
ما و سیمین زنخان خوش وزرین کمران
(ص۲۳۷)

هر که یکشب زبر زن بود از روی مراد
سالی از نو شود از جملهٔ زیر و زبران
خواستم از پی راحت زنی آخر از تو
آن بدیدم که نبینند همه بی خبران
(ص۲۳٤)

زن مخواه و ترك زن کن کاندرین ایام بار
زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار
گر امیر شهوتی باری کنیزك خر بزر
سرو قدو ماهروی و سیم ساق و گلعذار
تا مراد تو بود با او بزن بر سنگ سیم
ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد
روی مال خویشتن بیند که روی وامدار
(ص۷۰۵)

چون بزن کردنی این رنج همی باید دید
اینت اقبال که دارند پس امروز غران
۲۳۵

✡

شست ودو

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود

گرچوزن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست

(ص ۴۰۰)

☆

خیره‌سر تاکی زنی همچون زنان لاف دروغ

نا چشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

(ص ۴۵۹)

در بعضی از تذکره‌ها بمجرد زیستن حکیم سنائی اشاره شده است و بعضی نوشته‌اند که بعد از بازگشت بخراسان درنزد سلطان بهرامشاه مکان ومرتبتی عظیم یافت و بهرامشاه بتقرب او میل بسیار داشت و خواست تا خواهر خودبزنی اودهد و اورا بدامادی خویش پذیرد وسنائی بدینگونه عذر خواست .

من نه مرد زن وزر و جاهم	بخدا گر کنم وگر خواهم
ورتو تاجی نهی ز احسانم	بسر تو که تاج نستانم

(حدیقه)

عشق پسران

ازین قرینه ها میتوان دانست که شاعر فحل دربند مادگان نبود و عشق زنان نداشت و نردمهر باایشان نمیباخت اما فتنهٔ جمال پسران سیمین ذقن بودوبیوس وکنار ایشان جان میداد و بخاطر ایشان ترک دیارپدرمیکرد :

پسرا تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم

ازبدونیك جهان همچو جهان بی‌خبریم

(ص ۲۱۹)

و در آخر همین تغزل گوید :

ازپی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال

بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

(ص ۲۲۱)

تا کی ازناموس هیهات ای‌پسر	بامدادان جام می هات ای‌پسر

(ص ۴۴۰)

☆

راحتی جان را بگفتار ای پسر　　آفتی دل‌را بکردار ای پسر

(ص۴۴۱)

☆

صبح پیروزی بر آمد زود بر خیز ای پسر

خفتگان ازخواب ناپاکی برانگیزای پسر

(ص۴۴۱)

☆

چند معشوق و در مورد های متعدد از مهرپسران سخن رانده است که محض گریز از دراز سخنی بذکر همین چند مورد اکتفا گردید . آنچه مسلمست دل عاشق پیشهٔ شاعر بیك معشوق خرسندنمانده هرجاچشم سیاه فتنه انگیزی ازروی مرحمت بروی نظری افگنده اورا بیخبر و مفتون گردانیده است ازین جهت در شعر او از عشق بپسر قصاب ، کفشگر و کلاه دوز و معشوقانی بچندین نام گفتگوست اگر چه میخواسته معشوق نخستین و واپسین یکی باشد چنانکه گوید :

گوئی دگری گیرمها شرط نباشد　　تو یار نخستین من و بازپسینی

(ص۵۶۱)

☆

تو باز پسین یارمنی و غم عشقت　　جان توکه همراه دم بازپسینست

(ص۳۹۹)

ولی دل‌زیبا پسند او هرروز بدام دیگری پای بست گردیده است .

پسرقصاب از داستان عشق سنائی با پسرقصاب زیبا روی در بعضی از تذکره ها سخنی رفته و بعضی سبب تغییرحال و آشفتگی درون سنائی را انصراف از محبت آن قصاب پسر دانسته اند چنانکه در قسمت تغییر حال از آن صحبت کرده‌ام در دیوان سنائی ازین معشوق چند مورد گفتگو شده است .

اندر عقب دکان قصابِ گویست　　وآنجا زسرغرقه بخونش گرویست

ازخون شدن دل‌که می اندیشد　　آنجاکه هزار خون ناحق بجویست

(ص۵۷۵)

شست وچهار

تـا خیال آن بت قصاب در چشم منست

زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشنست

تابدیده دامن پر خونش چشم من زاشك

بر گریبان دارم آنچ آن ماه‌را بر دامنست

جای دارد دردل پر خونم آن دلبر مقیم

جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست

با من ازروی طبیعت گر نیامیزد رواست

از برای آنکه من در آب واو در روغنست

گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب

کانچه اورا در زبان بایست در پیراهنست

جان و آرامش همی بخشد جهانی را بلطف

گرچه کارش همچو گردون کشتن ست و بستنست

از طریق خاصیت بگریـزد از آهن پـری

آن پری روی ازشگرفی روز و شب با آهنست

هرغمی را اوزمن جانی بدل خواهد همی

پس بدین قیمت مرا ورا یك جهان جان بر منست

ترسم آن آرام‌دل بامن نگردد رام از آنك

کودکی بس تندخوی و کره‌ای بس توسنست

بروصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك

گر مرا روزی ازو سودست سالی شیونست

هرچه زان خورشید روآید همه دادست وعدل

جور ما زین گنبد فیروزهٔ بی روزنست

هر زمان هجران نوزاید جهان از بهر من

خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست

شست و پنج

جامه های جان همی دوزم ز وصلش تامرا
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزنست

ازپس هجر فراوان چون ندیدم در رهش
آن بتی را کافت آفاق وفتنهٔ برزنست

گفتم: ای جان از پی یك وصل چندین هجر چیست
گفت: من قصابم اینجا گردران با گردنست

گرچه باشد باسنائی چون گل رعنا دوروی
در ثنای اوسنائی ده زبان چون سوسنست
(ص۳۸۳)

☆

چون پوست کشد کارد بدندان گیرد
آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد
(ص۵۸۳)

چون نزد رهی در آئی ای دلبر کش — پیراهن چرب را تو از تن درکش
زیرا که چو گیرمت بشادی درکش — در پیرهن چرب تو افتد آتش
(ص۵۹۳)

درشعری بمطلع:

دوش چون صبح برکشید علم — شد جهان از نسیم او خرم
(ص۲۰۸)

از میخوارگی خویش سخن میگوید در کوچهٔ خم اندرخمی رفته و آشنائی را دیده که با قصابی زیبا روی بمی خوردن مشغول بوده است

یارچرم خار

وبا وقاحت تمام از زیرورو شدن آن آشنا باقصاب گفتگو کرده است درمیان شعرهای سنائی یکی دومورد ازمهرپسر کفشگری نیزیادشده است.

ای سنائی کسی بجد و بجهد — سرگری را سخن سرای کند

یاکسی در هوا بزور وبقهر — پشه را باشه یا همای کند
من چوچنکش بچنگ وطرفه تر آنك — اوز من ناله همچو نای کند
بارو رفتن براشترست ولیك — نالهٔ بیهده درای کند
نه شکرخای نیست درعالم — که کسی یار چرم خای کند
لاجرم دل بسوخت گر او را — دل همی نام دلربای کند
کافر ارسوخته شودچه عجب — چون همی نام بت خدای کند
پس چودون پروریست پیشهٔ او — زچه رو اوسوی تو رای کند
کانچه خلقان بزیر پای کنند — او همی برکنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد — آنکه پیوسته کار پای کند

۶۹۶

یارحسن نام و گویا نام یکی از معشوقان لمسی و حسی سنائی حسن بوده است

مست گشتم زلطف دشنامش — یارب آن می بهست یاجامش
عنبرش خلق وزلف هم خلقش — حسنش نام و روی هم نامش

واین معشوق اندام باریك وظریف داشته

دل بچین رفت وباز گشت وندید — به ز اندام ترکه اندامش

۱۸۲

یارلشکری ویکی ازلشکریان شاه نیز دل سپرده بود و یاشاید چندتن از معشوقان او از سپاهیان بوده‌اند که چندین جای از هوای ایشان سخن بمیان آورده است ازجمله در خطاب بیکی ازین سنگدلان سیم بر سروقد ماهرخ گوید :

الای ای نقش کشمیری الای حورخرگاهی — بدل سنگی ببر سیمی بقد سروی برخ ماهی...
گهی چهره بیارائی گهی طره بپیرائی — زبس خوبی وزیبائی جمال لشکرشاهی

۵۵۸

شست وهفت

یارمیرك نام

یکی ازپسران که وقتی بگوشهٔ چشم دل از برحکیم ربوده میرك نام داشته ونام اوراسنائی «قلب کریم» آورده که«میرك» میشود . داستان آشنائی ومغازلهٔ وقیحانهٔ خودرا بااوبدین طریق آورده است.

دی بـدان رستهٔ صرافان من بر در تیم
پسری دیـدم تابنده تـر از در یتیم

زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه
بـی‌نظیری کـه نظیریش نه در هفت اقلیم

بادلم گفتم ای کاشکـی ایـن میربتان
کندی برمـن بیچاره دل خـویش رحیم

رفتم و چشمککی کردم و شد برسرکار
کودکك جلد بدو زیرك و دانا و فهیم

گفتم اورا : زکجائی و بگو نام توچیست
گفت : از بلخم و نامست مرا قلب کریم

گفتم : ای جان پدر آئی مهمان پدر ؟
گفت : چون نایم و رفتیم همی تاسوی تیم

هردودرحجره‌شدیم آنگه‌ودر کرده فراز(۱)
خوب شد آنهمه دشوار و شدم کار سلیم

دست شادی وطرب کردن ومی‌خوردن برد
او چنان میرومنش راست بمانند ندیم

چون بشد مست و زباده سراو گشت گران
کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم

گفتم اورا که : سه بوسه دهی ای‌جان پدر
گفت : خواهی‌شش ، بگشای درکیسهٔ سیم

---

(۱) من‌واوهردو بحجره درو بامی‌دمساز بازکرده در شادی و در حجره فراز
فرخی

شست وهشت

ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من
جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم
سینه برخاك نهاد آن بت باریك میان
تا بماهی برسید از برسیمینش نسیم
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر
وآن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم
گنبدی از برچون نقره برآورده سفید
کرده آن نقرهٔ سیمینش بالماس دونیم
پاره‌ای بردم ازین روغن ابلیس بکار
الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم
او بزیر من چون کبك که در چنگل باز
من برآن گنبد او راست چوبر طور کلیم

٤٨٤

☆

یار کلاهدوز ونیز وقتی به مهر پسر کلاهدوزی اسیر افتادو شرح این گرفتاری چنین داد

ماکلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم
تاکه در بند کله دوزی اسیر افتاده‌ایم
سد سرارزدهر کلاهی کوهمی دوزد و لیك
مابهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم
او کلاه‌عاشقان اکنون همی‌دوزد چوشمع
ماازآن‌چون شمع درپیشش‌بجان‌استاده‌ایم

بندهٔ او از سرچشمیم همچون سوزنش
گرچه همچون سرو وسوسن نزد عقل آزاده‌ایم

سینه چشم سوزن وتن تار ابریشم شدست
تاغلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم

کاراو چون بیشتر باسوزن و ابریشمست
لاجرم ما از تن و دل هردو را آماده‌ایم

ازلب خویش ولب اودر فراق و در وصال
چون چراغ و باغ هم با بادوهم با باده‌ایم

برنتابد بار نازش دل همی ازبهر آنك
دل همی گوید گراو ساده‌ست ماهم ساده‌ایم

لعل پاش و در فشانیم ازدو دریا و دوکان
تااسیر آن دوتا لعل و دوتا بیجاده‌ایم

ماز خصمانش کی اندیشیم کاندر راه او
خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

تاسنائی وار در بستیم دل در مهر او
مادوچشم اندر سنائی جز بکین نگشاده‌ایم

ص۴۸۷

☆

عشق دهساله — در جوانی بمهر یکی ازدلبران اسیر افتاد وبیش از دهسال درعشق اوپایداری کرد.

از عشق ندانم که کیم یابکه مانم — شوریده تنم عاشق وسرمست وجوانم

ازبهرطلب کردن آن یار جفا جوی — دل سوخته پوینده شب و روز روانم

باکس نتوانم که بگویم غم عشقش — نه نیز کسی داند این راز نهانم

ده سال فزونست که من فتنهٔ اویم / عمری سپری گشت من اندوه خورانم
ازبس که همی جویم دیدار فلان را / ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می نالم مانندهٔ نالم / وزمویه که می‌مویم چون موی نوانم
ای وای من ارمن زغم عشق بمیرم / ای وای من ارمن بچنین حال بمانم

(ص ۴۸۰)

یار گنگ زبان و گویا از بردن نام‌او پروا داشته شاید موضوع غزل دیگر او که در آن بابهام از معشوقی گنگ زبان یاد شده همین معشوق باشد.

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم / ازدرد خمیده چو سر چنگ فلانم
تنگست جهان بر من بیچارهٔ غمگین / تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
که جنگ کند با من و که صلح کند باز / من فتنه‌بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را / عاجز شدهٔ آن دل چون سنگ فلانم
گنگست زبانش بگه گفتن لیکن / من شیفتهٔ آن سخن گنگ فلانم
قولش همه زرقست بنزدیك سنائی / من بندهٔ زراقی و نیرنگ فلانم

(ص ۴۷۹)

و شاید همین معشوق گنگ زبان دندان کژمژ داشته یا معشوق دیگریست که سنائی دل بدوخوش کرده بود.

از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژ خود بخندد چون بهار
در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار

لیك چندان زیب دارد کژمژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار
(ص۱٤۲)

بیماری معشوق یکی از دلبران اودرتاب تب افتادوسنائی تاب صبوری نیاورد وچنین گفت.

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب — گرمی سوی دل بردم وسردی سوی لب
مرگست ندیمم از فراقت همه شب — تب با تومرگ بامن این هست عجب
(ص٥٦۸)

نامهٔ معشوق وگویا میان حکیم و دلبران گاهی مکاتبه‌هایی نیز بر قرار بوده است درغزلی ازنامهٔ معشوقی سخن گفت

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه — قالت رأی فوادی من هجرك القیامه
(ص٥۳٤)

رفتار سنایی با معشوقان رفتار سنائی با دلبران لمسی و حسی شبیه رفتار فرخی و منوچهریست بـا ترکان سیه چشم زیباروی. یعنی آنان را دوست میدارد بامید بوس و کنار وازگرمی آغوش ونرمی برو دوش ایشان برمیخورد گاهی ببوسه اکتفا می کند اما از تقاضای چیزهای دیگر نیز خوددار نیست ناز ایشانرا تا حدی می خرد اما اگر ازحد گذشت و بخودپرستی رسید ازمهرایشان درمیگذرد ازنقش بستن خط زنگاری برسمن عارض سیمین تنان سخت دلخورست اگر دلبرهرجائی شد بجفای او بی‌اعتناست

از تو هر جائی ننالم تا تو هرجائی شدی
نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا
(ص۳۷۱)

☆

نازی درسر که چه یعنی من نیکوم — تا توبدین سیرتی نه توونه نیکوی
(ص٥٤۱)

☆

هفتاد و دو

عاشقان‌را از کنار و بوسه دادن چاره نیست

دل بنه بر بوسه دادن هیچ‌مستیزای پسر

گرز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی

روز محشر همچو خصمان درمن آویزای پسر

گرتوانی کرد باما زندگی زینسان در آی

ورنه زود ازپیش ما برخیزو بگریزای پسر

(ص ٤٤١)

☆

بر امید آنکه روزی بوسی یابی از لبش

گر بباید بود عمری در دهان مار باش

(ص ٤٤٩)

☆

تو دهی بوسه همی برچنگ خویش　　　من دهم بوسه همی بر پای تو

گرسنائی گه گهی توبه کند　　　توبهٔ او بشکند لبهای تو

(ص ٥٢٣)

☆

از همه خوبی که بجوئی ز دوست　　　بوسه‌ای ازدوست حلال‌ست و بس

(ص ٤٤٧)

☆

خود که داند که در آن نیم شب از مستی او

خود چه برداشتم ازبوسه‌و هرچیزی (!) بر

(ص ١٥٠)

☆

چون‌شدی مست جای خواب بساز　　　وز میان بانگ زن سنائی را

(ص ٣٧٢)

☆

گرد ز نگارش پدید آمد ز روی برگ گل

ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند

ای دریغا آن پری رو از نهیب چشم بد

سوسن آزاده را در زیر سیسنبر کند

☆

(ص ٤١٩)

تـا بهم آورد سر آن خط چـون مـورچه

برهمه‌چیزی‌نشست عشق توهمچون مگس

(ص۴۴۷)

✡

گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد

وی گه که درین وقت چگـوید در می من

(ص۵۰۸)

✡

کی باشد که ز طلعت دون شما ما رسته و رسته ریش ملعون شما

ما نیز بگردیم و نباید گشتن چون ... خری گرد در ... شما

(ص۵۶۶)

✡

روزی که رطب داد همی از پیشت آن روز بجان خرید می تشویشت

اکنون که دمید ریش‌چون‌حشیشت تیزم برریش اگر ریم برریشت

(ص۵۷۶)

✡

رفتاردلبران باسنایی اما معشوقان‌باسنائی‌بیکرویه رفتار ندارند گاهی تسلیم‌اویند وگاهی با ناز و قهر بخستن دلش میپردازند و مختصر بی اعتنائی یا اشتباه عاشق را بهانه میکنند. وقتی عاشق بنیاز آید می‌ستیزند وبر ناز میافزایندوزمانیکه ازوصل بیزار گردد بدلجوئی او میروند.

ببازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون ازمن

نبردست ای عجب هر گز جزاین یکبار فرمانم

شفیع آرم کـرا دیگر کرا گویم کـرا خوانم

کـزین بـازی ناخوش من پشیمانم پشیمانـم

(ص۴۸۰)

✡

گهی کزو بنفورم برمن آیدزود گهش چوخوانم بامن بقصد بستیزد

(ص۴۱۶)

هفتادوچهار

درغزلی بپاسخ دل رفتار معشوقان را با خود چنین شرح کرده است

سؤال کرد دل من که دوست با توچه کرد
چرات بینم بـا اشك سرخ و با رخ زرد

دراز قصه نگـویم حـدیث جملـه کنم
هر آنچه گفت نکردوهر آنچه کشت نخورد

جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفابگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
چـو آستینش گـرفتم گرفت بردابرد

نه چاره‌ای کـه دل از دوستیش بر گیرم
نه حیله‌ای که تـوانمش بـاز راه آورد

بـر انتظار میان دو حـال مـاندستم
کشید بـاید رنج وچشید بـاید درد

ایا سنائی لـؤلؤ ز دیـدگانت مبار
که در عقیلهٔ هجران صبور باید مـرد

(ص۴۱۲)

عشق حقیقت

معشوق سنائی بعد از تغییر حال دیگر آن شاهد لاغر میان سیه چشم که گاهی با نام‌ونشان ازویاد میکند نیست‌اوپس از آشفتگی‌درون مسافرراه حقیقت‌ست وعاشقانه گام برمیدارد وفرش‌لاف درمی نوردد. بکردارمی بالدو آتش درویشی درهستی عالم‌غداروخرمن عشق‌مجازی ومعشوق‌زوال‌پذیر میافروزد. هرجانشانی ازخیمهٔ معشوق یابد خاك آن توتیای دیده می کندوبوسه‌بردر و دیوار آن میزند ودرگرانبهای‌اشك بخاکپای معشوق‌ازلی میافشاند. برندی وقلاشی میگراید و درخرابات خراب گوشه میگیرد و خیمهٔ قلندری درخانهٔ خمار می‌افرازدو

با قرار خود جان و دل درقبالهٔ عاشقی بجانان میبخشد و بنام عشق مهری براقرارخویش نقش میکند (ص۲۷۵)

در میدان عاشقی برای مقابله با زخم مردانه ومحکم حریف عشق آماده است وبرقافلهٔ غم که از چارسوی عنصر بسوی او می‌تازد نعرهٔ چالاکانه میزند عشقش بآستانهٔ توحید راهنماست ویك قبله بیشتر ندارد زیرا:

بادوقبیله دره توحید نتوان رفت راست

یـا رضای دوست باید یـا هوای خویشتن

(ص۲۵۹)

برای وصال معشوق ازهرتعلق وهوسی تهی میگردد:

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو

با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

(ص۲۵۹)

✿

عشق سنائی بعداز تغییر حال حالت وچگونی دیگری دارد دل‌بجانان‌میسپارد اما دربند وصل وهجران نیست وبردرگاه دوست بانتظار فرمان مینشیند. دل‌راصدف در عطا و جان را هدف تیرقضا میکند (ص۲٤۵) وغیرت معشوق را، ای دریغا های خون آلود درخون دل پنهان میدارد. همان شاعرك مدیحت سرای تنگ نظر زبون همت که بصلهٔ ممدوح چشم داشت و محبوب او در تغزلها شخصی زوال پـذیر بـود یکباره بهرعشق مجازی پشت پامیزند و مهر دلبران وماهرویان ازدل بیرون میکند و آنان را مردار وعاشقان مجاز راکرکس و مردار خوار میپندارد. رایت همت از ساق عرش برمیافرازد و فلك درزیرسایهٔ پرمیگیرد. فغفوروقیصرپاسبان‌بام‌ودراوست. دل ازمهر سم خرونقش آزر میشوید و جان فرزند مریم دربند میکند وبا نوردیدهٔ پیرکنعان همنشین میگردد. بندبوجهل ازپای میگسلد و مهر احمد مرسل بر جان میبندد(۲۵۰)

همینکه پیر همت دستگیر اوشد پای بر فرق هوا می کوبد وبـگام مردانه از

ثری تا بثریا می‌پیماید، بدامان صبر و بلا دست میزند و از برون عالم جان و خرد فریاد تسلیم و رضا بر می‌آورد سرمست از بادهٔ حقیقت نعرهٔ کشف و شهود میزند (۲۵۶) پرده از روی صلاح و زهد و عفت بر میدارد و خانه بر عقل رعنا زندان می‌کند (۴۶۹).

او قلاش ترین عاشقان روزگار و معشوقش قتالترین دلبرانست (۴۷۲) وازغم او بربنا گوش سیاه‌مشك رنگ کافور حسرت می‌بیزد واگرچه‌سد گونه رنگ می‌آمیزد در مقابل چشم رنگ آمیزش بفرود آوردن سر تسلیم وعاجزی خود را ناگزیر می‌بیند (۴۶۹) ودر هجرش خون دل از دیده بر رخ میراند و شعله‌های سوزان آتش اشتیاق دل را بآب دیدگان خونفشان می‌نشاند تا خلق جهان براز جگر سوزش پی نبرند (۴۶۳) مهر معشوق در ازل با جان او پیوسته ازین جهت تا زنده است دل از مهرش برنمیدارد و بنده وار در برابر اوکمر بفرمان برداری می‌بندد وچون راه رستگاری از اندوه عشقش گشوده نیست سر بخاك تسلیم ورضا می‌ساید بندگی معشوق برمیگزیندودل‌ازهمه گسسته، خواجگی درخاك‌راه میافگند (۴٦٤) پردهٔ صبروصلاح برمیدرد ودیدهٔ عقل و بصر برمیدوزد. رایت عشق برفلك می افرازد و چراغ وصل می‌افروزد. بابت آتش رخ در میسازد وخرمن طاعت بآتش رندی و قلندری میسوزد (٤٦٥) بقلاشی درمی‌افتد ورخت دل بدست عشق بمیخانه‌می‌فرستد خرمن خیروصلاح در غربال باد می‌بیزد و از رنج و زحمت عالم بجام باده می آویزد تا عالم از یاد ببرد وبپایمردی نسیان آرامش خاطر بدست آورد. توبهٔ طاعت شکسته‌تسبیح و سجاده‌از دست ودوش می افگند و ازپیرزردشتی تمنای زنار میکند (٤٦٦) درگفتگوی‌سنائی با معشوق ازلی از آن ناز و خشم‌های عاشقانه که در تغزلهای پیش از تغییر حال او بتقلید ازشاعران عهد شاهنامه و بمقتضای حال ونیز تناسب زمان ومحیط دیده می‌شود اثری نیست هرچه هست سخن از تسلیم و رضای عاشق و عجز و ناتوانی او در مقابل مشیت و خواست معشوقست و هست و نیست معشوق مورد توجه عاشقست وگفتگو از فنای عاشق و بقای معشوق در نظر سنائی در عشق ننگ و نام و سلامت وعافیت نیست پختگی تمامی درعاشقی و خاصگی شادمانی بغم عشق است (۴۳۱) باه

سرد وسرشك خونین و گونهٔ زرد امید می‌بندد وبدستیاری همت بلند وصبر وتحمل درد و رنج وبا تفکر ونظر بمنزل کشف و شهود می‌رسد و بیگانگی عشق‌وعاشق و معشوق پی می‌برد (۳۸۷) و هر که میان عاشق ومعشوق تفاوت بیند قوت‌عشق او را بغایت نمی‌داند(۳۸۸) ازین جهت سنایی‌عاشق عشقست (٤٠٨، ٤٦٠) عشق‌جان‌اوست‌و اوساعتی خودرااز جان جدا نمی‌بیند(٤٢١).

عشق سنائی عنایت معشوقست و بی مشیت او بوصال نمیرسد (۳۸۸) درد ازل وعشق ابد دارد (٥٦٩) تن ببلا می‌سپارد تا گوهر مراد فرا چنگ آرد. آتش غیرت در نهادش شعله میزند وفریاد بر می‌آورد وسرگشتگی محض و حیرت اندر حیرت بدو دست می‌یابد تن‌بدرد میدهد وغریق دریای پر تلاطم می‌گردد چون قطره بدریا می‌پیوندد فنای محض و جاویدانی ابدی می‌یابد وفریاد شعف برمی‌آورد :

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد بدستم کش دوگیتی قیمتست
(۳۷۷)

طومار عشق مجاز درهم می نوردد زیرا:
شد حقیقت عشق واز حد مجازی درگذشت
(۳۹۲)

عشق او باختیار نیست.

این عشق باختیار نبود دانم که همین قدر بدانید
(٤۳۳)

بهمین جهت تسلیم بی شرطست ومعشوق چه جفاکند وچه وفا سر تسلیم بخاك بارگاهش می‌ساید و بامیدی خوشست

هزار سال بامید تو توانم بود هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود
مراوصال‌نبایدهمان‌امید خوشست نه‌هر که‌رفت‌رسیدونه‌هر که کشت‌درود
(٤٢۳)

واگر گوشه‌ای‌ازدامن وصل‌بدست آورد ازجهان حیلت سازوروزگار کینه‌کش داد میستاند (٤٥١)

اگر پرده‌ای از حریم معشوق بر او گشوده شود حیرت محض است واز چون وچند وچرا برحذرست .

در مقام وجود ومنزل کشف چونی وچندی و چرائی نیست

(٤٠٢)

و با همه استادی در عشق خود را نوآموز این مکتب می‌شمارد .

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم

با این‌همه در عشق تو هستیم نو آموز

(٤٤٦)

از شرف عشق بزندگی جاوید میرسد . (٤٢٢-٥٨٢) و شرف ولایتی می‌یابد که دیگران نیافته‌اند (٣٨٩) . وبانگ برمیدارد .

بسکه شنیدی صفت روم وچین خیز و بیا ملك سنائی ببین

تاهمه دل بینی بی حرص وبخل تا همه جان بینی بی کبر وکین

زرنه و کان ملکی زیر دست جونه و اسب فلکی زیر زین

پای نه و چرخ بزیر قدم دست نه و ملك بزیر نگین

رخت کیانی نه و او روح وار تخت بر آورده بچرخ برین

رسته ز ترتیب زمین و زمان جسته ز ترکیب شهور و سنین

سلوت او خلوتی اندر نهان دعوت او دولتی اندرکمین

بوده چو یوسف بچه و رفته باز تا فلك از جذبهٔ حبل المتین

زیر قدم کرده از اقلیم شك تا بنهانخانهٔ عین‌الیقین

با نفسش سحر نمایان هند در هوسش چهره گشایان چین

(٢٨٦)

اعتکاف در میخانه و خرابات

عاقبت دردمرد سوز جان پاکباز سنائی بگداخت و هرچه پاکترازبوتهٔ اشتیاق بدر آمد نفس سرد برهان محبت کرد و چهرهٔ زرد عنوان نیازساخت دل جوانمردش میدان وفاشد و دردش درمان دل سوختگان گردید شناسای خویش درمسجد وصومعه نیافت واز آن روی بتافت و ازسرحسرت بدر میکده و خرابات بازگشت بامید سامان بپریشانی و شوریدگی دست زد تا از جانب معشوق شوریده نام یافت (۱) وببوی زندگی جاوید ترك هستی کرد دردی کش ومست وعاصی ، رندو باده گسار وقلندر پیشه درخرابات خراب آرمید و سربپای خم باده نهاد و از روی مستی بیخ هستی برکند نقش دانش فرو شست وآتش در دفترحکمت زد .

پردهٔ ناموس بردرید وتوبه زهدبشکست، دامن ازتردامنی درچید وازهوسخانهٔ هوا بدرآمد ، درمیدان عشق گشود وعقل از خود بازکرد ، بخرابات روح تاخت ودر برخرد فرازکرد از خود بیخود شد و خرقهٔ عاشقی تهی کرد و در معشوق فناگردید گدای نیاز بود ، سلطان نازشد آلت عشرت آفت عقل عشوه‌سازکرد ، خرقه وحالت بهشیاری محال و مخرقه پنداشت از خودی بیرون شد ودرخرقهٔ دل حال کرد بپیروی از شاه خرابات بخرابات درآمد و اعتکاف همیشگی جست مسجد و صومعه لافگاه مسجد پرستان دید قبله ویران کرد ودست درحلقهٔ درمیخانه زداز زهد ریایی گریخت وکتاب مهردلبران مجازی را بآتش بسپرد ودرفتراك معشوق حقیقی آویخت دربادیهٔ عشق‌قدم نهاد و ازبندغمها برست پای برفرق هستی زد ودردامن مستی آویخت‌ناموس و ننگ ونام بسوخت و این نغمه‌های مستانه سرداد .

هرکو بخرابات مرا راه نماید | زنگ غم وتیمار ز جانم بزداید

---

(۱)ـ ای‌توچو پری ومن زعشق تو | خود را لقبی نهاده شوریده ۵۳۲

شوریده نمی‌خوانند زین پیش‌سنائی‌را | شوریده سنائی را تو نام نهادستی (ص۵٤٤)

هر کو بگشاید درمیخانه بمن بر — ایزد در فردوس برو بر بگشاید
ای جمع مسلمانان پیران وجوانان — درشهرشما کس را خودمزد نباید
گویند سنائی راشد شرم بیکبار — رفتن بخرابات ورا شرم نباید
دایم بخرابات مرارفتن از آنست — کالا بخرابات مرا دل نگشاید
من میروم و رفتم وخواهم رفتن — کمترغمم اینست که گویند نشاید
(ص۴۳۲)

☆

هر که در کوی خرابات مرا باردهد — بکمال و کرمش جان من اقراردهد
بار در کوی خرابات مرا هیچکسی — ندهد وردهد آن یاروفادار دهد
درخرابات بودیارمن ومن شب وروز — بسر کوی همی گردم تا بار دهد
ای خوشا کوی خرابات که پیوسته دراو — مرمرا دوست همی وعدهٔ دیداردهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست — هرچه دارد همه درحال ببازار دهد
درخرابات ببینی که زمستی همه سال — راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — درمی سیم، بسدزاری، دشخوار دهد
هردوعالم راچون مست شوداز دل وجان — ببهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه فانی همه آفاق بوددرچشمش — درخرابات بمی جبه ودستار دهد
آنکه او کیسه زطرار نگهدارد چون — بخرابات شود کیسه بطرار دهد
ای که از کوی خرابات نداری گذری — ز آن سنائیت همی پند بمقداردهد
توبروزاویهٔ زهد نگهدار و مترس — که خداوند سزارا بسزاوار دهد
(ص۴۳۰)

خیز تا از روی مستی بیخ هستی بر کنیم
نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم
همچو خد وخوی خوبان پرده‌ها را بردریم
همچو زلف ماهرویان توبه ها را بشکنیم
گرد جانهای قدم پـوئیم چون تر دامنان
زین هوسخانهٔ هوا تاکی نه ما اهریمنیم

هشتاد ویك

از درون سالوسیان داریم به گر یکدمی

خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افگنیم

(ص۲۲٤)

☆

خیز تا خود ز عقل باز کنیم — در میدان عشق باز کنیم

ز بر وزیر چرخ هرزه زنیم — آن به از هر دو احتراز کنیم

بخرابات روح در تازیم — در بروی خرد فراز کنیم

با نیازیم تا همه مائیم — چون همه او شدیم ناز کنیم

آلت عشرت ظریفان را — آفت عقل عشوه ساز کنیم

از سنایی مگر سنایی را — بیکی باده درد باز کنیم

(ص۲۲٤)

☆

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم

مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

چنگ درفتراك این معشوق عاشق کش زنیم

پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم

چونکه مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر

توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

(ص۳۲۵)

☆

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

یك ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل

بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

(ص۳۲٦)

☆

ما بازدگر باره برستیم ز غمها — در بادیهٔ عشق نهادیم قدمها

کندیم زدل بیخ هواها و هوسها — دادیم بخود راه بلاها و المها
اول بتکلف بنوشتیم کتبها — و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
لبیك زدیم از سر دعوی چو سنائی — بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها

(ص ۳۷٤)

☆

از آن میخوردن عشقست دایم کار من هر شب
که بی من در خراباتست دایم یار من هر شب
من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم
که دستوری برد ابلیس از کردار من هر شب
برهنه پا و سر ز آنم که دایم در خراباتم
همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هر شب

(ص ۳۷٤)

☆

هران روزی که باشم در خرابات — همی نالم چو موسا در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم — مبارك باشدم ایام و ساعات

(ص ۳۹۲)

☆

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات — همواره منم معتکف راه خرابات

(ص ۳۹٤)

☆

نخواهم من طریق و رسم طامات — مرا می باید و مسکن خرابات
نخواهم جز می و میخانه و جام — نه محنت باشد آنجا و نه آفات

(ص ۳۹۵)

☆

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید — با ده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان — در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید — مرکب طاعات را زین هوس کم کنید
قبلهٔ عشاق را قبله رخ یار بس — چون بنماز اندرید روی بپس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رفته اند — گر زفا آگهید قصد جرس کم کنید
روی ببینیم ما دیدن سیمرغ را — نیست چو مرغی کنون زآه و نفس کم کنید

(ص ٤۳۲)

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم
عشق برمن پادشا شد پادشائی چون کنم

کعبهٔ یارم خرابانست و احرامش قمار
من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم

عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او
برگ بی برگی ندارم بینوائی چون کنم

او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او
او خدای من ، بر اومن کدخدائی چون کنم

(ص۲۱۷)

☆

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود
آنکه مستغنی بداز ما هم بما محتاج بود

بر امید وصل ما را ملك بود و مال بود
ازصفای وقت ما را تخت بود وتاج بود

عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود
حال ما تصدیق بود ومال ما تاراج بود

(ص۴۳۰)

☆

تاکی از ناموس‌هیهات ای‌پسر — بامدادان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا — کین دلم‌خون شد زغمهات‌ای‌پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی — نیست ما را برگ طاعات ای پسر
هرزمان خوانی خراباتی مرا — چند باشی زین کمالات ای پسر
کاشکی یکدم گذارندی مرا — در صف اهل خرابات ای پسر

(ص ۴۴۱)

۲- سخنی چند دربارهٔ شیوه و سبک سنائی

نظر شبلی نعمانی در شعرالعجم - نظر فروزانفر در سخن و سخنوران - نظر کلی دربارهٔ سنائی - قصیده‌های سنائی - ردیف - قافیه - چند نکته دربارهٔ قافیهٔ شعر سنائی - وزن - ویژگیهای شعرسنائی - ترکیب - پیوند مطلب - تکرار مضمون - حکایت و تمثیل - شگرد - کم زدن و متواری - اصطلاحهای قمار - طلب شلوار توحید و نعت - تأثر ازقرآن - موعظه و نصحیت - ضرب مثل و تداول عامه - طرح و مضمون و موضوع و تشبیه تازه - صنعت و التزام - حذف و تخفیف و اسکان و تشدید و تنافر - بعضی نکته های دستوری - تأثر سنائی ازشاعران پیش از خود - اعتقاد سنائی بخود - نخستین شعر سنائی - پیروی شاعران دیگر از سنائی - سپاس و پوزش

از صاحبان تذکره هیچیك دربارهٔ سبك و شیوهٔ سنائی سخنی که قابل استناد و نقل باشد بر جای نیست از متاخران شبلی و از معاصران آقای فروزانفر اظهار نظری دقیق‌تر وارزنده‌تر درین باره کرده اند ما پیش از آنکه نظر خودرا دربارهٔ شیوهٔ سخن سنائی و امتیازهای شعراو یادآورشویم سخن این دوتن از صاحبنظران را مطلع گفتار میکنیم و سپس چند نکته بدان می‌افزائیم.

نظر شبلی نعمانی

شبلی نعمانی در کتاب «شعرالعجم» دربارهٔ ویژگیهای سنایی سخنانی ایرادکرده است که عین ترجمهٔ آن را برای‌اطلاع خواننده نقل میکنیم «ممیزات کلام سنایی بشرح ذیل ست:

۱ - هرچند اودرقصاید و تشبیب مثل سایرمعاصرین خویش‌معانی تازه ایجاد نکرده لیکن از حیث پختگی وسلامت‌وروانی ونیز طراوت کلام ازبین‌تمام معاصرین

خود ممتاز میباشد حتی از میان قدما هم باستثنای فرخی کسی همدوش‌او نیست. این چند شعر را که اودرجواب فرخی گفته است ماجهت نمونه ذیلا مینگاریم:

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهنی با کلهی طرفه بسر

از سر کوچه فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی صدگونه بطر

نرم نرمك همی آن نرگس پرخواب گشاد
ژاله ژاله عرق از عارض اوکرده اثر

بوسه بر دولب من داد همی از پی عذر
اینت شوریده نگار اینت شکربوسه‌پسر

شادمان گشتم ازین کار و گرفتمش کنار
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر

اوشده خواب‌ومن ازبوسه زدن بردورخش
با دوچشم ودورخش تا بسحر جفت سهر

خودکه داندکه درین نیم‌شب ازمستی او
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر

همین مضمونست‌که قاآنی آنرا در این یك بیت لطیف تر و قشنگ تر ادا کرده است :

مست در بسترمن خفته و رندان دانند
حالت مست که در بستر هشیار افتد

در بعضی موارد اصل فکر وطرز ادا وتعبیر هم نوین ونغز و مرغوبست و این اشعارازوست:

در زینت و در رنگ کلاه وکمر خویش
زحمت چه‌کشی در طلب گوهر و زر بر

هشتادوشش

این اشك من و رنگ رخ من ببرای شوخ
این را بکله برزن و آن را بکمر بر

۲ ـ حکیم سنایی اول کسی ست که تصوف را بشعروشاعری روشناس کرده است قبل ازو در تصوف رباعیات چندی از ابوسعید ابوالخیر وجود داشت ولی آن مخصوص بود بجوش وجذبات عشق نه بیان بمسائل متعلقه بتصوف و اسرار و مراحل عرفان، برخلاف سنائی که کتب ورسائل جداگانه دراینخصوص تألیف نموده است چنانکه در حدیقه گوید:

کس نگفت اینچنین سخن بجهان	ور کسی گفت گوبیا و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخنست	گر یکی گر هزار آن منست
چون ز قرآن گذشت وز اخبار	نیست کس را ازین نمط گفتار

واین دعوی اورا اکابرومشایخ صوفیه نیز تصدیق دارند چنانکه مولانا جلال الدین رومی گوید.

ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام	ازحکیم غزنوی بشنو تمام

☆

عطارروح بودوسنایی دوچشم او	ما از پی سنایی و عطار آمدیم

او تمام مراحل سلوك ومقامات عرفان را درحدیقه بطور تفصیل بیان نموده است

۳ ـ هرچند شاعری قدماطبیعی بود ولی طرزتعبیر و اسلوب او شاعرانه نبوده است بلکه آنچه میگفتند بدون پیرایه وصاف وروشن میگفتند واما یك حرف معمولی را بطرزی نوین وبدیع بیان کردن یا ازیك موضوع ساده دلایل منطقی ونکات عقلی درآوردن بایددانست که آن قریحه ایست مخصوص بمتوسطین ومتأخرین وموجد آنهم حکیم سنایی میباشد..

٤ ـ او اول کسیست که نظم اخلاقی را بنیاد نهاده است هر چند دامنهٔ آن بعد ها نهایت درجه وسعت پیدا نموده ولی قواعد و اصول آنرا شخص او ایجاد و مرتب ساخت.

یکی از شرایط عمده واساسی نظم اخلاقی آنستکه آنچه دریك موضوع گفته میشود طوری ودریك پیرایه ای گفته شود که شنونده چنین تصور کند که حقیقت اصلی آن را کسی تا آنوقت ظاهر نساخته ویك عمل بدی را که اوعادی و معمولی خیال میکرد درنظرش نهایت درجه نفرت انگیز و خراب معلوم بشود بر شاعر لازمست که برای اجرای منظوری که گفتیم ازموضوعات ساده ومسائل ومطالب روز مره دقایق ونکاتی بیرون بیاورد که بظاهر همچو معلوم بشود که آن بکلی بکروتازه است.

مثلا این حرف که مردم چیزی راکه طبیب منع کرده پرهیز میکنند برعکس از کتب آسمانی چیزیراکه غدقن میکند چندان مقید نیستند که متابعت نمایند و یك حرف عادی و معمولی‌ست ولی ذیلا ملاحظه کنید که این شاعر زبردست اخلاقی چگونه بآن لباس پند و اندرز پوشاند وباچه پیرایهٔ قشنگی آن را بیان نموده است. او اطباء عصرش را میبیند که اکثر از یهود ونصاری یا گبر و مجوس هستند بعلاوه چیزهائی را هم که منع میکنند اکثر حلال ومشروع، برخلاف شریعت الهی چیزهائی راکه منع میکند اکثرمضر میباشند واینست چنین میگوید:

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده

ترا ترسا همی گوید که درصفرا مخورحلوا

زبهردین تو نگذاری حرام ازحرمت یزدان

ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

ایضاً

با همه خلق‌جهان گرچه از آن | بیشتر گمره و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی | نه چنان زی که بمیری برهند

و یااین عیب‌شراب را همه‌میدانند که آدمی درحالت‌مستی بیهوده سخن‌میگوید دشنام میدهد ، نزاع وزد وخوردمیکند ولی‌دراینهم جای انکارنیست که در آن حال فتوت وجوانمردی‌هایی نیزازانسان بظهورمیرسد ، اودرینجا شاهکاری که بخرج داده اینستکه ازهمین جنبهٔ خوب شراب بر قبح وبدی آن استدلال کرده‌چنین‌میگوید:

هشتادوهشت

نکند عاقل مستی نخورد دانامی ننهد مـردم هشیار سوی مستی پی
گر کنی بخشش گویند که می کردنه‌او ور کنی عربده گویند که‌او کردنه‌می

این مطلب که بنی اسرائیل گوساله پرستی کردند کسی نیست که آنرا نداندودیگر قوم نوح تا سالیان دراز پیغمبری نوح را تصدیق نمی کردند همه آنرا میدانند وحال نگاه کنید که اوازین دومقدمهٔ ساده چه نتیجهٔ عالی گرفته میگوید :

ازپی ردو قبول عـامه خـود را خرمساز
زانکه نبود کارعامی جزخری یا خرخری
گاو را دارنـد باور در خدایی عـامیان
نـوح را بـاور ندارنـد از پی پیغمبری

شکی نیست که معاشرت و مصاحبت دارای جنبهٔ خوب و بد هردوهست چنانکه علمای ادب‌هم متوجه‌هردو طرف‌این موضوع بوده وهردوجنبهٔ آن را هم‌ذکر کرده‌اند اما این نکته که‌جنبهٔ خوب آنهم خالی ازعیب و ضرر نیست ازنظر احدی‌نگذشته‌بود

کسی کش‌خرد رهنمونست هرگز بگیتی ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاقی ست یا اتفاقی دل مـرد دانا ازیـن هردو لرزد
اگرخود نفاقیست جان را بکاهد وگر اتفاقیست هجران نیرزرد

ایضاً

بحرص ازشربتی‌خوردم مگیر ازمن که‌بدکردم
بیابان بـود و تـابستان و آب سرد واستسقا

ایضاً

چون تو شدی پیر بلندی مجوی کان‌که ز توزاد بلند آن شود
روز ببینی که بپایـان رسد سایهٔ هر چیز دو چندان شود

ایضاً

زشت بـاشد روی نا زیبا و ناز سخت باشد چشم نا بینا و درد

ایضاً

با دو قبله درره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس باپیرهن

ایضاً

این جهان برمثال مرداریست — کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن راهمی کشدمخلب — آن مر آن را همی زند منقار
آخرالامر بـر پرند هـمه — وز همه• باز ماند این مردار

جذبه وجوش یا شوروشعف که سنگ بنیاد شاعریست درمیان شعرای ما مولانا جلال‌الدین رومی استکه سرمست بادهٔ وحدت میباشد و خواجه حافظ نیز در بعضی مقامات مستی وجوش وولوله‌ای ازخود ظاهر میسازد ولی سنایی درین قسمت مقدم بر همه میباشد در اشعار ذیل اصل مضمون ، ترکیب و انسجام پـایهٔ بیان هریك را جداگانه ملاحظه کنیدکه مملوازجوش وسرمستی‌ست:

چون‌دوعالم زیر پایت قطع شدپایی بکوب
چون‌دو کون‌اندردو دستت جمع شددستی بزن

سر بر آر ازگلشن توحید تا درکوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

دی زدلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
یك‌جهان جان دیدم آنجا جسته‌اززندان‌تن

بی‌طرب‌خوشدل طیور وبی‌طلب‌جنبان صبا
بی‌دهان خندان‌درخت وبی‌زبان گویاچمن

ایضاً

طلب‌ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار
تاکی از خـانه هین‌ره‌صحرا — تاکی ازکعبه هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ — درقدح جرعه‌ای و ما هشیار

ایضاً

بسکه شنیدی صفت روم‌وچین — خیز و بیا ملك سنایی ببین

تاهمه دل بینی بی‌حرص و بخل　　تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم　　دست نه و ملك بزیر نگین
رسته ز ترکیب زمان و مکان　　جسته ز ترتیب شهور و سنین

یك جزء مهم شعر وشاعری تشبیه و تمثیل‌ست ، در ثبوت یك مسئلهٔ اخلاقی شاعر ناگزیر بذکر شواهد و امثال بوده ویا دربیان منافع ومضاریك چیز باید بتشبیه و تمثیل توسل جوید شعرای نامی مثل سعدی ، صائب ، کلیم و غیره دراین صنعت دارای درجهٔ کمال بودند ولی موجد آن حکیم سنائی است وما این اشعار را جهت نمونه ذیلا می نگاریم :

هرخسی از رنگ ورفتاری بدین ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
هفته ها باید که تا یك پنبه‌دانه ز آب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ساعت بسیار می باید کشیدن انتظار
تا که در جوف صدف باران شود درعدن
قرنها باید که تا یك کودکی از لطف طبع
عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

ایضاً

تو علم آموختی از حرص اینك ترس کاندر شب
چو دزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برون سو کوشك پردیبا

شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ فخر داعی گیلانی مجلد اول ص ۱۵۸-۱۶۵

بدیع الزمان فروزانفر

آقای بدیع الـزمان فروزانفر در مجلـد اول کتاب سخن و سخنوران دربارهٔ سبك و شیوهٔ سخن واهمیت شاعری سنایی چنین نوشت :

« سنایی از گویندگان و استادان بی‌نظیر فارسی است که لفظ ومعنی رابدرجهٔ کمال رسانیده ، دشوارترین معانی را ازجهت تعبیر درجزل ترین عبارات پرورانیده، مایهٔ حیرت بزرگان معاصر ومتأخر گردیده ، سخن شناسان ودقیقه یابان را در برابر قدرت طبع وقوت فکر خود خاضع نموده است تا اینکه دانایی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال‌الدین مولوی بلخی رومی بحسن بیان وپختگی فکروی اذعان و اعتراف نموده فرماید :

ترك جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الاهی نامه گـوید شرح این	آن حکیم غیب و فخرالعارفین

چنانکه ازملاحظهٔ قصاید سنایی برمیآید وی ابتدا پیروسبك فرخی ومنوچهری بوده ودر دیوان این دو بسیار نظر داشته و ازابیات ایشان تضمین کرده و ازمیانه بفرخی عقیده اظهار نموده است وتغزلات او بسبك فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه پذیر است ونیز گاهی باقتفاو درروش مسعودسعد قصیده می‌سراید لیکن درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا دربن روشها مؤسس نبوده وعظمت شاعر وقتی معلوم می گردد که درفکر وانتظام معانی یا در نظم و اسلوب سبك و طریقه ای اختراع نماید نه اینکه بتقلید دیگران فکر کند یاسخن گوید چه اینکار هرچند درحدخـود مشکل وبیك نظر درباب فکر محالست ، فائده‌ای ندارد تنها میرساند که گوینده دارای غریزه و ملکهٔ تقلیدست و برخلاف طبیعت خود میتواندحرف بزند .

اما عظمت بی‌نظیرو انکارناپذیر سنایی که اورا درصف اول گویندگان پارسی قرار میدهد از آنگاه شروع شده که او بعالم ظاهر پشت پا زده و از تقلید فکری دست کشیده وخود بمددخاطر روشن بین وفکرحقیقت یاب آزادوار درصدد تحقیق بر آمده است از این موقع ببعد که دورهٔ تفکر یازندگانی حقیقی و منشأ حیات جاودانی

سنائیست افکاروی سراپا عوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوهٔ نارسیده که جز تلخ کامی سودی نداشت ورنگ و بار ظاهری و گونهٔ دل ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود یکباره بگونهٔ دیگر شده و طراوت مخصوص بخود گرفته دیدار فرزانه فریبش برشیرینی وخوش مذاقی وپختگی گواهی داده نیز صحت وعافیت وپایداری اصل وریشهٔ خودرا بثبوت میرساند این تحول فکری که بالاخره بسرحدیقین و بی نیازی کشیده درسبك و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را باختراع تبدیل نموده و بسنائی سبك مخصوصی بخشیده که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده و اگربیم ادعای غیب نبودمیگفتیم نیز نخواهدرسید شعراین دوره ازعمرسنائی پیرمغزی ودرستی وصحت معانی ممتاز و گذشته ازمسائل توحید ومطالب علم الهی حاوی پندها و اندرزهائیست که بالهجهٔ صادقانه وزبان تعلیم برای نمایاندن راه تربیت وسلوك جادهٔ تحقیق وبدست آوردن زندگانی حکیمانه و فوزاکبریا خیراکمل که آرزوی بشرست گفته شده وبا بهترین سبك تعبیر گردیده وهربیتی از آن اقلیمی حتی هرهزلی تعلیمی ست(اشاره است باین بیت حدیقه :

هزل من هزل نیست تعلیمست   بیت من بیت نیست اقلیمست)

وهمین دلیل بس در بلندی فکر سنایی که مولوی بلخی رومی با همه جلالت ووسعت ذهن ابیات اورا متن کتاب معروف خود مثنوی که شاید اگرش قرآن پارسی خوانند قرارداده و آنها را برسخن خودشاهد آورده است»

سخن وسخنوران مجلد اول ص ۲۶۷ـ۲۷۰

نظر کلی دربارهٔ سنائی

سنائی گذشته از آنکه درتمام شکلهای شعر فارسی متداول در زمان خود از قصیده ومزدوج وغزل وقطعه ومسمط وترجیع وترکیب بند ورباعی چیره دست واستاد بود درتمام موضوعهای شعر ازمدح وثنا و هزل وهجا ندبه و شکایت وتشبیب وتغزل و رثا و دیگر موضوعهائیکه درزمان اومعمول شاعران فارسی زبان بود تبحرواستادی وچابکدستی داشت وبرسراین در نعت وتوحید وپندو اندرز سرآمدسخنسرایان بود و در آمیختن معنیتهای دلکش و دلفریب عارفانه بموضوع عشق و مغازله پیشرو دیگران گردید وبعدازشیخ ابوسعید ابوالخیر که دراندك سخنان منظوم خود معنیهای

عرفانی درآمیخت ومایهٔ فتنهٔ را بزرگ سر بجهان درداد سنائی نخستین شاعر عارف پارسی زبانست که بگرمی وخوشی وچربدستی وچابکی بسخن پارسی بچاشنی معنیهای عرفانی سوزوشور و شوق وحال تازه و دل انگیزی مخصوص بخشید و بخرمن ذوق سرشار ایرانی که در شعر با جلوهٔ دیگر آشکارست آتش زنهٔ تصوف وسیر وسلوك درزد و جذبه و اشتعال عارفانه با شوق و حال عاشقانه درآمیخت و زمینهٔ پیدایش غزلهای وجدآوروحال انگیر وروح نواز جلال‌الدین محمد بلخی وشمس‌الدین محمد حافظ شیرازی درچید.

درشیوهٔ سخن سنائی دونوع مشخص ومتمایزازیکدیگر دیده میشودواین نتیجهٔ تغییریست که‌درزندگی روحی اوپدید آمده که‌زندگی ظاهری اورانیزدگرگون کرده‌است سنائی در دوران اول‌زندگی مانندشاعران دیگر چشم بدست کرم سلطان‌وخواجگان رعنا داشت وهنر خویش درمدح ایشان بکار میبرد وگـوهر نظم دری بپای خـوکان میریخت. دوران‌دوم‌دوران بعدازتغییردرون ودگرگونی حال‌ومجذوبی‌وشیفتگی‌است درین دوران دل ازبند علقه‌ها وپیوندهای دنیابرگرفت وچشم ازجهان ظاهر فروبست و درعالم معنا گشود. قسمت قابل مطالعه وجالب زندگی او همین دوران دوم است که سبب تغییرسبك سخن اوو ایجاد و ابتکار مکتب تازه‌گردیده است درشعردوران اول زندگیش جز بعضی زمینه‌های تازه‌که‌گاهی ازاستعداد خاص او‌برای پروازبافقی رفیع تر ویافتن حال و شوری تازه تر خبرمیدهد، مطلب تازه و بدیع و قابل دقت نمیتوان یافت قصیده های اودرین‌دوران شامل تغزلهاییست بتقریب بشیوهٔ شاعران‌عصر شاهنامه که‌مقدمهٔستایشگری وتخلص‌بمدح ممدوحان قرارداده‌وبرسرهم‌ذوق‌خواننده درآن قسمت از شعراو بچاشنی تازه‌یی برنمیخورد و اگربمقام سنایی جسارت نباشد بایدگفت تغزل های عاشقانه وتوصیفی دوران مدیحه سرایی اوتقلید ناقص ومعمولی روش فرخی ومنوچهری ومدیحه‌های او تقیل ابتر طریق عنصریست نه‌درتغزلش لطف و رقت ولمس وشادابی فرخی و منوچهری بتمام و کمال راه یافته نه در مدیحه‌اش قدرت واستادی‌واستواری‌سبك عنصری تعبیه شده‌است گاهی رکیك‌گویی‌هم‌ضمیمه‌ی

تمنا و طلب ذلیلانه‌ی او از ممدوحان گردیده و سخن او را هرچه خوارتر جلوه‌گر ساخته است و اگر تغییر حال و انقلاب درونی وشوق وشور عارفانه بدو دست نمیداد ارزش و اعتبار سخنش وشهرت و نامش از ادیب صابر ترمذی وسوزنی سمرقندی و عثمان مختاری تجاوز نمیکرد و ای بساکه درموضوعهای خاصی که هریك ازین شاعران قدرت داشته‌اند بپایهٔ آنان نیز نمیرسید ولی آتش التهاب و اضطرابیکه یکباره بخرمن هستی او گرفت شعله‌ی نورانی وجود اورا تا اوج آسمانها بر کشید ومهر ابدیت وبی‌زوالی بدفتر سخنش نگاشت گرمی وشور تازه و نمك وچاشنی ذوق انگیز وحال و شوق بدیع بلفظ شعرش راه یافت معشوق اوازحالت لمس وحس تجرد یافت وممدوحش دیگر شد طبعش درخور معشوق بی زوال تازه وممدوح ابدی لفظ آفرید زیرا سخنان پیشین را شایسته‌ی صفت او ندید با روانکاوی و استغراق در خویش گوهرهای گرانمایه فراچنگ آورد تا بپای معشوق و آستان ممدوح تازه نثار کند همچنانکه سر عظمت ناصرخسرو را باید در انقلاب حال و تغییر عقیده و هیجان ناگهانی و درونی او یافت راز جلال و بزرگی سنایی را نیز باید درهمین التهاب و دگرگونی ناگهانی او جستجو کرد این دو استاد بزرگ از بعض جهت‌ها بیکدیگر شباهت تام دارند و در سخن سنایی رنگ سخن ناصر بخوبی دیده میشود ونوای خشمگین وکوبنده‌ی او برسایی بگوش میرسد آزادگیها، مفاخره هاوبی اعتنائیهای ناصرحب وطن و عاطفت مردم دوستی ، انتقاد شدید وطعنه‌های خشمگین او نسبت بوضع زمان همه در شعر سنائی دیده میشود توحید وزهد ناصر نیز مورد توجه خاص سنایی بوده حتا زمینه‌های ساده‌ی او نیز درذوق عارف بزرگ گرفته وباآن صراحت وروشنی جلوه‌گر شده است بنظر نگارنده بجز قلندری های زیبا ودلکش ومعاشقه های بسیار جذاب که درشعر سنایی دیده میشود حرف دیگری برسخن ناصر افزون ندارد بلکه ناصر در همه زمینه‌های سخن گذشته از تقدم و ابتکار ازسنایی چندقدم پیش است و باستواری و صلابت عجیب سخن او دست سنایی نرسیده است واگر قلندریها ومعاشقه‌های خدایی و جذاب سنایی نبود هرگز مقایسه‌ی قصیده های اورا با ناصر جایز نمیدانستیم

زیرا نه تنها سنایی بلکه در میان قصیده سرایان زبان فارسی جز یکی دو تن هیچکس از عهده ی سبك محکم و پر صلابت ناصر بر نیامده است . اگرچه بعضی از محققان معاصر درباره ی اعتبار سخن سنایی غلو کرده اند آقای فروزانفر درباره ی تأثیر تحول وفکر و تغییر حال او در سخنش نوشته است :

« این تحول فکری که بالاخره بسرحد تیقن و بی نیازی کشیده در سبك و نظم سخن تأثیر و تقلیدرا باختراع تبدیل نموده و بسنایی سبك مخصوص بخشیده که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده و اگر بیم ادعای غیب نبود میگفتم نیز نخواهد رسید» (۱) در اینکه سنایی در طریقه ی خاص خود و ابداع مکتب قلندری و عرفان در شعر از بزرگان سخن بشمار میرود تردید نیست اما گفته ی آقای فروزانفر که از ادعای غیب بیم داشته اند درباره ی سنایی سخت غالیانه و پررنگ بنظر میرسد و درست بر نگارنده روشن نیست که ایشان برای لفظ سنایی این پایه ی رفیع و بی نظیر را قائل است یا معنای سخن او را بدین درجه از علو دیده است در هر دو حال بلفظ و معنا گذشته از آنکه سنایی نظیر و بدل یافته کسانی پس از او وجود گرفته اند که بچند درجه مقامی رفیع تر یافته اند از حیث تقدم و ایجاد مکتب تازه ی قلندری و عرفان در شعر فارسی سنایی بر تمام شاعران عارف مقدم است اما بطور کلی از جهت اعتبار سخن و مقام عرفانی و شوق و حال عارفانه و طرح مطلب چند تن از و بحدی پیش افتاده اند که اگر سنائی باز میگشت و بتتبع طریق آنان میپرداخت شاید از عهده ی سلوك بر نمیامد و بضعف استعداد و اندکی بضاعت خویش اقرار میکرد ازین گذشته گرفتم که دست جلال الدین محمد و شمس الدین حافظ بسبك مخصوص سنائی نرسیده باشد آیا قدرت او چندانست که در طول هزاران هزار سال عمر آینده ی بشر نیز کسی را این مقام دست ندهد اینگونه ادعاهای شبیه بغیب گویی گذشته از آنکه سبب اغتشاش ذهن و دگر نشان دادن واقع و حقیقتست میدان پرواز آدمی را سخت کوچك جلوه گر میکند و از اوج همت شاعر میکاهد آقای محمود هومن در مقام بیان و روش تفکر حافظ حقیقت ارزش سنایی را

---

(۱) سخن و سخنوران ج ۱ ص ۲۶۹

دریافته و نوشته است :

«سنایی و خیام در عشق و رندی کوچك ابدالان حافظند اولی در عرفان و حکمت اصطلاحی از حافظ پیشتر رفته و دومی در شك و تردید از حافظ بیشتر مانده، رویهمرفته ایندو نفر از همه‌ی شعرا بحافظ شبیه ترند» و بعد افزوده است .

«بطور خلاصه میتوان گفت که روح حافظ اشتیاق و سوختگی را از بابا طاهر عریان، قدرت شك و انتقاد را از خیام و سعت فکر و جرأت را از سنائی، علم و عرفانرا از عطار و مولوی ... بارث برده ..»

آقای هومن علم و عرفان حافظ را موروث عطار و مولوی دانسته است و بطور مسلم در علم و عرفان حافظ بعطار و مولوی نظر داشته لاکن پیش ازیندو از سنایی متأثرست و گذشته از آن مولوی نیز بشدت و روشنی تمام از سنایی تأثیر یافته بطریق او رغبت نشان داده است ولی این حقیقت قابل انکار نیست که جلال‌الدین محمد و شمس‌الدین حافظ هردو در طریق خود از سنایی پیشند و با همه قدرت و ابتکار و شور حالیکه در شعرهای قلندرانه‌ی سنایی هست بپایه‌ی سخن آسمانی ایندو شاعر بزرگ جهانی نمیرسد ـ و اگر از معنای سخن سنایی و تفکر او چشم بوشیم از جنبه‌ی لفظی اورا نمیتوان از انوری و کمال الدین اسماعیل و ظهیر فاریابی و شاعران قویدست تر دیگر مانند خاقانی برتر دانست ـ پس آنچه سبب امتیاز و برتری سنائیست ذوق عرفانی و عشق خدائی و التهاب و هیجان عارفانه و بدیع اوست که چاشنی سخنش شده و عظمت و جلال خداوند خود را برای همیشه ضمان‌دار آمده‌است . بحدیکه شاعران بزرگ و بی‌همانندی مانند خاقانی و جلال‌الدین محمد بعظمت و قدرت او اقرار کرده و باحترام ازونام برده‌اند و ازروی انصاف و بحق باید اورا سرسلسله‌ی شاعران عارف زبان فارسی دانست ـ چنانکه در ابتدای سخن گذشت در زندگی سنایی دو دوران مشخص دیده میشود و سبك سخن او نیز درین دو دوران متمایز و مختلفست در دوران پیش از تغییر حال او شاعریست مقلد طریق شاعران عصر شاهنامه و چنانکه بیاید قصیده‌های آنانرا پاسخ گفته و بتضمین مصرع یا بیتی از آنان راه خیال خود را نشان داده است ولی «درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها

مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم میگردد که درفکر و انتظام معانی یا درنظم
و اسلوب سبك و طریقه‌یی اختراع نماید نه اینکه بتقلید دیگران فکر کند یا
سخن گوید ، چه اینکارهرچند درحد خود مشکل و بیکنظر درباب فکر محالست
فایده‌یی ندارد تنها میرساند که گوینده دارای غریزه و ملکهٔ تقلیدست و برخلاف
طبیعت خود میتواند حرف بزند » .

این‌عبارت درست و منطبق باواقعست الااینکه تقلید هرشاعرازسبکی وروشی
دیگرهمیشه برخلاف‌طبیعت نیست بلکه‌بعلت‌مقهورشدن وتأثراز آن‌سبك وسلیقه‌است
چنانکه سنایی که موضوع‌سخن ما درعبارت منقول‌بالاست درتقلیدسبك شاعران‌عصر
شاهنامه برخلاف‌طبیعت‌شعر نساخته بلکه بمقتضای‌طبع و بحکم تفکر اووانطباق‌سلیقه‌اش
باسلیقه‌وروش‌مدیحه‌سرایان آنعصر بدانان‌اقتداکرده‌است بهمین‌دلیل‌چنانکه‌خود آقای
فروزانفرافزوده است هنگامیکه سنایی‌تغییرحال‌یافت و حالش باحال عنصری وفرخی
انطباق‌نداشت دیگرجز بندرت مقهورسبك آنان نبود مبتکرانه فکرمیکرد وموضوع
میساخت. دراینجا ذکر این نکته نیزلازم بنظرمیرسدکه ابتکار سنایی درسخن‌بیشتر
ازجنبهٔ معنا و محتویست وگرنه از حیث لفظ وقالب سخن درهمان دوره تغییر حال
و در میان قصیده های غیر مدحی و عارفانهٔ او نمونه های تقلید از سبك شاعران
عصر شاهنامه و توجه بنظم سخن آنـان دیده میشود چنانکـه قصیدهٔ معروف و
عـالی او :

(مکن درجسم و جان منزل ...) از حیث نظم سخن وشکل وطرح‌بتقلید از
قصیده‌ی فرخی(برآمد نیلگون ابری...) ساخته شده ومصراعی ازو را بتضمین آورده
است پس اینکه برای سنایی ابتکار و تشخص در سبك قایل میشویم بیشتر از جنبهٔ
معنا و محتوی است نه ازحیث لفظ و قالب - شك نیست که در دوران تغییر حال
طرحهای تازه و قالبهای بدیع و پراستعداد برای بیان موضوعهای تازه‌پرداخته است
اما هنوز اوبسبك بسیار پرقدرت شاعران عصر شاهنامه اعتقاد داشته وطرحهای‌زیبای
آنانرا برای بیان مطلب های تازهٔ خود هنوز مستعد میدانسته و بهمین کار استخدام

میکرده است وراز عظمت سنایی در تفکر عالی وروح پرهیجان او نهفته است برسرهم ازخرد و بزرگ نزدیك ۲۰۰ قصیده از سنائی دردست است که قریب ۸۰ قصیدهٔ او مدیحه است ودربعضی ازمدیحه های اومعنیهای زهد وتوحید نیزدیده میشود درچند قصیده مدح وذم بهم آمیخته - درباقی معاشقه، وصف طبیعت ، زهد ، عرفان ، پند واندرز، حکمت ونصیحت ، مفاخره ، توحید ، مذمت اهل دنیا ومعنیهای فقر وعشق ونعت بزرگان دین بنظرمیرسد

ردیف — ازقصیده های اوقریب ۱۱۰ قصیده ردیف دار وباقی بی ردیفست ازمیان ردیفهای مرکب ومصنوع واسمی او « آتش وآب». «باید نهاد» ، «خواهد کرد» ، «کرده‌اند» ، « چون کنم » . «داشتن» (دوبار) «کو؟» (٦ بار) ، قابل ذکرست رویهم نزدیك ۳۰ ردیف حرفی ۵۰ ردیف فعلی و ۲۰ ردیف اسمی ساخته .

در قطعه وغزل وترکیب وترجیع بندهای او ردیفهای مصنوع تر ودشوار تری دیده میشود ازین قبیل :

هرشب

نیست هست (دوبار)

گوئی نیست هست

الصبرمفتاح الفرج

داورباد

شدتابادچنین باد

چه خواهی کرد

نبایدباشد

دگرآمد

بایدبود

کم کنید (دوبار)

نودونه

ای پسر (۷بار)

ای دلبر

کم گیر

است و بس

شبت خوش باد من رفتم

چون باشم

ـ ی تو باشم

ـ ی تو کشم

فلانم

نتوانم

چون کنم

هم (دو بـار)

آمده‌ایم

ای بیوفاای پاسبان

ای سنگدل ای پاسبان

الغیاث ایدوستان

جان ایجان (دوبار)

ایشان

جانان (۳بار)

میکنی مکن

علیك عین‌الله

زهی کافربچه

این نیز بگذرد

ای پسرا

سد

خرابات

دوست

عشق

ایجان

علی‌الله

مراده

همه

چنانکه ملاحظه میشود طولانی‌ترین و متکلف ترین ردیفها در شعر سنایی آمده و کسانیکه سابقهٔ اینگونه ردیفها را در شعر سنایی دارند از ردیفهای خاقانی تعجب نخواهند کرد زیرا ردیفهای سنائی درحد خود با آنکه زمانی قبل از خاقانی بوده از ردیفهای او بی‌تکلف ترنیست .

قافیه سنائی درقصیده های خودابتدا بقافیهٔ «ن» (نزدیك ٦٠ قصیده) وبعدبه«ر» (نزدیك ٥٠قصیده) ودردرجهٔ سوم‌به «آ» (بیش از ٢٠ قصیده) رغبت نشان داده و بقافیه های «م» (بیش از ١٥ قصیده) «ه» (قریب ده قصیده) «د» (کمتراز ١٠ قصیده) بترتیب توجه داشته و بقافیه های ز ، ل ، ب ، س ، گ ، ك ، ش ، ق ، و،نیزچند قصیده ساخته است . بطور کلی میتوان گفت سنائی از شاعرانیست که در قافیه بیشتر بروانی و آسانی گرائیده و از حد طبیعت و معمول زبان‌که بسادگی آمیخته و از دشواری و درشتی دوررست کمترخارج شده است.

چند نکته دربارهٔ قافیهٔ شعرسنائی سنائی گاهی برعایت قاعده‌های معمول درقافیه بی‌اعتناست ازجمله درمطلع یکی‌ازشعرهای‌خودیای‌وحدت‌بایای‌مصدری قافیه‌کرده است .

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی

بر هستی آن‌چون که ترا نیست گوائی

ونظیر این درشعر بعضی از متقدمان بیسابقه نیست چنانکه درشعر شهیدبلخی متوفا بسال۳۲۵ چندیای وحدت بایاهای دیگرقافیه شده است (۱)

مرا بجان تو سوگند و صعب سوگندی
که از تو روی نپیچم نه بشنوم پندی

دهند پندم و من پند هیچ نپذیرم
که پند سود ندارد بجای سوگندی

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند بآرزومندی

☆

ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت — که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی
ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی — نماز بردی و دینار بر پراگندی
ترا اگر ملك هندوان بدیدی موی — سجود کردی بتخانه‌هاش برکندی
بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم — بر آتش حسراتم فکند خواهندی

سنائی درتغزل دیگر چند «ان» جمع‌را قافیه‌کرده‌است.

روی خوبت نهان چه خواهی کرد — شورش عاشقان چه خواهی کرد
مشك زلفی و نرگسین چشمی — تا بدان نرگسان چه خواهی کرد
خونم از دیدگان بپالودی — رنج این دیدگان چه خواهی کرد..
ای چو جان و دلم بهر وصلت — وصلت عاشقان چه خواهی کرد

ونیز در جای دیگر :

تا لاله شدت حجاب لؤلؤ — لؤلؤست همیشه بر رخانم

(۱) نگاه‌کن بپاسداران سخن مجلداول ص۴۸۳

شدخال رخ تو ای نگارین شور دل و نور دیدگانم

۴۷۸

و این نیز در شعر متقدمان بی‌سابقه نیست دقیقی شاعر نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم گوید :

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق را چوبسایند نیك سوده گران
چو نیك سوده شود با لبان تو ماند
ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش
گل شکفته برخسارکان تو ماند
دو چشم آهو و دو نرگس شکفته ببار
درست وراست بدان چشمکان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و ترازی تیر
که بر کشیده بودببروان تو ماند (۱)

ومنطقی رازی شاعر نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم در تغزلی گوید :

یك لفظ ناید از دل من وزدهان تو
یك موی ناید از تن من و زمیان تو
شاید بدن که آید جفتی کمان خوب
زین خم گرفته پشت من و ابروان تو
شیز وشبه ندیدم مشک سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو
مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن
همرنگ این سرشك من ودولبان تو (۲)

حافظ درغزلی درمطلع دو «ان» جمع ودرچهاربیت «ان» فاعلی را قافیه کرده است .

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

(۱) پاسداران سخن مجلد اول ص ٦٦
(۲) پاسداران سخن مجلد اول ص ٥٣

☆

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

درمیان آب و آتش همچنان سرگرم تست

این دل زار نزار اشك بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع(۱)

ومن درمنظومهٔ ویس ورامین منسوب بفخرالدین اسعد گرگانی ازین بی اعتنائی وتسامح درقافیه بسیار دیده‌ام واگرهم قافیه کردن بیتها برای خوشاهنگی وزیبائی سخن باشد این بی اعتنائیها تا آنجاکه صدمه‌یی باهنگ وزیبائی وطنین شعر نرساندجایزست بخصوص که شعر دارای ردیف باشدچنانکه درمثالهای بالادیده میشود بکلی اگرهم نقصانی در قافیه تصورشود پوشیده وپنهانست ویای وحدت اگردر قدیم بعلت آنکه همآهنگ وهم طنین بایاهای دیگرنبوده باآنها قافیه نمیشد امروز که این ناهمآهنگی درك نمیشود قافیه کردن آن بایاهای دیگرهیچ صدمه و خللی دراستواری وخوشآهنگی شعر وارد نمیکند و من برآنم که از میان یاها یای وحدت بایای خطاب سازگار ویای مصدری بایای نسبت هم‌طنین وهم آواست ودرهم‌قافیه کردن تمام یاها بایکدیگر نیزمنعی نیست الاآنکه بعضی در طبع موزون و سلیم خوش نیاید وحکم اهل قافیه غیرازینست .

سنائی درتغزل‌دیگر بمطلع :

باز افتادیم در سودای تو　　　از نشاط آن رخ زیبای تو

در میان ردیف وقافیه حالت اضافه‌را درتمام بیتها رعایت کرد الادرین بیت :

---

(۱) حافظ مصحح قزوینی ، دکترغنی ص ۱۹۹

ما دوسد منزل دوان باز آمدیم مردمی کن یك قدم باز آی تو

۵۲٤

چنانکه پیداست میان باز آی وتوحالت اضافی نیست و این تسامح شبیهست بتسامحی که حافظ درمطلع غزلی مرتکب شده است :

صلاح کار کجا ومن خراب کجا ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا(۱)

قافیه‌ازکلمهٔ ردیف«کجا»در مصراع اول‌وتمام بیتهای دیگر جداست وحالت اضافه ندارد امادرمصراع دوم مطلع کلمهٔ قافیه مضاف کلمهٔ ردیفست و این خالی ازسنگینی وناخوشی نیست .

سنائی گاهی ببازی باقافیه طبع می‌آزماید چنانکه درین تغزل :

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود

در لوح خوانده‌ام‌که یکی‌لعنتی شود بودم گمان‌بهر کس‌و‌بر خود گمان‌نبود...(۲)

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست ره یافتن بجانبشان بی رضا نبود (۳)

٤۲۵

ودر تغزل دیگر:

گر بگوئی عاشقی با ما هم از یك خانه ای

با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه ای

زان ز وصل ما نداری یك دم آسایش که تو

روز وشب سودای خودرائی دمی ماران‌ه‌ای

۵۳۵

و در تغزل‌دیگر:

سینه مکن گر چه سمن سینه‌ای ز آنکه نه‌مهری که همه کینه‌ای

خوی تو برنده چو ناخن برست گر چه پذیرنده چو آئینه‌ای...

---

(۱) حافظ مصحح قزوینی ، دکترغنی ص ۳

(۲) حرف نون‌در گمان بانون نبود ادغام میشود.

(۳) درین دو بیت‌ردیف «نبود» ودرمطلع «بود»ست اماغلط نیست .

رو بگله باز شوایرا هنوز		درخور پیوند سنائی نه‌ای

۵۳۶

گاهی بقافیه های دشوار شعر میسازد وحدیث خویش مغلق میگرداند .

در ده پسرا می مروق را		یاران موافق موفق را

زان می که کند ز شعله پر آتش		این گنبد خانهٔ معلق را

یکدم خوش باش تاچه‌خواهی‌کرد		این زهد مزور مزیق را

گر طمع میان تهی سه حرف آمد		چارست میان تهی مطوق را

شعر تر مطلق سنائی خوان		آتش در زن حدیث مغلق را

۳۶۹

تا ببستانم نشاندی بـر بساط انبساط

ناگهانم در بر آوردی وماندی در بساط(۱)

اختلاط عشق تو با جان من باشد همی

تا برد خون مرا با خاك روزی اختلاط(۱)

در سرای دوستی آن به که فرشی افگنیم

خشت او باشد زجان و خون او باشد ملاط

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان

خاك باشم زیر پای چاکران اندر سماط

ره ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست

ره نداند جز شبستان طفل خرد اندر قماط

احتیاط و حزم کردم دربلا و درد عشق

تیغ تقدیر آمد و شد پاك حزم واحتیاط (۱)

هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت

من نمی‌بینم بهشت وپیش رفتم سد صراط (۱)

۴۵۸

---

(۱) دراین بیتها بعلت دشواری قافیه شاعر ناچار شده است درمصراع اول تهیهٔ قافیه کند و این خلاف طبیعت وروانی شعرست.

سد وشش

از بس غر و غر زن که ببلخند ادیبانش

می باز ندانند مذکر ز مؤنث

بلخی که کند از گه خردی پسران را

برکان دهی و دف زنی و ذلت لت حث

زان قبه لقب گشت مر او را که نیابی

در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

۶۸۵

آن مست ز مستی بنترسد نه زمردی

ور نه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ

نز روی عزیزیست که چون مرکب شاهان

رایض نکند بر سر خر کره همی مخ

بیدار نئی فارغی از بانگ تکاتك

بیمار نئی فارغی از بند اخ واخ

زآن ایمنی از دیدن هر کس که بگویند

اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

۶۸۶

گاهی باهماهنگی ردیف و قافیه لطف و آهنگ و طنین خاص در شعر ایجاد کرده است.

ای همه خوبی در آغوش شما — قبلهٔ جانها برو دوش شما

ای تماشاگاه عقل نور پاش — در میان لعل خاموش شما

وی امانت جای چرخ سبز پوش — بر کران چشمهٔ نوش شما

چند خواهد گفت مارا نوش نوش — آن لب نوشین می نوش شما

چندمان چون چشم خود خواهید مست — ای بیهوشی همه هوش شما

۳۷۲

ای پسر میخواره و قلاش باش — در میان حلقهٔ اوباش باش

راه بر پوشیدگی هرگز مرو — بر سر کوئی که باشی فاش باش

مهر خوبان بر دل وجان نقش کن — سال ومه این نقش را نقاش باش

کمزنان را غاشیه بر دوش گیر — مجلس میخواره را فراش باش

میرمیران گر نباشی باك نیست — چون سنائی بندهٔ یکتاش باش

٤٥٠

وزن

سنائی در ٩ بحر قصیده ساخته است از اینقرار :

رمل ، هزج ، خفیف، مضارع ، مجتث ، متقارب،رجز،سریع، منسرح.ودرین میان بیشتر قصیده‌های‌او بوزنهای رمل وهزج وخفیف ومضارع ومجتث و کمتر برجز وسریع ومنسرح ساخته شده است که بترتیب تعداد هریك از آنها بـا قید شمارهٔ صفحه‌ها ذکر میشود .

اول در بحر رمل ٩٥ قصیده بدین شرح :

رمل‌مثمن‌محذوف (٦٨) ص١٢٤، ١٢٦، ١٢٩، ١٣١، ١٣٧، ١٣٨، ١٤٢، ٨٥، ٨٨، ٩١، ٩٣، ١٠٨، ١٠٩، ٨٦، ٨٧، ٣٠١، ٣٠٢، ٥٢، ١٧، ٥٦، ١٩، ٣٣، ٩٩، ٩٩، ١٠١، ٢٩٨، ٢٧٥، ٢٧٧، ٢٧٩، ٢٦٠، ٢٦٣، ٢٦٧، ٢٦٨، ٢٧٢، ٢٤٤، ٢٤٥، ٢٥٠، ٢٥٢، ٢٥٣، ٢٥٦، ٢٥٨، ١٩٨، ٢٠٥، ٢٢٣، ٢٢٤، ٢٢٥، ٢٢٨، ٣٥٣، ٢٢١، ١٥١، ١٥٦، ٣٥٣، ٣٥٤، ١٨٠، ١٨٩، ١٩٣، ٣٠٣، ١٦٢، ١٦٥، ١٧٠، ٢، ٢١٧، ١٨١، ٣١٥، ٣٢٣، ٣٢٦، ٣٣٢، ٣٣٥ .

رمل‌مثمن مخبون‌مکفوف(١٧) ص ١٧٣، ٣٦١، ١٨٣، ١٨٧، ١٤٩، ١٥٤، ١٦٠، ٢١٩، ١٠٢، ١٠٣، ١٠٤، ١٠٧، ٤٠، ٥٧، ٣٠٦، ٣١٩، ٣٢٩،

رمل مسدس مخبون مکفوف (٢) ص ٢٨٥، ٢٧٤

رمل مسدس محذوف (٢) ص ٧٠، ٢٥٥.

رمل مثمن مقصور (١) ص٦٣.

رمل‌مثمن‌اشکل مقصور(١) ص٢٣٤.

رمل مثمن مخبون (١) ص٢١٤.

رمل‌مثمن مخبون محذوف (١) ص٨٣ .

رمل مسدس مقصور (۱) ص ٦۲.

☆

دوم در بحر هزج ٤٤ قصیده بدین شرح :

هزج مثمن سالم (١٦) ص ٦٤، ٦٥، ٦٥، ۲۳۱، ۲۷، ۸۲، ۸۰، ۲٦۱، ۲٦٥، ۳٤۳، ۳۱۱، ۳٤۷، ۳۱۸، ۲۸۱، ۳٥۷، ۳٥۸.

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف (۱۳) ص ۱۱، ۳۰٤، ۷، ۱٤۳، ۷۱، ۸۱، ٤٦، ۱۱٤، ۱٥۲، ۱۹۳، ۳٥۱، ۳۱۳، ۳۱۷.

هزج مثمن اخرب (٥) ص ۱، ۳۲۱، ۳٤۰، ۲٥۷، ۳۹ .

هزج مسدس مقبوض محذوف (۲) ص ۲٤۲، ۱٥٥

هزج مثمن اخرب محذوف (۲) ص ۸۳، ۳۲٤

هزج مسدس محذوف (۲) ص ۳۰۰، ۳۰٥

هزج مسدس مقصور (۱) ص ۱۷۲

هزج مسدس اخرب مقبوض (۱) ص ۲۰۲

هزج مسدس مکفوف محذوف (۱) ص ۲۰٦

هزج مسدس مقبوض مقصور (۱) ص ٦۸

☆

سوم در بحر خفیف ۱۷ قصیده بدین شرح:

خفیف مخبون محذوف (۱۳) ص ۷٤، ۷۸؛ ۸۹، ۱۱۷، ۲۰۸، ۲۲٤، ٥۹، ۲٦٤، ۲۳۷، ۱٤٦، ۱۷۸؛ ۱۸۲، ۱۸٥

خفیف مسدس مخبون محذوف (۳) ص ۱٦۸، ۳٤۱، ۳٦۳

خفیف مخبون مقصور (۱) ص ٥

☆

چهارم در بحر مضارع ۱۱ قصیده بدین شرح:

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف (۸) ص ۹۷، ۳۱؛ ۲۹۸، ۲۷۰، ۱۳٤، ۱٦٦، ۲۹۷، ۳٥٦

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور (۲) ص ٥٤؛ ۲۲۲

مضارع مثمن اخرب (۱) ص ۳۱۰

☆

پنجم در بحر مجتث ۹ قصیده بدین شرح:

مجتث مثمن مجنون ابتر (۹) ص ۱۰۷ ؛ ۱۹۹ ، ۲۱۲ ، ۳۵ ، ۲۴۰ ، ۲۱۸ ، ۱۷۴ ، ۱۹۱ ، ۳۶۱ .

☆

ششم در بحر متقارب ۵ قصیده بدین شرح:

متقارب مثمن سالم (٤) ص ۲۰٤ ، ۳۲۲ ، ۱۹۶ ، ۳۴۵

متقارب مثمن مقصور (۱) ص ۴۸

☆

هفتم در بحر رجز ۳ قصیده بدین شرح :

رجز مثمن سالم (۳) ص ۴۰ ، ۴۵ ، ۲۱۵

سریع مطوی موقوف (۱) ص ۷۳

☆

هشتم در بحر منسرح ۳ قصیده بدین شرح

منسرح سالم (۱) ص ٦ منسرح مثمن مطوی محذوف (۲) ص ۳۳۲ ، ۳۰۹

☆

نهم در بحر سریع ۲ قصیده بدین شرح :

سریع مثمن سالم (۱) ص ۳۵۵

سریع مطوی موقوف (۱) ص ۷۳

☆

دهم در بحر قریب مسدس اخرب مکفوف ۱ قصیده ص ۳۰۷

ویژگیهای شعر سنائی

سنائی بعلت عظمت روح وفکر واستعداد ذاتی و دگرگونی و آشفتگی درون ویافتن ذوق عرفانی و تسلط بمعنیهای علمی ومذهبی ومیل بارشاد وراهنمائی ودستگیری و توجه بحقیقت مطلق و تأثر ازقرآن مجید وخصیصه‌های روانی درشعر وشیوهٔ سخن امتیاز و تشخص و برتری خاصی یافته و طریقه و طرز شیرینی بنیاد نهاده که مورد توجه بزرگان شعروادب قرار گرفته وزمینه وطرح موضوع ومضمون شعر بسیاری از شاعران دیگر در سخن او ایجاد گردیده است تحلیل و تجزیهٔ سبک سخن سنائی

باتحقیق کامل درتمام‌اثرهای‌منظوم او برای ما میسر نشد اما با توجه ودقت درددیوان قصیده وغزل او باجمال بعضی ازویژگیها وامتیازهای سخن اورا ازحیث لفظوطرح‌و مضمون وموضوع یادآور میشویم .

ترکیب

یکی از امتیازها وبرتریهای زبان پارسی ببیشترزبانهای‌دیگر خاصیت‌پیوندپذیری‌وروینده‌گی‌وترکیب کلمه‌های آن بایکدیگر برای رساندن‌معنیهاومفهومهای‌تازه‌است. درزبان‌فارسی‌از ترکیب وپیوستن‌اسم وصفت وحرف‌بصورت‌های مختلف معنیهای‌غیر بسیط ومرکب که برای‌بیان وصفت آنهاعبارت یاجمله‌ای‌طولانی‌باید،بخوبی‌بیان میشود وگذشته ازادای مقصود وصرفه جوئی‌دربکار بردن‌کلمه وحرف نوعی‌خوش آهنگی وطنین واستواری وصلابت خاص‌ایجاد میگردد ترکیب سازی منحصر بشعریا نثرنیست اما درشعر برجستگی وامتیاز وخوش‌آهنگی خاصی‌ایجاد.میکند . درمیان شاعران فارسی زبان شاعران مبتکر وخلاق همچنانکه در ایجاد‌مضمون وموضوع ابتکار و ابداع از خودنشان داده‌اند درساختن ترکیبهای تازه بتناسب احتیاج بدانها برای بیان مفهومهای تازه وبی سابقه سهم و ارج بیشتری دارند وشاید بتوان‌گفت نظامی و خاقانی بیش از دیگران در وگوهر لفظدری‌ساخته وبصورت ترکیبهای تازه بگنجینهٔ گرانبهای زبان وفرهنگ‌ایرانی پرداخته‌انداگرچه زمینهٔ بسیاری ازتلفیقهای لفظی ومعنائی آنان در شعرشاعران بزرگ متقدم از قبیل فردوسی وفرخی و منوچهری وناصر وسنائی طرح شده‌است. همچنانکه این دواستاد بزرگوار یعنی نظامی و خاقانی زمینهٔ مضمون وموضوع وترکیب و تعبیر شعر بیشتر شاعران پس ازخودرا درسخن خود ابداع وطرح کرده اند ، حکیم سنائی نیزدرحد خود بسبب آنکه شاعریست مبدع و مبتکر وزبان وبیانی مخصوص بخود دارد در قسمت عظیمی ازشعرش‌که بیشتر مربوط بدوران پس ازتغییر حال وآشفتگی خاطر ودرون اوست ، درساختن ترکیبهای تازه وخوش آهنگ سهمی بسزا واهمیتی قابل توجه دارد .

ما برای‌آشناگردانیدن شاعران ونویسندگان واطلاع دوستاران وجویندگان

و نیز برای آنکه سخنی بی دلیل نگفته و عقیده‌یی بی پایه ابراز نکرده باشیم بعضی از ترکیبهای برساختهٔ سنائی راکه هم ممکنست قسمتی از آنها تقلید و اقتباس ازشاعران پیش ازو باشد گرد آوردیم و بذکر آنها پرداختیم. این تـ-رکیبها بعلت کمی فرصت ترتیب نیافته ولی بقید صفحه بدینقرار است :

بادههای عافیت سوز وملامت گاه ، راه دراز آهنگ ، صبرزبان کوتاه(ص ۱۰)

مسجد حاجت روا(ص ۲۰ ویك یادوجای دیگر)

بادپای خاك نهاد (ص ۳۸)

خاك سرشتان(ص ٤٤)

صوفی صافی ، سراپردهٔ فقر (ص ۱۰٤)

خرقه پوشان مزور سیرت سالوس وزرق(ص ۸۷)

بارنامهٔ چشم آهو، کارنامهٔ ناف آهو(ص ۱٤۲)

میگون لب شیرین (ص ۳۹)

غاشیهٔ کبریا (ص ۸۱)

نقشبند عقل وجان (ص ۸۵)

سراپردهٔ قرآن(ص ۸٤)

عاشقان خوش رفتار ، شاهدان شیرین کار(ص ۱۱۷)

خاقان روز ، سلطان شب، آب صفوت ، چه‌زنخ(ص ٤۰)

مستوران جان ودل، مهجوران آب وگل(ص ۸۸)

چرا خواران صورت، جزاخواهان معنی(ص ۲۱)

نوش با (ص ۳٤)

بادوشان فلك ، خاکپاشان زمین(ص ۱۰۰)

روی نهفتگان دل ، چارغریب ناموافق ، حلهٔ نیمکار آدم ، کارگه کمال، دیوسرای استخوانی (ص ۲۰۲)

مکان‌لامکان ، معلوم نامعلوم(ص ۲۲۱)

غریبستان (ص۲۲۷)

چشم زخم نیستی (ص۲۲۸)

مادرزندانی زای (ص۲۳۵)

هودج کشان عشق، تردامنان عقل (ص۲٦٤)

چاردیوار عشق (ص۲٦٥)

چشم لاله پاش، چشم لاله چین (ص۲۷۰)

دبیرستان عشق (ص۱۰۲)

یارخندان لب ، سروسندان دل ،مرد دندان مزد ، درددندان کن (ص۱۸۰)

صادقان گرم رو ، تیردیده دوز ، عشق سینه مال (ص۱۹۰)

پیرهن هست و نیست (ص٦)

چارمیخ چارطبع ، شهربندپنج حس (ص۱٦۳)

خواجگان مرتبه جویان بی سخا (ص۱٦۸)

دل خرقه سوزمخرقه ساز (ص۱٦۸)

سلف خوارگان لحیه طراز (ص ۱٦۹)

سرا ضرب عقل ونفس وفلك ، دیوبسته گیر ، منی انداز ، منی پذیر (ص۱۷۸)

میراث دارمصطفا (ص۳۳)

دولتکدهٔ چرخ (ص۳۹)

دریای الاالله (ص ۱۷)

ناوك انداز، خنجر آهنج (ص ۲۰)

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل (ص۸۷)

باغ مهمان دوست، مرغ اندك زاد (ص۵۳)

متواری روان عشق ، سرپوشیدگان عقل (ص۸۸)

گلبنهای پروین پاش (ص۸۹)

هودج کبریا (ص۱۲۰)

کفن گمان ٦٨

خاکبوسان، روشنان کارگاه لاجورد ٧٠

تن لاله پوش لؤلؤ پاش ٧٦

آتش آبخوار ٧٧ شاعران خرتمیز بی ادب . خواجگان گاوریش بدنهاد٦٥٢

بی‌قراران سبز دریا ٧٩

رایگان آبادعشق،تاریکان خاک،زرگران نه‌فلک،مرد بالا، خرقه پوشان الاهی٨٩

نقش چونی وسانی ، بی سانی ٦٦

دجال عالم‌سوز ٨٨ خنجر آتش مزاج آب رنگ ٦٥٠

نگارخانهٔ کن ٩٠ هوسناکان دعوی دار، جان زیرک سار ، طالب علم عالم جوی

صاحب درددردی خوار، زنجیر گوهر دار عنبر باز٦٦٣

کف موسی دم عیسی اثر ٧٢

جاروب لا ، نفس زنگی مزاج ١١٨

جهان غرچه فریب ، رباط مردم‌خوار ١١٩

نهنگ کفر و دین اوبار ١٢٠

گل افشان ارم ١٠٥

بوسه ربای ١٤٩ نیلوفر زاهد روی صوفی کسوت ٦٤٦

پردهٔ کثیف لطیف اصل تندبار ١٣٥

گنبد بسیار سال عمرخوار ١٣٧

کریم دین‌پژوه وحق‌نیوش وحق‌گزار ١٣٨

خویشتن دشمن خران ٢٥٢

برگ بی برگی، لاف درویشی ٢٥٨

بارنامهٔ ما ومن ٢٥٩ معنی طراز سخن معنی فزای سخا ، معنی قوت فزای

لفظ انده زدای ٦٥٨

کرداران کلام ، پرده‌داران سخن ٢٩٤

سر اندازان ٢٥٧

دبیرستان حیرت ، لوح نسیان ۲۹۴

سلامتخانهٔ نوح نبی ۲۵۰

کبک مرقع سلب برچده دامن ۸

دانای نادان سر، تابان تاری دل ، والای دون پرور ، زن خوی مردافگن ۲٦٥

عقل شغل افزای کارآگاه ، دزدان افسرجوی ۱۰

صبح زمانه فروز ، خرابات جوانمردی ۲۷۲

رندان خرابات۱۱ سلطان‌نهاد ، شیطان فریب ، خاکی مزاج ، پاکی پذیر٦٦۸

دشمنان بدجگر ، دوستان نیکدل ۱۵۲

فلك مرد افگن ، دولت باهنران ۱۵٤

ابر سعادت فشان (صفت‌دست) برق‌ستاره فگن(صفت کلك) ۲۷۲

نهانخانهٔ خموشی ۱۰

اهل دل ۲۷٦ ناپاکان عالم ، مهجوران دین ٦٦۹

زلف سمن مال ۵۹۸

خویشتن بینان ، لافگاه ، کوی عشق‌آباد ، عشاق صوفی طبع صافی ، جادوی شوخ، دلبر جان دوز (صفت مژگان) ۳٦٦

مجلس جانبازی ، تارك بی‌نقشی، دل افشان، دوابخشی ۲

برات وعده ٤

پایگه امر ، دستگه نهی ۱

کارخانهٔ عقل ۵

نوشدان ، بوسه دان ۵

بوسه باران ٦

خداوندان‌مال ،خدا خوانان‌قال، جان‌عذرآور،چشم عبرت‌بین، فریب آباد گیتی، پروین گسل، جوزافگار، سگان پرفساد ، خران بی فسار، سگ‌پرستان، دندان زنان سگ‌صفت ،مردم کشان، سگان آدمی کیمخت، خرمردم ،مردار خوار، فرعون طبع،

شاهین عدل ، سیاستگاه قهر . پرده دار عشق ، سگ‌سوار؛ ماتم سرای دین ، رعنا ـ سرای دیو ، دبیرستان الرحمان ، ذوالفقار عشق، مـردم آسان گذار ، ناوك اندازان غیرت، دست باف عنکبوت، جاه جویان، نخل بندان ، درد حلق سوزحلق‌دوز،ناپرسا، مقراض‌لا ، خانه آرایان شیطان ، مال دوست ، آب روی، باد ریش،آتش دل ، ناك ده، خران عشوه خر . ۱۰۹ـ۱۱٤

ماه قدح گیر ، سروقباپوش ٤٤٢

لعل خاموش (کنایه ازاب) عقل‌نورپاش ، چشمهٔ نوش (کنایه ازدهـان) لب نوشین‌می‌نوش ۳۷۲

طرهٔ شبرنگ ۳۷۸

مردپاکباز ، دردمرد سوز ٤۲۹

زلف‌کمند آسا، چشم روبه‌باز ٤٤۳

درد عشق آمیز ، باد عنبر بیز ، ابر گوهر بیز . زلف جان آمیز، راه‌مست‌انگیز، مست بیگه خیز ، زلف جان آویز ، چشم دلاویز ، آب انگور نشاط انگیز، ۳٦۷

زهد رنگ‌آمیز، راه جان آویز، جان عشق انگیز، اسب سوار خوار۳٦۸ .

زلف سیه فروش، عاشق پرخروش ۵۹۳ .

عمر بی آرام ۳۷۰

جام جان انجام ٤۰۱

مه میخواره ، بزم افروز عاشق سوز ، صاحب درد ، دردی‌خوار ٤٤۹

خاکدان بیوفا ۲۹۲

شکر خواب ۲۹٤

حق‌گزین ، خلق‌گزین (بمعنی برگزیدهٔ حق وخلق) ۲۹٤

ترش‌شیرین۲۹۷

روی جان افروز

مردمرد ۵۹۹

صبر نوش گداز ، نوش صبر گداز ۵۵۱

خرابات قلندر ۵۵۴ لب پسته مقال ۶۴۳

تهمت زدگان باستانی ، چالاک وشان بوستانی ۵۵۵

مرد گزاف زندگانی،

میراث‌خواران بنی آدم ، بارنامهٔ بی‌نیازی ۵۵۷

دام دل شکر ، جام جان ستان ، سیاهگر ، سپید گر ۵۶۰

سیب‌خوش دوست‌فریب ۵۶۸

عشق جان انجام ۵۷۴

رفتن جان ربای درد افزای ۵۷۸

شاهنشه عشق،عنبر نیم تاب درهم ۵۸۸

آسیمه‌سران بی‌نوا ۵۹۱

قارون شدگان تنگدست ، نرگس‌شهلای‌شورانگیز، جام کژدارومریز ۵۹۲

کودك چه زنخ خوش زن ،کودك زن فریب مرد افگن، دل‌مرده ریگ ۶۱۱

شکر بوسه شکار ۶۱۴

دهرآرای ، کین افزای ، شکر لب روح افزای ۶۱۵

پیوندمطلب درقصیده های سنائی مقصود وموضوع معینی ازابتدا تاانتها بیان می‌شودوهمچنانکه خاصیت‌شکل قصیده‌است‌قضیه‌های کوچك دریکرشتهٔ متصل وپیوسته بیان میگردد بهمین جهت گاهی عبارتهاوجمله‌ها دردوبیت وسه بیت نیزمنقطع نمی‌شود چنانکه معنی‌بیتی بمعنی بیت یا بیتهای‌دیگر موقوف وباصطلاح «موقوف‌المعانی» است و ازین دست در قصیده های حکیم سنائی بیش از قصیده های دیگران بنظر میرسد .

چند مثال :

بدل نندیشم از نعمت نه دردنیا نه در عقبا

همی خواهم بهرساعت چه‌درسراچه‌درضرا

که یارب هر سنائی راسنائی ده تو درحکمت

چنان کزوی برشك افتد روان بوعلی سینا

☆

ص ۳۰

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم

پیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف وعدل

می کند مرخاك را از باد عدل تو جدا

☆

ص ۳۳

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم

جبرئیل از سدره گوید با ملایك در ملا :

حشمت قاضی امین باید درین ره بدرقه

دانش قاضی امین زیبد درین در پادشا...

☆

ص ۳

نی زاول دوستانت را نبودی با تو الف

نی چنان گشتی کنون کز خطهٔ چین و ختا

از برای مهر چهر جانفزایت راهمی

بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا

☆

ص ١٤

تکرار مضمون سنائی گاهی بتکرار و نشخوار مضمونهای برساختهٔ خود می‌پردازد ازجمله :

چهره و ذات ترا درهنر ازبی‌مثلی خودقیاسیست برون ازمثل سوسن وسیر

☆

ص ١٦١

نیك ماند سیر در ظاهر بسوسن لیك باز

چون ببویی دور باشد پایهٔ سوسن زسیر

☆

ص ١٦٥

نـامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیـرد جـان
تا بر آن نامهٔ او نـام تو عنوان نشود

☆ ص۱۰۵

چون خرد نامه نویسد زسوی جان بدماغ
جـان بنپذیرد تـا نام تـو عنوان نشود

☆ (ص۱۰۳)

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

☆ (ص۱۵)

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه
دشمنت اعنی هـلاك و حاسدت اعنی فنا

☆ (ص)

کس ندیده میل‌درحکمت چودر گردون فساد
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با

☆ (ص۱)

رشوت ازحکمت چنان دورست کز گردون فساد
بـدعت از علمت چنان پاکست کـز جنت و بـا

☆ (ص)

خواریم از آنست که زیـن شهرم ازیـرا
دربحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار

☆ ص۱۱۷

اندر حضر نباشد آزاده را خطر — واندر حجر نباشد یاقوت رابها

☆ ص۲٦

قدر مردم سفر پدید آرد | خانهٔ خویش مرد را بندست
چون بسنگ اندرون بود گوهر | کس نداند که قیمتش چندست

۶۷۸

☆

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کارحکم

پیش ازین ، لیکن زفر عدلت اندر عهدما

آنچنان شد خاندان حکم کـزبیم خدای

می کند مـرخاك را از باد عدل تو جدا..

ص۲۰

☆

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم

پیش ازین لیکن زفر عدل تودر وقت ما

آنچنان شد خاندان حکم کزانصاف وعدل

می کند مرخاك را از بـاد عدل تـو جدا

ص۳۳

☆

با من ز دریچه‌ای مشبك دلکش | از لطف سخن گفت بهر معنی خوش
می تاخت چنان جمال آن حوراوش | کـز پنجـرهٔ تنور نور آتش

۵۹۳

☆

با من ز دریچه‌ای مشبك دلخواه | ازلطف سخن گفت ومن استاده براه
گفتی که زنور روی آن بت ناگاه | سد کوکب سیاره بزاد از یك ماه

۶۱۲

☆

گر همی عمر ابد خواهی بپرهیـزاز ستم

زانکه از روی ستمگاریست اندك عمر باز

۱۷۱

☆

نام باقی طلبی گردکم آزاری گرد | کز کم آزاری بر عمر بماند کرکس

☆

برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما

چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق

٤٦٠ ☆

برخاست اختیار و تصرف ، زفعل ما

چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست

٣٨٤ ☆

گاهی عین بیتهای خود را یا با اندك تصرف(مانند مثال بالا وچندشعر بالاتر) دردوقصیده یابیشتر تکرار میکندکه درذیل صفحه ها بدانها اشاره کرده‌ام

حکایت وتمثیل

سنائی چنانکه شیوهٔ واعظان و اندرزگویان وراهنمایانست برای اثبات مدعای خود ونمایاندن وجلوه‌گرساختن حقیقتی که درصدد اثبات آنست گاهی بتمثیل وحکایت های کوچك متوسل میگردد. همین شیوهٔ اودرکتاب های عارفان دیگر از قبیل منطق‌الطیر عطار نیشابوری ومثنوی جلال‌الدین محمد بلخی و همچنین حدیقهٔ خود حکیم سنائی بصورت گسترده‌تر و فراوان تردیده میشودوسبب توسل این بزرگان باستشهاد وتمثیل وبیان حکایت ونیز نزدیکی بیان وزبان ایشان بتداول وگفتگوی رایج میان عامهٔ مردمان اثبات مدعا وراهنمائی وارشاد خلق وجلوه‌گرساختن حقیقت و بیان مطلبهای علمی وحکمتی بزبان آسان وساده وهمه‌کس فهم بوده است .

در شعر سنائی این طریق استدلال بخصوص استشهاد وتمثیل بسیار فراوانست ونیازبذکر مثال نیست اما بندرت بحکایتهای خرد وبزرگ برمیخوریم که برای‌نشان دادن شیوهٔ بیان او ذکر چند مثال لازم بنظر میرسد .

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار بجرم آدم عاصی مطیع برزگرم

کبست کاشتم اندر زمین دل بطمع بجز کبست نیاورد روزگار برم

زبان حالش با من همی سراید نرم که:سرمگردان،ازمن چو کاشتی بخورم

یکی عنای روان می‌خرید ومی‌نالید منال، گفت عنا ، دیده بازکن مخرم...

ص ٢٠٠ ☆

یکی تودهٔ وحشتم از برون خشك اگر مغز گنده نخواهی مشورم
لقب گر سنائی بمعنی ظلامم چو جوهر بظاهر بباطن نفورم
ببی دیده‌ای ابلهی گفت : کوری بدو گفت بی‌دیده، کوری که کورم

ص ۲۰۵ ☆

در آخر قصیده‌ای بمطلع :

این ابلهان که بی سببی دشمن منند بس بلفضول ویافه درای وزنخ زنند

گوید :

آن کره‌ای بمادر خود گفت: چونکه ما آبی همی خوریم صفیری همی‌زنند
مادر بکره گفت : برو بیهده مگوی تو کارخویش کن که همه ریش میکنند

ص۹۸ ☆

هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین
دهخدائی گفت باغوری فضولی در نسا
کی فضولی ،کو خراجت غور گفتا : بر گرفت
شاه و پیغمبر زکات از غور و احداث از بغا
ده خدا گفت : از نمکساری شود انبان کون
گوز های بی نمك پرانـد اهل روستا
غورك بی مغز را صفرا بشورید و بگفت
کی مموه باژ گونه یافه گوی هرزه لا
ریش تو داند که گوز بی نمك مان در مزه
کـم نیاید آخـر از تیز نمك سود شما
ده خدا درخشم شد با غور گفتا : هم کنون
راست گردانم بیك با هو من این پشت دوتا
غورك بیشرم کان بشنید گفت : احسنت وزه
خودچنین به هم طبیب‌وهم عوان هم ده خدا

هزل بودست این ولیکن بر مثال جد سزید

همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا

همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا بمرو

هست مارا هم دعا و هم عصید و هم عصا...

(ص۲۲)

☆

... رفت گبری پیش گبری گفت هم‌کیش توام

گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو

تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم

پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو ...

(ص۳۰۲)

☆

... سماعست این سخن درمرو واندرتیم بزازان

هم اندر حسب آن معنی زلفظ آل سمعانی

که : جلدی زیرکی راگفت: من پالانئی‌دارم

از ین تیزی و رهواری چو باد و ابرنیسانی

بدوگفتا : مگرچونین،گراورا این هنر بودی

نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی...

(ص۳۵۰)

☆

شنیدستی که اندر مرو در میرفت بی سیمی

ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لام لامانی

بگفتا من ز بورانی ببوئی کی شوم قانع

مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی

(ص۳۵۱)

شگرد سنائی بعضی اصطلاحهای عرفانی وصوفیانه وقلندرانه‌را ازقبیل طامات ،خرابات ، لباسات ، قلاش ، رند وجز آنها گاه بگاه

بکار میبرد و گاهی تعبیرهای خاصی درین زمینه ازخود میسازد که درقسمت ترکیب‌های خاص او آورده‌ام، اما گاهی بعضی از کلمه‌ها شگردو تکیه کلام ومورد توجه بیشتر او قرار گرفته و بیش از حد معمول کلمه‌ها واصطلاحهای خاص دیگر باستعمال آنها پرداخته است

کم‌زدن ومتواری

درمیان این کلمه ها واصطلاحها بیش از همه اصطلاح کم‌زدن، کم‌زن، کمزنان و بعداز آن لفظ متواری ومتواریان بنظر میرسد ما برای توجه و اطلاع جویندگان قسمتی ازین مورد ها را اینجا میآوریم.

چشم توهردم بطعن گوید با چشم من مهره بدست تو بود کم زده‌ای خون‌گری
(ص۳۳۲)

پای بیرون نه زگلزار و بگلزار اندر آی تا بدست نیستی با پاکبازان کم زنی
(ص۳۵۵)

بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ما چون کم‌زدیم خویشتن از بهر کام‌دوست
(ص۳۸٤)

بنمای بمن کسی که او چون من در کوی مقامری مقر دارد
یا از ره کم زنان نشان جوید یا از دل بیدلان خبر دارد
٤۰۷

می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار
کمزن وقلاش ومست ورند و دردی خوار باش

☆

کم‌زنان را غاشیه بردوش گیر مجلس میخواره را فراش باش
٤٥۰

برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما چون کم زدیم خویشتن از بهر کام‌عشق
٤٦۰

دست دست من بداز اول که در عشق آمدم
کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده ام
٤٦٤

پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند — خیز تا برفرق این سفله زمانه کم زنیم

۴٦۸

تو گوئی می مخور من میخورم می — تو گوئی کم مـزن من میزنم کم

۴۷۵

در کوی قلندری و تجرید — در کمزدن اوفتاده مائیم

۴۸۴

خاکپای کمزنان شد توتیای چشم ما — کار سرمان بود و آخر کار پائی یافتیم

۴۸۸

چون مرکب عاشقی بمعنی — اندر صف کمزنان در آریم

۴۹۱

او چنان داند که ما درعشق او کمتر زنیم
یا دوچنگ از جور او دردامن دیگر زنیم

۴۹٤

چون خوری می باحریف محرم پردرد خور — چون زنی کم باندیم زیرك هشیارزن

ص ۵۰٦

برهرچه ترا نیست ز بهرش مبر انده — وز هرچه ترا هست زاسباب کمی زن

ص ۵۰۷

ای کمالت کمزنان راصبرها پرداخته — وی جمالت مفلسان را کیسه ها بردوخته

ص ۵۲۹

در میان کمزنان اندر صف ارباب عشق — هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه

ص ۵۳۰

کودکی داشتم خراباتی — می کش و کمزن و خرافاتی

ص ۵۳۰

کمزن بددل یك لخت بعذرا نزند — عاشق مصلح درمصلحت جان نشود

ص ۱۰٤

☆

سدهزاران جان متواری درآری زیرزلف
چون بدو کوکب کمند حلقه‌ها راخم زنی
ص۵۵۷

چون دانست او که فتنه برخاست　　متواری شد بخانه بنشست
ص۳۸۲

هرشب بسرکوی تو آیم متواری　　با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست
ص۳۹۱

تو بر ما بنادانی و کودکی　　چو متواریان کرده‌ای رهگذر
ص٤٤٠

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند
هرکه متواریست اکنون خیمه برصحرا زند
ص۹۳

مردن آن باشدکه متواری شود سیمرغ وار
هشت جنت زیر پرو هفت دوزخ زیر بال
ص۱۸۹

اصطلاحهای قمار در بسیاری از شعرهای سنائی اصطلاحهای نردوشطرنج دیده میشود وگویا یکی از ویژگیهای شعر درسدهٔ ششم هجرت بکار بردن اینگونه اصطلاحهاست چنانکه در شعرخاقانی وکمال‌الدین اسماعیل نیز دیده میشود . سنائی همچنانکه دربکاربردن مضمونهاومعنیهای دیگر مایل بتکرارست درآوردن اصطلاحهای نرد وشطرنج نیز خالی از اصرار نیست وگویا باین بازیها آشنائی ورغبت داشته است .

چندنمونه :

کعبتین ازرخ و ازپیل بدانم بصفت　　نرد بازی .و شفترنج بدانم زندب
(ص٤٤)

گه دست یازیدم همی زلفش ترا زیدم همی
گه نرد بازیدم همی یك بوسه بود و یك ندب
(ص٤٦) ☆

بی شه اسب وپیل وفرزین هیچ نیست — شاه ما را به بقای شاه باد
(٦٢) ☆

نغمهٔ او هست مرا نیست کرد — بیدق او شاه مرامات کرد
(٧٤) ☆

توتخت ساز تاحکمارخت برگرند — تـو نرد باز تـا شعرا مهره برچنند
(ص٩٨) ☆

نطع را اسب وپیاده رخ وپیل وفرزین — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
(١٠٨) ☆

مکن ازکعبتین نرد وقدح — باله ومنك عمر خویش هدر
(١٤٦) ☆

تاکی بزیر دور فلك چون مقامران — از بهر برد خویش دم ازلی ولك زنیم
دست حریف خوبتر آیدکه درقمار — شش پنج نقش ماست همین مادویك زنیم
(٢٢٢)

بعضی از قصیده سرایان متقدم درقصیده‌های مدحی خود ازممدوح تقاضای صله میکرده‌اند وزبان بطلب و تمنا میگشوده‌اند .در تقاضاهای سنائی طلب شلوار و پیراهن ودستارغلبه‌دارد (١)

طلب شلوار

---

(١) درقطعه‌ای نیز ازممدوح گوشت وانگورطلب کرده‌است ودرجای دیگرممدوحی راکه صله بشاعر ندهد دون‌همت خوانده

بساکساکه زدون همتی و بدبختی — بمدح گوی نشدزروجامه و کالاش
کنون‌چوجامهٔ غولست پیکر درمش — کنون‌چوپیکرمرده‌است جامهٔ دیباش
ترینه گر نخوردمر سفله پیش ازمرگ — پس ازوفات چه لذت زبره‌وحلواش

چند نمونه :

واللّٰه که از لباس جز از روی عاریت / بر فرق من عمامه و بر پا ازار نیست

☆ (۵۵)

هدهد کلهی دارد وطاووس قبائی / من بلبل وخواهان یکی درعه ودستار
ازمکرمت تست که پیوسته نهفتست / این شخص بدراعه واین پای بشلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست / این فرق مرا نیز بیارای بدستار

☆ (۱۱۷)

مدح بی‌صلت آن راد نمیآید چست / شعر بی جامهٔ آن مرد نمیگیرد هنگ
جامه‌ای بخش مرا خاص خود ار سر و قدم / تازفر تو شود کار من امسال چو چنگ

☆ ۱۸۹

جامهٔ عیدی من باید از مجلسیانت / لیك بی گفت تو اینکار بسامان نشود

☆ ۱۰۶

قصبی خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم / زانکه ناید بسر این هر دو بپانسد بدری

☆ ۳۳۱

براسب امید آمد ، مجدود سنائی / در زیر پی از بهر کفت راهگذاری
زیراکه ز بی پیرهنی از قبل شرم / درخانه چوخفاش بدو مانده بشاری

☆ ۳۲۵

ارزد برت ای کون همه خوبان دیده / این شخص بدراعه و این کون بازاری

☆

گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار / چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن

۲۷۷

دارم طلب ازجور تو هرچند نیرزد / پیراهن ودستار وز بر پوش و دوتائی

۶۳۷

با اینهمه شعر و هنر و فضل و کفایت / با جان عزیز تو که شلوار ندارم
همنام تو ازپیرهنی چشم پدر را / بانور قرین کرد ومن این عار ندارم

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم

۷۱۳

در بکار بردن کلمهٔ شلوار و ازار بی اصرار نیست

یوسفت محتاج شلوار یست ای یعقوب چشم

باضریری خو کن ودر بند پیراهن مباش

۱۸۱

☆

خود کلاه سرت حجاب تواند چه فزائی تو بر کله دستار

کله آنگه نهی که در فتدت سنگ در کفش و کیك در شلوار

۲۰؛

☆

چون کف از تف عمامه خواهد بست

چون بط از آب ازار خواهد کرد

۸۷

☆

چون بدین هفت آسمان پویند با تردامنی

چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

۱۳۳

☆

تاچرخ بر گشاد گریبان نوبهار ازلاله بست دامن کهپایه‌ها ازار

۱۳٤

توحید و نعت پیش از سنائی شعر توحید آمیز کم وبیش در شعر فارسی دیده‌میشود اما تازمان او کسی بدان لطف وملاحت واخلاص وصدق بتوحید وتوصیف وعجز وتسلیم در برابر خدای یگانه زبان نگشاده است او در برابر معشوق ازلی خود سر تسلیم بخاك میساید وبگناهان خویش عاجزانه اعتراف میکند و بلطف و بخشایش آفریدگار امید می‌بندد سوز وحال وصف ناپذیری در توحیدهای این عارف شاعر نهفتهٔ است که جز با خواندن وانس و الفت بدانها درك آن دست نمیدهد قصیده ثنائی او بمطلع :

سد و سی ودو

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راهنمائی

بهترین نمونهٔ اینگونه شعرهای پرحال وپرهیجان وشیرین وشورانگیز اوست که‌قسمت اعظم‌ازقصیده‌های‌اورا تشکیل‌داده وغزلها وتغزلهای عاشقانهٔ آمیخته بعرفان اورا نیز باید درشمارتوحیدهای سنائی آورد زیرا موضوع آنهااظهارعجز در برابر قدرت معشوق‌ازلی وصفت‌زیبائی وجمال‌وکمال‌بی‌مثال و بیکران‌وشرح حال‌مفتونی‌وشیفتگی و آشفتگی عاشق دراشتیاق وصال‌وتحمل رنج هجران اوست ازین‌قسمت‌سخنان‌سنائی درقسمت‌عشق بحقیقت سخنی‌چند آورده‌ایم و شاهد شور انگیزی وصدق و خلوص ثناهای پرحال ومشتاقانهٔ این‌عارف گرم رو ودردمند پاکباز این چند بیت‌تواندبود.

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستان‌ها

وز حجت بیچونی در صنع تو برهان ها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرت‌ها

بر علم قدیم تو پیدا شده پنهان‌ها

در بحر کمال تو ناقص شده کاملها

در عین قبول تو کامل شده نقصان ها

در سینهٔ هر معنی بفروخته آتش‌ها

بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکان‌ها

مشتاق تواز شوقت‌درکوی توسر گردان

از خلق جدا گشته خرسند به خلقان‌ها

از سوز جگر چشمی چون حقهٔ گوهرها

وز آتش دل‌آهی چون رشتهٔ مرجان‌ها

در راه‌رضای تو قربان شده جان‌و آنکه

در پردهٔ قرب تو زنده شده قربان‌ها

سد وسی وسه

از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها
در ماتم بیباکی بدریده گریبان‌ها

چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل از شوقت
در راه تو میکاریم از دیده گلستان‌ها

ای پایگه امرت سرمایهٔ درویشان
وی دستگه نهیت پیرایهٔ خذلان‌ها

میدان رضای تو پر گرد غم و محنت
ما روفته از دیده آن گرد ز میدان‌ها

گر در عطا بخشی آنك صدفش دلها
ور تیر بلا باری اینك هدفش جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی
من درد تو میخواهم دور از همه درمان‌ها

بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو
شاید که بما بخشی از روی کرم آن‌ها

ص ۱

در نعت رسول اکرم و خاندان علی (ع) چنانکه در جای دیگر بدان اشاره کرده‌ام قصیده‌های چندی در نهایت سلامت وصلابت آمیخته بمعنیهای قرآنی ودینی وروایت وحدیث پرداخته است.

تأثر از قرآن میتوان گفت هیچ یك از قصیده سرایان وشاعران فارسی زبان متقدم ومعاصر سنائی باندازهٔ او از معنیهای کتاب خدا متأثر نبوده‌است وشاید بتوان گفت هیچ قصیده وغزل وتغزل سنائی نیست که در آن بطریق تضمین وحل یا ترجمه اثری از قرآن کریم نباشد ورنگ از معنیهای آسمانی آن گنجینهٔ علم وعرفان بطریقی آشکار یا پنهان نگرفته باشد یك نظر بفهرست آیه‌های قرآن که در پایان دیوان سنائی فراهم آمده است توجه بسیار وتأثر فراوان این عارف را بآیه های کتاب خدا آشکارا میکند.

صد وسی‌وچهار

توجه بقصیدهٔ او بمطلع :

ای منزه ذات تو عما یقول‌الظالمون

گفت علمت جمله را مما تکونوا تعلمون

۲۷۹

که در تمام بیتها درپایان مصراع دوم آیه‌ای از کتاب خداآورده شده است وهمچنین نظر بقصیدهٔ دیگر او :

کـه تمام بیت‌ها درتفسیر آیه‌هـای سورهٔ والضحی ساخته شده مویـد این ادعا ست .

بیت من بیت نیست اقلیمست
هزل من هزل نیست تعلیمست

موعظه و نصیحت یکی از موضوعهای رایج شعر سنائی موعظه و نصیحت و ارشادست وسنائی بااستادی تمام شیوه‌های موثر تنبیه وموعظه واندرز را از امر ونهی وانتقاد وارشاد وراهنمائی وتمثیل واستشهاد ونرمی ودرشتی بکار میبرد وبسد زبان بهدایت گمرهان وبیداری خفتگان سخن میگوید سنائی در انتقاد چنانکه درقسمت خلق وخوی او باختصار بیان شد شهامت وصراحت کم نظیری ازخود نشان میدهد واز هیچ مقام و منصب از گدا تا شاه پروا ندارد و تیغ زبان هرچه برنده تر بآشکار کردن زشتی‌ها وپلیدیها برمیکشد وبا آنکه ازضعف مردمان خشمگین وگاهی بیمناکست بصراحت پرده ازناپاکیها برمیگیرد ومقتدران وتوانگران را بشدت هرچه‌تمامتر نکوهش میکند (۱) گاهی برای آزادی بیشتر خویشتن خویش را مورد خطاب وعتاب وانتقاد وتنبیه قرار میدهد و هرپلیدی وزشتی وناروائی که‌در خوی دیگران می‌بیند در خود می پندارد وبانتقاد و تقبیح آن زبان میگشاید (۲) امر بنیکی وراه راست ونهی از خطا ومنکر ازموضوعهای بسیار رایج شعر سنائیست و وانتخاب ردیفهائی از قبیل کن ، مکن ، باش ، مباش ،گیر ، زن، باید نهاد ـ وشروع بخطاب برای همین مقصود بوده است .

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر　　　بی کار چند باشی دنبال کار گیر
۱۶۶

ای مسافر اندرین ره گام عاشق وار زن
فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن
۲۵۶

---

(۱) نگاه کنید بقسمت خلق‌وخوی سنائی
(۲) برای‌نمونه نگاه کنید بصفحه‌های ۸۹ ، ۱۸۰ ، ۲۶۷ ، ۱۶۶ ، ۲۶۸، ۱۶۸

سد وسی وشش

ای یارمقامردل پیش آی ودمی کم‌زن
زخمی که‌زنی برمامردانه ومحکم‌زن

۲۵۷

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن
بصحرا درنگر آنگه بکام دل تماشا کن

۲۶۱

ای سنائی قدح دمادم کن
روح مارا ز راح خرم کن

۲۶٤

همچو مردان یك قدم در راه دین باید نهاد
دیده بر خط هدی للمتقین باید نهاد

٦٣

ای جوان زیر چرخ پیر مباش
یا ز دورانش در نفیر مباش

۱۷۸

ای سنائی خواجهٔ جانی ، غلامن تن مباش
خاك راگر دوست‌بودی پاك‌را دشمن‌مباش

۱۸۰

ای سنائی خویشتن رابی سر وسامان مکن
مـایهٔ انفاس را بر عمر خود تاوان مکن

۲٦۷

ای دل ار دربند عشقی عقل را تمکین مکن
محرم روح الامینی دیـو را تلقین مکن

۲٦۸

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن
ما را چوچشم خویش نژند و حزین مکن

۲۷۰

سد وسی وهفت

بسیاری از قصیده‌های سنائی سراپا نصیحت آمیز وعبرت انگیز ومنتقدانه‌است اوبا تحسر و تأسف بسیار بگذشته و نام بردن بزرگـان حقیقت وراستی ودرستی و بزرگ جلوه دادن زشتی برپیکر غفلت‌زدگان وسرمستان بادهٔ نخوت وغرور تازیانه‌های سخن بسیار نواخته است وبرای تهییج وتنبیه طرحها وشیوه‌های تازه و بدیع و کم نظیر ابداع کرده (۱) و بنحو موثر و گیرا و پرحال و سوز فـریاد ارشاد بر آورده است.

ای خـداوندان مال ، الاعتبـار الاعتبـار
ای خدا خوانان قال الاعتـذار الاعتـذار
پیش از آن کاین جان عذر آور فرومیرد ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گـرفته جای پند
عـذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار ...

۱۰۹

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد
که‌خاص وعام ونیك وبد بدین هر دو گذر دارد
دو در دارد حیات و مرگ کاندر اول و آخر
یکی قفل از قضا دارد یـکی بند از قدر دارد
چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید
چو هنگام فنا آید قـدر این بند بردارد
اجـل در بند تو دایم تـو در بند امل آری
اجل کار دگر دارد امل کار دگـر دارد

۶۵

---

(۱) نگاه کنید بنظر شبلی نعمانی

سد وسی وهشت

کردرفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند

همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

۸۶

☆

مرد هشیار درین عهد کمست — ور کسی هست بدین متهمست

زیرکان را ز در عالم و شاه — وقت گرمست نه وقت کرمست

هرکرا بینی پر باد از کبر — آن نه از فربهی آن ازورمست

از یکی در نگری تا بهزار — همه را عشق دوام و درمست

سگ پرستان‌را چون‌دم سگان — بهرنان پشت دل ودین بخمست

فقها را غرض از خواندن فقه — حیلهٔ بیع و ربا و سلمست

علما را ز پی وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصب بد مست

صوفیان را ز پی راندن کام — قبله‌شان‌شاهدوشمع‌وشکمست

زاهدان را ز برای زه و زه — قل هوالله احد دام و دمست

حاجیان را ز گدائی و نفاق — هوس و هوش بطبل و علمست

غازیان را ز پی غارت و سهم — قوت‌ازاسب وسلاح‌وخدمست...

تا آخرقصیده‌ص ٥٠

وهمین شهامت وصراحت در انتقاد فرمان اورا در پیروی از راستی ودرستی نفوذ وتأثیر بسیار بخشیده است . سنائی پیروی کردار یاران پیغمبر اکرم را پیشنهاد طالبان راستی و حقیقت میکند وغفلت زدگان‌وبی خبران را بتذکار ازرفتارو کردار و عظمت قدر و مقدار ایشان صلای آگاهی در میدهد ازین جهت موضوع قسمتی ازشعرهای پندآمیز و عبرت انگیز سنائی تمثل بزهد و راستی و درستی و پاکی و پرهیزگاری ودادگری وصدق وصفا ویکدلی و یکرنگی یاران رسول اکرم مانند علی (ع) وابوبکر وعمر وسلمان واباذر و دیگران میباشد وشیوهٔ حکیم در موعظت رنگ و تاثر تام وتمام از قرآن مجید بخودگرفته است واین بجهت استغراق اودر

معنیهای آن کتاب آسمانی بوده است و چنانکـه درقسمت تأثر او ازقرآن باجمال گذشت بخشی ازشعرهای سنائی شامل و متضمن معنیهای قرآنیست وحل وتضمین و ترجمهٔ آیه‌های کتاب خدا درشعر او بسیارست (۱) و میل فراوان بموعظه و نصیحت نیز دراثر ممارست بسیار با قرآن درطبع سنائی رسوخ یافته است .

موعظه و نصیحت سنائی بجهت بکاربردن شیوه‌های خاص و موثر واستفاده از واقع های خارجی وتمثیل وتمثل واستشهاد و تشبیه (۲) با زیبائی و شیرینی هـرچه تمام تر درذهن تأثیر و نفوذ عمیق دارد وبآسانی درنهاد آدمی رسوخ میکند وبجهت روانی وسهولت ونزدیکی سخن سنائی بتداول عامه (۳) درذهن جای‌گزین وهمچون عادت های نخستین جزء محتوی های حافظهٔ آدمی میگردد برای نمونه بذکـر یك مثال اکتفا می‌کنیم .

منشین با بدان که صحبت بد　　　گـر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چـه روشنست او را　　　پاره ای ابر نـاپدید کند

۶۹۵

گاهی برای راهنمائی وارشاد ونیز بازداشتن ازراه‌کج وکار نادرست دوشیوهٔ بدیع وبسیار مؤثر بکار میبرد یکی آنکه درمورد بازداشتن مردمان ازپلیدی وزشتی بحداقل نیکوکاری ودرستی از جانب ایشان که‌توقف وبی‌طرفی وباز ماندن ازاقدام بنیکی وبدی است قناعت میکند .

گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو
جام را گر می نباشی دام را ارزن مبـاش

---

(۱) نگاه کنید بتاثر ازقرآن
(۲) نگاه کنید بقسمت سبك سنائی نقل از شعر العجم شبلی
(۳) نگاه کنید بقسمت ضرب مثل وتداول عامه

سد وچهل

یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش

مرد دندان مزد نبوی درد دندان‌کن مباش

۱۸۰

☆

ای سنائی خویشتن را بی سر وسامان مکن

مایهٔ انفاس را بر عمر خود تاوان مکن

دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز

عقل را چاکر نباشی نفس رافرمان مکن

یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش

یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن

صلح‌کر دستیم با تو این بگیر وآن مبخش

بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن

سر بسر کردیم با تو نی ز ما و نی ز تو

چادر مریم مدزد و شیث را مهمان مکن

۲۶۸

صورت آدم نداری از برای زاد دیو

پشت سوی جان‌روح‌افزای حورالعین‌مکن

۲۶۹

وگاهی از راه مرد کردن‌که اگرراست میگوئی واگرچنینی‌چنان مباش وهم ازطریق اثبات فرضی ملزوم ومعلول ومسبب وفرع نیکی برای تشویق و برانگیختن اوبیافتن لازم وعلت وسبب‌واصل، موعظه وراهنمائی ونصیحت و اندرز خودرا هرچه مقبول تر وبدیع تر ونافذ ترمیگرداند.

ای دل ار دربند عشقی عقل را تمکین مکن

محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

سد وچهل ویك

گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن
ملك چین داری زحسرت ابروان پرچین مکن

گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز
ور سبك روحی چوعیسی جز قمر بالین مکن

خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن
شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن

۲۶۹

ضرب مثل و تداول عامه

در سخن سنائی آنجا که از معنیهای علمی وعبارت های تعقید دار وترکیبهای عربی ودرشتی‌های لفظی آسوده مانده روانی‌ودلنشینی خاصی دیده میشود که شباهت تمام بتداول‌عامه‌وگفتگوی طبیعتی وعادتی دارد وشاید اگر بتوان صفت سهل‌وممتنع بگفتار سنائی داد شامل همین قسمت از سخنان او باشد وعلت این روانی را گذشته از انتخاب کلمه‌های روان وساده ودلنشین ودور داشتن آنها از تعقید وپیوند نکردن با ترکیبهای عربی، باید در یگانگی‌لفظ ومعنی سنائی با تداول عامه واستفادهٔ او از مثل های سائر واصل های کلی رایج میان مردم وسخن گفتن بشیوهٔ زبان‌معمول همگانی دانست.

از همین جهتست که میتوان غیر از تأثر وتقلید. علت دوم شباهت قسمتی از تغزلهای سنایی را بتغزلهای دلفریب فرخی همین میل سنائی بموزون کردن مثل‌های سائر وعبارت‌های معمولی وهمگانی واصل های کلی رایج واستعاره‌ها وکنایه های متداولی که هر یك باقی‌ماندهٔ واقعه وداستان یا خلاصه ونتیجهٔ حکایت ویا افسانهٔ فراموش شده‌ایست، دانست هرآینه قدرت وآفریدگاری طبع حکیم‌سنائی در تلفیق وترکیب این معنیها وآمیختن آنها بچاشنی‌های ذوق فطرتی واستفاده از واقعیت های خارجی وتمثیل‌وتشبیه بدآنها، روانی ودلنشینی سخن اورا ده چندان کرده وبدان رنگ فریبا وزیبای خاصی بخشیده است وممکنست قسمتی از تك بیتها و مصراعهای

او که امروزه در شمار ضرب مثل واصل بکار میرود آفریدهٔ طبع او باشد و بعدها بعلت روانی مورد استناد وتمثیل قرار گرفته است برای آگاهی از تسلط سنائی در بکار بردن ضرب مثل وتمثیل وتمثل وقدرت اودر استفاده از واقعیت‌های طبیعت وعالم خارج و بیان آن‌ها بروان ترین وساده‌ترین ومتداول ترین عبارت‌ها بنحویکه درشمار مثل سائر باشد کافی است که بدانیم در کتاب گرانبهای «امثال وحکم» تألیف استاد بزرگوار فرهنگ وادب ایران علامهٔ فقید شادروان علی اکبر دهخدا متجاوز از هزار وششصد هفصد مثل وتمثیل وضرب مثل ومثل سائر واصل از شعر سنائی اعم از دیوان قصیده وغزل ومثنوی‌های دیگر او شاهد آمده است. هر که بخواهد باین کتاب پرارج گرانبها رجوع کند مابرای نشان دادن ظرافت بیان ودلنشینی سخن سنائی چند شاهد ازضرب مثل‌ها و سخنان روان سادهٔ طبیعتی او راکه بزبان سادهٔ مردم و تداول عامه بینهایت نزدیکست از نظر خواننده میگذرانیم.

گرگ ومیش، گربه وپیه

گرگرا بر میش کردن قهرمان باشد زجهل

گربه را بر پیه کردن پاسبان باشد خطا

(ص۳) ☆

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد

چون دوتا شد عاجز آید ازگسستن زال‌زر

ازگیاه نکاشته برنخوری ☆

سیرت مرد نگر در گذر از صورت وریش

کان گیا کش بنکارند نچینند برش

سوار نقش پیروزی ندارد

معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدو

آن سواری که بنقش‌ست نباشد ظفرش

شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ
هرکجا به برگ بیند به برون آرد نوا
۱۵

مگر را کاشتیم سبز نشد

«مکر» نشاختم اندر زمین دل بهوس
نرست و عمر بساخر رسید در مکرم
۲۰۱

آب دریا گرچه بسیارست چون تلخ‌ست وشور
هر کرا تشنست لابد رفت باید زی شمر

☆

آب بپستی گراید

آب راگرچه میل زی پستی‌ست　　نظم تو کار نار خواهد کرد

☆

در جستن نان آب رخ‌خویش مریزید　　در نار مسوزید روان از پی نان‌را

☆

آب زیر کاه

با مهان آب زیر کاه مباش　　تات بی آب ترزکه نکنند

☆

آب وروغن بهم نیامیزد

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب واو درروغن است

☆

از خیار آتش نجهد

کی شود دهر با تو یکدم خوش　　چون جهد ناگه از خیار آتش

☆

ورم فربهی نیست

بسی فربه نماید آنکه دارد　　نمای فربهی از نوع آماس

☆

هرکه را بینی پر باداز کبر　　آن نه از فربهی آن‌از ورمست

سدوچهل و چهار

☆

رنج وغم بیهوده منه بر دل و برجان
وآن چت بمخارد بمخار ای‌پسرخوش

☆

آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی که بمیری برهند

یگانگی زبان ودل

☆

آن زبانیکه نباشد سخنش همره دل
نشمرد جان خردمندبجزمختصرش

آینه وزنگ

☆

روشنست آئینهٔ‌فضلم چون زنگ ولیك
آینهٔ بختم تاریك همی دارد زنگ

ترك وفادار نیست

☆

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراك
ترکی تو و هرگزنبودترك وفادار

☆

فتنهٔ خویشیم هر یك در طریق عاشقی
جامه مان‌گازر دردتاوانش بر زرگر نهیم

زیره بکرمان بردن

۲۲۱

تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژست
که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان

خورشید بگل‌اندودن

۲۴۲

این کارهر آینه نه‌بازیست
این خور بچه‌گل کنند پنهان

مشك وپشك

۲۴۳

مشك وپشکت یکیست تاتو همی
ناك ده را ندانی از عطار

بازکام درگلزار

☆

چه‌روی باکلاه بر منبر
چه شوی بازکام در گلزار

سنگ در کفش و کیك درشلوار ☆

کله آنگه نهی که در فتدت — سنگ در کفش و کیك در شلوار

۱۲۰

زردی اهل دریا بار

سرخ روئی ز آب جوی مجوی — زانکه زردند اهل دریا بار

۱۲۱

خفته را خفته کی کند بیدار

عالمت غافلست و تو غافل — خفته را خفته کی کند بیدار

۱۲۲

با ما به‌از این باش ☆

بااینهمه مارا به‌ازین داشت توانی — پنهان زخوی‌تر کی مارابه‌ازین‌دار

هر که روشن دیده‌ترشد ☆

باحیاگفت او مرا و چشم من روشن بدو

هر که روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا

۴۲

آینه دانی که تاب آه ندارد

ازپی آنکه روشن آینه است — آه آئینه را تباه کند

۹۶ ☆

آفت آینه آهست شما ازسرعجز — پیش آن روی‌چو آئینه‌چرا آه کنید

۱۰۸

تاپریشان نشوی کار بسامان نرسد

تامهیا نشوی‌حال تو نیکو نشود — تاپریشان نشوی کاربسامان نرسد

۱۰۳

نام‌مرد باشد اگر ....

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو — گرزو دمی زراه مرادش جفاکشد

۸۱

پتك وسندان

زخم خوار خویش را بی‌زخم خود مگذارز آنك

خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

۸۵

دور ازشما

دور ازشما وما چودرآیند درسخن — گوئی بوقت کوفتن زهر هاونند

۹۸

تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان لابد

بدخشان بد بدست آید اگر نعمان یمن گیرد

باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار
۸۱

چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف

باز تا بر دست باشد کـی کند تیهو شکار

من که ...
۱۳۳

من که جان و عمر و دل درساختم در عشق او

منکه جاه و مال و دین درعشق او کردم نثار

روی خاتون سرخ باید خاك برسر داه را
۱۴۳

گر سپر بفگند عقل ازعشق گو بفگن رو است

روی خاتون سرخ باید خاك برسر داه را

۱۰

☆

گرد دوشیزه کم تند عنین

آری آری زضعف باشد اگر — گرد دوشیزه کم تند عنین

باماهم ؟
۲۹۶

چند گوئی سنائی آن منست — با همه کس پلاس و با ما هم؟

باهمه بازی با...
۴۸۳

چند گوئی که از تو بر گردم — با همه بازی‌ست و باجان هم

چو دزدی باچراغ آید
۴۸٤

چو علم آموختی ازحرص آنکه ترس کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

حامل عاقل بازیره بکرمان نشود
۲۹

خانهٔ سودا ویران کن و آسان بنشین — حامل عاقل بازیره بکرمان نشود

سنگ اگر لعل شود جز بیدخشان نشود
۱۰٤

گر تو رنگ آوری و طیره شوی غم نخورم

سنگ اگر لعل شود جز ببدخشان نشود

۱۰٤

ای‌شوخک بی‌شرمک

هر روز مرا نرمک بکشی تو باآزرمک

ای‌شوخک بی‌شرمک آخرچه‌وبالست این؟

۵۱۵

آخرچه‌سوالست این ؟

هرگه که مرابینی،گوئی که: مرا خواهی؟

گرمی ندهی عشوه،آخرچه‌سؤالست‌این؟

۵۱٦

همین...؟..الحق

همین بد باسنائی عهد وپیمان توای دلبر

نکو بگذاشتی الحق‌نکو پیمان بسر بردی

۵۷٤

گه‌گهکی

زیبد که سبك نداری اورا گرگه‌گهکی کند گرانی

۵۵۷

دریاب مرا

هرچند بسوختنی بهرباب مرا چون‌می‌ندهدآب توپایاب‌مرا

زین بیش‌مکن بخیره درتاب‌مرا دریافت مراغم تو ، دریاب مرا

۵٦۵

حالی دارد

ازروی تو دیده‌ها جمالی دارد وزخوی توعقلها کمالی دارد

درهردل‌وجان غمت‌نهالی‌دارد خال توبرآن‌روی‌توحالی‌دارد

۵۸۰

زودباش

غرقه در دریای هجران توام دلبرا درياب مارا زود باش

٤٤۹

بامات چکارست چنانیم که‌هستیم

زین بیش نخواهم که کنی‌یادسنائی بامات چکارست چنانیم که هستیم

٤۸۹

پس‌مابجهان‌چکارداریم !

نه سیم‌نه‌دل نه‌یار داریم پس مابجهان‌چکار داریم

٤۹۰

خوش‌بدست امروز ودی باآن‌نگارین عیش‌ما

خوشتر از امروز ودی فردا و پس فردا زنیم

٤۹٤

چشم‌پریدن

ما را فلك از دیده همیخواست جدا کرد

بر خیره نبود آن دوسه شب چشم پریدن

☆

٥٠٤

آخر روزی برای مازی　　آخر کاری برای ماکن

اکنون‌که تو تشنهٔ بلائی　　راضی شده ام هلا بلاکن

سربسر

٥٠٩

ورنیك نمی‌کنی بجایم　　بامن‌صنما توسربسرکن

خویشتن عذاب مکن

٥١٠

باسنائی چنین توانی بود　　ورنه‌شوخویشتن‌عذاب‌مکن

٥١٣

خبرت هست ؟

ای‌رفته زنزدیك سنائی خبرت هست　　کز عشق توحال‌من‌دل‌سوخته‌چونست؟

گوئی نیست ؟ هست

٣٨٤

کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست

زین سبب کار دلم زارست گوئی نیست هست

خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم

مر ترا پیوسته بازارست گوئی نیست هست

بوسه ای از آن لب چون لعل نوشینت بجان

چاکر مسکین خریدارست گوئی نیست هست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی

نرگست‌بس‌شوخ‌وخونخوارست گوئی‌نیست‌هست

این نیز بگذرد

٣٨٦

ای گمشده وفای‌تواین نیز بگذرد　　و افزون‌شده‌جفای‌تواین‌نیز‌بگذرد

زین پیش‌نیك‌بود بمن‌بنده رای تو　　گر بدشدست‌رای‌تواین‌نیزبگذرد

گرهست‌بیگناه دل زارمستمند　　درمحنت وبلای تواین نیز بگذرد

وصل تو کی بود نظر دلگشای تو — گر نیست دلگشای تواین نیز بگذرد

گر دوری از هوای من وهست روز و شب — جای دگرهوای تو این نیز بگذرد

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو — اکنون نیم سزای تواین نیز بگذرد

گر سر کشی توازمن وخواهی که نگذرم — گرد در سرای تواین نیز بگذرد

۴۱۳

عشق و توبه بهم موافق نیست

توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بعشق ست زنده در تن مرد — مرده باشد کسی که عاشق نیست

۴۰۱

بسم نیست ؟

گوئی که طلبگار دگرباری رو — آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

۳۹۱

دمار از من بر آوردی

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران

دمار از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد

۴۰۲

مائیم وشما

مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار

نه کسی اینجای بیگـانـه ست مائیم وشما

☆

یعنی که

گفتم که ترا بنده نباشد چوسنائی — نوك مژه بر هم زد یعنی که همینست

۳۹۹

خون من در گردنت

گر نگیری دستم ای جان جهان درعشق خویش

پیشت افتم باژ گونه خـون من در گردنت

۴۰۲

تا بود چنین بود ـ تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود

چون باده همه جان شد تا باد چنین باد

۳۰۳

خوب نکرد

شربتی ساخته بود ازشکروآب حیات — نه نکو کرد که یك قطره ببیمار ندارد

۴۰۳

یك‌چشم گریه یك‌چشم خنده

اگر تو فی‌المثل جانی چنان بستاند از تودل

که‌یك‌چشمت‌همی گریدد گرچشمت‌همی خندد

کدام ؟

٤٠٧

برهمن را چوپرسی ایزد کیست ؟ گوید : آن رخ نگر، کدام ایزد ؟

تو نیز مرامکن فراموش

٤١٤

هرگز نشودغمت زیادم تونیزمرامکن فراموش

نه‌ازاینجا نه از آنجا

٤٥٤

نه ازینجا نه از آنجا دل‌من برد مهی زین گهرخنده نگاری وشکربوسه‌لبی

باتوچکنم

٣٦١

من طاقت هجرتو ندارم باتوچکنم بجزمدارا !

گردران باگردنست

٣٦٥

گفتم:ای‌جان‌ازپی‌یك وصل چندین هجرچیست

گفت : من قصابم . اینجا گردران با گردنست

دست‌من‌ودامن

٣٨٢

زانکه گل بندهٔ آن روی‌خوش‌خرم‌تست در هوای رخ تو دست من‌ودامن گل

بازی‌بازی

٣٩٢

گر ببازی بازی از عشقت همی لافی زدم

کار بازی بازی از لاف وزبازی درگذشت

کارازدست‌رفت

٣٩٢

پای من دردام توبس سخت ماند گرنگیری دست کارازدست‌رفت

آسمان‌وریسمان

٣٩٣

عقل باخنده‌ست‌منشان عقل‌رابرتخت عشق

آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را

آخرچنین مکن

١٠

گرچه غریب وبی‌کس و درویش و عاجزم

ما را بپرس گـه گهی ، آخر چنین مکن

لوس مشو

مردی نه کـودکی نه زنـی هردم از تری
خود را چوکودکان وزنان نازنین مکن (۱)
۲۷۰

این بگیروآن مبخش ، نی‌زماونی زتو

صلح‌کرد سیتم با تو این بگیر و آن مبخش
بیت مقدس بر میار وکعبه را ویران مکن (۲)

سر بسرکردیم با تو نی ز ماو نی ز تو
چادر مریم مدزد و شیث را مهمان مکن (۲)
۲۶۸

نکند بازموش‌مرده شکار

نکند عشق نفس زنده‌قبول نکند بازموش مرده شکار
۱۲۲

ماهی‌ازخشك رود

بلعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر
کز میان خشك رودی ماهیان تر گرفت
۴۹۳

تیرچون ازشست شد ازدست‌غازی درگذشت

سودکی‌داردکنون گرگوید ای غازی بدار
تیرچون‌ازشست‌شدازدست‌غازی‌درگذشت
۳۹۲

دیده‌بان‌کورگوش‌پاسبان‌کرگرفت

زین‌عجایب‌ترکه‌چون‌دزدازخزینه‌ت‌نقدبرد
دیـده بان کور گوش پـاسبان کرگرفت
۳۹۳

کی‌گردد نوپیرهن کهنه بآهار

کی‌گردد مه ، مردم بداصل بدعوی کـی‌گردد نـو پیرهن کهنه بآهار
۱۱۶

---

(۱) لوس درلغت بمعنی چاپلوسی وفروتنی وتملق وفریب دادن است امادرتداول عامه معنی دیگری دارد که‌گویا جانشین همین« نازنین» باشد

(۲) نظیر ـ مرا بخیرتو امیدنیست شرمرسان

سد و پنجاه و دو

پیداست درین جهان بجانی چه دهند

من عاشق دل‌سوخته جانی دارم
پیداست درین جهان بجانی چه دهند

بدبختی و عاشقی مگر یارانند ☆

هرگز نشود بخت بد از عشق جدا
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

گر مردم نیک بد کند بد باشد ☆

۵۸۶

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد
وز نیکی تو یک هنرت سد باشد

دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد
گر مردم نیک بد کند بد باشد

جان تو

۵۸۳

در خاك بجستمت چو زر یافتمت
بسیار عزیزتر زخور یافتمت

جائی اگر امروز خبر یافتمت
جان تو که نیك عشوه‌گر یافتمت

برگشت و بخنده گفت:

۵۷۷

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست
پاداش همان یکشبه وصل آمد چست

برگشت بخنده گفت: ای عاشق سست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

عید مبارکباد

۵۷۰

تو عهد منی بعید بینم شادت
ای عید رهی عید مبارکبادت

☆

۵۶۸

خوش باش

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای جان زغمش همیشه در آتش باش

ایدیده بزیر پای او مفرش باش
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

شبت خوش باد من رفتم

۵۹۳

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غم خور شبت خوش باد من رفتم

اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم

ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا

زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم

میان آتش و آبـم ازین معنی مـرا بینی

لبان خشك و چشم تر شبت خـوش باد من رفتم

بدان راضی شدم جانـا که از حالم خبر پرسی

ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

بر رهگذر باد چراغی دارم ۴۷۰

بر دل زغم فراق داغی دارم دریافتن کام فـراغی دارم

با اینهمه پر نفس دماغی دارم بر رهگذر باد چراغی دارم

۵۹۹

آخر بتو جز درد امیدی دارم

هر روز بدرد از تو نویدی دارم بر تهمت عود خشك بیدی دادم

نومید مکن مراورخ بر مفروز کاخر بتو جز درد امیدی دارم

☆

گفتم ... تاجانت بر آید...

گفتم خود را ز خس نگهـدار ای چشم

خـود را و مرا بدرد مسپار ای چشم

واکنونکه بدیده در زدی خار ای چشم

تا جـانت بر آید اشك مـی‌بار ای چشم

فارغ تر از آنست که می‌پنداری ۵۹۹

آن ماه ستمگاره ز درد و غم تو فارغ تر از آنست کـه می پنداری

چنداندیشی؟ ۶۱۶

آنچ از تو توان شدن همین کالبدست يك مزبله گو مباش چند اندیشی؟

دروغی را چه آیدجز دروغی؟ ۶۱۸

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر که تاکارم زتو گیرد فروغی

خطی نارایجم دادی و شاید دروغی‌را چه آیدجز دروغی(۱)

☆ ص۷۳۶

۱ــ نگاه کنید بآخر کتاب

سد و پنجاه و چهار

در سخن در بیایدت سفتن

ورنه گنگی به از سخن گفتن (۱)

طرح و مضمون و موضوع و تشبیه تازه

قسمت اعظم شعر سنائی روان وساده ونزدیك بزبان طبیعتی وعادتی و در این قسمت ابتکار و خلق و قدرت استفاده از واقع‌هـای خارجی ومضمون‌هـای تازه وتشبیه های نزدیك بذهن بسیارست چنانکه درجای‌خود بدان اشاره کرده‌ایم و گاهی‌در بعضی ازشعرهای سنائی مضمون‌ها‌وتشبیه‌های باریك‌تر و آشکارتر دیده‌میشود که پیداست‌شاعر بااستفاده از قدرت طبع وخلاقیت ذهن وابتکار خـود پیرامون پـرداختن وساختن مضمون و خلق تشبیه تازه ولطیف گردیده‌است .

چند نمونه :

نیابی خار وخاشاکی درین ره چون بفراشی

کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

☆

۲۷

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت

تا سپیده دم لرزان چـو ستارهٔ سحریم

☆

۲۲۰

خودمپرس ای پسر ازعشق تو تاچون شده‌ایم

کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم

لیك شکرست ازین لاغری خود ما را

کـه رقیب تو نبیند کـه بتو در نگریم

☆

۲۲۰

تاخامشند مطبخیان ضمیر شان — بر دیگ گنده گشته همچون نهنبنند

دندانهٔ کلید در دعویند لیك — همچون زبان قفل گه معنی الکنند

---

(۱) آن خشت بود که پر توان زد — لاف ازسخن چو در توان زد

نظامی

زان بی‌سر ند همچو گریبان که ازطمع پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند

۹۷ ☆

این سلاح از بهردفع دشمنان آتشست توچرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

۱۶۳ ☆

تانگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون

کی چو نیلوفر شود چشم توبرخورشید باز

۱۷۱

بآتش رخ اوره که یافت کزتف عشق هزار جان‌وجگرسوخت‌زلف‌دود آساش

۱۷٤ ☆

زبانش خشك شود چون زبان قفل بکام

کسیکه ناطقهٔ او نشد کلید ثناش

۱۷۵ ☆

زدوستی صفت توبکوه خوانم ودشت زبهر آنکه مثنا شود همی ز صداش

۱۷۷ ☆

ریسمان وار ارنخواهی پای چون سر،سر چوپای

ده زبان چون سوسن‌ویك‌چشم چون سوزن مباش

۱۸۱ ☆

برشبه چنگ باز سرغنچه‌های گل برشکل پای شیر شده پنجهٔ چنار

۱۳۵ ☆

روی‌بر آژنگشان ازرشك خون هست آنچنانك

در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار

۱۳۷ ☆

حرفهادیدم که خود را یك بیك برمی‌زدند

پیش من‌زاری‌کنان‌ز آنسانکه‌پیران درد‌عا

گاه‌تاج ازسر همی انداخت شین برسان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا
همچوجیم ودال وراو قاف‌وعین ولام ونون
از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دوتا
این همی گفت ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او مارا نصیبی کن سنا
وآن دگر گفتی مراحرف روی کن تاچنو
در میان حرفها بازار من گردد روا

☆

۳۴

در نحو وزن افعل لاینصرف بود نام تو احمدست بمیزان افعلی

☆

۷۳۷

باخط مشکین زسیمین عارضی کایزد نهاد
مورچه گوئی بعمدا بررهی بیضا گذشت

☆

۳۹۲

حاسد که چو دامنش بپوشید، همی‌پای بی‌سر چو گریبان شد تاباد چنین باد

☆

۴۰۳

آب را بین که چون همی نالد هردم از همنشین ناهموار

۱۲٤

صعوه در چشم باز از امنش ازپی بیضه جایگاه کند

۹٦

از برون تن تو بتوان دید از لطیفی درون جان ترا
از نحیفی همی نبیند هیچ چشم سرصورت دهان ترا

۵

سوزنی، گشتم بباریکی بخیاطی فرست تاهمی دوزد گریبان وزه پیراهنت

۴۰۲

گاهی درمدیحه نیز زمینه‌های تازه‌ای طرح کرده‌است ازجمله درقصیده‌ای بمدح سیف‌الحق محمد منصور از ابتدا تاانتها بزم شبانه را وصف می کند . و دربیت آخر بطرز بدیعی قصیده را بمدح پایان می برد بدین طریق :

«دوش در سرایی بزمی برپا بود راه آن سرا اگرچه صعب و دور بود پیمودم درراه عاشقان بسیار دیدم ، درآن بزم از بسیاری خوبرویان بشمع وچراغ نیازنبود خاك کوی معشوق ازعنبر وکافور وفرش میدانش از رخسار ولب میخوارگان وتکیه گاه عاشقانش چشم حوران ودر جویبارش شراب روان‌بود در زیر هردرخت هزاران عاشق مخمور بود ، های های عاشقان و هوی هوی صادق چنان درهم آمیخته بود که سور ازسوگ بازشناخته نمیشد،دربان معشوق که دست رد بسینهٔ دیگران می‌زد مرا که در عاشقی مشهور بودم ره‌داد، بت معشوق من مصحفی بدست راست داشت

چون‌درآن مصحف نظرکردم سراسرخط آن

رمزهای مجـلس محمود بن منصور بود»

بدین گونه قصیده را بنام ممدوح پایان بخشیده است (ص۹۹)

وگاهی طرح وشیوهٔ بدیع و تازه‌ای در ادای مطلب بکار برده‌که سخن اورا بی‌اندازه دلنشین وموثر کرده است واین لطف و تازگی هم ازجهت تناسب معنی و استواری بیان وهم ازراه پیوند لفظ وترکیب کلمه‌های زیبا ومتناسب دست داده است

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی　　ازین آئین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی

مسلمانی کنون‌اسمیست برعرفی وعاداتی　　دریغا کو مسلمانی! دریغا کومسلمانی!

گرتوپنداری که جز توغمگسارم نیست هست

ورچنان‌دانی که جز توخواستگارم‌نیست‌هست (۱)

---

(۱) یادآور تغزل خسروی سرخسی شاعر سدهٔ چهارمست بمطلع:

چنان دانی کم خواستار نیست　　ویا شهر مرا جزتویار نیست

پاسداران سخن مجلد اول ص ۵۱

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست

یاقدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

☆

۳۸۵

کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست

زین سبب کار دلم زارست گوئی نیست هست

☆

۳۸٦

جانا اگرچه یار دگر میکنی مکن اسباب‌عشق‌زیروزبر میکنی‌مکن(۱)

☆

۵۱٤

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این

وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این

تو بامن و من پویان هرجای ترا جویان

ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

☆

۵۱۵

ای اشك رخ حورا آخرچه جمالست این

وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این

۵۱٦

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خدا خوانان قال‌الاعتذار الاعتذار

۱۰۹

سنائی استواری طبع و لطیفی ذوق بهم پیوسته و عقدهای نواز در سخن بهم آراسته وامیدوارست که بدست بخت تاجاویدان بر گردن روزگاربسته بماند(٤٦۳) گاهی سخنش نمونه ومظهر روانی وسهل و ممتنع گردیده است .

کافران گمره از آنندکه در زلف تواند یك ره آن‌زلف ببر تا همه ایمان آرند

☆

۸٤

---

(۱) بشنیده‌ام که عزم‌سفر میکنی مکن مهر دیار ویار دگر میکنی مکن

جلال‌الدین محمد بلخی

جانا شنیده‌ام که سفر میکنی مکن عزم دیار و یار دگر میکنی مکن

سید محمدعلی صفیر

تا با خودم از عدم کمم کم — چون با تو بوم همه جهانم
من سایه شدم تو آفتابی — یك راه بر آی تا نمانم
بگشای نقاب تا ببینم — بنمای جمال تا بدانم
توعاشق هست و نیست خواهی — بپذیر مرا که من چنانم
٢١٤

☆

چند زیر لبم دهی دشنام — تا ببندم میان زیان ترا
می بدان آریم که برخیزم — بوسه باران کنم لبان ترا
٦

برای اثبات ابداع وتازگی ولطف موضوع ومضمون وهمچنین ملاحت وظرافت طبع سنائی درسخن گفتن کافیست که قطعه زیبائی راکه اواز زبان ابلیس ساخته نقل کنیم. استادی وچابکدستی سنائی درین قطعهٔ بحدیست که گناه ابلیس بخشوده بنظر میرسد و آن مظهر نفرت ولعن موجودی بی گناه ودوست داشتنی جلوه گر میشود:

با او دلم بمهر ومودت یگانه بود — سیمرغ عشق رادل من آشیانه بود
بردرگهم زجمع فرشته سپاه بود — عرش مجید جاه مرا آستانه بود
درراه من نهادنهان جای مکرخویش — آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تانشانهٔ لعنت کند مرا — کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان — امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت ببوده ام — وزطاعتم هزارهزاران خزانه بود
درلوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود — بودم گمان بهر کس و برخود گمان نبود(١)
آدم ز خاك بود من ازنور پاك او — گفتم یگانه‌من بوم واو یگانه بود
گفتندمالکان که نکردی توسجده‌ای — چون کردمی که بامنش این درمیانه بود
جانابیا و تکیه بطاعات خودمکن — کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید — سدچشمه آن زمان زدوچشمم روانه بود
ای‌عاقلان عشق مرا هم گناه نیست — ره‌یافتن بجانبشان بی رضا نبود (١)

٤٢٥

---

(١) نگاه کنید بقسمت قافیه

صنعت والتزام

بدرستی معلوم نیست که ازچه تاریخ صنعت سازی و میل بتکلف در شعرفارسی راه یافته است و بگمان من نمیتوان هر گز برای آن تاریخی معین کردزیرا اگرمقصود ازصنعت آرایش سخن وپرداختن و پیراستن عبارت باشد باید معتقد بود همچنانکه آدمی پس از توفیق بسخن گفتن و فهمیدن وفهماندن بوسیلهٔ کلمه، بآراستن وزیبائی آن پرداخت ونشانهٔ این میل طبیعت و فطرتی او درطی قرنها و دورانها بخوبی مشهود است و سوهان خوردگی وحذف زایده های کلمه وآرایشگری در تمام کلمه‌های زبان هویداست ، همینکه بشعر گفتن آمد بآرایشگری و پیراستن وصنعت وزیبا جلوه دادن ظاهر وباطن آن پرداخت و صنعتهای لفظی ومعنایی پدید آمد . صنعت و آرایش سخن مخصوص بشاعریا نویسنده یا طبقهٔ خاصی نیست مردم عامی بطبیعت و فطرت میل بتصنع وآرایش لفظی‌ومعنائی درسخنان روزانهٔ خود نشان میدهند مثال بارز این معنی حتا در تشبیه‌هاواستعاره‌هاو کنایه های میوه فروشان بخوبی دیده میشود . عبارتهای تبلیغی از قبیل :گل بسر دارم خیار ،حب نبات انگور ، نوری عسل زردآلو ، چه خرمائی چه توتی و جزآن ها تمام حکایت از میل طبیعتی و فطرتی آدمی بتصنع و آرایش لفظ و معنی و تشبیه و استعاره وکنایه‌میکنداین ذوق ومیل در نزد شاعران ساختگی وپرداختگی وزیبائی خاصی بخودگرفته است . درشعر فارسی گذشته ازشعرآن دسته‌ازمتکلفان و متصنعان افراطی، صنعت وآرایش لفظی و معنایی یکی ازجهت های آبرو ودلنشینی وزیبائی‌و دلپسندی سخن بوده است اما هر گز نمیتوان انکارکردکه هرچه برعمرشعر گذشت این میل وذوق بصنعت شدت یافت و بتصنع وتکلف وحتا فساد سخن‌وقربان‌ساختن معنا وموضوع مبدل شد و آن آرایشها وزیبائیهای لفظ و معناکه بعادت و طبیعت و فطرت درشعر شاعران متقدم‌راه میافت کم کم بقید و التزام و اصرار بتصنع وتکلف تهوع آور منتهی گردید و شاعری میدان خود نمائی و اظهار اطلاع متکلفان‌ازبدیع وبیان شد تاحدیکه برخی ازناظمان متصنع برای‌استشهاد ازشعرهای‌مصنوع‌ومتکلف خود بتدوین کتاب بدیع پرداختند و با تعریف صنعتهای بدیعی و افزودن عبارت

«چنانکه من گفته‌ام» آتش تظاهر و هنر نمایی خود را فرو نشاندند. حکیم سنائی از ین دسته شاعران نیست امانا چار باید حکم کرد که بسادگی و بیقیدی شاعران عهد اول فارسی زبان نیز باقی نمانده بلکه تاحدی بتصنع و تکلف گراییده است. در میان صنعتهای بدیعی در درجهٔ اول بتجنیس بیش از هر صنعتی رغبت نشان داده و در میان نوعهای تجنیس بجناس خط راغب‌تر ست گاهگاهی نیز بصنعتهائی از قبیل قلب، قلب مطلب، اشتقاق تصحیف، رد مطلع، بازی باعدد و رنگ تضاد و طباق و مراعات نظیر. ترصیع، رعایت قافیه در مصراعهای اول و جز آنها گراییده است که از هریك چند شاهد آورده میشود:

تجنیس خط

آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی کی غافل، بگذار جهان گذران را

☆ ۹

ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی

ای ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا

☆ ۱٤

عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را

☆ ۱۰

هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آنك

بار عند الله باشد تخم عبدالله را

☆ ۱۰

از خلافست اینهمه شر در نهاد بلبشر

وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شور و شر

☆ ۱۵۱

عالمی را در حضر دلشاد کردی زین حضور

کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر

☆ ۱۵۳

تا نقش کند ازقبل رمز حکیمان جاه خطرو چاه خطررا بسحر بر

۱٤٦

ورنه برچارسوی کون و فساد گاه بیمار بین و گه تیمار

☆

۱۱۸

اسم هرقدرکه بی دولت او غدر نهید نام هر جاه بر دولت اوچاه کنید

☆

۱۰۸

نافرید آفرید گار مکر جز زیان مرا زبان ترا

٦

تجنیس تام وناقص ونوعهای دیگر

شادمان گشتم از آن عذرو گرفتمش کنار همچو تنگ شکرو خرمن گل تنگ ببر

☆

۱٤۹

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی

زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا

☆

۲۸

غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن و لیک

آشنائی مـا برونت آورد ازو بی آشنا

☆

۱۲

ظفر ظفر توتیز مکن درعنای مرگ بر قهر ورجم نفس ز دیو رجیم ما

☆

۳۳

تا جمال قهرولطفش سایه برعالم فگند سیر دربستان فناشد شیر در پستان بماند

☆

۸٦

آفتاب آمد وچون زهره بعشرت بنشست

پیش زهـره بچه زهـره صفت ماه کنید

☆

۱۰۷

با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم ازکرم
تو همان کن‌ای کریم ازخلق‌خودباخلق ما

۱۲ ☆

نشود پیش دو خورشید و دومه تاری تیر
گر برد ذره ای از خـاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و درگوش یقین
پیش اندازهٔ صدقش بکمـان آید تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم
از پـی فـایده چون نیزه میـان بندد تیر
گربزروصف کند برگ رزان را پس از آن
برگ زرین شود از دولت او در مه تیر

۱٦۰ ☆

آن سر اصحاب نعمان‌کز پی‌کسب شرف
هر زمانی قبله برپایش دهد قبلهٔ دعـا

۱۳ ☆

ورچه‌تن را این غرض حاصل نیامد زان‌مدیح
ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بـدا

۱۵

قلب وتصحیف

بادبرخوان‌وجودت‌روزوشب‌تصحیف صیف(=ضیف: مهمان)
باد بر جان حسودت سال ومه قلب شتا (=آتش)

۱٦ ☆

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد
هم‌بمقلوب‌کلاه(=هلاك)وهم‌بتصحیف قبا(=فنا)

۱۵ ☆

تا دو نیکوخواه کردند از پـی دین آشتی
کرد قلب آشتی (= آتیش) در قلب بدخواهان اثر

۱۵۱ ☆

همه صیت و صوت امامان دین بپیش کمال و کلامت صداست

۴۹ ☆

که درفضل ودرلفظ ودررزم و بزم علـی هیصم ست و علـی مرتضاست

۴۹

بازی با عدد

تو ورای چهار و پنج و ششی در کف هفت وهشت اسیر مباش

۱۷۸ ☆

تاپنجگانه‌ایم دهند ازدو بیست شعر روزی هزار بار دوچشمم شود چهار

۱۳٦ ☆

چند از شش سوی ، یکدم چار بالشهای ما
بر فراز تارك نه چرخ و هفت اخیر نهید

۱۰۸ ☆

پسری چون تو ندیدند درین شش روزن
هفت سیـاره و نـه دایـره و چـار گهر

۱۵۰ ☆

چارسوی و پنج حس بخت بگرفت آنچنانك
حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بربست در

۱۵۷

تضاد ومراعات نظیر وطباق

آن سیه کاری که رستم کرد بادیو سپید خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

۱۸ ☆

ای چو آب اندر لطافت ای چو خاك اندر درنگ
وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفت
۳۳
☆
تیرهای یقین بشاگردی چون کمان بوده مر گمان ترا
۵
☆
چند ازین آب وخاك و آتش و باد این دی و تیر و آن تموز و بهار
۱۱۹

اشتقاق وشبه اشتقاق

بر خلاف امر یزدان دردل خود ره مده
چشم زخمی درحیات خویش یحیا از حیا
۱۸
☆
روز وشب هستند همچون مادران مهربان
در دعای نیك توهم مدعی هم مدعا
۳
☆

ایهام :
تاگریبان قدر بگشاد چرخ آبگون پاك‌دامن ترزتو قاضی ندید اندرقضا
۳

توببینی که بیك ماه چوماه کند از مهر تو عالم روشن
۲۶۸

گاه مهرت نماید از سرکین مر ترا در خیال زر عیار
۱۱۸

گرچه زین پیش برطوایف ترك کرد رستم ز پر دلی دستان
۲۳۸

سنائی بملمع سازی نیز بی رغبت نیست برای اطلاع نگاه کنید بپایان کتاب فهرست مصراعهای عربی .

سد وشست وشش

قلب مطلب

در بحر کمال تو ناقص شده کاملها | درعین قبول تو کامل‌شده نقصانها

☆

۱

تکرار والتزام دوقافیه

جانا زغم‌عشق‌تومن زارم من‌زار | از تودهٔ سیسنبر دربارم دربار

هرچند که‌بیزارشدم‌من زجفاهات | زین مایهٔ بیزاری بیزارم بیزار

تادر کف اندوه بماندست دل‌من | زین محنت‌واندوه بر آزارم آزار

تاآخرغزل

۴۳۵

ردمطلع :

عاشق مشوید اگر توانید | تا در غم عاشقی نمانید

اینست نصیحت سنائی | عاشق مشوید اگر توانید

☆

۴۳۳

زینهار ای یار گل‌رخ زینهار | بیگنه‌برمن‌مکن‌تیزی‌چوخار

بلبل‌وقمری همی گویندخوش | زینهار ای یار گل‌رخ زینهار

☆

۴۳٦

تصریع

دگر گردی روا باشددلم‌غمگین‌چرا باشد

جهان پرخوبرویانند آن‌کن کت روا باشد

تراگر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد

ترا چون‌من فراوانند مراچون‌تو کجاباشد

جفا های تو نزد من مکافاتش بجا باشد

ولیکن آن کندهر کس که‌ازاصلش سزاباشد

تاآخر غزل جز بیت مقطع تمام بیتها مصرعست .

☆

٤١٦

و نیز :

از خانه بیرون رفتم من دوش بنادانی

تو قصهٔ من بشنو تا چون بعجب مانی

از کوه فرود آمد زین پیری نورانی

پیداش مسلمانی در عرصهٔ بلسانی

تا آخر قصیده تمام بیتها مصرعست ص ۳٤۰

☆

و نیز

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سر افگنده

چرا تا بی سر زلفین چرا سوزی دل بنده

عقیقتن آن دو لب داری بزیرش گور من کنده

مرا هر روز بی جرمی بگور اندر کنی زنده

تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده

کنار من چو جیحون شد دو چشمم ابر بارنده

یکی حاجت بتو دارم ایا حاجت پذیرنده

نتابی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده

جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده

پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

٥۳۳ ☆

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی

مرا بر دل درین عالم همه دشخوار خوارستی

ازاین ناسازگار ایام با من سازگارستی

سرو کارم همیشه بامی ورود وقمارستی

تا آخر تغزل همه بیتها مصرعست ص ٥٤٤

تنسیق صفتها

عقل وجانم برد شوخی آفتی عیاره ای
باد دستی ، خاکئی ، بی آبی ، آتشپاره‌ای
زین‌یکی شنگی ، بلائی ، فتنه‌ای شکرلبی
پای‌بازی،سرزنی، دردی‌کشی خون‌خواره‌ای

۵۳۶ ✩

دلم بربود شیرینی ، نگاری ، سرو سیمینی
شکرفی ، چابکی، چستی ، وفاداری، بآئینی
جهانسوزی ، دل افروزی ،که دارد ازپی فتنه
زشکر بر قمر میمی زسنبل بر سمن سینی

۵۵۸

قلب ردیف‌در مصراعهای اول

کر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست
ور چنان‌دانی که جز تو خواستگارم نیست هست
یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
یا جز از بیدادی تو کار زارم هست نیست
یا ببیداد تو با تو کار زارم نیست هست

۳۸۵

بازی با رنگ

موی سپیدم ز اشك سرخ چو خونست
روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

۳۸۵

التزام یکی از ویژگیهای سخن سنائی که باید در شمار تکلفها و تصنعهای طبع او ذکر گردد التزام بمعنیهای مشابه و نظیر و مناسب

است گویا این شاعر وقتی بیکرشته اندیشه وفکر ولفظ دل می باخته اسیر آن می-گردیده وبسختی میتوانسته خود را از آن سنخ فکر ومعنی ولفظ رهایی بخشد آنجا که بحل وتضمین وترجمهٔ آیه‌های قرآن کریم دل میبندد تا باآخر قصیده ازین دست سخن میگوید وآنجاکه بتمثیل وتشبیه نامی از حشره‌ها و جانوران و پرندگان و گلها می آورد قصیده‌های خودرا فهرست وار از نام آنها می انبارد.

در قصیده ای بمطلع :

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان
زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان

٢٤٤

گوید :

گر نهان داری سر خود را بتن درچون کشف
خویشتن‌راچون کشف باری‌سپر کن زاستخوان

چشم روشن بین ما گر چون فلك بیند ترا
چشم را چون خارپشت ازتن برون‌آورسنان

ورچو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده ای
زآتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر ، نهان

در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها
تا بچنگ‌آری بهرچنگی دگرگون نام ونان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن
گر همی چون کرم پیله بر تنی بر خانمان

تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو
چون نهنگ اندر کشدآزت همه ملك جهان

گر چوگرگ وسگ بدری عیبه‌های عیب را
چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان

سدوهفتاد

تا تو با طوطی برازی با توچون گویم سخن
تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان
گر ضعیفی همچو راسو دزد همچون عکه‌ای
ور جسوری همچو گربه همچو موشی پر زیان
طیلسان بفگن که‌دارد طیلسان چون تو مگس
یا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان
از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن
کز حریصی همچو خوکی تندرست وناتوان
چون خبزدو گردی اندر مستراح ازبهرخورد
نحل وار از بهرخوردن رو یکی در بوستان
خون‌مخورچون‌پشه‌وچون کیك‌شادان برمجه
تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن
گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ
زیر خاك وخشت باشد همچو مورانت مکان
همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل
کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وارنه
کی کندچون‌حرز سودت زاری وبانگ وفغان

ونیز در تغزلی گوید :

زینهار ای یار گلرخ زینهار
بیگنه برمن مکن تیزی چوخار
لالهٔ خود رویم از فرقت مکن
حجرهٔمن‌زاشك‌خون‌چون‌لاله‌زار
چون شکوفه گردبدعهدی مگرد
تامگر باقی بمانی چون چنار
چون بنفشه خفته‌ام‌در خدمتت
پس مدارم چون بنفشه سوگوار
زانکه جانها را فراقت‌چون‌سمن
یکدو هفته بیش ندهد زینهار

باش بامن تازه چون شاه اسپرم — تا نگردم همچو خیری دل‌فگار
از سرلطف و ظریفی خوش بزی — همچو سوسن تازئی آزاد وار
همچو سیسنبر بپژمردم ز غم — یکره از ابر وفا بر من ببار
چون نخوردم بادهٔ وصلت چو گل — همچو نرگس پس‌مدارم درخمار
ای همیشه تازه وتر همچو سرو — اشکم‌ازهجران مکن‌چو گل‌انار
حوضها کن گلبنان را از عرق — تا چو نیلوفر درو گیرم قرار
زانکه از بهر سنائی هر زمان — از فراز سرو و طرف جویبار
بلبل وقمری همی گویند خوش — زینهار ای یار گلرخ زینهار

٤٣٦

☆

همچنین در قصیدهٔ دیگر :

شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق — در نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن‌لك‌لك گوید که‌لك الحمدلك الشکر — توطعمهٔ من کرده‌ای آن ماردمان را
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم — اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
طاووس کند جلوه چو از دور ببیند — بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
موسیجه همی گوید با رازق رزاق — روزی ده‌جانبخش‌توئی‌انسی وجان را
زاغ از شغب بیهده بر بندد منقار — چون فاخته بگشاده بتسبیح‌زبان را
پیوسته همی گوید یکیست یگانه — تادر طرب آرد بهوا بر ورشان را
گنجشگ بهاری صفت باری گوید — کز بوم بر انگیزد اشجار نوان را
هوگوید هو سد بدمی سرخ کبوتر — در گفتن هو دارد پیوسته لسان را
چرغان بسرچنگ درآورده تذروان — تسبیح شده از دهن مرغ مرآن را
شارك چوموذن بسحر حلق گشاده — آن ژولك و آن‌صعوه‌ازآن‌داده‌اذان‌را
آن‌شیشکان‌شادازین‌سنگ‌بآن‌سنگ — پاینده وپوینده مر آن پیك دوان را
آن کبك‌مرقع سلب بر چده دامن — از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
بنگر بهوا بر بچکاوك که چه گوید — خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را

نازیدن نازو و نواهای سر یچه | ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را
پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه | بی آب ملك صبر دهد مر عطشان را
مرغابی سرخاب که در آب نشیند | گوید که خدائی و سزای تو جهان را
در خید چنان گوید کرك که خدایا | تو خالق خلقانی سد قرن قران را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار | بر امت پیغمبر ایمان و امان را
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید | آراسته دارید مر این سیرت وسان را
بلبل چومذکر شده و قمری قاری | برداشته هردوشغب وبانگ وفغان را

☆☆☆

ص ۷

حذف و تخفیف و تشدید و اسکان و تنافر

در شعر سنائی بیش از حد معمول بحذف وتخفیف واسکان بطریقیکه بروانی ویکدستی وزیبائی عبارت صدمه برسد بر میخوریم میتوان گفت سنائی از حیث استخدام ضرب مثل و بکار بردن عبارت‌های کوتاه ومعمول مردم بفرخی سیستانی شباهت بسیار دارد و سخن سهل وممتنع در میان شعر این دو بسیار توان یافت اما حذف‌ها وتخفیفهای بی اندازه لطف وسهولت وروانی سخن سنائی رااز درجهٔ شعر فرخی فروتر کشیده‌است. در شعر شاعران متقدم اینگونه حذفها وتخفیفها کما بیش دیده میشود وشاید آنچه امروزه دشوار و نا هموار و مخالف با سهولت وروانی سخن بنظر میرسد در آن زمان‌ها تا حدی موافق طبیعت و عادت رایج زبان بوده است.

اما بطور کلی میتوان حکم کرد که درهمان روزگار نیز اگر حذف وتخفیف خارج از حد معمول و بیرون از قاعدهٔ رایج وبحد افراط درسخن شاعری راه میبافت گرانی ودرشتی خاصی بخود میگرفت بنظر ما آن قسمت از شعرهای سنائی که بدینگونه نا همواری‌ها مشحونست سهولت وروانی ونزدیکی بطبیعت را از دست داده است و برای روشن شدن مطلب بهترست چند نمونه از آن ذکر گردد.

نکشد بسکون حرف دوم

شدقویدست آنچنان انصاف کز روی ستم | شمع را نکشد همی بی امر تو بادهوا

بکشد بسکون حرف دوم

حیات را چه گوارند ه‌تر زآب ولیك | کسیکه بیشترس خورد بکشد استسقاش

۱۷۵

نکند بشکون دوم

بل بدان لعنتست کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار

۳۲۰

☆

این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده

سر سر عاشقان در پیش هستی سرسری

۱۲۰

☆

کسپرد ، کشنود بسکون حرف سین وشین مخفف که سپرد و که شنود

راه عشاق کسپرد ؟ عاشق | آه بیمار کشنود ؟ بیمار

۱۲۲

چختیار بسکون خ مخفف چه اختیار

آمدم چون پر آب ابله من | تا دلت چختیار خواهد کرد

۷۸

کشنید بسکون حرف دوم مخفف که شنید

بی بلعجبی زلفش کشنیده که لا تعجل | درهرشکن زلفش بر خوانده که لا تعجب

۳۹

دو جهان بسکون ج (۱)

ای خدائیکه رهیت افسر دوجهان نشود

تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود

۱۰۴

اختن بجای آختن

ابلهی باشد براختن تیغ چوبین بـر کسی

کو بکمتر کس نبخشد در زمان سد ذوالفقار

۱۴۹

---

(۱) این تخفیف در کلمهٔ جهان بعدازعدد دو درشعر فارسی بسیار است

استانه بجای آستانه

پشت‌خم داد ونهاد از قبل خدمت و عذر روی افروخته از شر برستانهٔ او

۱۴۹

دیدش مخفف دیده‌اش

علم وخردش بیشترست از همه لیکن در دیدش بیشرمی ودر سر بطری‌نیست

سایت بجای سایه ات

۶۰

آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان زانکه از هر معنئی‌چون آفتاب خاوری

بیجادش مخفف بیجاده‌اش

۳۲۶

روی آن‌کز خاصیت دارد خبر چون دو بیجادش ببندگاه باد

چونگری بسکون حرف ن

۶۲

روی خوبش چونگری فتنهٔ جهانی بین ازو فتنه فتنه‌ست ای‌برادر خواه‌منبرخواه‌دار

بندیشی مخفف بیندیشی

۱۴۲

اگر بسیار بندیشی خرد باشد ازو عاجز

کجا برآسمان تاند شد آنکو نردبان دارد

می‌تانمی بجای می‌توانمی

۶۶

چگونه باشدی ار هیچ من می تانمی گفتن

که هست ازعشق او چونان‌که چونان راچنان‌دارد

ونیز بیجادت بجای بیجاده‌اش

۶۷

بیجادت چشم بیدلان را جز چون ره کهکشان ندارد

برهنت بجای برهنه‌ات

۶۸

گه برهنت کند چو آبان شاخ گه بپوشاندت چو آب شجر

کلاوش بجای کلاوه‌اش

۱۴۶

با نور تو ماه راکلاوش چه سود که ریسمان ندارد

خزینش بجای خزینه‌اش

۶۸

۱- تاند مخفف تواند واین در شعر فارسی بسیارست.

با عشق تو عقل را خزینش چه سود که پاسبان ندارد(۱)

۶۹

گرند مخفف گیرند . چنند مخفف چینند

تو تخت ساز تا حکما رخت برگرند تو نرد باز تا شعرا مهره بر چنند(۲)

۹۸

چدن مخفف چیدن

تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر

۱۴۳

گریم بجای گیریم

سوز سلمان را ودرد بوذری را برگریم آنگهی نسبت درست از سنت وایمان کنیم

۲۲۵

خوا بجای خواه

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست

من بگفتم این سخن گو خواه شائی خواهشای

از دل وجان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی

چون بصورت رفت خواهی خوا بسر شو خوا بپای

۳۱۶

رواه بجای روا

سعی سد چرخ چو یك نکتهٔ او نیست بفعل

حسب این حال برین قول رهی نیست رواه

یکتاه ودوتاه بجای یکتا ودوتا ۳۰۷

همه کوهید ولیك از پی آمیزش او مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید

شناه بجای شنا

گور با شرزه شیر از عدلش در میان شمر شناه کند

۹۶

---

(۱) ممکنست بعضی از این تخفیفها را نیز بحساب میل شاعر بنزدیکی ویگانگی شعر با زبان عامهٔ مردم آورد که بیرحمانه و آزاد ازهر تکلف بشکستن وتخفیف و سائیدن واژه‌ها زبان می گشایند .

(۲) وهم ممکنست گرند وچنند و بعضی دیگر از این تخفیفها برابر تلفظ خاص خراسانیان باشد که امروزه نیز این دو کلمه را بهمین طریق ادا می کنند.

هم در آن حال همی کرد بدریای ضمیر خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه

برناه بجای برنا

۳۰۶

فرق او همچون خط او سبز باد بخت او چون عمر او برناه باد

ید بتشدیددوم

۶۲

کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست نتواند

کجا دانا نمود از جیب هر گز ید بیضائی

دم بتشدید دوم

۳۱۳

مسیحا دم و موسا کف سلیمان طبع ویوسف رخ

محمد دین و آدم رای و خو کرده ببی مهری

دریا بکسر حرف دوم

۵۵۱

شادی کن ازین پیر توای شمع جوانان در بار که از اصل توهم زان دریابی

دیدش ، غمزش مخفف دیده‌اش وغمزه‌اش

۳۱٤

تا دیدهٔ ما جز بتو آرام نگیرد ازبوسه‌ش مهری کن وازغمزش بر دوز

چپ بتشدید دوم

٤٤٦

دایهٔ تو حسن تست می بردت چپ وراست

سایهٔ تو عشق ماست میدودت پیش و پس

نکنی بسکون حرف دوم

٤٤٧

بر عاشق اگر سلام نکنی باری بشنو سلام عاشق

نکشد بسکون حرف دوم

٤٥۸

موسا چکند که بی جمالت نکشد غم غربت شبانی

یکیست بتشدید دوم

۵۵٦

پیوسته هما گوید یکیست یگانه تا در طرب آرد بهوا بر ورشان را

چه شینید مخفف چه نشینید

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید خیزید همی گرد در دوست طوافید

خواجز تخفیف خواجه از ۴۳۳

زان باده که خواجه از کف اقبال تو خوردست

در ده تو سنائی را چون کشتهٔ آنیم

تو بود بسکون حرف ب. چکند بسکون حرف دوم ۴۹۳

کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند

سماع وحی و نقل عقل و خمر جام جان ایجان

چدهی مخفف‌چه‌دهی ۴۹۵

ای هوش و جان بی هشان جان و دل عاشق کشان

از جان ما چدهی نشان روزی اگر پرسند ازین

کتواند بسکون حرف دوم مخفف که تواند ۵۱۵

جست نتواند دل از عشق تو هیچ جست کتواند ز تقدیر ای پسر

اسکان یای بدل از کسرهٔ اضافه (۱) ۴۴۴

حاسدت روزهٔ خموشی نذر کرد از عاجزی

تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدین بقا

☆

ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود آنک

بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا

☆

تومراین شکر و ثناها را غنیمت دان از آنك

بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا

۴

(۱) این کار درشعر فارسی بخصوص در شعر قدیم معمولست اما سنائی بحد افراط بدان پیچیده و امروزه شعر او ازین جهت خالی ازسنگینی نیست.

از غایت آزادگی و فر بزرگیت کشتندغلامان ستانهٔ درت احرار
۱۱۵

آه غمازست اندر راه عشق وعاشقی بند بر نه درنهانخانهٔ خموشی آه را
۱۰

جان پاکان گرسنهٔ علم تواند ازدیر باز سفره اندرسفره بنهادی ودردادی صلا
۱۳

دیدهٔ سنائی از قبل چشم شوخ او نـوك سنان غـمـزه بباد ثناکشد
۸۲

هرزمان لعل و در و سرو و بنفشهٔ توهمی
دل و دین و خرد و صبردگر سان آرند
۸٤

ازتوبودم بآستانهٔخواجه‌عارف معرفت وز تو کردم درفرات نعمت او آشنا
کشیدن الف
۲۱

نه چرخ مان نه‌قدر او نه عقل مان نه صدراو
نه جان مان نه عذراو نه خیل مان ونه حشم
۲۱٦

لعبت چین خواندم او را وبد خواندم نه‌نیك
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پرزچین
۲۸۹

زین سوز بسازیم یکی از سرمعنی بـر یاد جمال العلما جان فشانی
۳٥۲

جان همه جانها کوثروتسنیم تست نقل همه نقلها پسته وبادام تست
تخفیف واوعطف
۳۷۸

چنان گشتم که نشناسدکسم جزبی چگونه وچون
که ذات من نه تن دارد نه دل‌دارد نه جان دارد

چه‌جای بی‌چگونه‌وچون که‌فوق اینست‌واین‌معنی
چه‌جای فوق وچه معنی نه‌این دارد نه‌آن دارد

٦٦

حذف حرف ت ، سختر بجای سخت‌تر

هرطعمه‌که آن خوشتر مر بی‌خبران راده
هر طعمه‌که آن سختر بر تارك محرم‌زن

۲٥٧

حذف حرف د و ت

درکعبه مردان بوده‌اند کز دل وفاافزوده اند
در کوی صدق آسوده‌اند محرم‌توئی اندرحرم

فردوس ز آن‌خرم‌شدست‌وزخرمی‌مفخم‌شدست
جای بنی آدم شدست کز نام تو دارد رقم

۲۱۷

حذف حرف ت

ناگهان دیدم که‌گردان‌گشت بر گردون نطق
بیست و نه‌کوکب همه تاری ولیك‌اصل ضیا

۳۳

جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ
مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار

۱۳۰

هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن
همچو مـردان بـر برروح الامین باید نهاد

٦۳

مرد آن مردست که چون پهلو نهد اندرلحد
هم بساعت از بهشتش بالش و بستر بـرند
منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر تـرا
چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برنـد

۹۳

حذف حرف ع

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید   سد چشمه آن زمان‌زدوچشمم‌روانه‌بود

تنافر   ۴۲۵

تکرار حرف ش

برتو خوانم شعر آن شعری شعارچرخ قدر

با تو گویم شکر آن شکرشکار خوش‌لقا

تکرارحرف ز و ذ   ۲۱

گرطاق نبود کم ز پل‌گر طوق نبودکم زغل

ور عز نبود کم ز ذل ور مدح نبودکم زذم

۲۱۶

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید   پس تراکی‌خطری دارند این بی‌خطران

تکرارحرف ز و گ و س   ۲۳۵

زن زن زوفا شود ززیور نشود   سر سر ز وفا شود ز افسر نشود

بی‌گوهر گوهری زگوهر نشود   سگ‌را سگی از قلاده‌کمتر نشود

تکرار حرف ح و ل   ۵۸۷

بذات پاك نماند بهیچ صورت وجسم   منز هست بوصف ازحلول حالت وحال

تکرار حرف ش   ۱۹۱

در تماشاشان نیابیم‌ارگهی خوش دل بریم   گرد بالینشان ببینیم اردمی نالان شویم

تکرار حرف د   ۲۲۶

درها دررشته‌کردم بهر شکرت کز خرد   جوهری عقل داند کرد آن در را بها

تکرارحرف ن   ۴

بایجوز ولایجوز اندر مشو در کوی عشق

رخت دل در خانه نه تاکی چودربان‌درزمی(۱)

۳۵۳

---

(۱) گذشته ازتنافر که براثر نزدیکی حرفهای یك مخرج و نزدیك بهم ایجادمیشود گاهی

باقی درصفحهٔ بعد

حذف حرف آخر مصدر های باب مفاعله

مکافا ـ مدارا

بدین چوگان مدارا کن وزان میدان مکافابین
چواین کردیو آن دیدی شوی چون گوی سرگردان
۲۳۱

همی ترسیم از عدلت امیدماست بر فضلت
از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی
۳۱۲

مفاجا

اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سرمتاب
عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی
۳۵٤

ملاقا

ملاقا چون کنی با عقل زیر پردهٔ حسی
نخست ازپرده بیرون آی وپس رای ملاقا کن
۲٦۲

آوردن کلمهٔ جمع بالفظهر

سدتیر بلاپران بر مازهر اطرافی ماجمله بپوشیده ازمهرتوخفتانها (۱)
۱

براثر نزدیك شدن دوحرف نامناسب بعلت شباهت بکلمه ای زشت، زشتی ظاهری از برخورد کلمه‌ها درشعر سنائی دست میدهد ازجمله

ای پیش تو سنائی گه یا وگه الف اورا بتیغ هجر چو نون وچو سین مکن
۲۷۰

خود سنائی او بود چون بنگری زیرا بر اوست
لب چویا قامت الف ابروچون نون دندان چوسین
۲۸۹

(۱) شاید همچنانکه بآخر کلمه‌های جمع عربی علامت جمع فارسی افزوده اند و جمع عربی را مفرد محسوب داشته اند در این مورد نیز اطراف بمعنی مفرد (طرف) بکار رفته باشد.

حذف فعل غایب بقرینهٔ متکلم

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد

من ثناگفتم ترا و آن کو شنید ازمن دعا

بکاربردن تابمعنی: بگو تا
٤

تاخمش باشد حسودت زانکه تا برچرخ‌شمس

جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا

جملهٔ اعتراضی
٤

حاسدت روزهٔ خموشی نـذر کرد از عاجزی

تـا تو برجایی و (بادت تا بیوم الدین بقا...)

٤

جمع جمع‌های عربی بعلامت فارسی

انجمها ، الوانها

ازنور در آن ایوان بفروخته انجمها   وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها

الحان‌ها
١

گاه طلب ازشوقت بفگنده همه دلها   وقت سحر ازبامت برداشته الحانها

ارکانها
٢

از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب

وزچنین انصافها چون غازیان بادت جزا

عشاقان
٥

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت

گرد عشاقـان مگردای مختصرهان زینهـا

الفاظها
١٣٢

مردباش‌وبر گذارازهفت گردون‌پای‌خویش   تاشوی رسته ازین الفاظهای قیل‌وقال

ملوکان
١٩٣

آن کس که ملوکان بغلامیش نیرزند در خدمت کمتر حشم بارگه تست
۴۷

بزیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را
کجا آن روز در پستی ملوکان عجم بینی
۳۵۸

اسرارها ، انفاسها ، ارواحها

پشیمانست دل زیراکه تو اسرارها دانی
بهرجائی که جویمت این بعلم ای عالم آنجائی

بهرح انفاسها داند تو آن انفاس میدانی
بهرچ ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی
۳۱۱

اوتادان ، ابدالان

بیا تاسوز مشتاقان وراه بیدلان بینی زاوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی
۳۵۷

علایق‌ها

ازعلایقها جداگردیم وساکن‌ترشویم بربساط نیستی یك‌چندماهی دم زنیم
۴۶۶

معانیها

هم اکنون بینی آن مردخس نادان ناکس را
برد از این معانیها که در بسته میان دارد
۶۷

اسرارها

فتنه را در عالم آشوب وشور با سرزلفین تو اسرارها
۳۷۳

ابدالان

و آتش روی تراچون سجده برد همچو ابدالان گذر برآب کرد
۴۱۱

افزودن تر تفضیل بآخر افعل تفضیل عربی

اولاتر

بکهان جامه بسی داده‌ای این اولاتر کاین فریضه بمهان به زچنان مستحبی
۳۲۱

عندلیب این نوائی در قفس اولاتری
چون‌شدی طاووس‌جایت منظر وایوان‌کنیم

معنی‌برو در 225

عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هرزمان درزمین باشدبسی به‌زآنکه‌باشد برزمین

تأکید قید بقید 290

سخت بسیار ستاره ست برین چرخ ولیك
پس سیه جرم نگردند مگر شمس وقمر(1)

154

هرکه چون بی‌بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی‌بصران

مطابقهٔ عدد بامعدود 236

چنداز شش سوی یکدم چار بالشهای ما برفرازتارك نه‌چرخ وهفت اختر نهید (2)

108

یك‌مسهل‌توراست چوبیجاده کهی‌را می‌جذب‌کند خلط بدازبیست انامل

بی‌زبمعنی خالی از 194

تادور فلك بی‌زنواز والمی نیست تاکار جهان بی‌ز قضا وقدری‌نیست

ماضی بجای مضارعی که وقوع آن حتمی است 61

ورخود ازصدرتویابم هیچ توقیع قبول یافت‌طبعم‌ملك بحروشخص‌ملك‌شوشتر

استعمال فعل مفرد برای هر کسی 160

هرکسی‌علم همی‌خواند لیکن یك‌تن چون‌جمال‌الحکمابحر درافشان‌نشود(3)

103

---

(1) گویا مضمون‌این بیت‌را درعبارتی ازشمس‌المعالی‌قابوس دیده‌ام

(2) مطابقهٔ عددبامعدود درنظم ونثرفارسی قدیم‌رایج بوده است

(3) درقدیم برای‌هریك وهرکس بیشترفعل‌جمع بکارمی برده‌اند چنانکه‌سنائی‌راست.
هرکسی صدرقضا جویند بی‌انصاف وعدل لیك داند شاه ماز دانش وعقل ودها

حذف کسرهٔ اضافه

لیکن از بی‌خبری بی‌خبرانست که یافت سروپای تو واصل تن وجان تاج وسری

۱۶۱

نبود ازخواری آدم که خالی گشت ازو جنت

نبود ازعاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا

۲۷

فضل یحیا صاعد آن قاضی که خود بیرون زفضل

سد هزاران فضل و یحیا برمکست اندرسخا

۲۱

بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی تو

زانکه خاك کوی او از عنبر وکافور بود

۹۹

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی

که ازیك چاکری عیسا چنان معروف شدیلدا

۲۹

افزودن یای وحدت بکلمه‌ای که قبل از آن یك آمده است

عمرها باید که تایك کودکی ازروی طبع عالمی گردد نکویاشاعری شیرین سخن

۲۵۸

آوردن دوعلامت تشبیه

گام اندر عاشقی مردانه وار از ثریا تا ثرا خواهم زدن

۲۵۵

چون زنان تاکی نشینی برامیدرنگ وبوی همت اندر راه بندوگام زن مردانه وار

۱۲٤

آوردن «ای» ندا در اول وافزون الف ندا بآخریك کلمه

کاردل باز ای نگارین‌از بازی در گذشت شدحقیقت‌عشق وازحدمجازی در گذشت

۳۹۲

انعم‌الله صباح ای پسرا وقت‌صبح آمده‌راح ای‌پسرا

بامی و ماه و خرابات بهار — خام خامست صلاح ای‌پسرا

باتو در صدر نشستیم هلا — در ده آواز مباح ای‌پسرا

تاآخرغزل‌ص۳۶۷

عقلی بیای مصدری

ناید زکمال عقل عقلی — تا نام‌تو بر زبان ندارد

جانی بیای مصدری ۶۸

عقل کل ازنقش‌روی‌دلبرم‌حیران بماند — جان‌زجانی توبه‌کرد آنك برجانان‌بماند

بلبلی بیای مصدری ۸۵

سالها بهرانس روح‌القدس — بلبلی کرده بوستان ترا

طبعی و دیوی بیای مصدری ۵

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان

نبینی دیـوررا دیوی چوکرد اخلاص رخ پیدا

رخان جمع رخ ۲۷

روی تورخان عاشقان را — جزدرکنف امان ندارد(۱)

گردنان بمعنی سران وبزرگان ۶۸

زخسار تو قد گردنان را — جز چون خم طیلسان‌ندارد

۶۹

☆☆☆

تأثر سنایی ازشاعران پیش از خود

درقصیده‌ها وغزلهای سنائی تأثرازشاعران عصر شاهنامه بخوبی آشکاراست او طرحهای قصیده سرایان‌ایندوره‌را تتبع کرده وبروش آنان قصیده‌هایی پرداخته‌است

سنایی‌بسبك قصیده سرایی عنصری توجه دارد و چند قصیدهٔ اورا پاسخ میدهد وچند بار ازونام میبرد عنصری قصیده‌یی دارد بمطلع :

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر — نزیکدگرو هردوزده یك بدگربر

(۱) این قبیل جمع درشعرونثرفارسی قدیم بسیاررا یجست

سنایی آنرا پاسخ گفت :

ای‌خنده زنان بوس تو برتنگ شکربر وی طنز کنان نوش تو بررنگ گهربر

وقصیدهٔ دیگرعنصری بمطلع :

ایجهان را دیدن روی تو فال مشتری کیست آنکونیست فال مشتری‌رامشتری

مورد توجه سنایی قرارگرفته وبدان پاسخ گفته :

ای پدیدار آمده همچون پری‌با دلبری هرکه دید اومرترا باطبع شد از دل بری

وممدوح خود راکه ازفاضلان وادیبانست برممدوح‌عنصری ترجیح میدهد

نیستی اندر طریق شعرگفتن آنچنانك بوحنیفه گفت درشعری برای عنصری ....

ونیزقصیده‌ای دیگر بهمین روال ساخته وبازازعنصری نام برده است :

ای‌سنایی بی کله‌شوگرت باید سروری زانك نزدبخردان‌تا باکلاهی بی‌سری ....

تاآنجا که‌گوید :

هرگزاندرطبع‌یك‌شاعرنبینی‌حذق‌وصدق جزگدایی ودروغ و منکری ومنکری

هرکجازلف‌ایازی دید خواهی در جهان عشق برمحمود بینی گپ‌زدن برعنصری

ونیزبعنصری احترام‌کرده گوید :

تاج اصفاهان لسان الدهرابوالفتح آنکه هست

در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری .

چند قصیدهٔ سنایی بمطلعهای :

زیبدار بیمایه عطاری کند پیوسته یار زانکه هرتاری‌زِزلفش نافه‌دارد سدهزار

☆

ای خردمند موحد پاکدین هوشیار از امام‌دین حق یك حجت‌ازمن گوشدار

☆

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار فخر آل گنبدی را بیجمال‌عمر خوار

☆

زیر مهر پادشازری در آرد روزگار گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار

سد وهشتاد وهشت

☆

آبرویی کان‌شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار   آتش دوزخ ب.وذ آن آبرو ازهر شمار

☆

نیست عشق‌لایزالی را در آن دل‌هیچکار   کوهنوز اندرصفات‌خویش ماندست‌استوار

☆

ایدل ار عقبات باید دست از دنیا بدار   پاکبازی پیشه‌گیر و راه دین‌کن‌اختیار

☆

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار   ایخدا خوانان قال‌الاعتداز الاعتذار

همه بطریق قصیدهٔ داغگاه فرخی‌است بمطلع :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان‌هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

وقصیدهٔ عنصری بمطلع

گرچه بشکست از چه معنی شد سر زلفین یار

مشکبوی ومشکرنگ و مشکسای ومشکبار

وقصیدهٔ منوچهری بمطلع :

ابر آذاری برآمد ازکنار کوهسار   باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

ساخته شده است .

قصیدهٔ معروف‌سنائی بمطلع :

مکن در جسم‌وجان منزل‌که این دونست وآن والا

قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه‌آنجا

بطرز قصیدهٔ زیبای فرخی است بمطلع :

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا

ومصراع دوم‌مطلع فرخی‌را سنایی در ضمن قصیدهٔ خود آورده‌است

مگر دانم در این عالم زبیش آزی و کم عقلی

«چو رای عاشقان گردان چوطبع بیدلان‌شیدا»(۱)

واین مطلع سنایی .

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود

پس بجان ودل بخر گر عاقلی ارزان بود

بروش این مطلع عنصریست.

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود عشق ورامش را بگرد هردلی جولان‌بود

☆

سنایی دو قصیده دارد بمطلع‌های

سربسر دعویست مردامرد معنی دار کو تیز بینی، پاکدستی ، رهبری غمخوار کو

☆

راه‌دین پیداست لیکن‌صادق‌دین‌دار کو یك‌جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو

در پایان قصیدهٔ دوم اقتفای خود را ازپور خطیب گنجه بدین طریق آشکار کرده است .

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت:

«نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو»

---

(۱) ونیزدرضمن غزلی بمطلع:

پسرا خیز تا صبوح کنیم راح را همنشین روح کنیم

بشعر فرخی اشتیاق نشان‌داده گوید :

حال با شعر فرخی آریم رقص بر شعر بلفتوح کنیم

سنایی در چندین مورد ازمضمون وموضوع تغزلهای فرخی متاثر شده‌است‌ازجمله فرخی‌درمورددربش‌در آوردن‌معشوق گوید:

کنون نگاه کنم سوی مه که مه‌بگرفت چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

وسنائی نیز درهمین مورد گوید :

ماه در آسمان سیاه شود خلق عالم بر آورند خروش

این مطلع سنایی :

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رای
کرده در دل رنجهای تن گداز جانگزای

بروش قصیدهٔ منوچهری است بمطلع :

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای سنبلش چون پر طوطی، روی چون پر همای

و نیز دو قصیدهٔ سنایی بمطلع‌های

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفایی بر هستی آن چونکه ترا نیست گوایی

✡

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آیی کز جان قدمی سازی و در راه در آیی

✡

بروش این مطلع منوچهریست

ای‌ترک من امروز نگویی بکجایی تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی

و نیز قصیدهٔ دیگر سنایی بمطلع:

ای سنایی کی شوی در عشقبازی دیده باز تا نگردی از هـوای دل براه دیده باز

بروش این مطلع منوچهریست :

عاشقا رو دیده از ازسنگ و دل از فولاد ساز کز سوی دلبر در آمد عشقبازی تاز تاز

سنائی در قصیده‌ای بمطلع :

ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنگ

مصراعی از فرخی بتضمین آووده بدین طریق :

عقل هر ترک در آن روز همیگوید هین «ترکش ای ترک بیکسو فکن و جامهٔ جنگ»

مصراع دوم آغاز قصیدهٔ فرخیست بمطلع

ترکش ای ترک بیك سو فکن و جامهٔ جنگ چنگ بر گیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

سنایی در قصیدهٔ دیگر بمطلع :

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

مصراعی از فرخی بتضمین آورده با اندك اختلاف بدین طریق :

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان ک «ایدل توچه گوئی که زمایاد کند یار»

مصراع دوم آغاز قصیدهٔ فرخیست که گفت :

ایدل توچه گوئی که زمن یاد کند یار پرسد که چگونه‌ست کنون یار مرا کار

وهم‌سنایی در قصیدهٔ دیگر بمطلع :

ای ز راه لطف ورحمت متصل با عقل وجان

وی بعلم وقدر وقدرت برتر ازکون ومکان

بیتی از فرخی را بتضمین آورد بدین طریق

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش

پیش ازین گفتست بیتی من همیگویم همان

« نیك بختی هرکرا باشد مرا زان سر بود

کار از آن سر نیك باید گر نمیدانی بدان »

بیت دوم از آن فرخیست در قصیده‌ای بمطلع:

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

قصیدهٔ معروف منوچهری در لغز شمع بمطلع :

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده بجان وجان تو زنده بتن

مورد توجه سنایی قرار گرفته وچند قصیده بروش آن ساخته است .

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

ونیز :

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

ومصراعی ازاستاد منوچهری را بتضمین آورده است :

درددین خود بلعجب درد یست کاندروی چو شمع

« چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن »

ونیز

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم درچمن یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن

ومصراع اول مطلع استاد را تضمین کرده است :

تـا ز روی تهنیت گـویند اجرام سپهر　　　ک «ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن»

سنایی بروش قصیدهٔ دیگر استاد منوچهری بمطلع:

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین

داد مظلومان بده ای عز امیرالمؤمنین

چند قصیده ساخته است بمطلع‌های:

چون سخن زان زلف ورخ گویی مگو از کفر ودین

زانکه هرجای این دو رنگ آمد نه آن ماندو نه این

☆

در میان کفر ودین بی اتفاق آن واین　　　گفتگویست از من وتو مرحبا بالقائلین

☆

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین　　　آفرین گوید همی برجان پاکت آفرین

☆

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین　　　وز ره معنی بمانده تا بحلق اندرزمین

☆

هر کرا ملك قناعت شد مسلم برزمین　　　ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

قصیدهٔ دیگر سنائی بمطلع :

سوز شوق ملکی بردلت آسان نشود　　　تا بدونیك جهان پیش تو یکسان نشود

با تفاوت قافیه بطریق قصیدهٔ منوچهری است بمطلع :

صنما بیتودلم هیچ شکیبانشود　　　وگرامروز شکیباشد فردانشود

☆

قصیدهٔ سنایی بمطلع :

مقدسی که قدیمست از صفات کمال　　　منزهی که جلیلست بر نعوت جلال

بطریق قصیدهٔ کساییست بمطلع:

بسیسدوچهل وشش رسید نوبت سال　　　چهار شنبه وسه روزه مانده ازشوال

که غضایری ، عنصری ، قطران و بسیاری از شاعران بطریق آن قصیده هایی پرداخته اند .

درغزلی بمطلع :

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد   که تا مگر دلم از صحبتش بپرهیزد

گوید :

جواب آن غزل خواجه بوسعیدست این   « مرا دلیست که با عافیت نیامیزد »

٤١٦

سنائی با شاعرانی مانند امیر معزی ، مسعود سعد ، عمعق ، ابوالفرج رونی معاصر بوده .

گاهی قصیده‌های مشابهی دردیوان آنان وسنایی دیده میشود که اقتداواقتفای یکی رابدیگری میتوان احتمال داد.

هردل که جای دوستی شهریار نیست   بر کام خویشتن نفسی پایدار نیست

(معزی)

☆

آنطبع راکه‌علم وسخاوت شعار نیست   از عالمیش فخر وز زفتیش عار نیست

(سنایی)

☆

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب   توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب(١)

(مسعود)

---

(١) گویا مسعود برسنایی وبلفرج در ساختن قصیدهٔ مردف بآتش و آب مقدم بوده‌وباینده شاعر درین مورد خاص توجهی نداشته چنانکه‌خود گوید :

بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست   زلفظ ومعنی آن نقش‌ودفتر آتش و آب

شنیده‌ام که کمالی قصیده‌یی گفته‌ست   همه بنای ردیفش چنین در آتش‌و آب ...

سنائی ازمسعود متأثرست وباو اعتقاد دارد وبعضی‌ازمضمونهای‌اورا بکار برده‌است از جمله مضمون این بیت مسعود را

دوراز تو مرا عشق تو کردست بحالی   کزمویه چومویی شدم‌از ناله چونالی

دیوان مسعود ص ٥١٣

باقی درصفحهٔ بعد

سدو نودو چهار

قبول یافت زهرهفت اختر آتش و آب — وجیه گشت بهرهفت کشور آتش و آب

☆ (بلفرج)

بتی که گرفگند یکنظر بر آتش و آب — شود زلطف جمالش مصور آتش و آب

☆ (سنایی)

ای شرق و غرب عالم گشته بکام تو — ای کدخدای عالم و عالم غلام تو

☆ (بلفرج)

ای مقتدای اهل طـریقت کلام تـو — ای توغلام صدق و جهانی غلام تو

☆ (سنایی)

اگر موری سخن گوید وگـرمویی روان دارد

من آن مورسخنگویم من آن‌مویم که‌جان دارد

☆ (عمعق)

سنائی آورده است

از ناله که می‌نالم ماننده ٔ نالـم — وزمویه که می‌مویم چون موی‌نوانم

۴۸۰

وچنانکه‌ازیکی‌از قطعه‌های سنائی برمیآید او بجمع شعر مسعود ولوعی داشت وشعرهای دیگران‌را نیز باشتباه درشعرمسعود آمیخت وطاهر ثقة‌الملك ممدوح‌مسعود اورا بدین‌اشتباه آگاه کردوسنائی باعتذار گفت :

ای عمیدی که باز غزنین را — سیرت و صورتت چوبستان کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله — چون نبی‌را گزیده عثمان کرد...
شعرها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد...
چون یکی‌درج ساخت پر گوهر — عجز دزدان برو نگهبان کرد
طاهر این‌حال پیش‌خواجه بگفت — خواجه‌یك نکته گفت وبرهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل — با نبی جمع ، ژاژ طیان کرد
دروخر مهره در یکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
خواجه‌طاهر چواین بگفت‌رهیت — خجلی‌شد که وصف نتوان کرد
لیک معذور دار ازآنک مرا — معجز شعرهاست حیران کرد...

تا آخر قطعه ص ۶۹۱

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد
(سنایی)

☆

آمد گه وداع چو تاریک شد هوا — آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر — گوهر بکان خویش ندارد بسی بها
(معزی)

☆

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — و ندر حجر نباشد یاقوت را بها ...
(سنایی)

☆

دو غزل سنایی بمطلعهای:
تماشا را یکی بخرام در بستان جان ایجان
ببین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان
سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ایجان
ز عشق دانهٔ دو جهان میان دام جان ایجان

بطریق غزل مسعود ست بمطلع:
بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان — باندیشه همیدانی همه اسرار جان ایجان
عارف زرگر قصیده‌یی بمطلع:
ای نهاده پای همت بر سر اوج سما — وی گرفته ملک حکمت گشته در وی مقتدا
در مدح سنایی ساخته و سنایی بطریق او قصیده‌یی در پاسخ گفته بمطلع:
تاز سر شادی برون ننهند مردان صفا — پای نتوانند بردن در بساط مصطفا
و در آخر، مصراع اول مطلع عارف زرگر را تضمین کرده است:
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد:

«ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

وچند قصیدهٔ دیگر نیز بهمین طریق ساخته .

علی پسر هیصم از معاصران سنایی قصیده یی در مدح اوساخته بمطلع:

سنایی سنای خردرا سزاست   جمالش جهانرا کمال و بهاست

سنایی بطریق اوقصیده یی درجواب آورده بمطلع

سنایی کنون باضیا و سناست   که بروی زسلطان سنت رواست

در دیوان مختاری غزنوی قصیده هائی بطریق قصیده‌های سنائی باقیست و بی هیچ تردید این دوشاعر از یکدیگر متأثر بوده اند سنائی درقصیده‌ای بمطلع .

نشود پیش دوخورشید دومه تاری تیر   گر برد ذره ای از خاطر مختاری تیر(۱)

۱۶۰

مختاری را مدح گفت و در سه قصیدهٔ دیگر نیز اورا یادکرد و مختاری نیز درقصیده‌های خود ازحکیم سنائی همه جا بنیکی و احترام یاد کرد ازجمله درقصیده‌ای بمدح سلطان مسعود بمطلع :

مسلمان کردن آئین کرد چشم نا مسلمانش
بنوك ناوك مژگان که پر زهرست پیکانش

دربارهٔ حکیم سنائی گوید :

گرامی تر زمن شخصی هم ازمن هست نزدتو
گهی کت رای من خیزد ببین آن روی خندانش
چو مهر من بر و رانی بنفس من همی بینش
مکانش هر کجا بینی مکین برجان من دانش

---

(۱) حکیم سنائی در کارنامهٔ بلخ نیز ازمختاری بنیکی یاد کرد

اختیار زمانه مختاری   آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوئی بروزاده   آن چوسوسن شگرف و آزاده
آنکه تااو بشاعری پرداخت   نظم را کس زشاعری نشناخت

سنائی را صلت‌ها بخش تا اواین چنین شعری
بپردازدکه همتا نیست انـدر شعر ز اقرانش

فرو اندیش تا اورا چه قـادر خاطری بـاشد
که در معنی ولفظ خوش مسلم کرد عثمانش

بسر گردانی وگوژی سزا بودست چرخ اورا
که دوری داد چشمم را ز دیدار تو دورانش

☆

غرور وخودستائی و اعتقاد بخود

سنائی گاهی بغرور وخود ستائی روح سر کش وعاصی خودرا تسلی وتسکین میدهد و با حماسه ومفاخرتی بزخم حرمانها و داغهای دل خستهٔ خود مرهم مینهد.

چند نمونه:

گر کار بحزمستی اسکندرمی من
ورمعجزه شعرستی پیغمبرمی من

۵۰۸

☆

ای خواجه چنان دان زسر عقل و فصاحت
کامروز درین فن چو سنائی دگری نیست

٦١

دهقان عقل وجان منم امروز ودیگران
هر کس که هست خوشه‌چین خرمن منند

فرزند شعر من همه و خصم شعر من
گوئی نـه مـردمند هم ریم آهنند

۹۷

☆

درد دل همـه فضلا از فضـولیم
عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند

من قـرص آفتابم روزی ده نجـوم
ایشان همند قـرص ولی قرص ارزنند

هم خودخورند خویشتن ازخشم من از آنك
بلواسعان و خشك مزاجان برزنند

از خاطر چوتیر و زبان چوتیغ من
پرچین وزرد رخ چوزراندوده جوشنند

۹۸

☆

روی زی صدرت نهادم بادل امیدوار — پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر
تازهر دستی بدانی آنکه درایام خویش — اندرین صنعت ندارم درهمه عالم نظیر
لیك عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد — نیستم لت‌خوار گیر و قمر بازو باده گیر

☆

۱۶۳

آن به که همچو شعر سنائی گه ثنا — میخ طناب خیمه برون فلك زنیم

☆

۲۲۲

ارچه نیارد برون همچو سنائی دگر — گردش این هفت مرد جنبش این چار زن
تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی — جان چو ماسد هزار گرد سر خویشتن

☆

۲۱۷

شادمان باش ازمن و ازخود که اندر نظم و نثر
نز خراسان چون توئی زادست نز غزنین چو من

☆

۲۷۵

دانی که امیر سخنم خاصه بمدحت — میری چکند پیش تو با دلق گدائی

☆

۶۳۷

یك رمه زین دیو نژادان شهر — با همه شان کبر و حسد هم قرین
لاف که هستیم سنائی همه — در غزل و مرثیه سحر آفرین
آری هستند سنائی ولیك — ازسر شان جهل جدا کرده سین (۱)

۲۸۸

نخستین شعر سنائی در دیوان سنائی قصیده ایست که سنائی آنرا نخستین شعر خود دانسته است با آنکه دارای مضمون وفکر ولفظ بسیار زیباست و از نظر طرح شباهت بسیار بیکی ازشعر های عمعق بخارائی شاعر لطیف طبع ورقیق احساس سدهٔ ششم دارد .

---

(۱) و نیز نگاه کنید بصفحه‌های ۵۵۶ ، ۳۶۱ ، ۳۹۷ ، ۵۲۰ ، ۵۳۹

بمطلع :

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد

مطلع وچند بیت سنائی اینست:

اگر ذاتی تواند بود کز هستی تـوان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی جان وروان دارد

وگر هستی بود ممکن که کم ازنیستی باشد
من آن هستم که آن ازبی نشانیها نشان دارد

وگر با نقطه ای وهم کسی همبر بود اورا
هزاران حجت قـاطع کـه ابعـاد چنان دارد

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش ضعف مردمان دارد

مرا هرگه سخن گویم سخن عالی شود لیکن
نگهبانی خرد باشد زگفتی کان زیـان دارد

دریغا آن سخنهائی کـه دانم گفت و نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی زانوان دارد

☆

ودر آخر قصیده گوید :

نخستین شعرمن اینست دیگر تـا چسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

ص٦٥ ـ ٦٨

پیروی شاعران دیگر ازسنائی سنائی ازشاعرانیست که درزمان حیات مورد توجه معاصران خودقرار گرفت وشعرهای حکمت آمیزوعبرت انگیزوزیبا و پرمغز وپرمطلبش مورد استناد واستشهاد نویسندگان واقع گردید (١) ودر نظراهل

---

(١) نگاه کن بپایان کتاب قسمت توضیح شعرهای سنائی درکلیله ودمنه

ادب ازمعتبران و بزرگان شعر وادب بشمار آمد(۱) ازشاعران معاصر سنائی نیز جمعی بدومعتقد گردیدند و باقتفا واقتدای قصیده‌ها و طرحهای او پرداختند عثمان مختاری شاعر قصیده سرای نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم و آغاز سدهٔ ششم باسنائی رابطهٔ دوستی داشت وبشعر او معتقد بود درقصیده‌ای بمدح سلطان مسعود پسرابراهیم بمطلع :

مسلمان کردن آیین کرد چشم نامسلمانش
بنوك ناوك مژگان که پرزهرست پیکانش

بترجیح سنائی برخود اشاره کرد (۲)

عمادی غزنوی را بعضی ازتذکره نویسان ازمریدان حکیم سنائی دانسته‌اند(۳) وخود عمادی درشعری ازسنائی بدین طریق نام برده‌است.

چون سنائی اوفتاد از خطهٔ غزنین ببلخ
تازه کرد ازمدحت قاضی حسن ملك حسن

چون مرا ازلشکر سلطان بری پیوست بخت
بردر قاضی حسن دیدم معالی را وطن

اندر آن فکرت که آن قاضی چواین قاضی بود
از عرق در آب آتش‌زا بدیدم خویشتن

آسمان گفت : آفتابا باعمادی گو: بهست
خاك این قاضی حسن ازخون آن قاضی حسن

---

(۱) نگاه کن بصفحهٔ دوقول محمد راوندی در راحة‌الصدور ـ محمدعوفی صاحب تذکرهٔ معروف لباب‌الالباب (مولف بسال۶۱۸) چندجا ازسنائی بلقب «ختم‌الشعرا» یاد کرد ازجمله در ترجمهٔ جمال‌الشعراء عبدالمجیدعبهری گوید:

«این یك غزل برمنوال شعر ختم‌الشعرا گفته است :

غزل

تاعشق تو در دلم مهیاست
بردل بدونیك عشق پیداست...»

(لباب ص ٤٥٤)

(۲) نگاه کن بصفحهٔ سد و نود و شش

(۳) خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشی

ای دریغا ! روی آن نبود که مدحش گفتمی

تازمانه فرق کردی شعراو از شعر من (۱)

سنائی بعلت شهرت‌واعتبارواحترامی که درنزد هنرپروران وبزرگان یافت‌مورد خصومت‌ودشمنی وحسدبعضی‌شاعران معاصرخودبود وکسانی مانند سوزنی وشهابی و معجزی و دیگران بهجای او زبان‌گشانده‌اند اما او از پاسخ دادن بآنهـا خود داری میکرده (۲) وگاهی نیزتیغ هجا برمیکشیده وباوقاحتی که مخصوص اوست بدشنام وبدگوئی میپرداخته است . در بعضی از قصیده های خود بعناد و بدخواهی و حسد معاصران خود اشاره کرده است از جمله در قصیده‌ای اشاره بیکی از شاعران معاصر خود کرده که مضمون شعراورا می‌ربوده:

هم اکنون بینی آن مردخس نادان ناکس را

برد از این معانیهاکه در بسته میان دارد

ندارم باك از آن‌هرگز که‌دارم انگبین‌برخوان

کجاکس انگبین‌دارد مگس برگردخوان‌دارد

۶۷

وقصیدهٔ دیگر درهمین معنا

این ابلهان‌که بی‌سببی دشمن منند بس بلفضول و یافه‌درای وزنخ زنند

فرزند شعرمن همه و خصم شعرمن گوئی نه مردمند همه ریم آهنند

ص۹۸

---

(۱) لباب‌الالباب مصحح آقای سعیدنفیسی ص ۷۲۲

(۲) درمقابل هجای شهابی در قطعه‌ای که قافیهٔ آن مورد تأملست گوید:

مرا شهابی گر هجو کرد سدخروار نیافت‌خواهدپاسخ‌زلفظ‌من‌بیکی(؟)(شایدتنگی)

درازکاری دارم‌که هرسگی را من بهرخروشی خواهم همی زدن سنگی

ص۷۳۷

ونیز درقطعه‌ای ازبی‌ارزشی و پستی‌و دونی وحقارت شاعران عهد خود سخن گفته است :

ای علائی ببین و نیك ببین	که زمانه ستمگریست عظیم
گه زچوبی کندمنده شکنج	گه‌زگوساله‌ای خدای کریم ..
شاعرانی که پیش‌ازین بودند	همه والا بدند وراد و حکیم
باز در روزگار دولت ما	همه مأبون‌شدند ودون ولئیم
بدو شعر رکیك ناموزون	که بخوانندز گفته‌های قدیم
کون‌فراخی حکیم‌وخواجه‌شود	چکند رنج بردن تعلیم
لاجرم حرمتی پدید آید	شاعران را بگرد هفت‌اقلیم
که بپنجاه مدحشان ممدوح	ندهد در دو سال نانی نیم

۷۱۷

واین قطعهٔ او :

سرخ گوئی همیشه غر باشد	شبه از لعل پاکتر باشد
این چنین ژاژ نزد هر عاقل	سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوغ آفتاب بود	شیشه مصنوغ شیشه گر باشد ...
پشك چون تو بود چوخشك‌شود	مشك چون من بود چوتر باشد

۶۹۴

در جواب هجای یکی از معاندانست در چند قطعه‌نیزمعجزی شاعررابابیشرمی بکلمه‌های زشت ورکیك هجاگفته است.

☆

چنانکه در جای دیگر گفته‌ایم سنائی زمینهٔ موضوغ ومضمون شعر بسیاری از شاعران پس از خود را فراهم کرده و شاعران از خرد وبزرگ بشعر پرقدرت او نظر داشته‌اند. پرمطلبی وقابلیت نفوذ وتأثیر وتازگی ولطف منظومهٔ حدیقه نیز بتوجه

شاعران بشعر وشخصیت سنائی یاری فراوان کرده است (۱).

آشکار کردن تأثیر سنائی وشعر او در شعر فارسی درین مختصر میسر نیست تنها بذکر چند مورد اکتفا میکنیم.

جمال الدین محمد پسر علی سراجی (۲) مضمون بیتی از سنائی را برده بدینطریق.

ای عجب ده قرن باید تا یکی سنگ از قضا

گردد اندر جوف معدنها ز نور خور عقیق

که مضمون این بیت سنائیست:

سالها باید که تا یك نور اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

(لباب ص ۴۷۴)

---

(۱) سنائی بعظمت مقدار خود و تازگی ولطف و بدیعی منظومهٔ حدیقه واقف بود چنانکه گفت:

کس نگفت این چنین سخن بجهان	ور کسی گفت گو بیا و بخوان
زین نمط هر چه درجهان سخنست	گر یکی ور هزار آن منست
چون ز قرآن گذشتی و اخبار	نیست کس را ازین نمط گفتار
کردی ار نیستی بمن نسبش	دیو قرآن فارسی لقبش
بخدا ار بزیر چرخ کبود	چون منی هست و بود وخواهد بود
خاطرم بنده‌ایست حکم پذیر	هرچه گویم: بیار. گوید: گیر
زین نکوتر سخن نگوید کس	تا بحشر این سخن جهان را بس
هزل من هزل نیست تعلیمست	شعر من شعر نیست اقلیمست
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را چنین باشد
بندهٔ دین و چاکر ورعم	شاعری راستگوی و بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم	تا نیابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشد	چو بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند	چون بیابند کون از آن شویند

(حدیقه)

(۲) نگاه کن بلباب الالباب مصحح نفیسی ص ۴۷۲

سید حسن اشرف بسنائی توجه داشت و گاهی بطریق او میرفت از جمله قصیدهٔ سنایی را بمطلع :

مردی وجوانمردی آئین و ره ماست جان ملکان زنده بـدولت بنه ماست

جواب گفت بقصیده‌ای بدین مطلع :

آرامش ورامش همگان را بدر ماست بخشایش و بخشش ره جد وپدر ماست

دیوان سید حسن ص۱۶

خاقانی شاعر وقصیده سرای بزرگ سدهٔ ششم بسنائی توجه داشت و همه جا ازو باحترام یاد کرد .

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته

نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

از عنصری ومعزی وسنایی چنین یاد میکند .

عنصری کو یا معزی یا سنائی کین سخن معجزست ازهر سه گرد امتحان انگیخته

در قصیدهٔ دیگر بمطلع : ص۴۰۷

چون صبحدم عید کند نافه گشایی بگشای سر خم که کند صبح نمایی

از معزی وسنایی در خطاب بممدوح چنین یاد میکند .

اران بتو شد حسرت غزنین وخراسان چون گفته مـن رشك معزی وسنایی

ص ۴۴۷

در قطعهٔ دیگر خود را بدل سنایی میشمارد .

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

ونیز در قطعهٔ دیگر خود را جانشین سنایی میداند و از و چنین یاد میکند.

چون زمان عهد سنایی در نوشت آسمان چون من سخن گستر بزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاك خاك شروان ساحری نو تر بزاد

بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت طوطئی نوزین کهن منظر بزاد

مغلقی فرد ار گذشت از کشوری — مبدعی فحل از دگر کشور بزاد

از سیم اقلیم چون رفت آیتی — پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد

چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون سر آمد صبح صادق خور بزاد

ماه چون در جیب مغرب بردسرد — آفتاب از دامن خاور بزاد

جان محمود ار بگوهر بازشد — سلجق عهد از بهین گوهر بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان — چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون بربست نطق — از قضا موسی پیغمبر بزاد

اول شب بو حنیفه در گذشت — شافعی آخر شب از مادر بزاد

گر زمانه آیت شب محو کرد — آیت روز از مهین اختر بزاد

تهنیت بادا که در باغ سخن — گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد چرخ اختر گذاشت — ور زه آبی خورد خاك اخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی — دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزاد

ص۶۱۱

وهمچنین در قطعهٔ دیگر که در هجای رشید و طواط ساخت اورا از طعنی که نسبت بسنائی در شعر داشته مذمت میکند وهمان‌را دلیل حمق‌او میشمارد بدین طریق

رشید کاز تهی مغزی‌وسبکساری(۱) — بزیر پوست(۲)همیدان که بس گرانجانی

گـه شناس قبول از دبور بی خبری — گـه تمیز قبل از دبـر نمیـدانـی

سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی — عروس زشت وحلی دون ولاف لامانی

زنی بسخره بر آمد ببام گلخن و گفت — که دورچشم بد از کاخ من بویرانی

سخنت بلخی و معنیش گیر خوارزمی — ز بلخی آخر تفسیر این سخن‌دانی

گرفتمت که هزاران متاع ازینسان هست — کدام حیله کنی تا فـروخت بتوانی

---

(۱) متن‌خاقانی عبر الرسولی چنین‌ست «رشید کاژ تهی مغزی‌وسبکساری (سبك خردی)» بحدس تصحیح شد .

(۲) بدین سبب (متن‌عبدالرسولی)

حدیث بوزنه خواندی ورشم کردن او | چوطیره گشت کفایت (۱) ده‌خراسانی
چه گفت بوزنه‌را؛ گفت: کون‌دریده‌زنا | برای رشم فروشیت کو زبان دانی
زبان بران زمانه بکشتنند مگوی | که در زمانه‌منم همزبان خاقانی
سقاطهای تواینست وشعر(۲)من‌اینست | بتوچه مانم ویحك ، بمن چه میمانی
قیاس خویش بمن کردن‌احمقی باشد | که ابن اربدی امروز تو نه حسانی
دلیل حمق تو طعن تو در سنایی بس | که احمقی ست سرکرد های شیطانی

ص ٦٨٦ دیوان خاقانی
مصحح عبدالرسولی

جمال‌الدین عبدالرزاق بسخن سنایی اقتفاکرده و ازو رنگ گرفته است از جمله قصیدهٔ سنایی‌را بمطلع :

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خدا خوانان‌قال‌الاعتذارالاعتذار

جواب گفت بدین مطلع :

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

دیوان جمال مصحح وحید ص۱٦۱

درجای دیگر از سنائی مضمونی برده ، سنائی گفت :

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دست ظلم بداری زبی گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت | زنهار تا ازو بجز اوناوری پناه (۳)

ص۷۲۹

جمال گوید :

ازدل ودوست بدادم من ومی بایدساخت | که‌کسی ازدل و از دوست بداور نشود

کمال‌الدین اسماعیل (مقتول بسال٦۳٥)پسرجمال‌الدین عبدالرزاق نیز گاه‌بگاه

---

(۱) کتابت .
(۲) سحر
(۳)نگاه کن بصفحهٔ ۷۲۹ دیوان حاضر

تحت تأثیر سخن حکیم قرار گرفته و از مضمونهای او رنگ پذیرفته است سنائی در هجای کسی گفت :

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر	که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نارایجم دادی و شاید	دروغی را چه آید جز دروغی

۷۳۶

و کمال همین مضمون برد بدین طریق

شخصی بد ما بخلق می گفت	ما از بد او نمیخراشیم
ما نیکی او بخلق گفتیم	تا هر دو دروغ گفته باشیم (۱)

وشاید مضمون این دو بیت مثنوی طریق التحقیق سنائی :

جگرم خون شدست و نیست کسی	که بود غمگسار من نفسی
جمله روی زمین بگردیدم	کافرم همدمی اگر دیدم

مورد توجه کمال قرار گرفته و الهام بخش او گردیده باشد در آغاز قصیدهٔ معروفش بمطلع :

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم	نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

مولانا جلال الدین محمد بلخی عارف و شاعر بزرگ ایران (در گذشته بسال ۶۷۲) بشدت از فکر و اندیشه و شعر سنائی متأثر بود و از معنیهای جان پرور آن حکیم بزرگ رنگ داشت شاید یکی از علتهای این تأثر توجه و عشقی بوده است که معلم و مرشد او محقق ترمذی بحکیم سنائی داشته و پیوسته شعر او بر زبان میرانده است.

درمیان داستانهای دلکش و جذابی که صاحبان تذکره و منقبت در بارهٔ ملاقات جلال الدین محمد با شمس الدین تبریزی پرداخته اند یکی آنست که دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا آورد بدین طریق :

«روزی شیخ رکن الدین سجاسی شیخ شمس الدین را گفت که ترا می باید رفت

---

(۱) محقق طوسی نیز بتاثر از حکیم سنائی گفت :

نظام بی نظام ار کافرم خواند	چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود	سزاوار دروغی جز دروغی

بروم و دررروم سوخته ایست آتش در نهاد اومیباید زد شمس باشارت پیرروی بروم نهاد ودرشهر قونیه دیدکه مولانا براستری نشسته وجمعی موالی درر کاب اوروان از مدرسه بخانه میرود . شیخ شمس الدین ازروی فراست مطلوب رادیـد بلکه محبوب را دریافت ودرعنان مولانا روان شد وسؤال کرد که غرض ازمجاهدت وریاضت وتکرار و دانستن علم چیست ؟ مولانا گفت : روش سنت و آداب شریعت . شمس گفت :اینها همه ازروی ظاهراست . مولانا گفت : ورای این چیست ؟ شمس گفت : علم آنست که بمعلوم رسی وازدیوان سنائی این بیت برخواند .

علم کـز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا ازین سخن متحیرشد وپیش آن بزرگ افتاد و ازتکرار درس و افاده بازماند »(۱)

ونیز چنانکه مشهورست حسام الدین چاپی نظم مثنوی ازجلال الدین محمد از آن جهت درخواست که مریدان ویاران اورا بخواندن شعر شیخ عطاروسنائی مشغول مییافت وشبی درخلوت درمیان رازونیاز بامراد وگرمی وشوروحال بحث ازین خواسته کرد واز مولانا خواست تا کتابی بطرز حدیقهٔ (یاالاهی نامه) سنائی یا منطق الطیر شیخ عطاربنظم آرد (۲) وتأثر مولانا درمثنوی وغزل های دیوان شمس از حدیقه و دیوان سنائی بسیار آشکاراست چنانکه مولانا گوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام(۳) از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الاهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب وفخر العارفین(٤)

وشرحیکه بالاهی نامه احاله داده بدین بیتهای حدیقه نظرداشته است(٥)

---

(۱) نقل از کتاب زندگانی مولانا تألیف آقای بدیع الزمان فروزانفر ص ۵۷

(۲) زندگانی مولاناص ۱۰۷

(۳) ترک جوشش شرح کردم نیم خام(مثنوی نیکلسن)

(٤) دفترسوم بیت ۳۷۵۰ مثنوی نیکلسن

(٥) زندگانی مولانا ص ۱۰۷ ح ۱

آن نبینی که پیشتر ز وجود — که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی — کردگار حکیم بی چونی
در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چست بر تو ببست — دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان — روز وشب پیش تودوچشمه روان
گفت کاین هر دوان همی آشام — کل هنیئاً که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال — شد دگر گون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست ودو پای — زین بگیر و از آن برو هرجای
گردو در بسته کرد بر تو رواست — عوض دو چهار پا برجاست
زین ستان ز آن برو بپیروزی — گرد عالم همی طلب روزی
چو اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا ازکار — بدل چهار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود — هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند — حور و غلمان ترا بپیش آیند

ومولانا در جای دیگر گوید :

آن چنان گوید حکیم غزنوی — درالاهی نامه گر خوش بشنوی(۱)
کم فضولی کن تو درحکم قدر — درخور آمدشخص خر باگوش خر

نظر بدین بیت حدیقه دارد(۲)

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خورست با سر خر

ونیز مولانا در جای دیگر از الاهی نامهٔ حکیم بدینگونه یاد کرد.

بس نکوگفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش‌ونگار
در الاهی‌نامه بس اندرز کرد — که‌بر آراز دودمان خویش گرد(۳)

---

(۱) دفتر سوم بیت ۲۷۷۱ مثنوی نیکلسن •

(۲)مقدمهٔ حدیقه مصحح مدرس‌رضوی وزندگانی مولانا تألیف فروزانفر ص۱۰۸

(۳) دفتر‌چهارم بیت‌های ۳۵۶۶-۶۷

ونیز در جای دیگر گوید :

توکه یوسف نیستی یعقوب باش　　همچو او با گریه وآشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی　　تا بیابی در تن کهنه نوی

« ناز را روئی بباید همچو ورد　　چون نداری گرد بدخوئی مگرد»

«زشت باشد روی نا زیبا و ناز　　سخت باشدچشم نابینا ودرد»(۱)

که تضمین و اقتباس شعرهای سنائیست ودر جای دیگر از حکیم یاد میکند.

نه بگیرم گفت وپند آن حکیم　　دل نگردانم بهر طعنی سقیم

آنکه فرمودست او اندر خطاب　　کره ومادر همیخوردند آب (۲)

وهمچنین بعضی از داستانهای او درتفسیر وشرح بیتهائی از دیوان و حدیقهٔ حکیم سنائی پرداخته شده و در بسیاری از موردها بی آنکه نامی از حکیم سنائی یا کتاب او ببرد تحت تأثیر مستقیم موضوع شعر آن شاعر عارف قرار گرفته است .ودر غزلی گوید :

گفت یکی خواجه سنائی بمرد　　مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد(۳)

و در جای دیگر گوید :

عطار روح بود و سنائی دو چشم او　　ما از پی سنائی و عطار آمدیم

وهمچنین در غزل های دیوان شمس بطرح ومضمون از غزلهای سنائی متأثراست (٤).

---

(۱) دفتر اول بیتهای ۱۹۰٤ تا ۷ دو بیت آخر از یك تغزل سنائیست نگاه کن پایان کتاب .

(۲) دفتر سوم بیتهای ٤۲۹۱-۲- نگاه کن بصفحهٔ ٤۱۲ دیوان حاضر .

(۳) نگاه کن بصفحهٔ نه .

(٤) سنائی گوید :

مرده بودم غرقه گشتم ایعجب زنده شدم　　گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمتست

مولانا گوید :

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم　　دولت عشق آمد ومن دولت پاینده شدم

سنائی گفت:

جانا اگر چه یار دگرمیکنی من　　اسباب عشق زیر وزیر میکنی مکن

مولانا گفت　بشنیده‌ام که‌عزم سفر میکنی مکن　　مهر دیار ویارد گر میکنی مکن

فخرالدین ابراهیم عراقی عارف سدهٔ هفتم هجرت در شعر بحکیم سنائی توجه داشت . قصیدهٔ معروف سنایی را بمطلع :

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی   ازین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی

پاسخ گفت درقصیده‌ای بمطلع :

دلا در بزم عشق یار هان تا جان بر افشانی
که با خود درچنان خلوت نگنجی گر همه جانی

ودر پایان قصیده از سنایی یاد کرد و مصراع نخستین قصیدهٔ او را بتضمین آورد بدینطریق :

عراقی گر کنی ادراك رمز اهل طیر و سیر
چه دانی منطق مرغان ، نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را :
« مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانی ، مسلمانی »
(ص ۵۵ دیوان عراقی)

وهمچنین درغزلی بردیف « این نیز بگذرد» .مطلع :

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد   بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
(ص ۱۲۷ دیوان عراقی)

ازشکل وطرح و ردیف ومضمون تحت تأثیرغزل سنایی بمطلع :

ای گمشده وفای تواین‌نیز بگذرد   وافزون‌شده‌جفای‌تواین‌نیز بگذرد

قرارداشته است اگردردیوان عراقی دقت بیشترشود خواهیم دیدکه اوازحیث لفظ واصطلاح وبکاربردن معنیهای عارفانه و قلندرانه نیز از سخن سنایی رنگهایی گرفته است ما اینك برای گریزاز اطناب ازبحث آن میگذریم .

سعدی شاعربزرگ ایران‌هم جای جای ازسخن سنائی‌تأثرخود آشکار گردانیده بخصوص درنعت وتوحید وگاهی پند واندرز وهمچنین در بعضی مضمونهای غزلی از

سنائی رنگ گرفته است (۱)

خواجوی کرمانی شاعرمعروف (متولد سال ۶۸۹) تحت تأثیرسخن سنائی بود و بطرز و طرح او چندین جارغبت نشان داد از جمله بتضمین چندین بیت از قصیدهٔ معروف سنائی بمطلع

طلب ای عاشان خوش رفتار　　طرب ای نیکوان شیرین کار

پرداخته است بدین طریق

بی‌طلب در نظر نیاید یار　　بی طرب برگ گل نماید خار

هست مقصود ما ازین گفتار　　«طلب‌ای عاشقان خوش‌رفتار»

«طرب ای نیکوان شیرین کار»

---

(۱) سنائی گفت :

درعشق تو غم مرا چو شادی　　وز دست تو زهر همچو تریاك

این مضمون سنائی را خیلی‌ها برده‌اند و سعدی درهمین معنا در ترجیع معروف خود گفت :

درد از جهت تو عین داروست　　زهر از قبل تو محض تریاك

وشاید سعدی در بیت ترجیع

بنشینم و صبرپیش گیرم　　دنبالهٔ کار خویش گیرم

از ترجیع حکیم سنائی « الصبر مفتاح الفرج » متأثر بوده است (نگاه کن بصفحهٔ ۶۳۸ دیوان حاضر)

ونیزسنائی گوید :

گفتم بنالم از تو بیاران‌ودوستان　　باشد که‌دست‌ظلم بداری‌ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت　　زنهار تا ازو بجز او ناوری پناه

سعدی این دوبیت راباختلاف«شاید» درمصراع دوم بیت اول بجای باشدو « کزدوست جز بدوست مبرسعدیا پناه» بجای مصراع دوم بیت دوم‌آورده است ودرجای دیگر گوید

غیرتم آید شکایت ازتو بهر کس　　درد احبا نمی برم با طبا

ونیزسنائی راست

(نگاه کن بصفحهٔ ۷۲۹ دیوان حاضر)

با هجر توهرشب زپی وصل تو گویم　　یارب‌توشب عاشق ومعشوق مکن‌صبح

واین مضمون را جمعی ازشاعران آورده‌اند ازجمله سعدی فرماید

ببند یك نفس ای‌آسمان دریچهٔ صبح　　برآفتاب که امشب خوشست با قمرم

بی نوائیم و از نوا فارغ | دردمندیم و از دوا فارغ

تا بکی خسته وز شفا فارغ | «در جهان شاهدی و ما فارغ»

«درقدح جرعه‌ای و ما هشیار»

یار ما دوست روی دشمن خوست | سرو ما گلعذار سوسن بوست

چون مراد دل از جهان همه اوست | «زین سپس دست ما ودامن دوست»

«بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار»

ماکه در کیش یار قربانیم | بری از جسم و فارغ از جانیم

چون درین خاکدان بزندانیم | «خیز تا ز آب دیده بنشانیم»

«گرد این خاك تودهٔ غدار»

یك نفس گر خلاف نفس کنیم | چون ملك شور در فلك فکنیم

از عدم دم زنیم و دم نزنیم | «ترکتازی کنیم و بر شکنیم»

«نفس زنگی مزاج را بازار»

بلبلان مطربان بستانند | مطربان بلبلان مستانند

بمی آنها که می پرستانند | «گر ترا از تو پاك بستانند»

«دولت آن دولتست وکار آن کار»

خیز خواجو بعزم عالم جان | رخش همت برون جهان ز جهان

چون نهادی قدم درین میدان | «پای برجای باش وسر گردان»

«چون سکون و تحرك پرگار»

(دیوان خواجو مصحح آقای سهیلی خوانساری ص ۳۵۵)

ودرضمن قصیده‌ای بمطلع:

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید ازحرم

راستی را همچو سرو از دردر آمد دلبرم

از شاعران پیش از خود از جمله سنائی نام میبرد.

از سنائی دم زنم در بیتم ار بحثی رود

وز امامی بازگویم چون بمسجد ره برم

ص ۹۰ دیوان‌خواجو

ودر ضمن قصیدهٔ مسخرهٔ خود بردیف «خرس وخروس» بمطلع :

ای باقبال تو با برگ و نوا خرس و خروس

وی خرد خوانده بداندیش ترا خرس وخروس

ازسنائی نام برده است (دیوان خواجو ص ۵۹٤)

حافظ نیز در مضمون‌های غزلی گاه بگاه (۱) ودر عرفـان و عشق بحقیقت و قلندری و اعتکاف در میخانه و دوری از مسجد وانتقاد صوفیان وخرقه پوشان مزور بسیار از سنائی متأثرست وشاید بهمین علت باشد که بعضی سنائی را ازهمه‌شاعران بحافظ شبیه‌تر دانسته‌اند .

چنانکه گفتیم نشاندادن تأثیر ونفوذ مضمون وموضوع وشیوهٔ حکیم سنائی در شعر فارسی بیش از حوصلهٔ این مختصر وخود موضوع یك رسالهٔ جـداگانه و

---

(۱) سنائی گفت:

دی ناگه از نگارم اندر رسیدنامه قالت رأی فؤادی من هجرك القیامه

حافظ گفت :

ازخون دل نوشتم نزدیك دوست نامه انی رأیت دهراً من هجرك القیامه

تاآخر غزل ازغزل سنائی متأثراست (نگاه‌کن بصفحهٔ ۵۳٤ دیوان‌حاضر)

سنائی گفت :

ای ز پردهٔ زمانه آمده اینجا مـرحبا مـرحبا تعال تعالا

و حافظ گفت : ۳۷۲

یا بـرید الحمی حماك الله مـرحبا مرحبا تعال تعال

ونیز سنائی‌راست.

آنراکه زندگیش بعشق‌ست مرگ‌نیست هرگز گان مبرکه مراورا فنا بود

ودرهمین‌معنا حافظ فرمود ٤۲٤

هرگزنمیرد آنکه دلش زنده‌شد بعشق ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام‌ما

مفصل است ودرین مقام بیش ازین مجال سخن نیست ناچار از آن در میگذریم و بحث در بارهٔ شیوه وسبك حکیم را بسپاس و پوزش از کسانیکه هریك از جهتی در تصحیح و طبع دیوان حکیم سنائی ما را یاری کرده است بپایان میبریم .

سپاس و پوزش

در نیمهٔ بهار سال هزار وسیسد وسی وشش بـا آنکه گرم تصحیح وطبع کتاب تذکرهٔ مجمع الفصحا بودم مؤسسهٔ طبع ونشر امیر کبیر تصحیح وتحشیه وشرح وطبع دیوان حکیم سنائی را از من در خواست نسخه‌ای فراهم گـردید و نسخه‌ای نیز در دسترس بود بمقابلهٔ آنها با یکدیگر و همچنین تطبیق آنها بادو نسخهٔ طبع شده یکی نسخهٔ قدیمی طبع تهران ودیگر نسخهٔ مصحح فاضل گرانمایه جناب آقای مدرس رضوی استاد محترم ودانشمند دانشگاه تهران ، پرداخت غلط وخلط وتحریف و تصحیف در هرچهار نسخه چندان است که برشمردن آنها گذشته از آنکه سبب درازسخنی ست بیم آن میرود که خواننده را بفضل فروشی وخود نمائی من تو هم کند ولی اگر کسی منکر این ادعا باشد در جای مناسب و در وقت مقتضی بـاری بذکر غلطهای نسخه های طبع شدهٔ دیوان حکیم خواهم پـرداخت وسدها مورد غلط وخلط واشتباه و تحریف وتصحیف آنها را نشان خواهم داد .

نسخهٔ مصحح استاد محترم آقای مدرس رضوی چنانکه ذکرشداز خطاهای بسیار مصون نمانده ودر آن اشتباهـهـای بسیار و گاهی شگفت آور راه یافته است گاهی رباعی در شمار قطعه‌ها و گاهی مسمط وترجیع بحساب غزل در آمده ودرقسمت اعظم کتاب حاشیه‌ها برمتن ترجیح دارد و گاه بگاه بشعرهای خارج از وزن نیز آمیخته است از آن گذشته شعرهائی ازقصیده و قطعه ورباعی وغـزل که شمار آنها کم نیست ودردیوان شاعران دیگر از خطی ومطبوع ثبتست درین نسخه آمده بی آنکه ذکری از آن شاعران رود وتحقیقی در بارهٔ تعیین صاحب اصلی آن شعرها صورت گرفته باشد .

بهر حال ما چون ازین نسخه درطبع وتصحیح دیوان حکیم سنائی وبخصوص از نسخه بدل‌های آن در تصحیح متن‌های غلط بسیار استفاده کرده‌ایم ومصحح فاضل آن در تصحیح دیوان آن شاعر عارف و اثرهای دیگر او فضل تقدم و برما تقدم فضل دارند بیاد خیر ازیشان خاطر خود را شادمان میکنیم و با آنکه در توضیح نکته‌های دشوار وشرح واژه‌ها وتهیهٔ فهرستها و تحقیق در بارهٔ شعرهای مشکوك وتعیین وزن قصیده‌ها وتصحیح شعرهای غلط وتصحیف شده با وقت کم رنجی فراوان برده‌ایم هرگز مدعی نیستیم که سنگ تمام تحقیق در این زمینه بترازو نهاده‌ایم وراه تصحیح و طبع دیوانی پاکتر و آراسته‌تر ودرستر ازحکیم سنائی را بر دیگران بسته‌ایم بلکه با نهایت صراحت بعجز خود در حل بسیاری ازدشواری‌های دیوان آن عارف بزرگ اعتراف میکنیم و بامید عفو اهل ادب وصاحبان ذوق بپوزش واعتذار دل خوش میداریم.

با آنکه تصحیح وطبع متن دیوان از آغاز اردیبهشت آغاز شد ودر بیست وچهارم تیرماه سال هزار وسیصد وسی وشش پایان یافت بعلت پیش آمدن دشواری‌های فنی برای ناشر وتقسیم مطلب درسه مطبعه بیش ازحد انتظار طبع مقدمه وفهرست و انتشار دیوان بطول انجامید ودرمیان گرفتاری‌ها بدوش این ناتوان باری سنگین بر جای گذشت وتاامروز که یادداشت‌های نگارنده در بارهٔ ترجمهٔ زندگی وشیوه وسبک سنائی پایان میپذیرد سربار نگرانیها وآشفتگیها بود.

اکنون که طبع مقدمه نیز پایان مییابد بسیار خرسندم که سپاس وامتنان خود را بآستان استادان ارجمند وگرانمایه‌ام دکتر محمدمعین ودکتر حسن مینوچهر که هیچگاه از راهنمائی وتشویق وهدایت من دریغ نکرده‌اند، تقدیم کنم.

وهمچنین بسیار بجاست که از راهنمائی ویاری و همکاری برادران دانشمند وعزیزم دکتر ابوالفضل مصفا وحسین نخعی که هریك ازجهتی درطبع وتصحیح وترتیب دیوان حکیم سنائی بیاری ومددگاری نگارنده همت کرده است، تشکر کنم.

واین یادآوری را بر خود فرض میدانم که اگر همکاری و معاضدت ودوستی

دویست وهفده

آقای حسین نخعی در ترتیب فهرست‌های یازده گانهٔ دیوان دستگیر نبود توفیق بتنظیم و ترتیب آن بافرصت ومجال اندك واشتغال فراوان بطور مسلم برای نگارنده بسیار دشوار بلکه محال مینمود واینك که باهمت ویاری ایشان آن فهرستها زینت بخش این دیوان گردید و بر اعتبار وارج آن افزود از رنج فراوان ایشان با جهانی شرمساری سپاسگزاری میکنم .

تهران- بتاریخ پانزدهم آذرماه سال ۱۳۳۶ خورشیدی

مظاهر مصفا

«این دیباچه مجدودبن آدم السنایی الغزنوی تغمده‌الله برحمته ورضوانه املاکرد وحال آن بود کی در تب بود و امیر سید فضل بن طاهرالحسینی بنوشت از بامداد روز یک‌شنبه یازدهم‌ماه شعبان‌سال پانصد و بیست‌وپنج ازهجرت‌محمد مصطفی‌صلی‌الله علیه و آله‌چون نمازشام بگذارد آخرترین‌سخنی کی بگفت این بود:

«کرم‌توحکم‌من‌بس» وخالی کرد بکوی‌نوآباد درخانهٔ عایشهٔ نیکو...» (۱)

(محمد پسرعلی رفاء)

دیباچه

(بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم واعن)

سپاس وستایش مبدعی راست کی‌بسخن پاک‌سخندان وسخنگوی را ابداع‌کرد و حمد و مدح مخترعی راست کی پرتونور این دو شریف صورت و مایه را اختراع کرد نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی بواسطهٔ صورت ومایه بجنبانید نگار پذیر وجود را و آن جسم اعظم بود در سه بعد طول وعرض و عمق جلوه‌گر کرد و از سخندان‌کل علت دهر ساخت و از سخنگویان پاک علت زمان پس از هفت پدرعلوی چهار مادرسفلی را تقویت‌کرد پس بوسائط این هفت و چهار سه‌نوع فرزند درزیر این گنبد خانه تربیت‌کرد چون صد هزار عالم اخص موالید را ازخدر غیب وحجر امر بصحرا آورد و آن جوهر انسان بود پس از برای تقویت و تنقیت پیش نازنینان کی‌در مشیمهٔ اول الفکر آخر العمل بودند صد هزار ان پرده در آویخت میان ایشان ومیان کلمة الحق پس‌ازدفتر لایبالی وقدخلقکم اطوارا بر ایشان خـواندتامیان

(۱) دیوان سنائی بتصحیح مدرس رضوی

جمال ونفخت فیه من روحی و کمال روحاً من امرنا حاجزی از حدوث وحایلی از حروف بساخت وچهار مرتبۀ نفس را در چهار درکۀ طبایع بازداشت اول نفس رونده و آن شهوانی است دوم نفس جوینده و آن حیوانی است سیوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم نفس شوینده و آن ربانی است و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی است مؤکد این است که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض تابعض سالکان از نقش نفس درگذشتند و حمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان اسباب ساختند وپرداختند چون الف که هیچ ندارد از آن خطخط ایشان برنیامدتاآنهائیکه زیر پردۀ صورت مانده بودند حادث ومحدث گفتندو آنهاکه مثقلۀ ظاهر برقدم داشتند قدم حروف راگمان بردند و آن سخن پاك خود محیط برازل ومدرك براید آنهاکی وراء حجاب بودند و آن الوالعزم من انبیاء بودند بانور کلمه متحد شدند و آنها کی در نظارۀ جمال آن مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق واولیا اصفیاء بودند کی از نور کلمه اقتباس میکردند و آنهاکه ازپس پرده رنگ برنگ بودند در نقش پرده نظاره میکردند آن شعرا بودند پس انبیاء را علیهم السلام جمال از عالم کلمه عین اوآمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او وحکما و شعرا را رنگ‌وبوی از آشیانۀ کلمۀ قول او ، صورت آن همه یکی ولیکن سه بحکم واسطه ازین سه شرابخانۀ قدم صفو خم نصیب ملك و انبیا کرد ومیانه قسم نصیب اصفیا و اولیا را داد وبآخرقسم‌حکماء وشعرا کی ایشان از آن خلقان راستین بودند وازآن آسمان ها در زمین وچون سنت کریم این بودکی

و للارض من کاس الکرام نصیب

ایشان‌را ازآن‌جرعه بی‌بخش نکردند تااین‌حکماء وشعرا بتجرع جرعۀایشان‌عمرثانی وذکر باقی بدست آوردند . تاچنانکه اول از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر هم بسخن پاك‌بازگردند تامنه بدء والیه‌یعود درست آید پس بتربیت‌انبیاء ورسل وتقویت اولیاء واصفیااین‌حکماوشعرارا حاجت‌بودکه‌اطفال‌بودند وناتمامان‌رادایگان‌بایندوبی

مونسان را همسایگان تا بمراعات ومدد ایشان تمام گردند تا بعالم کمال ناقص نروند و طعنهٔ کما خلقناکم اول مرة نشنوند بـا آنك خود مدرك بینش و محرك آفرینش خبرداده است اذا مات ابن آدم ینقطع عمله الاعن ثلاث صدقة جاریة وعلم ینتفع به و ولد صالح یدعوا له بعد موته معنی خبر چنان باشد کی چون جوهر آدمی‌زاد را از لباس آب وخاك مجرد کنند وپنج جاسوس نفسانیش را درزندان عدم محبوس کنند و چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن باز فرستند خاکش را بخاك رسانند اما پاکش هنوز بپاك نرسیده باشد کی بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشد کی دستش ازهمه دست آویزها کوتاه کرده باشند مگر ازسه چیز صدقهٔ جاریه یا خوانی آراسته کی مدد قوت وقوت اخوان باشد وعلم ینتفع به یانوری ناکاسته کی در ظلمات حدوث اورا و دیگران را چشم وچراغ جان باشد وولد صالح یدعوا له بعد موته یا وکیل دری کی روی شناس خطهٔ امان و ایمان باشد .

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام در مجدوسناء این کلمات نگاه کردم خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ونه از آن سناقسمی ودراین خزانه مطالعت کردم نه جان را از این خزینه هزینه دیدم ونه جسم را از این خرمن کاه برگی یافتم کاهدان جانم درجوش آمدوجسم درخروش گفتم ای دریغاکو براقی که سخن پاك رابعالم پاك رساند جانم از آن پیاده است گو این کی الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و آفتابی که جواهر غیب را ببصر روح و چشمم نماید جان از آن نابینا است مؤکد این کی من عمل صالحا من ذکر اوانثی و هو مومن فلنحیننه حیوة طیبة از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم کی از این سودا سواد دیده ام سپیدکاری بردست گرفت وبیاض چشمم سیاه کاری پیشه کرد چون این همم بغایت رسید و این غمم بنهایت همی نابیوسان مفرج همی و مفرح غمی ازدولت خانهٔ جان من در آمد از این بخشندهٔ بخشاینده چشمهٔ حیوان دلهای مرده و روضهٔ انس جانهای پژمرده اسمش هم صفت ذاتش احمد بختش هم نام پدرش مسعود او صفی وعرضش مصفا او مستوفی و مکرمتش مستوفا آن معتقد من داعی ازراه صدق و آن متعهد من دوست ازسر صدق حرس الله روحه وطاب صبوحه در آن دم چون مرا:

شکسته بسته و خسته دید صدف مروارید بشکافت از آنچه دانست که دل شمیدهٔ رمیدهٔ طپیده بمروارید درتوان یافت از شاهراه گوش دهان جانم پر مروارید کرد پس گفت بدرنگ و دلتنگ همی بینم تو آنی که همه نقش های شیطانی را روی سیه کرده این بدرنگی ازچیست وهمه مزاحمان حیوانی را چهار میخ کرده ، این دلتنگی از کیست من اورا از حرمان دقیقهٔ خود از معنی این خبر کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست کی از این سه دست آویز کی وکیل آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است تا لاجرم محروم هردو سرای شده‌ام و با این همه راه دراز مخوف در پیش و ستانندهٔ سرمایه برراه میترسم کی نباید کی آن زمان کی گشت زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر کند وقامت عمرم بردر دروازهٔ قیامت برآید چون مرا از این سه وکیل دریکی نباشد درحضرت یکی بی پیرایه و سرمایه بمانم آن غمخوارمن چون شراب نه جگرخوار من چون سراب این ماجرا چون ازمن بشنید برای تفرج و تسلیت مرا درشرابخانهٔ روح بگشاد وجام جام راح روح درداد پس مرا گفت کی اول یك اثر از آثار ولینعمت مخلوقات وسید کاینات و خواجهٔ موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانك روزی سلطان شریعت و برهان حقیقت و قهرمان طریقت ازکمال فتوت در چهار بالش نبوت پشت فراگذاشته بود بنگریست طایفه‌ای رادید ازمخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار درآمدند و شرط تحیت بجای آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمهٔ زهرا کردند و گفتند

کای جگرگوشهٔ مصطفی وای گوشهٔ دل مرتضی

نحن فی مجلس انس بك تحقیق مجازه قد نسجنا الانس ثوبا فتفضل بطرازه

مهتر را گفتند یارسول الله دعوتیست و روی پوشیدگان رؤساء وسادات جمعند این چشم و چراغ را دستورباش تامجلس افروزئی بکند واین گوهرپاك را بفرست تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد و آن نویدگران جامهٔ فضفاض پوشیده بودند و دامن فخر برزمین تنعم کشان ولیکن چه سود کی در آن جامهاشان دوبخیه نبود چون آن فاطمه و آن دوبخیه از آن فاطمه آنچ بود از گرسنگی و برهنگی موجود بود چون خواجه دستورش داد آن سیدهٔ زنان وکدبانوی جنان فاطمه درپدر نگریست وگفت

ای بابا چندین گاهست من شالکی دارم برسر و آن چادری کی بچند جای از برگ درخت خرما درو درداده‌ام و بدست شمعون یهود گروست من چگونه بجائی روم مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین گفت ای چشم و چراغ لابد بباید رفتن که حضرت ما حضرت نومید کردن نیست کدبانوی جهان بر حکم فرمان خواجهٔ زمین و آسمان برفت در آن مجمع وصد هزار عرق تشویر براسارير جبين مبارك او نشسته بود و مشك مشك اشك میبارید چون آن نوبت دعوت بآخر رسید و سیدهٔ نسوان بحجره باز آمد گفت ای مهتر این نیکو باشد کی جگر گوشهٔ خویش را بخرمنگاهی فرستی که هنوز خوشهٔ حمية الجاهلية میچینند واین چشم و چراغ خویش را بانجمنی دوانی که هنوز لاف حتی زرتم المقابر می زنند مهتر عالم سرش در کنار گرفت و بر پیشانیش بوسه داد و گفت ای جان پدر نه بی‌مادری چنین باشد و نه پیغامبری بچگان را بدین بوتها پالایند مهتر عالم هنوز در این حدیث بود کی حفیف قوادم و خوافی جبرئیل آمد و برجای اثر وحی بردائرهٔ جمالش شعله زد درفاطمه نگریست گفت هی این دلتنگی چراست باری از آن سرپوشیدگان بپرس تا چه جامه داشتند و تو چه جامه پوشیده داشته‌ای گفت من خودرا محل این سخن نمیدانم گفت آن زنان را بخوان وبپرس چون زنان را بخواند وبپرسید زنان گفتند چنان بود کی چون آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد همه نظارگیان درو متحیر شدند و همه پوشیدگان در پیش او برهنه نمودند این زن با آن دیگری میگفت چگوئی این قصب را در کدام ولایت بافته‌اند آن این را میگفت کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند اینت چابك دست استادی و اینت چابك انگشت علم گری کی چنین علم داند کرد واینت چالاك حرکت مطرزی کی چنین طراز بر کشد که انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت گفت ای بابا چرا بمن ننمودی تامن نیز شاد شدمی گفت ای عزیز پدر زیبائی خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمیدیدی لعمری این سخت تن درست کاری است و نیك عزیز و نیك روشن روزگاری است که این چنین در پرده پرورانند یکی را ولیکن این فطام مر فاطمه را مسلم بود کی او را بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند اما کسی که مقتدا باشد درهنری و یا در علمی اورا این مسلم نیست بل کی

چنان باید که این خلعت کی دروی پوشیده بود اما بروی پوشیده نباشد تا آن خلعت
متعدی باشد نه لازم ای کی تا اکنون خویشتن را از آن عریان می‌شناختی از جامه‌خانهٔ
ازل این خلعت در تو پوشیده‌است ولیکن از تو پوشیده است آن خبر نشنوده‌ای کی اذا
اراد الله بعبد خیراً احب ان یری اثره علیه باید که پیوسته جلوه‌گر خلعت الهی باشی و
شاکر بر نعمت‌های نامتناهی اما آن خبر کی میگفتی و معنیش برخود می نهفتی اذامات
ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلث مقصود اشیاء موجودات میگوید که چون سلاسل چهار
عنصریك انسان را بگشایند و پنج در جانش دربندد همه تاج و دواج وحل و عقدش
برباد دهند مگر سه چیز اول صدقهٔ جاریه این نکته‌ای حکیم یاد میداری آن اشارت
چرا فراموش کردی که هم ناقد کائنات گفته است کی کل معروف صدقة و من المعروف
ان تلقی اخاك بوجه طلق وان تفرع من دلوك فی اناء اخیك گفت صدقه نه همه آن
باشد کی نانی پیش لت انبانی نهی یا نفایه‌ای بدست بی سرمایه‌ای دهی کی بصدق تر صدقه‌ای و
بی زیان تر میزبانی آن است که در تماشا جای آزادگان را خرم داری و بوستان روی
پیش دوستان کوی تازه تر داری وان تفرع من دلوك فی اناء اخیك گفت جگر تفته‌ای ره
رفته را ببینی اورا ساقی کنی و آن خویش در باقی و آنچ غذای کمی بعد از آن ازوی
تولد کند آن گران جانی باشد نه میزبانی میزبانی راست آن باشد کی ازو منیت زاید
نه منت و تاویل این نص تنزیل قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی پس اگر
صورت صدقه ایشان دارند صدق معنی صدقه تو داری اگر ایشان خوان نان پیش اشباح
نهاده‌اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده‌ای و هر ساعت مسیح وار این دعوت برای دعوت
مشتی گرسنه در زبان جانت رسته کی انزل علینا مائدة من السماء پس خواندن مایهٔ
روحانی در مهمانخانهٔ جسمانی توسخت کرده کی ملعون من اکل وحدة برنفس حیوانی
تومیخوانی و مقاومت بتوفیق دیانی برنفس شهوانی و با خصائل شیطانی تو میکنی و
خاص و عام انسانی را از مهمان‌خانهٔ مسلمانی باحسان ربانی و انعام سبحانی بحق میزبانی
عام تو میکنی و آنگاه میگوئی که از صدقهٔ جاریه محرومم و اما آن
قسم دیگر از آن خبر کی گفت علم ینتفع به علمی که ازاو نفع گیرند مشاطه‌ای باشد چون
آب نه چون آیینه کی از برای عیب شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن
باشد کی از کاهلی و سستی بنشاط و تن درستی رساند نه از پرهیزگاری و پاکی بمعصیت

وبیباکی و از درنیستی و پستی رسد نه از بیباکی و ناپاکی و در جمله چون آب
و آینه باشد آن ایشان بدیشان نماینده وخود را درمیان نه و اگر خود درمیان
باشد آن بود او هم سطح آب را سیاه کند و هم رنگ روی آینه بزنگ تباه کند
علمی کی گویند حجاب گردد این باشد کی هستی وپنداشت ایشان پردهٔ نورعلم ایشان
گشته باشد ازاین جا بود کی طبیب عالم ملکوت و حبیب ذوالعزة والجبروت از
چنین علت جسمانی احتما فرمود وازاین عقاقیر شیطانی احتراز کی نعوذ بالله من علم
لاینفع وسرهنگ دراو این پرده برداشت کی رب عالم قتله جهله وعلمه معه لاینفعه پس
چون علم نافع آن باشد کی نفع آن عام باشد نه خاص و اثر آن متعدی بود نه لازم
نگاه کردم بعلم اصول آن علم اصول نیست کی علم اصول آنگاه کی با وصول
بود خود فضول است وباسیاست اقبال وما قدروا الله حق قدره نامقبول ودیگر علم کلام
است دانی کی علم کلام چیست پای بند کام ونام ودام شبهتهای عام باتهمت من تکلم تزندق
وبا نکته‌ای کی آن بزرگ میفرماید در کلام کی علم حدیث المیلاد ضعیف الاسناد حدیثی
خام و بدعت تمام والسلام دیگر علم حساب است اما کی آن بیرون از حاجت
شرع حجابست کی شاغل حقایق است و پردهٔ دقایق و دیگر علم نجوم است کی
آن باضافت بااینها علم تخمینی است و او باین دبدبه کی من صدق کاهنا او
منجما فقد کفر تخم بیدینی است بس پیدا بود کی در صحرای سینه
مشتی ناگنج گنج علم را چه گنج بود همه از بوالعجبی نقش آدم را باستعارت نقاب
نقش شیطانی ساخته وصفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی نهاده هرگز آوازی از
مرکز حقیقت در شاهراه گوششان فرو نا شده و هرگز گردی از جادهٔ جود بر لعبت
دیدهٔ ایشان نا نشسته باستراق سمعی کی ازپاکان آسمانی کنند لقب خویش سروش کرده
و از سایهٔ خویش کی پس وپیش آفتاب دیدهٔ قد کوتاه خویش را فراموش کرده
روزکوران ربع مسکون راباشراق جمال خورشید چه کار وباشنه شکافتگان روستای
جهل را باصدف شکافان دریای علم چه شغل آن همه تمویهات وتهویلات و موهومات
ومظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است پس معلوم شد کی آن علم از
حکمت شرع پروردهٔ خاطر عاطر تواست کی بهمه اطراف و اکناف عالم مشهور

است اینك علم ینتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبهٔ مرجان تا آخر
معالم جان کیست کی از انشاد آن بامنفعت نیند آن کی جمهور فرق وملل از ظاهر
مقالات تو حسب حال خویش کسب میکنند وکافهٔ صادقان و عاشقان ازرمز واشارت
اوجان‌را میزبانی میکنند وگله گله‌ارباب‌قیاس وظن ازرنگ‌وعبارت آن‌پیرایه‌وسرمایه
میسازند ورمه‌رمه رعایای عباس‌دبس(؟) ازراه این‌هدیه کدیه‌میکنندشیرزدگان آدم را
از آن تربیت و ماتم زدگان عالم جان را از آن تسلیت ودرد زدگان عالم شوق را
از آن تقویت و حرام زادگان عهد را از آن تعزیت وبیمار دلان هوا را از آن تهنیت
میدارند نفیس تر سرمایه‌ای‌از گنج خانهٔ عقل و گران مایه تر پیرایه‌ای‌ازمعالم نفس
خیراً کثیراً ببشارت الهی سرمایهٔ تو و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً
کثیراً از جواهر روحانی باشارت نبوی پیرایهٔ تو و ان من الشعر لحکمة پس این
چندین شربتها نوش کنی آنگاه شکر حق او را فراموش میکنی و آخر ای
عزیر من تو خود دانسته ای کی از آن سه موالید کی نتایج این هفت و چهار اند
روح افزای آدمی و زادگان اختیارند و این سه خط کی معادن و نبات و
حیوانست غرض ومقصود انسانست بهر آنك اورا جان شرف جویست‌ونفس‌سخن‌گوی
و نیز ایشان را قبای بقا پوشانید طرازش این کی و لقدکرمنا بنی آدم در
عالم بقا و فنا شان بر عالم حیوانات امیر گردانید و نشانش این کرد هوالذی
خلق لکم ما فی الارض جمیعاً از این بر گزیدگان طایفه‌ای را از اسامی
بخطهٔ عالم معانی رسانیده و زه آب حکمتهای موزون از درون ایشان بگشاد
تاایشان چنانك خواستند درملك کلمه بجد وهزل برقضیت سجیت تصرف میکردندو
گشادنامه‌ای از دیوان و هم و خیال یافته بودند کی چون متصرفان عالم کون و فساد
آن امارت تصرف کلمات در ایشان بدیدند میر میرانشان لقب دادند بدین تشریف
کی الشعراء امراء الکلام گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما ازلباب
سخن امیر انسانید آنگاه دربوتهٔ ادراك زر حق در باطل آمیخته را ازیکدیگر دور
کرد نیك جلوه کرد و گفت اعطاء الشاعر من بر الوالدین و بد را رسوا
کرد وگفت الشعراء مزامیر ابلیس پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد وکلمه

و الشعراء یتبعهم الغاون از مغز و دانهٔ الا الذین آمنوا و عمل الصالحات جدا کرد پروردگان گلشن تقدیس را در میدان تحقیق تاج تصدیق بر سر نهاد کی و ان من الشعر لحکمة و ملوثان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ لان یمتلی جوف احد کم قیحا ان یریه خیر له من ان یمتلی شعرا بزد و اهل باطل و ایشان را خاکسار دو جهان گردانید بدین اشارت کی فرمود کی احثوا علی وجوه المداحین التراب با هر ژاژخائی وهر هرزه درائی دعوی امراء الکلامی نکند کی این تشریف مسلم شاعر مسلم راست نه فاجر وظالم را و آن شاعر مسلم توئی از برای آن کی این درها کی تو دراین درج دولت درج کرده‌ای صدف گشایان ازلی دانند واین شکرها کی دراین قمطرهای حکمت تو تعبیه کرده‌ای شکر گران ابد شناسند ودیگر قسم سوم از آن خبر کی گفتی وولد صالح یدعوا له بعد موته این خود بدین خلعت مخصوص توئی برای آن کی فرزندانی کی فرزند کافی باشند آن فرزندان تواند و کدام فرزند زادان ارحام توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی نمود از مشیمهٔ کون وفساد شریفتر ازدلبندان تو ازروزگار معلم وعالم تاعهد تو کی معلم زاده‌ای کدام فرزند رادیده‌ای چون فرزندان خویش نیك بخت و بسیار رخت وسزائی تخت همه بر ذروهٔ فلك اعظم ساکن همه ازصروف روزگار ایمن چه ازیرا کی آفتابی راکی شرف او ازشرف عرش باشد زحمت کسوف روی او را سیاه نتواند کرد و گوهری از کان کن فکان آمده باشد صدمت استحالت ترکیب اورا ازهم فرونتواند آورد وولد صالح این چنین فرزند باشد کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته فرزند شاعران سخن شاعران باشد ودراین معنی استاد باستان این داستان زده است واین گوهر سفته

ندارد میل فرزانه بفرزند وبزن هرگز ببرد نسل این هردونبرد نسل فرزانه

وای دریغاکه خردمند را باشد فرزند و خردمند نی

ورچه ادب دارد ودانش پدر حاصل میراث بفرزند نی

پدر راچه گناه چون فرزند بی حاصل باشد پس فرزند صورتی بیشتر سبب آلایش دودمان باشد قوله تبارك و تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنه اما فرزند فطرتی و

فطنتی وفکرتی آرایش خان ومان باشد که ان لله تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحه السنة الشعرا اما چه فائده ازاین مائده اگرچه کی زادگان تو هریك لؤلؤ شاهوارند اما از حفظ وکلاءت چون تو از صدف نابرخوردارندی .

عفاك الله فرزندانی کی مدد ازقوای شهوانی دارند عاقلان ازتقویت ایشان تیغ بر می دارند پس زادگانی کی مادت از جنبش روحانی دارند غافلان ازتربیت ایشان سپر چرا بیفگنند دارندگانی کی پختگان دم روح الله اند ایشان را فروگذاشتن خام کاری بودونگاریدگانی کی اندام ازعقل کل یافته اند اجزای ایشان فروگشادن بی اندامی بود جانفزایانی کی سبب دستیاری حیات تو باشند آسان آسان ازایشان پای بیرون نتوان نهاد و دل ربایانی کی مدد پایداری اسم تو باشند خیر خیر ازایشان دست بازنتوان داشت دل خواهی را که مربی چون تو کریمی باشد دریتیم اورا چه باید کی یتیم ماند وسپاهی راکه مقوی چون توحکیمی باشد یا سپهسالاری اورا چه واجب کند کی بی یار بود آن چندان دریتیم را دردست مشتی پیروزی فروش یتیم کرد وآن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده تاگاه صاحب غرضی طپانچه شان زند و گاه صاحب علتی جعدشان کند عروسانی کی حجلهٔ ارباب الهی را شایند کی درحجرهٔ اصجاب ملاهی مانده اند گوهرهائی که ملك ملکان را زیبند در سلك اصحاب الجراب والمجراب کشیده تاکی برنچینی و او نیز بدروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس سرخ برنابینایان رائج میکند و صاحب قوتی نه کی دستهای آن قلابان بحسب ببرد و سیمائی از سیم جهل نیکوئی روی ایشان را می برد وحاذقی نه کی ازراه شفقت تریاقی آمیزد وازراه سردانی ازروی شریری مرایشان را شریانی می زند و آزاده ای نه کی آن گوهر پاك را ازین پیکار برهاند و گاه شعر بی شعار آن خوش رویان شعری تابش را چون شعر خویش مینهد و جوانمردی نه کی اورا ازاین لوث وناخوشی نجات دهد وگاه حلاجی سپید کار روی این روشنان را سیاه میکندوغیوری نه کی اورا بسبب سفر آب توشه سیاه نان سفید در انبان نهد این چنین سالوسی مشتی ناکس دنس تهی نفس پرهوس اخرس خس هرزه گوی بدعت جوی سست خوی سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسی پرخیانت بی صیانت بی دیانت

همه دل ذل و همه سرشر وجسد حسد و عقد حقد این چنین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی اسرائیل را اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشهٔ خانه نهاده و مهر بی‌مهری برلب زده و گوش هوش کر کرده این از تو افاضل نپسندند وسستی راهر گز بجائی ننهد چنین توانی از مردی توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف و جمهور افاضل برگران جانی نهند نه‌برتن آسانی واین کاهلی برغافلی حمل کنند نه‌برعاقلی و کاملی و نیك گفته است استاد متنبی.

ولم ارفی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام.

پس چون اکنون حال براین جمله است ازدفتر کاهلی ایـن مثال درپیش چشم جسم میارکی الکسل احلی من العسل و دیگر گفت الکسل باب من الزندقة پس از لوح محفوظ عقل این نکته درگوش هوش خوان کی من تفکر بالعواقب لم یشجع کی از قفص عافیت بیرون جه و عاقبت را بند برنه پس آن یتیمان روی شخـوده را ازآب زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف پژولیده‌را بشانهٔ روحانی جعد بنشان بعضی را باارسلان خاص ادریس میخوان بعضی را باآبتین عام ابلیس کی العدل میزان الرحمن والجور مکیال الشیطان و بعضی را درگلشن حفظ جلوه میکن و قومی‌را درگلخن نسیان‌رسوامی کن و آن فرمانی کی از صدر نبوت صادر گشته است آنرا کمر امتثال بربند کی سووا اولادکم فی العطیه گفت زادگان شما دادگان حقند همه را چون جرم پروین پشت درپشت‌دارید وچون‌جوهر دوپیکر روی درروی چون‌چنین فرموده‌است پس تو آن آینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ اره یك تیغ کن آن زخمهای بریده را بپیوند تا مادت طول عمر تو گردد صلة الرحم تزید فی العمر و حسن عهد برآن مهجوران حفظ تازه‌کن تاسبب هم طویلگی ایمان تو گردد کی ان‌حسن العهد من الایمان آن گوهرهای پراگنده را در یك عقد عقدکن و آن دینارهای قراضه شده‌را در یك بوته نقدکن کی اگر نقل‌زادگان نسل مشروع است فرزندان عقل هم نا ممنوع است چون عروس جان من از گفت و گوی او این پیرایه بربست من از راه ناز نیاز را سلاح او ساختم بهانه خانه و

ودانه آوردم عذر تعذر جامه وجای گفتم کی بی‌یساری و چهار دیواری این چنین کاری
میسر نشود .

این فصل چو بشنید زمن دست ببرزد　　صدرحمت الله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول واقبال بر سینهٔ مبارك زد درحال از بهر دفع بی انصافی زمستان
را آفتاب کده بر آسمان همت بفرمود تابساختند وزبهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد
تاسایه بانی بر آفتاب گرم بربستند وزبهر غذای برمیکائیل کی مکیال ارزاق بدست
اوست یکساله خطی رائج بنبشت و ازبرای لباس ازجامه خانهٔ عفت و عافیت بستان
واز خلعت زمستانی وتابستانی درمن پوشانیده وخرج راکی چرخ آن تکلف نتوانست
کرد کی او تکلف کرد درجمله هر تزاحمی کی خاطر را از آن نبوتی خواست بود همه
رخنها بربست سوی جان و هردلگشای کی جان را ازآن تسلیتی توانست بود همه
را از راه بگشاد سوی دل وآتش گویم کی آن مصطنع ربانی گفت که واصطنعتك
لنفسی وآن مکلم رحمانی وکلم الله موسی تکلیما در مناجات خود گفت الهی طفت
البلاد وجربت العباد وانت خیر من الکل و این بدان گفتم کی ازکافهٔ خلق من او را
چون نام او احمد یافتم و اومرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد درجمله
آن صدر باقی باد درجان بازی ودل نمودگی هیچ باقی نکرد چه‌اش گویم جزچنانکه
استاد حکیم فرخی گفت در حق ممدوح خود

شعر

هرچه نکرم قصهٔ من باکرم او　　چون قصهٔ آن اشتر مست است وعرابی

آن چون همنام خود عدیم المثل وآن چون نام پدر خود مسعود بخت چون
جان آزاد مرا بخلق خود بنده کرد و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد من نیز
جان خودرا چون ازکرم او شاد کردم و دل ازقید تعلقات آزاد در حسب حال خویش
این قطعه را انشاء و انشاد کردم و نام او در آخر قطعه یاد کردم

قطعه

گرچه چوتیشه ازقبل توشه وتراش　　هرگز نبوده‌ام نه‌طمع‌را نه‌پیشه را
ورچه ززخم تیشهٔ من بهریك خلال　　هرگز نبود رنج درختان بیشه را

آنکو همی زشوشهٔ زر ساخت تیشه بود ورچند بیش از این سر من زیر تیشه بود

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را لیکن کنون زبس کرمش زیر تیشه ام

اکنون از پاس آن زیر تیشگی پاس اشارت او بداشتم آن نوروز رویان را کی نزهت جان پاك را بایستند آنرا دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان کی خدمت دل خوش او را شایستند بریك عتبه جمع کردم و تشبیبی برین نسق تحریر کردم و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم این دیوان را برین تشبیب و ترتیب برقضیت اشارت آن صواب سلب ثواب طلب آن قابل دولت و قایل این دیوان حکمت قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار عافیت بان و عاقبت بین آن حقایق خوان و دقایق دان آن حکمت نیوش و آن نیك هوش حق شناس آن سخنگزار معانی طراز کی باری عز اسمه او را از حیات او و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانك این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت هر لحظه فائدهٔ فضل ربانی بجان و جاه او پیوسته باد تا جهد و توفیق هم طویلهٔ اویند همچنین موفقش دار برجمع کردن علم و حکمت و برجلوه کردن اصحاب حق و حقیقت و بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت آمین رب العالمین والحمد لله علی منه و افضاله والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .

قصیده ها

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

بحر هزج مثمن اخرب
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

این توحید بحضرت غزنین گفته شد

ای دردل مشتاقان، از عشق[1] تو بستانها — وز حجت بیچونی، در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو ، حیران شده فکرتها — بر علم قدیم تو ، پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ، ناقص شده کاملها — در عین قبول تو ، کامل شده نقصانها
در سینهٔ هر معنی ، بفروخته آتشها — بر دیدهٔ هر دعوی ، بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب ازکف، پرداخته مفرشها — بر روی هوا از دود ، افراخته ایوانها ۵
از نور در آن ایوان ، بفروخته انجمها — وز آب برین مفرش، بنگاشته الوانها[2]
مشتاق[3] تو ازشوقت،درکوی‌توسرگردان — از خلق جدا گشته ، خرسند به خلقانها
ازسوزجگرچشمی، چون حقهٔ گوهر ها — وز آتش دل آهی، چون رشتهٔ مرجانها
درراه رضای‌تو،قربان شده‌جان، وآنکه — در پردهٔ قرب تو ، زنده شده قربانها
از رشتهٔ جانبازی ، بر دوخته دامنها — در ماتم بی باکی ، بدریده گریبانها ۱۰
درکوی توچون آید آنکس که همی بیند — درگرد سر کویت ، از نفس بیابانها
چه‌خوش بودآنوقتی، کزسوزدل‌ازشوقت — در راه تو میکاریم[4] ، از دیده گلستانها
ای پایگه امرت ، سرمایهٔ درویشان — وی دستگه نهیت ، پیرایهٔ خذلانها
صد تیربلا پران ، بر ما ز هر اطرافی[5] — ما جمله بپوشیده، از مهر[6] تو خفتانها[7]
بی‌رشوت وبی‌بیمی، برکافر و بر مؤمن — هر روز بر افشانی، ازلطف، تواحسانها[8] ۱۵
میدان رضای تو ، پرگرد غم و محنت — ما روفته از دیده ، آن گرد ز میدانها

---

۱ - شوق ۲- انجمها و الوانها جمع جمع عربیست بفارسی ۳- مستان ٤ - میکارند
۵ - اطراف مفرد بکار رفته ۶ - لطف ۷ - خفتان : زره
۸ - بی‌رشوت و بی‌بیمی ازلطف برافشانده بر مؤمن و بر کافر هر روز تو احسانها

در عرصهٔ میدانت، پرداخته در خدمت — گوی فلکی[1] برده، قد کرده چوچوگانها
از نفس[2] جدا گشته، در مجلس جانبازی — بر تارك بی نقشی[3] فرموده دل افشانها
حقا که فرو ناید، بی‌شوق تو راحتها — والله که نکو ناید، بی علم[4] تو دستانها
۲۰ گاه طلب[5] از شوقت، بفگنده همه دلها — وقت سحر از بامت، برداشته الحانها[6]
چون فضل توشد ناظر، چه باك ز بیباکی — چون ذکر توشد حاضر، چه بیم زنسیانها
گر درّ عطا بخشی، آنك صدفش دلها — ور تیر بلا باری، اینك هدفش جانها
ایکرده دوا بخشی، لطف تو بهر دردی — من درد تو میخواهم، دور ازهمه درمانها
عفو[7] تو همی باید، چه فایده از گریه — فضل تو همیباید، چه سود ز افغانها
۲۵ ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب — از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها
بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو — شاید که بما بخشی، از روی کرم آنها
کی نام کهن گردد، مجدود سنائی را — نونو چو می‌آراید، در وصف تو دیوانها

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
در مدح امین‌الملة قاضی عبدالودود پسر عبدالصمد

ای چونعمان بن‌ثابت[8] درشریعت مقتدا — وی بحجت پیشوای شرع و دین مصطفا
ازتوروشن راه‌حجت همچو گردون‌ازنجوم — از تو شادان اهل‌سنت همچو بیمار ازشفا
۳۰ کس‌ندیده‌میل‌درحکمت‌چودر گردون‌فساد — کس ندیده جور درصدرت‌چودرجنت‌وبا[9]
بدر دین از نور آثار تو میگردد منیر — شاخ حرص از ابر احسان تو می‌یابد نما

---

۱ - ملکی ۲ - از بس‌که ۳ - نفسی ۴ - با علم ۵ - وقت طرب ۶ - الحانها جمع الحان که خود جمع لحن است - الحان برداشتن بمعنی آواز برآوردن ۷ - لطف

۸ - امام اعظم ابوحنیفه نعمان پسر ثابت‌درسال ۸۰ هجرت درکوفه بدنیا آمد و در ۱۵۰ در بغداد درگذشت. او در نزد حماد پسر ابی سلیمان اشعری که از فقیهان بزرگ بود شاگردی کرد و خود از بزرگان علم فقه گردید و در مقابل اهل حدیث پیشوای اهل رأی شد - او از اصل ایرانیست بهمین مناسبت از قبول شغل رسمی قضا در زمان امویان و عباسیان امتناع ورزیده است و بعضی گفته اند که چون او جانبدار علویان بود از قبول خدمتگزاری در دستگاه عباسیان که در نظر او غاصب خلافت بودند امتناع کرد او یکی از چهارتنیست که هریك در فقه طریقه‌یی ایجادکرد و پیروانی بدست آورد (سه تن‌دیگر عبارتند از مالك پسر انس متولد بسال ۹۳ یا ۹۷ و متوفا ۱۷۹ هجرت، پیرو طریقهٔ او مالکی-محمد پسر ادریس شافعی متولد ۱۵۰ متوفا ۲۰۴ پیرو طریقهٔ او شافعی - احمد پسر محمد پسر حنبل متولد ۱٦٤ متوفا ۲٤۱ پیرو طریقهٔ اوحنبلی) پیروان طریقهٔ ابوحنیفه را حنفی (بقاعدهٔ نسبت عربی) گویند.

۹ - درجای دیگرآورده :

رشوت ازحکمت چنان دوربست کز گردون فساد — بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت وبا

هر که شاگرد توشد هرگز نگردد مبتدع[1]   هر که مداح تو شد هرگز نگردد بینوا

ملك شرع مصطفا آراستی از عدل و علم   همچنان چون بوستانها را بفروردین صبا

بدعت و الحاد و کفر از فر تو گم نام شد   شاد باش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا

تا گریبان قدر بگشاد ، چرخ آب گون   پاك دامن‌تر ز تو قاضی ندید اندر قضا[2]   ۳۵

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم   پیش ازین، لیکن‌ز فر عدلت اندرعهدما[3]

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای   میکند مر خاك را از باد ، عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم   شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا[4]

روز و شب هستند همچون مادران مهربان   در دعای نیك تو هم مدعی هم مدعا

دستها برداشته، عمر تو خواهان از خدای   از برای پایداریت اهل شهر و روستا[5]   ۴۰

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم   جبرئیل از سد ره گوید با ملایك درملا[6]

حشمت قاضی امین باید، درین ره بدرقه   دانش قاضی امین زیبد ، درین در پادشا

رایت دین هر زمان عالی همی گردد زتو   ای نکو نام از تو شهرو ملك‌شاهنشه علا

هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف وعدل   لیك داند شاه ما از دانش و عقل و دها

گرگ‌را بر میش کردن قهرمان، باشدزجهل   گربه را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا[7]   ۴۵

از لقا و صدر و باد و داد و بردابردویش   هیچ جاهل کی‌شدست اندر شریعت مقتدا[8]

---

۱ - مبتدع صیغهٔ اسم فاعل بمعنی مبتکر و کسی که کار بدیع از خود نشان دهد با معنی بیت مناسب نیست مگر آنکه مراد از آنرا کسی بدانیم که برخلاف دین و ایمان و سنت بدعتی آورد و این معنا را بیت های پیش و پس این بیت تأیید میکنند .

۲ - یعنی از وقتیکه گریبان قدر گشاده شد روزگار از تو پاکدامن‌تر قاضی ندید - (ایهام تناسب : قضا، قدر- استقاق : قضا ، قاضی) .

۳ - ت در بودست میافتد - معنای این بیت موقوف بمعنای بیت بعدست .

٤ - نکشد بسکون دوم تلفظ شود بضرورت وزن .

٥ - یعنی مردم شهر و ده برای درخواست پایداری و بقای عمر تو ازخدا دست بسوی آسمان بلندکرده‌اند .

٦ - شاهین : زبانه وچوب ترازو - سدرةالمنتهی بکسر اول و سکون دوم درختیست در عرش- مثل رفعت و بلندیست فرشتگانرا سدره نشین گویند .

۷ - قهرمان : کارفرما و درین شعر بمعنی نگهبان و پاسبانست چنانکه درین شعر ناصرخسرو

اگر اشتر و اسب و استر نباشد   کجا قهرمانی بود قهرمان را

۸ - باد اینجا بمعنی تکبر و نخوت و غرور و داد بمعنی سر وصدا و های وهویهست - بردابرد - (مرکب از برد + ا : و قایه یا واسطه + برد ، نظیر سراسر ودمادم) بر وزن تنهاگرد ، یعنی ازراه دور شو(هنگامیکه‌شاه یا امیری درمعابرحرکت‌میکرد نگهبانانی پیشاپیش اومیگفتند: بردابرد یعنی‌دورشوید). برهان

علم واصل وعدل و تقوی، باید اندر شغل حکم ‌‌‌‌ ورنه شوخی را بعالم، نیست حد و منتها

دان که هر کو صدر دین بیعلم جوید نزد عقل ‌‌‌‌ بر نشان جهل او، خود قول او باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم ‌‌‌‌ معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها[1]

۵۰ هر کسی قاضی نگردد، بی ستحقاق ازلباس ‌‌‌‌ هر کسی موسی نگردد بی نبوت از عصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع ولفظ ‌‌‌‌ تا بود مر مرد را، درصدر دین، زیب وبها

ورنه بس فخری نباشد مرسها[1] را از فلک ‌‌‌‌ چون ندارد نورچون خورشید ومه نجم سها[2]

از لقب مفتی نگردد بی تعلم هیچ کس ‌‌‌‌ علم باید تا کند درد حماقت را دوا

صد علی در کوی ما بیش ست بازیب و جمال ‌‌‌‌ لیك یك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

۵۵ حاسدت روزهٔ خموشی نذر کرد از عاجزی ‌‌‌‌ تاتو بر جایی و بادت تا بیوم الدین بقا[3]

تاخمش باشد حسودت، زانکه تا بر چرخ شمس ‌‌‌‌ جلوه گر باشد، نباشد روزه بگشودن روا[4]

ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود، آنك ‌‌‌‌ بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا[5]

دان که از فرّ تو و از دولت مسعود شاه ‌‌‌‌ ملك دین شد باصیانت، کار دین شد با نوا

شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او ‌‌‌‌ شادباش ای جان ما پیش دو محمودی فدا

۶۰ ملك چون در خانهٔ محمودیان زیبد همی ‌‌‌‌ همچنان در خانهٔ محمودیان زیبد قضا

هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان ‌‌‌‌ کز تودید این چشم من، زانعام واحسان وسخا

لیك اگر همچون بخیلان، بودی آن وعده دراز ‌‌‌‌ گر دو چندان صِلّه بودی، هم هبا بودی، هبا

هرعطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرگ ‌‌‌‌ آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد ‌‌‌‌ من ثنا گفتم ترا، وان کو[6] شنیداز من، دعا

۶۵ درها در رشته کردم بهر شکرت کز خرد ‌‌‌‌ جوهریٌ عقل داند کرد، آن در را بها

تو مراین شکر وثناها راغنیمت دان از آنك ‌‌‌‌ بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا

تا بیابد حاجی و غازی همی اندر دو اصل[7] ‌‌‌‌ در مناسك حکم حج وندر سیر[8] حکم غزا

---

۱ ـ باری : دست کم ، حداقل

۲ ـ سها و سهی بضم اول نام ستارهٔ کوچکیست از بنات النعش

۳ ـ روزه‌ی خموشی بسکون یای بدل از کسرهٔ اضافه تلفظ شود ـ جملهٔ وبادت تا بیوم الدین بقا معترضه و دعاییست

٤ ـ تاخمش باشد یعنی بگو تا خاموش باشد ۵ ـ نبیره‌ی قاضی ـ بسکون یای بدل از کسرهٔ اضافه

٦ ـ هرکو ۷ ـ در دو کتاب ۸ ـ سِیَر

از چنین ارکانها، چون حاجیان بادت ثواب　　وز چنین انصافها، چون غاژیان بادت جزا
باد شام حاسدت، تا روز عقبی بی صباح[1]　　باد صبح ناصحت، چون روز محشر بیمسا
بادی اندر دولت و اقبال، تا باشد همی　　از ثنا و شکر و مدح تو، سنائی را سنا ۷۰

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلات

ای ازل دایه بوده جان ترا　　وی خرد مایه داده کان ترا
ای جهان کرده آستین پر جان　　از پی نثر آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس　　بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح　　از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل　　سیرت وخوی وطبع وسان ترا ۷۵
تیر های یقین بشاگردی　　چون کمان بوده مر گمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک　　نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سیاهی هویت　　کرده معزول پاسبان ترا
از برای خمار مستانت　　نوش دان کرده بوسه دان ترا
از برون تن تو بتوان دید　　از لطیفی درون جان ترا ۸۰
پرده داری بداد گوئی طبع　　از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نبینند هیچ　　چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز　　چشم سر سیرت[2] نهان ترا
در میانست هر کرا هستی‌ست　　از پی نیستی میان ترا
هیچ با کی مدار گر، زه نیست　　آن کمان شکل ابروان ترا ۸۵
زانکه تیر فلک همی هردم　　زه کند در ثنا کمان ترا
تا چسان دو لبت[3] رها کرده　　ناتوان نرگس توان ترا
زان دو تا عیسی و دو تا بیمار　　شرم ناید همی روان ترا[4]
از پی چه معالجت نکند　　آن دو عیسی دو ناتوان ترا

---

۱ - سحر　۲ - چشم صورت همی　۳ - متن آقای مدرس رضوی دولت بود وسخت بیمعناست
۴ - دوتا عیسی مراد دولبست در بیت بالا

۹۰ ای وفا همعنان عنای ترا — وی بقا همنشین نشان ترا
نا فرید آفریدگار مگر — جز زیان‌مرا زبان ترا
چند زیر لبم دهی دشنام — تا ببندم میان زبان ترا
می بدان آریم که برخیزم — بوسه باران کنم لبان ترا
چند بیمم دهی[1] بزخم سنان — کی گذارم بدین عنان ترا
۹۵ توسنان تیز کن که‌ازدل وچشم — شد سنائی سپر سنان ترا

بحر منسرح سالم

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

دیده نبیند همی، نقش نهان ترا[2] — بوسه نیابد همی، شکل دهان ترا
حسن بدان تاکند، جلوه گهت برهمه — پیرهن هست و نیست، ساخت نهان ترا
در همهٔ هست ونیست، ازتری‌وتازگی[3] — نیست نهانخانه ای، ثروت جان ترا
زان لب تو هردمی، گردد باریك تر — کز شکر و آب کرد روح، لبان ترا
۱۰۰ هیچ اگر بینمی، شکل میانت بچشم — جان نهمی بر میان، شکل[4] میان ترا
بوسه‌دهد[5] خلدوحور،پای‌ورکیب[6] ترا — سجده کند[7] عقل وروح،دست وعنان ترا
چون توبآماج گاه، تیر نهی بر کمان — تیر فلك زه کند، تیر و کمان ترا
پرده زنان روزوشب، حلقهٔ زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا[8]
برد دلو گوش وهوش، بهر جواز لبت — نام شکر گر شدست، کام و زبان ترا
۱۰۵ قبلهٔ‌خودساخت‌عشق، ازپی‌ایمان وکفر — زلف نگون ترا، روی ستان ترا
فتنه جان کرد صنع، نرگس شوخ ترا — انس روان ساخت طبع، سروروان ترا
پیشروان بهشت، بر پر و بال خرد — نسخهٔ دین‌خوانده‌اند، سیرت و سان ترا
دیدهٔ جانها بخورد، نوك سنانت ولیك — جان سنائی کند، شکر سنان ترا
ازپی ضعف‌میان،حرزچه جوئی زمن — خدمت خسرو نه بس، حرزمیان ترا
۱۱۰ سلطان بهرامشاه، آنکه بتایید حق — هست بحق پاسبان، خانه و جان ترا

---

۱ - کنی   ۲ - عقل نیابد همی هیچ نشان ترا   ۳ - در همهٔ کاینات از تری و تازگی
٤ - بهر   ٥ - زنان   ٦ - رکاب   ۷ - کنان   ۸ - غاشیه: پوشش - غاشیه‌کش و غاشیه بردوش - کنایه از مطیع وفرمانبردارست

هیبتش از نیستی، شحنه وجود ترا — جان ز عدم جویدی، نام و نشان ترا

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

آراست جهاندار دگر باره جهانرا — چون خلد برین کرد، زمین را و زمانرا

فرمود که تا چرخ یکی دورد گر کرد — خورشید بپیمود مسیر دوران را

ایدون که بیاراست، مراین پیرخرف را — کاید حسد، از تازگیش، تازه جوانرا

هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب — رضوان بگشاید همه درهای جنان را ۱۱۵

گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار — پر کرد از آن غالیه ها، غالیه دانرا

گنجی که بهر کنج، نهان بود ز قارون — از خاك بر آورد، مر آن گنج نهانرا

ابری که همی برف ببارید ببرّید — شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کرانرا

آن ابر درر بار، زدریا که بر آید — پر کرده ز درّ و درم و دانه دهانرا

از بسکه ببارید بآب اندر، لؤلؤ — چون لؤلؤ تر کرد همه آب روانرا ۱۲۰

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن — برما بوزید از قبل راحت جانرا[۱]

کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور — شادیّ روان داد، مر آن شادْ روا را[۲]

بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار — خورشید سبك کرد، مر آن بار گرانرا

خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر — تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستانرا[۳]

چندان ز هوا ژاله ببارید بدو، ابر — تا لاله ستان کرد، همه لاله ستانرا ۱۲۵

از رنگ گل ولاله کنون باز بنفشه — چون نیل شود، خیره کند، گوهر کانرا

شبگیر، زندنعره کلنگ از دل مشتاق — وزنعره‌زدن، طعنه زندنعره زنان را[۴]

آن اکلك گوید که: لك الحمد، لك الشکر — توطعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را[۵]

قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم — اکنونکه بتابید وبپوشید کتان را[۶]

طاووس کند جلوه چو ازدور به بیند — بر فرق سر هدهد، آن تاج کیانرا ۱۳۰

---

۱ - بزیدن = وزیدن — ۲ - سیفور بر وزن طیفور بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف را گویند - برهان

۳ - ستان - بکسر اول بر پشت خوابیده راگویند - برهان

٤- کلنگ- بضم اول وفتح ثانی پرنده‌ایست کبودرنگ ودرازگردن بزرگتر ازلك لك که اورا شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم اورا برسر زنند - برهان

٥ - دمان : حمله کننده — ٦ - خز : جامهٔ ابریشمین - قاقم - بضم ثالث پوستی باشد سفیدو بغایت گرم میباشد - برهان

موسیجه همیگوید: یا رازق رزّاق — روزی‌ده‌جانبخش‌تومی، انسی‌وجانرا[1]

زاغ از شغب بیهده ، بر بندد ، منقار — چون فاخته بگشاده بتسبیح، زبانرا[2]

پیوسته هما گوید: یکیّست یگانه — تا در طرب آرد بهوا بر ، ورشانرا[3]

گنجشگ بهاری، صفت باری ، گوید — کز بوم بر انگیزد، اشجار نوانرا[4]

۱۳۵ هو گوید،هو، صد، بدمی‌سرخ کبوتر — در گفتن‌هو دارد ، پیوسته لسان را[5]

چرغان بسرچنگ درآورده تذروان — تسبیح شده از دهن مرغ هر آنرا[6]

شارك چو مؤذن بسحر حلق گشاده — آن‌ژولك و آنصعوه‌از آن‌داده اذانرا[7]

آنشیشککان شادازین‌سنگ بآنسنگ — پاینده و پوینده، مرآن پیك دونرا[8]

آن‌کبك مرقع سلب بر چده دامن — از غالیه غل ساخته از بهر نشانرا

۱۴۰ بنگربهوا بر ، بچکاوك که چه‌گوید — خیر وحسنت بادا،خیرات و حسانرا[9]

نازیدن نازو و نوا های سریچه — ناطق کند آنمردهٔ بی نطق وبیانرا[10]

آن‌کرکی گوید که : توئی قادر قهار — از مرگ همی قهر کنی مرحیوانرا[11]

پیوسته همیگوید آن سر شب تشنه — بی آب ملك‌صبر دهد مرعطشانرا[12]

مرغابی سرخاب که در آب نشیند — گوید:که خدائی وسزائی‌توجهانرا[13]

---

۱ - موسیجه - بفتح جیم فارسی ، پرنده‌ایست شبیه بفاخته و او بیشتر درمیان‌طبق وکاسه وکنارطاقچهٔ خانه‌ها تخم میکند و بچه میآورد . و بعضی صعوه را موسیجه میکویند و بعضی ابابیل را - برهان

۲ - شغب - بفتح اول و دوم برانگیختن دشمنی‌و شر و فتنه و غوغا

۳- ورشان - بفتح‌اول و ثانی پرنده‌ایست‌که آنرا بفارسی‌مرغ‌الهی‌گویند وآن‌کبوترصحرائیست-برهان

٤ - نوان : شکوه‌کنان و نالان ولرزان صفت فاعلی از نویدن- اینجالرزان مرادست

٥ - لبان را   ٦ - چرغ- بفتح اول وسکون ثانی ، مرغیست شکاری

۷ شار = شارو = شارك - پرنده‌ایست سیاه و مانند طوطی سخن‌گوید . و بعضی‌گویند پرنده‌ایست سیاه وکوچك و آنرا هزاردستان نیزگویند . و بعضی دیگرگفته‌اند مرغیست‌کوچك و خوش آوازکه آواز او را بصدای چهارتار تشبیه‌کرده‌اند و قید سیاه وسفید نکرده‌اند .

ژوله = ژولك = ژورك - بفتح اول پرنده‌ایست‌سرخ رنگ ببزرگی گنجشك و بعضی‌گویند پرنده ایست که سر وگردن اوسرخ میباشد واورا سرخاب میکویند - برهان- این‌بیت درلغت‌نامهٔ استاد دهخدا چنین‌آمده

شارك چو مؤذن بسحر حلق گشوده — وآن ژورك وآن صعوه ازآن داده اذان را

۸ - شاشك = شاشنگ = سیشاك = شیشو = شیشك : تیهو

۹ - چکاو = چکوك = چکاوك : نام مرغیست ازگنجشك بزرگتر خوش آواز - حسنت = حسنه

۱۰ - نازو : مرغیست خوش آواز - سریچه- بفتح اول : دم جنبانك ، پرنده ایست‌کوچك و دراز دم کرکرك نیزگفته‌اند   ۱۱ - کرکی- بضم اول و سکون دوم = کلنگ   ۱۲- سرشب : شاهین

۱۳ - سرخاب = مرغابی سرخ-سرخاب را ژورك نیزگفته‌اند

درخوید چنین گوید کرّك که: خدایا   تو خالق خلقانی صد قرن قرانرا[1]   ۱۴۵

گویند تذروان که: تو آنی که بدانی   راز تن بیقوّت و بیروح روان را

آن بازچنین گوید : یارب تو نگهدار   بر امّت پیغمبر، ایمان و امانرا

آن کرکس باقوت، گوید که: بقدرت   جبار نگهدارد، این کون و مکانرا[2]

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید: آراسته دارید، مراین سیرت و سانرا

بلبل چه مذکّر شده و قمری، قاری   برداشته هر دو، شغب و بانگ و فغانرا   ۱۵۰

آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی   کی غافل، بگذار جهان گذران را[3]

آوازه بر آورد که: ای قوم، تن خویش   دوزخ مبرید، از پی بهمان و فلان را

دنیا چو یکی بیشه شمارید و ژیان شیر   در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را[4]

درجستن نان، آب رخ خویش مریزید   در نار مسوزید روان، از پی نانرا

ایزد چو بزنار نبستست میانتان   درپیش چوخود، خیره مبندید میانرا[5]   ۱۵۵

زان پیش که جانتان بستاند ملك الموت   از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانك   پیریت به نهمار فرستاده خزان را[6]

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شاه را خواهی که بینی، خاك شو درگاه را   ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را

---

۱ - خوید - بفتح اول بر وزن دوید ،گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد - و بمعنی غله‌زار هم بنظر آمده است - و بکسر اول نیز بمعنی غله و جو نارس بود ، و با ثانی معدوله هم گفته‌اند که بروزن صید باشد - برهان- اینجا بواو معدول(خید)خوانده شود - کرك - بفتح اول و ثانی، مرغیست ازتیهو کوچکتر که بعربی سلوی وبترکی بلدرچین گویندش- برهان- ولی‌دربیت بالا اگرحرف‌دوم کرك‌مشدد تلفظ نشود وزن استوار نیست‌مگر تصور کنیم که کرکی بضم‌اول بمعنی کلنگ بوده ویای آن‌افتاده‌است

۲ - کرکس - بر وزن اطلس ، مرغ مردارخوار باشد و بعربی نسر گویند - برهان

۳ - پاس - بمعنی نگاهداشتن و نگاهبانی و حراست‌کردن و استوار داشتن و نوبت باشد - و یك حصه از حصهٔ شب و روز را نیز گویند چه شبانه روزیرا بهشت حصه کرده‌اند و هر حصه را پاسی نامیده‌اند - برهان - اینجا معنای آخر مناسبست - تجنیس خط (خروش ، خروس)   ٤ - ژیان : تند ، خشم‌آلود ، درنده

۵ - زنار - بضم اول و ثانی مشدد ، هر رشته‌را گویند عموماً و رشته‌ایکه بت‌پرستان و آتش‌پرستان با خود دارند خصوصاً - برهان

٦ - نهمار - بفتح اول بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار و بینهایت وافر و بیکران وهمه و یکبارگی باشد - برهان

نعل گن، چون چتر اودیدی، کلاه چرخ را — چاك زن، چون روی اودیدی، قبای ماه را

چون کله، برسر نشین، دزدان افسرجوی را — چون خرد، درجان نشان، زندان لشکر گاه را

۱۶۰ از برای عزّ دیدار سیاوخشی وشش — همچو بیژن، بندکن درچاه خواری، جاه را[۱]

عافیت را سر بزن، بهر کمال عشق را — عاقبت را دم بزن، بهر جمال راه را[۲]

هم بچشم شاه، روی شاه خواهی دید و بس — دیده اندر کار شه کن، کوری بدخواه را

آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی — بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را[۳]

از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بزن — هم شفاعت جوی را کش، هم شفاعت خواه را[۴]

۱۶۵ دردعشق ازمرد عاشق پرس از عاقل مپرس — کآگهی نبود ز آب و جاه یوسف، چاه را

عقل بافنده‌ست منشان عقل را برتخت عشق — آسمان، عشاق را به، ریسمان، جولاه را[۵]

گر سپر بفگند عقل از عشق گو بفگن، رواست — روی خاتون سرخ باید، خاك برسر، داه را[۶]

پیش گیر اندر طلب، راه دراز آهنگ و تنگ — گو دل اندر شك شکن، صبر زبان کوتاه را

دُرد موسی وار خواهی، جام فرعونی طلب — باده های عافیت سوز و ملامت کاه را[۷]

۱۷۰ هرغم وشادی که ازعشقت، هم عشقست از آنك — بار، عنداللّٰه باشد، تخم عبداللّٰه را[۸]

کاه گرداند، وفای عشق تا برجانت نیز — حکم نبود عقل شغل افزای کارآگاه را

باد کبر ازسر بنه، در دل برافراز آتشی — پس بر آن آتش بسوزان، آبگون درگاه را[۹]

چو نشدی کاهی، سنائی، گرد گاهی گرد و بس — زانکه کاهی به شناسد، قدر وقیمت، کاه را

---

۱ - سیاوخش = بکسر اول و فتح چهارم نام پسر کیکاووس پدر کیخسرو (معنی کلمه : دارندهٔ اسب نر سیاه) - وش - بفتح اول اینجا بمعنی مانند - بیژن - پسر گیو و خواهر زادهٔ رستم بود بمنیژه دختر افراسیاب عاشق شد افراسیاب اورا درخانهٔ منیژه گرفت و درچاهی افکند رستم نجاتش داد - معنی بیت: برای عزت دیدار سیاوش مانند اوجاه ومقام را بیژن وار بچاه خواری درافکن - متن آقای مدرس رضوی «غره دیدار» بود

۲ - تجنیس خط (عافیت، عاقبت) ۳ - غماز بفتح اول ودوم مشدد : رازگستر وسخن چین - «نهانخانه‌ی خموشی» بسکون یای بدل از کسرهٔ اضافه خوانده شود بضرورت وزن

٤ - بران ٥ - جولاه : بافنده ٦ - خاتون - بزرگ و بی بی وکدبانوی خانه راگویند. داه - کنیزك و پرستار باشد. برهان ۷ - این بیت در متن آقای مدرس رضوی چنینست

درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب — باد های عافیت سوز ملامت گاه را

۸ - سنائی درین بیت بین بار بمعنی میوه وثمره وتخم بمعنی فرزند وبذر ایهام تناسب کرده و باعنداللّٰه و عبداللّٰه تجنیس خط ساخته معنی چنینست غم و شادی عشق گواراست و پاداش درد و سختیهای عشق نزد معشوق محفوظست چنانکه ثمر و بهره وپاداش پور عبداللّٰه [پیغمبر اکرم] نزد خدا (عنداللّٰه) ست

۹ - آبگون : آب مانند و اینجا کنایه از آسمانست

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ایخواجه چه تفضیل بود جانوری را | کوهیچ به از خود نشناسد دگری را
گربه زخودت هیچ بهی را تو نه بینی | پس چونکه ندانی بتر ازخود بتری را ۱۷۵
بس غافلی از مذهب رندان[1] خرابات | این عیب تمامست چو تو خیره سری را
هرگه که مراگوئی کندر همه آفاق | محروم تر از تو نشناسم بشری را[2]
مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی | زین بیش بصیرت نبود بی بصری را
من سغبهٔ تسبیح و نماز تو نیم هیچ | این فضل همی گوئی ای خواجه دری را[3]
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد | بیهوده همیگوئی زین صعب تری را ۱۸۰
فرمان تو بردن نه فریضه ست پس آخر | منقاد زبهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا | آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایّام فراخیست ز الفاظ سنائی | دانی خطری نیست کنون محتکری را
چون دختر دوشیره نیاید بجهان در | کم گیر ز ذریت آدم پسری را

در تفسیر سورهٔ والضحی و نعت رسول اکرم و مدح قاضی عبدالودود[4]
بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کفر و ایمانرا هم اندر تیرگی، هم در صفا | نیست دارالملك، جز رخسار وزلف مصطفا ۱۸۵
موی و رویش، گر بصحرا ناوریدی مهر و لطف | کافری بی برگ ماندستی و ایمان بینوا
نسخهٔ جبر و قدر درشکل روی و موی اوست | این ز«واللیل»ت شود معلوم، آن از «والضحا»[5]
گر قسیم کفر وایمان نیستی آن زلف و رخ | کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا
کی محمد: این جهان و آنجهانی نیستی | لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا
رحمتت زانکرده اند این هر دو تا از گرد نعل | این جهانرا سرمه بخشی، آنجهانرا توتیا ۱۹۰
اندرین عالم غریبی، زان همی گردی ملول | تا « ارحنا یا بلالت» گفت باید برملا
عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز | قاید هریك وبال و سایق هر یك وبا

---

۱ - مردان ۲- محروم تر ازخود نشناسیم کسی را ۳ - سغبه - بضم اول : فریفته و زبون
۴ - این قصیده را ببدیهه در مجلس وعظ سیف الحق گفته است
۵ .. والضحی ، واللیل اذاسجی ، ماودعك ربك وماقلی آیهٔ ۱ تا ۳ - سورهٔ والضحی

زان فرستادیمت اینجا ، تا ز روی عاطفت | عافیت‌را همچو استادان درآموزی شفا

گر ز داروخانه روزی چند شاگردت بامر | شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا

۱۹۵ گرترا طعنی کنند ایشان، مگیر از بهر آنك | مردم بیمار باشد، یافه گوی و هرزه لا

تابش رخسار تست، آنراکه میخوانی صباح | سایهٔ زلفین تست ، آنجاکه میگوئی مسا

روبروی تو کز آنجا جانت را «ماودّعك» | شو بزلف تو کزین آتش دلت‌را «ماقلا»[1]

در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشك | لیکن آنجا به که آنجا، به بدست آید دوا

هر که اینجا به‌نشد، آنجا برو داروش کن | کاین‌چنین معلول‌را، به سازد آن‌آب و هوا

۲۰۰ لاجرم چندان‌شرابت بخشم ازحضرت که تو | از عطا خشنود گردیو آن ضعیفان‌ازخطا[2]

دیو از دیوی فرو ریزد همی درعهد تو | آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا

پس بگفتش: ایمحمد منّت از ماداراز آنك | نیست دارالملك منتهای مارا ، منتها

نه تو درّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم | فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا[3]

نی‌توراه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا | ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا

۲۰۵ غرقهٔ دریای[5] حیرت خواستی گشتن ولیك | آشنائی ما برونت آورد از وبی آشنا[6]

بی‌نعیمت‌خواست کردن، مرتراتلقین‌حرص | پیش ازآن کانعام ما ، تعلیم کردت کیمیا[7]

باتو در فقر و یتیمی ما چه‌کردیم از کرم | توهمان کن ای‌کریم از خلق‌خودبا خلق‌ما[8]

مادری کن مریتیمانرا بپرورشان بلطف | خواجگی کن‌سایلانرا طمعشان گردان وفا[9]

نعمت ازمادان وشکر ازفضل‌ماکن تادهیم | مرترا زین شکر نعمت، نعمتی دیگرجزا[10]

۱- وللاخرة خیرلك من‌الاولی آیهٔ ٤- والضحی

۲- ولسوف یعطیك ربك فترضی آیهٔ ٥ - والضحی

۳- الم یجدك یتیماً فآوی آیهٔ ٦ - والضحی

٤- و وجدك ضالافهدی آیهٔ۷ - والضحی

٥ - گرداب ٦ - آشنا = شنا

۷- ووجدك عائلا فاغنی آیهٔ ۸- والضحی

۸- فاماالیتیم فلاتقهر آیهٔ۹ - والضحی

۹- فاماالسائل فلاتنهر آیهٔ ۱۰- والضحی

۱۰- واما بنعمت ربك فحدث آیهٔ ۱۱ - والضحی

از زبان خود ثنائی گوی ما را در عرب — تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا ۲۱۰

آفتاب عقل و جان‌اقضی‌القضاة دین که‌هست — چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا

آن‌سراصحاب، نعمان کز پی کسب شرف — هر زمانی قُبله بر پایش دهد قبله دعا[1]

با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ — شخص‌حیوان همچونوع وجنس نپذیرد فنا[2]

تا نسیم نام او بر بوستان دین نجست — شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما

در حریم عدل او تا او پدید آید بحکم — خاصیت بگذاشت گاه‌که ربودن ، کهربا ۲۱۵

تا بگفت او جبریانرا ماجرای امر و نهی — تا بگفت او عدلیانرا رمز تسلیم و رضا

بازرستند از بیان واضحش در امر و حکم — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا

این کمر ز« اٍیاك نعبد »بست‌درفرمان‌شرع — وان‌دگر تاجی نهاد از « یفعل‌الله مایشا »

ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفا — وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا

هر کجا گام تو آمد ، افتخار آرد زمین — هر کجا عدل تو آمد ، انقیاد آرد سما ۲۲۰

سیف حقی ، ازپی آن سیف حق آمدروان — مفتی شرقی، از آن مشرق شدست اصل ضیا

مفتی‌شرقت‌نه‌زان‌خواندهمی‌سلطان‌که‌هست — جز تو در مغرب دگرمفتی ودیگر مقتدا[3]

بلکه سلطان مفتی‌شرقت بدان‌خواند همی — هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا

همقرینی علم دین‌را، همچوفکرت‌را ، خرد — همنشینی‌ظلم وکین‌را ، همچو فطنت‌را، ذکاء

چون توموسی‌وار برکرسی برآئی گویدت — عیسی از چرخ چهارم ، کی محمد مرحبا ۲۲۵

جان پاکان گرسنهٔ علم تواند از دیر باز — سفره اندر سفره بنهادی و در دادی‌صلا[4]

لطف لفظت کی شناسد، مرد ژاژ و ترهات — «من‌وسلوی» را چه داند، مرد سیروگندنا[5]

هرکه از آزار تو پرهیزکرد از درد رست — راست‌گفتنداین‌مثل « الاحتما اقوی‌الدّوا»[6]

مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنك — چاکری داری چوگردون کش همیدّرد قفا

هر شقی‌کز آتش‌خشم توگردد کام خشك — بر لب دریا بجانش آب نفروشد سقا ۲۳۰

---

۱ ـ قبلهٔ اول ـ بضم اول وسکون دوم : بوسه قبلهٔ دوم ـ بکسر اول (تجنیس ناقص)

۲ ـ در نشگفت فعل محذوفست یعنی شگفت نباشد ـ شخص بمعنی تن بکار رفته

۳ ـ چون تو درمغرب ... ٤ ـ گرسنهٔ علم ، بسکون یای بدل ازکسرهٔ اضافه

۵ ـ و انزلنا علیکم المن و السلوی کلوامن طیبات مارزقناکم سورهٔ بقره آیهٔ ٥٤

گندنا ـ بفتح اول و ثالث : تره ٦ ـ قریترین داروها پرهیزست نظیر «الدواء الأزم»

لاف «نحن الغالبون» بسیار کس گفتند لیک — «غالبون»شان گشت«آمنا»چو ثعبان شدعصا[1]

زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای — چون برآید ناگه از دریای قدرت اژدها

گه طلب کن بی‌سراج ماه،درصحرای خوف — گه طلب کن بیمزاج زهره ، در باغ رجا

ماهرا آنجاه نبودکو ترا گوید که : چون — زهره را آن‌زهره نبود کوترا گوید : چرا

۲۳۵ روکه نیکوجلوه‌کردت روزگار اندر خلا — شوکه زیبا پروریدت کردگار اندر ملا

ای ز تو اعقاب تو طاهر ، چو سادات‌ازنبی — وی زتواسلاف توظاهر،چوزآصف، برخیا[2]

باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوئی — هم درینصورت که گفتی صورت این ماجرا

این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان‌تو — دعوی انعام او را « والضحی » باشد گوا

روز و شب در عالم‌اسلام، علم و حلم تست — آن یکی از آل عباس، این دگر ز آل عبا

۲۴۰ گرچه‌روزی‌چند گشتی گرداین‌مشکین‌بساط — گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا

همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی — صورتست‌این‌دارو گیروحبس و بنداندرقضا

نی‌بعلم‌و حلم تو سوگند خوردست آفتاب[3] — کز توهرگز لطف یزدانی نخواهدشد جدا

ایهمه اعدای دین را اندرین نیلی خراس — آس کرده زیر پر فطنت و فر و دها[4]

بازتاب‌اکنون‌عنان‌هم‌سوی آن اقلیم ازآنک — آرد چون‌شد کرده ،اکنون‌خانه بهتر کاسیا[5]

۲۴۵ تا همه آن‌بینی آنجا ،کت کند چشم آرزو — تا همه آن یابی آنجا ، کت کند رأی اقتضا

نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو — بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا

نی ز اول دوستانت[6] را نبودی با تو الف — نی‌چنان گشتی کنون‌کز خطهٔ چین و خطا

از برای مهر چهر[7] جانفزایت را همی — بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا[8]

---

۱ - قال موسی القواما انتم ملقون ، فالقواحبالهم وعصیهم و قالوا بعزةفرعون، انا لنحن الغالبون ، فألقی موسی عصاه فاذاهی تلقف مایافکون ، فألقی السحرةساجدین، قالو آمنا برب العالمین - آیهٔ ۴۲ تا ۴۶ - سورة الشعراء

۲ - آصف نام پسر برخیاست که وزیر سلیمان و عالم قوم بنی اسرائیل بود ۳ - آسمان

۴ - خراس - بر وزن بلاس (از: خر: بزرگ + آس لغة آسی که با خرگردانند) آسیای بزرگی راگویندکه آنرا باچاروا(چارپا)گردانند نه بآب . برهان آس: آسیا وسنگ‌است وآس‌کردن بمعنی‌خردکردن

۵ -کرده اینجا بمعنای ساخته است ۶ - دشمنانت ۷ - عشق روی

۸ - مردم‌گیا (لغة گیاهی که بشکل مردمست) گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و نگونسار میباشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی‌سر اوست ، نر وماده دست درگردن هم‌کرده وپایها در یکدیگر محکم ساخته ،گویند هرکه آنرا بکند در اندك روزی بمیرد . برهان

نی کنون از لطف رّبانی همه اقلیم شرع — از تو خرّم شد چه بر داوودیان شهر سبا[1]

نی‌تو حیران‌مانده بودی درتماشا گاه عجب — نی توره گم کرده بودی در بیابان ریا ۲۵۰

آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند — خرقه پوشان فلك در جنب تو ناپارسا

نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند — هم‌نشین، ذّل وغریبی ، هم عنان، رنج وعنا

نی‌خدا ازچاه و بندحاسدانت از روی فضل — برکشید و برنشاندت بر بساط کبریا

بی‌پدر بودی‌ولیك اکنون چنانی کز شرف — پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا

آنچنان گشتی که بدگویت کنون بی‌روی‌تو — نه همی در دل بهی بیند نه اندر جان بها ۲۵۵

ای یتیمی دیده ، اکنون با یتیمان لطف‌کن — وی‌غریبی کرده ، اکنون با غریبان‌کن وفا

«الفلق»میخوان‌ومیدان‌قصداین‌چندین‌حسود — «والضحی»میخوان‌ومیکن‌شکراینچندین عطا[2]

ای مرا از یك نعم ، پیوسته با چندین نعم — وی مرا از یك بلی ، ببریده از چندین بلا

شکرت ار برکوه برخوانم بیك آواز ، من — از برای حرص مدحت،صد همی‌گردد صدا

شعرمن نیك‌ازعطای نیك تست‌ایرا که‌مرغ — هر کجا به برگ بیند ، به برون آرد نوا ۲۶۰

قربت تو باز هستم کرد ، در صحرای انس — شربت تو باز مستم کرد ، در باغ صفا[3]

گرغنی‌شدجان‌وعقل‌ازتوعجب نبود از آنك — آمدست این از پیمبر « طائف‌الحج الغنا »

ورچه‌تن‌رااین‌غرض‌حاصل‌نیامد زآن مدیح — ای بدا ! ،گر جان ما راافتد از مدحت بدا[4]

مانده‌ام مخمور آنشربت هنوز از پار باز — پای‌سست وسرگران، این‌ازطمع، آن ازحیا

دی بدل گفتم که این را چیست دارو نزدتو — گفت‌دل : داروی‌این ، نزدیك من «منهابها» ۲۶۵

تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد — تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد — هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا[5]

---

۱ ـ سبا ـ بفتح اول (زمینی بیمن وشهر آن مأرب و بین آن وصعاء سه روز راه بود ـ معجم‌البلدان) نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود . برهان

۲ ـ **قل اعوذ برب الفلق ، من‌شرماخلق، ومن شر غاسق اذا وقب ، و من‌شرالنفاثات فی‌العقد ، و من شرحاسد اذا حسد** ـ سورةالفلق

۳ ـ رضا ۴ ـ یعنی اگرچه از آن مدح که تراگفتم مراد تن حاصل نشد بدا بحال جان من اگر از مدح تو روی‌گرداند ـ

۵ ـ مقلوب‌کلاه ، هلاك و تصحیف قبا ، فناست‌درجای دیگرهمین‌تکلف و تصنع‌کرده

همچو تصحیف قبا باد وچو مقلوب کلاه — دشمنت اعنی هلاك و حاسدت اعنی فنا

باد، برخوان وجودت، روز و شب، تصحیف صیف باد، برجان حسودت، سال و مه، قلب شتا[1]

عالم از علم تو چونان باد، کز مادر، صبی خلقت از خلق تو چونان باد، کز گلبن، صفا[2]

٢٧٠ خلعت و احسان شاعر، سنت هم‌نام تست باد ز احسان تو زین سنت، سنائی را

این قصیده را عارف زرگر در مدح سنائی گفته

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای نهاده پای همت، بر سر اوج سما وی گرفته ملك حکمت، گشته در وی مقتدا

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد از تو عادل تر نبد هرگز سخن را پادشا

مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلك ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندر وغا[3]

لاجرم زانصاف تو، روی زمن شد پر درر همچو از اوصاف تو، چشم زمانه پر ضیا

گوی همت باختی با خلق در میدان عقل باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا

نی غلط کردم که رأی صایبت بااهل عصر کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا

چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو با قناعت همنشینی، با فراغت آشنا

سیم نا اهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد خاکروبی کردن آنکس را که داند کیمیا

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق بانگ برخیزد از ایشان ك : ای سنائی مرحبا

حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش شاعری بی ذُل طمع و پارسائی بی ریا

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

بس طبیب زیرکی زیرا که بی نبض و علیل درد هر کس را ز راه نطق میسازی دوا

نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا

معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا

هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه‌لا

زانکه بشناسند بزازان زیرك روز عرض اطلس رومی و شال ششتری از بوریا

شاعران را پایه بیشرمی بود تا زان قبل حاصل و رایج کنند ازمدح ممدوحان عطا

صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی با چنان ایمان کامل، اینچنین باید حیا

---

١ - تصحیف صیف، ضیف (: مهمان) و قلب شتا، آتش‌ست

٢ - خلقت از خلق تو ز انسان خوش که از گلبن صفا ٣ - وغا : نبرد، جنگ

شعر وسحر وشرع وحکمت آمدت اندر خبر   ره برد اسرار اوچون بنگرد عین الرّضا

کاین چهارست ای سنائی چارحرف ویافتند   زین چهار آن هرچهار از نظم ونثر اوستا

تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن   تا نعیم سدره باشد طعمهٔ اهل بقا[1]

سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا   کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا

کعبه وسدره مبادت مقصد همت که نیست   جز «ویبقی وجه ربك» مر تراکام و هوا[2]

نظم عشق آمیز «عارف» را ز راه لطف و برّ   برگذر از عیبهاش و درگذر ازوی خطا

تاکه باشد «عارف» اندر سال وماه وروز وشب   شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

در پاسخ قصیدهٔ عارف زرگر

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا   دست نتوانند زد در بارگاه مصطفا[3]

خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق   خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا[4]

از برای یك بلی کاندر ازل گفتست جان   تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاك را باغم سرشت اول قضا اندر قدر   غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

اهل معنی میگدازند از پی اعلام را   زهره نی کس را که گوید از ازل یك ماجرا ۲۷۵

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملك بود   هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظه‌ای گم شد زخدمت هدهد اندر مملکت   در کفارت ملکتی بایست چون ملك سبا

بیست سال اندر جهان بیکفش باید گشت از آنك   پای روح الله ازین بر دوخت نعلین هوا

دانهٔ در، دربن دریای الا الله دَرست   لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا

ازکن اوّل بر آرد شعبده استاد فکر   وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا ۲۸۰

دیده گوید تاچه میجوید برون از لوح روح   نفس گوید تاچه میخواند برون دل ذکا

آنچه بیرونست ازهندوستان هم کرگدن   وآنچه افزونست ازده هفتخوان هم اژدها

---

۱ سدرة المنتهی - درخت کناریست در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیرایشانست - منتهی الارب

۲ - **ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام** سورهٔ الرحمن آیهٔ ۲۷

۳ - پای نتوانند بردن بر بساط مصطفا

٤ - خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهرملك   خون روان کردند از حلق حسین درکربلا

روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان / ذهن داند خواند نقش نفخ[1] جان چون انبیا

گرد کوه دجله[2] آن گردد که دارد مردوار / در درون مجنون محرم و ز برون فرهاد را

۲۸۵ کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو / یار هر سبکبان نباشد، راز دار پادشا

بابل نفس‌ست بازار نکورویان چین / حاصل روحست گفتار عزیزان ختا

تاز اوّل بر نخیزد از ره ابجد مسیح / شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق / کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا، دوا

آن نمی‌بینند کز انکارشان پوشیده ماند / با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا

۲۹۰ نقل موجودات در یکحرف نتوان برد، بهل / گر بود در نیم خرما، چشم بازو دل گوا

برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد / چشم زخمی در حیات خویش، یحیا از حیا

باز این خود کامگی بین کز برای اعتبار / با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا

ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور / نعر ها از حکم سابق ک «الصلا اصحابنا»

آنسیه کاری که رستم کرد با دیوسپید / خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

۲۹۵ تابرون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید / چشم کورانه نه‌بینی روشنی زان توتیا

مُهره اندر حقهٔ استاد، آن بیند بعدل / کز کمند حلقهٔ نظارگان گردد رها

یا تمنای سبك دستی توان کردن بعقل[3] / یا برون از حلقهٔ نظاره چون طفلان دوتا

غوطه خورده در بن دریا دو تن در یکزمان / این در اشکار نهنگ افتاده، و آن اندر ضیا[4]

خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش / دیده بر خورشید تابان افگند بیمقتدا

۳۰۰ آب چاهی[5] باید اندر پیش کز یك قطره‌اش / جان چندین جانور حاصل شود در یك ندا

وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را / دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا

ارزد اندر شب زبهر شاهدی شمعی بجان / یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها

بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد / در نیابد بخشش بوبکر حق «اصطفا»

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال / مصطفا داند خبر دادن، زوحی پادشا

۳۰۵ سوز باید در بهای پیرهن تا بامشام / بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا

---

۱ – نفع ۲ – کوه وحله ۳ – بعدل ۴ – اشکار = شکار
۵ – آب چا می باید

آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد — بادکبرار کم نگردد خاك بر فرق کیا[1]

مرگ درخاك آرد آری مرد را لیکن ازو — چون بر آید باخود آرد ساخته برگ بقا

در نوای گردش گردون فروشد سیمجور — لاجرم تا در کنار افتاد روزی بینوا

اینهمه در زیر سنگ، آخر بر آید روزگار — وینهمه بربام رنگ، آخر بر آید این صدا

تابرون آیند ازاین تنگ آشیان یکبارگی — تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا ۳۱۰

چون پدید آمد ملال آدم ازحور و قصور — جفت او حوّ انکوتر، قصر او، دار الفنا

هرچه در دین پیشم آید، گرچه نه سجده، صواب — هرچه نزحق پیشم افتد، گرچه طاعت، آن خطا

عمر در کارغم دین کرد خواهم تا مگر — چون نمانم، بنده‌ای گوید : سنائی شد فنا

آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق — تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا

تنگ شد بر مافضای عافیت بی هیچ جرم — اینچنین باشد «اذاجاء القضاضاق الفضا» ۳۱۵

این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد — «ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در نعت رسول اکرم ومدح عارف زرگر
مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی گرهمی جوئی زلطف حق سنا — عقلرا قربان کن اندر بارگاه مصطفا

هیچ مندیش از چنین عیاری، ابرا، بس بود — عاقله عقل ترا ایمان و سنت، خون بها

مصطفا اندرجهان، آنگه کسی گوید که عقل؟ — آفتاب اندرفلك، آنگه کسی گوید سها؟

طوقداران الاهی از زبان ذوق و شوق — عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا ۳۲۰

درشریعت ذوق دین یابی نه اندرعقل از آنك — قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل تاباخودمنی دارد، عقالش دان نه عقل — چون منی زودور گشت، آنگه دواخوانش نه دا[2]

عقل تاکوهست، او را شرع نپذیرد زعزّ — بازچون که گشت، گردد شرع پیشش کهربا

درخدای آباد، یابی امرو نهی دین و کفر — و احمد مرسل خدای آباد را، بس پادشا

چون نباشی خاك درگاه سرائی را که هست — پاسبان بام، روح القدس و دربان، مرتضا ۳۲۵

دی همه او بودی و امروزچون دوری ازو — ناجوانمردی بود دی دوست، امروز آشنا

---

۱ ـ کیا پادشاه و بمجاز بمعنی هریك ازچهار عنصر نیز بکار رفته است

۲ ـ عقال : رسن که بدان ساق و وظیف شتر را بهم بندند . منتهی الارب ـ داء : درد

«رحمة للعالمین» آمد طبیبت زو طلب　　چه ازین عاصی وز آنعاصی همی جوئی شفا؟

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی، شفا　　چون نه از دستور او باشد، شفا گردد شقا[1]

کان نجات و کان شفا کار باب سنت جسته اند　　بوعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»

۳۳۰ ناشتا نزدیک او شو زانکه خود نبود طبیب　　مفتی ذوق و دلیل نبض، جز در ناشتا

مسجد حاجت روا، جوئی، مجوا اینجا، که نیست　　راه سنت گیر و آنگه، مسجد حاجت روا[2]

گردعا های تهی دستان بر آن در بگذرد　　باز گردد زاستان، با آستین پر، دعا

چنگ در فتراک او زن، تا بحق یابی رهی　　سنگ بر قندیل خود زن، تا ز خود گردی رها[3]

— کانکه رست از رسم و عادت گوید او راستنش　　کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبا، مرحبا

۳۳۵ این یکی گوید بفرمان «استجبوا للرسول»　　وآند گر خواند ز ایمان، «یفعل الله مایشا»[4]

تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندر و　　ناوک اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا

زهرهٔ مردان، چو برزنگار پاشی ناردان　　گردهٔ گردان، چو بر شنگرف مالی لوبیا

حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش، قبضه گاه　　بربط ناهید را بشکسته قهرش، گردنا[5]

بارگاه او، دو در دارد که مردان در روند　　یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

۳۴۰ در حریم مصطفا، بوبکر وار اندر خرام　　تاسیه روئی، جفا بینی و خوشخوئی، وفا

— عشق را بینی، علم بر کرده اندر کوی صدق　　عقل را بینی، قلم بشکسته در صدر رضا

باوفا داران دین چندان بپر در راه او　　تا نه بال خوف ماند با تو، نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار　　مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او　　کانکه در سدره ست هم آن را، نداند منتها

۳۴۵ کرد و عالم را ببینی با ولا یتهای او　　هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا

---

۱ - شقا : سختی و تنگی و بدبختی . منتهی الارب

۲ - مسجد حاجت روا (بحال اضافه) یعنی مسجدیکه در آن حاجتها رواگردد

۳ - فتراک - بکسر اول ، تسمه و دوالی باشدکه از پس و پیش زین اسب آویزند . برهان

۴ - یا ایها الذین آمنوا استجیبوالله و للرسول اذا دعاکم کما یحییکم - سورهٔ انفال آیهٔ ۲۴ - یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة و یضل الله الظالمین و یفعل الله مایشاء - سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۳۲

۵ - گردنا - بفتح اول و ثالث گوشهٔ عود و رباب وامثال آنرا گفته اندکه تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود . برهان

صورت احمد ز آدم بد، ولیك اندر صفت — آدم از احمد پدید آمد، چون آصف، برخیا

جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت — «گفت در کوشش که «الرحمن علی العرش استوا»

خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنك — خاك آدم را چنان بود او، که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده‌ست — عارف زرگرش خواند: پرده دار کبریا

عارفی و زرگری، گوئی کز و آموختست — خواجه و حامی وصدر ومهتر و استاد ما ۳۵۰

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب — عارفست اندر احاطت، زرگرست اندر عطا

ملك او ارباب دین را، هم صلاح وهم سلاح — کلك او دور زمان را، هم صباح وهم مسا

شکرها با بذل او، چون پیش موسا، جادوی — شعرها، با فضل او، چون نزد عیسا، توتیا

بخشش خود را بشکر کس نیالاید، که هست — در ره آزاد مردان، شکر جزوی از جزا

اینهمه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنك — بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا ۳۵۵

مقتدای عالم آمد، مقتدی در دین او — من غلام مقتدیّ و خاکپای مقتدا

فضل یحیا، صاعد، آنقاضی که خود بیرون ز فضل — صدهزاران فضل و یحیی برمکست اندر سخا

قاضی مکرم، که چون فوت صلات ایزدی — هست در شرع کرم، فوت صلاتش را قضا

روح او بر غیب واقف، همچو لوح آسمان — کاك او در شرع منصف، همچو خط استوا

چون گران گردد رکابش، روی بگشاید امید — چون سبك گردد عنانش، پشت بنماید عنا ۳۶۰

مرتع حلمش، چرا خواران صورت را، ربیع — منبع علمش، جزا خواهان معنی را، جزا

ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم، گرم — وی چو طوبا، داده شاخ خشك را بی نم، نما

ای مرا ممدوح و مادح، وی مرا پیر و مرید — ای مرا قاضی و مقضی، وی مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی — از مروت وز صفا، هم مروه‌ای و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسیئی — دوستانم را عصا و دشمنم را اژدها ۳۶۵

از تو بودم باستانهٔ خواجه عارف، معرفت — وز تو کردم در فرات نعمت او، آشنا[1]

بر تو خوانم شعر آن، شعری شعار چرخ قدر — با تو گویم شکر آن، شکّر شکار خوش لقا

پارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او — هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا

---

۱ - باستانه‌ی خواجه - بسکون یای بدل از کسرهٔ اضافه - آشنا = شنا

چون نباشم پارسا، چون عقل او را داده‌ام   چون فرودستان ملک، امسال بلژو پار، سا[1]

۳۷۰ با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو   هر که روشن دیده تر شد، بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او   ساحران را اژدها شد، شاعران را متکا

خاصه اندر حق اینخادم، که هست ازمکرمت   دیگران را یك ولی نعمت، مرا خود[2] اولیا

هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کتب علوم   هم ولی دارو ودرمان، هم ولی شکر وثنا

هست کارمن برو، چونانکه وقتی پیش ازین   دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا

۳۷۵ کی فضولی، کوخراجت غور گفتا: بر گرفت   شاه و پیغمبر زکوة ازغور و احداث از بغا[3]

ده خدا گفت از نمکساری شود انبان کون   گوز های بینمك پراند اهل روستا

غورك[4] بیمغز را صفرا بشورید و بگفت   کی مموّه باژگونه، یافه گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بینمك مان در مزه   کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما

ده خدا در خشم شد باغور گفتا: هم کنون   راست گردانم بیك باهو، من این پشت دوتا[5]

۳۸۰ غورك بیشرم کان بشنید گفت: احسنت وزه   خود چنین به، هم طبیب و هم عوان، هم ده خدا

هزل بود ست این، ولیکن بر مثال جد سزید   همچنین بود آن ولی نعمت در ینمدت مرا

همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا بمرو   هست ما را هم دعا و هم عصید[6] و هم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ   مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا[7]

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست   روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا[8]

---

۱ - سا - باج وخراجی راگویندکه پادشاهان از یکدیگر بستانند. برهان   ۲ - از

۳ - غور - بضم اول و ثانی معروف بر وزن مور، نام ولایتیست معروف (جبال و ولایت واقع بین هرات و غزنه - معجم البلدان) - و با ثانی مجهول حیز و مخنث راگویند - بغا - حیز و پشت بامی را خوانند و بعربی مخنث خوانند. برهان

۴ - غوری   ۵ - باهو - بر وزن کاهو، بازو راگویند و آن آرنج دست باشد تا سردوش - و چوبدست بزرگی را نیزگویند که شبانان و شتربانان در دست گیرند - برهان

۶ - عصیده: حلوا - نسخهٔ دیگر قصیده: چوبدستی

۷ - مرغ وار اکنون گرفتستی دل وجانم هوا

۸ - مالیخ = مالنخ = ماخولیا = لمنخولیا = مالیخولیا - کوف و خلل دماغی و سودا وخیال خام (مصحف مالنخولیا، لاتینی melan kholia از یونانی melaghxolia مرکب از melanos: سیاه و kholê: خلط صفرا. جمعاً بمعنی خلط سیاه، چون مرض مذکور سوداویست لهذا باین اسم خوانده اند - و آن نوعی از جنونست که در فکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند - غیاث) برهان

جان ودل را بود دارو لیکن ازبهر جگر — آنچه میباید نبود آن چیست کسنی و کما[1] ۳۸۵

یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من — چون ستوران بازدرزد ، در پیاز و گندنا

ای زراه خلق و خلق و لحن[2] خوش، داوود وار — دردو جایم جلوه کرده درجهان چون اوریا[3]

معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور — ای عفی الله : دعوی دعوات در غیبت چرا

هرچه جویند از دعا، ما را خود از تو رایجست — ابلهی باشد ز چون تو قبله ، دزدیدن دعا

خشمت ارچه بر نخواند بردلم بعد از طمع — همچو دیوانی پریٔ منك بربر صیصیا[4] ۳۹۰

آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس — سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا[5]

من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده گفت — کش بپرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا ؟[6]

گفت لاتسأل حبیبی کآنهمه بر کند و سوخت — سبلت عرُق الرجالم ، علت عرُق النسا

تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم — وینچنین باشد « اذاجاء القضا ضاق الفضا »

مالشی بایست ما را زانکه بربط راهمی — گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا ۳۹۵

ای بماهی ، جان ما را کرده چون ماهی شیم — وی زشعری، عقل ما را داده چون شعری سنا[7]

---

۱ - کسنی ، مخفف کاسنی - بسکون ثالث گیاهیست معروف تلخ و دوائی که تب را نافعست . برهان
کما - بضم اول گیاهی باشد بغایت بد بو و گنده و متعفن و آنرا کیای نیز گفته‌اند . برهان ۲ - حلق

۳ - اوریا - بر وزن بوریا ، نام شخصیست که داود علیه‌السلام اورا بجنگ فرستاد و او درجنگ کشته شد و داود زن اورا خواست سلیمان علیه‌السلام از آن زن بهم رسید و بعضی گویند جد مادری سلیمانست و جمعی گویند برادر داود علیه‌السلام بود (= عوریا uriah عبری : شعلهٔ خدا ، چهار تن بدین نام‌موسوم بودند ومعروفترین آنان مردی هتی بود که یهودی شد وفرماندهٔ لشگر داودگردید و او را زنی زیبا بودکه بت شبع نام داشت و داود ویرا بغایت دوست میداشت چندانکه تقاضای وصلت اوداشت و همین امر عاقبت موجب‌قتل عوریاگردید .) برهان

۴ - برصیصیا = برصیصا - مشهورست و او عابدی بوده در نهایت خداپرستی عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد - برهان

۵ - لالکا - بفتح ثالث بمعنی لالکست که کفش و پای افزار و تاج خروس باشد - برهان
لانکه و لالجه معرب آنست و اکلیل عربی بمعنی تاج خروس تحریف همین لالکای فارسیست . سنایی لالکارا بمعنی پای افزار درجای دیگر آورده است

بل تاکف پای تو ببوسیم — انگار که مهر لالکائیم

۶ - مزمن - بضم اول وسکون دوم وکسر سوم (بصیغهٔ اسم فاعل) مرضی راکه زمان برو گذشته و کهنه شده باشد مزمن گویند . درین شعر شخص مریض مرادست

۷ سیم = شیم - نام رودخانه‌ایست که منبع آن از کوههای دیلمانست و بجانب گیلان میرود - و نام نوعی از ماهی کوچك فلوس‌دار باشد که بر پشت ، نقطهای سیاه دارد - و بعضی ماهیئی را گویندکه یونس علیه‌السلام را فرو برده بود - برهان - شعری : نام ستاره‌ییست

ما جواب آنچنان ، شعر چنینی گفته باز　　شعر تو آواز داوود ، آن ما آن را صدا

از تو آن آید زما این، زانکه در شرط قمار　　پختگان را صرف بهتر، خام دستان را دغا[۱]

تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش　　مرده ریکش ماند آن گر بیش از این دار دسها[۲]

۴۰۰ کی شود صفرای تو ساکن زخوان ما چو هست　　مطبخ ما را بجای زیر با ، تقصیر با[۳]

تا چو هدهد، عاقلانرا، هم زسر خیزد کلاه　　تا چو طوطی ، قانعان را ، هم زتن روید قبا

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه　　دشمنت، اعنی هلاك و حاسدت، اعنی فنا[۴]

آنت باد از راه دنیا، کت کند عقل آرزو　　و آنت باد از روی حکمت، کت کند دین اقتضا

عالم و آدم ز خلق و خلق تو آباد و خوش　　همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا

۴۰۵ تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو　　« ای نهاده پای همت بر سر اوج سما »[۵]

بهر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

منسوج شد مروت و معدوم شد وفا　　زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا[۶]

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه　　شد دوستی عداوت وشد مردمی جفا

گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق　　زینعالم نبهره و گردون بی وفا[۷]

هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن　　هر فاضلی بداهیه ای گشته مبتلا

---

۱ - دغا - مردم ناراست و دغل و عیب دار و حرامزاده را گویند - برهان - در شعر سنایی بمعنی دغایی : دغلی بکار رفته و دغایی در شعر منوچهری آمده است

آنکس که دغایی کند او با ملك ما　　زو باز نگردد ملك ما بد بدغائی

۲ - مرده ریگ - بمعنی مرده ری باشد که مال و میراثیست که از کسی بماند - برهان - سها - بضم اول ستاره‌ایست ریز و بسیار خفی از بنات نعش صغری . منتهی‌الارب

۳ - زیره با (از : زیره + با = وا ، ابا : آش) آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سر که بپزند مبطونرا نافعست یعنی شکم بزرگ را - برهان - تقصیر با : آش تقصیر (ساختهٔ سناییست) یعنی بجای آنکه برای رفع صفرای تو آش زیره بپزیم آش تقصیر پخته‌ایم یعنی تقصیر کاریم

٤ - تصحیف قبا ، فنا و مقلوب کلاه ، هلاکست و درجای دیگر همین تکلف و تصنع کرده

فرق وشخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد　　هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

٥ - این مصراع از مطلع قصیدهٔ عارف زرگرست

ای نهاده پای همت، بر سر اوج سما　　وی گرفته ملك حکمت ،گشته در وی مقتدا

٦ - مسلم نیست که این قصیده از سنایی باشد - نگاه کنید بآخر کتاب

٧ - نبهره - بفتح اول و ثانی (معرب آن ، نبهرج و مخفف آن ، بهرج) و سکون‌ها و رای مفتوح، بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً - وسیم قلب را گویند خصوصاً - و بمعنی دون و فرومایه هم آمده است - برهان

آنکس که گوید از ره معنی کنون همی / اندر میان خلق همیز چو من کجا
دیوانه‌را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه / آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش / هرک آیتی نخست[1] بخواند «هل اتی»[2]
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست / آزاده راهمی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی / از هرخسی مذلت واز هر کسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم / فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من زهمه مردمان دوچیز / از دوستان مذلت و از دشمنان جفا
قومی ره منازعت من گرفته اند / بی عقل و بیکفایت و بی فضل و بی دها
بردشمنان همی نتوان بود مؤتمن / بر دوستان همی نتوان کرد متکا
من جز بشخص ، نیستم آن قوم‌را نظیر / شمشیر جز برنگ ، نماند بگند نا
با من همه خصومت ایشان عجب ترست / ز آهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها[3]
گردد همی شکافته دلشان زخشم من / همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم از برای حکیمی قلم بدست / گردد همه دعاوی آن طایفه هبا
ناچار بشکنند همه ناموس جادوان / در موضعی که در کف موسا بود عصا
ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی / تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا
زیرا که بی مطر نبود میغ را خطر / چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
ز یشان نبود باك رهی را بذره ای / کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
آنم که برده ام عَلَم علم در جهان / بر گوشهٔ ثریّا ، از مرکز ثرا
با عقل من نباشد ، مریخ را توان / با فضل من نباشد ، خورشید را ذکا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار / حرّان همی کنند بنظم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صافیم / کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحی

---

۱ - شاید : آیت نخست

۲ - هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا سورهٔ الدهر آیهٔ ۱

۳ - زآهنگ مورچه سوی جنگ نر اژدها

عالیست همتم بهمه وقت چون فلك   صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا
برهمت منست سخا های من دلیل   بر نظم من بسست سخنهای من گوا
هرگز ندیده و نشنید این کسی زمن   کردار نا ستوده و گفتار ناسزا
این فخربس مرا که ندیدست هیچکس   در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
در پای ناکسان نپراگنده ام گهر   از دست مهتران نپذیرفته ام عطا
آنرا که او بصحبت من سر درآورد   گویم ثنای نیك و شناسم بدل وفا
ار ذّلتی پدید شود زو معاینه   انگارمش صواب و نبینم ازو خطا
اهل سرخس می نشناسند حق من   تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان   تانور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند با یقین   کاید شب و پدید شود برفلك سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر   وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفتهٔ سنائی چون کعبه نزد خلق   زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا
تا کلك او بگاه فصاحت روان بود   بازار او بنزد بزرگان بود روا
آنگه بکام او نفسی بر نیاورند   در دوستی کجا بود اینقاعده روا
آزار او کشند بعمدا بخویشتن   زانسان که، که کشد بسوی خویش کهربا
در فضل او کنند، بهر موضعی حسد   بر نقص او دهند، ز هرجانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی   کاین حرف دشمنان وحسودان بینوا
چون جوهر سخا شد، نزدیك اهل بخل   چون عنصری زظلمت، درجنب صدضیا
تا ناصحان او نسگالند جز نفاق   تا دشمنان او ننمایند خود صفا
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی   بی حجتی کنند همه صحبتش رها
مردآن بود که دوستی او بود بجای[1]   لو بسّت الجبال وانشقّت السما[2]

---

۱ - مرد آن بودکه بود دوستی او بجای

۲ - و **بست الجبال بسآ**. سورهٔ الواقعه آیهٔ ۵ - و **انشقت السماء فهی یومئذواهیه** سورهٔ الحاقه آیهٔ ١٦ این مصراع در نسخهٔ آقای مدرس رضوی چنین آمده **مابست الجبال و ما انشقت السما** و در نسخهٔ دیگر **لو لبست الجبال و ما انشقت السماء** اما در هیچ صورت با معنی مصراع اول مناسب نیست معنی متن تصحیح شده ، چنینست : مرد آنست که اگر کوهها شکسته شود و آسمان بشکافد دوستیش برجای باشد

بحر ص ا: شربتی خوردم، مگیر از من که بد کردم　　بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهرج از اولیا گویند، «زرقنی» و «وفقنی»　　بهرج از انبیا گویند «آمنا» و «صدقنا»

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تا کی ز هر کسی ز پی سیم ، بیم ما　　وز بیم سیم ، گشته ندامت ، ندیم ما

تا هست سیم با ما ، بیمست یار او　　چون سیم رفت، از پی اورفت بیم ما　　۴۷۰

آیند هر دو باهم وهردو بهم روند　　گوئی برادرند بهم، سیم و بیم ما

ای آنکه مفلسیست بلای عظیم تو　　سیمست، ویحك، اصل بلای عظیم ما

بهتر بدانکه هست تمنای تو محال　　سیمست گوئی اصل نشاط و نعیم ما

گر ماهمه سیاه گلیمیم، طرفه نیست　　سیم سپید، کرده سیاه، این گلیم ما[۲]

ای ازنعیم کرده لباس خود از نسیج　　هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما　　۴۷۵

گر آگهی ز کار، وگرنه شکایتست　　این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما[۳]

گوئی برهنه‌پایان، برمن حسد برند　　هر گه که بنگرند، به کفش ادیم ما[۴]

در حسرت نسیم صبائیم ای بسا　　کآرد صبا، نسیم و نیارد نسیم ما

امروز خفته‌ایم چو اصحاب کهف، لیك　　فرداز گور باشد «کهف» و «رقیم» ما[۵]

عالم چو منزلست وخلایق مسافرند　　در وی مزوّرست، مقام و مقیم ما　　۴۸۰

هست اینجهان چو تیم، فلك همچو تیم‌دار　　ما غله‌دار آز و امل، هم قسیم ما[۶]

تیمار تیم داشتن از ما حماقتست　　تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما

ما از زمانه عمر وبقا وام کرده‌ایم　　ای وای ما، که هست زمانه غریم ما[۷]

در وصف اینزمانهٔ ناپایدار شوم　　بشنو ، که مختصر مثلی زد حکیم ما

---

۱ - بهرج ازاولیا گفتند ارزقنی و وفقنی　　بهرج از انبیا گفتند آمنا وصدقنا

۲ - طرفه بضم اول : شگفت　　۳ - این دلق پاره پاره و تسبیح و تیم ما

۴ - ادیم - بر وزن ندیم ، بمعنی چرم و پوست باشد - و بعضی بلغار را ادیم گویند وآن پوستی باشد خوشبوی و موج دار و رنگین گویند که از تابش ستارهٔ سهیل آن رنگ بهم میرساند . برهان

۵ - **ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا** . سورهٔ کهف آیهٔ ۸

۶ - تیم - بر وزن میم ، کاروان‌سرای بزرگ راگویند چه تیمچه کاروانسرای کوچکست . برهان تیم دار : کاروانسرایدار

۷ - غریم - وام‌دار و وام‌خواه . منتهی‌الارب - اینجا معنای دوم مناسبست

۸۵ گفتا : زمانه ما را مانند دایه‌ایست — بسته درو امید رضیع وفطیم ما[1]

چون مدتی بر آید ، بر ما عدوشود — ازبعد آنکه بود، صدیق وحمیم ما[2]

گرداندا و بدست شب وروز وماه وسال — چون دال منحنی ، الف مستقیم ما

زاوّل بمهردل ، همه را او به‌پرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما

آنگه فرو برد بزمین بی‌جنایتی — این قامت مقوّم و جسم جسیم ما

۴۹۰ ایمفخر بحشمت وتعظیم ورأی خویش — یاد آر زیر خاك ، عظام رمیم ما[3]

پیوسته پیش‌چشم همی دار عنقریب — اندامهای کوفتهٔ چون هشیم ما[4]

گوئی سفیه بود فلان، شایدار بمرد — چون آن‌سفیه‌مرد ، نمیرد حکیم‌ما[5]

ما زیر خاك خفته ومیراث‌خوار ما — داده بباد ، خرمنهای قدیم ما[6]

گوئی زبعد ما چکنند وکجاروند — فرزندکان و دخترکان بسیم ما[7]

۴۹۵ خود یادناوری که‌چه کردند وچون‌شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما

شد عقل ما عقیم ، ز بس با تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما

پندار کز تولد عقل‌ست ، لامحال — اینطرفه بنگرید بنفس لئیم ما

گرجنت‌وجحیم ندیدی ببین که‌هست — شغل وفراغ ، جنت ما و جحیم ما[8]

ریحان روح ما چوفراغست وفارغی — مشغولیست و شغل ، عذاب الیم ما

۵۰۰ سرگشته‌شدسنائی ، یارب‌توره‌نمای — ای رهنمای خلق و خدای علیم ما[9]

مارااگرچه‌فعل ذمیمست ، تومگیر — یارب بفضل خویش ، بفعل ذمیم ما

---

۱ - رضیع: کودك شیرخواره - فطیم: کودك از شیر باز شده . منتهی‌الارب

۲ حمیم : قریب وخویشاوند . منتهی‌الارب

۳ - **وضرب لنا مثلا و نسی خلقه قال من یحی العظام وهی رمیم** . سورهٔ یس . آیهٔ ۷۸

٤ - هشیم - شکسته وسست اندام وگیاهی است خشك که ریزه ریزه گردد یا هرگیاه خشك و هر چیز خشك پوسیده . منتهی‌الارب در قرآن کریم آمده

انا ارسلنا علیهم صیحة واحدة فکانوا کهشیم المحتظر . سورهٔ القمر آیهٔ ۳۱

و اضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح وکان الله علی کل شئی قدیر سورهٔ کهف . آیهٔ ٤۳

۵ - حلیم ٦ - داده بباد حرمتهای حریم ما ۷ - بسیم : خندان ۸ - جحیم : دوزخ

۹ - رحیم

ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای[1] مرگ　　بر قهر ورجم نفس، ز دیو رجیم ما[2]

در مدح قاضی یحیا صاعد

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای بنام و خوی خوش، میراث‌دار مصطفا　　بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا

ای چو آب اندر لطافت، ای چو خاك اندر درنگ　　وی چو آتش در بلندی وچو باد اندر صفا

رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد　　بدعت ازعلمت چنان پاکست کز جنت وبا[3]　　۵۰۵

برفگندی رسم ظلم واسم رشوت از جهان　　تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت　　هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روئی آنچنان[4] کز پشت ماهی تا بماه　　برتو هر موجود را عشقی همی[5] بینم جدا

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم　　بیش ازاین لیکن زفر عدل تو در وقت ما،

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف وعدل　　میکند مر خاك را از باد، عدل تو جدا[6]　　۵۱۰

جز دعای تو نمی گویند شیران دز زئیر　　جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا[7]

ایندر حکمست واین دعوی که کردم راست بود　　گر نداری استوارم، بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان، روائی خواست یافت　　ازبرای خدمت صدرت، نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق　　بیست و نه کوکب همه تاری ولیك اصل ضیا

بعضی ازوی چون بنات النعش و بعضی چون هلال　　بعضی ازوی چون ثریا، بعضی ازوی چون سها　　۵۱۵

شکلهاشان در مخارج، نقش نفس ناطقه　　ذاتهاشان برمنابر، شرح شرع مصطفا

چشم من چون گوش گشتی، چون ندیدی بر زمین　　گوش من چون چشم گشتی، چون شدندی برسما

---

۱ - عنان

۲ - ظفر - بالضم و بضمتین و بکسر نیز شذوذا، ناخن اظفار و اظافیر، جمع

رجم - بالفتح - عیب ولعنت و دشنام وجدائی وکشتن و سنگسار کردن و بفاحشه نسبت کردن کسی را و بگمان سخن گفتن و راندن و دورکردن و دشنام دادن - رجیم - رانده شده. منتهی الارب

۳ - درجای دیگر گفته:

کس ندیده میل در حکمت چو درگردون فساد　　کس ندیده جور درحکمت چو در جنت وبا

۴ - همچنان　　۵ - دگر

۶ - این بیت و بیت بالا در قصیدهٔ دیگر بامختصر تغییری آمده - نگاه کنید بصفحهٔ ۲ درهمین کتاب

۷ - زئیر و زئر: بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن - منتهی الارب

ترجمان کفرو دین بودند وجاسوس ضمیر ‌ ‌ قهرمان عقل وجان بودند و فرزند هوا

عقل چون دریافتن شد ، این همه گرد آمدند ‌ ‌ نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا

۵۲۰ عقل عاجز شدازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا ‌ ‌ این یکی گفتی: مرا ساز ،آندگر گفتی: مرا

عقل چون مر سیرتت را چاکریها کرده بود ‌ ‌ کردچون خلقت امید هریکی زیشان روا

مبهم ورمزازچه گویم ، چون نگویم آشکار ‌ ‌ نه کسی اینجای بیگانه ست ، مائیم وشما

وآنکه شعری خواستم گفتن تراازبهرشکر ‌ ‌ نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یك بیك برمی زدند ‌ ‌ پیش من زاری کنان ، زانسانکه پیران دردعا

۵۲۵ گاه تاج ازسرهمی انداخت شین برسان سین ‌ ‌ گاه پیشم سر نگون میشد الف ، مانند لا

همچوجیم ودال ور اوقاف وعین و لام ونون ‌ ‌ از الف تا یا ، دگرها مانده درپیشم دوتا

این همی گفت : ای سنائی الله زینهار ‌ ‌ از جمال مدح او ، ما را نصیبی کن سنا

وآندگر گفتی مراکن قافیت در مدح او ‌ ‌ تا بدرّم همچو اقبالش مخالف را قفا[1]

وین دگرگفتی:مرا حرف روی کن تا چنو ‌ ‌ در میان حرفها بازار من گردد روا

۵۳۰ چون زخلق معنویت آن دیده بودم درزمان ‌ ‌ از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

زآنچنان سیرت، چنین معنی ، همیزاید بلی ‌ ‌ زآسمان چون نوش بارد ، نوش باشد نوشبا

تا بیابی گر بجوئی از برای حج و غزو ‌ ‌ درمناسك، حکم حج و درسیر، حکم غزا

از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب ‌ ‌ وزچنان کردارها چون حاجیان بادت جزا[2]

اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی ‌ ‌ رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

اندر زهدو حکمت گوید[3]

بچشم سراز آن بینی ، همیشه صورت دنیا ‌ ‌ که چشم سر، ترادراصل، هست ایدوست نابینا

دوچشم سرزنور عقل گردد روشن و رهبر ‌ ‌ چنین گفتست دراسرار ، خواجه بوعلی سینا

کمال عقل پاکیزه نقاب از روی برداری ‌ ‌ زچرخ اخضری کزوی، هزاران نورشد پیدا

تومرواریدچون جوئی،همی درجوی،ای جاهل ‌ ‌ که من دارم دل وطبعی، چومروارید و چون دریا

---

۱ — تا چو اقبالش بدرم مر مخالف را قفا

۲ — این بیت و بیت بالا با مختصر اختلافی در قصیدهٔ دیگر آمده نگاه کنید بصفحهٔ ٤ و ٥ همین کتاب

۳ — انتساب این قصیده بسنایی مسلم نیست

مقام چون منی عاشق ، نه عذرا دید ، نه وامق | از آن گشتم چنین جادو، که بودم روز و شب تنها
نخوردم شربتی هر گز، زحرص و آز در گیتی | همی بودم ز عقل و علم در آلا و در نعما [۱]
نیم رعنا و رنگ آمیز من همچون گل دوروی | چو سرو م راست بر رفته، نکوقد و نکو بالا
دلم در برطپان همچون کبوتر بود یکچندی | کند اکنون همی پرواز همچون باز در صحرا
گرفت آخر دلم درصحن صحرا صید سیمرغی | بدیدم ای عجب اندر جهان سیمرغ آخرما
نشستم بر بساط انبساط دوست درمستی | چو کاس وصل در دستم سحر گه گشت پر صهبا
ز ننگ رهبران کور، چون عنقا نهان گشتم | درین اقلیم کی داند، مقوّم قیمت عنقا
تو از غوغا چرا جوئی ، همی گنج معانی را | که صد گنج شهان ایدوست،غارت گشت از غوغا
اگر هر کس مرادیرا،خوشی گوید، تو آن مشنو | از یرا هم دهد از بهر کشتن زهر در حلوا
تراتر کیب از خاکست و گردی باز هم خاکی | زمشتی خاك می داری همه افلاك ای رعنا
جهان چون تو بسی کسرا، چو اژدرها فرو خوردست | چرا باشی همی ایمن، تو اندر کام اژدرها
نه ازخاك و نه از آبی ، نه از باد و نه از آتش | ز عقل دوستی ، پاکیزه‌ای ، تابنده‌ای ، دانا
از آن اجزا بسوی کل، گراید در همه وقتی | که ذات عقل کلست و دگر باقی همه اجزا
باسمی تو پسنده کرده‌ای ، رسمی ندانی ره | غلط کردی تو ایمسکین، تمنا نیست جز اسما
طلب کن گوهر یکتای پاکیزه ، اگر مردی | که تا گردی چو گوهر تو، مگر زان گوهر یکتا

در مدح سید عمید سید الشعرا ابو طالب محمد ناصر علوی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بتی که گر فگند یك نظر ، بر آتش و آب | شود زلطف جمالش ، مصور آتش و آب ۵۳۵
کر شمه‌ای گر ازو بیند آب و آتش هیچ | شود ز چشمش بی‌شك ، معبهر آتش و آب [۲]
زسیم و شکر روی و لب، آن کند با من | نکرد هر گز برسیم و شکر آتش و آب
لب و دو عارض با آب و نارش آخر برد | زطبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب
ز آه من نشگفت وز چهرش ، ار گیرد | سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب

---

۱ - سنایی گفته :

بحرص ار شربتی خوردم مگیر ازمن که بد کردم | بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

۲ - کرشمه (= کرشم = کرشمه) بکسر اول وفتح آخر که میم باشد بر وزن فرشته ، بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو باشد . برهان

٥٤٠ میار طعنه اگر عارض و لبش جویم   از آنکه جست کلیم وسکندر آتش و آب

زخطرت دل وچشم وی اندرین دل وچشم   بسان ابر بهاری‌ست مضمر آتش و آب[1]

بشب ،بخفته خوش و من زهجر او کرده   ز دیده ودل ، بالین و بستر آتش و آب

زدرد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای   چوابر وشمعم ،درچشم و برسر آتش وآب

بدل گرفت بوقتی نکار من که همی   کنند لانه و باده ، بدل بر آتش و آب

٥٤٥ ببین تو اینك برلاله ، قطرهٔ باران   اگر ندیدی بر هم ، مقطر آتش و آب

بطبع شادی زاید ز زاده‌ای کو را   پدر صبا وزمین بود ، مادر آتش و آب

ز برق و باد به بینی بر آسمان و زمین   حسام وارشدست وزره در آتش و آب

پدید کرد تصاویر مانی ، ابر و زمین   بر آورید ، تماثیل آزر آتش و آب

مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت   اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب

٥٥٠ چو طبع سید گردد ، چمن[2] بزینت و فر   چو عدل سید گردد ، برابر آتش و آب

سر محامد، سید محمد ، آنکه شدست   بلندهمت ونظمش، بگوهر آتش و آب

مهی که گر فگند یکنظر بلطف و بخشم   شود بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب

بنور رایش ، گشته منور انجم و چرخ[3]   بذات‌عونش گشته ، معمر آتش و آب

بنزد بخشش و بذلش محقر ، ابرو بحار   بنزد حشمت‌وحلمش، مستر آتش و آب

٥٥٥ مسخر خضر ، ارگشت ، بادو آب وزمین   مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب[4]

بحلم وخشمش کردند وصف، از آنمعنی   مهیب وسهل بود بر غضنفر آتش و آب

زند بامرش اگرهیچ خواهد از خورشید   بحد باختر و حد خاور آتش و آب

گر آب و آتش ، اندر خلاف او کوشند   زباد وخاك به بینند کیفر آتش و آب

بحکم فافذ نشگفت اگر برون آرد   زچوب وسنگ چوموسی پیمبر آتش وآب

٥٦٠ زباد قدرت اگر کرد[5] جانور ، عیسی   شود زفرش بی باد، جانور آتش وآب

زهی زمایهٔ رایت ، منورانجم و چرخ[6]   زهی ز سایهٔ تیغت ، مظفر آتش و آب

---

١ - خطره - بفتح اول وسکون دوم (اسم مره) : آنچه درقلب گذرد

٢ - جهان   ٣ - اختر و چرخ   ٤ - مثال : فرمان   ٥ - کشت

٦ - انجم و مهر

گه موافقت ارچون دل تو بودی چرخ — بدی بچرخ برین، قطب ومحور آتش و آب
شمال جودت، بر آب و آتش از نوزید — چرا بگونه چو سیمست وچون زر آتش آب[1]
زباس و سعی تو بودست، و رنه بی سببی — بطبع، خشك چرا آمد وتر آتش و آب
بصدر دولت، بایسته‌ای و اندر خور — چنانکه هست وببایست ودرخور آب و آب ۵۶۵
بطبع خویش نه بینند هیچ اگر خواهی — بقدر وقد[2] تو پستی و منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین — نسیم خلق تو گر بروزد[3] بر آتش و آب
شود زبیم تو، لرزان زمین و ابر عقیم — شود زخلق تو، چون مشك وعنبر آتش و آب،
شود ز قدر تو، عالیتر از سپهر، زمین — رود بامر تو، ازبحر واخگر آتش و آب
اگر نه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا — وگرنه هیبت وحکمت بدی بر آتش و آب ۵۷۰
برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی — زبهر یونس وقومش، مسخر آتش و آب
بهفت کشور، خشمت رسید و نظم آری — جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب
زقدر و نظم تو دارند بهره، زآن نشدند — چو با دو خاك کثیف ومدور آتش و آب
معاقبست حسودت، بدو مکان، بدوچیز — بسان فرعون در مصر ومحشر آتش آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم — کفایت ست در آنشعر، داور آتش و آب ۵۷۵
که چون در آید درطبع تو، شود بی شك — بر آن دوطبع دگر، کبر ومفخر آتش و آب
بزیر فکرت وکلك تو خاست بر درنظم — زخاك و باد از آنست برتر آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلك را همراه — ببوسد ارچه بود کلك و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت بخامهٔ تو چراست — بنزد خامت[4]، هم خیر وهم شر آتش و آب
شد ازبهاء مدیحت، سخنور اختر وکلك — شد ازسخاء وجودت، توانگر آتش و آب[5] ۵۸۰

---

۱ - شمال - بالفتح و بکسر بادی که از جانب دیار ثمود وزد - **او ما استقبلك عن یمینك و انت مستقبل القبله** یا آنکه مابین مطلع شمس و بنات نعش وزد و این صحیحست . یا آنکه ازمطلع بنات نعش تا جای سقوط نسرطائر و شمال هم اسم باشد و هم صفت و بشب کمتر وزد . منتهی‌الارب

۲ - قهر ۳ - بزد

۴- خامه = خام - خامه راگویند که قلم چیزی نوشتنست

(ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو — سر بر آوردند چون خورشید و تیر اندرجهان
یاد جامت ریخت بر خاك مذلت آب بحر — سیر خامت داد بر باد سخاوت خاك کان
امامی هروی) برهان

۵ - شد از بهار مدیحت سخنور اخترملك — شد از سخاوت وجودت توانگرآتش و آب

چهان بگیر بآن باد پای خاک نهاد — که هست باتك او ، کند و مضطر آتش و آب

که مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو — بنزد عقل، مصوّر[1] شود گر آتش و آب

به پست و بالا ، چون آب و آتشست مگر — شدست از پی تو ، اسب پیکر آتش و آب

بسان صرصر، لیکن بگاه تابش و خوی — که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب

۵۸۵ جهان ندید مگر ، چرمهٔ ترا در تك — بهیچ مستقری ، سایه گستر آتش و آب

زمانه ساخت زهفت اختر و چهار ارکان — برای زینت بزمت ، دو لشکر آتش و آب

بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد[2] — دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب

بصفوت ، آب و بطبع ، آتش و ندیده جهان — مگر بجام تو، چون دو برادر آتش و آب

تو روی شادی افروز و آب بر ، از آن — هنی[3] و روشن در جام و ساغر آتش و آب

۵۹۰ که بهر پیرهنی من گزیدم از دل و چشم — زجور چرخ ، چو ماغ[4] و سمندر آتش و آب

در آب و آتش بیحد چرا شوم[5] غرقه — چو هست باد و هوا را مقدّر آتش و آب

زخون ببست دل و چشم ، پس چو آهن و خاك — چراست در دل و چشم، مجاور آتش و آب

برید فکرت کلك تو خواست بر در نظم — ز خاك و باد از آنست برتر آتش و آب

ولیك از آتش و آبست دیده و دل من — چو در ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب

۵۹۵ همیشه تا بزمینست و چرخ ، گنج و نجوم — همیشه تا بسعیرست[6] و کوثر آتش و آب

سخا و لطف ترا بنده باد ، ابر و هوا — سنا و حلم ترا باد ، چاکر آتش و آب

---

۱ - چرمه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، مطلق اسب را گویند عموماً - و اسب سفید موی را خصوصاً (اسپ چرمه ، خنگ ضعیف بود ، اگر خایه و میان رانهاء وی و سم و دست و پای و بوش و ناحیه و دم سیاه بود نیك باشد . قابوسنامه بنقل مینوی ، تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷) . برهان

۲ - بدهد ۳ - بخواه و ریز تو در جام و ساغر آتش و آب

۴ - که بهر ی‌درمی من گزیدم از دل وچشم — زجود چرخ چو ماغ و سمندر آتش و آب

ماغ - مرغی باشد سیاه فام و بیشتر در آب نشیند. لغت فرس - سمندور = سمندوك = سمندول = سمندون = سالامندرا = سمندر - بر وزن قلندر (از یونانی Salamándra در فرانسوی نیز Salamandre بمعنی فرشتهٔ موکل آتش و پنبهٔ کوهی و حیوان معروفست «از افادات علامه دهخدا»

بآتش درون بر مثال سمندر — بآب اندرون بر مثال نهنگان

رودکی - لغت فرس)

نام جانوریست که در آتش متکون میشود . گویند مانند موش بزرگیست و چون از آتش برمیآید میمیرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمیاید درآنوقت او را میگیرند و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلپاسه است . و بعضی دیگر گویند بصورت مرغیست . برهان

۵ - شود ۶ - سعیر - کامیر : آتش افروخته و سوزان و زبانهٔ آتش . منتهی‌الارب

مباد قاعدهٔ دولت تو زیر و زبر　　همیشه تا که بود زیر و ازبر[1] آتش و آب

بحر هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

او کیست مرا یارب ، او کیست مرا یارب　　رویش خوش و مویش خوش ، بازار همه خوشتر ، لب

داده لب و خال اورا ، بی خدمت ، کفر و دین　　کرده رخ و زلف اورا ، بی منت روز و شب

منزلگه خورشیدست ، بی نور رخش تیره　　دولتکدهٔ چرخ است ازقدر وقدش مرکب　　۶۰۰

از بهر دلفروزی . جان گهر و ارکان　　وز بهر جهانسوزی ، دست فلك و کوکب

بر هر مژهٔ چشمش ، بنبشته[2] که :لاتعجل　　درهرشکن زلفش، برخوانده که : لاتعجب

بی بوالعجبی زلفش ،کاشنید که سر بر زد　　مهر از گلوی تنین ، ماه از دهن عقرب[3]

میگون لب شیرینش بر ما ترشست آری　　می سر که بخواهدشد ،چندان نمك اندر لب

دیدی رسن مشکین ، برگرد چه سیمین　　کو آب گره بندد ، مانند حباب و حب　　۶۰۵

ورنه برو و بنگر ، از دیدهٔ روحانی　　در باغ جمال او ، زلف و زنخ و غبغب

کافر مژگانش ازبت ، برساخت مرا قبله　　نازك لب او در تب ، بگداخت مرا قالب[4]

در پنجرهٔ جز عین ، موسی چکند با بت　　در حجرهٔ یاقوتین ، عیسی چکند با تب

جزعش[5] همه دل سوزد، لعلش همه جان سازد　　شوخی وخوشی راخود، این ملك بود یارب

مژگانش همی ازما،قربان، دل وجان خواهد　　هان ایدل وهان[6] ایجان من یرغب؟ من یرغب؟[7]　　۶۱۰

مدح ملك مشرق ، بهرامشه مسعود　　آن بدرفلك رتبت ، و آن ماه ملك مشرب

گاو زمی ازلطفش ، چون گاو فلك درتك　　شیرفلك ازقهرش، چون شیرزمین در تب[8]

عدل از در او گویان ، با ظلم که : لاتأمن　　جود از کف او گویان ، با بخل که: لاتقرب

بخل و ستم کلی ، از درگه و از صدرش　　جزاین دو دگرهرچت، آن هست،هوالمطلب

گرعدل عمرخواهی ، آنك دراو ، بنشین　　ورجود علی جوئی ، اینك کف او ، اشرب　　۶۱۵

در جمله سنائی را ، در دولت حسن او　　دردست، بهین سنت ، مدحست،مهین مذهب

---

۱ - از بر : بالا　　۲ - بنوشته

۳ - کاشند، کـنـید بسکون ش تلفظ شود مخفف که شنید - تنین - بکسر اول و تشدید دوم - اژدها ، ماربزرگ　　۴ - مژگانش همی از بت تا ساخت مرا قبله

۵ - جان سوزد　　۶ - هین　　۷ - من یرغب . که راغیست　　۸ - زمی = زمین

بر آخور او بادا ، دوبارگی عالم　　در دولت و پیروزی ، هم ادهم و اشهب[١]

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

احسنت یابدرالدّجی ، لبیك یا وجه العرب　　ای روی تو خاقان روز، وی موی تو سلطان شب[٢]

شمس الضحی ایوان تو، بدرالظلم دیوان تو　　فرمان همه فرمان تو ، ای مهتر عالی نسب

٦٢٠ خه خه بنامیزد مهی ، هم صدر و بدر درگهی　　از درد دلها آگهی ، ای عنصر جود وادب[٣]

فردوس اعلا روی تو ، حکم تجلیّ کوی تو　　ای درخم گیسوی تو، جانها همه جانان طلب

صدرمعین راسر توئی ، دنیا ودین رافر توئی　　برمهتران مهتر توئی ، از تست دلها را طرب

رویت چو «طاها» طاهرست،«واللیل» مویت ظاهرست　　امر «لعمرك» ناظرست ، دریاك پاك آمدلقب[٤]

برنه قدم ایشمع دین، برشهپر روح الامین　　کرّ و بیانت بر یمین ، روحانیات دست چپ

٦٢٥ نازان زقربت جدُ وعم، خرّم بدیدارت حشم　　بنمای هان ای محتشم ،قرب دوعالم در دولب

گر ازتو نشنیدی صلا ، شمع نبوت برملا　　خورشید بفگندی قبا ، ناهید بشکستی قصب

هستی سزای منزلت ، هم ابتدا هم آخرت　　آری عزیز مملکت، هستی تو ملکت رانسب

درجام جانها دست کن، چون نیست کردی هست کن　　ماراز کوثر مست کن ، این بس بود ماء العنب

برباد او کن جام نوش ،چشم ازهمه عالم بپوش　　گندم نمای جوفروش، آخرمباش ای بوالعجب

در مدح خواجه مسعود علی پسر ابراهیم

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٦٣٠ عربی وار دلم برد یکی ماه عرب　　آب صفوت پسری ، چه زنخی ، شکر لب

---

١ - بارگی - بفتح ثالث ، اسب را گویند و بعضی گویند نوعی از اسب باشد و بعضی اسب پالانی بارکش را گفته‌اند . برهان

٢ - دجا : تاریکی - خاتون روز و خاتون فلك وخاتون شبستان فلك و خاتون جهان و خاتون یغما- کنایه از آفتابست - سلطان شب ،کنایه از ماه است

٣ - خه - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوش و خوشا و زه و به باشد که کلمهٔ تحسین‌ست (= خهی) و خه خه بمعنی خوشا خوشا و به‌به و زه‌زه و بعربی بخ‌بخ و بارك‌الله گویند . برهان بنام ایزد - یعنی بنام خدا ، و این کلمه را درمحل تعجب‌گویند - و بجهت دفع چشم زخم‌نیزاستعمال کنند چنانکه‌گویند : نام خدا چه جلد وچالاکست وگاهی بجهت قسم نیز گفته میشود . برهان

٤ - طه ، ما انزلنا علیك القرآن لتشقی سورهٔ ط آیهٔ ١ و ٢　والليل اذا یغشی سورهٔ اللیل آیهٔ ١　واللیل اذاسجی سورهٔ و الضحی آیهٔ ٢　لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون سورهٔ الحجر آیهٔ ٧٢

کله بر گلبن او، راست چوبر لاله، سواد   مژه بر نرگس او ، راست، چوبرخار ، رطب

ناصیت، راست،چوبر تختهٔ کافورین،مشک   یا فراز طبق سیم ، یکی خوشه عنب [1]

یا بود منکسف ازعقده، یکی پاره زشمس   یا شود متصل روز ، یکی گوشه ز شب

ابرو وجبهت او، راست چوشمس اندرقوس   کله و طلعت او ، راست چومه در عقرب

عجمی وار نشینم ، چو ببینم کز دور   میخرامد ، عربی وار بپوشیده سلب ۶۳۵

آسمان گون قصبی ، بسته بر افراز قمر   ز آسمان،وزقمرش، خوبتر آن روی وقصب

چو کمان، ابرو و، زیرش چوسنانها، غمزه   چون مهش چهره و ، زیرش چوهلالی غبغب

گه گه آید بِرمن، طنز کنان ، آن رعنا   همچو خورشید که با سایه در آید بطرب

هرچه پرسمش ز رعنائی و بر ساختگی   عربی وار جوابم دهد آن ماه [2] عرب

می نیفتم بیکی ز آنسخن ، ایخواجه چه شد   روستائی که عرابی نبود ، نیست عجب ۶۴۰

. . . . [3]

گفتم: ازعشق تو نا چیز شدم ، گفت: نعم   انا بحر و سعیر ، انت کملح و خشب [4]

گفتم : ازعشق تو هرگز نرهم ،گفت که:لا   انت فی مائی و ناری کتراب و حطب [5]

گفتم: آنزلف تو کی گیرم دردست، بگفت: ادفع الدرهم خذمنه عناقید رطب [6]

گفتم: آن سیم بنا گوش تو کی بوسم، گفت: اِن ترد فصتنا هات ذهب ، هات ذهب [7] ۶۴۵

گفتم: این وصل توبیرنج نمی یابم ،گفت :   لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب [8]

گفتم : ایجان پدر، رنج همی بینم ،گفت: یا ابی جوهر روح نتجت أم تعب [9]

---

۱ - راست قید کیفیت : بعین ، درست   ۲ - میر

۳ - بیتی حذف شد زیرا معنای آن مفهوم نگردید آن بیت در متن آقای مدرس رضوی چنینست

ارچه دانم که ببالا و بهووالحراز   ازچه دانم که فی فارسی مردضرب

و در نسخهٔ دیگر : اودرانم که بنالادا یهودا بخوان . . . . . که شاید چنین بوده است ار چه دانم که،بنالاد یهودا بخوان (مخفف به اخوان)

۴ - : آری من دریا و آتش سوزانم تو مانند نمك وچوب

۵ - : نه ، تو در آب وآتش من مانند خاك وچوبی

۶ - : درهم بده وخوشه‌های خرمای زلف مرا بگیر

۷ - : اگر سیم بناگوش ما خواهی زر بیاور ، زر بیاور

۸ - : بی تحمل اندوه بشادی جاودان نمیرسید

۹ - : ای پدرگوهر روح زادهٔ دردورنجست

گفتم اورا : چو فقیرم چکنم ، گفت : لنا — هبة الشیخ من الفقر غناء و سیب[١]

خواجه مسعود، علی بن براهیم، که هست — از بقاء محلش سعد و معالی بطرب

٦٥٠ آنکه تازاد بپیوست باوصاف وجود[٢] — بابها را ز چنو پور ، ببرّید نسب

آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال — ز زنی کو چنوئی زاید شد چرخ عزب[٣]

ساکنی یافت بقای دلش، از گردش چرخ — تربیت یافت سخای کفش ، از زحمت رب

قدر او از محل و قدر فلکها، اعلا — رأی او از خرد و قول حکیمان، اصوب

ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء — وی که از آب ذکاء تو نما یافت ادب

٦٥٥ رأی چون شمس تو تابر فلك افتاد ، نمود — همچوانگور سیه ، برهمه گردون، کوکب

خشك گردد زتف صاعقه ، دریای محیط — گر بدو درشود از آتش خشم تو لهب

گرفتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر — گردد از هیبت تو، شیر سپهر اندر تب

حبهٔ مهر تو گرا بر بگیرد[٤] پس از آن — از زمین بر نزند جز اثر حُب تو ، حب[٥]

چنبر دایره بگشاید ، در وقت از بیم[٦] — گر زنی بر نقط دایره ، مسمار غضب[٧]

٦٦٠ از بر عرش کند خطبهٔ آنجاه و محل — هر که از بر کنداز وصف[٨] و ثنای تو خطب

هر که خم کرد بر خدمت تو قد ، چوهلال — یابد ازسعی توچون بدر،زگردون مرکب

نه عجب کز فلك وبحر سخای‌تو گذشت — این عجب تر، که بخود هیچ‌نگردی معجب

ایفلك قدر[٩] ، یقین دان که بر مدحت‌تو — نیست در شاعری من ، نه ریا و نه ریب[١٠]

شعر گوئیم و عطاده شده در هر مجلس — مدح‌خوانیم‌وادب خوان شده درهرمکتب

---

١ - سیب - بفتح دوم : پنهان‌کردن مال　　٢ - براسباب وجود

٣ - این مصراع در متن آقای مدرس بدین صورت غلط آمده است ز زنی کو چنوئی زاید باشد چرخ عزب - عزب : بفتح اول و دوم : مرد بی‌زن

٤ - بیابد　　٥ - تجنیس ناقص (حب - بضم اول : مهر ، حب - بفتح اول : دانه)

٦ - از هم　　٧ - در وقت : برفور ، در زمان ، فوری

٨ - شعر　　٩ - ای خداوند

١٠ - ریب - بکسر اول و فتح دوم‌جمع ریبه : اضطراب خاطر ، تهمت ، شك وگمان

وتد ، از دایره و دایره ، دانم زوتد　　سبب ، از فاصله و فاصله ، دانم زسبب[۱] ۶۶۵

۱ - بیت شعر را بخانه تشبیه‌کرده اند و خانهٔ عرب غالباً خیمه و خبا و خرگاه و مانندآن بوده‌است که از پشم و موی سازند یا از شاخ درخت بردارند و بیشتر آنرا بعد از ستونی که بدان قیام یابد از طنابی که بدان‌کشیده شود و میخی که بدان استوار ماند و شرجی که فاصلهٔ میان دامنها باشد چاره نبود ، پس مدار اوزان عروض برین سه رکن نهادند سبب و وتد و فاصله . سبب طناب باشد و تدمیخ چوبین ؛ وفاصله جدائی میان دو دامن و سبب را دو نوع نهادند ، خفیف و ثقیل ، سبب خفیف یك متحرك و یك ساکنست چنانکه نم و دم ، و آنرا از بهر آن خفیف خوانند که سبك در لفظ آید و آلت نطق از تلفظ آن زود فارغ شود ، و وجه تشبیه این رکن برسن آنست که همچنانك طناب خیمه‌گاهی تمام بکشند وگاهی کوتاه‌ترکنند این رکن را نیز در بعضی افاعیل عروضی گاه تمام و درست بیارند و در بعضی بخبن و قصر و کوتاه‌کنند و ساکن آنرا بیندازند ، و این رکن را در اصول اوزان عروض نه مثالست فا و تن از فاعلن و فاعلاتن . مس و تف از مستفعلن . عی ولن از مفاعیلن . مف و عو از مفعولات . لا از فاع لاتن . و صورت خط آن در اصطلاح عروضیان هائی‌ست یك چشمه مانند آنك در ارقام هند آنرا صفر خوانند و الفی مانند آنك در حساب جمل آنرا یکی نهند برین مثال « ه ا » ها علامت متحرك و الف علامت ساکن . .

و سبب ثقیل دو متحرك متوالیست که با آن هیچ ساکن ملفوظ نگردد چنانك «همه» و « رمه » که حرف «ها» درین کلمات نیز ملفوظ نیست ، و آنرا از بهر آن ثقیل خوانند که دومتحرك متوالی در لفظ‌گران‌تر از یك متحرك و ساکنی آید و دراصول افاعیل عروض تازی آنرا دومثالست عل از مفاعلتن . مت ازمتفاعلن. و صورت خط آن در عروض دو صفرست برین مثال « ه ه » و وتد نیز دو نوعست . مقرون و مفروق وتد مقرون دو متحرك و ساکنیست‌چنانك «اگر» و «مگر» و بحکم‌آنك هردو متحرك این رکن‌مقارن یکدیگرند آنرا مقرون خوانند و مجموع نیزگویند ، و وجه تشبیه این رکن بوتد آنست‌که میخ هرکجا فروکوبند‌ثابت و استوار ماند و جز بقطع چیزی از سر و بن آن کم نتوان کرد و این رکن در بیشتر افاعیل عروضی ثابت و تمام باشد و تغییراتی‌که باسباب لاحق‌گردد بدان راه نیابد مگرکه دراول بیت حرفی از اول آن قطع‌کنند یا در آخر بیت حرفی و حرکتی از آخر آن‌کم‌کنند و آنرا در اصول افعال عروضی چهار مثالست . فعو از فعولن مفا از مفاعیلن و مفاعلتن . علن از فاعلن و مستفعلن و متفاعلن علا از فاعلاتن ، و صورت خط آن در عروض دو صفرست و خطی برین مثال « ه ه ا »

و وتد مفروق دو متحرکست بر دو طرف ساکنی چنانك «ناله» و «ماله» که حرف «ها» درین‌کلمات نیز ملفوظ نیست ، و آنرا در اصول افعال عروض سه مثالست : لات از مفعولات . فاع از فاع لاتن . تفع از مس تفع لن ،و صورت خط آن دوصفرست در دو طرف خطی برین مثال «ه‌ا‌ه» و بحکم آنك متحرکان این رکن از یکدیگر جدا افتاده‌اند آنرا وتد مفروق خوانند

و فاصله نیز دو نوعست : صغری وکبری

فاصلهٔ صغری سه متحرك و ساکنیست چنانك «چکنم» ، «بدهم» و آنرا دراصول افعال عروض تازی‌دومثالست: علتن از مفاعلتن . متفا از متفاعلن . و صورت خط آن سه صفرست و خطی برین مثال «ه‌ه‌ه‌ا» ، و فاصلهٔ‌کبری چهار متحرکست و ساکن چنانك « بدهمش » ، «ببرمش» و آنرا در اصول عروض مثالی نیست ، و درفروع و منشعبات افاعیل جز از مستفعلن نخیرد بزحافی‌که آنراخبل خوانند چنانك از«مستفعلن» سین و فا بیندازند «متعلن» بماند «فعلتن» بجای آن بنهند تا ترتیب فا و عین و لام‌که بناء ضرب اوزان برآنست درآن مرعی باشد ، و آنرا فاصلهٔ‌کبری از بهر آن خوانند که غایت متحرکات متوالیست‌که درکلام منظوم تواند بود ، و استعمال آن در اشعار از ثقلی خالی نیست ، وچون چهار متحرك و ساکنی فاصلهٔ‌کبری باشد سه متحرك‌وساکنی صغری بود ، و وجه تشبیه این رکن بفواصل خیام آنست‌که شرح خیمه معقد دو طناب اصل و مجمع دو دامن خیمه است و این رکن نیز در عرض یا معقد دو سبب خفیف و ثقیل است یامجمع سببی ثقیل و وتدی‌مجموع..

المعجم فی معائیر اشعارالعجم ص ۲۴-۲۷

کعبتین ، از رخ و از پیل بدانم بصفت   نردبازی و شفطرنج بدانم زندب[۱]

لیك درمدح چنین خاك‌سرشتان، از حرص   عمرنا من قبل الفضة کالریح ذهب[۲]

زانکه آنراست‌درین شهر قبولی که زجهل   «حلبه»رابازنداند گه خواندن ، «زحلب»

فاجرانرا قصبی بر سر و توزی در بر   شاعران از پی دراعه نیابند سلب[۳]

۶۷۰ شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان   بر درخانه‌و بر خوان،چوسگ وگربه شغب[٤]

دختری دارم دو شیزه ، ولی مدحت زا[۵]   کز خردمندی ، اُم دارد واز خاطر، آب

نیست یك مرد که او مرد بود با کابین   که کند صحبت این دختر دوشیزه[٦] طلب

دختر خود بتوشه دادم زیرا که توئی   مصطفا سیرت[۷] وحیدر دل ونعمان مذهب

جز گهر ، صله‌نیابم ، چو روم[۸] سوی‌بحار   جزهبا، هبه نه بینم ،چوروم[۹] سوی مهب[۱۰]

۶۷۵ روز را چون شه[۱۱] سیاره گریبان بگشاد   بسته بر دامن خود دختر من دامن شب

گر ببندی قصبی بر سرم از روی مهی   نگشایم ز غلامیت . میانرا چو قصب[۱۲]

اینك از پیش تو ای مهتر و استاد سخن   قصهٔ خویش بخواندم ، صدق‌الله کتب

تا بود شاه فلك را ذنب و رأس کمر   تا بود مرد هنر را محل از فضل وحساب

باد بی نحس ، همه ساله بگردون شرف   کمر فضل و محل تو شده رأس و ذنب

۶۸۰ باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند   باد بر گردن اعدات ، گریبان زکنب[۱۳]

---

۱ - کعبتین - دو مهرهٔ تخته نرد   رخ - بضم اول - یك مهره از مهره‌های شترنگ
پیل - یکی از مهره‌های شترنگ   شفطرنج - صورتیست از شطرنج معرب شترنگ - و آن بازی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر در برابر آن نرد را ساخت   ندب - بفتح اول و ثانی ، داو کشیدن برهفت باشد در بازی نرد، و چون از هفت بگذرد و بیازده برسد آنرا تمامی ندب و داوفره گویند . برهان

۲ - ایهام تناسب . - (فضه : سیم ، ذهب بدو معنی رفت و زر ، که درینجا معنای اول مراد است) .

۳ - قصبی : جامهٔ کتانی - توزی - بر وزن روزی ، قبا و جامهٔ تابستانی بسیار نازك راگویند و آنرا ازکتان بافند . برهان   دراعه - بضم اول و تشدید دوم : نوعی جبه است

٤ - شغب - بفتح اول و دوم : شور وغوغا   ۵ نعمت‌زا   ٦ - پاکیزه

۷ - غیرت   ۸ - برم   ۹ - بوم   ۱۰ - مهب : محل وزیدن باد

۱۱ - شب   ۱۲ - قصب آخر - بضم اول و دوم : نی

۱۳ - کنب - محرکه گیاهیست و نیز شوخگین گردیدن پای وسم ستور و شوخ بستن دست از عمل مردست را . منتهی الارب

باد فرخندت نوروز و رجب اندر عز باد چونین دو هزارت مه نوروز ورجب[۱]

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

یارب چه بود آن تیرگی، و آن راه دور و نیمشب وزجان من یکبارگی، برده غم جانان طرب
گردون چو روی عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان گیتی چو روی دلبران، پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار، آفاق را چهره چو قار آسوده طبع روزگار، از شورش و جنگ حلب[۲]
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بربری پیدا سهیل و مشتری، خورشید روشن محتجب[۳] ٦٨٥
این اختران در وی مقیم، از لمع چون در یتیم این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب
محکم عنان در چنگ من، سوی نگار آهنگ من بسپرده ره شبرنگ من، گاهی سریع و گه خبب[٤]
باد بهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او صحرا و دریا پیش او، چون مهره پیش بوالعجب
از نعل او پر مه زمین، وز گام او کوته زمین وز هنگ او آگه زمین، وز طبع او خالی غضب
آهو سرین، ضرغام بر، کیوان منش، خورشید فر خارا دل و سندان جگر، روئین سم و آهن عصب[٥] ٦٩٠
در راه چون شبرنگ جم، با شیر بوده در اجم آمخته جولان در عجم، خورده ربیع اندر عرب[٦]
در منزل «سلما» و «می» گشتم همی ناخورده می تن همچو اندر آب نی، دل همچو بر آتش قصب[۷]

---

۱ - فرخندت : فرخنده ترا

۲ - قار - این لغت از اضدادست چه در فارسی نسبت آن بچیز های سیاه وسفید هر دو کنند و بزبان ترکی برف را گویند ودرعربی قیر باشد و آن صمغی ست سیاه (قار - قیر که برکشتی و جز آن مالند. منتهی الارب) برهان

۳ - در نسخهٔ دیگر منتقب : نقاب پوشیده و محتجب نیز بمعنی در پرده و روپوشیده است

٤ - شبرنگ - (از : شب + رنگ : برنگ شب ، سیاه = شبدیز) نام اسب سیاووش بوده (نام اسب سیاووش «بهزاد» ست، و این اشتباه ازین بیتهای فردوسی طوسی ناشی شده :

رخش پر زخون دل و دیده گشت سوی آخر تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را که دریافتی روز کین باد را

و مراد از شبرنگ درینجا صفتست بمعنی سیاهرنگ و فردوسی چند بار بسیاهی اسب سیاووش اشاره کرده :

یکی بارگی برنشسته سیاه همی گرد نعلش برآمد بماه) برهان

خبب - محرکه ، نوعی از دویدن و پویه دویدن و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست معاً ، وهر دو دست و پای چپ را معاً ، وگاه برین دست و گاه بر آن دست استادن اسپ ، و تیز رفتن. منتهی الارب

٥ - سرین - بضم اول ، نشستگاه آدمی - وکفل و ساغری حیوانات دیگر . برهان

٦ - اجم - بفتح اول و دوم : بیشه

۷ - سلمی - بضم سین و در آخر الف که بصورت یاءست مانند سعدی دلیلی از اسماء زنان عربست که موضوع تشبیبات شعرای عرب غالباً این اسامیست (بیست مقالهٔ قزوینی ج ۱ ص ۷۷)

می - بالفتح ، از نامهای زنانست ، میة کذلك . منتهی الارب - تجنیس تام (می : از نامهای زنان ، می : شراب)

آمد بگوشم هر زمان، آواز خضر از هر مکان — کایزد تعالی را بخوان ، در قعر قاع مرتهب

خسته دل من در حزن ، گفتی مرا الاتعجلن — چون گفتمی با دیده من «اناصببنا الماء صب»[1]

٦٩٥ راهی چنان بگذاشتم ، باغ ارم پنداشتم — از صبر تخمی کاشتم ، آمد ببر بعد التعب

روز آمده درمان من ، آسوده از غم جان من — از خیمهٔ جانان من، آمد بگوش من شغب

آواز اسب من شنید، آنماه پیش من دوید — وصل آمد و هجران پرید، آمد نشاط و شد کرب

با وی نشستم می بدست، او بت بد و من بت پرست[2] — از عشق او من گشته مست، او مست بد ز آب عنب

هم ناز دیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا — هم خوف دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب

٧٠٠ گه دست یازیدم همی ، زلفش طراز یدم همی — گه نرد بازیدم همی، یك بوسه بود و یك ندب

برمن همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا — بر خوان مدیح او کجا، المدح فیه قد وجب[3]

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست — جان ملکان زنده به دولت کده[4] ماست

روزی ده سیاره بر کسب ضیارا[5] — در یوزه گر سایهٔ پر کله ماست

گرچه شره هرچه شه آمد سوی شرست — از دهر بر افگندن شرها ، شره ماست

٧٠٥ برگ که ما ، از که بیجاده نترسد — که[6] تابره کاهکشان ، برگ که ماست[7]

آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع — در نطع جهان هرچه پیاده ست . شه ماست

وآنجای که بخشایش مادم زد ، اگر تو — در عمر گنه بینی ، آنکه گنه ماست

---

١ - **انا صببنا الماء صبا** سورهٔ عبس آیهٔ ٢٥ — ٢ - شدو

٣ - کجا درین بیت بمعنی که بکار رفته است

٤ - نسخه‌ها کنه ، نه ، که بود متن از روی احتمال آقای مدرس رضوی تصحیح شد وقافیهٔ کده با که و شره و جز آن اگرچه در اولی ها مختفی و در باقی آشکارست معمول شاعران بوده چنانکه مسعود سعد در قطعهٔ

دریغا جوانی و آن روزگار — که از رنج پیری تن آگه نبود

و منوچهری و دیگران این‌گونه کلمه‌ها با یکدیگر قافیه کرده اند

٥ - برگشت ضیا را - ترکیب ضیا را

٦ - گر ٧ - تجنیس ناقص (که - بفتح مخفف کاه ،که - بضم مخفف کوه)

حقاکه نه برزندگی و دولت و دینست | هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
هر عارضه کآید ز خداوند ، بر ما | در بندگی آنجا ،که آن عامه مه ماست
ما خازن نیك و بد حقیم ، ز ما نیست | آنجاکه « بگیر» ما،و آنجاکه «نه» ماست ۷۱۰
المنة لله کـه بر دولت و ملت | اقلیم[1] جهان دیده و عیوق گه ماست
چشم ملکان زیر سپیدیست ، ز بس اشك | از بیم یکی بنده ،که زیر شبه ماست
آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند | در خدمت کمتر حشم بارگه ماست
بهرشرف خود ، چومه چارده هر روز | پرماه نو ، از بوس شهان ، پایگه ماست
ازبهر زر وسیم نه ، بل کر پی تشریف | سلطان فلك ، بندهٔ زرین کلـه ماست ۷۱۵
گرچه مه چرخ آمد خورشید و لیکن | آن مه که به از چشمهٔ خورشید،مه‌ماست
باشد همه را بنده سوی عزّت و ما را | زلف پس گوش بت ما بنده ماست
از بهر دوئی آینه در دست نگیریم | زیرا که درآئینه هم از ماشبه ماست
راندند بسی کامروائی سلف مـا | آن دورچو بگذشت، گه ماست، گه ماست
بهرامشه ار چه که شه ماست ولیکن | آنکو دل مـا دارد ، بهرامشه ماست ۷۲۰

این قصیده راامام علی پسرهیصم درمدح سنائی گفته است

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

سنائی سنای خرد را سزاست | جمالش جهان را جمال[2] و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد[3] مزاج | پس اخلاق او ، نور کلی چراست
چنو در بزرگان ، بزرگی که دید | چنو ازعزیزان ، عزیزی کجاست؟
اگـر خاطرش را بـوقت سخن | کسی عـالم عقل‌خواند ، سزاست
عجب زانکه با او کند شاعری | نداند کـه‌این‌رای ، محض‌خطاست
کجا نور باشد، چه جای ظلام | کجا ماه باشد ،چه جای‌سهاست؟
همه لفظ او قوت جانست و بس | همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هـرات | چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

---

۱ - اکلیل ۲ - کمال ۳ - یابد

زازهار فضلش همین خطه را — اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که وی را زحق — مدد های بیغایت و منتهاست
مقدر چنین بود کاندر وجود — زاعداد، رفع نهایت خطاست
الا یا بزرگی که احوال تو — همه بر سعادات کلّی گواست
ترا ز ایزد پاك الهام صدق — در اقوال وافعال یکسر عطاست
اگر چند تقصیر من ظاهرست — دلم بستهٔ بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایهٔ اتصال — مدد یافت، رسم تکلف رواست
ثنای تو گویم بهر انجمن — نکوتر زهر چیز مدح و ثناست
همی تا کثافت، بود خاك را — همی تا لطافت، نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عزّ و شرف را بقاست

در جواب قصیدهٔ علی پسر هیصم
بحر متقارب مثمن مقصور
فعولن فعولن فعولن فعول

سنائی کنون با ضیا و سناست — که بر وی ز سلطان سنت ثناست
بدین مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت، مرحبا، مرحباست
اگر خاطرش[1] را بخط خطیر — همی عالم عقل خواند[2] سزاست[3]
که جز عالم عقل نبود بلی — که بر وی چنو[4] خواجه‌ای پادشاست
٧٢٥ علی بن هیصم که این هفت حرف — سه روح و چهار اسطقسات ماست
سه حرفست نامش که در مرتبت — سه روحست آن نطق وحس و نماست
زه‌ای[5] واعظ صلب همچون کلیم — که وعظ تو کوران دین را عصاست
بوعظت اگر مبتدع نگرود[6] — همان وعظ برجان او اژدهاست

---

١ - خاطرم ٢- خواند
٣ - جواب این بیت علی هیصمست
اگر خاطرش را بوقت سخن — کسی عالم عقل خواند سزاست
٤ - چنین ٥ - زهی
٦ - معنی این مصراع در متن آقای مدرس رضوی استوار نیست بدینصورت: بوعظت پس از مبتدع می نگردد -

کسی کو الف نیست با آل تو ‌ ‌ همه‌ساله چون لام ، پشتش دوتاست
در اقلیم ادراك احیای او ‌ ‌ خرد را وجان را ریاست ، ریاست ۷۳۰
تو فوق همه عالمانی بعلم ‌ ‌ که این فوق در علم بی منتهاست
خصال و جمال تو در چشم عقل ‌ ‌ همه صورت و سیرت مصطفاست
همه صیت و صوت امامان دین ‌ ‌ به پیش کمال و کلامت صداست[1]
تو از فوق و جسم و جهت برتری ‌ ‌ که فوق تو نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق تو مر خلق را ‌ ‌ همه کنیت و طبعشان بوالوفاست ۷۳۵
به تصحیف آن مذهبم کرده‌ای ‌ ‌ که تصحیف آن مصحف اصفیاست
مرا ماه خواندی درستست از آنك ‌ ‌ تو مهریّ و ازمهر ، مه را ضیاست[2]
چگویم که کار همه خلق را ‌ ‌ همه منشأ از حضرت «من تشا»ست
تو دانی که بر درگه لایزال ‌ ‌ در برترین الاهی ، رضاست
بمن مقعد صدق گفتی هری‌ست ‌ ‌ هری‌کیست کاین نام برمن سزاست ۷۴۰
که جان و تنم معدن مدح تست ‌ ‌ گرش مقعد صدق خوانی ، رواست
خط و شعر تو دید ، چشم و دلم ‌ ‌ چه‌جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای روحانیان را کسی ‌ ‌ اگرشعر وخط خواندازوی خطاست
ز جزو تو آن شربها خورد جان ‌ ‌ که خود عقل کلی از آن ناشتاست
فلك در شگفت ازتو ، گرچند او ‌ ‌ براز آتش و آب و خاك و هواست ۷۴۵
که در فضل و درلفظ ودررزم‌وبزم ‌ ‌ علی هیصم‌ست و علی مرتضاست
قضای ثنای چو تو مهتری ‌ ‌ مرا هم ز تائید رسم و قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد ‌ ‌ ز افضال فضل‌بن یحیا ، عطاست
ز سیاره دان آنکه سیاره‌وار ‌ ‌ بممدود و مقصود از وی رواست
گرم جان ندادی بتشریف خویش ‌ ‌ مرااینشرف‌ازکجا خواست، خاست ۷۵۰
که چون من‌خسی‌را،زچون‌تو کسی ‌ ‌ چنین زینت و رتبت و کبریاست

---

۱ - قلب بعض (کمال ، کلام) کجا نور باشد چه جای ظلام

۲ - جواب این بیتست کجا ماه باشد چه جای سهاست

اگر چند باران ز ابرست لیک | ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل | برو بیش، ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت مصطفا | برین گفتهٔ من فرشته گواست
۷۵۵ تو شرعی و او دین و در راه حق | نه آن زین، نه این زان، زمانی جداست
تو و او چنانید، کآن صدر گفت | دو دستست الله را هردو، راست
من ار آیم، ارنی[1] همیدان که جان | ز خاك درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم که این | ز تقدیر قادر، نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو | به «ماالم یشا» «لم یکن» عذرخواست
۷۶۰ محالست اینجا دعا، کز محل | زمین تو خود آسمان دعاست

بحر رمل مسدس مخبون مقصور
فعلاتن فعلاتن فعلات

مرد هشیار دراین عهد کمست | ور کسی هست بدین متهمست
زیرکان را ز در عالم و شاه | وقت گرمست، نه وقت کرمست[2]
هست پنهان ز سفیهان چو قدم | هر کرا در ره حکمت قدمست
وآن کراهست ز حکمت رمقی[3] | خونش از بیم چو شاخ بقمست[4]
۷۶۵ وآن که بیناست درو ازپی امن | راه در بسته چو جذر اصمست
از عم و خال شرف، مر همه را | پشت دل بر شبه نقش غمست
هرکجا جاه، درآنجاه، چهست | هرکجا سیم، درآن سیم، سمست
هرکرا عزلت خرسندی خوست | گرچه اندر سقر، اندر ارمست

---

۱ - کرآیم وگرنی
۲ گرم - بضم اول، بمعنی غم و اندوه وزحمت سخت وگرفتگی دل ودلگیری باشد. برهان
۳ - رقمی - اثری
۴ - بقم - بتشدید قاف چوبیست سرخ که رنگ ریزان بدان رنگ کنند و بفارسی آن را بکم گویند درخت آن زرگست و برگش ببرگ بادام ماند و جهت التیام قروح کهن جراحات تازه و قطع خون نافع و بیخ آن سم یك ساعتست. منتهی‌الارب - بکم - بر وزن و معنی بقم است و بقم معرب آنست و با کاف فارسی هم آمده است. برهان

گوشه گشتست بسان حکمت　　　هرکه جویندهٔ فضل و حکمست

دست آن کز قلم ظلم تهیست　　　پای آنکس بحقیقت قلمست　　۷۷۰

رسته نزد همه کس فتنه گیاه　　　هرکجا بوی تف و نم نمست

همه شیران زمین در المند　　　در هوا شیر علم بی المست

هرکرا بینی بر باد از کبر　　　آن نه از فربهی، آن از ورمست

از یکی در نگری تا بهزار　　　همه را عشق دوام و درمست

پادشا را ز پی شهوت و آز　　　رخ بسیمین بر و سیمین صنمست　　۷۷۵

امرا را ز پی ظلم و فساد　　　دل بزور وزر و خیل وحشمست

سگ‌پرستان‌را چون دم سگان　　　بهر نان، پشت دل‌ودین بخمست[1]

فقها را غرض از خواندن فقه　　　حیلهٔ بیع و ربا و سلمست[2]

علما را ز پی وعظ و خطاب　　　جگر از بهر تعصب بدمست[3]

صوفیان را ز پی راندن کام　　　قبله‌شان شاهد وشمع وشکمست　　۷۸۰

زاهدانرا ز برای زه و زه　　　«قل هوالله احد» دام و دمست[4]

حاجیانرا ز گدائی و نفاق　　　هوس و هوش بطبل و علمست

غازیانرا ز پی غارت و سهم　　　قوت از اسب و سلاح وخدمست

فاضلان را ز پی لاف فضول　　　روی دررفع وجر وجزم‌وضمست

ادبا را ز پی کسب لجاج　　　ازده نصب لن و جزم لمست　　۷۸۵

متکلم را از راه خیال　　　غم اثبات حدوث و قدمست

چرخ پیمای ز بهر دو دروغ　　　بسیهٔ مسطر و شکل رقمست

مرد طب را ز پی خلعت و نام　　　همه اندیشهٔ او بر سقمت[5]

مرد دهقان ز پی کسب معاش　　　ازستوروخرووخرمن، خرمست

خواجه معطی ز پی لاف و ریا　　　تازه ازمدحت‌ولرزان، زذمست　　۷۹۰

---

۱ ـ بخم: خمیده　۲ ـ سلم ـ محرکه، پیش دادن بها، منه **بیع السلم** . منتهی‌الارب

۳ ـ دم ـ بفتح اول: خون　۴ ـ دم ـ بفتح اول، فریب وخدعه راگویند . برهان

۵ ـ سقم ـ بالتحریک، بیماری . منتهی‌الارب

باز سایلرا در هر دو جهـان — دوزخش «لا» و بهشتش «نعم»ست
طبع بر نارا بر یك ساعت عیش — عاشق شرب و بت، وزیر و بمست
کهلرا از قبل حرمت و عز — انده نفقه و زاد حرمست[1]
پیر نز بهر گناه از پی مال[2] — تا دم مـرگ ندیدم ندمست
٧٩٥ سعی ساعی بسوی عالم از آن — که فلان جای، فلان محتشمست
چشم عامی بسوی عالِم از آن — که فلان درجدل کیف و کمست
قد هر موی شکاف از پی ظلم — همچو دندانهٔ شانـه بهمست
مرد ظالم شده خرسند بدین — که بگویند: فلان محترمست
همگان سغبهٔ صیدند و حرام — کو کسی کزپی حق درحرمست
٨٠٠ اینهمه مشغله و رسم و هوس — طـالبان ره حق، را صنمست
همه بدگشته و عذر همه این : — گربدم من ، نه فلان نیزهمست
اینهمه بیهده دانی که چراست — زانکه بوالقاسمشان بوالحکمست
جم از اینقوم بجستست کنون — دیو با خاتم و با جام‌جمست
با چنین موج بلا همچو صدف — آنکس آسوده که امروز اصمست
٨٠٥ پس تو گوئی که: بر آن بی‌طمعی — از که همواره سنائی دژمست؟
چرخ را از پی رنج حکمـا — از چنین یاوه درایان چه کمست؟

درستایش سلطان سنجر

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خاکرا از باد بوی مهربانی آمدست — درده آن آتش که آب زندگانی آمدست
نرگس مخمور، بوی خوش زطبعی خواستست — بنده و آزاد . سرمست جوانی آمدست

---

١ - کهل را از قبل حرمت و نسل — انده نطفه و زاد حرمست

کهل - بالفتح ، مرد سیاه سپید موی ذی‌وقار ، یا مرد میانه سال ، یا آنکه از سی یا از سی‌وچهار درگذشته تا پنجاه‌ویك رسیده باشد . گویند که مرد تا شانزده سال حدث است و از شانزده تا سی و دوشاب و از سی ودو تا پنجاه کهل ، سپس آن شیخ . منتهی‌الارب

٢ - جاه

باغ مهمان‌دوست، برگ میزبانی ساختست　　مرغ اندك زاد، در بسیاردانی آمداست

باد غمّازست وعطّاری کند هرصبحدم　　آن توانائیش بین، کز ناتوانی آمدست　۸۱۰

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر　　کآبرا از خاصیت، آتش نشانی آمدست

آری آری، هم برین طبعست، تیغ شهریار　　زانك او آبست واز آتش، نشانی آمدست

دست خسرو گر نبوسیدست ابر باد پای　　پس چرا چون دست او دردرفشانی آمدست

تا عروس ملك شاه، ازچشم بدایمن بود　　چشم خوب نرگس اندر دیده‌بانی آمدست

سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش، لاجرم　　همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست　۸۱۵

پیش تخت شاه، چون من طوطی شکرفشان　　بلبل اندر پیش گل درمدح خوانی آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافه‌ای ازلب گشاد　　همچو لاله، غنچه رابسته‌دهانی آمدست

لاف هستی زدشکوفه پیش رای روشنش　　لاجرم عمرش چنان کوته که‌دانی آمدست

سرو یازان بین که گوئی، زینجهان لعبتی　　پیش سلطان، درقبای آن جهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین　　پیش شاهنشه بسوی[1] دوستکانی آمدست[2]　۸۲۰

آفتاب دادودین، سنجر، که اوراهرزمان　　اول القاب نوشروان ثانی آمدست

کلك عقل ازتیراو، عالم گشائی یافتست　　تیرچرخ، از کلك او، عالم‌ستانی آمدست

آسمان پیش جلال او، زمین گردد ازآنك　　ازجلال او زمین، درترجمانی آمدست

خه‌خه ایشاهی که‌ازبس بخشش و بخشایشت　　خرس درداهی و گرك اندرشبانی آمدست

چون بسلطانی نشینی[3] تهنیت گویم ترا　　ایکه‌اسلاف ترا، سلطان‌نشانی آمده‌است　۸۲۵

ترك این صحرای اول با جلاجلهای نور　　گرد ملکت باطریق پاسبانی آمدست[4]

---

۱ ـ پیش شاهنشاه بوی ...

۲ ـ دوستگانی ـ (از دوستکان+ی مصدری) بروزن ومعنی دوستکامی باشدکه می خوردن بامعشوق و بیاد دوستانست ـ و پیالهٔ پر شرابی را نیزگویند که کسی در نوبت خود بدیگری تکلف کند ـ و بمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ هم آمده است. برهان　　۳ ـ نشستی

٤ ـ جلاجل ـ چیزی باشد مانند سینه بندکه در آن زنگها وجرسها نصب کنند و برسینهٔ اسب بندند و سنج دایره را نیز گویند ـ و بمعنی دف و دایره هم آمده است (جمع جلجل «عربی» بمعنی درای خرد «شرح قاموس» و بمعانی مذکور :

بگوش من رسید آواز خلخال　　چو آواز جلاجل از جلاجل

منوچهری) برهان

صدردیوان دردبیری هست تاابدمعین باخجسته کلک تو، در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم، بر بام تو، سوری بدید زوهمین بودست کاندرشادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم ، تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای، کانی آمدست
٨٣٠ شحنهٔ میدان پنجم ، تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جائی نه، که جانی آمدست
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفحهٔ هفتم، سبکدل شد ز رشك از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را ، بر فلك رای عالیقدر تو ، در میزبانی آمدست
از ضمیرت دیده‌ام آن کنگر طاقی که هم آفرینش را مکان بی مکانی آمدست
٨٣٥ از دردولت، سبك بر بام هفتم رو، که چرخ با چنین نه‌پایه ، بهر نردبانی آمدست
خسروا،طبعم باقبال جمالت زنده گشت آبرا آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست
اینك ازاقبال توپرداخته‌شد آن خدمتی کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او، در آب قدرت، آشناور، آنچنانك راست گوئی، گوهر تیغ یمانی آمدست
٨٤٠ برسر خوان عمادی من گشادم این فقع[1] گرچه شیرین نیست باری نارادانی آمدست
شاخ بادا از نهال عمر تو . زیراکه خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

در مدح عبدالودود غزنوی
بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

آنطبع راکه علم و سخاوت شعار نیست از عالمیش فخر وز زفتیش عار نیست[2]
جزچشم زخم امت و تعوید بخل نیست جز دد چرخ و آب کش روزگار نیست
آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق جز،چو زبان سوسن ودست چنار نیست
٨٤٥ باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر آن راکه باجمال ، نکوخوی ،یار نیست
درپیش جوهری ، چو سفالست آن صدف کاندر میان او ، گهری شاهوار نیست

---

١ - فقاع ٢ - زفت - بضم اول بمعنی بخیل و ممسك و لئیم وگرفته و ترشروی وستیزه خوی و خشونت‌کننده باشد . برهان

منت خدایرا که مر این هر دو وصف را | جز در مزاج بیشر و دین ، قرار نیست
قاضی القضاة غزنین ، عبدالودود ، آنك | مرعلم وجودرا ، جز ازو ، پیشکار نیست
چرخست علم او، که مر او را فساد نیست | بحرست جوداو، که مر او را کنار نیست
در بر و بحر نیست یکی صنعت، از سخا | کاندر بنان وطبعش از آن، صدهزار نیست ۸۵۰
باسیرتش در آتش و آب و هوا و خاك | قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
ایقدر تو رسیده بدان پرده کز علوّ | زان پرده زاستر ، اثر صنع بار نیست[1]
آن چیست کز یقین تو ، آنرا مزاج نیست | وآن کیست کز یمین تو ، آنرا یسار نیست
دین از تو و زبانت ، چرا می شود قوی | گر تو علی نه‌ای وزبان ، ذوالفقار نیست
درهفت بخش عالم ، یك مبتدع نماند | کز ذوالفقار حجّت تو ، دلفگار نیست ۸۵۵
جز درچمن،ولیِ تو،چون گل پیاده کیست | جز بر اجل،حسودتو،چون جان سوار نیست
نزدیك علم ورای تو ، مه نورمند نیست | در پیش حلم وسنگ تو، کُه بردبار نیست
آن کیست کو ندارد ، با تو چو تیر دل | کو از سنان سنت تو سوگوار نیست
یك تن نماند در چمن جود تو، که او | چون فاخته زمنّت تو ، طوقدار نیست
ایشمس طبع، کز تو جهانرا گزیر نیست | ای ابر دست ، کز تو زمین را غبار نیست ۸۶۰
امیدوار باز سوی صدرت آمدم | از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست
جز شاعران کوته بین را ، درین دیار | بر بارگاه جود و کریمیت ، بار نیست
آری ز نور آتش و از لطف آب پاك | رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانه ای تو و بر من ز بخت بد | هرچه اززمانه آید ، حقّا که عار نیست
والله که از لباس ، جز از روی عاریت | بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست[2] ۸۶۵
کارم بساز از کرم ، امروز ای کریم | هر چند کار ساز ، بجز کردگار نیست
گرچه دهی وگر ندهی صلّه در دوحال | جز گوهر ثنای من اینجا ، نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی ، ورنه رای تست | مر بنده را بهیچ صفت ، اختیار نیست

---

۱ ـ زاستر ـ بر وزن آستر ، بمعنی زآنسوتر و از آنطرف تر و دورتر باشد . برهان

۲ ـ ازار ـ بکسر اول ـ دستار راگویند ـ و هرچیز که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان ـ و بمعنی لنگی و لنگ فوطه هم هست . برهان

دانی که اززمانه ، جزاحسان و نام نیک — حقا که هرچه هست ، بجز مستعار نیست

۸۷۰ نام نکوبمان ، چو کریمان ز دستگاه — چون شد یقین، که عمردول، پایدار نیست

تا دوزخ وبهشت کم ازهفت وهشت نیست — تاحس وطبع ، بیش ز پنج وچهار نیست

چندانت قدر باد، که آن را کرانه نیست — چندانت عمر باد، که آن را شمار نیست

در مدح بهرامشاه

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عقل را تدبیر باید ، عشق را تدبیر نیست — عاشقان را عقل تر دامن، گریبان گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد، زآنکه در صحرای عقل — هرچه تدبیرست ، جز بازیچهٔ تقدیر نیست

۸۷۵ عشق عیارست ، بر تزویر تقدیرش چکار — عقل با حفظ ست، کورا کار، جز تدبیر نیست

علم خورد وخواب،در بازار عقلست وحواس — درجهان عاشقی، هم خواب وهم تعبیر نیست

تیر چرخ از عقل دزدان ،داد جان را لاجرم — هیچ زندانی کمان چرخ را ،چون تیر نیست

کار عقلست ای سنائی ، شیر دادن ،طفل را — خون خورد چون شیر عشق، اینجا حدیث شیر نیست

میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق — بندوز بخیرست، اینجا رسم گوز انجیر نیست[1]

۸۸۰ هر زمان بردیده تیری چشم دار ، ار عاشقی — زانکه غمزهٔ یار، یک دم ، بی گشاد تیر نیست

مرد عشق ار صد هزاران دل دهد یک دم بدوست[2] — حال اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست[3]

مانده اندر پرده های تر و ناخوش ، چون پیاز — هر که او گرم مجرد، در رهش چون سیر نیست

در گذر چون گرم تازان از رخ و زلفین دوست — گرچه بی این هردو، جانها را شب وشبگیر نیست

تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک — اندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست[4]

۸۸۵ عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق — هر کجا چشم افگنی، تیرست یکسر میر نیست

عین وشین وقاف را آنجا که درس عاشقیست — جز که عین وشین وقاف آنجا دگر تفسیر نیست

پیر داند قبض وبسط عاشقی، لیکن چه سود — تربت ما موضع بیلست ، جای پیر نیست

عشق چون خصم جهان تیرگی[5] وخیرگیست — اینهمه عشق سنائی ، عشق را برخیر نیست[6]

---

۱ – گوز – بفتح اول و سکون ثانی ، گردکان را گویند و معرب آن جوزست – و بضم اول هم بمعنی گردکان . برهان – گوز انجیر ؛ انجیر خشک که در میان آن مغز گردو نهاده باشند

۲ – مرد عاشق گر هزاران جان دهد یک دم بدوست

۳ – تشویر : شرم ۴ – تا نمانی : نگر تا نمانی

۵ – چیرگی ۶ – برخیر : عبث ، بیهوده

عشق‌را این‌حل‌وعقد ازچیست. ماناذات‌او جز زصنع شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بهرامشاه ، آنشاه کز بهر شرف چرخ رادر بندگی درگاه او ، تقصیر نیست ۸۹۰

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کفر وایمان دوطریقیست که آن پنهان نیست فرق این هردو بنزدیك خرد ، آسان نیست
کفر نزدیك خرد. نیست چوایمان ، که بوصف اهرمن را ، صفت برتری یزدان نیست
گهر ایمان ، جسته ست ز ارکان سپهر در دو کونش بمثل جزدل پاکان ، کان نیست
که صفت کردن ایمان، بگهر، سخت خطاست زآنکه ز ارکان‌صفا، قوت اویکسان نیست
تواگر ز ارکان دانی ، صفت نور و ضیا نزد من این دوصفت ، جز اثر ایمان نیست ۸۹۵
نور اصلی چو فروغی دهد از دست ، فروع فرع‌را اصل‌چو پیدا شد ، هیچ امکان‌نیست
کار نه بطن حدث دارد و داردحق محض رسم‌واطلال ودمن‌چون طلل ایوان نیست[1]
رایگان این‌خبر ای دوست بهر کس ندهند مشك گر چند کسادست ،چنین‌ارزان‌نیست[2]
ای پسر ، پای درین بهر مزن زانکه ترا معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست
کاین طریقست که دروی‌چو شوی ، توشه ترا حز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست ۹۰۰
این عروسیست که از حسن رخش با تن تو گرحسینی، همه جزخنجروجز پیکان‌نیست
درد این باد هوا ، در تن هرکس که شود هست دردی‌که بجزسوختنش درمان‌نیست
جسم و جانرا بعرضگاه نهادم که مرا مایهٔ عرض ، درین ، جز غرض جانان‌نیست
گرحجاب رهت از جسم وزجان خواهدبود رو ، که جانان ترا ، میل بجسم وجان نیست
جسم و جان، بابت این لعبت‌سیمین‌تن نیست تحفهٔ بی خطر،اندر خور این سلطان‌نیست ۹۰۵
فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوی کاندرین کوی ، بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و بر هان باید هر چه حق باشد، بی‌حجت‌وبی‌برهان‌نیست

---

۱ ـ رسم ـ بالفتح ـ چاه پنهان‌کرده بخاك و نشان یا بقیهٔ آن یا نشان ناپیدا .
اطلال و طلول جمع طلل ـ محرکه ، اثر سرای و جای خراب شده .
دمن جمع دمنه ـ آثار خانه و سواد مردم و آثار باشش مردم و جائی نزدیك خانه . منتهی‌الارب
۲ ـ گرچند : هرچند

کُشتهٔ حق شو ، تا زنده بمانی ، ورنه　　با چنین بندگیت، جای توجز میدان نیست

از چه بایدت بدعوی زدن، این چندین دست　　که بدست تو ، ز صدمعنی ، یکدستان نیست

٩١٠ نام خود را چه نهی بیهده ، موسیِ کلیم　　که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست[1]

تا در آتش چو روی ، همچو براهیم خلیل　　چون ترا آیت یزدان، رقم عنوان نیست

غلطی جان پدر ، این شکر از عسگر نیست　　غلطی جان پدر ، این گهر از عمّان نیست

ای بسا یوسف رویان ، که درین مصر بدند　　که چو یعقوب، پدرشان، مگر از کنعان نیست

ای بسا یونس نامان ، که درین آب شدند　　که جگر شان همه جز سوخته و عطشان نیست

٩١٥ مرد باید که چو بوالقاسم ، باشد بعمل　　ورنه ، عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست

گوئی از اسم نکو، مرد نکو فعل شود　　نی، چو ، بد باشد تن، اسم وراتاوان نیست

من وفا نام بسی دانم ، کش ، جز بجفا　　طبع، نازنده و جان، مایل و دل، شادان نیست

آهنست آری سندان بهمه جای ، ولیك　　خویشتن گاه ترازو ببرد سوهان نیست

نام آتش ، نه زگرمیست که آتش خوانند　　آب از آن نیست بنام ، آب، کجا سوزان نیست[2]

٩٢٠ هفت و چارند، اگر رسم بود وقت شمار　　وقت افعال چرا فعلش ، هم چندان نیست

یا بیا پاك بزی ، ور نه برو خاکی باش　　که دومعنی همی اندر سخنی ، آسان نیست

راه این سرو جوان ، دور و درازست ای پیر[3]　　می این خواجه، سزای لبِ سرمستان نیست

جانِ فشان در سرِ این کوی ، که از عیّاران　　شب نباشد که در آن، موسم جان افشان نیست

لذت نفس ، بدل ساز تو با لذت عشق　　بگسل[4] از طبع و هوا، گر غرض هجران نیست

٩٢٥ راز این پرده نیابی اگر از نفس هوا　　در کف نیستی تو ، علم طغیان نیست

---

١ ــ هامان ــ نام برادر ابراهیم علیه‌السلام بوده و در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد ــ و نام وزیر فرعون هم بود ، و این لغت نیز عجمیست (هامان وزیر اول اخشویروش ــ خشایارشاکه اورا با اردشیر خلط کرده‌اند ــ بود که بر مردخای یهودی غضبناك شد زیرا که ویرا تعظیم ننموده بود بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالك فارس بقتل رسانند اما استر این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند « قاموس مقدس ص ٩١٨» . در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده‌اند .) برهان ــ و نیز نگاه کنید بقرآن کریم سورهٔ قصص آیهٔ ٣٨ سورهٔ مؤمن آیهٔ ٢٥ و ٣٨ و سورهٔ عنکبوت آیه ٣٨

٢ ــ کجا : که

٣ ــ کار این پیر جوان روی درازست ای پور　　راه این سرور روان راه درازست ای پیر

٤ بگذر

تا همه«هو» نشوی، «هوی» تو «الاّ» نشود چون شوی«هو»تو،ترا آن هوس نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن وبرقرآن کن زان کجا، عروهٔ وثقای توجزقرآن نیست[1]
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت: «روشنی عالم،جز ازفلاك گردان نیست»

مدح یوسف پسر احمد مسعود شاه
بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای بنده ره شوق ملك بیخطری نیست از جان‌قدمی[2] ساز که‌به زین، سفرنیست
تیریست بلا در روش عشق که هر گز[3] جز دیدهٔ درویش، مراورا سپری نیست ۹۳۰
از خود غذئی ساز، پس آنگاه‌بره پوی زیراکه ترا به زتوئی، عشوه‌خری نیست
خود را، زمیان خود، بردار از یراك کس برتودرین‌ره زتوئی‌تو، بتری‌نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت صدجان مقدس را، آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عاشق، بی تیغ کزخون یکی عاشق، حالی اثری نیست
در بحر غمان غوطه خور ازروی حقیقت کاندر صدف‌عشق به از غم، گهری‌نیست ۹۳۵
بار از خداوند مچخ زانکه کسی را در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست[4]
بردوش فگن غاشیهٔ مهر، درین کوی چون گردمیان تو زبدعت، کمری نیست
از ابر پشیمانی، اشکی دو فرو بار کاندرچمن‌عشق‌توزین‌به، مطری نیست[5]
در روشنی عشق، چه خوشی بود آن را کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست
کی میوهٔ رحمت‌خورد، آنکس که‌زاول در باغ امیدش زعنایت، شجری نیست ۹۴۰
ای درره عصیان قدمی چند شمرده باز آی کزین درگه، به، مستقری نیست

---

۱ - .... فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروةالوثقی لاانفضام لها و الله سمیع علیم سورهٔ بقره آیهٔ ۲۵۷
من یسلم وجهه الی‌الله و هو محسن فقد استمسك بالعروةالوثقی والی‌الله عاقبةالامور. سورهٔ القمر آیهٔ ۲۱ ° این قصیده را سنایی در بلخ ساخته است
۲ - سفری ۳ - تیریست بلا در روش شوق که مادام
۴ - مچخ: مکوش، ستیزه مکن، از چخیدن: کوشیدن - این بیت در متن آقای مدرس رضوی بدین صورت غلط آمده است
بازار خداوند مخج زانکه کسی را در پردهٔ اسرار خدایی گذری نیست
۵ - بر عمر به ازگریهٔ تو نوحه‌گری نیست

از گردهٔ خود یاد کن و بگری، ازیرا   برعمر، به‌ازتو بتوکس، نوحه گری‌نیست
برطاعت خودتکیه مکن،چون بحقیقت[١]   از عاقبت کار، کسی را خبری نیست
چون نام بدو نیك همی از تو بماند   پس به زنکو نامی، مارا هنری نیست
٩٤٥ نیکی وسخاوت کن ومشمر، که‌چو ایزد   پاداش ده و مفضل و نیکو ثمری نیست
گرد علما گرد، بخاصه برآنکس   کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین، یوسف‌احمد، که‌فلك را   چون‌او بگه علم ومحامد، دگری‌نیست
آن ابر گهر پاش، که در علم چنوئی   مرچارگهر را گه‌زایش، پسری نیست[٢]
آنشاخ عطا بخش، که در باغ شریعت   بانفع‌تراز وی، بگه جود، بری نیست[٣]
٩٥٠ بی‌خدمت‌او، درتن یکجان، عملی نیست   بیمدحت اودر دل یك‌تن، فکری‌نیست
نام عمر از عدل بلندست، و گرنی   یکخانه[٤] ندانم که در آنجا عمری‌نیست
ازروزه‌واز گریه، چویك کام‌ودوچشمش   در بادیهٔ تقوا، خشکی و تری نیست
آری چه عجب، زانکه چوجدو پدراو   کس را بجهان اکنون جدوپدری نیست
علم و خردش بیشترست از همه لیکن   دردیدش، بیشرمی ودرسر، بطری نیست[٥]
٩٥٥ ای قدر تو گشته سفری، دره دانش   کورا بجز از حضرت جنّت، حضری‌نیست
در آب فنا، غرق شد از زورق کینه   آن، دل که‌درو، زآتش‌مهرت، شرری‌نیست
بگداخت‌حسودتو، چودرآب‌شکر، زآنك   درکام سخن، به ز زبانت، شکری‌نیست
چشم بدما باد ز تو دور، که از لطف   یك چیز نداری که‌درو زیب‌وفری نیست
المنة‌لله، که درین جاه تو، باری   نفعست جهان راو کسی راضرری نیست
٩٦٠ در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا   کاندر دل تو از حسد کس، مقری نیست

---

١ ــ برطاعت خود تکیه مکن زآنکه بالهام

٢ ــ آن بحرگهرپاش که در علم چنو هیچ (چنوئیست ، چنوئیش)
مرچارگهر را به از آنش (گه رایش ،) گهری نیس

٣ ــ آن راد عطابخش که در باغ طریقت   با فضل تر از وی بگه جود بری نیست

٤ ــ یك کوی

٥ ــ علم وخردش از همه بیش‌ست ولیکن   در دیدش کبری نه و در سر، بطری نیست
دیدش = دیده‌اش ــ بطر بطراً ــ بالتحریك، سخت شادی نمود و فیرید وکبر کرد. منتهی‌الارب

داری خرد و علم و سخا، لیك بر عقل[1] ‌‌ درطبعت، از این بی‌حسدی به، هنری نیست

نه هر که بر آمد بر کرسی امامت ‌‌ نه‌هر که کند بانگی، آنجا حشری نیست

کرسی چکند، آنکه ندارد خبر از علم ‌‌ خورشید چه‌سود آن‌را، کورا بصری نیست

خورشید جهان، کی‌شود از علم، کسی کو ‌‌ درشب‌ چومه‌اورا، برخواندن سهری نیست[2]

علم و خرد واصل همی باید، ورنه ‌‌ خود مایهٔ‌شوخی را، حدی‌ومری‌نیست ٩٦٥

فتوی دهی و علم همیگوئی و لیکن ‌‌ با کس، ده‌وپنجیت‌نه وشورو سری‌نیست

هرکس نبود چون توگه علم از یراك ‌‌ صدبحر بنزدیك‌خرد، چون شمری نیست[3]

خود دور بی انصافان، بگذشت‌درین شهر ‌‌ زیرا بجهان چون شه ما دادگری‌نیست

شاهی وچه‌شاهی، که گه عدل وگه علم ‌‌ چون او ز ثریا، ملکی تا بثری نیست[4]

آنشاه مظفر، که برو، از سر کوشش ‌‌ جزبخشش‌او را، زطبیعت، ظفری‌نیست، ٩٧٠

مسعودجوان بخت‌جوان‌عمر، که‌چون او ‌‌ برنه‌فلك وهفت زمین شاه وسری‌نیست

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت ‌‌ آنراکه زاحوال خراسان، خبری نیست

بادا سر او سبز ودلش شاد، که امروز ‌‌ مر ملك جهان‌را به ازو، تاجوری‌نیست

ایخواجه، چنین‌دان زسر عقل‌وفصاحت ‌‌ کامروز درین‌فن، چوسنائی دگری‌نیست

کی‌دیده‌ورخ، چون‌زروچون‌سیم کند، آنك ‌‌ لفظش[5] چوگهرهست گرش‌سیم وزری‌نیست ٩٧٥

درشاخ‌ثنای‌تو، چو زدچنگك، سخا کن ‌‌ کز شاخ ثنا، به ز سخاوت ثمری‌نیست

تا دور فلك، بی زنوازوالمی نیست، ‌‌ تا کار جهان، بی زقضا و قدری نیست،[6]

چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر ‌‌ زیرا ز قضا هیچ کسی را، حذری نیست

---

١ ــ داری خرد و مرتبت و علم ولیکن

٢ ــ سهر ــ محرکه، بیداری. منتهی‌الارب

٣ ــ شمر ــ بفتح اول بر وزن قمر، حوض خرد وکوچك را گویند و آبگیر و هر جا که آب استاده باشد. برهان

٤ ــ ثری ــ بالتحریك و القصر، تری و نمی و خاك نمناك یا خاکی که اگر تر گردانند چسبنده نگردد. منتهی‌الارب ــ قافیهٔ قصیده‌ یای وحدتست وشایدمصراع چنین‌بوده ــ چون او، زثریا، ملکی یابشری نیست وبرای صنعت سازی یااشتباه در استنساخ «یابشری» را «تابثری» کرده‌اند.

٥ ــ لفظی ــ ومتن آقای مدرس‌رضوی، لطفش

٦ ــ یعنی: تاهنگامیکه دورگردون خالی از نوازش وددد نیست وتا کار جهان بی‌قضا وقدرنیست.

بادات‌فزونی ، چو مه نو ، که جهان را — بر چرخ بقا به ز جمالت ، قمری نیست

٩٨٠ بر در گه جبار ، ترا باد مقیمی — زیرا به‌از آن در، بجهان،هیچ دری‌نیست[1]

ای بارخدائی ، که مرین سوختگان را — جز یاد تو دین پرور واندوه بری نیست

بپذیر بفضل و بکرم عذر سنایی — زیرا که بعصیان چو سنائی دگری نیست

در مدح دولتشاه غزنوی و بهرامشاه

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد — جان فدای آن لب دلخواه باد

فرق او ، همچون خط او ، سبز باد — بخت او ، چون عمر او ، برناه[2] باد

٩٨٥ روی آن ، کز خاصیت دارد خبر — چون دو بیجادش ببند[3] کاه باد[4]

مدت حسن و بقای ماه من — بامدد ، چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس باس غیرتش — ساکن حبس خموشی ، آه باد

چون بهشت و دوزخست آنزلف ورخ — ساحت پاداش و باد افراه باد[5]

اشك آن[6] ، کزوی نیندیشد ، بجو — همچو راه کهکشانش ، راه باد

٩٩٠ آنچنان چون شاه خوبان آن‌مهست — شاه دولتشاه دولتشاه باد

بهر خدمت ، چرخ بر درگاه او — صد کمر بر بسته ، چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش ، چو عرش — دختر فغفور و قیصر ، داه باد[7]

پیش نوك تیر درزی حرفتش — حصن دشمن ، خیمهٔ جولاه باد

ریزه های زر و سیم قاب چرخ — در سرا ضرب کفش ، درگاه باد[8]

٩٩٥ چون کند ، سلطان علوی آرزو — آفتابش ، تاج و چرخش ، گاه باد

آفتابست او ، ولیکن گاه نور — سایبانش ، سایهٔ الّاه باد

شاه بهرام ، آنشهی کاندر جهان — تا جهان را شاه باید ، شاه باد

---

١ – زیرا به از آن دردو جهان هیچ دری نیست　٢ – برناه = برنا　٣ – اسیر .

٤ – بیجادش = بیجاده‌اش　٥ – باد افراه – بمعنی باد آفراه (پهلوی Pâtifrâs : پاداش مرکب‌از Pati – Grâsa جزء دوم مشتق‌از Fras : همریشه و بمعنی برسیدن ، جمعاً‌بمنی پرسیدن ، بازخواست) بمعنی‌عقوبت وجزای‌گناه ومکافات بدی باشد . برهان　٦ – اشك من

٧ – داه : کنیزك و پرستار　٨ – سراضرب = سرای ضرب : جائیکه سکه زنند .

عرش و فرش دشمنان جاه او — همچو بیژن، زیر سنگ چاه باد[1]

پیش گرز گاو سارش، روز صید — شیر گردون کمتر از روباه باد

بی شه، اسب و پیل و فرزین، هیچ نیست — شاه ما را به، بقای شاه باد[2] ۱۰۰۰

سوی جانش، سهم غیب تیز تاز — چون خرد، منهیّ و کار آگاه باد

پس چو نزدش[3] هرچه جز الاه، لاست — سایگاهش، حفظ «الاالاّه» باد

جز سنائی، در وفاو بندگیش — تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

همچو مردان یك قدم[4] درراه دین باید نهاد — دیده بر خط «هدی للمتقین» باید نهاد[5]

چون ز راه گلبن «تو بوا الی الله» آمدی — پای بر فرق «اتینا تائعین» باید نهاد[6] ۱۰۰۵

چون خرد جال نفست، شد اسیر حرص و آز — بعد ازین بر مرکب تقویت، زین باید نهاد

تو به ات روح الامین دان، نفس، شارستان لوط — در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد

هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن[7] — همچو مردان، برپر روح الامین باید نهاد

آب اول داد باید، بوستانرا روز و شب — و انگهی، دل درجمال یاسمین باید نهاد

نفس فرعونست ودین موسی و تو به چون عصا — رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد ۱۰۱۰

گر عصای توبه، فرعون لعین[8] را بشکند — شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی نفس خودرا مستمند خود کنی — در کمند عشق «بسم الله» کمین باید نهاد

دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گرهمی — دفتر عشق بتی، در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین، مرطبع را — با کباب چرب و با لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی، که اندر طاعت حق، دینت را — بالباس ژنده و نان جوین باید نهاد ۱۰۱۵

نی ترا طبع تو میگوید که: گوش هوش را — با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

---

١ ــ همچو بیژن سنگ بادو (زیرسنگ و) چاه باد.

٢ ــ فرزین = فرزان ــ مهره‌ای باشد ازمهره‌های شطرنج وآن بمنزلهٔ وزیرست. برهان ٣ ــ پس چو زوبر

٤ ــ همچومردانت قدم ٥ ــ ذلك الكتاب لاريب فيه، هدى للمتقين. سورهٔ بقره آیهٔ ٢

٦ ــ ... وتوبوا الى الله جميعاً ايه المؤمنون لعلكم تفلحون. سوره نور آیهٔ ٣١

٧ ــ سحر ٨ ــ مرخیل لعین

آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ در، همی — در دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جای گر[1] حور و حریرت باید، اندر تار شب — از دو چشم خویشتن در ثمین باید نهاد
گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر — در سحرگه دیده را بر روی طین باید نهاد
١٠٢٠ از خبیثات و خبیثین، گر بپرهیزی همی — روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد
سرّ بسم‌الله اگر خواهی، که گردد ظاهرت — چون سنائی اول القاب، سین باید نهاد

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

کسی کاندر صف گبران، به بتخانه کمر بندد — برابر کی بود با آن، که دل در خیر و شر بندد
ز دی، هرگز نیارد یاد و از فردا، ندارد غم — دل اندر دلفریب نقد و اندر ماحضر بندد
کسی کوراعیان باید، خبر پیش مجال آید — چو خلوت با عیان سازد، کجا دل در خبر بندد
١٠٢٥ ز عادت برمیان بندد، همی هر گبر، زنّاری — نباشد مرد راه آنکس، که جز بر فرق سر بندد
حقیقت، بت پرستست آنکه در خود هست پندارش — برست از بت پرستی، چون در پندار در بندد
نباشد مرد، هر مردی، که او دستار بر بندد — نباشد گبر، هر گبری، که او زنّار بر بندد
اگر تاج تو خورشیدست، تو ز آن تاجدارانی — که طاووس ملایك، تخت تو بر شاهپر بندد
نیاساید سنائی وار، آن کو زین جگرخواران — هزاران درد خون آلود، بر جان و جگر بندد
١٠٣٠ نه موسیئی شود هر کس، که او گیرد عصا بر کف — نه یعقوبی شود آنکس، که دل اندر پسر بندد
بسا پیر مناجاتی، که بر مرکب فرو ماند — بسا رند خراباتی، که زین، بر شیر نر بندد
ز معنی بیخبر باشی، چو از دعوی کمر بندی — چه داند قدر معنی آن، که از دعوی کمر بندد
بتخت و بخت چون نازی، که روزی رخت بر بندی — بتخت و بخت چون نازد، کسی کو رخت بر بندد
غلام خاطر اویم، که او همت قوی دارد — که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد
١٠٣٥ اگر یکچند کی، بخت سنائی به بگردد، پس — همه الفاظ شیرینش ملایك بر بصر بندد
برو همچون سنائی باش، نه دین باش و نه دنیا! — کسی کو چون سنائی شد، در این هر دو در بندد

---

[1] ـ جایگه، خوابگه

بحر هزج مثمن سالم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد — که خاص و عام و نیک و بد، بدین[1] هر دو گذر دارد

دو در دارد حیات و مرگ کاندر اول و آخر — یکی قفل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد[2]

چو هنگام بقا باشد، قضا این قفل بگشاید — چو هنگام فنا آید[3]، قدر این بند بردارد

١٠٤٠ اجل در بند تو دایم، تو در بند امل، آری — اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد

هر آن عالم که در دنیا، بدین معنی بیندیشد — جهان را پر خطر بیند، روان را پر خطر دارد

هر آنکس کو گرفتار است، اندر منزل دنیا — نه درمان اجل دارد، نه سامان حذر دارد

کمر گیرد اجل آنرا، که در شاهی و جباری — زحل، مهر نگین دارد، قمر، طرف کمر دارد

اگر طبع تو از فرهنگ، دارد فر کیخسرو — وگر شخص تو اندر جنگ، زور زال زر دارد[4]

١٠٤٥ اگر توفی المثل ماهی و از گردون، سپرداری[5] — بسر، عمر ترا لابد، زمانه پی سپر دارد

ایا، سر گشتهٔ دنیا، مشو غره بمهر او — که بس سرکش که اندر گور، خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم و زر چندین، مکن گر دین و دل خواهی — که دین و دل تبه کرد آن، که دل در سیم و زر دارد

جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس — که او اندر صمیم دل، از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران — همه رنجت هبا گردد، همه کارت هدر دارد

١٠٥٠ تو اندر وقت بخشیدن، جهانی مختصر داری — جهان از روی بخشیدن، ترا هم مختصر دارد

سنائی رامسلم شد، که گوید زهد پر معنی — نداند قیمت نظمش، هر آن کو گوش کر دارد

بحر هزج مثمن سالم
مفاعلین مفاعلین مفاعیلن مفاعیلن

اگر ذاتی تواند بود، کز هستی توان دارد — من آن ذاتم، که او از نیستی، جان و روان دارد

وگر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد — من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد

---

١ – درین

٢ – دو در دارد وجود مرد کاندر اول و آخر — یکی قفل قضا دارد یکی بند قدر دارد

٣ – چو فرمان قضا آید.

٤ – زال زر – بکسر ثالث، نام پدر رستم را گویند باعتبار سرخی چهره، چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده (زال و زر لغة بیك معنیست اما در فارسی نخستین را نام پسر سام و دومین را لقب او دانسته‌اند. زال زر را روی هم میتوان بمعنی پیر فرتوت گرفت) برهان

٥ – سازی

وگر بانقطه ای وهم ، کسی همبر بود او را   هزاران حجت قاطع ، که ابعاد چنان دارد

۱۰۵۵ ترازوی قیامت کو ، همی اعراض را سنجد   اگر باشم درین کفه ، دگر کفه گران دارد

نگیرم هیچ حیز ار ، در آن کفه نشینم من   چو من از هیچ کم باشم، گران کفه از آن دارد

سبکتر کفهٔ ذاتی ، گران تر کفهٔ جانی   وگر باخود در آن کفه ، زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر از دانگی ، اگر بر سنجدم وزان   اگر دانگی بود ممکن، که وزن این جهان دارد

چو عقل کل[1] کند فکرت، ز اوصاف وز ذات من   نه ذات من چنان باشد ، نه اوصافی چنان دارد

۱۰۶۰ فرو شستم ز لوح خویش ، نقش چونی وسانی   ز بیچونی و بیسانی ، روانم چون وسان دارد[2]

چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه وچون   که ذات من نه تن دارد ، نه دل دارد نه جان دارد

چه جای بیچگونه وچون، که فوق اینست واین معنی   چه جای فوق وچه معنی ، نه این دارد، نه آن دارد

دو صد برهان فزون دارد ، خرد بر نیستی من   بهر برهان که بنماید، دوصد گونه بیان دارد

هیولانی عدمهایم، نه بیند عقل کلم زین   وگر چه کل ، افعال وفاها را عیان دارد

۱۰۶۵ هزاران مرتبت دانم ، ورای اینست، کاین هردو   یکی از بدکنان خیزد ، یکی از بدکنان دارد

که داند تاچه چیزم من ، که باری من نمیدانم   وگرچه نیك نندیشم ، که ذات من چه سان دارد

نگنجم در سخن پس من، کجا در گنجد آنکس کو   بدستی در، مکان دارد، بدستی در، زمان دارد

چو اندر بار دان من، یکی ذره نمی گنجد   چگونه کل موجودات را ، در باردان دارد

سخن دراه تنگ آمد نگنجد در سخن هرگز   اگرچه در فراخی ره، چو دریای عمان دارد

۱۰۷۰ هر آنکو وصف خود گوید، همی احوال خود خواهد   که برتر هست زان معنی، اگرچه آن گمان دارد

اگر بسیار بندیشی ، خرد باشد از او عاجز   کجا بر آسمان تاند[3]، شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد، که بر کیوان رسد تیرش   گمان وی خطا باشد، اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد، که او دروی کند منزل   مغیلان چیست تا سیمرغ، در وی آشیان دارد[4]

حواشی وعاء فکر، خون پرورد خواهد شد   ازو بس خون برون آید، کزو پر خون، دهان دارد

۱۰۷۵ خرد را آفریند او ، کجا اندر خرد گنجد   بنان در خط نگنجد ار چه خط، نقش از بنان دارد

خرد چون جست یکچندیش باز آمد، بنومیدی   چه چیزست اندرین دلها، که دلها را نوان دارد

---

۱ – من.   ۲ – سانی : چگونگی   ۳ – تاند : تواند.

۴ – مغیلان – بروزن سلیمان ، نام درختیست خاردار و بعربی آنرا ام غیلان خوانند. برهان

وراى هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه ورای این و برتر زین، هزاران ره مکان دارد
بر آمد از بحار قدس، میغ نور بر جانها همه تشنه دلانرا او، بخود در، شادمان دارد
چنان شادم زعشق او، که جانرا می برافشانم چه باشد آنکه ازعشق و خرد، می جانفشان دارد
چگونه باشدی از هیچ، من می تانمی گفتن که هست ازعشق او چونان، که چونانرا چنان دارد ۱۰۸۰
معانی و سخن، یك باد گر، هر گز نیا میزد چنان چون آب و چون روغن، یك ازدیگر کران دارد
معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه وگر نه گفته گنتی[۱]، آنچه در پرده نهان دارد
همه[۲] دردم از آن آید، که حالم گفت نتوانم مرا تنگی سخن در گفت، سست و نا توان دارد
معانیهای بسیارست، اندر دل مرا لیکن نگنجد چون سخن در دل، زبانرا ترجمان دارد
ولیکن چون براندیشم، همه احوال خوش گردد از آنکو داند این معنی، که جان اندر میان دارد ۱۰۸۵
الاهی، نام خود کردم، بدو نسبت کنم خود را اگر هر شاعری نسبت، به بهمان و فلان دارد
یکی راشد یکی غاوی[۳]، میان ما و از مرغان یکی قوت از شکر دارد، یکی خور ز استخوان دارد[۴]
ندارد طاقت مدحم، ز ممدوحان عالم، کس وگر اسب کسی سگبانش، نعل از زبرقان دارد[۵]
وگر کلی موجودات، روحانی و جسمانی ببخشد بر چنین یك بیت، حقا، را یگان دارد
چنین عالم تواند کرد، عقل کل، وگر خواهد که گوید مثل این خودرا، برنج جاودان دارد ۱۰۹۰
هزاران بار گفتم من، که راز خویش بگشایم ولیکن مرمرا خاموش، ضعف مردمان دارد
مرا هرگه سخن گویم، سخن عالی شود لیکن[۶] نگهبانم خرد باشد، زگفتی کآن زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت و نتوانم وگر گویم از آن حرفی، جهانی را نوان دارد[۷]
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را برد از این معانیها، که در بسته میان دارد[۸]
ندارم باك از آن هر گز، که دارم انگبین برخوان کجاکس انگبین دارد، مگس، برگرد خوان دارد[۹] ۱۰۹۵
چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد بکام و حلق آنماهی، که بر پشت این جهان دارد[۱۰]

---

۱ – گشتی ۲ – همی ۳ – غازی .
٤ – غاوی – گمراه و نومید و دیو . منتهی الارب ٥ – الزبرقان بالکسر القمر . قاموس
زبرقان – ماه و مرد سبك ریش . منتهی الارب ٦ – مرا هر گه سخن گویم شود عالی سخن لیکن
۷ – نوان : لرزان – جهانی کی توان دارد – جهانی را توان دارد
۸ – معانیها جمع جمع عربی (معانی) بعلامت فارسی ۹ – کجاکس : که هر کس
۱۰ – شست، قلابی باشد که بدان ماهی گیرند . برهان .

چو شست اندر کشم لابد، همه عالم شود ویران همی بانگ و فغان خیزد، ز هر کو خانمان دارد[1]

بجنبد عالم علوی، چو زین یك بیت بر خوانم چرا چندین عجب داری. که نادانی فغان دارد[2]

ز دریای محیط عقل ، جیحون معانی را سوی کشتی روحانی ، زبان من روان دارد

۱۱۰۰ نه هرگز آنکه دارد گوش، بشنید این چنین شعری نه هرگز نیز خواهد گفت، آنکس کو زبان دارد

نخستین شعر من اینست، دیگر تا چسان باشد چگونه باشد آن آتش، که زینگونه دخان دارد

سخن با خود همیگویم، که خود کس نیست در عالم مرا باری خود اندر خود، خرد بازارگان دارد

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

مفعول مفاعلن فعولن

	دل بی لطف تو جان ندارد	جان بیتو ، سر جهان دارد
	ناید ز کمال عقل ، عقلی	تا نام تو ، بر زبان ندارد
۱۱۰۵	ناید ز جمال روح ، روحی	تا عشق تو ، در میان ندارد
	جز در خم زلف دلفریبت	روح القدس ، آشیان ندارد
	روح ارچه، لطیف[3] کدخدائیست	بی نطق تو ، خانمان ندارد
	عقل ارچه، بزرگ رهنمائیست	بی مدح تو، آب و نان ندارد
	زلف تو ، یقین عاقلان را	جز در کفن[4] گمان ندارد
۱۱۱۰	روی تو ، رخان عاشقان را	جز در کنف امان ندارد
	بیجادت ، چشم بیدلان را	جز چون ره کهکشان ندارد[5]
	با نور تو ماه را کلاوه‌ش	چه سود که ریسمان ندارد[6]
	خورشید که یافت خاك کویت	هرگز سر آسمان ندارد
	گلنار ، که دید ، رنگ رویت	زان پس ، دل بوستان ندارد
۱۱۱۵	ای آنکه جمالت از گهرها	آن دارد ،آن که کان ندارد

---

۱ ــ هر آن کو خانمان دارد ۲ ــ زین مخفف ازین یعنی ازین دست و ازین قبیل و نوع

۳ ــ شریف ۴ ــ کنف

۵ ــ بیجادت = بیجاده‌ات ، اینجا کنایه از لب معشوقست.

۶ ــ کلاوه ــ بروزن و معنی کلافه است که ریسمان خام برچرخه پیچیده باشد . برهان

اژیوسف، خوشتری، که درحسن ❊ «آن» داری و یوسف، «آن» ندارد[1]

درد[2] تو بر آسمان چارم ❊ جز، عیسی نا توان ندارد

رخسار تو قد گردنان را ❊ جز، چون خم طیلسان ندارد[3]

با ناز و کرشمهٔ تو، وصلت ❊ بامیست که نردبان ندارد

بی‌خوی خوش آن لطیف رویت[4] ❊ باغی‌ست که باغبان ندارد ١١٢٠

در عالم عشق کو نسیمی ❊ کز زلف تو بوی جان ندارد

باعشق تو، عقل را خزینه‌ش ❊ چه سود که پاسبان ندارد

با دولت تو، سیه گلیمی ❊ گر سود کند، زیان ندارد

خوش زی، که جمال این جهانی ❊ نقشیست که جاودان ندار

ای از پس پرده، چند گوئی ❊ کز حسن، فلان نشان ندارد ١١٢٥

چون روی نمود هر که هستی ❊ گستاخ بگو، فلان ندارد

در بزم ببین، که چون عطارد ❊ دارد سخن و دهان ندارد

در رزم نگر، که همچو جوزا ❊ بندد کمرو میان ندارد

دارد همه چیز جان، ولیکن ❊ انصاف بده چنان[5] ندارد

---

١ ـ آن ـ اشاره بچیزی دور باشد از غیر ذوی‌العقول همچو این‌که اشاره بچیزی نزدیکست ـ و نمك وچاشنی وحالتی وکیفیتی رانیز گویندکه درحسن میباشد وبتقریردرنمی‌آید وآنرا جز بذوق نتوان یافت. برهان آن بمعنی سرزیبائی ولطیفهٔ جمالست، دراین شعرسنائی بهمین معنی بکار رفته، جلال‌الدین محمد بلخی نیز بهمین مراد بکار برده واز شعرحافظ سه جا بخاطر دارم.

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ❊ بندهٔ طلعت آن باش که «آنی» دارد

ونیز: از بتان «آن» طلب ار حسن‌شناسی ایدل ❊ کین کسی گفت که درعلم نظر بینا بود

ونیز: اینکه میگویند «آن» خوشتر زحسن ❊ یار ما این دارد و «آن» نیز هم

٢ ـ عشق ٣ ـ طیلسان ـ بالفتح وتثلیث اللام، چادر، معرب، اصله تالشان منتهی‌الارب طیلسان ـ رداوفوطه را گویند که عربان وخطیبان بردوش اندازند:

(بدل سازم بزنار و ببرنس ❊ رد او طیلسان چون پور سقا خاقانی). برهان

٤ ـ بی خوی بد تو روی خوبت ـ از قبیل:

دلبر شیرین اگر ترش ننشیند ❊ مدعیانش گمان برند که حلواست

یا: گرتو شکرخنده آستین نفشانی ❊ هر مگسی طوطئی شوند شکرخا

ولی متن اصیل تر بنظر میرسد.

٥ ـ که جان

۱۱۳۰ ای آنکه زوصف تو ، سنائی — آن ، دارد آن ، که آن ندارد
بی قامت خود ، مدارش ایرا — تیر تو چنو ، کمان ندارد
زین گونه گرانی ، از سنائی — هر گز سبکی گران ندارد
بلبل بمیان گل ، چه گوید — حیست یکی ، که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم — کز فضل ، کسی زیان[۱] ندارد

بحر رمل مسدس محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن☆

۱۱۳۵ ای چوعقل از کل موجوات[۲] ، فرد — وی جوان از تو ، سپهر سالخورد[۳]
خاکبوسان سر کوی تواند — روشنان کارگاه لاجورد[٤]
پاسبانان در و[٥] بام تواند — چرخ و خورشید ومه گیتی نورد
تاسنائی کیست ، کاید بر درت — مجد کوتا گویدش کز[٦] راه برد[۷]
ای همه دریا ، چه خواهی کردنم — وی همه گردون، چه خواهی کرد گرد
۱۱٤۰ نام او میدان ونقش او بسی — کز حکیمان او زیاد اندر نبرد[۸]
زان بخدمت[۹] نامدم زیرا بود — پیش بینا ، مرد عریان، روی زرد
کز ضعیفی ، دیده گان شب پره ست — کو بماندست از رخ خورشید فرد
ساختم جلاّ بی از جان ، جانت را — وزدم خرسندی، آنرا کرده سرد[۱۰]
چون بزرگان نوش کن جلاّب جان — نی بخردان مان و گردمی، مگرد[۱۱]
۱۱٤٥ ورد جوید رزمجلس ، مرد عقل — بوالهوس جوید بمجلس خاروورد
زآنکه مقلوب سنائی «یانس» ست — گرنگیرم انس ، بامن بد مگرد

---

۱ – نغان ☆ نگاه کنید بآخر کتاب ۲ – مخلوقات
۳ – وی جهان ازتو ، جهان سالخورد – سالخورد : سالخورده
٤ – لاژورد ٥ – پاسبان درگه و... ٦ – از
۷ – برد – بفتح اول بروزن فرد ، امرست بدور شدن ازراه یعنی از راه دور شو . برهان
۸ – نام او میدان مبین نقشش که او کزحکیمان چون زیادآمد بنرد
۹ – زان سوی تو ۱۰ – جلاب بضم اول (معرب گلاب است ایرانیان بمعنی مطلق شربت بکار برند . بدست چاشنی گیری چو مهتاب فرستادش زشربتهای جلاب – نظامی) برهان
۱۱ – نی بچوگان ، –گردنی

انس گیرم ، باژگونه خوانیم — خویشتن راباژگونه ،کس نگرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند — عذرشان بپذیر ،کمترکن نبرد
صدرتوچرخست‌وتن‌رابال سست — روی توبهرست‌وجان‌راچشم‌درد
جان من آزاد کن ، تا عقل من — هرزمان گوید : زهی آزاده‌رد[1] ۱۱۵۰
تازه گردانم بنا جستن که باد — تازه‌ازجان،بیخ‌وشاخ‌وبرگ‌وورد[2]

درمدح خواجه حکیم ابوالحسن علی طبیب پسر محمد

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

تا بازفلك ، طبع هوارا چو هوا کرد — بلبل بسر گلبن و بر شاخ[3] ندا کرد
بی برگ نوائی نزد ازطبع،بیك شاخ — چون برگ پدید آمد،پس‌رای[4] نوا کرد
شاخی[5] که زسردی‌وزخشکی‌شده‌بدپیر — ازگرمی وتری‌ش، صباهمچو صبا کرد
از هیچ پدر،هیچ صبی ،آن بندیدست — کامسال بهرشاخ ، یك آسیب صبا کرد ۱۱۵۵
آن نقره که درمدت شش‌ماه نهاد ابر — یکتابش خورشید زرافزای، هبا کرد
ازرنگرزان،جامه‌ستددشت‌وبپوشید — وآن پیرهن گازری،ازخویش جدا کرد
تا داد ، لباس دگرش جوهرخورشید — او مرعوضش راستد،آنجامه عطا کرد
شدناطقه‌برنطق طرب گوی،چودرباغ — ازنامیه ، هرشاخ وگیا ، رای نما کرد
گرشاخ ، بیك جان نسبی دارد باما — آنکارکه‌بس‌دون‌وحقیرست‌چرا کرد[6] ۱۱۶۰
بی میوه چنار ، از قبل شکربهر باغ — دودست بر آورد وچوما، قصددعا کرد
درویش کند پشت ، دوتا برطمع چیز — شد شاخ‌توانگر،زچه‌روپشت‌دوتا کرد
برابرهمی خندد ، برق از پی آن کو — عالم‌همه خندان،زچه‌اوقصد بکا کرد[7]
باد سحری، گشت‌چنان‌خوش که‌هوارا — گوئی که صباحاملهٔ مشك و ختا کرد
شدطبع‌هوا[8] معتدل ازچرخ تو گوئی — چرخ این‌عمل‌ازعلم‌جمال‌الحکما کرد ۱۱۶۵

---

۱ – هرزمان گوید زه‌آن آزاد مرد   ۲ – برد
۳ – هرباغ   ۴ – برگ   ۵ – خاکی ، دشتی
۶ – گرشاخ بیکجای نسب دارد برما   آن کارکه درخورد من وتست(... برضدمن‌وتست) چرا کرد
۷ – عالم همه خندان زچه آهنگ بکا کرد   ۸ – جهان

فرزانه علی بن محمد ، که اگرچرخ — وصف علو محمدتش کرد ، سزا کرد
آن ناصح اهل خردودین ،که طبیعت — چون بخت کفش راسبب عیش وغنا کرد
آنخواجه که از آزرهی گشت هر آنکو — راه در ادرا زره جهل رها کرد[1]
ایزد گهر لطف وسخا و هنرش را — چون آتش وچون آب وچوخاک وچوهوا کرد
١١٧٠ جز بخل نپنداشت، جهانی که عطا داد[2] — جز کفر نینگاشت ، سخائیکه ریا کرد
در فتنه فتد عالمی ، ار گردد ظاهر — آن کار که او ، نزپی ایزد بخلا کرد
ازچرخ بهست او، بگه جود وهم ازچرخ — بر گفتهٔ من عقل ، یکی نکته ادا کرد
شکل دبران، آنکه برچرخ، چولائیست — کاشنید که او، چرخ درجود، چولا کرد
پر کردوتهی کرد سراز عقل ودل از آز[3] — از نطق و کف آنجا که سخن گفت وسخا کرد
١١٧٥ هر کار که او ساخت، بتعلیم خرد ساخت — و آن کار که او کرد ، بتفهیم ذکا کرد
عضوش همه از کون وفسادات طبیعی — علمش چو فلک، ساحت ارکان ضیا کرد
ای حاذق ناصح ، بگه دانش بر خلق — کایزد علمت را ، چونبی، اصل شفا کرد
شد علم تو جانی دگر آنراکه زمانه[4] — از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد
دانم که اجل پیش نپیوست، بر آن شخص[5] — کز سردی وخشکیش، دوای تو جدا کرد
١١٨٠ آنراکه ز بیماری ، علم تو برانگیخت — بیمرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد
از کس نشنیدم، بجز از حذق تو کامروز — صد کر، چوصدف علم چودرّت شنوا کرد
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو — بر عارضه[6] آن کرد که بر سحر عصا کرد
در جنت ، علت نبود ، لیک بدنیا — علم تو جهان را بصفت ، جنت ما کرد
منسوخ شد از دهر وبا، زآنکه خداوند — هر علم ترا ناسخ تأثیر وبا کرد
١١٨٥ داروت بدانکس نرسد ، کایزد بروی — علت سببی کرد پسش مرگ قضا کرد
آنکسکه بخوشی، نه بخشکی، بستایش — خلق تو کم از مشک ختا گفت، خطا کرد

---

١ — آن خواجه که آزاد (آزار) رهی گشت هرآن کو — راه در او رابره جهل رها کرد
٢ — عطا کرد   ٣ — پر کردو تهی کرد دل از عقل وسراز آز
٤ — شد عون تو جان دگر آنراکه زمانه
٥ — عضو — شخص : تن   ٦ — برحادثه

اقبال سوی پشت ، چوفرداهمه رویست | چونانکه چودی، رنج همه روی قفا کرد
ادیان بعلی راست شدا بدان بتو ، زیراك | توعیش هنی کردی واو، کفر هبا کرد
ای آنشجر ، اندرچمن عمر، که ازجود | ازمیوه جهانی را ، با برگ ونوا کرد
دانا نکند کفر و جهالت بکسی کو | مرعلم ترا با دگران مثل و سوا کرد ۱۱۹۰
لطفت به از آن کردو کند کز سر حکمت | سربانك[1] و بقراط، بخاشاك وگیاکرد
المنة لله که از دولت نا گـه | چون بود علی ، قسم شهنشاه علاکرد
بی رنج ، بهشتی شد ،غزنین بتمامی | اکنون که طبیبی چوتواش چرخ عطا کرد
هرچند صلتهای تو ، ای قبلهٔ سنت | مجدود سنائی را ، بامجد وثنا کرد
این گوهر ، کوسفت،بنزدیك تو آورد | گرمی بخری این خر، کر بهر بها کرد ۱۱۹۵
باچشم بزرگیش نگر،گر چه طبیعت | مردیدهٔ او را ، محل آب و گیا کرد
هرچند ، ازین پیش ، بنزدیك بخیلان | چونانك توانست ، بهر نوع وفا کرد
جز کذب نگفت آنرا کزطبع، ثنا گفت | جزصدق نراند آنجا، کز بخل،هجا کرد
ازشکربرخلق همان کرد ، که ایزد | از آفت نا شکری ، بر اهل سبا کرد
بی صله ، همی مدح نیوشند ، بشادی | گوئی ، فلکم نایب وغمخوار وکیا کرد ۱۲۰۰
بااینهمه ، ای تاج طبیبان ، دل او را | دهراز قبل بی درمی ، معدن دا کرد
ازلطف دوائی بکن ، این داء رهی را | چون علم تو ، درد همه آفاق دوا کرد
تانزد عجم ، ماومن، اقوال ملوك ست | چونانکه عرب مرکه وچه را «من» و «ما» کرد[2]
پیوسته ، بهی بادت ازیرا که علومت | بستان بقایت همه ، پرزیب وبها کرد
حاجات تو همواره روا باد ز ایزد | زیراکه بسی حاجت، جود تو رواکرد[3] ۱۲۰۵

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلات

تابت من ، قصد خرابات کرد | نفی[4] مرا شاهداثبات کرد

---

۱ ـ سرمامك ۲ ـ من: که ـ ما: چه

۳ ـ خیرات جزای تو کند ایزد ازیرا جود تو بسی حاجت ما را بنوا کرد

۴ ـ نفس

	با قدح و بلبله ، تسبیح کرد	بادف و طنبور ، مناجات کرد[1]
	آنخدمـات من دل سوخته	مستی او دوش مکافات کرد
	نغمهٔ او ، هست مرا ، نیست کرد	بیدق او ، شاه مرا ، مات کرد
۱۲۱۰	تاکه بمن داد می وگفت : «خذ»	اغلب انفاس مرا ، «هات» کرد
	آنکه همی دعوی ، بر هر کسی	روز وشب از راه[2] کرامات کرد
	حال سنائی ، دل اهل خرد	خاك گمان ، بر سر طامات کرد[3]
	بادل وبا دیدهٔ چرخ فلك	دال دل خویش ، مباهات کرد
	دیدهٔ بر دوخته چون برگشاد	راز دل خویش ، مقامات کرد
۱۲۱۵	بحرمحیط ، او بیکی دم بخورد	پس بشد و قصد سماوات کرد
	دست بهم برزد وناگه ، بشوق	زآنهمه شب ، دوش ، لباسات کرد
	بست در صومعه و خویش را	چاکر و شاگرد خرابات کرد
	کشف ، که داندکه کند آنکه او	فضل برو ، سید سادات کرد
	ماند سنائی را ، در دل هوس	صومعه پر هزل و خرافات کرد

در مدح خواجه‌عمید، ثقة‌الملك ،طاهر

بحرخفیف مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۲۲۰	دی دل ما فگار خواهد کرد	وزستم ، سوگوار خواهد کرد

---

۱ ـ بلبله ـ بفتح اول وثالث و لام وسکون ثانی ، کوزهٔ لوله‌دار را گویند ـ بلبلی بضم اول ، بمعنی شراب و پیالهٔ شراب باشد. برهان ۲ ـ از کوی

۳ ـ طامات ـ (سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس وسوء اعتقاد شود واین عربیست جمع طامه بتشدید میم ، یعنی داهیه وحادثهٔ عظیم ، اما درفارسی بتخفیف استعمال کنند . «رشیدی» «غیاث» . نزد صوفیه معارفی را گویند که در اوان سلوك بزبان سالك گذر کند «کشاف اصطلاحات الفنون»

یکی ازعقل میلافد یکی طامات میبافد بیاکین داوریهارا بپیش داور اندازیم
حافظ) اقوال پراکنده

وهذیان وسخنان هرزه واراجیف وبی اصل راگویند . برهان

سده بهر نوید فصل بهار — باز ، عهد استوار خواهد کرد[۱]

پیش چونین نوید ، گر که ترا — بامید بهار خواهد کرد

بر فشان آن گهر ، که کافر ، ازو — در سقر زینهار خواهد کرد

اژدهائی که ، اهل بدعت را — روز محشر ، شکار خواهد کرد

آنکه ، می فخر کرد ازو ، ابلیس — جم از آن فخر ، عار خواهد کرد ۱۲۲۵

موو زرین شود ازو پران — چون زبانه ، چو مار خواهد کرد

همچنو ، بیند آنزمان ، معیار — آنکه او را عیار خواهد کرد

گوهری کو ، چو خود کند بمثال — آن گهر کآبدار خواهد کرد

روی سرخی مادرش طلبد — آنکه با اوش یار خواهد کرد

بی قرار آفریده‌ای ، در طبع — کیست ، کش باقرار خواهد کرد ۱۲۳۰

تا ، به‌بینی که ، همچو هرسال او — در زمانه ، چه کار خواهد کرد

درمیان هوا ز جنبش خویش — فلکی ، مستعار خواهد کرد

چون بنان محاسبش هرشاخ — گوئی انجم ، شمار خواهد کرد

---

۱ – سده – بفتح اول وثانی – نام روزدهم بهمن ماهست ودرین روزفارسیان عیدکنند وجشن سازند وآتش بسیار افروزند وملوك وسلاطین ایشان مرغان وجانوران صحرائی راگرفته دستهای گیاه برپای ایشان بسته آتش از آنگیاه زنند ورهاکنند تادر هوا بپرند ودر صحرا بروند و همچنین آتش در کوه وصحرا زنند گویند واضع این جشن کیومرث بوده وباعث برین آنست که کیومرث را صد فرزند اناث وذکور بود، چون بحد رشد وتمیزرسیدند درشب این روز جشن ساخت وهمه راکد خدا کرد وفرمودکه آتش بسیار بر افروختند وبدان سبب آنرا سده میگویند ، وبعضی مخترع این جشن هوشنگ بن سیامك را میدانند و جمعی برانند که چون دراین روز عدد فرزندآدم بصد رسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد ؛ وبعضی برانندکه چون ازین روز تا نوروزپنجاه روز وپنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابرآن سده میگویند (در بارهٔ علت این جشن ، بشمارهٔ صد ، گفته های بسیار آورده اند ولی وجه اشتقاقی که اصح مینماید اینست که جشن سده که دردهم بهمن گرفته میشد درست صد رزز پس ازآغاز زمستان پنجماهه بود – چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند : تابستان هفت ماهه وزمستان پنجماهه – ونام سده اشاره بگذشتن صد روزپس ازآغاززمستانست ظاهراً این وجه تسمیه وهنگام اصلی جشن مزبور درعهد ساسانیان وشاید تامدتی پس ازآن شناخته بوده ولی از طرفی بواسطهٔ انتقال اندرگاه پنجهٔ دزدیده ازپایان اسفندار مذ وسیر آن در ماهها بمرور زمان ورسیدنش بآخر آبانماه ، فاصلهٔ اول آبانماه – آغاز زمستان پنجماهه – ودهم بهمن دیگر صدروز نبوده بلکه صدو پنجروز میشده است . لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقرائی از دهم بهمن ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم آبان را آغاز زمستان قدیم فرض کرده‌اند یعنی تصور کرده‌اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه بیرونی درآثار الباقیه صفحهٔ ۲۲۷ آورده . نشریهٔ شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناسی صفحهٔ ۲ – ۱۳ وینك بیامدست به پنجاه روزپیش جشن سده ، طلایهٔ نوروزونوبهار. منوچهری) . برهان

بیئی از وی ، دو مایهٔ ثنوی   چون دو سو، آشکار خواهد کرد

۱۲۳۵ گل او ، آن نکرد روز از نور   کامشب، او از شرار خواهد کرد

گوهری کو نگار نپذیرد   عالمی چون نگار خواهد کرد

جزوی از شمس، همچو شمس از نور   لیل را ، چون نهار خواهد کرد

دو عرض کاندر وست تف و شعاع   برسه جوهر نثار خواهد کرد

آبرا ، لعل پوش خواهد کرد   خاکرا مکشبار خواهد کرد

۱۲۴۰ بر هوائی که ، سیم بارید ابر   امشب ، او زربار خواهد کرد

از تن لاله پوش لؤلؤ پاش   صد نهان ، آشکار خواهد کرد

آشکاری کوهسار از رنگ   چون نهان بهار خواهد کرد

کز نهیب بحار او فردا   آسمانرا ، بخار[1] خواهد کرد

چشم بی دیدهٔ فلك را ، دود   دیده‌ها ، همچونار خواهد کرد

۱۲۴۵ بر آن آب و رنگ را ، از عکس   چون می و کفته نار خواهد کرد

افسر امّهات و آبا را   برسر خود فسار خواهد کرد

ز آسمانها ، قلاده خواهد بست   از قمر ، گوشوار خواهد کرد

سخت سوی فلك همی پوید   کار ، دیوانه وار خواهد کرد

یا پدر زیر خاك میماند   یا پسر اختیار خواهد کرد

۱۲۵۰ یا ز تأثیر طبع خود ، برگل   چون سه عنصر، جوار خواهد کرد

مگر از بهر خوش دلی فضلا   چرخ‌را تار و مار خواهد کرد

تا ، چو فخر دو کون در یکشب   نه فلك را گذار خواهد کرد

تا بر سعد اخترش از دود   دیدهٔ نحس ، تار خواهد کرد

تا نشان یافت رتبت خواجه   همتش را شعار خواهد کرد

۱۲۵۵ ثقة‌الملك، طاهر، آنکه چو آب   ایزدش پایدار خواهد کرد

وز پی اتفاق و انصافش   آب از آتش سوار خواهد کرد

آب از امنش ، سپر شود آنرا   که نهنگش شکار خواهد کرد

---

۱ ـ خمار

قوت آب عزم او ، چون چرخ　　خاك را نامدار [۱] خواهد کرد

جوهر باد حزم او چون خاك　　آب را با قرار [۲] خواهد کرد

آندرختی، که آب خشمش خورد　　دان‌که آن شاخوار خواهد کرد [۳]　　۱۲۶۰

آب نظمش ، درخت فکرت را　　از خرد ، بیخ و بار خواهد کرد

گلبنی را ، که آب عونش یافت　　دان ، که طبعش چنار خواهد کرد

آب ، گوهر شود در آن کانی　　که ازو افتخار خواهد کرد

خوابرا ، در دو چشم خلق از امن　　قوت کوکنار خواهد کرد

آیکه تاثیر آب دولت تو　　گل اعدات ، خار خواهد کرد　　۱۲۶۵

نعمتی را که بحر ها نبرد　　رزق تو خود دمار خواهد کرد

آب را تف طبعت ، از پس جود　　همه زرین بخار خواهد کرد

آتش خشمت ، آب دریا را　　همچو آتش ، نزار خواهد کرد

ایزد آن کلك‌را که لفظ تو یافت　　آتش آب خوار خواهد کرد

زآب حیوان بقات ، چون شعرت　　هرزمان ، نو شعار خواهد کرد　　۱۲۷۰

گردد آتش ، حصار امنش اگر [۴]　　آب را در حصار خواهد کرد

تاز آب حرام ، عقل و سخن　　ذات عیب و عوار خواهد کرد

آب و آتش برای این مدحت　　برد و گوهر ، فخار خواهد کرد

ملك دنیا نخواهد ، آن کورا　　جود تو ، بایسار خواهد کرد

دشمنترا چو آب ، اجل سوی مرگ　　هم زعرضش، مهار خواهد کرد　　۱۲۷۵

روزگار ، آب روی داد ، آنرا　　که برو ، روزگار خواهد کرد

دشمنت زین سپس بعذر جواب　　خاك ، فرش عذار خواهد کرد

گرنه از بخت بد چو هر عاقل　　ناله‌ها زار زار خواهد کرد

آب جاه تو ، آنکسی خواهد　　کایزدش بختیار خواهد کرد

مهترا ، با وسر ، در آب از شرم　　خویشتن را ، یسار خواهد کرد　　۱۲۸۰

---

۱ - بایدار　　۲ - باوقار　　۳ - ازبرچرخ بارخواهد کرد

۴ - زودگردد حصار امرش اگر

چون کف، از تف، عمامه خواهد بست — چون بط از آب، ازار خواهد کرد
آب من برده گیر، اگر با من — جود تو، همچو یار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر — چون نبرد او قمار خواهد کرد
آمدم چون پر آب آبله من — تادلت، چختیار خواهد کرد[1]
۱۲۸۵ ای سنائی، مبر تو آب از کار — کت، خردحق گزار خواهد کرد
غوطه ها خورد باید، اندر بحر[2] — هر که دُر، درکنار خواهد کرد
کی بترسد ز زخم مار، آنکو[3] — خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریز، کت خواجه — با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گرچه میل، زی پستیست — نظم تو، کار نار خواهد کرد
۱۲۹۰ تافته گردد آنکه بی اقبال[4] — نام خود یاد گار خواهد کرد
رنجکی بیند آنکه بی کشتی — بحر اخضر گذار خواهد کرد
تا ز تاثیر نه فلك چار اصل — کار کردست و کار خواهد کرد
سرورا، سر فراز، کت نه چرخ — افسر هر چهار خواهد کرد
ز آبها تا بخار خواهد خواست — بادها، تا غبار خواهد کرد
۱۲۹۵ شاد مان زی که در بقات، سده — این چنین، صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان
بحر خفیف مخبون محذوف
فاعلاتن مفاعلن فعلن

باز جانها شکار خواهد کرد — گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکرست خلق را کان بت — جان بشکر شکار خوهر کرد
رایت و رؤیت منوّر او — ماه را در حصار خوهد کرد
بوی آن زلفکان مشکینش — مشك را قدر، خوار خواهد کرد
۱۳۰۰ در خزان، از بهار رخسارس — کشوری را، بهار خواهد کرد

---

۱ - چختیار = چه‌اختیار
۲ - رنج کی بیند آخراز دریا   ۳ - زخم ماری چه چاره آنرا کو
۴ - یافته باشد (ساخته باشد) آنکه بی یارست

غمزهٔ نغز و طرهٔ خوش او هیچ دانی چکار خواهد کرد؟
دوریان را ، بدیر خواهد برد دیریان را بدار خواهد کرد
گرچه عقل از چهار خصم برست از دو عالم چهار خواهد کرد
لیك برچار سوی غیرت عشق عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متوا ریانِ حضرت را چون زمان ، بیقرار خواهد کرد ۱۳۰۵
بی قراران سبز دریا را چون زمین ، بردبار خواهد کرد
بر سر ، از خاکپای مرکب او نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب، بخدمت آور دیم تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست ، چشم وگوش رهی گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت اوکند خرد ، چون او خدمت میربار خواهد کرد ۱۳۱۰
آنکه نعل سمند او در گوش مشتری ، گوشوار خواهد کرد
حور عین ، بهرِ توتیا جوید مرکبش ، گر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردن، بدست حاسد او گل خیری، چو خوارخواهدکرد[1]
از طراز ، آستین بد خواهش غیرت دین ، غیار خواهد کرد[2] ۱۳۱۵
تیغ او ، روز کین‌ز خون عدو خاك را ، لاله زار خواهد کرد
آب را ، سنگ‌علم او ، چون خاك با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل ، از بیم تیغ خونخوارش الحذار ، الحذار خواهد کرد
باد ، با خاك ، روز کوشش او الفرار ، الفرار خواهد کرد
آب ، در حلق دشمن از قهرت شعله ، شعله چونار خواهد کرد ۱۳۲۰

---

۱ - خیری - گلیست وانواع آن بسیار است ، یکی ازآنها سیاه رنگ میباشد وآنرا خیری خطایی میگویند ودیگری بنفش است وآنرا خیری میروینی وهفت رنگ خوانند و نوعی دیگر سفید و سرخست و آن صحرابی میباشد وآنرا خیری خرامی گویند وگل همیشه بهار همانست ، طبیعت آن گرم وخشکست . برهان

۲ - غیار - بکسراول(نشانیست مرگبران رامانند زنار . منتهی‌الارب) پارچه‌ای باشد زردکه جهودان بجهت‌امتیاز بردوش خود دوزند (پس بفرمودتااهل ذمت‌راغیار برنهند وعسلی‌دارند جهود وترسا. مجمل‌التواریخ وقصص - یهودآساغیاری‌دوزبر کتف‌مسلمانان اگرشان‌بردراغیاردین‌یعنی‌مسلمانی خاقانی) . برهان

عدوش ، چون زعمر، بر بادست | اجلش ، خاکسار خواهد کرد
از برای موافقش ، گردون | ابر را ، در نثار[1] خواهد کرد
بحر ، در یکنفس بدولت او | صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف ، مشتری رکابش را | افسر روزگار خواهد کرد
۱۳۲۵ جود او ، همچو ابر نیسانی | قطره ها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب ، همچو ماهی ، باز | سر بسوی بحار خواهد کرد
گر ز خاك تو ، آبروی برد | مدحتت بنده وار خواهد کرد
باتو چون خاك بادوار ، بسر | خویشتن ، باد وار خواهد کرد
ای جو آب اصل لطف، همچون خاك | نعل چرخم ، فگار خواهد کرد
۱۳۳۰ هست فکرت[2] که میر ، اینمعنی | عرضه بر شهریار خواهد کرد
بیخ جانم بشربتی ، از جود | در تنم ، استوار خواهد کرد
روی چون صدنگار وطبع خوشش | کار من ، چون نگار خواهد کرد
عقل ، در انتظار انعامت | روز وشب ، انتظار خواهد کرد
عزّو اقبال سرمدی ، بادت | هم برین ، اختصار خواهد کرد

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۳۳۵ مبارز او بود کاوّل ، غزاباجان وتن گیرد | زکوی تن برون آید ، بشهردل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد، بدین دنیا فرو ناید | نه جرم بوالحکم خواهد، نه جای بوالحسن گیرد
اگرخواهد بقا یابد، بباید مردنش اوّل | اگر مروفئی باشد که هم ازخویشتن گیرد
بباید رفت برچرخش، که تا بامه سخن گوید | بباید سوخت چون شمعش، که صحبت بالگن گیرد
نمیدانند رنج ره ، بدان بر خیره می لافد | نه زان وجهست این گفته، که بکره ، دردهن گیرد[3]
۱۳۴۰ عیار آنست درعالم ، که در میدان عشق آید | مصاف هستی ومستی ، همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو ، بآب هفت دریا تر | همه اوگردد ازمعنی، چوترك ماومن گیرد

---

۱ — دربار ۲ — ممکن

۳— نمیدانندرنج ره بدان برخیره می لافند نه زان وجهست این لقمه (نغمه) که هرکس دردهن گیرد

چومرد ازغیرفارغ شد ، زدنیاسر بگرداند
سپاه فقر بی ترتیب ، پس آمد شدن گیرد

ازآن اسرار پوشیده، که عاشق دارد اندردل
اگر برخار برخواند ، همه عالم سمن گیرد

توگفت عاشقان داری و کارفاسقان ، لابد
بدخشان بدبدست آید اگر نعمان یمن گیرد

مرا باری نشاید زد ، به پیش هیچ عاشق دم
که هرساعت غم دنیا ، بگردم انجمن گیرد ۱۳۴۵

پراززهرست کام من ، سنائی خوش سخن زانم
قیامت زهر باید خورد ، گردستم سخن گیرد

ولی میراث استادان ، ازاین زیبا سخن دارم
حسینی باید ازمعنی ، که تاجای حسن گیرد

درین دلق بصدپاره ، مراطبعی ست پر گوهر
چوبگشایم زفضل او ، جهانی نسترن گیرد

در مدح بهرامشاه
بحرمضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد
آنروز ، عرش ، غاشیهٔ کبریا کشد

مارا یکیست وصل وفراقش، چوهردوزوست
این غم نه کارماست ، که این غم ، کیا کشد ۱۳۵۰

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو
گرزو دمی ز راه مرادش جفا کشد

آنجان بود شریف، که دم، دم زدست دوست
هر لحظه جام جام زلال بقا کشد[1]

هر دل که از قبول غمش روی در کشد
اقبال آسمانش به پیش فنا کشد

دل کیست تاحدیث خود و یاد خود کند
با آن صنم ، که هودج او کبریا کشد[2]

رنجش شکر بلاست ، از آن عافیت بعشق
رنجش ، همیشه با طرب و مرحبا کشد ۱۳۵۵

در موکبی که روح قدس مرکبی کند
پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد

مرد آن بود که دره پاکی چو عاشقان
خط برسرصواب و قلم بر خطا کشد

بود شما چو نار شود در مصاف عشق
شو ما ، بدا ، که کینهٔ بود شماکشد

درچار سوی حکم ، چو بانگ بلابخاست
جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد

زهر آب قهر و غیرت او را ز دست دوست
با روی تازه ساغر برّ و وفا کشد ۱۳۶۰

در دم سوار گشت بر اسب هوای تو
وین بار هرزه هرزه ، خر آسیا کشد

رُست ازعقیله ، دیدهٔ عقل از برای آنک
هر ساعتی ز خاک درش ، توتیا کشد

---

۱ – دم دم : لحظه بلحظه

۲ – هودج - کجوهر ، هوده و بارگیر که مرکبیست زنانرا . منتهی الارب

دیده سنائی از قبل چشم شوخ او — نوك سنان غمزه ، بیاد ثنا کشد[1]

با چشم شوخ او خرش از آنیم کو بعشق — سرمه همه ز خاك در پادشا کشد

۱۳۶۵ آن خسروی که بی مدد فضل وعدل او — جان در بهشت عدن ، وبال وبا کشد

سلطان یمین دولت ، بهرامشاه ، کو — عرضش همیشه ، بار وفا و بقا کشد

بحر هزج مثمن سالم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

وجود عشق عاشق را ، وجود اندر عدم سازد — حقیقت نیست آن عشقی، که بر هستی رقم سازد

نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی — که رنگ عشق بی رنگی، وجود اندر عدم سازد

جمال عشق آن بیند ، که چشم سر کند بینا — سماع وصل آن بیند ، که گوش سر، اصم سازد

۱۳۷۰ شفا سازد دل و جانرا وعاشق را ، شفا سوزد — سقم سوزد رگ و پی را وعاشق را، سقم سازد

هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدانگونه — نباشد عاشق اراواشك ، چون آب بقم سازد

یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن — چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد

کرا درخام خم ندهند چون گوش از پی آوا — بود علمی اگر در عاشقی خود را علم سازد

علم بودن بعشق اندر، مسلم نیست جز آنرا — که همچون کوس جای خورد، بیرون شکم سازد

۱۳۷۵ بباغ بندگی باید ، چو سوسن سرو آزادی — هر آنکو وقت کشتن، همچو گل خود را خرم سازد

اگر چون سیب، وقت سرخ روئی، دل سیه گردد — سپید آمد کرا رخ چون، بهی زرد و درم سازد[2]

بمهر عشق، درملك خدا ، آن دهخدا گردد — که شادی خانهٔ دل ، در میان شهر غم سازد

کرا خاك ارم ، از باد انده ، طاق گرداند — نباشد جفت آن آبی ، که از آتش ارم سازد

چو زیر و بم ، بدآن عاشق ، بنالانی و گریانی — که تسکین غم ازعشق و نوای از زیر و بم سازد

۱۳۸۰ ندارد ملك جم، درچشم عاشق وزن چون دارد — که دست عاشق، از کهنه سفالی، جام جم سازد

نشست عاشق اندر بتکده ، واجب کند زیرا — که آه عاشقان ، ازبتکده بیت الحرم سازد

نباشد نصب ورفع وحفض، عاشق را که اندر عشق — غم آن دارد کجا برفعل مستقبل، الم سازد

عروس عشق بیکس نیست باهر ناکس از کوری — کبودی در کند خود را، بعشقش متهم سازد

بدان تا شهد عشق از حلق هر نااهل دور افتد — طبیب عشق هر ساعت، زشهد خویش سم سازد

---

۱ - دیدهٔ سنایی ، بسکون یای بدل از کسره

۲ - بهی - بکسر اول وثانی ، نام میوه ایست مشهور . برهان (: به)

نشان شیر، درتقویم دال آمد از آن معنی — هر آن عاشق که شدچون شیر،قد چون دال خم سازد ۱۳۸۵
دل همچون کباب عشق، اندر رگ، بسوزدخون — اگرچند آن کباب از روی طب قانون دم سازد
هر آن چشمی، که عشق از طلیهٔ خود، سرمه ای دادش — سران تا جور بیند ،که بر خاکش قدم سازد
چه می گویم که داند این، مگر آن کز دل صافی — سنائی وار ، خود را بندهٔ شاه عجم سازد

در مدح امیراسماعیل پسر ابراهیم
بحر هزج مثمن اخرب محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

خورشید ، چو ازحوت ، ببرج حمل آمد — گویند ز سر باز ، جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی — اکنون ببدل ، باز حلی و حلل آمد ۱۳۹۰
فردوس شد امروز جهانی که ازین پیش[1] — در چشم همه کس چورسوم وطلل آمد
خورشید ، ثنای تو همی کرد بر آن دل — چون از دم ماهی بسروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری ، از مرکز تقدیس — ناگاه ز تسدیس ، بجرم زحل آمد
چه جای مه ، او زینت ماه فلك آمد — چه جای محل[2] آلت جاه و محل آمد
ای میر سماعیل ، که مانند براهیم — جود تو نه از مال ، زعون ازل آمد ۱۳۹۵
هم در دم اول که ترا دیدم ، گفتم — کین چون دم آخر ، بهنر بی بدل آمد
آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان — ور چه زطرب ، معده برقص جمل آمد
صفرای من ازخلق توشد پیروعجب نیست — زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد
درافسرتو نیست سخن، لیك چه سودست — کز اصل ، مرا خود سر بیمغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراك — خودعمر توچون جود کفت، بی خلل آمد ۱۴۰۰
تو تازه و نوباش ، که فرزند حسودت — نزد غربا ، بار نوند وابل آمد

بحررمل مثمن مخبون محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

عاشقانت سوی تو ، تحفه اگرجان آرند — بسر تو ، که همی زیره بکرمان آرند
ورخرد بر تو فشانند همی دانکه همی — عرق سنگ[3] سوی چشمهٔ حیوان آرند
ور دل ودین بتو آرند ، عجب نبود از آنك[4] — رخت خر بنده ، به بنگاه شتربان آرند

---

۱ ـ فردوس شد از نقش جهانی که ازین پیش
۲ ـ حمل ۳ ـ مشك ۴ ـ یقین دان که همی

١٤٠٥ هرچه هستیست ، همه ملك لب وخال تواند — چیست کآن نیست ترای، تاسوی تو آن آرند

نوك مژگانت ، بهرلحظه ، همی دررهٔ عشق — آدم کافر و ابلیس . مسلمان آرند

چینهٔ دام لبان تو زمان تا بزمان — روح را از قفس سدره ، بمهمان آرند

زلف وخالت ، زپی تربیت فتنهٔ ما — عقلرا کاج زنان، بر در زندان آرند [1]

چشمها مان زپی تقویت حسن تو باز — فتنه را ، رقص کنان در قفس جان آرند

١٤١٠ طوبی و سدره بباغ تو و پس مشتی خس — دستهٔ مجلس تو ، خار مغیلان آرند

هدیه شان رد مکن ، انگارکه پای ملخی — گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند

خاکپای تو ، اگر دیده سوی روح برد — روح پندارد ، کز خلد همی خوان آرند

از پی چشم بدو چشم نکوی تو همی — مردمان مردمك دیده بقربان آرند

بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنك — صورت روی تو در دیدهٔ بستان آرند

١٤١٥ عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز — باش تا تاب در آنزلف پریشان آرند

باش تا سلطنت وکبر تو ، مشتی دونرا — از دردین ، بهوس خانهٔ شیطان آرند

باش تا خار سر کوی ترا نرگس وار — دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند

ای بسا بیخ که در چین وختن کنده شود — تاچو تو مهر گیاهی بخراسان آرند

باش تاخط بناگوش وخم زلف تو باز — عقلرا گوش گرفته بدبستان آرند

١٤٢٠ کی بآسانی عشاق زدستت بدهند — که نه در دست همی چون توئی آسان آرند

عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال — چون سخن زان دورده لؤلؤ مرجان آرند

کافران گمره از آنند که در زلف تواند — یکره آن زلف ببر تا همه ایمان آرند

یکره آن پرده بر انداز که تا مشتی طفل — رخت جان سوی سرا پردهٔ قرآن آرند

هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر — برسنائی غم و اندوه فراوان آرند

١٤٢٥ هر زمان لعل و درو سرو و بنفشهٔ تو همی — دل ودین و خرد وصبر ، دگر سان آرند

خود چو پروین که مه و مهر همی سجدهٔ عشق — سر دندان ترا ، ازبن دندان آرند

قدر چوگانت ندانند از آن ، خامی چند — باش تا سوختگان ، گوی بمیدان آرند

شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو — سین ونون والف ویا ، همه تاوان آرند

١ــ کاج - سیلی وگردنی . برهان (پشت گردنی)

در مدح بهرام شاه

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند — جان زجانی توبه کرد آنک[۱] بر جانان بماند

جان زجان کردست شست آنکه زخاک پای او — جان پیوندیش رفت وجان جاویدان بماند ۱۴۳۰

صبح پیش روی او خندید برخورشید چرخ — نور صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند[۲]

نقش بند عقل وجان را پیش نقش روی او — دست در زیر زنخ ، انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت، بپیش روی او بی غم نشست[۳] — کفر چون ایمان ، بپیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان، از نشان زلف و رخسار ویست[۴] — زآن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقل با آن سر اندازی بمیدان رخش — در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند ۱۴۳۵

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن — عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد[۵] از آنک — آنهمه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کآن رنگ بامرجان چه ماند بالبش — نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان بماند

نیست صبرم از میانش ، تاچودات خود مگر — بر میانم چون میانش والله ار همیان بماند[۶]

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک — خوار گردد پتک کو بنده که از سندان بماند ۱۴۴۰

عاقبت از دشنهٔ مژگانش . روی اندر کشید — عافیت در سلسلهٔ زلفینش ، در زندان بماند

بهتر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر — چرخ زاهر چند جنبش بود ، سرگردان بماند

عقل وجان[۷] درخدمت آن بارگه رفتند، لیک — عقل کار افزای رفت وجان جان افشان بماند

هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما — قایل فرمان برفت[۸] و قابل فرمان بماند

گر قماری کرد جان بااو بجانی ، هم زجان — لاجرم در ما زدانش ، مایه صد چندان بماند ۱۴۴۵

گوهر جان وجهان، ذات سنائی را از وست — گردمی زو ماند ذاتش، بی مکان و کان بماند

---

۱ – آنجا ۲ – نورصادق بالب ودندان او حیران (گریان) بماند

۳ – عشق بادولت بپیش روی او از غم نشست ۴ – کفروایمان لولیان زلف و رخساروبند ۵ – آید

۶ – همیان - بالکسر ، ازار بند وکیسه ایکه درآن درم نهند. پارسی است ومعرب . منتهی الارب
کیسه‌ای باشد طولانی که برکمر بندند وبمعنی کمر ومیان هم بنظر آمده است . برهان
بعلاقهٔ حال ومحل ۷ – از ۸ – نماند

تا نگیرد مرغ هر مرغ سنائی را زبیم | لاجرم چون مرغ عیسی، روز از آن پنهان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند | شیر در بستان فنا شد ، شیر در پستان بماند
زلف شیطانیش [۱] گر دل برد گو بر، باك نیست | منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند
۱۴۵۰ خسرو خسرو نسب ، بهرامشه، سلطان شرق | آنکه بهرام فلك در سطوتش حیران بماند
ملك علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاك | درد رفت الحمدلله و آنچه درمان، آن بماند
تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل | شد نهان چون جور، بخل [۲] وعدل ، چون احسان بماند
برفلك بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك | ازپی ایوان این شه ، چرخ خود کیوان بماند
به گراید رایت رایش بسوی عاطفت | زین سبب را، خان و خوان خانه، برا خوان بماند
۱۴۵۵ چون گشاید دست و دل درعدل و دراحسان بخلق | بستهٔ احسان وعدلش ، جملهٔ انسان بماند

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کردرفت ازمردمان ، اندرجهان اقوال ماند | همعنان شوخ چشمی، در جهان آمال ماند
از فصیحان وظریفان ، پاك شد روی زمین | در جهان مشتی بخیل کور و کرّ ولال ماند
دُرّ معنی دربن دریای عزلت جای ساخت | وز پی دعوی بروی آبها آخال ماند [۳]
صدرها از عالمان ومنصفان یکسر تهیست | صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند
۱۴۶۰ عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان | ظلم جای وی گرفت وچند ماه وسال ماند
عدل نوشروان وجور معتصم ، افسانه شد | وز بزرگیشان بچشم مردمان، تمثال ماند
رفت سید از جهان وچند مشکل کرد حل | بوحنیفه رفت وزو، در گرد عالم قال ماند
نیست گوئی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل | شد نجاشی وزفسونش چند گون اشکال ماند
شدملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی | عنصری رفت و ازو گرد جهان، امثال ماند
۱۴۶۵ خاك شد کسری واز هر دل برون شد مهر او | در مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هر گهی [۴] بانگی بر آید گرد شهر ازمردمان: | آه وردردا و دریغا، خواجه رفت ومال ماند
رفت کد بانو ، کلید اندر کف نوروز داد | رفت خواجه، ده بدست زیرك جیپال ماند [۵]

---

۱ - زلف چون شیطانش ۲ - شد هباچون بخل جور

۳ - آخال - چیزهای افکندنی وسقط وبیکار وماندهٔ پوست میوه‌ها و تراشهٔ چوب وخاشاك - برهان

۴ - هرزمان ۵ - نام پادشاه لاهور

يك گره را خانه‌ها، درغيبت و وزر وبزه   يك گره راگنجها، برطاعت و اهمال ماند[1]

زين سپس شايد سنائى گر نگوئى هيچ مدح   زان كجا ممدوح تو، خوالى پزو بقال ماند[2]

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ايمسلمانان خلايق، حال ديگر كرده اند   از سر بيحرمتى، معروف، منكر كرده‌اند ١٤٧٠

در سماع و پند اندر ديدن آيات حق   چشم‌عبرت كور و گوش زيركى كر كرده‌اند

كار وجاه سروران شرع درپاى او فتاد   زآنكه اهل‌فسق‌از هر گوشه سربر كرده‌اند

پادشاهان قوى برداد خواهان ضعيف   مركز درگاه را سد سكند كرده اند

ملك عمر و زيد را جمله‌بتركان داده‌اند   خون چشم بيوگان را نقش منظر كرده اند

شرع رايكسو نهادستند اندرخيروشر   قول بطلميوس و جالينوس باور كرده‌اند ١٤٧٥

عالمان بى عمل از غايت حرص وامل   خويشتن را سخرهٔ اصحاب‌لشگر كرده اند

گاه و صافى براى وقف وادرار عمل   با عمر در عدل، ظالم را برابر كرده‌اند

از براى حرص سيم و طمع در مال يتيم   حاكمان‌حكم شريعت را مبتر كرده اند

خرقه پوشان مزور سيرت سالوس و زرق   خويشتن را سخرهٔ قيماز وقيصر كرده اند[3]

گاه‌خلوت، صوفيان وقت با موى چو شير   وردخود ذكر برنج‌وشير و شكر كرده‌اند ١٤٨٠

قاريان زالحان ناخوش، نظم قرآن برده‌اند   صوترا در قول همچون زير مزمر كرده‌اند

در منازل از گدائى، حاجيان حج فروش   خيمه هاى ظالمان را ركن‌ومشعر كرده‌اند

مالداران توانگر كيسهٔ درويش دل،   در جفا، درويش را از غم توانگر كرده‌اند

سر ز كبرو بخل بر گردون اخضر برده‌ايد   مال خود بر سايلان، كبريت‌احمر كرده‌اند

زين يكى مشت كبوتر بازچون‌شاهين بظلم   عالمى بر خلق چون چشم كبوتر كرده‌اند ١٤٨٥

خواجگان دولت‌از محصول‌مال خشك‌ريش   طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر كرده‌اند

بر سرير سرورى از خوردن مـال حرام   شخص‌خودفربى ودين‌خويش‌لاغر كرده‌اند[4]

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد   خلق را باكام خشك و ديدهٔ تر كرده‌اند

---

١ ـ بزه ـ بفتح اول وثانى، بمعنى گناه وخطا باشد ـ وبمعنى جور وحيف هم آمده‌است. برهان

٢ ـ خوالى: طعام ـ خوالى پزوخواليگر: آش پز، طباخ

٣ ـ سالوس ـ مردم چرب زبان وظاهرنما وفريب دهنده ومكار ودروغگوى وفريبنده باشد. برهان

٤ ـ فربى = فربه

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح — مهتران دولت، اندر جام وساغر کرده‌اند

۱۴۹۰ تا که دهقانان چو عوّانان قبا پوشان شدند — تخم کشت مردمان بی‌بار و بی‌بر کرده‌اند[۱]

تا که تازیکان چوقفچاقان کله‌داران شدند — خواجگان را بر سر از دستار، افسر کرده‌اند

از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد — مؤمنان زفت را بی‌زور و بی زر کرده‌اند[۲]

کار عمال از برای ضرب همچون زرشدست — زانکه زر بر مردمان یك سرمز وّر کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال — شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند[۳]

۱۴۹۵ غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند — لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند[۴]

جبه دزدان ز تراز و ها بر اطراف دکان — طبع را در جبهّ دزدیدن، مخیرّ کرده‌اند

ایدریغا مهدئی، کامروز از هر گوشه ای — یکجهان دجاّل عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان درین ایاّم کس می ننگرد — چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند[۵]

کودکان خرد را در پیش مستان مید هند — مرمخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند

۱۵۰۰ ایمسلمانان دگرگشته‌ست حال روزگار — زآنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باز متواری روان عشق، صحرائی شدند — باز سر پوشیدگان عقل، سودائی شدند

باز مستوران جان و دل، پدیدار آمدند — باز مهجوران آب و گل، تماشائی شدند

باز نقاّشان روحانی، بصلح چار خصم[۶] — از سرای پنجدر، در خانه آرائی شدند

باز در رعنا سرای طبع، طراّران چرخ — بهر این نو خاستگان در کهنه پیرائی شدند[۷]

۱۵۰۵ باز بینا بودگان همچو نرگس، در خزان — در بهار از بوی گل، جویای بینائی شدند

---

۱ – (عوانان - جمع عوان. بفتح اول و دوم مشدد، سخت گیرنده و ظالم و زجرکننده و سرهنگ دیوان سلطان. غیاث). برهان

۲ – زفت - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی درشت و فربه باشد وگنده و سطبر - وسفت وهنگفت را نیز گفته‌اند – وبضم اول بمعنی بخیل وممسك ولئیم. برهان

۳ – کلك – بفتح اول وسکون ثانی، هرنی میان خالی را گویند عموماً وقلم کتابت کردن راخصوصاً. برهان

٤ – پور زال: رستم - نوذر پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد

٥ – مصحف - بفتح وضم وکسر اول: قران

٦ – باز نقاشان هفت اختر بسعی چار طبع

۷ – حرف ت درنوخاستگان بضرورت وزن میفتد

ژردو سرخی باز درکردند خوشرویان باغ
تادگر ره بر سر آن لاف رعنائی شدند

عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ
از بنات‌النعش ، اندر شکل جوزائی شدند

تا وطاها باز گستردند ، پیران سپهر
قمریان‌چون‌مقریان، درنوبت افزائی‌شدند[1]

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد
اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند

از پی چشم شکوفه ، دستهای اختران
بر صلایهٔ آسمان ، در توتیا سائی شدند[2] ۱۵۱۰

تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز
زرگران نه فلك در مرد پالائی شدند

تا باکنون لائیان بودندخلقان‌چون ز عدل
یك الف در لا در افزودند الّائی شدند

غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی
خون‌رز خوردند و اندر خون دانائی‌شدند

از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان بباغ
هرچه‌آنجائیست‌گوئی جمله اینجائی‌شدند

چون دم عیسی چلیپاگرشد اکنون بلبلان
بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند[3] ۱۵۱۵

بیدلان در پردهٔ ادبار ، متواری شدند
دلبران در حلقهٔ اقبال ، پیدائی شدند

زاغها چون بینوایان ، دم فرو بستند باز
بلبلان چون طوطیان،اندرشکرخائی‌شدند

عالم پیر منافق ، تا مرقع پوش گشت
خرقه پوشان الاهی ، زبر یکتائی شدند

روزها اکنون‌بگه‌خیزند چون‌مرغان‌همی
روزها مانا ، چو مرغان هم تماشائی شدند

اینت‌زیباطبع چابك دست،کزمشاطگیش
آنچنان زشتان ، بدین‌خوبی وزیبائی‌شدند ۱۵۲۰

مطربان رایگان ، در رایگان آبادِ عشق
بیدل و دم چون سنائی ، چنگی‌ونائی شدند

دلق تا کوتاه تر کردند ، تاریکان خاك
روشنان آسمان ، در نزهت آرائی شدند

بهرخفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای سنائی زجسم وجان تا چند
برگذر زین دو بی نوا در بند

از پی چشم زخم خویش چشمی
هر دو راخوش‌بسوز همچوسپند

چکنی تو ز آب و آتش باد
چکنی تو ز باد و خاك نوند ۱۵۲۵

چکنی بود خود که بود تو بود
که ترا در امید و بیم افگند

---

۱ - وطاء - گستردنی خلاف غطاء . منتهی الارب - درتوی‌قرائی شدند

۲ - صلایه - بالفتح ، پیشانی وسنگ پهن بوی سای . منتهی‌الارب

۳ - چلیپا - بروزن مسیحا ، صلیب نصاری باشد و آن داراست که باعتقاد ایشان عیسی علیه‌السلام را برآن‌کشیده صلیب کرده‌اند - انگلیون - بروزن عنبرگون ، نام‌کتاب نصار است که انجیل عیسی باشد . برهان

ثا بوی در نگار خانهٔ کن — نرهی هرگز از بیوس و پسند[1]

چون گذشتی ز کاف و نون، رستی — از قل قاف و لام دانشمند

همه از حرص و شهوت من و تست — علم و اقرار و دعوی و سوگند

۱۰۳۰ باز رستی ز فقر، چون گشتی — همچو لقمان، بلقمه‌ای خرسند

نزد من قبله، دوست، عقل و هواست — هرچه زین هردو بگذری ترفند[2]

مهبط این یکی، نشیب نشیب — مصعد آن دگر، بلند بلند

مقصد ما چو دوست پس دز دین — ره چه هفتاد و دو، چه هفتصد واند[3]

چو تو در مصحف از هوا نگری — نقش قرآن ترا کند در بند

۱۰۳۵ ور ز زردشت بی هوا شنوی — زنده گرداندت چو قرآن، زند[4]

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم — حسد و کبر و حقد بد پیوند

هفت در دو زخند در تن تو — ساخته نفسشان درو دربند[5]

---

۱ – بیوس ـ بفتح اول، طمع و خواهش و امید و امیدواری باشد بچیزی از هر نوع که بوده باشد – و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظار هم آمده است. برهان

۲ – ترفند بروزن فرزند، بمعنی محال و بیهوده ـ و دروغ ـ و تزویر و مکر و حیله باشد. برهان

۳ – حرف ت در هفتصد بضرورت وزن میفتد – این شعر در متن آقای مدرس رضوی بدین صورت غلط آمده است:

منزل ما چو اوست پس در دین — ره چو هفتاد وزو چو هفتصد واند

و در نسخه‌های دیگر مصراع اول بدین دو صورت آمده ـ مقصد ما چو اوست پس در دین، منزل ما خود اوست

۴ – زند در پهلوی Zand (شرح، تفسیر)، در اوستا Zantay (شناساندن، معرفت). کلمهٔ اخیر از مصدر Zan اوستایی (dan پارسی باستان) بمعنی دانستن و شناختنست که با پیشوند a در اوستایی بصورت azanti درآمده و در تفسیر پهلوی به «زند» گردانیده شده است، باید دانست که در ازمنهٔ بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای از این تفسیر در خود اوستای کنونی باقی‌مانده و با متن مخلوط شده است. بعدها این تفسیر را از زبان اوستایی بزبان پهلوی ترجمه کردند طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش اول اشکانی ۵۱ – ۷۸ م) تا زمان مزدك معاصر قباد (۴۹۰ – ۵۳۱ م) طول کشید (چه نام مزوك بامدادان در بند ۴۹ از فصل ۴ وندیداد آمده). زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم تفسیریست از عهد ساسانیان، رویهم رفته از تفسیر پهلوی اوستا یعنی از زند ۱۴۱۰۰۰ کلمه بما رسیده. در بارهٔ مفهوم و استعمال کلمهٔ زند از قدیم تاکنون نویسندگان شرق و غرب دچار اشتباه شده‌اند رك: مزدیسنا صفحهٔ ۱۶۷ ببعد (حاشیهٔ برهان) ـ در ادب فارسی و در این شعر سنایی زند بمعنی خود اوستا بکار رفته چنانکه در این شعر ناصرخسرو:

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند

که زند خود اوستا و پازند شرح آن تصور شده، در صورتیکه زند شرح اوستاست و پازند شرحیست که بر زند نوشته شد

۵ – نفسشان سوخته در و دربند – حرف ت در هفت بضرورت وزن میفتد – در بیت پیش از هشت چیز نام برد و در این بیت آنها را هفت شمرده جای اعتراض نیست زیرا شاید نظر بعدد نداشت و اگر نظر بعدد داشت تواند بود که طمع و حرص را بترادف یکی شمرده باشد

هین که در دست تست قفل امروز — در هر هفت، محکم اندر بند
همه ره آتشست شاخ زنان — که ابد بیخ آن نداند کند
ملك اوئی کز آن همی ترسی — تو شوی مالك ار پذیری پند ۱۰۴۰
آن نه بینی همی که مالك را — نکند هیچ آتشیش گزند
دین بدنیا مده، که هیچ همای — ندهد پر، بپرنیان وپرند
دین فروشی همی که تا سازی — بارگی نقره، خنگ زین زرکند[۱]
خرچنان شد که در گرفتن او — ساخت باید ز زلف حور کمند
گوئی از بهر حشمت علمست — اینهمه طمطراق خنگ و سمند[۲] ۱۰۴۵
علم ازین بار نامه مستغنیست — تو برو بر بروت خویش بخند[۳]
مهرهٔ گردن خر دجال — از پی عقد، بر مسیح مبند
ار پی قوت و قوت دل گرگ — جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدوز از اطلس — خر او را مساز پشما گند[٤]
شهوتت[٥] خوش همی نمایاند — مهر جاه و زر وزن وفرزند ۱۰۵۰
کی بود کین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بار نامهٔ تو — در چنین منزلی کثیف و نژند
بارنامه گزین، که برگذری — این همه بارنامه، روزی چند[٦]

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند — حبذا، کانی کزو پاکیزه سیم وزر برند
نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید[۷] — نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند ۱۰۵۵

---

۱ - بارگی وخنگ. هردو بمعنای اسب - زرکند : زراگنده

۲ - طمطراق - بضم هر دوطای حطی ، بمعنی طاق وترنب است که کروفر وخودنمایی باشد . برهان

۳ - مخند ٤ - پشماگند - بضم اول وسکون ثانی ، چیزی باشد که آنرا برپشم کنند و مابین پشت ستور وتنگ بارگذارند - وپالان الاغ را نیزگفته‌اند . برهان

٥ - غفلتت ٦ - بارنامه - بمعنی اسباب تجمل وحشمت و بزرگی باشد - وپروانه وفرمان ورخصت دادن باشد بدخول خانهٔ سلاطین - وبمعنی نازش ومباهات - ولقب نیك وتفاخر وغرورهم هست و بمعنی مدح ونعمت هم بنظرآمده است . برهان ۷ - برون

درمیان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست[۱] کز میان او بحاصل ، شاکران شکر برند

درمیان صدهزاران نحل ، جزیك نحل نیست کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند

جانور بسیار دید ستم بدریاها ولیك چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند[۲]

گاو آبی درجزیره سنبل و سوسن چرد[۳] لاجرم هرجا که خفت از خاك اوعنبر برند

۱۵۶۰ همچو آهو شوتونیز ازسنبل وسوسن بچر[۴] تا بهر جائی ز نافت نافهٔ اذفر برند[۵]

باغشان از شوخ‌چشمی گشت‌شورستان‌خار طمع آن دارند کزوی سوسن و عنبر برند

سوسن و عنبر[۶] کجا آید بدست‌ارروضه‌ای کاندر وتخم سپست و سیر و سیسنبر برند[۷]

هرچه کاری ، بدروی وهرچه گوئی، بشنوی اینسخن حقست اگر نزد سخن‌گستر برند[۸]

خواب ناید مرزنی‌را کاندر آن باشد نیت هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند[۹]

۱۵۶۵ ای بهمت ازنی کم چند خسبی چون ترا هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند

ور همی گوئی که من در آرزوی ایزدم کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند

اینجهان دریا وماکشتی و زنهار اندرو تا نه‌پنداری که کشتیها همه همبر برند

کشتئی را پیش باد امروز در تازان کنند کشتئی را باز از پیش بلالنگر برند

کشتئی را غرق گردانند در دریای غیب کشتئی را هم زصرصر تا در معبر برند[۱۰]

۱۵۷۰ مریکی راگل دهد تااو ببویش جان دهد وآندگر راباز جانش زآتشین‌خنجر برند

مریکیرا سرفرازانند ز آتش از جحیم مریکی را باز از گوهر همه افسر برند

خنده آید مرمرا زآنها که از سیم ربا درگه رفتن کفن از دیبه شوشتر برند

---

۱ – درمیان صدهزاران نال ونی آن یك نی است

۲ – جانور بسیار بینم گرد در ا درولیك هرصدف ناید که غواصان ازو گوهر برند

۳ – خورد ۴ – مخور ۵ – تاگه‌کشتن زنافت نافهٔ ازفربرند

۶ – سنبل وسوسن ۷ – سپست - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ثالث ، مخفف اسپست است وآن‌گیاهی باشد بغایت نرم واملس که چاروارا خوردن‌آن فربه سازد وبعربی فصفصه وبترکی یونجه‌خوانند وبمعنی بدبوی وگنده وپاید وبوی ناخوش هم‌گفته‌اند . برهان

سیسنبر – سبزئیست میان پودنه ونعناع زیراکه پودنه را چون دست‌نشان‌کنند سیسنبر شود وچون‌سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد ، وبوی آن تند وتیزمیباشد و در دواها بکاربرند وبرگزندگی زنبور وعقرب مالند فایده‌کند وآنرا بعربی نمام خوانند ونمام‌الملك هم میگویند . برهان

۸ – این سخن حقست وحق زی مردحق‌گستربرند

۹ – خواب نایددختری‌راکندر آن‌باشدنیت تازگرمابه‌ش وخانه دربرشوهربرند

۱۰ – کشتئی را باز از صحرا سوی محور برند.

مرد، آنمردست که چون پهلو نهد اندر لحد | هم بساعت از بهشتش بالش و بستر برند[1]
مرد را بایدشهادت،چونکه باشدباك نیست | گرورا اندر بچین سوی لحدمیزر برند[2]
تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق | گرهمی خواهی که چون‌ایمان‌ترابرسر برند[3] ۱۵۷۵
گر ندادی حق خبرهرگزکرا بودی گمان | کز جهان چون‌بلعمی رانزد حق‌کافر برند
عالم آمد این‌سخن مخصوص فرداروزحشر | عالمان بی عمل از کرد خود کیفر برند[4]
یك پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند | همچنان‌باشد که ازجاهل دوصدکشور برند
حسرت آنراکی‌بود کزدخمه‌زی دوزخ رود | حسرت آنراکش، بدوزخ ازسرمنبر برند
منظر وکاشانه پرنقش و نگارست مر ترا | چون بمیری هم بر آنکاشانه‌و منظر برند[5] ۱۵۸۰
اشتر واسترفزون کردن سزا وارست اگر | بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند
مضمر آمد مردن هریك ، ولی وقت‌شدن | نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر برند
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود | چونکه ترکی رابسوی خوان‌خنیاگر برند
مضمر آمد مردن هریك ولی مضمربهست | بانگ خیزد از جهان‌گرجان ما مضمر برند
مرد نا بینا اگر در ره بساود با کسی | عیب دارند و وراخصمان سوی داور برند۱۵۸۵
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو | شایداین‌معروف رازی جبر آن منکر برند
اینسخن برما پدید آید بما بر آن زمان | کز برای حشرمان فردا سوی محشر بربد
عاصیا ، هین ،زار بگری‌زانکه‌فرداروزحشر | عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند
ظالمانرا ، حشر گردانند با آب نیاز | عادلانرا ، زی امیرالمؤمنین عمر برند
عالمانرا در جنان ، باغازیان ، سازند جای | ساقیانرا در سقر ، نزدیك رامشگر برند ۱۵۹۰
ای سنائی این چنین غافل‌مباش و باز گرد | کآفتابت را بزودی هم سوی خاور برند

بحر رمل مثمن محذوف☆

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند | هرکه متواریست اکنون خیمه برصحرا زند

---

۱ - حرف ت درمردست میفتد بضرورت وزن.

۲ - میزر - بفتح اول ، (عربی ، مئزر بکسراول وفتح سوم ، ازار ، پارچهٔ ساتربدن ، چادر) دستار ومندیلی راگویند که برسربندند . برهان

۳ - تا : ببین تا ٤ - عالمان بی‌عمل ازگفته ها کیفربرند .

۵ - حرف ت در نگارست بضرورت وزن از تلفظ میفتد ☆ - نگاه کنید بآخرکتاب

دلبرا اکنون هر کجا رنگیست ، رخت آنجا برد — عاشق اکنون هر کجا بوئیست ، آه آنجا زند

بینوایانرا کنون دست صبا بر شاخ گل — حجله از دینار بندد[1] ، کله از دیبا زند

۱۵۹۵ هودج متواریانرا نقشبند نو بهار — قبه از بیجاده سازد[2] ، پایه از مینا زند

بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی — بادگوئی کار وان خلّخ و یغما زند[3]

از تعجب هر زمان گوید بنفشه : کی عجب — هر که زلف یار دارد چنگ[4] ، چون دم از ما زند

عاشقی کو[5] ، تا کنون بی زحمت لب هر زمان — بوسها بر پای این گویای ناگویا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع — بلبل خوش نغمه[6] گه شهرود و گه عنقا زند[7]

۱۶۰۰ گاه[8] آن آمد که این معشوقه بدمست از نخست — پای در صفرا نهند پس[9] دست در حمرا زند

دی گذشت امروز خوش زی، زآنکه دست روزگار — زحمه برسندان عشرت خانهٔ فردا زند[10]

گر هزار آوا کنون نوبت زند، نشگفت از آنک — هر کجا گل شه بود ، نوبت هزار آوا زند

عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن — کی شود در دل چولاف از زنگ نابینا زند[11]

ساقیا ما را بیك ساغر یکی کن زانکه یار — گرد جفتان کم تند ، او تا زند ، بر تا زند[12]

۱۶۰۵ در ده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان — آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

باده‌ای مان ده که از درگاه «حرمنا»ی نفس — شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند[13]

---

۱ – سازد ۲ – بندد

۳ – خلخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد بروزن فرخ ، نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان ، مشك خوب از آنجا آورند .

یغما - نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان وصاحب حسنان . برهان

٤ – دست ٥ – عاشق گویا ٦ – زخمه

۷ – شهرود - بروزن مقصود ، نام سازیست مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند و نام صوتی نیز هست(شمس قیس درذکر ابوحفص حکیم بن احوص سغدی گوید : اودر صناعت موسیقی دستی تام داشته است . ابونصر فارابی درکتاب خویش ذکر او آورده است وصورت آلتی موسیقاری ، نام آن شهرود که بعد از ابوحفص هیچ کس درعمل نتوانست آورد برکشید . و میگوید او در سنهٔ ثلثمائهٔ هجری بوده است - المعجم مصحح قزوینی - مدرس صفحهٔ ۱۵۰ – ۱۵۱) . برهان

۸ – وقت ۹ – چون

۱۰ - دی گذشت امروز خوش زی زانکه دست روزگار — حلقه بر سندان عشرت خانهٔ فردا زند

۱۱ – عاشقی باید که اوازرنگ گل گوید سخن — کی بوددردل چولاف ازرنگ ناپیدا زند

۱۲ – ساقیا مارا بیك ساغر تهی کن زانکه مات — گرد خفتان کم تند او تا زند یکتا زند

۱۳ – فبظلم من الذین هادوا حرمنا علیهم طیبات احلت لهم و بصدهم عن سبیل الله کثیرا . سورهٔ نساء آیهٔ ۱۵۸

ساقیا منگر بدان کاین می‌همی از بد دلی سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مرسنائی را که بستانیش ازو تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

درجواب قصیدهٔ بالا☆

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند شورها بینی که اندر جنة المأوا زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود پس خطابش قرب « سبحان‌الذی اسرا»[1]
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه‌را از بزرگی سر به«اوادنی» و «ماأوحا»زند[2]
درحجاب کبر یا چون باریا جولان کند تکیه‌کی بر مسند«لاخوف»و«لا بشرا»زند[3]
در مصاف عاشقان در سینه‌های بیدلان ضربت قرب و صال از درد نا پیدا زند
آنچه نتوانند زد آندیگران بر هفت‌رود آن نوا ، از دست‌چپ ، آنماه بریکتازند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزارشد وز گلت بوی « تبارك ربنا الاعلا» زند
برگ‌دار گلبنت« طاها»وبیخش «والضحا» باراو «یاسین» وشاخش‌سر به«اوادنا» زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند
شکراحسان تو مدح‌تست ایصاحب‌جمال نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
اینجواب‌شعر استادم که گفت‌اندرسرخس «چون همی از باع بوی زلف یارما ند »

در مدح سلطان بهرامشاه

بحرخفیف مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلن فعلن

روز بر عاشقان سیاه کند مست چون‌قصد خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند[4] ز آنچه او در میان راه کند ۱۶۱۰
گاه‌چون نعل‌اندرآذر بست[5] یوسفان را اسیر چاه کند
گاه چون‌زلف‌را زهم بگشاد تنگ بر آفتاب و ماه کند

☆ - نگاه کنید بآخر کتاب

۱ - سبحان الذی اسری بعبده لیلا من‌المسجدالحرام الی المسجدالاقصاالذی بارکنا حوله لنریه من‌ایاتنا انه هوالسمیع البصیر سورة بنی اسرائیل آیهٔ ۱

۲ - فکان قاب قوسین اوادنی ، واوحی‌الی عبده ما اوحی سورهٔ النجم آیهٔ ۹ و ۱۰

۳-یوم یرون‌الملائکه لا بشری یومئذ‌للمجرمین‌ویقولون حجرآ محجورآ. سورهٔ‌فرقان آیهٔ ۲۴

٤ - بندند ٥ - گاه چون لعل‌آذر اندربست

گاه بیجاده را بطوع[۱] وبطبع — در سر رنگ برگ کاه کند
گه‌چو دندان سپید کرد ابطمع[۲] — ملك الموت را سیاه کند
۱۶۱۵ گه بیندازد از سمن بستر — گاه بالین گل گیاه کند
گاه زلف شکسته را بر دل — حلقهٔ حضرت الاه کند[۳]
گاه خط دمیده را بر جان — نسخهٔ توبهٔ گناه کند
گاه بر جبرئیل ، صومعه را — چار دیوار خانقاه کند
گاه بر دیو هم زسایهٔ خویش — شش سوی صحن خوابگاه کند
۱۶۲۰ بوی او کش عدم نبوئیدی — گاهش از قهر در پناه کند
لب او را که بوسه گه بودی[۴] — گاهش از لطف بوسه خواه کند
عشق را گه دلی نهد در بر — تا دل اندر برش سیاه کند
عقل را گه کله نهد بر سر — تا سر اندر سر کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود اینست — چون کسی نیك تر نگاه کند
۱۶۲۵ جامهٔ گازر ار سپید کند — روی گازر همو سیاه کند
اینهمه میکند ولیك از بیم — آه را زهره نی که آه کند
از پی آنکه رویش آینه است — آه آیینه را تباه کند
من غلام کسی که هرچه کند — چون سنائی بجایگاه کند
همه کردار او بجایگست — خاصه وقتی که مدح شاه کند
۱۶۳۰ شاه بهرامشاه ، آنکه همی — دین و دولت بدو پناه کند
گور باشرزه شیر ، از عدلش — در میان شمر شناه کند
صعوه در چشم باز ، از امنش — از پی بیضه جایگاه کند
تارخ وزلف دلبران و صاف — بگل و مشك اشتباه کند
چاه صد باز را اگر خواهد — تاج سیصد هزار جاه کند[۵]

---

۱ — بطمع ۲ — ازطبع
۳ — گاه زلف شکسته را در دل (گاه زنجیر زلف اندر دل) حلقهٔ درگه الاه کند
۴ — لب اورا که بوسه نبسودی
۵ — باز ـ گشادگی میان هردو دست راگویند چون ازهم بگشایند . برهان

محترز باد ظلم از در او تاچو نحل آرزوی شاه کند ۱۶۳۵

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

این ابلهان که بی سببی دشمن منند بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند[۱]
اندر مصاف مردی و در شرط شرع و دین چون خنثی و مخنث، نه مرد و نه زنند
مانند نقش رسمی، بی اصل و معنیند گرچه بنزد عامه چو خطی همیننند
چون گور کافران ز درون پر عفو نتند گرچه برون برنگ و نگاری مزیننند
در قعر دوزخند، نه جنی نه انسیند درچاه وحشتند نه، یوسف نه بیژنند ۱۶۴۰
هم ناکسند، گرچه همی باکسان روند هم جولهند، گرچه همی همه برفلك تننند
یکرنگ بازبان، دل من همچو آخرت وینان بطبع و جامه، چودنیا ملوننند
داندانهٔ کلید در دعوبند، لیك همچون زبان قفل، گه معنی الکننند
زآن بی سر ندهمچو گریبان که ازطمع پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند[۲]
دعوی ده کنند، ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان خرمنند[۳] ۱۶۴۵
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران هر کس که هست، خوشه‌چن خرمن منند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من گوئی نه مردمند همه ریم آهنند[۴]
گاهم چو روی مائدهٔ خود، بغارتند گا هم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم، دشمن این طبع و خاطر وز درد چشم، دشمن خورشید روشننند
بس روشنست روز، ولیك از شعاع آن بیروزنند، زآنکه همه بسته روزنند[۵] ۱۶۵۰
گرنا ممکّنم سوی اینقوم ممکن ست کایشان بنزد عقل[۶] و خردنا ممکّنند

---

۱ - زنخ زدن - بمعنی افسانه گوئی وسخن سرایی و قصه خوانی باشد - وکنایه از سخنان بی نفع و بی معنی وهرزه و بیهوده ولاطایل گفتن وهرزه درایی کردن - ولاف زدن هم هست. برهان

۲ - پیوسته پای پوس خسان همچو دامنند

۳ - هادوریان - جمع هادوریست که گدایان مبرم باشند - ونیز جماعت مردم بی سر وپا را گویند که چوب داران ویساولان سلاطین ایشان را از سرراه دور کنند. برهان

۴ - ریم آهن - چرك وکثافت آهن باشد که در وقت گداختن در کوره میماند وبهنگام پتك زدن از آن میریزد. برهان

۵ - بی روزنند زانکه همه بسته روزنند ۶ - جان

تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس — خود درمیان کار چودرزی ودر زنند[۱]

درد دل همه فضلای از فضولیم — عذرست جمله را، اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم، روزی ده نجوم — ایشان همند قرص، ولی قرص ارزنند

۱۶۵۵ هم‌خودخورندخویشتن‌ازخشم‌من،ازآنك — بوالواسعان و خشك مزاجان برزنند

از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من — پر چین‌وزرددرخ، چو زراندوده جوشنند

تا خامشند مطبخیان ضمیرشان — بردیگ‌گنده گشته تو گوئی نهنبنند[۲]

دور از شما وما چون درآیند درسخن — گوئی بوقت کوفتن زهر، هاونند

هان ای سنائی ارچه چنین‌ست تیغ ده — کایشان نه آهنند که ریم خماهنند[۳]

۱۶۶۰ درزی صفت مباش برایشان کجا همه[٤] — بر رشتهٔ تو خشك تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر تواند پاك — این نغز پیکران که برین سبز گلشنند[٥]

شیر آفرین گلشن روحانیان توئی[٦] — ایشان‌که اند، گر به نگاران گلخنند

تو تخت ساز، تا حکما رخت بر گرند — تو نرد باز، تا شعرا مهره بر چنند[۷]

برکن برفق، سبلتشان، گرچه دولتند — بشکن بخلق، گردنشان، گر چه گردنند

۱۶۶۵ آنکره ای بمادر خود گفت: چونکه ما — آبی همی خوریم، صفیری همیزنند؟

مادر بکرّه گفت: برو، بیهده مگوی[۸] — توکار خویش کن‌که همه ریش میکنند

---

۱ – درزی : خیاط، دوزندهٔ جامه – درزن - بروزن ارزن، بمعنی سوزن باشد. برهان

۲ – نهنبن – بضم اول وفتح ثانی بروزن شنفتن ودرجای دیگر بفتح اول وضم ثانی و در مؤیدالفضلا بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی نهنبان‌ست‌که سرپوش دیگ وطبق وسرپوش تنور باشد. برهان

۳ – خماهن - بروزکشادن. بمعنی خماهان ست‌که سنگ سخت تیره رنگ بسرخی‌مایل باشد، وبعضی گویند مهره‌ایست سیاه بسرخی مایل. برهان

٤ – که آنهمه

٥ – مشاطهٔ عروس ضمیر منند پاك — این نغزپیکران که درین سبز گلشنند

پاك : تمامی، همه

٦ – منم — ۷ - برگرند مخفف برگیرند – برچنند مخفف برچینند

۸ – مادر چه گفت گفت برو بیهده مگوی

در مدح سیف الحق محمد منصور

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای رفیقان دوش مارا در سرائی سور بود ‌‌ رفتم آنجا گرچه راهی صعب وشب دیجور بود[1]

دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان ‌‌ هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود

ازچراغ وشمع ، کس را یاد نامدز آن سبب ‌‌ کز جمال خوب رویان ، نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او ‌‌ زآنکه اشك عاشقانش ، لؤلؤ منثور بود ۱۶۷۰

بوی خوش نآمد بکار اندر سراسر کوی او ‌‌ زآنکه خاك کوی او ، از عنبر و کافور بود

فرش میدانش زرخسار و لب میخوارگان ‌‌ تکیه گاه عاشقانش دیده های حور بود

جویبارش را بجای آب میدیدم شراب ‌‌ زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود

ای بسا مذکور عالم کو بدو در، ننگریست ‌‌ ای بسا درویش دل ریشا، که اومذکور بود

هرکه ازوی بود ترسان، او بدو نزدیك شد ‌‌ وآنکه ازگستاخیش نزدیك‌تر، او دور بود ۱۶۷۵

صدهزاران همچوموساخیره بوداندر رهش ‌‌ زآنکه هرسنگی در آن ره بر مثال طور بود

هر کرا توقیع دادند از جمال و از جلال[2] ‌‌ «لن ترانی» بر سر توقیع آن، منشور بود

های های عاشقان ، با هوی هوی صادقان[3] ‌‌ کس ندانستی که ماتم بود آن ، یاسور بود

مرمرا ره داد دربان ، دیگرانرا منع کرد ‌‌ زآنکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود

چون در آنشب شخص روحم نزد آن حضرت رسید ‌‌ صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود ۱۶۸۰

مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست ‌‌ خط آن ازهست «ما» وز نفی «لا» مسطور بود

چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن ‌‌ رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

در نعت رسول اکرم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود ‌‌ خرم آنصدری که قبله‌ش حضرت اعظم بود

---

۱ - ای سنایی یارمارادوش درسرشور بود ‌‌ رفتم آنجا گرچه راهی دوروشب دیجوربود

دیجور - بفتح اول وضم جیم - شبی راگویند که بغایت سیاه وتاریك باشد . برهان

۲ - کمال ‌‌ ۳ - های های عاشقان وواي واي صابران

این جهان رخسار او دارد، از آن دلبر شدست … و آنجهان انوار او دارد، از آن خرّم بود[۱]

۱۶۸۵ حاکمی کاندر مقام راستی هردم که زد … برخلاف، آندم اگریك دم زنی ،آندم بود

راه عقل عاقلانرا ، مهر او مرشد شدست … درد جان عاشقانرا ، نطق او مرهم بود

صد هزاران جان فدای آنسواری کز جلال … غاشیه‌ش بر دوش پاك عیسی مریم بود

از رخش گردد منور ، گر همه جنت بود … وز لبش یابد طهارت گر همه زمزم بود[۲]

فرش اگر سر برکشد تا عرش را زیر آورد … دست آن دارد که از زلفش بر اَوریشم بود

۱۶۹۰ طلعت جنت زشوق حضرتش پر خوی شدست … دیدهٔ دوزخ زرشك غیبتش پر نم بود

ازگریبان زمین گر صبح او سر بر زند[۳] … تا شب حشر از جمالش صد سپیده‌دم بود

با «لعمرك» انبیارا فکرت رجحان کیست … با «عفاالله» اولیا را زهرهٔ یك دم بود

با «الم‌نشرح» چگوئی مشکلی ماند ببند … با «فترضی» هیچ عاصی در مقام غم بود[٤]

خوش سخن شاهی کز اقبال کفش در پیش او … کشتهٔ بریان زبان یابد که در وی سم بود

۱۶۹۵ خاکرا در صدر جنت آبرویش جاه داد … آتش ابلیس را از خاك او ماتم بود

چرخ را از کاف «اولاك» ش کمرزرّین بود … خاکرا با حاء احمامش قبا معلم بود[٥]

خاك زاید گوهری کزگوهران برتر شود … بچه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم بود

هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند … رخش او گوساله‌گردد گر همه‌رستم بود

درشبی کوعذر «اخطانا» همی‌خواهد زحق … جبرئیل آنجاچو طفل ابکم والکن بود[٦]

۱۷۰۰ حکم الاالله بر فرق رسول الله بین … راستی زین تکیه‌گاهی آدمی را کم بود

ماه بر چرخ فلك چون حلقهٔ زلف ورخش … گاه چون سیمین سپر، گه پارهٔ معصم[۷] بود

شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق‌ملك … زآن جمال وی شعار شرع را معلم بود

بادوّشان فلك را دوز او همره شدست[۸] … خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود

سدرهٔ طاووس یك پر کز همای دولتش … بر پر خود بست از آن مر وحی‌را محرم بود

---

۱ – این جهان انوار (آثار) او دارد از آن روشن شدست … و آنجها آثار او دارد از آن خرم بود

۲ – ازلبش‌گیرد عمارت گرهمه جنت بود … وزکفش یابد طهارت گر همه زمزم بود

۳ – برکشد ٤ – **الم نشرح لك صدرك** سورهٔ انشراح آیهٔ ۱

ولسوف یعطیك ربك فترضی . سورهٔ الضحی آیهٔ ٥ ٥ – **لولاك لماخلت الافلاك** . (حدیث)

٦ – ابکم ومعجم ۷ – ناگاه در معصم ۸ – باردستانند آنك درزاو

خضر گرد چشمهٔ حیوان از آن میگشت دیر — تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود[1] ۱۷۰۵

تا نهنگش درعجم گرد زمین چون عمرّ ست — تا هزبرش در عرب غرّنده ابن عم[2] بود

نی در آن آثار گرز وناچخ عنتر بود[3] — نه در آن اسباب ملك کیقباد و جم بود

با خرد گفتم که: فرعی برتر از اصلی شود — گفت: آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود

گفت: ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی — گفت: هرحرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود[4]

گفتم: ای عمّر، تو دیدی بوالحکم بس چون برید — گفت: زمرُد، کی سزای دیدهٔ ارقم بود[5] ۱۷۱۰

گفتم: ای عثمان بناگه، کشتهٔ غوغا شدی — گفت: خلخال عروس عاشقان ز آندم بود

گفتم: ای حیدر، مئی از ساغر شیران بخور — گفت: فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم بود

باد را گفتم: سلیمان را چرا خدمت کنی — گفت: از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود

ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفا — تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

درجهان دردی طلب، کان عشق سوزجان بود — پس بجان و دل بخر، گر عاقلی ارزان بود ۱۷۱۵

چاره تاکی جوئی از درمان و درد دل همی — رو بترك جان بگو، دردت همه درمان بود

تاکی اندر انجمن دعوی زهجر و وصل یار — نیست شو درراه، تا هم وصل وهم هجران بود

گر همی حق پرسی ازمن عاشقی کار تو نیست — ز آنکه می بینم که میلت با هوا یکسان بود

عاشقی برخواب وخوردو تخت وملك وسیم وزر — شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی زیبد آنکس راکه جانبازد بعشق — ذبح معظم جان او را دیّت قربان بود ۱۷۲۰

گرد عشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی — ور یقین داری همی گرچه هلاك جان بود

سفره سازاز پوست، خوراز گوشت، خمر ازخون دل — ازجگرده نقل چون قومی ترا برخوان بود[6]

در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود — داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود

از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان — حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود

---

۱ - تامگر دریابدش باوی دمی همدم بود

۲ - ابن‌العم ۳ - نی در آن آثار فتح وخنجرعنتر بود

٤ - ضعف یافتن یعنی مضاعف شدن ٥ - ارقم: مارسیاه وسفیدکه بدترین مارهاست

٦ - ازجگرده لیل چون قومی ترا مهمان بود

۱۷۲۵ این چنین‌ست ار برانی تعبیه درراه عشق | هرکرا در دل محبت ، آتش اندر جان بود
آتش خلّت بر آور، بانگ بر جبریل زن | آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود[1]
در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب | تا ترا فردا ز عزّت بهرهٔ مردان بود
مرد باید راه رو ، از پیش خود برخاسته | کو بترك جان بگوید ، طالب جانان بود
از هوا منطق نیارد ، هرگز اندر راه دین | بندگی را عقل بندد ، بر در فرمان بود
۱۷۳۰ چون بحضرت راه یابد ، آزمون گیرند ازو | هرچه از عزّت کمال روضهٔ رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد | دیده از غیرت ببوسد، دوست را جویان بود[2]
پیك حضرت روزوشب ازدوست می آرد پیام | در دل اوزانده و از خوف و غم نسیان بود
شاد دل روزی نباشد، بی بکا ازشوق دوست | چند بنوازند او را ، دیده اش گریان بود
یك زمان ایمن نباشد، زآنکه دستور خرد | گرچه بر منشور او توقیع الرحمان بود
۱۷۳۵ ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد | زخم را مرهم از آن جو، کش چنین پیکان بود
چنگ درفرمان او زن، عمرخودرا زنده‌دار | گرنه ، فردا روزگارترا بغم تاوان بود

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود | تا بدو نیك جهان پیش تو یکسان نشود
هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا | تا دو چشمت ز جگر مایهٔ طوفان نشود
در تماشای ره عشق نیابی تو درست | تا ز نهمت چمنت کوه و بیابان نشود[3]
۱۷۴۰ ای سنائی نزنی چنگ تو در پردهٔ قرب | تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود
سخت ، پی سست بود در طلب کوی وصال | هر کرا مفرش او در ره حق جان نشود
هر کرا دل بود ازشست لقا ، راست چو تیر | خواب در دیدهٔ او ، جز سر پیکان نشود
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز حلم | دلت از معرفت نور چو بستان نشود[4]
گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب | خیز تا عشق تو سرمایهٔ عصیان نشود[5]

---

۱ – خلت : دوستی   ۲ – حرف د در نمایند بضرورت وزن میفتد

۳ – در تماشای رخ عشق نیابی تو درست | تا بره در چمنت کوه و بیابان نشود
۴ – تاچو بستان نشوی بی سپر خلق زعلم | دلت از معرفت عشق چو بستان نشود
۵ – گرز اغیار همی شور پذیرد نظرت | خیز تا شوق تو سرمایهٔ عصیان نشود

پست[1] همت بود آن دیده هنوز از ره‌عشق — که برون از تك اندیشهٔ غولان نشود ۱۷٤٥

مرد باید که درینراه چوزد گامی چند — بسته ای گردد ز آنسان که پریشان نشود

شور آن شوقش‌چونان شود ازعشق که گر — غرق قلزم شود ، آن شور بنقصان نشود

مست آنراه چنان گردد ، کز سینه‌ش اگر — غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود

چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان — جان سپر سازد ، مردانه و پنهان نشود

موکب جان ستدن چون بزند لشگرشوق — او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود ۱۷٥٠

ایخدایی که ببازار عزیزان درت — نرخ جانها بجز از کفّ تو ارزان نشود

آز ، بی‌بخش تو ، حقّا که توانگر نشود — گبر ، بی‌یاد تو ، والله که مسلمان نشود

چون‌خرد، نامه نویسد زسوی جان بدماغ — جان بنپذیرد ، تا نام تو عنوان نشود

من‌ثنا گویم، خود کیست که از راه خرد — چون بدید این کرم و عزّ ، ثناخوان نشود

آن عنایت ازلی باشد در حق خواص — ور نه هر بیهده، بی فضل، بدیوان نشود ۱۷٥٥

گبرخواهد که بود طالب این کوی، ولیك — بتکلف ، هذیان آیت قرآن نشود

هفت سیاره روانند ، و لیك از رفتن — ماه در رفعت و در سیر چو کیوان نشود

هر کسی علم همیخواند ، لیکن‌یك تن — چون جمال الحکما ، بحر در افشان نشود

پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم — تا سنائی گه طاعت ، سوی عصیان نشود

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تا بد و نیك جهان پیش تو یکسان نشود — کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان[2] نشود ۱۷٦٠

تا چو بستان نشوی ، پی سپرخلق زشوق — دلت ار شوق ملك ، روضه و بستان‌نشود[3]

تا مهیا نشوی ، حال تو نیکو نشود — تا پریشان نشوی ، کار بسامان نشود

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر — خانهٔ حرص تو و آز تو ، ویران نشود

تا تو خوشدل نشوی ، در پی دلبر نرسی — تاکه ازجان نبری، جفت توجانان نشود[4]

---

۱ - ست

٥ - این سه بیت در قصیدهٔ دیگر تکرار شده — ۲ - ایمان

۳ همین بیت با اندك اختلافی درقصیدهٔ بالاگذشت

٤ - تاتومعشوق دلی ازتوبیرد دلبر — تا توازجان نبری یارتوجانان نشود

۱۷٦٥ هر که در مصر شود، یوسف چاهی نبود ‌ و آنکه بر طور شود، موسی عمران نشود
تو چنان والهٔ نانی، ز حریصی که اگر ‌ جان شود خالی، از جسم تو، یك نان نشود
صد نمازت بشود، باك نداری بجوی ‌ چست میباشی، تا خدمت سلطان نشود
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ ‌ دیو بر تخت سلیمان، چو سلیمان نشود
دامن عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل ‌ سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود
۱۷۷۰ مرد باید که سخندان بود و نکته شناس ‌ تا چو میگوید از آن گفته پشیمان نشود
گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست ‌ دیو دیوان تو با دیو بزندان نشود
بیخود از هیچ بکفر آیی واین نیست عظیم ‌ باخود از هیچ بدین آیی ودرمان نشود
دست بتگر ببر و زینت بتخانه بسوز ‌ گربت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد دل یك لخت بعذرا نزند ‌ عاشق مصلح، در مصلحت جان نشود
۱۷۷٥ خانهٔ سودا، ویران کن و آسان بنشین ‌ حامل عاقل، با زبره بکرمان نشود
خواجه گرمردی، زین نکته برون آی و مپای ‌ صوفی صافی، درخدمت دهقان نشود
گر تو رنگ آوری وطیره شوی، غم نخورم ‌ سنگ اگر لعل شود، جز ببدخشان نشود
در سراپردهٔ فقر آی و ز اوباش مترس ‌ سینهٔ جاهل، جز غارت شیطان نشود
شربت از دست سنائی خور وایمن میباش ‌ ز آنکه گاه طمع، او بر در خصمان نشود

در مدح ناصح الملك کمال الدین شیخ الحرمین خطیب نوآبادی

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۷۸۰ ایخدائی که رهیت افسر دو جهان نشود ‌ تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود[1]
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنك ‌ مرو را خدمت تو قید گریبان نشود
سخت پی‌سست بود درطلب کوی تو آنك ‌ مردرا بادیه بر یاد تو بستان نشود
هر که درجست لقایت نبود راست، چوتیر ‌ خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود
هر که جولانگه او حضرت پاکیزهٔ تست ‌ هر گز از دور فلك بی سروسامان نشود
۱۷۸٥ چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان ‌ جان سپر سازد، مردانه و پنهان نشود[2]

---

۱ - حرف ج دردوجهان ساکن تلفظ شود بضرورت وزن

۲ - این بیت درقصیدهٔ بالاگذشت

موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق ... او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود [1]
ای زه آموزکه هرکو بتوره یافت بتو ... هرگز اندر ره دین گمره وحیران نشود
آنکه هستند هم افراشتهٔ فضل تواند ... هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود
ثمرهٔ بندگی از خاك درت می روبند ... تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود
کیسه‌ها دوخته بر در گهت از روی امید ... زآنکه بی‌لطف‌توکس‌درخور غفران نشود ۱۷۹۰
گرسنه بوده وپنداشت بسر کردهٔ راه ... از پذیرفتنشان یار و نگهبان نشود
همه از حکم تو افگنده و برداشته اند ... ورنه از ذات کسی گبرو مسلمان نشود
گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیك ... بتکلف هذیان آیت قرآن نشود [2]
هفت سیاره روانند و لیك از رفتن ... ماه در رفعت ودر جرم چو کیوان نشود [2]
هر کسی علم همی خواند لیکن یك تن ... چون جمال‌الحکما بحر در افشان نشود [2] ۱۷۹۵
ناصح‌الملك ،کمال الدین ، شیخ الحرمین ... که همی حرمت او علت حرمان نشود
آن منبه که زتنبیه وی اندر همه عمر ... هیچ دل در ره دین ، معدن عصیان نشود
آنکه گه گه کف او بیند ابر از خجلی ... باز گردد ز هوا ، مایل باران نشود
آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان ... هرکرا مجلس او آیت درمان نشود
کند باید بجفا دیده و دندان کسی ... چاکر او زبن سی و دو دندان نشود ۱۸۰۰
نایب جاه پیمبر توئی امروز و کسی ... مبتدع باشد ، کت چاکر فرمان نشود
بگل افشان ارم ماند ، آنمجلس تو ... مجلسش خرم وخوش جز بگل افشان نشود
ای بها گیر دری کز سخن چون گهرت ... نرخ جانها بجزاز گفت توارزان نشود
هرکه شاگرد تو باشد بگه خواندن علم ... هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیرد جان ... تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود [3] ۱۸۰۵
معدهٔ حرص که شد تافته از تف نیاز ... جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود
نیست یکملحد و یك مبتدع اندر آفاق ... که وی از حجت ونام تو هراسان نشود

---

۱ – این بیت نیز در قصیدهٔ بالاتر گذشت .

۲ – این سه بیت درقصیدهٔ بالاتر گذشت

۳ – همین‌مضمون ولفظ با اندك اختلافی درقصیدهٔ بالاتر گذشت

شد نوآباد چوبستان ز جمال تو و خود آن چه جایست که از فر توبستان نشود

بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا زآنکه بی‌پند تو می خلق بسامان نشود

۱۸۱۰ چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلك آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود

خاصهٔ شهر، غلامان تو گشتند چه باك ار مرید تو همه عامه فراوان نشود

دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی آن لب پر شکر و دُر تو خندان نشود

سخن راست همی گوئی بیروی و بحشر رو که بر تو سخنت حجت و برهان نشود

نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی صدق این قول چه داند که خراسان نشود

۱۸۱۵ مردم از جهد شود عالم نز جامه و لاف جاهل از کسوت و لاف افسر گیهان نشود

هر که بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ روز دیگر بسخن شمس در افشان نشود

سست گفتار بود درگه پیری در علم هر که در کودکی از جهد سخندان نشود

اندر آن تیغ چه تیزی بود ازجهد که آن سالها برگذرد کایچ سرافشان نشود

علم‌داری، شرف وقدر بجوی ار نه مجوی زآنکه بی‌فضل هر ابله سوی دیوان نشود

۱۸۲۰ علم باید که کند جای توکرسی و صدور ورنه از طور کسی موسی عمران نشود[1]

معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب ورنه صد چوب بینداز که ثعبان نشود

عمل شمس همی باید و تاثیر فلك ورنه هر پشته بیك نور همی کان نشود

ای‌چنان درخور هر مدح که مداح ترا شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود

من ثناخوان توام کیست که از روی خرد چون بدید آن‌شرف وعزّ، ثناخوان نشود[2]

۱۸۲۵ جامهٔ عیدی من باید از این مجلسیانت لیك بی گفت تو اینکار بسامان نشود

تا فلك در ضرر و نفع، چو گوهر نبود تا پری در عمل وچهر، چو شیطان نشود

منبر نو بنوآباد مبارك بادت تا بجز حاسد تو پر غم و احزان نشود

باد بر درگه یزدانت، قبول، از پی آنك بنده بر هیچ دری، چون در یزدان‌نشود

---

۱ ـ در قصیدهٔ بالاتر ـ هر که درمصرشود یوسف چاهی نبود و آنکه برطورشود موسی عمران نشود

۲ ـ همین بیت در قصیدهٔ بالاتر گذشت

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

درینمقام، طرب بی تعب نخواهی دید — که جای نیك و بدست وسرای پاك وپلید
مدار امید ز دهر دو رنگ، یك رنگی — که خار جفت گلست و خمار جفت نبید ۱۸۳۰
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده — که در طویلهٔاو با شبه‌ست مروارید
ز دور هفت رونده، طمع مدار ثبات — میان چار مخالف، مجوی عیش لذید
که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور — دودم کشید کز آن صد هزار غم نچشید
بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی — زجانت کم‌شود آن یکدوقطره کزتوچکید
نگرچه شوخ جهانیست زآنکه‌جفت‌ازجفت — خوشی نیافت که تا پاره ای ز جان نبرید[1] ۱۸۳۵
چو دل نهادی بر نور روز، هم در وقت — زمانه گوید: خیز و[2] نماز شام رسید
چو باز در شب تاری، خوشت بباید خفت — خروس گوید: برجه که نور صبح دمید
دو دوست‌چون بهم آیند همچو پرّه وقفل — که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید
همی بناگه بینی گرانی اندر حال — بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم — همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ ۱۸۴۰
کسی‌که عزّت عزلت نیافت، هیچ نیافت — کسی که روی قناعت ندید، هیچ ندید
کسی‌که شاخ حقیقت‌گرفت، بد نگرفت — کسی که راه شریعت گزید، بد نگزید
رهی‌خوشست، ولیکن زجهل‌خواجه همی — خوشی نیابد ازو همچنانکه خار از خید
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار — روان پاکش ازین آشیانه بر نپرید

در مدح بهرامشاه
بحر رمل مثمن مخبون مکفوف
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید — ترك خندان لب مِن آمد، هین راه کنید ۱۸۴۵
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت‌بنشست — پیش زهره بچه زِهره، سخن ماه کنید[3]؟
سخن حور و بهشت ومه‌و مهرشب‌و روز — چون بدیدید جمالش، همه کوتاه کنید

---

۱ – نگرچه شوم جهانیست زآنکه جفت ازجفت — خوشی نیابد تا پاره ای زجان نبرید
۲ – خیل ۳ – پیش آن رخ بچه زهره صفت ماه کنید

نطع را اسب و پیاده ، رخ و پیل و فرزین
همه هیچند ، شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نمازست ، نماز آریدش
پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
۱۸۵۰ از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی
همگی خویش کمر بند چو خرگاه کنید
بندگی درگه او را ز برای دل ما
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
آه را خامش دارید بدرد و غم او
تا کسانرا ز ره آه چه آگاه کنید
آفت آینه آهست ، شما از سر عجز
پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید؟
اسم هر قدر که بی دولت او ، غدر نهید
نام هر جاه بر دولت او، چاه کنید
۱۸۵۵ همه کوهید ، ولیك از پی آمیزش او
مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
دل مسکین خود ار مشکین خواهید همی
لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس
خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چشمتان از رخش آنگاه خورد بر که شما
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
شاه بهرامشه، آنشه که جزو، هرکه شهست
خدمتش نز سر طوع ، از سر اکراه کنید
۱۸۶۰ شهرهی را که برو مرکب او گام نهد
از پی جان غذا جوی ، چرا گاه کنید

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید
باده‌مان خوشتر دهید و نقلمان خوشتر نهید
بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر پزید
نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسیرا جام او با جان او یکسان کنید
هر کسیرا نقل او با عقل او همبر نهید
چند از شش سوی، یکدم چار بالشهای ما
بر فراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهید
۱۸۶۵ عیسی و خر، هر دو اندر مجلس ما حاضرند
کوه بر عیسی برید و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگانرا از گرانان چاره نیست
هین که آمد خام، دیگر[1] دیگ دیگر بر نهید
خنجر نو بر سر بهرام نا چخ زن زنید
زخمهٔ نو بر کف ناهید خنیاگر نهید
هین که عالم سربسر طوفان نا اهلان گرفت
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
هر کرا رنگیست همچون نیل، در آب افگنید
هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر نهید
۱۸۷۰ نفس را چون بر جگر آبیست، آتش در زنید
عقلرا چون بر کله پشمیست، بندش بر نهید

---
۱ – خام طبعی

وردرینمجلس شما عاشق تر از شمع ومئید   پس چو شمع ومی قدم در آب و آتش در نهید
می قبای آتشین دارد ، شما در بر کشید   شمع تاج آتشین دارد ، شما بر سر نهید
تا حفاظیرا چو سگ ار تاختید ازپیش در   آنگهی با یار آهوچشم برتر بر نهید
چون زروی هستی ازمن ، درمن ایمانی نماند   گر مسلمانید یکره ، نام من کافر نهید
ور سنائی همچو زنجیرست در حلق شما   حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید ۱۸۷۵

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای خداوندان مال ، الاعتبار الاعتبار   ایخدا خوانان قال ، الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذر آور ، فرومیرد ز نطق   پیش از آن کاین چشم عبرت بین ، فروماند ز کار
پند گیرید ، ای سیاهیتان گرفته جای پند   عذر آرید ، ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان ازسپیدی ، مویتان شد همچو شیر   وی ظریفان ازسیاهی ، رویتان شد همچو قار
پرده تان ازچشم دل برداشت ، صبح رستخیز   پنبه تا از گوش بیرون کرد ، گشت روزگار ۱۸۸۰
تا کی از دارا لغروری ، ساختن دارا لسرور   تاکی از دار الفراری ، ساختن دارالقرار
در فریب آباد گیتی ، چند باید داشت حرص   چشمتان چون چشم نرگس ، دست چون دست چنار
این نه آن صحراست کانجا بی جسد بینند روح   این نه آن بابست کآنجا بی خبر یابند بار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل   آنچه غم بودست گردد مرشما را غمگسار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملك   تیرشان پروین گسل بود وسنان جوزافگار ۱۸۸۵
بنگریدا کنون بنات النعش واراز دست مرگ   نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار
می نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده اند   همچوچشم تنگ ترکان ، گور ایشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان ازخاك ، چون پشت کشف   بنگرید آنرویشان ازچین ، چوپشت سوسمار
سر بخاك آورد امروز ، آنکه افسر بود دی   تن بدوزخ برد امسال ، آنکه گردن بود پار
ننگ ناید مرشما را ، زین سگان پرفساد   دل نگیرد مرشما را ، زین خران بی فسار ۱۸۹۰
این یکی گه زین دین و کفر را زورنگ و بوی   وآند گر گه فخر ملك و ملك رازو ننگ و عار
این یکی کافی و لیکن فاش ، راز اعتقاد   و آند گر شافی ولیکن فاش ، راز اضطرار
زین یکی ناصر عباد الله ، خلفی ترت و مرت   وز دگر حافظ بلاد الله ، جهانی تار ومار[1]

---

۱ - ترت و مروت - بر وزن هرج ومرج ، این لغت از اتباعست بمعنی تاخت و تاراج - وزبر وزبر و پراگنده و پریشان - و بزیان رفته و نقصان آمده وازهم افتاده . برهان

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ — هست مرداران ایشان هم بدیشان واگذار

۱۸۹۵ زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع — گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار

اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت — روزکی چند ای ستمکش، صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آنمردم کُشان، چون زعفران — تا ببینی رنگ آن محنت کشان، چون گل انار

گرچه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند — هم کنون بینی که از میدان دل عیّاروار

جوهر آدم برون تازد بر آرد ناگهان — زین سگان آدمی کیمخت و خرمردم، دمار[1]

۱۹۰۰ گر مخالف خواهی ای مهدی، درآ از آسمان — ور موافق خواهی ای دجال، یکره سر برآد

یك طپانچه مرگ و زین مردار خواران، یك جهان — یك صدای صور و زین فرعون طبعان، صد هزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود — صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

تا ببینی موری، آنخس را که میدانی امیر — تا ببینی گرگی، آن سگ را که میخوانی عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست — در شمار هر که باشی، آن شوی روز شمار

۱۹۰۵ باش تا برباد بینی، خان رای و رای خان — باش تا در خاك بینی، شر شور و شور شار[2]

تا ببینی یك بیك را کشته در شاهین عدل — شیر، سیر وجاه، چاه وشور، سوز و مال، مار

والله ار داری بجز بادی بدست ازمر ترا — جز بخاك پای مشتی خاکسارست افتخار

کز برای خاك پاشی نازنینی را خدای — کرد در پیش سیاستگاه قهرش سنگسار

باش تا گل بینی آنها را که امروزند جزو — باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

۱۹۱۰ آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند — تا نداریشان بدینجا خیره همچون خار، خوار

گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی — باش تا در جلوش آرد، دست انصاف بهار

ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند — تا نداری خوارشان از روی نخوت، زینهار

وآن سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد — در عرب بوالليل بود، اندر قیامت بونهار

پرده دار عشق دان، اسم ملامت برفقیر — پاسبان در شناس، آن تلج آب اند ربحار

۱۹۱۵ ور بقا خواهی ز درویشان طلب، زیرا که هست — بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

۱ــ کیمخت ــ بکسر اول وضم ثالث، معروفست و آن پوست کفل و ساغری اسب و خرست که بنوعی خاص دباغت کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه هاییست که در آن پوست می باشد ــ و پوست ترنجیده و درهم کشیده را نیز گویند. برهان

۲ــ خان اول بمعنی خانمان ــ خان دوم بمعنی آقا و بزرگ ــ رای اول بمعنی شاه رای دوم بمعنی اندیشه و نظر شار ــ پادشاه غرجستانرا گویند هر کس باشد ــ و بعضی گویند شار پادشاه حبشه باشد. برهان

تاورای نفس خویشی ،خویشتن کودك شمار / چون فرود طبع ماندی ، خویشتن غافل بدار

کی شود ملك تو عالم، تا تو باشی ملك او / کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

هست دل یکتا مجو یش دردو گیتی ز آنکه نیست[1] / در نه ودر هشت و هفت و درشش و پنج وچهار[2]

نیست یك رنگی بزیر هفت چاراز بهر آنك / ار گلست اینجای با خارست،و رمُل، باخمار

بهر بیشی راست اینجاکم زدن، زیرا نکرد / زیر گردون قمر ، پس مانده را هر گز قمار ۱۹۲۰

دررجب خوددروزه دارو «قل هوالله»خوان وپس / در صفر خوان «تبت» ودرچارشنبه روزه دار[3]

چند ازین رمز واشارت، راه باید رفت،راه / چند ازین رنگ و عبارت، کار باید کرد کار

همرهان باکوه کوهانان بحج رفتند و کرد / رسته ازمیقات وحرم وجسته ازسعی وجمار[4]

تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه ای / گاه در نقش هویدی ، گاه در رنگ مهار[5]

چون بحکم اوست خواهی تاج،خواهی پای بند / چون نشان اوست خواهی طیلسان،خواهی غیاره ۱۹۲۵

تا بجان این جهانی زنده ، چون دیو و ستور / گرچه پیری همچودنیاخویشتن کودك شمار

حرص وشهوت دوتو بیدار ند، خوش خوش تو مخسب / چون پلنگی بریمین داری وموشی بر یسار

مال دادی لیك رویست و ریا اندر بُنه / کشت کردی لیك خوکست وملخ،در کشت زار

خشم را زیر آر در دنیا که درچشم صفت / سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار

خشم وشهوت مار و طاووسند درتر کیب تو / نفس را آن پایمرد ودیو را این دست یار ۱۹۳۰

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد / گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار

عور کرد از کسوت عار ار ز دودهٔ آدمی / ز آنکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار[6]

حلم وخرسندی درآب و گل طلب، کت اصل ازوست / کی بود در باد خرسندی و درآتش و قار

---

۱ ـ همت یکتا مجوپس دردو گیتی زانکه نیست

۲ ـ مرادنه پردهٔ آسمان ، هشت بهشت، هفت طبقهٔ زمین، شش جهت ، پنج حس وچهارعنصرست

۳ ـ **تبت یدا ابی لهب وتب** . سورهٔ تبت آیهٔ ۱

۴ ـ حرم ، بالکسرحرام و ناروا ـ ومردمحرم ، یقال **انت حرم وواجب ـ منه قول تعالی . و حرم علی قریة اهلکناها** . جمارك ککتاب : سنگ ریزه ها جمع جمره **و منه سمیت جمار الحج للحصی اللتی یرمی بها** . منتهی الارب

۵ ـ هوید ـ بضم اول وفتح ثانی ، جهاز شتر راگویند وآن بمنزلهٔ پالان اوست . وبعضی گویند این لغت بفتح اول وکسر ثانیست وآن گلیمی باشد پشم آگنده یعنی پرپشم که آنرا بردور کوهان شتر درآورند . برهان

۶ ـ عوار ـ مثلثه ، عیب ودریدگی وکفتگی جامه . منتهی الارب

حلم خاک وقدر آتش جوی کآب و باد راست　　گرت رنگ وبوی بخشد، پیله ورصد پیلوار[۱]

۱۹۳۵ تا تواندر زیر بار حلق ورجلقی، چون ستور　　پرده داران کی دهندت بار، بر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد، زیرا طمع وطبع　　کودکانرا خربزه گرمست و پیران را خیار

راستکاری پیشه کن، کاندر مصاف رستخیز　　نیستند از خشم حق، جز راست کاران رستگار

تا بجان لهو و لغوی، زنده اندر کوی دین　　از قیامت، قسم تو نقشست واز قرآن، نگار

حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم　　آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار[۲]

۱۹۴۰ این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو　　حق همی خاین نماید، خاک و سرگین استوار

گرد دین بهر صلاح دین ببیدینی متن　　تخم دنیا در قرار تن بمکاری مکار

ای بساغبنا، کت اندر حشر خواهد بود از آنک　　هست ناقد بس بصیر ونقدها بس کم عیار

سخت سخت آید همی بر جان زراه اعتقاد　　زشت زشت آید همی در دین زراه اعتبار

بردر ماتم سرای دین وچندین نای و نوش　　در ره رعنا سرای دیو و چندان کار وبار[۳]

۱۹۴۵ گرد خود گردی همی چون گرد مرکز، دایره　　از پی اینی بسان خشک مغزان، در دوار

از نگارستان نقائش طبیعی بر تر آی　　تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

چون زدقیانوس خود رستند، هست اندر رقیم　　به ز بیداری شما، خواب جوانمردان غار[۴]

بازدان تایید دین را، آخر از تلقین دیو　　بازدان روح القدس را، آخر از حبر نصار[۵]

عقل اگر خواهی که ناگه در عقیله ات نفگند　　گوش گیرش دردبیرستان «الرحمان» در آر

۱۹۵۰ عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مرترا　　شرع باید عقل را همچون معصفر راشخار[۶]

---

۱ – پیله ور - شخصیکه دارو و اجناس عطاری وسوزن و ابریشم ومهره و امثال آن بخانها گرداند وفروشد – پیلوار - (از: پیل+ وار= بار، مانند خروار، استروار) کنایه از بسیار بسیار باشد. برهان

۲ – **من جاء بالحسنة فله عشر امثالها** – شیار - بکسر اول، زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن باگاو آهن شکافته باشند - وبمعنی زراعت هم آمده است وبفتح اول نیز گفته‌اند. برهان

۳ – بردرماتم سرای دینت چندین نازونوش　　بر در رعنا سرای دیو و چندان کاروبار

٤ – رقیم نام قریهٔ «اصحاب کهف» یا کوه ایشان یاوادی یاسنگ بزرگ یالوح ارزیز که بر آن نام ونسب ودین وقصهٔ ایشان نوشته. منتهی الارب

٥ – حبر نام دانشمند جهودان

٦ – شخار - قلیارا گویند که صابون پزان بکار برند. وبهترین وی آنست که ازاشنان سازند ودروی خواص عجیبه است خصوصاً درصنعت کیمیا. ونوشادررا نیز گفته‌اند، وآنچیزیست مانند نمك وبیشتر سفید گران بکار برند وزنان بعد از نگاروحنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند. برهان

عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط   عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوستنست ، بس دورست جان از کالبد   ورچه نزدیکست، بس دورست گوش از گوشوار
پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق   عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار[1]
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر   عاقلان را طاعت معبود تکلیفست و بار
زخم تیغ حکم را چه مصطفا ، چه بوالحکم   ذوالفقار عشق را چه مرتضا ، چه ذوالخمار[2] ۱۹۵۵
هرچه دشوارست برتو ، هم زباد و بودتست   ورنه عمر آسان گذارد ، مردم آسان گذار
از درون جان بر آمد نخوت وحقد وحسد   تا که ازسیمرغ ، رستم گشت بر اسفندیار
تاندانی کوشش خود، بخشش حق دان از آنك   در مصاف دین زبود خود نگشتی دلفگار
ورنه پیش ناوك اندازان غیرت کی بود   دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار[3]
چند جوئی بی حیاتی ، صحو وسکر وانبساط   چندجوئی بی مماتی ، محوو شکر وافتقار[4] ۱۹۶۰
جز بدستوری «قال الله» یا «قال الرسول»   ره مرو، فرمان مده، حاجت مگو، حجت میار[5]
چار گوهر، چار پایهٔ عرش وشرع مصطفاست   صدق وعلم وشرم ومردی، کار این هر چار یار
چار یار مصطفا را مقتدا دار و بدان   ملك او راهست نوبت پنج ، نوبت زن، چهار
پاس خود ، خود دار زیرا در بهار تر هوا   پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار[6]
از زبان جاه جویان ، تانداری طمع بر   وزدودست نخل بندان تانداری چشم بار[7] ۱۹۶۵

---

۱ - درترکیب سرنگونسار ونگونسار سرکه هردو بمعنی واژگونست کلمهٔ سروسار که یك واژه وبیك معناست تکرارشده چنانکه درین بیت خاقانی : اگرنه سرنگونسارستی این طشت   لبالب بودی از خون دل من

۲ - دوالخمار - خمار بروزن نگار بمعنی معجر زنان ، و آن لقب عوف بن ربیع ست که در جنگ معجر برسرافگند وبایلان درآویخت وبسیاری را شمشیر ونیزه زد وچون ازمجروحان پرسیدند : چه کسی ترازخم زد گفت : ذوالخمار ، آنکسیکه معجر برسرداشت واین لقب بروماند . (راهنمای دانشوران)

۳ - زنده پیل - بکسراول ، بمعنی فیل بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ وعظیم باشد . برهان

٤ - صحو - بالفتح هوشیاری و هوشیارشد از مستی و ترك دادن نادانی وجوانی وکودکی وباطل را ، یقال : **صحی السکر** ، یعنی هوشیار شد مست از مستی . منتهی الارب

٥ - دستوری - (از : دستور + ی مصدری) رخصت واجازت باشد . برهان

٦ - کوك - باثانی مجهول ، بمعنی کاهو باشد وآن تره ایست که خوردن آن خواب آورد

کوکنار - (= نارکوك که شیرهٔ آن افیونست ، همچنین افیون از تره ایکه کوك = کاهو - خودرو گویند نیز گرفته شود) غلاف وغورهٔ خشخاش باشد وبعضی تخم خشخاش راهم گفته اند وعصاره وفشردهٔ آنرا نیز گویند. برهان

۷ - نخلبند - شخصی را گویند که صورتهای درختان ومیوه را از موم سازد . برهان

کی توان آمد براه حق زراه جلق و حلق　　درد باید حلق سوز و حلق دوز و حق گزار

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج　　بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار

نه چنان دردی که باجانان نگوید دردمند　　بل از آن دردی که ناپرسا بگوید پیش یار

بر چنین بالا مپر گستاخ ، کز مقراض لا　　جبرئیل پر بریدست اندرین ره ، صد هزار

١٩٧٠ هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس　　خانه آرایان شیطانرا در آن مطبخ چه کار

علم و دین، در دست مشتی جاه جوی مال دوست　　چون بدست مست و دیوانه ست، دُره و ذوالفقار[1]

زآنکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف　　آب روی و باد ریش، آتش دل و تن خاکسار

کـز برای نام داند مرد دنیا علم دین　　وز برای دام دارد ، ناکده مشك تتار[2]

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد　　وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار

١٩٧٥ شاعران را ازشمار راویان مشمر که هست　　جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

بادرنگین ست شعر وخاك رنگین ست زر　　توزعشق این و آن چون آب و آتش بیقرار

زآنچنین بادی وخاکی چون سنائی برسر آی　　تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان، زینخران عشوه خر　　خاك رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را باشره در قحط سال　　گرش عیسی خوان نهد، بروی نباشد خوشگوار

١٩٨٠ خاطر کژ را چه شعر من چه نظم ابلهی　　کورعینین را چه نسناس و چه نقش قندهار[3]

نکته و نظم سنائی ، نزد نادان دان چنانك　　پیش کر ، بربط سرای و نزد کور آئینه دار

در مدح یکی از طبیبان

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فولن

ای گردن احرار بشکر تو گرانبار　　تحقیق ، ترا همره و توفیق ، ترا یار

ایخواجهٔ فرزانه ، علی بن محمد[4]　　وی نایب عیسا بدو صد گونه نمودار

١ – دره – (بضم اول وفتح دوم مشدد) مروارید بزرگ . منتهی الارب

٢ – ناك – بمعنی آلوده وآغشته است و برهرمغشوشی یعنی هرچیز که درآن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً ومشك وعنبر مغشوش را گویند خصوصاً . برهان

ناك ده : کسیکه جنس قلب ومغشوش دهد

٣ – کورعینین : کور از دوچشم

٤ – ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار

چندانکه ترا جود و معالی ست بدنیا   نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت   برسخت ، همه فایدهٔ روح بمعیار[1] ۱۹۸۵

مرجاه تو و علم ترا از سر معنی   آباء و سطقسات غلامند و پرستار

نخربد کسی جان بهائی بزر و سیم   تـا نامدش اسرار علوم تو پدیدار

برگ اجل از شاخ امل پاك فرو ریخت   تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی   در شهر یکی ذات گرانجان و سبکبار[2]

از غایت آزادگی و فرّ بزرگیت   گشتند غلاهان ستانهٔ درت ، احرار[3] ۱۹۹۰

گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن   جود تو و مدح تو فزونست زگفتار

عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق   در تختهٔ تقدیر بخواند همه اسرار

شخصیکه تر از شربت تو شد جگراو   اب خشك نماند بهمه عمر چو سوفار[4]

از عقل تو ای ناقد صرّاف طبیعت   شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل وداروی توخوردست   مانند فرشته نشود هرگز بیمار ۱۹۹۵

هرچشم که از خاك درت سرمهٔ او بود[5]   ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که یکی حبه زحبّ تو بخوردند   در دام اجل هیچ نگردند گرفتار[6]

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی   می باز نمـائی غرض روح بهنجـار

گـر باد بفرخار برد شمت داروت   از قوت او روح پذیرد بت فرخـار[7]

برکار ز داروی تو شد ، شخص معطل   مانده ملك‌الموت ، زداروی تو بیکار ۲۰۰۰

---

۱ - برسخت : بسنجید

۲ - طبع تو لطیفست بدانسانکه نیابند   نزدیك تو یك مرد گرانجان و سبکبار

۳ - هستند غلامان درت‌ا انجم سیار - ستانه مخفف آستانه - ستأنه ی در بسکون یای بدل ازکسرهٔ اضافه

٤ - سوفار (= سوفال)ظروف واوانیی باشد که از گل بخته باشند مانند کوزه وسبو و طغار و خم وامثال آن . برهان

٥ - چشمی که ورا سرمه زخاك قدمت بود

٦ - بیش - وبیش یعنی دیگر

۷ - فرخار - نام شهریست منسوب بخوبان وصاحت حسنان و نام بتخانه وبتکده‌ای هم هست(Farxâr فارسی بمعنی دیرومعبد ، بتخانه - از Vihâra سانسکریت گرفته شده‌که این کلمه در فارسی بصورت«بهار» درآمده)وچند شهرفرخار نام هست (فرخاربزرگ درتبت است - و نیزفرخار نام شهریست درطالقان) . برهان

ای طبع وعلوم تو شفا بخش وسخاورز ‌‌ ‌ وی دست و زبان تو درر پاش وگهربار

از مال توجز خانهٔ تو کیست تهی دست ‌ ‌ وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست زیان کار

آراسته‌ای از شرف و جود ، همیشه ‌ ‌ چون شاخ ز طیّار و چو افلاك ز سیارّ

فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی ‌ ‌ واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار

۲۰۰۵ چون مردمك دیده عزیزی برما ، ز آنك ‌ ‌ در چشم توسیم وزرما ، هست چنین خوار

چون نقطهٔ نقش‌ست دل آنکه ابا تو ‌ ‌ دو روی ودو سر باشد، چون کاغذ پرگار

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو ، زیراك ‌ ‌ تو نافع مؤمن شدی ، او قامع کفار

تو دیگری وحاسد تو دیگر ، از آن کو ‌ ‌ خار آمده بی گلبن ، تو گلبن بیخار

کی گردد مه ، مردم بد اصل بدعوی ‌ ‌ کی گردد نو ، پیرهن کهنه بآهار[1]

۲۰۱۰ یکشهر طبیبند ولی از سر دعوی ‌ ‌ کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار؟

عالم همه پر موسی و چوبست ، ولیکن ‌ ‌ یك موسی از آن کو ، که زچوبی بکندمار؟

کار چو توکس نیست شدن نزد هرابله ‌ ‌ تا بار دهد یا ندهد ، حاجب و سالار

کز حشمت و جاه تو همی پیش نیاید ‌ ‌ نور قمر و شمس ، بدرگاه تو بی یار

خود دیده کنان ، جمله میآیند سوی تو ‌ ‌ دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

۲۰۱۵ تو کعبهٔ مائیّ و بیك جای بیاسای ‌ ‌ این رفتن هر جای ، بهر بیهده بگذار

زُوّار سوی خانهٔ کعبه شده ، از طمع ‌ ‌ هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زُوّار

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم ‌ ‌ ما جعفر طیار ، ز بو جعفر طرّار

بر چشمهٔ حیوان ، زپی چون تو طبیبی ‌ ‌ شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کز جود تو و علم تو ، غزنین چو بهشتست ‌ ‌ زیرا که در و نیست نه بیمار و نه تیمار

---

۱ ـ آهار ـ بمعنی خورش وچیزی خوردن باشد چنانکه ناهار چیزی نخوردن ، وچون خورش باعث قوتست بنا بر آن آشی را که بر کاغذ وجامه مالند تا سبب تقویت آن گردد آهار گویند (شاهدی برای این معنی یافت نشده است و گمان میرود کلمهٔ خورش که یکی از متر ادفات «شوی» و «بت» و «آهار» ست منشأ این التباس شده است ـ آهار چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذ وجز آنرا بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل ومهره گیرد .

سوار بود بر اسبان چو شیر برسر کوه ‌ ‌ پیاده جمله بخون داده جامه را آهار

عماره یا عنصری ـ لغت نامه) برهان

ایمرد فلك حشمت و فرزانهٔ مکرم ‌ وی پیر جوان دولت مردانهٔ غیاّر ۲۰۲۰
هستیم بر آنسان ز حکیمی ، که نگوید ‌ اندر همه عالم ، ز من امروز کس اشعار
لیك آمده ام سیر ز افعال زمانه ‌ هر چند هنوز از غرض خویشم ، ناهار
آنسود همی بینم از اشعار ، که هر شب ‌ هش را ببرد سوش ، بماند بر من عار
خواریم از آنست ، که زین شهرم ازیرا ‌ در بحر و صدف خوار بود ، لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد و طاووس قبائی ‌ من بلبل و خواهان یکی درعه و دستاره ۲۰۲۵
زین محتشمانند درین شر ، که همت ‌ بر هیچ کسی می نتوان دوخت ، بمسمار
ای درت ز بی برگان ، چون شاخ در آذر ‌ وی دلت ز بخشیدن ، چون باغ در آزار
از مکرمت تست که پیوسته نهفته‌ست ‌ این شخص ، بدرّاعه واین ، پای بشلوار[1]
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست ‌ این فرق مرا نیز بیارای بدستار
سود از تو بدان جویم ، کز مایهٔ طبعم ‌ خود را بر تو دیده ام این قیمت و بازار ۲۰۳۰
آثار نکو به که بماند ، چو ز مردم ‌ می هیچ نماند ز پس مرگ ، جز آثار
تا جوهر دریا نبود ، چون گهر باد ‌ تا مایهٔ مرکز نبود ، چون فلك نار
چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا ‌ از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد ، همیشه ‌ اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبّار ، ترا از قبل نفع طبیبان ‌ تا دیر برین مکرمت و جود ، نگهداره ۲۰۳۵
جبار ترا باد نگهبان بکریمی ‌ از مادح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار
از فضل ملك باد بهر حال و بهر وقت ‌ امروز تو ، از دی به و امسال تو ، از پار

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

طلب ای عاشقان خوش رفتار ‌ طرب ای شاهدان[2] شیرین کار
تا کی از خانه ، هین ، ره صحرا ‌ تا کی از کعبه ، هین ، درخمّار
زین سپس دست ماودامن دوست ‌ بعد از این گوش ما و حلقهٔ یار ۲۰۴۰
در جهان شاهدی و ما فارغ ‌ در قدح جرعه ای و ما هشیار

---

۱ - دراعه - بالضم وتشدید را ، جامه باشد . منتهی الارب

۲ - نیکوان

خیز تا زاب روی بنشانیم — گرد این خاک تودهٔ غدّار
پس بجاروب «لا» فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوّار
ترکتازی کنیم و در شکنیم — نفس رنگی مزاج را بازار
۲۰۴۵ وز پی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار
تاز خود بشنود نه از من‌وتو — لمن الملك ، واحد القهار
ای هواهای تو ، هوا انگیز — وی خدایان تو ، خدای آزار
قفس تنگ‌چرخ‌وطبع‌وحواس — پرو بالت گسست ، ازبن و بار
گرت باید کزین قفس برهی — بازده وام هفت و پنج و چهار
۲۰۵۰ آفرینش ، نثار فرق تواند — برمچین‌چون خسان، زراه نثار
چرخ واجرام ، ساکنان تواند — تو از ایشان طمع مدار ، مدار
حلقه در گوش چرخ وانجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه برچارسوی کون و فساد — گاه بیمار بین و گه تیمار
گاهت اندر مزارعت فگند — جرم کیوان، چوخوك درشدیار[1]
۲۰۵۵ گه کند اورمزدت ، از سرزهد — زینجهان، سیروزآنجهان ،ناهار
گاه بر بندت به تهمت تیغ — دست بهرام ، چون قلم زنار
گاه‌مهرت نماید از سر کین — مر ترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی رعنا — کندت باد سار و باده گسار[2]
گه‌کند تیر چرخت از سرامن — چون‌کمان گوشه‌کشته وزه‌وار
۲۰۶۰ گه کند ماه نقشت اندردل — در خزر ، هندو در حبش، بلغار
گه ترا بر کند اثیر از تو — تا تهی زوشوی ، چو دود شرار

---

۱ ــ شدیار (= شیار) ـ بروزن و معنی شدکار (بضم اول) ست که شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن ، وباذال نقطه دارهم آمده است بمعنی زمینی که آنرا گاو رانده باشند تاتخم بیفشانند. برهان

۲ ــ لولی ـ بروزن و معنی لوری ست که سرودگوی کوچه باشد وگدای درخانها باشد ـ و بمعنی نازك ولطیف هم آمده است ودرهندوستان قحبه وفاحشه میگویند . برهان

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبرازدل که ترکان خوان‌یغما را (حافظ)

ای لولی بربط زن تو مست‌تری یامن — ای پیش‌چوتومستی افسون‌من‌افسانه . جلالالدین محمد بلخی

گاه بادت کند ز آز و نیاز روح پرنار و روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت جاهل و کاهلت کند ببحار
گاه خاک فسرده از تاثیر بر تو ویران کند ده و آثار
با چنین چار پای بند ، بود سوی هفت آسمان شدن ، دشوار ۲۰۶۵
چند ازین آب و خاک و آتش و باد این دی و تیر و آن تموز[1] و بهار
بسکه نامرد و خشک مغزت کرد بوی کافور و مشک ، لیل و نهار
عمر امسال و پار ضایع کرد هر که در بند پار ماند و دیار
دولتی مردی ، ار نپر بدست مرغ امسالت ، از دریچهٔ پار
شیب گردی بلفظ تازی ریش قیر گردی بلفظ ترکی قار ۲۰۷۰
بر گذر زین جهان غرچه[2] فریب در گذر زین رباط مردم خوار
کلبه‌ای کاندر و نخواهی ماند سال عمرت چه ده ، چه صد ، چه هزار
رخت بر گیر ازین خراب که هست بام ، سوراخ و ابر طوفان بار
از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلک مجوی قرار
خویشتن زا بزیر پی بسپر چون سپردی ، بدست حق بسپار ۲۰۷۵
بود بگذار زانکه در ره فقر تن ، حسارست و بود قفل حصار
نشود در گشاده ، تا تو بدم بر نیاری ز قفل و پره ، دمار
بود تو شرع بر تواند داشت زانکه آن روشنست و بود تو تار
دین نیاید بدست تا بودت بر یمین و یسار ، یمن و یسار
نه فقیری چو دین بدنیا کرد مر ترا پایمزد و دست افزار ۲۰۸۰
نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد مر ترا فرع جوی و اصل گذار

---

۱ - تموز - بفتح اول و ثانی مضموم (درزبان بابلی خدای بهار بود و اویار و یاشوهر ننا Nanâ الهٔ توالد و تناسل محسوب میشد و همین نامست که در جزوماههای سریانی آمده :
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز . سعدی) گرمای سخت باشد و نام ماه اول تابستان . وماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان . برهان

۲ - غرچه بفتح اول (از : غر+چه پسوند تصغیر) ، بمعنی غراچه است که نامرد و مخنث و حیز و بچشم خودبین و دیوث باشد ، و بمعنی ابله و احمق و نادان و جاهل و زبون هم آمده است . برهان
درین شعر سنایی معنای دوم مناسبترست

ره رها کرده ای ، از آنی گم عز ندانسته ای ، از آنی خوار

مشك و پشکت یکیست، تاتو همی ناك ده را ، ندانی از عطار[1]

دل بصدپاره همچو ناری از آنك خلقرا سر شمرده ای چو انار

۲۰۸۵ کارا گر رنگ و بوی دارد و بس جبذا چین و فرّخا فرخار

دعوی دل مکن که جز غم حق نبود در حریم دل دیّار

دهْ بود آن ، نه دل که اندروی گاو وخر باشد و ضیاع و عقار

نیست اندر نگار خانهٔ امر صورت و نقش مؤمن و کفار

زآنکه در قعر بحر الاالله لانهنگی ست ،کفرو دین او بار[2]

۲۰۹۰ چه روی با کلاه ، بر منبر چه شوی با زکام ، در گلزار

تر مزاجی ، مگرد در سقلاب خشك مغزی ، مپوی در تا تار[3]

خودکلاه و سرت حجاب تواند چه فزائی تو بر کله دستار

کله آنگه نهی که درفتدت سنگ در کفش و کیك در شلوار

علم کز تو ، ترا بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار

۲۰۹۵ آب حیوان چو شدگره درحلق زهر گشت ،ارچه بودنوش وگوار

نه بدان لعنت‌ست بر ابلیس کو نداند همی یمین زیسار

بل بدان لعنت‌ست کاندر دین علم داند ، بعلم نکند کار

دوری از علم تا زشهوت وخشم جانت پر پیکرست و پر پیکار

نبرند از توتشنگیّ و کنند این دهان گنده ،و آن جگر افگار

۲۱۰۰ تشنهٔ جاه وزر مباش که هست جاه وزر آب پار گین وبحار

کی در آید فرشته تا نکنی سگ زدر دور وصورت از دیوار

کی‌دز احمدرسی و در صدّیق عنکبوتی تنیده بر در غار

پرده بر دار تا فرود آید هودج کبریا بصفّهٔ بار

---

۱ – پشك – بفتح اول وسکون ثانی ، سرگین آهو وبز وگوسفند واشتر و امثال آنراگویند . برهان

۲ – اوبار- بفتح اول ، چیزی بگلوفرو برنده و بلع کننده راگویند - وهرجانووی که جانور دیگر را فروبرد،گویند اوبارید : از اوباریدن - ناجاویده فرو بردن راگویند وبعربی بلع خوانند . برهان

۳ – سقلاب - بفتح اول نام ولایتیست ازروم . برهان

با بخیلی مجوی ره که نبود   هیچ دینار مالکی ، دین دار

مالك دین نشد ،کسی که نشد   از سر جود ، مالك دینار   ۲۱۰۵

سُرخروئی ز آبِ جوی، مجوی   ز آنکه زردند اهل دریا بار

گرچه از مال و گندم و یونجه   هم خزینهت پرست و هم انبار

بس تفاخر مکن ،که اندرحشر   گندمت ، کژدمست ومالت ، مار

مال دادی بباد چون تو همی   گل بگوهر خری و خر بخیار

دولت آنرا مدان که دادندت   بیش از ابنای جنس ، استظهار   ۲۱۱۰

تا تو را یار دولتست ، نه‌ای   در جهان خدای دولت یار

چون ترا از تو پاك بستانند   دولت، آندولتست و کار ، آنکار

چون دوگیتی دو نعل پای توشد   بر سر کوی ، هر دو را بگذار

در طریق رسول ، دست آویز   بر بساط خدای ، پای افشار

پاك‌شو بر سپهر ، همچو مسیح   گشته از جان وعقل وتن بیزار   ۲۱۱۵

همچونمرود ، قصد چرخ مکن   با دوتا کرکس و دوتا مردار

کز دو بال سریش ، کرده نشد   هیچ طرار ، جعفر طیار

عقل در کوی عشق ، ره نبرد   تو از آن کورچشم ، چشم‌مدار

کاندر اقلیم عشق بیکارند   عقلهای تهی رو پرکار

کی‌توان گفت ، سر عشق ، بعقل   کی‌توان‌سفت ، سنگ‌خاره، بخار   ۲۱۲۰

گر نخواهی‌که بر تو خنددخلق   نقد خوارزم در عراق میار

راه توحید را بعقل ، مپوی   دیدهٔ روح را بخار ، مخار

ز آنکه کردست ، قهرالا الله   عقلرا بر دو شاخ لا، بردار

بخدای ار کسی تواند بود   بی خدا از خدای، برخوردار

هر که ار چوب مرکبی سازد   مرکب‌آسوده دان ومانده سوار   ۲۱۲۵

نشود دل چو تیر ، تا نشوی   بی زبان چون دهانهٔ سوفار[1]

تا زبانت خمش نشد از قول   ندهد بار نطقت ایزد بار

---

۱ ـ سوفار ـ دهان تیررا گفته‌اند ، وآن جایی باشد از تیر که چلهٔ کمانرا درآن کنند . برهان

تا ز اول خمش نشد مریم در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی زیر این چرخ دایره کردار
۲۱۳۰ پای بر جای باش و سرگردان چون سکون و تحرك پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست چمن عشق را چو بوتیمار[1]
زو، کس آواز او، بنشنودی گر نبودی میان تهی، مزمار[2]
قاید و سایق صراط الله به زقرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست حلّ و عقد خزانهٔ اسرار
۲۱۳۵ چون دلت پر زنور احمد بود بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر که آمنه بود صدف دُرّ احمد مختار
ای بدیدار، فتنه چون طاووس وی بگفتار، غرّه چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل خفته را خفته، کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند دین بزنهارشان مده، زنهار
۲۱۴۰ غول باشد نه عالم آنکه ازو بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخود آنرا که پادشاهی نیست بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کآن نه دین نهد بر سر خواهش افسرشمار وخواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق همچو عفو خدای پذرفتار
هر چه نزراه دین خوری و بری در شمارت کنند، روز شمار
۲۱۴۵ برّه و مرغ را بدان ره کُش که بانسان رسند در مقدار
جز بدین، ظلم باشد ار بکشد بی نمازی مسبّحی را زار
نکند عشق، نفس زنده قبول نکند باز، موش مرده شکار
راه عشان کسپرد، عاشق آه بیمار کشنود، بیمار[3]

---

۱ - بوتیمار - نام مرغیست که او را غم خورك نیز گویند. واو پیوسته درکنار آب نشیند وازغم آنکه مبادا آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد وارا بعربی یمام وبیونانی شفنین خوانند. خوردن گوشتش بیخوابی آورد ومقوی قوت حافظه باشد وذهن را تند وتیز کند. برهان

۲ - مزمار: نای ۳ - کشنود مخفف که شنود - کسپرد - مخفف که سپرد

از ره ذوق عشق بشناسی — آه موسا ، ز راه موسیقار

بیخ، کآنرا نشاند خرسندی — شاخ او بی نیازی آرد بار ۲۱۵۰

عاشقان را زعشق ، نبود رنج — دیدگانرا زنور ، نبود نار

جان عاشق نترسد از شمشیر — مرغ محبوس نشکُهد زاشجار

زآنکه بردست عشق بازانند — ملك الموت گشته در منقار

گرشعار تو شعر آمده شرع — چکنی صبح کاذب اشعار

روی بنمود صبح صادق شرع — خاك زن بر جمال شعر و شعار ۲۱۵۵

بر سردار دان سر سرهنگ — در بن چاه بین ، تن بندار[1]

تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپهسالار

وارهان خویش را که وارسته ست — خر وحشی ، ز نشتر بیطار

هیچ بیچشم دیدی از سر عشق — طالب شمع زیرو آینه دار

بهر مشتی مهوّس رعنا — رنج برجان ودین ودل مگمار ۲۱۶۰

ای توانگر ، بکنج خرسندی — زین بخیلان کناره گیر ، کنار

یك زمان زین خسان ناموزون — از پی سختن تو با معیار

ریش ودامن بدستشان چه دهی — چون نه‌ای خصم و نه پذیرفتار

خواجگان بوده‌اند پیش از ما — درعطا ، سخت مهر وسست مهار

این نجیبان وقت ما همه باز — راح خوارند ، مستراح انبار ۲۱۶۵

جمله از بخل ومبخلی، سرمست — همه از شرّ و ناکسی ، هشیار

ای سنائی ازین سگان بگریز — گوشه‌ای گیر ازین جهان هموار

زینچنین خواجگان بیمعنی — ردّ افلاك و گفت بی کردار

دامن عافیت بگیر و بپوش — مر گریبان آز را ، رخسار

میوه ای کان ، به تیر ماه رسد — چه طمع داری از مه آزار ۲۱۷۰

دل ازینان ببر که بیدریا — نکشد بار گیر چوبین بار

---

۱ — بندار - بضم اول ، کیسه دار وخانه دار وصاحب تجمل ومکنت باشد . برهان

همچنین در سرای حکمت و شعر — آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند — مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار
چون تو از خمر هیچکس نخوری — کی ترا درد سر دهد خمار
۲۱۷۵ طیره چون گردی و فسرده و کج — طیره از طیر گردد و از طیار
نشود شسته جز به بی طمعی — نقشهای گشاد نامهٔ عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی — ز آنکه این اندکست و آن، بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد — هم ثناگوی و هم گنه پندار
در طریقت همین دو باید ورد — اول الحمد و آخر استغفار
۲۱۸۰ گر سنائی ز یار نا هموار — گله‌ای کرد ازو شگفت مدار
آبرا بین که چون همی نالد — هردم از همنشین نا هموار
بر زمین، پست همچو من بنشین — تا سمائی شوی سنائی وار

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایدل ار عقبات باید، دست از دنیا بدار — پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار
تخت و تاج و ملک و هستی جمله را در هم شکن — نقش و مهر نیستی و مفلسی برجان نگار
۲۱۸۵ پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ — دست بر عقبا زن و بر بند راه فخر و عار
چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی — همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار
عالم سفلی نه جای تست، زینجا بر گذر — جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر — بی نیاز یرا نه بینی در بهشت کرد گار
گر چو بوذر آرزوی تاج داری روز حشر — باش چون منصور حلاّج انتظار دار، دار
۲۱۹۰ از حدیث عشق جانبازان مزن برخیره لاف — تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
باطن تو کی کند بر مرکب شاهان سفر — تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار
ای برادر روی ننماید عروس دین ترا — تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف — والله ار دیدش رسد هرگز بدّر شاه وار
تا تو مرد صورتی، از خود نبینی راستی — مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

از پی یکمه که برگ گل دمد بروی همی — گرمی وسردی کشد درباغها یکسال ، خار ۲۱۹۵
گر غم دین داردت ، رو توتیای دیده ساز — گرد نعل مرکب این افتخار روزگار

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای بی‌سببی از بر ما ، رفته بآزار — وی مانده ز آزاز تو ، ما سوخته و زار
دل برده و بگماشته بر سینهٔ ما ، غم — گل برده و بگذاشته بر دیدهٔ ما ، خار
مادر طلب زلف تو، چون زلف تو، پیچان — ما در هوس چشم‌تو ، چون چشم تو،بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان — که«ایدل توچگوئی که زما یادکند یار»[۱] ۲۲۰۰
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج — نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار
ای بوی تو با خوی توهم آتش و هم عود — وی موی تو با روی توهم مهره و هم مار
از خنده جهان‌سازی واز غمزه ، جهانسوز — در صلح،دلاویزی و درجنگ،جگر خوار
هستیست دهان تو سوی عقل ، کم‌ازنیست — پودیست میان تو سوی و هم ، کم از تار
در لطف ، لبان تو لطیفی‌ست ، ستمکش — و زقهر ، میان تو ضعیفی ست ستمگاره ۲۲۰۵
در روزه چو از روی تو ، ماروزه گرفتیم — ای عید رهی ، عید فراز آمده زنهار
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ایمان — اکنونکه در عیدست ، بی عیدی مگذار
ما خود ز تو این چشم نداریم از یراك — ترکی تو و هرگز نبود ترك و فادار
با این همه مارا به ازین داشت ، توانی — پنهان ز خوی ترکی ، ما را به ازین دار
یکدم‌چودهان باش: لطیفی ، که‌کشدزور — یکره چو میان باش : نحیفی ،که‌کشد بار ۲۲۱۰
بسیار همه زنگ بپالونهٔ آهن — بگذار همه رنگ ، بپالودهٔ بازار[۲]
از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی — از زهر میالای دو یاقوت شکر بار
کان پیکر رخشنده تر از جرم دو پیکر — حقا که دریغست بخوی بد و پیکار
ما آن توئیم‌ودل و جان، آنِ تو ، ما را — خواهی سوی منبر برو خواهی بسوی دار
تاکیست دل ما که ازو گردی ، راضی — یا کیست تن ما که از و گیری ، آزاره ۲۲۱۵

---

۱ – این مصراع با اندك اختلاف از استاد فرخی سیستانیست
ایدل توچه چگویی که زمن یادکند یار — پرسد که چگونه‌ست کنون یارمرا کار . دیوان فرخی صفحهٔ ۱۱۳
۲ – پالونه – بمعنی پالوانه است که ترشی پالا باشد . برهان

ترکانه یکی آتش، از لطف بر افروز | در بنگه مازن نه گنه‌مان نه گنه‌کار[1]
ما را زفراق تو خرد هیچ نماندست | این بیخردیها همه معذور همیدار
در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن | بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار
بهرامشه، آنشه که زبهر شرف و عز | بهرام فلك، بردر او کدیه زند بار
٢٢٢٠ آنشاه که گر عیب گنه کار نپوشد | خود را شمرد سوی خود وخلق، گنه کار
شاهان جهانرا ز جلال و هنر او | مدحت همه‌محنت شد و افسر همه افسار
شیریست تو گوئی بگه رزم و گه صید | شیدیست تو گوئی بگه بزم و گه بار[2]
برسایهٔ پیکانش برد سجده زبس عز | شیرسیه و پیل سپید، از صف پیکار
شه بوده درین ملك و سنائی نه و بخ بخ | کاقبال رسانید سزا را به سزاوار
٢٢٢٥ این زادهٔ تایید بر آوردهٔ حق را | ایچرخ، نکو پرور وای بخت، نکودار

بحر رمل مثمن محذوف☆

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار | کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
تا بوی در زیربار حلق وخلق وجلق و دلق | پرده داران کی دهندت باربر درگاه یار
تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی | مرد معنی باش و گام از هر دو کشور در گذار
بندهٔ فصل خداوندیست و آزاد از همه | نه عبای خویش داند، نه قبای شهریار
٢٢٣٠ هیچکس را نامدست ازدوستان در راه عشق | بیزوال ملك صورت، ملك معنی در کنار
صد هزاران کیسهٔ سودائیان درراه عشق[3] | از پی این کیمیا، خالی شد از زر عیار
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد | چار تکبیری کند بر ذات او، لیل ونهار
و آنکه او اندر شکرریز بتان شادی نکرد | دان که روز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار
طلعت زیبا نداری، لاف مه روئی مزن | عدت‌عدت نداری، دل ز شاهان برمدار

---

١ - مان: باقی گذار

٢ - شید - بکسر اول، بمعنی نور باشد مطلقا که آن روشنائی معنویست - و هر چیز بسیار روشن را نیز گویند - ویکی از نامهای آفتابست - وچشمهٔ آفتاب را هم میگویند. برهان

☆ - نگاه کنید بآخر کتاب

٣ - صد هزاران کیسهٔ روحانیان در راه صدق

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود چون بزیر یك ردا ، فرعون داری صد هزار ۲۲۳۵

رو که در بند صفات و صورت خویشی هنوز برسوی تو عزمنبر ، خوشترست از ذلّ دار

ای بر آورده زاره قدرت و تقدیر وقهر زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیهٔ قهر تو سر گردان شدند تا که یابد بر در کعبهٔ قبولت ، بر بار

هر کجا حکم تو آمد، پای بند آورد جبر هر کجا قهر تو آمد ، سر فرو برد اختیار

یارب ارفانی کنی ما را بتیغ دوستی[1] مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچکار ۲۲۴۰

مهر ذات تست یارب دوستانرا اعتقاد یاد فضل تست یارب غمکشانرا غمگسار

دست مایهٔ بندگانت ، گنج خانهٔ فضل تست کیسهٔ امیّد از آن دوزد همی ، امید وار

آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی، اگر هم ز لطف خود نکردی در ازلشان اختیار

دوستان حضرتت را تا چو تو ساقی بوی هست یکسان نزد ایشان، نوش نحل و زهر مار

هر که از جام تو روزی شربت شوق تو خورد چون نراند آن شراب ار داند آن رنج خمار[2] ۲۲۴۵

کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار

هر که او نام از تو جوید، ایمنست از نام و ننگ هر که او فخر از تو آرد، فارغست از فخر و عار

هر که از درگاه عزّت ، یافت توقیع قبول پیش درگاهش کمر بندد بخدمت، روزگار[3]

کیست آنکو عزّ خویش از خاك درگاه تو دید کو شد اندر صدر دین درچشم کس یکروز خار

چون جمال گوهر حدّادیان. یوسف که زد پتك حجت برسر اعدای دین ، حدّاد وار ۴۲۵۰

آنکه چون در درس و مجلس دم زند در علم دین چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار

آن ز ترفیه و صیانت، ملك را خیرات بخش و آن ز توجیه و دیانت، شرع را اندیشه خوار

پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع سنت همنام خود را هست دایم جانسپار

گر نبودی باغ رأیش را نهالی بس قوی اینچنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار

آنکه خاك تیره را بر چرخ فضل آمد بدو کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار ۲۲۵۵

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار

---

۱ – بزخم عاشقی

۲ – هر که از جام تو روزی شربت وصل تو (قهر تو) خورد چون نماند آن شراب ارديد آن رنج خمار

۳ – پیش درگاهت کمر بندد بخدمت بنده وار

ورز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز ‌ ‌ ‌ آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند ‌ ‌ ‌ لیك پنهان نیست شاه ذولفقار از ذولخمار

فتویی کز خانهٔ حدّادیان آمد برون ‌ ‌ ‌ نص قرآن دارد آنرا از درستی استوار

۲۲۶۰ هیچ جاهل درجهان مفتی نگشته ست ازلباس ‌ ‌ ‌ هیچ گنگ اندرجهان شاعر نگشته ست از شعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم ‌ ‌ ‌ معجزی باری بباید تا شود آن چوب مار

دور مشتی مدعی نا معنوی اندر گذشت ‌ ‌ ‌ دور دور یوسف ست ای پادشا پاینده دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنك ‌ ‌ ‌ گر غذای تن شدی، بیزورماندی روزه دار

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشهر ‌ ‌ ‌ پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

۲۲۶۵ احمد محمود خصلت، خواجه ای کامروز کرد ‌ ‌ ‌ از سخن چشم عدوی احمد مختار، تار

درچنین مجلس که او کردست، آنك کرده اند ‌ ‌ ‌ جبرئیل، ازسدره وحوران، زکنگرها نظار

از پی این تهنیت را عاملان آسمان ‌ ‌ ‌ اختران ثابت آرند اندرین مجلس، نثار

زیب معنی بایدت، اینك شنیدی ای پسر ‌ ‌ ‌ نقش مانی بایدت، رومعتکف شو دربهار

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف ‌ ‌ ‌ بالله ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار

۲۲۷۰ قدّ و منظر چنگری بنگر که در علم نظر ‌ ‌ ‌ جان خصمانرا همی چون دارداندراضطرار[1]

هر که مردست او بود درجستجو معنی پرست ‌ ‌ ‌ هر که زن طبعست خودماندست در رنگ و نگار

کار، صدق و معنی بوبکر دارد در جهان ‌ ‌ ‌ ورنه درهر کوی، بوبکرست، ودرهر کوه غار

کار، کردار علی دارد وگرنه روز جنگ ‌ ‌ ‌ هیچ کاری ناید از نقش علیّ و ذولفقار

ای چو آتش، در بلندی وی چو آب، اندر صفا ‌ ‌ ‌ وی چو باد، اندر لطافت وی چو خاك، اندر وقار

۲۲۷۵ اینهمه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تست ‌ ‌ ‌ باش تاخورشید اقبالت بر آرد روزگار

تا ببینی کز برای عشق خاك درگهت ‌ ‌ ‌ چرخ چون پیشت کمر بندد برسم افتخار

نیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنك ‌ ‌ ‌ هر که بالا زود گیرد، زودمیرد چون شرار

قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف ‌ ‌ ‌ روزگار آنرا تواند کرد، درّ شاهوار

بستر از خار وخسك سازای پسر اکنون چو گل ‌ ‌ ‌ تا چو دستنبوی بردست شهان گیری قرار

۲۲۸۰ روزها چشم وچراغ عالمی گردد چو شمع ‌ ‌ ‌ هر که بپیماید زدیده قامت شبهای تار

۱ــ چنگری مخفف چه نگری

از پی یك مه که برگ گل دمد بروی همی — گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تابهشت وچرخ باشد نزدعالم: هشت وهفت — تا هواس وطبع باشد پیش دانا: پنج وچار
یمن بادت بریسار ویسر بادت بریمین — دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار[1]

بحر رمل مثمن محذوف☆

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آبروئی کان شود بی علم وبی عقل آشکار — آتش دوزخ بود آن آبرو ، از هر شمار
پیشی آن‌تن رارسد، کزعلم باشدپیش‌دست — پیشی آن سررا رسد کزعقل باشد پایدار ۲۲۸۵
وای آن علمی ، که از بیعقل باشد منتشر — وای آن زهدی که از بیعلم یابد انتشار
ایکه می قدر فلك جوئی و نور آفتاب — یکشبه، بیداری چون چرخ وچون انجم، بیار
لاف پنهانی مزن بی علم ، هر جا بیهده — علم خوان‌خود پیش‌از آن پنهان کند علم آشکار
مایه‌ای‌داری‌چوعمر ،ازوی‌مدان‌جزعلم سود — قوّتی داری‌چوعقل،ازوی‌مکن‌جزجهد کار
عهدهٔ فتوای دین ، بیعلم در گردن مگیر — وعدهٔ شاهی وشادی ، بیخرد در دل مدار ۲۲۹۰
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی — پردهٔ غفلت مپوش وتخم بی فضلی مکار
لابهٔ هرخاصه منگر ، بنددل بر طبع نه — یاوهٔ هرعامه مشنو ، پند من برجان گمار
یادگاری ده زبیداری ، شب خودرا مگر — وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار
افسروفرق‌ای پسر ، بی رنج کی گرددقرین — سیری وخواب‌ای فتا ، باعلم کی گیرد قرار
علم خواهی،مرحلهٔ علم‌از مژه چشمت سپر — فضل جوئی ، راه شب بربحر بیداری گذار ۲۲۹۵
ماه گردی گر بیابی ، آتشی از نور علم — بحر گردی گر بیابی، درّ علم آبدار
درّ اگرخواهی، چنین رونزد آن دریای‌علم — نورا گرخواهی،چنین‌شوسوی آن‌شمع‌تبار
بوالمعالی، احمدبن یوسف‌بن احمد، آنك — آسمان دانشست و آفتاب روزگار
نوربخشی‌چون‌سپهرودرفشانی‌چون سحاب — حقگزاری‌چون زمین‌ومایه‌داری چون‌بهار
آن گهرباری که چون‌بیدارشد از کتم عدم — ماندبی‌چونان گهر ، بحرعدم تا حشرخوار ۲۳۰۰
لافگاه علم و دین از نجم پرکرد انجمن — دامن‌کتم عدم زین در تهی کردش کنار

---

۱ – همین بیت درقصیدهٔ بعدآمده‌است

شمع گردون، نزد جودش، مایهٔ بخلست، بخل   اوج گردون، پیش قدرش، مایهٔ عارست، عار

یار او گرچشم دارد روزگار اندر علوم   « لن ترانی » بانگ برخیزد زخلق انتظار

خار باخرما بگاه طعم ، کس کی کرد جفت   لعل باخرمهره اندر عقد، کس کی کرد یار

۲۳۰۵ آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه   جوهر آتش زهمت بر فلك باشد سوار[1]

لاجرم زین دادهٔ گردون وزادهٔ چارطبع   اینجهان درامش ست و آنجهان درافتخار

پایهٔ پائیدن جان ، نزد لطفش، یك بدست   مایهٔ بالیدن تن ، پیش دانش ، یك شرار[2]

ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر برفزون   یافته قدر و بلندی، صفوت و لطف ووقار

میل دانش سوی تو، چون میل اجزا سوی کل   آب دولت سوی تو، چون آب سیل از کوهسار

۲۳۱۰ آتش طبع بی اصلان، زآب روی خود بکش   دود بیعلمی زخانهٔ مغز بی علمان برآر

لالهٔ دعوی ز کوه کُه دروغان نیست کن   آفت فتوی ببر از مفتیان جهل بار

جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ   مارمهره جوی نادان، نیست دوراز زهرمار

لنگی ورهواری اندر راه دین ، ناید نکو   اسب دانش باید ارنی، دورشو زین رهگذار

فقراز آن خواهی که پاکی از بیان فقه وشرع   لاله زان جوئی که دوری از میان مرغزار

۲۳۱۵ قوّت شرع از فقیهان میشناسم، نز فقیر   لاف بوبکر از محمد میشناسم، نه زغار

یادگار مصطفا درراه دین علمست ، علم   هیچ جاهل بی تعلم فقر کی کرد اختیار

هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه   فقه وفضل یوسفی باید درین ره غمگسار

ایجمال ملك ودانش ، سرفراز ازبهر آنك   یوسفی اصلی واحمد خلق وحدّادی تبار

لاله وکوهی بلون حلم ، بابوئی و رنگ   آتش وآبی بقدر ولطف ، بی دود وبخار

۲۳۲۰ کان دین را مایه‌ای همچون بدن را پنج حس   لشکری مرملك عزّرا ، چونبی را چاریار

تربیت یاب از پدر ، چون آفتاب از آسمان   علمها گیراز پدر، چون بخردان ازروزگار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف   زودیابی صدگل خوشبوی ازیك نوك خار

صدهزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون   ازتبرك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار

عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان   ناقدان بینی برنج از بهر این در هر دیار

---

۱ ــ دارد شرار

۲ ــ بدست ـ بکسر اول وثانی ، وجب راکویند ، وبفتح اول وثانی هم آمده است . برهان

دور مشتی جاهل ناشسته‌روی اندر گذشت   دوردور یوسف ست ای پادشا پاینده‌دار ۲۳۲۵
همچو جانی خالی از اعراض واشباه جهان   آفتاب و آسمانی ، بی کسوف و بی غبار
اینهمه زاقبال وعلم اوست ورنه درجهـان   یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفگار
اختکی چون چرخ بیداری، گزین کز بهر تو   منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار
لك لك ناموخته گرمار می‌گیرد چسود   بازعلم آموخته از قدر وعز جوید شکار
هیبت وعز و بها با رنج تن باشد قرین   قدرت وقدر وشرف باعلم دین دارد قرار ۲۳۳۰
قاید چشم وچراغ عالمی گردد چو شمع   آنکه پیماید بدیده قامت شبهـای تار
یافه کم گوی‌ای سنائی، مدح گو کز روی عقل   هیچ پرخوابی نجستست از طبیبان کو کنار
او امام پند گویانست پندش می دهی   ویحك ازگستاخی و ژاژ تو یارب زینهار
لؤلؤ اوصاف او برصدر جاهش میفشان   گوهر افعال او بر یاد طبعش می شمار
دورشو زین پند دادن، زانکه زشت آیدشدن   بی حساب وبی‌سپر، باحیدر اندر کارزار ۲۳۳۵
ابلهی باشد براَختن تیغ چو بین برکسی   کو بکمتر کس ببخشد درزمان صد ذوالفقار
روز تانبود چوماه و ماه تا نبود چو سال   علم تانبود چو جهل و آب تا نبود چو نار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بریمین   دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار[1]
نوبهارت با امام دین مبارك باد و باد   اینچنینتان هر زمان با عافیت سیصد بهار
باد نهصد سال عمرت روز از نهصد زمان   هرزمانی روزاو چون روزمحشر صدهزار ۲۳۴۰

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زیر مهر پادشا زری در آرد روز گار   گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار
در سـرای شرع سازد ، علم دارالضرب درد   درپناه شاه دارد ، مرد بیت المال کار
گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند   آبدار ازچشمهٔ توفیق وپاك ازشرك خار
مرد تا بر خویشتن زینت کند ازکوی دیو   منقسم باشددرین ره زاضطراب و زاصطرار
بس محال آیدازین قسمت نهادن، شکل روح   بس خطاباشد درین تهمت شنودن، بوی بار ۲۳۴۵
نالهٔ داوود هم برخاست از صحرای غیب   حضرت سیمرغ کو، تا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینك برآمد، چند خسبم همچو کوه   در شعاع نور افتم ، بی سروبن ذره وار

---

۱ ــ همین بیت درقصیده بالا گذشت

شیر مردان درجهان چون ذره باشد نزد تو — دل برآورده بقهر از کلی جانشان دمار

و آنگهی باشد سزای آتش ترسا درخت — کآبرویش رفته باشد در میان شاخسار

۲۳۵۰ تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر — کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار

بر همن تا برنیاید از همه هستی خود — باخرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار

دست درسنگی زده، کی کوه بیند بت بدست — پای بر مرغی نهاده، کی رسد کس برمدار

نرد کی بازند با خورشید، در پیش قمر — زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار

پیش از آن کادم نبود ونام آدم کس نبرد — در دماغ عاشقان بودست از ین سوداخمار

۲۳۵۵ دم کجا زد آدم آنساعت که براطراف عرش — درد بوددا قلم میراند بر لوح نگار

عقلرا تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت: — گرد عشاقان مگرد ای مختصر، هان زینهار[1]

زآنکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند — بند ایشانرا نشائی، دست از ایشان بازدار

گر ز تو بندی بدی برپای مجنون درعرب — عشق لیلی راندادی جای دردل، خوار خوار

لاجرم چون راه داد ازدرد، در دل عشقرا — برکشید از عشق لیلی، تیغ بروی صدهزار

۲۳۶۰ گر چه کم دارد صفا نزدیك یزدان اهرمن — شب روی خودشور دیگر دارد اندر کار و بار

نیمشب بودست، خلوتگاه معراج رسول — نیمشب گفتست، موسا اهل را: کآنست نار

گرز دولت بر دمد صبحی بناگه درشبی — عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار

گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل — صدهزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار[2]

سمع کو، تابشنود امروز آواز اویس — خضر کو، تا درشود غواص وار اندر بحار

۲۳۶۵ نه ازو کم گشت یکذره غریو درد دین — نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسراردار

تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم — طالبانرا در قدم آبست در آتش وقار

خاك بس باشد بآدم، عاقلانرا راهبر — باد بس باشد ز یوسف، عاشقانرا یادگار

گربدین علمی بود، حکمت پدید آید بسی — وردر آن دردی بود، یوسف خود آید درکنار

مفردی باید ز مردم، تا توان رفتن بدل — در میان چشم زخمی زین دو عالم، سوگوار

۲۳۷۰ دیده‌را هرخشت دامی هست برباروی شهر — کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار

آهوی خود پیش افتد، مرد باید چون عمر — چون عمر در زین نشیند، بوالحسن باید سوار

---

۱ ــ عشاقان - جمع جمع عربی بنشانهٔ فارسی

۲ ــ معروفست که بلغار که پوستیست خوشبوی وموج دار ورنگین دراثر تابش ستارهٔ سهیل رنگین میشود

تانه این رحمت کند ، در حلقه‌های طاوها　　تانه این مردی نماید ، درحضور ذوالفقار

از خرد بس نادر افتند، کز بن یك چوب گز　　عزریا میلی بر آید ، از پی اسفندیار

چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف　　بازتا بر دست باشد ، کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه خوشتر، بازرا در شهر خصم　　نی که روی ماه بهتر ، خاصه در دریا کنار ۲۳۷۵

آنکه دیداسرار عالم ،خاك زددر روی فخر　　و آنکه شد در کار دلبر، آب خورد از جوی عار

عالمی وامانده انداز عدل اندر حبس خود　　مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار

تاچه خواهی کرد ، مشتی دیو مردم رامقیم　　تاچه خواهی داد ،قومی رنگ دارانرا حصار

گر کسی دامی نهد، بی پای شو واندر گذر　　ور کسی زجری کند، بی گفت شو واندر گذار

نفس تا رنجور داری ، چاکر درگاه تست　　باز چون میریش دادی ، گم کند چون تو هزار ۲۳۸۰

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان　　هم دل اندر محرم خلوت سرای شهر یار

تا نشد خاص الخواص او، دل اندر صدر شاه　　کی شدند او رامطیع .اندر بیابان شیر و مار

گر چه اندر کعبه‌ای ، بیدار باش و تیز رو　　ور چه در بتخانه‌ای ، هشیار باش و پی فشار

مرد با زنار اگر سست آید اندرعین روم　　بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود،لیکن چه سوذ　　از کلوخی گل برون آید، زدیگر سوی، خار ۲۳۸۵

ناله را نزدیك عزّت، گر جوی حرمت بدی　　باغبان هرگز، ندادی ، نیم جوراده خیار

کار، آن دارد که افتد در خم چوگان فقر　　نام آن گیرد که باشد چون سها زردو نزار

هرچه جز دردست،دوزخ،هرچه جز فقرست، غیر　　هرچه جز بندست،زحمت،هرچه جز زخمست، عار

چون بدین هفت آسمان پویند،باتر دامنی　　چون کند نقش سلیمان، دیو بر روی ازار؟

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود　　دست برد از همسران خویش،وز اهل و تبار ۱۳۹۰

ورنه خود دست کفایت ، ز آستین کبریا　　جون برون یازد، کند در کام او چون خر، فسار

تاضیاع اندر دل مردست، ضایع نیست کفر　　آتشی باید که افتد ، در ضیاع و در عقار

عشق پیش از مرد باید، تاسماع آرد وصال　　عقل بعد از علم باید، تا درست آید شمار

مانع آید جان معانی را.چو عقل آمد مشیر　　نافع آید دل محاسن را،چودین باشد شعار

در اوایل چار می گفتند، بنیان جهان　　دورما آخر بر آرد، هم دمار از هر چهار ۲۳۹۵

صبح محشر برزد ،اینك نور،بر دامان کوه　　زینهار ایخفتگان ، بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین، تا بر کنار افتد همه　　هرچه دُر، اندریمین و هرچه سنگ، اندریسار
کشتی اینجا ساخت باید، تا بنزد غرقه گاه　　ایمنی باز آرد از تلخیط و تندی و بخار
چون نباید در رباط از بهر عیسا عقل دون　　گو برو اندر ریا از بهر خر گندم بکار
۲٤۰۰ گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق، زلف　　کی مسلم با شدش، جولان میدان عذار
غفلت اندر عاشقان، چندان کدورت جمع کرد　　کز رخ خورشید می بینند، سرخی برا نار
از سپیدیّ اویس و از سیاهیّ بلال　　مصطفا داند خبر دادن ز وحی کردگار
من چه دانم کز چه دارد نور، از خورشید روز　　من چه دانم کز چه بیند دزد، در شبهای تار
سینهٔ شیرین، خبر دارد ز خسرو، بس بود　　نالهٔ گردون، کفایت باشد از تقدیر بار
۲٤۰۵ یارب این در علم تست و کس نداند سرّ این　　فضل کن بر عاشقان و رازهم در پرده دار
وز پی آن کز سنائی یك اشارت بد، بدین　　چون دگر گویندگان، اورا مفرما سنگسار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار　　از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار
چونان نمود گل اثیری اثر بکوه　　کاجزای او گرفت همه طرف جویبار[1]
از اعتدال و تقویت طبع او، ز خاك　　صد برگ گل بزاد، زیك نوك تیز خار
۲٤۱۰ اکنون که پر ز برگ زمرد شد از صبا　　شاخی که بد چو هیکل افعی تهی، ز بار
ز آن می کفد ز دیدن او دیده های شاخ　　کز خاصیت کفد ز زمرد، دو چشم مار
از هجر نالش آرد، بس بلبل از درخت　　با وصل گل، برو چکند ناله‌های زار
زاید همی هوا باطافت، ز سعی چرخ　　آنقوّتی که داد عناصر بکوهسار[2]
با آفتاب اگر بنتابد بروز، نجم　　بیواسطه اگر چه نپاید بر آب، نار
۲٤۱۵ گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر　　بیحشر چونکه کرد زمینش پس آشکار
بر دشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل　　گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار بین ز سبزه، پر از آب نارگون　　کهسار بین ز لاله، پر از نار آبدار[3]

---

۱ – چونان نمود گل اثر خرمی (گل زگلستان اثر) بکوه　　کاجزای او گرفت، همه رنگ کوهسار
۲ – کوکنار　　۳ – کهسار بین ز لاله پراز نقش قندهار

برشبه چنگ باز ، سر غنچه‌های گل / بر شکل پای شیر، شده پنجهٔ چنار

گردشت خرّمست ، چرا گریداز فراز / این پردهٔ کثیف لطیف اصل تند بار

زینجا نفیر ریزد ، ز آنجا نوای نای / زینجاخروش عاشق و ز آنجانشاط یار ٢٤٢٠

خلقی پراز نشاط، ز دشتی تهی زبرف / طبعی تهی زغم ، ز درختان پر زبار

آن لاله‌فام باده خوران، زیرشاخ گل / و آن گلرخان، نشاط کنان گرد لاله‌زار

بیخ زمین ، چوافسر شاهان پر از گهر / شاخ شجرچو گوش عروسان،ز گوشوار

برهر طرف بهشتی ، درهر بهشت حور / برهرچمن ، کناری و درهر کنار یار[1]

مرغی بهر درخت وچراغی بهر چمن / شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار ٢٤٢٥

گرچه‌زهر درخت، خوشی دیدهر دماغ / ورچه درین بهار ، بهایافت هر دیار[2]

لیك از بهار خرّمیی نیستی بطبع / چون خلق وطبع خواجه،اگر نیستی بهار

منصوربن سعیدبن احمد ،که از کرم[3] / چون نصرت وسعادت وحمدست نامدار

آن کز مزاج گوهر و تأثیر علم او / برنه فلك چهار گهر میکند نثار

آن خواجه‌ای که گشت ز تعجیل جود خویش / چو نشخص سل[4] گرفته‌سؤال از کفش نزار ٢٤٣٠

یك فکر تند، ازپی مدحش همه سخن / یك منزلند از تك جودش همه تفار[5]

کرداز تف سخاوت خود، همچو چوب خشك / در کامهای خلق ، زبانهای افتخار

چشمیکه نشر سیرت او بیند از مدیح / آنچشم ایمنست بهر حال از انتشار

گربنگرد بخشم، سوی چرخ وآفتاب / درساعتی ، دولیل بخیزد ز یك نهار

ای دایرهٔ نجات ، ز جود تو مستدیر / وی مرکز حیات ، زعون تو مستدار ٢٤٢٥

رویئکه یافت ، گردستانهٔ درت زلطف / هرگز شکن نگیرد،چون پشت سوسمار

خاکیکه یافت سایهٔ حزم تو، زآن سپس / از باد کوه کن ، نبرد در هوا غبار

آبیکه یافت آتش عزمت ،کندچووهم / در نیم لحظه چنبر افلاك[6] را گذار

---

١ ـ برهرچمن نگاری و درهرنگار ، کار

٢ ـ گرچه زهردرخت خوشی یافت هرمزاج / ورچه ازین بهار بها یافت این دیار

٣ ـ بونصر (محمود) احمدبن سعید آنکه ازکرم

٤ ـ دق ٥ ـ قفر (بفتح اول وسکون دوم) : بیابان بی‌آب وگیاه وزمین خالی قفار بالکسر وقفور جمع . منتهی‌الارب ٦ ـ نه چرخ

هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ظفر — آن کس که دارد از علم وعلم توحصار

٢٤٤٠ مدحست،طبع وفعل تراسلومه خورش — شکرست بازعمر ترا روزشب ، شکار

شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم — شد غرق بحر دست تو، کشتی انتظار

گوئیکه هست بربشره ، نزد خاطرت — آنها که در عروق مفاصل بود نثار

زنده شود بعلم و باحسانت ، هرزمان — آنرا که گشت بوالحسن اززخم ذوالفقار

آخرگشاد تیر علوم تو از علاج — برمرگ سوی شخص فرو بست رهگذار

٢٤٤٥ از لطف و بخشش تو، چوشمس ای فلك محل — وزجود و بر یافت همه خلق برّ و بار

پرمایه‌ای چو گوهر و پرسایه‌ای چوماه — پس چونکه هست روی عدواز توهمچوقار

نی نی مه و گهر، چه خوانم تراچو هست — هر نکته صدسپهر وهر انگشت صد بحار

ای چرخرا ببذل یمینت همه یمین — وی خلقرا بجود یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم زچرخ، پست — هستم من آن عزیز که ماندم زدهر خوار

٢٤٥٠ از جور این زمان و زمانه نهاد من — یکلحظه می نیابد، همچون زمین قرار

از جهل عارباشد ، حظم ازوست فخر — وز شعر فخر زاید، قسمم ازوست عار

هر گز نیافتم بچنین شعر های نغز — از هیچ رادمرد ، [1]بصد شعر یك شعار

تا پنجگاه ایم دهند از دویست شعر — روزی هزار بار، دو چشمم شود چهار[2]

چشمم همی ستاره از آن بارد ازمژه — زیراکه چون شبست برو، روزگار تار

٢٤٥٥ هستی سخن چه سود کسیراکه ، نیستی — از سر همی برآرد، هر ساعتی دمار

شوخیست مایهٔ طمع ، اشعار خوش چه سود — کامروز فرق، کس نکند افسر ازفسار

آنراست یمن و یسر، که با قوت تمیز — نشناسد او زجهل ، یمین خوداز یسار

گر کارها چنانکه بباید چنان بدی — دربستی ، آب کی بدی ودر هوا، بخار

شاید که خاکپای تو بوسم، که خودتوئی — مداح را بجود و بانصاف ، دستیار

٢٤٦٠ مجبور بخت بد، بُدم ازروی چاکری — زآن مرتراچو دولت تو ، کردم اختیار

نشگفت اگرز روی تو والاشوم از آنك — نه تو کم ازمهی ونه من کمتر ازخیار

---

١ - بده   ٢ - اندرهزار روز دوچشمم شود هزار

ثخمیم بر دهنده ، زمدح وثنا و شکر — در بوستان عمرخود از حکمتم بکار
در زینهار خویش ، نگهدارم از بلا — ایخلق را بعلم تو از مرگ ، زینهار
بودم صبور تا برسیدم بصدر تو — گرچه زخلق بود روان و دلم فگار
آری بزخم ماری ابوبکر صبر کرد — تالاجرم وزیر نبی گشت و یار غار ۲۴۶۵
تاز آتش و ز آب و زخاك و هوا بود — مرخلقر از حکمت باری همی نگار
بادی،چوآب وآتش و بادی،چو بادوخاك — درصفوت وبلندی ودرلطف ودر وقار[۱]
بادت ز سعی بخت همیشه تهی وپر — از رنج‌تن ، روان وز مقصوددل،کنار

در تعزیت خواجه مسعود وتهنیت فرزند او خواجه احمد

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار — فخر آل گنبدی را بی جمال عمر خوار
خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری — سعد کلی داشتی از بهر شخص او نثار ۲۴۷۰
آن زبیم مرگ‌بوده ، سالها در عین مرگ — وآن ز زخم چشم بوده ، هفته‌ها بیمار وار
نرگسی کز بیم ایزد ، سالها یك رسته بود — خون‌حسرت کرده اورا درلحد چون‌لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شدپرستاره بی‌رخش — کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار
چنبر گردون بگرد خاك از آن گرددهمی — کاین‌چنین‌ها دارد این‌آسوده خاك اندرکنار
شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز — کرده مرگش همچون‌شاهان‌اسیر اندرحصار ۲۴۷۵
تاگرفت او روزهٔ پیوسته در تابوت مرگ — خون همیگریند بهر او جهانی روزه دار
روی‌پر آژنگشان‌ازاشک خون،هست آن‌چنانك — در میان طبلهٔ شنگرف ، پشت سوسمار
لیك‌بااین گرچه گنبدخانه ای‌کردش زخشت — زبن آل گنبدی را ، گنبد زنهار خوار
دوستانراجای شکروتهنیت‌ماندست ازآنك — ارصدف بشکست ، ازوبرجاست دّرشاهوار[۲]
تابود پر،جوی و حوض‌وچشمه‌ودریا ز آب — در چمنها گر نبارد ابر نیسان گومبار ۲۴۸۰
مایهٔ حمد و سعادت، احمد مسعود، آنك — مر محامد را شعارست و سعادت رادثار

---

۱ - لطف وصفاو قدر ووقارتوپایدار

۲ - ارصدف بشکست برجایست درشاهوار

آن حکیم پاک اصل و راد مرد معتبر / آن کریم دین پژوه و حق نیوش وحق گزار
آن اصیل خوش‌لقای مکرم درویش‌دوست / آن نبیل پارسای مفضل پرهیز گار
ای پدر را ناگهانی ، دیده درخاکی‌خموش / وی پدر را ناگهانی ، دیده بر چوبی سوار
۲۴۸۵ نیک، ناگاه از غریبی ، ماند چشمت پرزآب / سخت ، بی‌وقت ازیتیمی، گشت فرقت پرغبار[1]
لیکن‌ازمرگ پدر، یابند مردان نام وننگ[2] / نام بهمن بر نیامد ، تا نمرد اسفندیار
تا نگردد کوه مغرب ، پرده پیش آفتاب / از سوی مشرق جمال بدر ننماید شعار
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف / زود بوئی صدگل خوشبوی، ازیك‌نوك خار
تقویتها یابی اکنون ، از عطای ذوالجلال / تربیتها بینی اکنون ، از قبول شهریار
۲۴۹۰ دولتت را فال نیك این بس ، که اندرشاعری / اختیار عالمی ، کردت از یسان اختیار
یادگار خواجهٔ خود یافتی ، وقت ست اگر / یادگاری خواهم از جودت زچندان یادگار
تا بهشت وچرخ‌باشد ، نزدعالم هفت وهشت / تا حواس وطبع باشد ، نزد عاقل پنج‌وچار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین / دانشت ، جفت یمین و دولتت ، جفت یسار

جدال بوحنیفه ومردده‌ری
بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای خردمند موحد پاك دین هوشیار / از امام دین‌حق، یك حجت ازمن گوشدار
۲۴۹۵ آن امامی کوزحجت ، بیخ بدعت رابکند / نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
آنك‌درپیش صحابان ، فضل اوگفتی‌رسول / تا قیامت داد علمش ، کار خلقانرا قرار
شمع جنت خواند عمر[ؓ] رانبی یکبارو بس / بو حنیفه راچراغ امتان گفت او سه بار
گفت بو بکر: ای‌محمد زین‌دوفاضلتر کدام؟ / گفت:عمر[ؓ] زآنکه‌دین‌حق بدوشد آشکار
چون پدید آمد بکوفه ، بوحنیفه‌تاج دین / آنکه شد از علم او دین محمد آشکار
۲۵۰۰ گفت گردد امتم هفتاد و سه فرقت بهم / اهل جنت زآن‌یکی و مرجع دیگر بنار
بوحنیفه سرور آن قوم اهل جنت‌ست / ملحدو اهل هوا ازوی شود مقهور وخوار
معنی سه بار گفتن بوحنیفه را چراغ / ماضی ومستقبل وحال از علومش درحجار
اینکه‌رفت‌واینکه آید،وآنکه‌بیند روی او / هرسه را،زوروشنائی،هرسه‌راعلمش حصار

---

۱ - نیك وسخت درینجا قید کیفیتست   ۲ - نام نیك

دهرئی آمد بنزدیك خلیفه ناگهان[1] — بغض دینی : مبغضی ، شوخی، پلیدی، نابکار
این چه بندست از شریعت بر تنت، گفت: ای امیر — یافتستی پادشاهی ، خوش خورو بیغم گذار ۲۵۰۵
روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد — حج و غزو و عمره و این امرهای بیشمار
خویشتن رنجه چه داری، چون بعالم ننگری — تا بدانی کین قدیمست و ندارد کردگار
گفت رسم شرع وسنت جمله تزویر و ریاست — سر بسر گیتی قدیمست و ندارد کردگار
آمدی تو بیخبر و ز خویش رفتی بیخبر — نامه از رفته یکی از ما برفته صد هزار[2]
هست عالم چون چراگاهی وما چون منزلی — چون برفت این منزلی گیرد، دگر کس مرغزار ۲۵۱۰
طبع واخشیج وهیولا را شناسیم اصل کون — هر کرا این منکر آید، عقل او گیرد غبار
خانه‌ای دیدم بیونان ، درحجر کرده بنقش — صورت افلاك و تاریخ بنایش بر کنار
نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست — کی بگوید این بدست کس شناسد این شمار[3]
کو منجم ، کو محاسب[4]، گوبیا معلوم کن — ابتدا پیدا کن ومر انتها را حجت آر
آنکه گفت از گاه آدم پنج و پانصد بیش نیست — نصر واقع درحمل چون کرده‌اند آنجا نگار ۲۵۱۵
اینهمه زرق وفسونست و دروغ و شعبده — حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار
گفت امیر المومنین : ایمرد پر دعوی بباش — تا بیاید آن امام راستین فخر دیار
گر بتابی روی از او گردی هزیمت از سخن — بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گرز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش — معتمد گردی مرا وهم تو باشی میر و مار
چاکری را نامزد کرد او، که نعمانرا بخوان — تا کند او ابن جدل ، درپیش تخت شهریار ۲۵۲۰
رفت قاصد چون بدید آن کان علم وفضل را — گفت: آمد ملحدی در پیش خسرو، بادسار[5]
می‌چنین گوید که زرق ست این مسلمانی وفن — خود شریعت چون ردایی کش نه پودست و نه تار
گفت امیرالمومنین : تا حاضر آید پیش او — دین ایزد را و شرع مصطفا را پشت و یار

---

۱ ـ چون پدید آمد بنزدیك خلیفه ناگهان ۲ ـ بی شمار

۳ ـ نسرواقع ـ آن ستارهٔ روشن که اندر چنگ رومیست او را نسرواقع خوانند ای کرکس نشسته زیراك آندوستارهٔ خرد که باوی‌اند مانند دو پر او اند بخویشتن کشیده ، وهرسه همچون دیگ پایه. التفهیم صفحهٔ ۱۰۲ نسرواقع را عوام سه پایه گویند . حاشیهٔ التفهیم صفحهٔ ۸۸ ۴ ـ محدث

۵ ـ بادسار ـ بمعنی سبك سیر ورونده باشد ـ ومردم سبك وبی‌تمکین و وقار را نیز گویند . برهان

گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز ‌‌ ‌ پیش میرالمومنین آیم ، وراگو: چشم‌دار[1]

۲۰۲۵ تا نماز شام نامد بوحنیفه پیش شاه ‌ ‌ چیره گشته دهری آنجا ، شاه بد درانتظار

هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطال شوم : ‌ ‌ می بترسد ازمن‌او، ز آن شدنهان از اضطرار

کیست در گیتی که یارد گفت با من زین‌سخن ‌ ‌ کیست در عالم که او از من ندارد الحذار؟

گفت: شاها ، می‌بفرما تا بیارندم بپیش ‌ ‌ مطربان خوش لقای خوب روی نامدار

آنك می دارندروزه گوید ار او راست‌مزد ‌ ‌ ساغری می بایدم معشوق زیبا در کنار

۲۰۳۰ او چه داند روزه و طاعات عید وحج وغزو ‌ ‌ عید اوهر روز باشد، روزه اورا درچه کار

اندرین بودند ناگاهی در آمد مرد دین ‌ ‌ شاد گشت از وی خلیفه،دهریك درمانده وار[2]

گفتش ازخجلت که:ای نعمان چرا دیر آمدی ‌ ‌ داد نعمانش جوابی پرمعانی مرد وار

گفت:حالی چون شنیدم امر شه بر خاستم ‌ ‌ رخ نهادم سوی قصر وتخت شاه تاج دار[3]

چون رسیدم بر کران دجله،کشتی رفته بود ‌ ‌ بود نخلی منکر آنجا ، تختهاشان برقطار[4]

۲۰۳۵ درهم آمد کشتئی، شد درزهایش ناپدید ‌ ‌ از سر نخل آمدش لیف ودروشد سه‌مرار[5]

حلقهای آهنین دیدم ، زسنگ آمد برون ‌ ‌ اندر آمد دو مرارو کشتئی شد پایدار[6]

کشتی آنگه پیش آمد ، من نشستم اندرو ‌ ‌ آمدو بنشست آنگه ، بر کران جویبار

پیشم آمد تا بدو اندر نشستم ، دیر شد ‌ ‌ زین سبب تاخیرم افتاد ، ای‌پسر معذوردار

گفت‌ملحد:شرم دارای‌بوحنیفه زین دروغ ‌ ‌ حجتی آورده ای کین کس ندارد استوار

۲۰٤۰ گفت آنگه بوحنیفه ، آن امام دین حق ‌ ‌ مر امیرالمؤمنین را که : ای امیر با وقار

خصم میگوید که صانع نیست، عالم بدقدیم[7] ‌ ‌ این زطبعست وهیولا، نیست‌این‌را کردگار

آنگهی منکرهمی گردد، که مصنوعات را ‌ ‌ صانعی باید ، مگر دیوانه‌است،این گوش‌دار

تخته‌ای رامنکری ، کت صانعی باید قدیم ‌ ‌ می نداری استوارم ، من روا دارم مدار

---

۱ – چشم دار : منتظر باش ‌ ‌ ۲ - دهریك = دهری+ك تحقیر و توهین

۳ – حالی : درحال ، فوری ، برفور

٤ – بود نخلی منکر آنجا تخته زوشد بر کنار

٥ – لیف . بکسراول چیزی باشدکه از پوست خرما سازند . برهان

مرار - بکسر جمع مره : یکدفعه ‌ ‌ ٦ – آبدار

۷ – گفت پس بهرچه گوئی هست این عالم قدیم

ای سگ زندیق کافر، خربط میشوم دون[1] — می نبینی فوق وتحت و کوه وصحرا وبحار

گاه‌ابر و گه گشاده ،گاه خشك و گاه نم — گاه برف و گاه باران ، گاه روشن گاه تار ۲۵۴۵

می نبینی برفلك ، این خسرو سیّارگان — ماه وانجم را ازو روشن همی دارد چو نار

هفت کوکب برفلك گشته مبیّن در زمین — در ده ودو برج پیدا گشته در لیل و نهار

ماه درافزایش ونقصان وخود برحال خویش — سوی مصنوعات‌شو ، آنکه صنایع کن نظار

ای سگ‌کافر ، بخود اندرنگه کن ساعتی — تاببینی قدرتش ، مؤمن شوی ای دلفگار

قدرت حق،عجزتو،بررنگ مویت ظاهرست — می کند آزادی موی سیه کافور وار ۲۵۵۰

قطرای آب آمد اندرکوزه‌ای کش‌سرنگون — صورتی زیبا پدید آورد ، از وی بی عوار

آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند — کار صانع بر خلاف این بود ، اندیشه دار

درسه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی — آنگهی بروی‌پدید آرد ، خط وزلف‌وعذار

نطق گویائی و بینائی و سمع آرد پدید — هفت چشمه در بدستی استخوان باده بار

آب‌چشمت‌شور کردو آب گوشت‌تلخ‌وخوار — آب بینی منقبض ، وآب دهانت نوش بار ۲۵۵۵

آب‌چشمت‌شوراز آن آمد، که‌به گنده شود — گرنباشد تلخ ، زی وی راه یابد مورو مار

دردهانت آب‌خوش آمد،تابدانی‌طعم‌چیست — چند گویم زین دلایل،کن برین بر اختصار

صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات — تا پدید آید ز صنع وی ، بتان قندهار

طبع نادان ،کی پدید آرد حکیم وفیلسوف — عقل از تو کی پذیرد این سخن را برمدار

این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند — آب‌وآتش،خاك‌وباد، ای‌ملحدك حجت‌بیار ۲۵۶۰

آنچه میگوید بدیدم من بیونان خانه‌ای — این‌چه حجت‌باشدآنجاصورتی کردست کار

رو بگو ایزد یکی قایم بذات و لم یزل — قادر و معطی و دانا ، خالق برّ وبحار

مانیودیم او پدید آوردمان از چار طبع — محدث آمد چارطبع و چار فصل روزگار

بگرو،ای ملحد بقرآن «قل‌هوالله» یادگیر — چندباشدبرسرت‌ازجهل و کفروشك ، فسار

چون‌شنیداین حجت‌ازوی‌دهریك خاموش گشت — کرد هریك خوار اوراپس بکردندش بدار ۲۵۶۵

کفت نعمان‌ای‌خلیفه بعدازین چونین‌مکن — ملحدان راپیش‌خودمنشان‌ازین‌پس، زینهار

---

۱ – آخر ای نادان کافر سیرت میشوم دون

ابن عم مصطفائی ، تیغ از و میراث‌تست | میزن‌اکنون‌برسرملحد، چوحیدر، ذوالفقار
هر چه، فرماید ترا قرآن و اخبار رسول | اندر آن آویز ملحد را،ز مجلس دوردار
گفت: پذرفتم زتو ای حجت دین خدای | شاد باش ای بوحنیفه ، ای امام بردبار
۲۵۷۰ ای‌سنائی شکراین دانی که نتوانی گزارد | دین اسلام و امام عالم و پرهیزگار
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمان | زین مناقب رشته گردد، ای برادر گوش‌دار

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زیبد ار بی مایه عطاری کند پیوسته یار | زآنکه هر تاری ززلفش، نافه دارد صدهزار
صدجگر بریان کندروزی‌زحسنش ای‌شگفت | هر که‌چندان مشك دارد، باجگر اوراچکار
مایهٔ عنبر فروشان ، بوی گرد زلف اوست | هیچ دانی تا چه باشد ، یمن زلفش‌ازیسار
۲۵۷۵ بارنامهٔ چشم آهو ، از دو دیده کرد پست | کارنامهٔ ناف‌آهو، ازدو جعدش‌ماند خوار
عارض زلفش ز بند کاسدی ،آنگه برست | کاروان مشك و کافور ، از رباح و ازتتار
مشکشان‌درنافهاشان‌چون‌جگرشان‌خون‌شده | ازچه؟ ازتشویر وشرم آندو زلف مشکبار
روی‌خوبش‌چونگری ، فتنهٔ جهانی بین ازو | فتنه‌فتنه‌ست ای برادر،خواه‌منبر، خواه‌دار[1]
شمت زلفین او کردست چون باد بهشت | خاکرا عنبر نسیم و باد را مشکین بخار
۲۵۸۰ حسن‌وخلق‌ولطف‌وملح، آمداصول‌جوهرش | با اصول جوهر ما،باد و خاك و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی،چون آینه‌ست | باز روی من ز آب دیدگان ، باشد بحار
من بدو چون بنگرم،یااوبمن چون بنگرد | من همی او گردم و اومن، بروزی‌چند بار
از لبم باد خزان خیزد ، که از تأثیر عشق | چون‌ازآن‌دندان کژمژ، خود بخندد چون بهار
در مثل گویند ، مروارید کژ نبود ، چرا | کژ همی بینم چوزلف نیکوان،دندان یار
۲۵۸۵ لیك چندان زیب دارد، کژمژی، دندان او | کآن نیابی‌در هزاران کوکب گردون گذار
در لبش چون بنگرم از غایت لعلی ، شود | چشمم از عکس‌لبان‌چون می‌او، پرخمار[2]
هر که روزی بی رضایش چهرهٔ زیباش دید | بی خلاف ازوی بر آرد،داغ‌بی صبری دمار

---

۱ - چونگری - بسکون حرف ن مخفف چون نگری

۲ - لعلی بیای مصدری

او همی کاهد ز نیکو عهدی‌وازخوشخوئی — هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار
هست بسیاری نکوتر، زیب امروزش زدی — هست بسیاری تبه‌تر ، عهد امسالش ز پار
ای دریغ ار هیچ سنگستی درو، بر راه او — کشتگان عشق یابندی ، قطار اندر قطار ۲۵۹۰
لیك طبع عامیان راماند از ساده دلی — هر که دامی‌راست کرد،اورادرو بینی شکار
گه برین‌هم‌جفت باشد،همچو بیدین بادروغ — گه‌بر آن‌همخوابه گردد.همچو بدخو، بانقار
منکه جان‌وعمرودل، در باختم در عشق او — منکه جاه‌ومال ودین،درعشق او کردم نثار
بر چو من کس ناکسی رابرگزیندهرزمان — اینت بی معنی نگاری، وه که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد، که از دون همتی — هر کرا بیند ،همی‌گیرد چوآب اندر کنار ۲۵۹۵
غیرت آنراکه چون نارنگ،ده دل بینمش — گر بسینه صددلستی، خون‌شدستی‌چون‌انار
بنده ازوی آمنم ،زیراکه روزی بیشك‌ست — درطویلهٔ عشوهٔ او، صد کس اندر انتظار
در حرم هر کس در آید،لیك از روی‌شرف — نیست یك کس‌رامسلّم‌در حرم کردن شکار
باز اگر چنداینچنین‌ست‌او، ولیك‌این‌به‌بود — کاش اندر سنگ باشد،پنبه‌ای در پنبه زار
بید، باری ایمنست از زحمت هر کس ولی — سنگ ناالان خورد،شاخیکه‌داردمیوه‌بار ۲۶۰۰

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ایخنده زنان بوس‌تو ، بر تنگ شکربر — وی‌ظنز کنان نوش تو ، بررنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش — کز خنده شیرینت بخندد بشکر بر
بر مردمك دیدهٔ عشاق زنی گام — هر گه که ملك وار ،خرامی بگذر بر
نظّار گیان رخ زیبای تو بر راه — افتاده چو زلف سیهت ، یك بدگر بر[1]
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار — در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر[2] ۲۶۰۵
آمیخته صورتگـر خوبان برفتنه — از نطق و دهان تو ، عیانرا بخبر بر
بنشانده بخواری خرد عافیتی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب — من فتنه بر آن تافته وتافته‌گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ — آنسلسلهٔ مشك تو، بر طرف قمر بر

---

۱ ـ یك بدگر بر : یکی بردیگری

۲ ـ چدن ـ مخفف چیدن

۲۶۱۰ یارب ، که همی تا چه بلا بارد ، هر دم — ایجان پدر ، زلف تو بر جان پدر بر

اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو — عمری بسر آوردم ، بر«بوك»و«مگر» بر[1]

گر با خبرستی ، ز پی روی تو هرشب — غیرت برمی بر فلك خیره نگر بر

سر ووگل تو . تازه بدانند که هستند — آن جسته و این رستهٔ این دیدهٔ تر بر

آتش زده‌ای در دل عشاق ز خشکی — آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر

۲۶۱۵ مانند دل سخت سیاه تو از آنست — هم بوسه و هم گریهٔ حاجی . بحجر بر

ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس — بنگاشته روح القدس ، از عشق به پر بر

درزینت ودر رنگ کلاه و کمر خویش — زحمت چه کشی در طلب گوهروزر بر

ازاشك من ورنگ رخ من، ببر ای ترك — بعضی ، بکله برزن و بعضی ، بکمر بر

سحرتواگرچه زسحر ، سست شودسحر — خندید چو صبح آمد ، بر نور سحر بر

۲۶۲۰ چندان‌چه نمائی‌شراز آن چشم چو آهو — خیرالبَشر اینجا و تو مشغول بِشر بر

هان آهوکا ، جور مکن تا بنگویم — این جور تو برعدل شه شیر شکر بر[2]

سلطان همه مشرق ، بهرامشه آنکو — بهرام سپهرش نسزد بنده ؛ ع بر

فرخنده یمینی و امینی ، که بخندد — یمنش ، بقضای بد و امنش ، بقدر بر

شیر فلك از بیلك او ، بر طرف کون — زانگونه گریزنده ، که آهو بکمر بر[3]

۲۶۲۵ خو کرده زبانش بدر جنك و سرگنج — اندر صف مجلس به«بگیر» وبه«ببر» بر

در بارگـه حکم تقاضـای یقینش — آتش زده در نفس شك ونقش اگر بر

لفظش برسیدست بسان خردوجان — بردزوهٔ عرش و فلك و ذرّه بدر بر

صاحب خبر غیر ، نخواندست بسد ره — چون سیرت نیکوش ، بفهرست سیر بر

نظّاره اگر روح ندیدست بدیده — چون‌چهرهٔ زیباش بصحرای صور بر

۲۶۳۰ فتنه ست چو خورشید ، پی فتنه نشانیش — بهرام فلك ، بر شه ناهید نظر بر

---

۱ - بوك مخفف بودکه : شاید ، مگر ۲ - شیرشکر : شیرشکار

۳ - بیلك - بفتح اول‌تبریرا گفته اند که پیکان آن دو شاخ باشد - وبکسر اول ، نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند بیل کوچکی سازند وآنرا پیکان شکاری نیزگویند ، وصاحب مؤید الفضلا میگوید این لغت هندیست لیکن درفارسی مستعمل شده است. برهان

هر کس که کند قصد که تاسر بکشد زو سر، گمشده بیند، چو کشد دست بسر بر

ای تکیه گه دولت و تأیید تو در ملك بر سو، بخداوند و فرو سو، بهنر بر

چون رعب تو خود نایب حشر ست درین ربع کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر

چون عصمت و تأیید الاهی سپر تست کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر

گر رشك برد خصم تو نشگفت که سوز از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر ۲۶۳۵

زیرا که به از عمر بود مرگ، مر آنرا کز سهم دلاشوب تو باشد، بخطر بر

هر چند که بودی ز پس پردهٔ ادبار بد خواه ترا میل بکبر و ببطر بر[1]

اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو بار ست بطر بر عدوی روز بتر بر

اینقوت بازوی ظفر، از بی آنست کز نعت تو حرزست، ببازوی ظفر بر

ای از کف چون ابر بهاریت گه جود آن آمده بر بخل، که از وی بخضر بر ۲۶۴۰

گرابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد هر گز نکند بیش بخیلی بمطر بر

ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها تدبیر گر چرخ بپرورده ببر بر

چون قطب، تواندر وطن خویش، بنیکی آوازهٔ نام تو، چو انجم، بسفر بر

خور جود تو جوینده، چو انجم بفلك بر گل مدح تو گوینده، چو بلبل بشجر بر

رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر فتنه شده بی امر تو، فتنه بسهر بر ۲۶۴۵

در کعبهٔ انصاف تو، محراب دگر شد نقش سم شبدیز تو، بر ماده و نر بر

تا حرز نفر، داد تو و یاد تو باشد هر گز نرسد هیچ نفیری بنفر بر

امروز درین دور دریغی نخورد هیچ از عدل تو یك سوخته، بر عدل عمر بر

بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر

انگشت گزان آمده نزد تو، حسودت برده سر انگشت کز آتش بسقر بر ۲۶۵۰

دولت نتواند که گشاید ز سر زور ار بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گرور وملك الموت بهم بیندی از تو گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر بر

---

۱ ــ بطر بطراً ـ بالتحريك: سخت شادى نمود و فيريدو تكبر كرد ـ و نيز بطر سرگشته شدن و ناسپاسی نعمت کردن ومکروه داشتن چیزیکه سزاوار کراهت نباشد. منتهی الارب

در بحر گر آواز دهی جانورانش ‌‌ ‌ لبیك زنان پیش تو آیند ، بسر بر
هر دم فلك الاعظم، زاوج شرف خویش ‌‌ ‌ احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
۲۶۵۵ تا نقش کند از قبل رمز حکیمان ‌‌ ‌ جاه خطر و چاه خطر را بسمر بر
بر رهگذر حاسد تو ، چاه وخطر باد ‌‌ ‌ تا نا صحت آساید ، با جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد ‌‌ ‌ تا باد زره سازد ، بر روی شمر بر
خاك در تو باد ، سپهر همه شاهان ‌‌ ‌ تا خاك و سپهر ست بزیر و بز بر بر
روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان ‌‌ ‌ ای تازه تر از برگ گل تازه ، ببر بر

در مدح تاج‌العصر ، حسن عجایبی معروف بحسن زشت
بحر خفیف مخبون محذوف
فاعلاتن مفاعلن فعلن

۲۶۶۰ طالع از طالعت ، عجایب تر ‌‌ ‌ کس ندیدی ، عجایب دیگر
گه بچرخت برد ، چو قصد دعا ‌‌ ‌ گه بخاك آردت ، چو عزم قدر
گه بدستت ببندد ، از دل پای ‌‌ ‌ گه بمهرت ببندد ، از دل سر
گه برهنه‌ت کند ، چو آبان ، شاخ ‌‌ ‌ گه بپوشاندت ، چو آب ، شجر
شجری کرد مر ترا از فضل ‌‌ ‌ پس بگسترد ، پیشت از آن بر
۲۶۶۵ قوتی دارد این سخن ، بی فعل ‌‌ ‌ زینتی دارد این چمن ، بی فر
زآنکه مر آفتاب دولت را ‌‌ ‌ هست روزی درین درخت نظر
تا نه بیند ازو عدوت نشان ‌‌ ‌ تا ببیند ازو ، ولیت ثمر
کرده علامت ، فلك ، نمونهٔ جهل ‌‌ ‌ کرده نفعت ، جهان ، نتیجهٔ ضر
سخنی گویمت برادر وار ‌‌ ‌ گر نیوشی و داریم باور
۲۶۷۰ عبره کرده سپهر حکمت را ‌‌ ‌ چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه ای ‌‌ ‌ چون مزاج شراب ، آلت شر
مکن از کعبتین نرد و قدح ‌‌ ‌ با «له» و «منك» ، عمرخویش هدر
چون همی بازی و همی مانی ‌‌ ‌ بخت بد را بباز بر اختر
پیش هر دون مکن چو چنبر ، پشت ‌‌ ‌ پای هر سفله را مگیر ، چو در

که میانه تهی‌ست گاه سخا || سخن دون و سفله چون چنبر ۲۶۷۵
نزد دونان حدیث می ، مگذار || پیش حرّان ز جام می ، مگذر
تا نباشی برین سبك چون جان || تا نباشی بر آن گران چو جگر
یار دونان همی بوی ، چون جهل || عاقلان زآن کنند از تو ، حذر
یکسو افگن ز طبع ، بی نفسی || تات باشد چو روح ، قدر و خطر
دانی از عیبها ، چو غیب ، عیان || داری از علمها ، چو عقل ، خبر ۲۶۸۰
نعمتت نی وهمتت ، بیحد || دولتت نی و حکمتت ، بیمر
حکمتت را ز فکرِ تست ، مزاج || خاطرت را ز دانشست ، گهر
دوری از جهل ، همچو علم علی || پاکی از جور ، همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست ، لیك ترا || بخت تو هست ، همچو وقت سحر
ماند اندیشهٔ تو ، زیر قدم || گهر طبع تو ، چو اسکندر ۲۶۸۵
ز آب انگور ، نار طبع مکش || ز آتش باده ، آب روی مبر
سوی بالا گرای ، همچو شرار || گرد پستی مگرد ، همچو مطر
خامه هرجای ، چون قضا بمباز || جامه هر وقت ، چون قدر بمدر
همچو نکبا ، ازین و آن مرُبای || همچو نرگس ، در این‌وآن منگر
ز اندرون کژ مباش ، چون زنجیر || تا نمانی برون ، چو حلقهٔ در ۲۶۹۰
هر بنانرا ، مباش همچو قلم || هر میانرا ، مباش همچو کمر
گرد حرّان درآی . همچو سخای || سوی مردان گرای ، همچو هنر
نزد ایشان مباش ، چون کاسه || پیش ایشان مگرد ، چون ساغر
تن خویش از سر کهان ، در دزد || جان خویش از می مهان ، پرور
گرچه فسقست هر دو زاصل ، ولیك || هم بجای خود ، آخر اولاتر[1] ۲۶۹۵
اینك ارچه بطبع ، یکسانند || در تفاوت بیك مکان بنگر

---

۱ - اولی خود در عربی افعل تفضیلست ولی در فارسی گاهی بجای صفت مطلق بکار رفته و نشانهٔ تفضیل فارسی برآن افزوده شده است واین از قبیل جمع جمع های عربیست بنشانهٔ فارسی یا افزودن پسوند مکان بآخر اسم مکانهای عربی که خود نوعی تصرف درلغت غیر فارسیست

گشته با باد، سخت خانهٔ خیر   مانده بی آب، سست آلت غر[1]

طبع داری، نهادهٔ گردون   نظم داری، نتیجهٔ کوثر

خاطری در نثار، چون دریا   فکر تی تیز رای، چون آذر

۲۷۰۰ چه شد ار هست ظاهرت، عریان   باطنت دارد از هنر، زیور

از برون گرچه هست عریان، بحر   از درون هست. فرشش از گوهر

کمر گوهرین کجا یابی   چون دو سر نیستی، چو دو پیکر

زآن زیادت پذیری و نقصان   که تو یك رویه‌ای بسان قمر

بی زر و سیمی، ای برادر از آنك   شوخ چشمیت نیست، چون عبهر

۲۷۰۵ چشمهٔ خور چو می‌بپوشد ابر   نه برهنه بهست، چشمهٔ خور

بصر حکمتی، برهنه بهی   زآنکه پوشیده، نیك نیست بصر

هستی ای تاج عصر، میر سخن   از دلیل وحدیث پیغمبر

لیکن این آبگون آتش بار   کردت از خاك، تخت و باد،افسر

زآن چنینست جامهٔ جانت   که تو آب و هوائی، از رخ و فر

۲۷۱۰ پس نه آب و هوای صافی راست   تختش از خاك و خانه، از صرصر

لقبت گرچه هست زشت حسن   هستی از هر چه هست، نیکوتر

خادمانند، نامشان کافور   لیك رُخشان، سیه تر از عنبر

مهر بهتر زماه، لیك بلفظ   ماده آمد یکی دیگر، نر

چنگ در شاخ هر مهی میزن   توچه دانی ز بخت «بوك» و «مگر»

۲۷۱۵ باشد از نار طبع، یابی نور   باشد از شاخ فضل، یابی بر

ورنه بگذار، زآنکه می‌گذرد   خیر، چون‌شرو منفعت، چون ضر

چون تو دانا بسیست گرد جهان   تنگدل زین سپهر پهناور

آن حسن را بزهر کشت مدار   تو مدار از زمانه طعم شکر

تا همی چرخ پیر عمر خورد   از جوانی و عمر خود، بر خور

---

۱ – کشت بی باد سخت خانهٔ عمر   مانده بی آب سست خرزهٔ خر

غر : نامرد ومخنث

درمدح خواجه محمد پسر خواجه عمر
بحر رمل مثمن مخبون مکفوف
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

دوش سرمست نگارین من، آن طرفه پسر   با یکی پیرهن زور قئی طرفه ، بسر ٢٧٢٠
از سر کوی فرود آمد ، متواری وار   کرده از غایت دلتنگی ، ازین گونه خطر
ماه غماز شده از دولبش ، بوسه ربای   باد عطار شده بر دو رخش ، حلقه شمر
کوی از آن کله بگشاده و از غایت لطف   ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر
چست بنشسته بر اندام لطیف چوخورش   از لطیفی و تری پیرهن توزی تر
خط مشکینش بر آن عارض کافور نهاد   چون بدیدم جگرم خون شدوخونم چوجگر ٢٧٢٥
گرچه بس نادره کاریست که خون گردد مشک   لیك مشکی که جگر خون کند، این نادره تر
سر گران ازمی وچون بادهمیرفت وجزاو   من سبك پای ندیدم که گران دارد سر
جعد ژولیده و پرورده ز سیکی[1] لاله   زلف شوریده و پژمرده زمستی ، عبهر
مینمود از سرمستی و طرب ، هر ساعت   سی و دو تابش پروین ، زسهیل و زقمر
خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری   چون چنان دید، زغم شد دل من زیروزبر ٢٧٣٠
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق   گفتم: ای عشوه فروشندهٔ انگارده[2] خر
از خداوند نترسی که بدینحال مرا   بگذاری وکنی از در من بنده ، گذر
چون شنید این زنکو عهدی واز گوهر پاك   آمد وکرد درین چهرهٔ من ، نیك نظر
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت وعذر   روی افروخته از شرم بر استانهٔ در
گفت : معذور همی دار ، که گر نیستمی   از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر ٢٧٣٥
همچنان چون پدر ، از زر کمری بست مرا   کردمی گردتو ، از دست خود از سیم کمر
شادمان گشتم از آن عذر وگرفتمش کنار   همچو تنگ شکر وخرمن گل ، تنگ ببر
جان ودل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر   خودبر آنچهره هزاران دل وجانرا چه خطر

---

١ – سیکی - (از سه + یکی = مثلث ، ثلثان شده) سیکی بکسر اول وثالث، بلغت شیرازی بمعنی شراب و پیالهٔ شراب خواری هردو آمده است چنانکه باده که شراب وهم پیالهٔ شراب را میگویند - وشراب جوشانیده را نیز گفته اند که بعربی مثلث خوانند یعنی ازشش دانکش برود ودو دانگ باقی ماند واین لفظ دراصل سیلی بوده ترکیب کرده اند سیکی شده. برهان

٢ – انگارده - بفتح اول، افسانه وسرگذشت راگویند . برهان

اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم خواب مستانه در آن لحظه در آورد، حشر
۲۷۴۰ سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود صدشب اندرغمش از اشك، دو چشمم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب من چون طوطی شده بیخواب، در اندیشهٔ خور
او شده طاق بآرام و من از بوسه زدن بردو چشم ودولبش تا بسحر، جفت سهر
خواب زاید اگر از شکر و بادام، چرا خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
خود که داند که در آن نیمشب از مستی او تا چه برداشتم از بوسه وهر چیزی (!) بر
۲۷۴۵ نرم نرم از سمن آن نرگس پرخواب، گشاد ژاله ژاله، عرق از لالهٔ او کرد، اثر
رویش از خاك چو برداشتم از خوی شده بود لاله برگش چو گل نم زده، در وقت سحر
بوسه بر دو لب من داد همی از بی عذر آنت شرمنده نگار، آنت شکر بوسه پسر
آنت خوش خرمی و عیش، که من دیدم دوش چه حدیثی ستکه امروزم از آن خرم تر
دوش از یار بدم خرم و امروز شدم از رخ خواجه محمد، پسر خواجه عمر
۲۷۵۰ آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد ببدی بسته شدست ساحت ما پای قدر
آن سخن سنج شهی، کو چو دو بستد بگشاد خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر
مایه ور گشته ز اسباب دلش، خرد و بزرگ سودها کرده ز تأثیر کفش، ماده و نر
پایهٔ مرتبتش را چو، ملك نیست قیاس عرصهٔ مکرمتش را، چو فلك نیست عبر
خاطرش سر ملك، در فلك آینه گون همچنان بیند، چون دیده در آئینه صور
۲۷۵۵ جبّان ز آن همه از شرم نهانند که هیچ به ز خود، روی ندیدند چنو ز اهل بشر
جزوی از خشم وی ار بر فلك افتد بخطا نار کلی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا چنبر چرخ بسوزد، بیك آسیب شرر
شمت حزمش اگر باد برد تحفه بابر در شود در شکم ابر هوا، قطره مطر
ای بهی روی ز سعی تو گه بزم، سخا وی قوی پشت ز عون تو گه رزم، ظفر
۲۷۶۰ پسری چون تو نزادند درین شش روزن هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت، کس اندازهٔ آز هرگز از خیر تو نشنید، کس آوازهٔ شر
کلك و گفتار تو، پیرایهٔ فضلست و محل لفظ و دیدار تو، سرمایهٔ سمعست و بصر
شبهی دارد کلك تو بشحنهٔ تقدیر که چنو، عنصر نفع آمد و ارکان ضرر

عرض او چون عرض جوهر صفرا، گه رنگ — فرق او چون عرض جوهر سودا، بفکر

گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز — نزد سالار شهنشاه، نبودیش خطر ۲۷۶۵

خاطری داری وفهمی که بیك لحظه کنند — تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر

ای جوان بخت، نه بینی که برین فضل مرا — بچسان این فلك پیر گرفته ست بحر[1]

مدح گوئیم که در تربیت خاطر و طبع — درهمه عالم، امروز چو من نیست دگر

طوق دارند عدو پیش درم، فاخته وار — تامْ دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر

غوك را جامه بهر جوی ومن از شرم عدو — روزها گشته چو خفاش مرا خانه، ستر ۲۷۷۰

لیك بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ — همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر

روی من شد چو زر و دیده چو سیم از پی اشك — گر بخواهی شود از سیم توام کار چو زر

پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم — کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع — درجهان آدمی از پای رود، مرغ بپر

مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاد گلو — آدمی، پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر ۲۷۷۵

در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور و سیف الحق شیخ الاسلام

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ازخلافست اینهمه شرّ، در نهاد بوالبشر — وزخلافست آدمی، درجنگ جنگ و شور و شر

جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد — عصر عالم را بپای و عمر مردم را بسر

جز خلاف آخر که داند برگسست اندر جهان — چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر

گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف — زخم او برهیچ جانداری نگشتی کارگر

باخلاف اریار بودی فاعل اندر بدو نفس — یك هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور ۲۷۸۰

تا زبان مر بید را هرگز نخواندندی خلاف — گر درو یکذره هرگز دیده اندی بوی و بر[2]

عالمانرا از خلافست اینهمه طاق و جناغ — عاملان را از خلافست اینهمه تیغ و سپر[3]

ازوفاق ادریس بررفت از زمین بر آسمان — ازخلاف ابلیس دد رفت از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی مَلَك — وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی، بشر

---

۱ ـ حر ـ بفتح اول وتشدید دوم: عذاب دردناك وزجر ۲ ـ خلاف ـ ككتاب نوعی ازبید. منتهی الارب

۳ ـ جناغ ـ سه پایه بود که علما دستار براو نهند. لغت فرس

۲۷۸۵ از خلاف سجده ناگردن ندیدی تا چه کرد صد هزار آزاد مرد پاك را خونها هدر

تا با کنون این سری میکرد لیك اندر سرخس از پی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر لاجرم زینکار دلها آسمانی شد زبر

تا دو نیکوخواه کردند از پی دین آشتی کرد قلب آشتی در قلب بد خواهان اثر[1]

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

۲۷۹۰ اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی چون بدیدا اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر

گرچه این بی او تواند کامها راندن بتیغ ورچه او بی این، تواند نامها ماند از هنر

لیك بهر مشورترا، با ملك بهتر وزیر وز برای مصلحت را، با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد چون دوتا شد عاجز آید از گسستن، زال زر

گل که تنها بویی، آخر خشك گرداند دماغ ورشکر تنها خوری، هم گرم گردد زو جگر

۲۷۹۵ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل قوت جان را و دلرا، گلشکر به گلشکر

از برای قوت دارا، شکر با گل بهست از برای قوت دین را، شما بایکدگر

ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی وی ز نور جاه و رأیت، عقل کل را زیب وفر[2]

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا شیخ در حق تو آن کردست، دانی آنقدر

این فدا گوش نیوشا کرد، اندر هجر تو آن فدا اگر چشم بینا کرد در هجر پسر

۲۸۰۰ این ز همت، صلح دیده باز نپذیرفت سمع وآن ز نهمت، وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن گوش کاندر هجر او کردم فدا زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او می‌ندیدم در جهان پیری ازو آزاده تر

ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خشك وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح چون نگه کرد اندرو از ابره به دید آستر

۲۸۰۵ گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب درد بر دارد شفا و گرد بنشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر[3]

در میان دوستان، گه جنگ باشد گاه صلح در مزاج اختران، گه نفع باشد گاه ضر

دشمنان بد جگر، که را بسنبند از کلوخ دوستان نیك دل، خم را بشویند از تبر

۱- قلب آشتی، آشتی میشود ۲- بام ودر ۳- گفتی، بیای وحدت، بمعنی جدال لفظی

گاه الفت ، داد باید نیش کژدم را امان وقت خصمی ، کند باید کام تنین را ز فر[1]

طبع تا باشد موافق ، سرد و گرمش میخوران چون مخالف گشت یا تلخیش ده، یا نیشتر ۲۸۱۰

ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون تاتو زین الماس برّان ، چون همی پاشی درر

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق او ز گوش جان نیوشد ، دیگران از گوش سر

ای تر ایزدان از آن خوان داده نعمت کز شرف ذله پروردان آن خوانند ، نعمان وز فر[2]

هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید گاه در مهد قبول و گاه در سفت[3] ظفر

فخر وفر اینجهان و آنجهان گشتی چو داد شیرت از پستان فخر و میوت از بستان فر[4] ۲۸۱۵

تو بزرگ از آسمانی ، دیگران از آب و خاك تو عزیز از کردگاری ، دیگران ز اصل و گهر

مرغ کان ایزد کند ، چون مهر پرد بر سپهر مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور

کی چرا سازد چو مرغ خانگی ، بر خاکدان هر کرا روح القدس ، پرورده باشد زیر پر

فاسقان را زحمتی ، هم در خلا ، هم در ملا عاشقان را رحمتی ، هم در سفر ، هم در حضر

عالمی را در حضر ، دلشاد کردی زین حضور کشوری را ز آن سفر ، آزاد کردی از سقر ۲۸۲۰

آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان هیچ صورت بین ندارد ز آن معانی ، جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا ، نعره زن خانگه داران جان بودند آنجا ، جامه در

حنبلی چون دید چشمت ، چشم او شد همچو سیم اشعری چون دید رایت ، روی او شد همچو زر

عقل این میگفت: «اذا جاء القضا ضاق الفضا» جان آن میگفت: «اذا جاء القدر ضاع الحذر»[5]

از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ، ز اهل قدر ۲۸۲۵

این کنون ز «الحکم لله» نقش دارد بر نگین و آن دگر ز «ایاك نعبد» حلقه دارد بر کمر

زرد گوشان هریرا کردی از گفتار نغز چون سیه چشمان جنت ، گوش و گردن پر گهر

در هری این ساحری دیدی بترك و روم شو تا چلیپا سوختن بینی ، تو در چین و خزر[6]

گر نه عرق منبر تستی در اشجار عراق روح نامی ، ارّه ای گشتستی اندر هر شجر

گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش دایگی این سحر ، کی کردی بتأثیر سحر ۲۸۳۰

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب چار عنصر ، مادرند و هفت سیاره ، پدر

---

۱ - خصمی بیای مصدری : دشمن - زفر - بفتح اول و ثانی - استخوانی را گویند که دندان از آن روید و بر آید (فك) . برهان ۲ - زفر - (بضم اول و فتح دوم) نام یکی از محدثان

۳ - سفت - بضم اول و سکون ثانی دوش را گویند و بعربی کتف خوانند ، برهان

۴ - میوت = میوهات ۵ - اذا جاء القدر عمی البصر ۶ - روم و خزر

بادامرت در زمین ، چون چار عنصر پیش‌رو   بادنامت در زمان ، چون هفت سیاره‌سمر

بادرایت، بی تباهی ، بادشخصت بی حدوث   باد جاهت بی تناهی ، باد جانت بی ضرر

باد هم‌چون دور همکار تو ، کارت‌مستقیم   باد همچون دین هم نام‌تو ، نامت مشتهر

در اندرز طاهر پسر علی

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۸۳۵ بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر   گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

دولت با هنران را فلك مرد افگن   زند آسیب ، و لیکن نکند زیر و زبر

گو شمالی دهد ایام، و لیکن نه بخشم   تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر

کی ز دوران فلك ، طعمهٔ تقدیر شود   هر کرا بهر هنر ، بخت بپرورد ببر

زبر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل   هر کرا بدرقه، بخت آمدوهم‌خوابه،ظفر

۲۸۴۰ از قفا خوردن ایام ، چه ننگ آید وعار   که هم اسباب بزرگیست ،هم آیات‌خطر

مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام   که بظلمت گهر اسپرد همی ، اسکندر

کار چون راست بود ، مرد کجا گیرد نام   از چنین حادثه ها مردان ، گردند سمر

مرد آسیب فلك یابد ، کاندر دو صفت   همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر

هیچ نا مرد مخنث که شنیدست بدهر   کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر

۲۸۴۵ شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ، ببند   سگ طماع نه از بهر عزیزیست ، بدر

سخت بسیارستاره‌ست براین چرخ، ولیك   پس سیه جرم نگردند، مگرشمس وقمر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل   چشم زخم فلکی کرد بنا گاه ، اثر

هم‌ازآن‌چرخ‌چو آن‌مدت‌ناخوش‌بگذشت   اخترش کرد بدان‌طالع فرخنده نظر

که‌گرش دایره‌کین ورشود از نقطهٔ بخت   بشکند دایره را قوت بختش چنبر

۲۸۵۰ رتبت وشعرو رهی پروری وجبهت ملك   طاهربن علی ، آنصاحب کلك و خنجر

آنکه تاچرخ ز تقدیر فلك حامله گشت   نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر ، دگر

آنکه‌مر، ملك ملك‌را،زنکورائی وداد   دست بنهاد چو در عمر خود ازعدل،عمر

هر که در سایه گه دولت او گام نهاد   کند از مسکن او حادثهٔ چرخ ، حذر

هر کرا شاخ بزرگیش بروچنگ آویخت — خلعت و بخشش وعز یابد از آنشاخ، ثمر
همچو سرهنگ محمد، پسر مرد آویز — که همی محمدت و مردی ازو گیرد، فر ۲۸۵۵
آنکه ز آنحادثه زو شرم زده بود، قضا — آنکه‌زین موهبه زوشادروان گشت،قدر
آن هنرمند جوانی که چو دربست میان — فلك پیر گشاید پی دیدنش بصر
وآن خردمند جوانی که چو دولاب بگشاد — خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر
مایه ورگشته‌زتحصیل کفش،خرد و بزرگ — سود ها برده ز آثار دلش، ماده و نر

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

ای ذات تو نا شده مصوّر — اثبات تو کرده عقل باور ۲۸۶۰
اسم تو ز حد و رسم، بیزار — ذات تو ز جنس و نوع، بر تر
محمول نه ای چنانکه، اعراض — موضوع نه ای، چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد، آمر خیر — قولت نه بلفظ، ناهی شر[1]
حکم تو برقص قرص خورشید — انگیخته سایه های جانور
صنع تو بدور دور گردون — آمیخته رنگهای دلبر ۲۸۶۵
بپریده در آشیان تقدیس — وصف تو ز جبرئیل، شهپر
بگشاده بشه نمای تنزیه — حسنت ز عروس عرش، زیور
هم بر قدمت، حدوث، شاهد — هم بر ازلت، ابد، مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان — در سایهٔ نور خود، مستّر
معشوق جهانی و نداری — یك عاشق با سزا و در خور ۲۸۷۰
بنهفته ببحر[2] گنج قارون — یك درّ تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت، پیدا — آدم هم ازیندو برد، کیفر
عالم چو یکی رونده دریا — سیاره سفینه، طبع لنگر
آبش چو نبات و سنگ حیوان — درّش چو حقیقت سخن ور
غوّاص چه چیز؟ عقل فعال، — زینسان که ببحر دین پیمبر[3] ۲۸۷۵

---

۱ — فعلت نه بقصد آمده خیر قولت (نزلت) نه بلفظ آمده شر
۲ — بسحر ۳ — مانند (شاینده) بعقل یك پیامبر

علت چو سیاست فرودین — از دست چو حرص خصم بیمر
آخر چه ، هر آنچه بود اول — مقصود چه ، آنچه بود بهتر
بنگر بصواب ، اگر نه‌ای کور — بشنو بحقیقت ، ار نه‌ای کر
ای باز هوات در ربوده — از دام زمانه چون کبوتر
۲۸۸۰ ای پنجهٔ حرص در کشیده — ناگه چو رسن ، سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توان دید — مقصود خلاصهٔ مقشر
از توبه و از گناه آدم — خود هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی — بردار بتیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب — نزدیکی تو ، بسوی داور
۲۸۸۵ درخلد چگونه خورد گندم — آنجا که نبود شخص نان‌خور
بل گندمش آنگهی ببایست — کز خلد نهاد ، پای بر در
اینجمله همه بدیده آدم — ابلیس ، نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چگویی — مجبور بُدست ، یا مخیر
گر قادر بُد خدای عاجز — ور عاجز بُد خدا ستمگر
۲۸۹۰ کاری که نه کارتست ، مسگال — راهی که نه راه تست ، مسپر
بیهوده مجوی ، آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر
کانچشمه که خضر یافت آنجا — با دیو ، فرشته نیست همبر

درمدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی
بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور — تا بود زین هشت حرف اوصاف دانش بیخبر
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل — خلق خوب وطبع پاك و یار نیك و بذل زر
۲۸۹۵ میم وحا و میم و دال خا و طا و یا وباء — آنکه چون نامش مرکب شد از ین صورت ، سیر
صورت اینحرفها نبود چو نیکو بنگری — جز خصال و نام سرهنگ وعمید نامور
آنکه همچون عقل و دولت رأی او را بود و هست — همبر گفتن ، صواب و همره رفتن ، ظفر

آنکه آنساعت که او را چرخ آبستن بزاد / شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر

کرده وهمش، عرصهٔ گردون‌قدر ترا مقام / کرده فهمش، تختهٔ قانون قسمت را زبر

سخت کوش از عون بختش، دوستان سست‌زور / سست پای از سهم تیغش، دشمنان سخت سر ۲۹۰۰

غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آنکسانك / عیبها کردند پیش از آفرینش، بر بشر

چارسوی وپنج حس بخت بگرفت آنچنانك / حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بربست در

هر که در کانون خصمش، آتش کینه‌فروخت / گرچه بارفعت بود، کم‌عمر گردد چون شرر

شمس رایش گرفتد ناگاه بر رأس و ذنب / گردد از تأثیر آن نور، آسمان زرین کمر

ذره‌ای از برق قهرش، گر بر افتد بر سما / نه فلك، چون هفت مرکز، باز ماند از مدر ۲۹۰۵

سایه‌ای از کوه حزمش، گر بیفتد برزمین / بر نگیرد آفتابش، تا بحشر از جای بر

ذره‌ای از باد عزمش، گر بیابد آفتاب / یکقدم باشد ز خاور، سیر او تا باختر

ساحت گردون اگر چون همتش باشد بطول / صد هزاران سال ناید، ماه زیر نور خور

اعتمادی دارداو بر نصرت بخت، آنچنانك / هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی، جز سپر

ای بصحرای شتابت، بادصرصر همچو کوه / وی بشاهین درنگت کوه ثهلان[1]، همچو زر ۲۹۱۰

گر مقنّع، ماهی از چاهی بر آورد از حیل / پس خدائی کرد دعوی، گو بیا اندر نگر[2]

در تو، کز گردون ملکت صدهزاران آفتاب / می برون آری و هستی هر زمانی بنده تر

بود دارالملك بوبحیا، هوای آنزمین / کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر

لیك تا والی شدی در وی، زشرم لطف تو / اسب بوبحیا نیفگندست آنجا، رهگذر

از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ / زندگانی کاشتی، مرگ آمدی در وقت بر ۲۹۱۵

شد ز اقبال وز فرّت در لطافت آنچنانك / زهر قاتل، گرغذا سازی، نیابی زو ضرر

مایهٔ آتش برو غالب چنان‌شد کز تفش / آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر

شد زسعیت گاه پاکی، زاعتدال اینك چنانك / باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر

---

۱ ـ ثهلان نام کوهیست در نجد

۲ ـ اشاره است بماه نخشب ـ نخشب بفتح اول و دوم نام شهری از شهرهای بخار است ـ حکیم مقنع پسر عطا بشعبده وساحری از چاهی نزدیك آن شهر مدتی ماهی بیرون میآورد و چنانکه نوشته‌اند تا فاصلهٔ چهار فرسنگ روشنائی میداد آن ماه بماه نخشب شهرت یافت

شادباش ، ای از تو عقل محتشم را احتشام ‌ ‌ ‌ دیر زی ، ای از تو چرخ محترم را مفتخر

۲۹۲۰ روزگاری گاه حل و عقد ، اندر دو صفت ‌ ‌ ‌ همچنین چون اصل نفعی ، نیستی خالی ز ضر

از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو ، تیر ‌ ‌ ‌ دشمن از بیم تو بر پیکان بر افشاند بصر

از تو و خشم تو بینا دل هراسد ، بهر آنک ‌ ‌ ‌ چون نه بیند، کی هراسد، مور کور از مار گر؟

میخ کردار ارجهد دشمن ز پیشت ، پای او ‌ ‌ ‌ بیخبر او را کشد سوی تو ، بر کردار خر

دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جحیم ‌ ‌ ‌ دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر

۲۹۲۵ دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند ‌ ‌ ‌ گرچه در ظلمت عدو، چون دیده‌ها سازد مقر

گر هدف سازد قمر را، تیر اختر دوز تو ‌ ‌ ‌ تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر

اندر آن روزی که پیدا گردد از جنگ یلان ‌ ‌ ‌ تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در

تیغها گردد ز حلق زرد رویان ، سرخ رو ‌ ‌ ‌ نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران ، تا جور

گرز بندد پرده‌ای ، بی جامه برراه قضا ‌ ‌ ‌ تیغ سازد خندقی ، بی عبره بر راه قدر

۲۹۳۰ از نهیب تیر و بانگ کوس ، بگذارند باز ‌ ‌ ‌ چشمهای سر ، عیان و گوشهای حس، خبر

نای روئین کوئی آنجا ، نفخ صور اولست ‌ ‌ ‌ کز یکی بانگش ،روان از تن رمد رنگ از صور[1]

روی داده جان بی تن ، سوی بالا چون دعا ‌ ‌ ‌ رای کرده جسم بیجان، سوی پستی چون قدر

همچو هامون قیامت، گرد میدان جوق جوق ‌ ‌ ‌ زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو ‌ ‌ ‌ روح نفسانی ، دماغ و نفس حیوانی ، جگر

۲۹۳۵ تا گهی باشد برون تازی چو بر چرخ، آفتاب ‌ ‌ ‌ سایه وار از بیم جان بگریزد از پشت، حشر

نیزه‌ای اندر بنان، اختر کن و جیحون مصاف ‌ ‌ ‌ باره‌ای در زیر ران ، هامون برو گردون سپر

باره‌ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی ‌ ‌ ‌ همچو جیحون، جمله پای و همچو صرصر ،جمله پر[2]

راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب براو ‌ ‌ ‌ گرچه در روز ست ، مفتی کی نهد حکم سفر

سم او سنبد حجر را در زمان ، الماس وار ‌ ‌ ‌ پس بزودی زو برون آید، چو آتش از حجر

۲۹۴۰ هر که نامت بر زبان راند بدی در یکزمان ‌ ‌ ‌ خضر وارش حاضر آرد ،نزد ایشان، ماحضر

گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل ‌ ‌ ‌ آفت سنگین دلان وز آهن وسنگش، گهر

---

۱ – کز یکی بانگش رود هوش از تن و رنگ از صور

۲ – همچو جیحون چست پای وهمچو صرصر چست پر

برّ و بحر ار ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای / برّ گردد همچو بحر و بحر ، گردد همچو برّ
هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو[1] / میفزاید هر زمان ، صد ساله هیزم در سقر
آتش ارهیزم کند کم درطبیعت طرفه نیست / آتشی کو هیزم افزاید ، همی این طرفه تر
با چنین اسبی و تیغی ، قلعهٔ دشمن شده / همچو شارستان لوط ، از کوششت زیروزبر ۲۹۴۵
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر / بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
ای چو عثمان و چو حیدر، شرم روی و زورمند / وی چو بکر و چو عمر راست گوی و دادگر
جبرئیل ازسدره گویان گشته کز اقبال و روز / نعمت حقرا سر آل خطیبی «قد شکر»
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت / مویشان در عرقشان، گشته‌ست همچون نیشتر
باچنان بت، کش علائی وصف کرد اندر غزل / خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور ۲۹۵۰
بازچون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم / گوهرین گردد ز بویهٔ[2] فضل تو دردل فکر
هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی نظمت نراند / بر زبان ، معنی بکر و در بیان ، لفظ غرر
آب از آتش گر نزاید ، هرگز وهرگز نزاد[3] / ز آتش طبعت چرا زاده‌ست چندین شعر تر
شعر ما پیشت چنان باشد که از شهر حجاز / بایکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر[4]
گرچه صدرت منشاء شعرست وجای شاعران / گفتمت من نیز شعری بی تکلّف ماحضر[5] ۲۹۵۵
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا / کس نشُست ازآب منسوخی، سخنهای زفر[6]
زاغ را بالحن بد ، هم برشجر جایست از آنك / آشیانهٔ بلبل تنها نباشد ، یك شجر
گرچه استادان هنرمندند ، من شاگرد را / یك هنرباشد که پوشد هرچه باشد از هنر
آب دریا گرچه بسیارست، چون تلخست وشور / هرکرا تشنه‌ست لابد ، رفت باید زی شمر
شیر از آهو گرچه افزونست ، لیکن گاه بوی / ناف آهو فضل دارد ، بر دهان شیر نر ۲۹۶۰
گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ، ثنات / لیك پیدا نبود از پیش وپس ، اصل خیر وشر
خانهٔ آحاد ، پیشست از الوف اندر حساب / در نگر در پیشتر ، تا بیشتر یابی خطر

---

۱ – آتش تیغ تو روز کین بر اشخاص عدو
۲ - بویه : آرزو
۳ – هرگز وهرگز نزاد - جملهٔ معترضه ست
٤ – هجر - محرکه، شهریست بیمن برمسافت یك شبانه روزازعثر ، خرمارا بوی نسبت کنند. منتهی الارب
۵ – بی تکلف گفتمت من نیزشعری ماحضر
٦ – زفر (بضم اول وفتح دوم) . نام جماعتی که یکی ازآنها از اصحاب ابوحنیفه است . منتهی الارب

یافتم تأثیر اقبال، از برای آنکه کرد — اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر

بیش ازاین تأثیر چبود، کز ثناهای توشد — شاه راه گفت من پیش از قبولت، پردرر

٢٩٦٥ ورخود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول — یافت طبعم ملك بحر وشخص ملك شوشتر

تا ز روی مایه مردم را، نه از روی نسب — چار عنصر مادر آمد، هفت سیاره پدر

باد صبح ناصحت، چون روز عقبا بی‌مسا — باد شام حاسدت، تا روز محشر بی سحر

برتو فرخ بادوشایان ومبارك این سه چیز[1] — خلعت سلطان و شعر بنده وماه صفر

بادامرت در زمین، چون چارعنصرپیش‌رو — باد نامت در زمان، چون هفت سیاره سمر

درمدح ابوعمرعثمان مختاری شاعرغزنوی

بحررمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٩٧٠ نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر — گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر[2]

آنکه درچشم خردمندی و درگوش یقین — پیش اندازهٔ صدقش، بکمان آید تیر

آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم — از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر

گربزر وصف کند برگ رزانر، پس‌ازآن — برگ زرین شود از دولت او در مه تیر

ایجوانی که ز معنی نوت در هر گوش — هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر

٢٩٧٥ سخن از مهر تو آراسته آید، چو جنان — آتش از خشم توآموخته سوزد چوسعیر

آنچه فکرت همی از عقل تو یابدگه نظم — بهمه عمر نیابد، صدف از ابر مطیر

هرچه زین پیش زنظم حکما بود ازاو — هست امروز ببند سخنان تو اسیر

معنی اندر سیهی حرف خطت هست‌چنانك — صورت روشنی اندر سیهی چشم بصیر[3]

راوی آنروزکه شعر تو سراید، زدمش — باد چون خاك، از آن شعرشود نقش پذیر

---

١ – برتو شادان ومبارکباد وفرخ این سه چیز

٢ – تیر در مصراع اول ـ نام ستارهٔ عطاردست واورا دبیر فلك خوانند وگویند مربی علماومشایخ وقضات وارباب قلم باشد. برهان

تیر در مصراع دوم ـ بمعنی حصه وبهره وحظ ونصیب وقسمت باشد

٣ – سیهی خدا وسیهی چشم در حالت اضافه است ولی بضرورت وزن باید حرف ی در هردوسیهی ساکن تلفظ شود

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ — نه عجب گر پس از این، سخته‌سرآیند صفیر ٢٩٨٠

از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس — معنی بکر همی بر تو کند جلوه، ضمیر

هرزمان زهره وتیر از پی یك نکتهٔ تو — هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر

آن برین، بهرشهی عرضه کند دختر بکر — وین بر آن، زخمه زند بهر طرب بر بم وزیر

نام آنخواجه که بر مخلص[١] شعر تو رود — تاگه صور بود، بر همه جانها تصویر

من چو شعر تو نویسم زعزیزی سخنت — نقس دان، مشك تقاضا کند وخامه، حریر[٢] ٢٩٨٥

هر کسی شعر سرایند، ولیکن سوی عقل — دُر بخر مهره کجا ماند و دریا، بغدیر

زیرکان مادت آواز، بدانند از طبع — ابلهان باز ندانند، طنین را ز زفیر[٣]

سخت غافل بود از هیبت دریا، دل آنك — بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم ضریر[٤]

مطلع شعر توچون مطلع شمس ست، و لیك — اعمیان را چه شب مظلم، چه بدر منیر[٥]

چه عجب گرشود آسیمه زرنگ می صرف — آن تنك باده[٦] که مستی کند از بوی عصیر ٢٩٩٠

ای امیر سخنان کز پی نفع حکما — مر ترا قوت تایید الاهیست وزیر

لیکن از بیخبری بیخبرانست که یافت — سر و پای تو و اصل تن و جان، تاج وسریر

تو بی اندیشه بگوئی به از آن اندر نظم — آنچه یك هفته نویسد بصد اندیشه دبیر

چهره و ذات ترا در هنر از بیمثلی — خود قیاسیست برون از مثل سوسن وسیر

من درین مدح تو یك معجزه دیدم ز قلم — آنزمان کز دل من بود، سوی نظم سفیر ٢٩٩٥

گرچه‌دل‌درصفت مدح تو حیران شده بود — اوهمی کرد همه مدح تو، موزون بصریر

صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز — کز جوارِ دم من باد می افشاند عبیر

هم بجانت که بیاراسته جانم چو جهان — تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر[٧]

شاعر ارشعر تو گوید، چه‌عجب داری‌از آنك — از زمین آب بدریا شود، آتش باثیر

---

١ ــ مجلس

٢ ــ نقس ــ بالکسر سیاهی دوات ــ منتهی‌الارب ــ نقس دان: دوات

٣ ــ زفیر ــ اول‌آواز وآخرآن را شهیق‌گویند. منتهی‌الارب

٤ ــ نزد ضریر ــ ضریر: نابینا

٥ ــ ابلهانرا چه شب تیره وچه روز منیر

٦ ــ سبکسار ــ تنك باده بمعنی یکجرعه مست

٧ ــ جریر پسرعطیه از شاعران عرب بود بافرزدق مهاجات شعری داشت و بهجاگوئی شهرت‌یافت درسال ١١٠ هجرت درگذشت

۳۰۰۰ ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل — ای دو چشم خرد از نور قرار تو، قریر[1]
هردو از خاطر نیکو، ز پی سختن شعر — چون ترازوی زریم از قبل دون و خطیر
دهر در شعر نظیریم ندانست، و لیك — چون ترا دید درین شغل، مرا دید نظیر
لیك در جمله، تو از دولت نیکو شعری — چون شهان، سوی زری من چوخران، سوی شعیر
طاق بر طاق تو، از بهر سنائی چو پیاز — من ثناگوی تو و مانده درین حجره، چو سیر
۳۰۰۵ تا بر چهره گشایان، نبود چشم چو دل — تا بر گونه شناسان، نبود شیر چو قیر
باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك — دل و چشم عدوَت، راست چو جام می و شیر
بادی آراسته در ملك سخن، تا گه حشر — نامهٔ شعر بتوقیع جواز تو امیر

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر — از گریبان، تاج سازی، وز بن دامن، سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان غیب — هر زمانی نو عروسی، عقد بندی بر ضمیر
۳۰۱۰ با چنین تاج و سریر از بهر دارالملك سر — بند پای سر شمر، تاج و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود بر سفره، تا وهم و خیال — در میان دین و عقلت، درسفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده، تا پاك ماند بهر آنك — وِزرو رزد جان، چو او را عقل و دین نبود وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار — در جهان دل نه بینی چشم جان هرگز قریر
آدمی، درجمله تا ازنفس پرباشد چو گوز — هر زمانی آید از وی دیو را، بوی پنیر
۳۰۱۵ از حصار بود خود آنگاه برهی، گز نیاز — پایمال مسجد و میخانه گردی، چون حصیر
هست تا نفس نفیست، باعث تعلیم دیو — بود هم فرّ فرزدق، داعیهٔ جرّ جریر[2]
گرخطر داری زحق دان، ورنداری زو طلب — کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب نور بخش آنگاه بستاندش نور — چون کند دعوی تمامی، پیش او بدر منیر
هست آتش، خشم و شهوت، بخل و کین و طمع و آز — وردت این باد از چنین آتش، که «اجرنا یامجیر»

---

۱ - (عین قریره) چشم خنك کرده و رجل قریرالعین، مرد خنك چشم. منتهی الارب

۲ - ابوفراس فرزدق همام پسر غالب تمیمی از شاعران عرب بود. در ۱۹ هجرت بدنیا آمد معاصر اخطل وجریر بود باجزیرمهاجات شعری داشت. در ۱۱۰ هجرت درگذشت

مالك خود باش همچون مالك دوزخ از آنك تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر ۳۰۲۰

وز بروج اختران بگذر ، سوی رضوان گرای تا نه آتش زحمت آرد مر ترا ، نه زمهریر

ورنه بگریزی از اینها ، بازدارندت بقهر این ده ونه ، در جهنم ، و آن ده ودو در اثیر

چار میخ چار طبعی ، شهر بند پنج حس از بی این دو جهان ، سه جانت ماند اندر زحیر[1]

بیخ شهوت بر کن وشاخ شره ، کاندر بهشت این بخواهد مرغ ومیوه ، و آن دگر حور وحریر

درمصاف خشم وشهوت ، چشم دل پوشیده دار کاندرین میدان ز پیکان ، بی ضرر باشد ضریر ۳۰۲۵

نرم دار آواز بر انسان ، چو انسان ز آنکه حق «انکر الاصوات» خواند اندر نُبی[2] ، «صوت الحمیر»

در نعیم خلق ، خود را خوش سخن کن چون طبیب در جحیم خشم ، چون گبران چه باشی باز فیر

میری از حرص است چون مور از تهور ، همچو مار پس بروز حشر یکرنگند ، مور و مار ومیر

خود همه عالم نقیری نیست ، پیش نیك وبد چیست اینچندین نقاره و نفر کی بهر نقیر[3]

انقیاد آر ار مسلمانی بحکم او ، از آنك بر نگردد ز اضطراب بنده ، تقدیر قدیر ۳۰۳۰

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن کاولت ز آن زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته گشتن ، کرد آدم را الاه در چهل صبح الاهی ، طینت پاکش خمیر

چون ترا در دل زبهر دوست نبود خار خار نیست در خیر تو چیزی ، جان مکن بر خیر خیر[4]

فاسقت خوانم نه عاشق ، ار چو مردان در سماع ذوق سمعت باز داند ، نغمت بم را ز زیر

دین ، سلاح از بهر رفع دشمنان آتشیست تو چرا پوشی بهر بادی زره ، چون آبگیر ۳۰۳۵

از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار چون نکو خط نیستی ، زنهار تا نبوی دبیر

چونت عَمرو زید ، باشد کارساز نیك وبد در نُبی پس کیست ، «نعم المولی ونعم النصیر»[5]

---

۱ - زحیر - آواز ودم سرد یا ناله برآوردن . منتهی الارب

۲ - نبی - بضم اول : قرآن - **ان انکر الاصوات لصوت الحمیر** . سورهٔ لقمان آیهٔ ۱۹

۳ - نقیر - چاهك پشت خستهٔ (هسته) خرما . منتهی الارب

۴ - خار خار - بمعنی خارش باشد - وکنایه ازخلجان وتعلق خاطر هم هست که ابتدای میل وخواهش بچیزی باشد - وبقیهٔ میل وخواهش هم گفته‌اند (خارخار خلجان وتعلق خاطر واندیشه که درضمیر آدمی برطلب وکنجکاوی دارد «تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر صفحه ۲۸۲» ، در آدمی عشقی ودردی وخارخاری وتقاضایی هست که اگر صد هزار عالم ملك اوشود که نیاساید وآرام نیابد...فیه‌مافیه مولوی ۶۴») . برهان

برخیرخیر : خیره خیره ، عبث ، بیهوده

۵ - **وان تولوا فاعلموا ان الله مولیکم نعم المولی ونعم النصیر** . سورهٔ انفال آیهٔ ۴۰ **فاقیموا الصلوة واتوا الزکوة واعتصموا بالله هو مولیکم فنعم المولی ونعم النصیر** سورهٔ حج آیهٔ ۷۸

میر میرت برزبان بینند ، پس در وقت ورد — یا مخوان «فوّضت امری» یا مگو کس را امیر

بامداد «ایاك نعبد» گفته ای در فرض حق — چاشتگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر

۳۰۴۰ تنگ میدان باش در صحرای صورت ، همچو قطب — تا بتدبیر تو باشد ، گشت چرخ مستدیر

ای خمیرت کرده درچل صبح ، تایید الاه — چون تنورت گرم شد ، آن به که بربندی فطیر

گوئی ای اسم تو باری ، گوئی ای فعل تو بار — گوئی ایمهرت مهنا ، گوئی ای لطفت هژیر

جان مارا عقل بخش و عقل مارا رهنمای — کز برون تن ، غفوری و زدرون جان ، خبیر

مرقد توفیق تو ، جان را رساند بر علو — موقف خذلان تو ، تن را گدازد در سعیر

۳۰۴۵ تیغها از سکر قهرت ، کند نبود از سلیل[1] — کلکها ازشکر لطفت ، گنگ نبود از صریر

هم رضاجویان همه مردانت ، خوش خوش درخشوع — هم ثنا گویان همه مرغانت ، صف صف در صفیر

از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی — بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل وپیر

هم درخت ازتوچو پیکان وسنان ، وقت بهار — هم غدیر از تو چو شمشیر وسپر ، درماه تیر

تیر چرخ ار در کمان یابد مثال حکمتت — درزمان همچون کمان ، کوژی پذیرد جرم تیر

۳۰۵۰ پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت ، قد کمان — تا ندادی هم توشان از قوت و توفیق تیر

جان هر جانی که جفت تیر حکمت بشنود — با «سمعنا» و «اطعنا» پای کوبد پیش تیر[2]

تفّ آه عاشقان ار هیچ زی بحر آمدی — تا بماهی ، جمله بریان گردی بحر قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل وفضل — عام را بستان سبزی ، خاص را پستان شیر

هر که ازخود درست وعریان گشت آن کس را بفضل — حلّها پوشی طرازش « ذلك الفوز الکبیر»

۳۰۵۵ و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز — میدهیش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر[3]

---

۱ ــ سلیل ـ شمشیر برکشیده شده . منتهی الارب

۲ ــ ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحاً انا موقنون . سورهٔ سجده آیهٔ ۱۲

یوم تقلب وجوههم فی النار یقولون یالیتنا اطعنا الله واطعنا الرسولا ، وقالوا ربنا انا اطعنا سادتنا وکبراءنا فاضلونا السبیلا . سورهٔ احزاب آیهٔ ۶۶ و ۶۷

۳ ــ گوزینه ـ بفتح اول (از : گوز: گردو + ینه ، پسوند نسبت) حلوائی را گویند که از مغز گردکان بزند ـ برهان ــ لوزینه ـ (از لوز : بادام + ینه پسوند نسبت) هرچیزی را گویند از خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند واز مغز بادام پخته وساخته باشند چه لوز بعربی بادام را میگویند . برهان

از در کوفهٔ وصالت، تا در کعبهٔ رجا   نیست اندر بادیهٔ هجران، به‌از خوفت خفیر[1]
از همه عالم گریزست، ار همه‌جان‌ودل‌ست   آن توئی کز کل عالم ناگریزی ناگزیر
کم نگردد گنج خانهٔ فضلت، از بدهای ما   تو نکو کاری کن وبدهای مارا بد مگیر
صدق ما را صبح کاذب سوخت، ما را صدق بخش   پای ما در طین لازب[2] ماند، ما را دستگیر
هیچ طاعت نامد از ما، همچنین بی علتی   رایگانمان آفریدی، رایگانمان در پذیر ٣٠٦٠

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در کف خذلان وذل، فتح وظفر گشتی اسیر   گر نبودی هر دو را اقبال‌خواجه، دستگیر
نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود، آنکه‌او   چون ظفر، بافتح وسعدست اوهمه ساله‌نظیر
آن‌بجود و زیب و کین‌ورای‌وعیش‌وقدروذهن   مهر و مه، بهرام‌و کیوان، زهره‌و برجیس‌و تیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مُضی   قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت، نزد عقل   کودکی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر ٣٠٦٥
نیست‌او گرمردم‌چشم، ای‌شگفتی پس‌چراست   دیدگان خواجه بوالفتح از قرار اوا، قریر
گرچه‌خردست‌اوجهان‌را، بس‌عزیزست‌و بزرگ   مردم‌دیده عزیزست، ار چه خردست و حقیر
شادباش، ای گاه کوشش، تیز عنصر چون‌حدید   دیرزی، ای‌وقت بخشش، نرم‌جوهر چون حریر
هرکس ازدعوی، عمیدند وخطیرند وبزرگ   توزمعنی، هم عمیدی، هم بزرگی، هم خطیر
گرکم ازتو گاه شوخی صدرمیدارد چه شد   دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر ٣٠٧٠
نه سها چون‌شمس برچرخست، لیکن گاه نور   صد فلك باید ترا زد، تا جهان گردد منیر
نیك ماند سیر در ظاهر بسوسن، لیك باز   چون ببوئی، دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر
ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام   حدّ بذلت رامهندس، شرط وصفت را دبیر
فضل ودولت رامداری، ملك‌وملّت را مُشار   دین ودولت را پناهی، عزّ وحشمت را مشیر
باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن   تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر ٣٠٧٥
خاور اکنون داد خواهد مهر عمر ترا طلوع   مشرق اکنون‌دید خواهد، ماه‌وسالت‌رامسیر

---

١ ـ خفیر ـ بدرقه ونگاهبان وپناه یافته وامان داده. منتهی‌الارب
٢ ـ لازب ـ ثابت وبرپای وچسبیده. منتهی‌الارب

عمر اندك داری و بسیار داری منزلت چون بجویندت بحاری ، چون ببینندت غُدیر
چشم احسان بی بصرمانده‌ست تا روزی کجا بشنواند کلك تو ، گوش مکارم را صریر
جودرا شکری گزاری ، چون کسی بینی غنی خویشتن مجرم شناسی ، گر کسی یابی فقیر
۳۰۸۰ شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه‌ای هربری کزوی بر آید ، اختری گردد منیر
ای بلنداصلی که کم دادست چون تو ، خاك پست ایجوان بختی که کم دیدست چون تو ، چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار پشت کرده چون کمان ، از بیم تیر زمهریر
تازهر دستی بدانی آنکه در ایام خویش اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر
شعر چون نیکو نیاید ، کز صفای او دلم هرزمان در طبع من گوهر همیگردد ضمیر
۳۰۸۵ لیك عیبی دارم و آنست عیبم ،کز خرد نیستم لت خوار گیر و قمر بازو باده گیر[1]
نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد نه خمیری دارد اندر راه فطرت ، نه فطیر
نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط لیك بیمعنی همی در پیش هر خر ،خیر خیر
از برای لقمه‌ای نان ، برد نتوان آبروی وز برای جرعه‌ای می ، رفت نتوان در سعیر
از خردمندی وحکمت ، هر گزاین اندرخورد کز پی نانی ، بدست فاسقی گردم اسیر؟[2]
۳۰۹۰ چون کریمان یکدرم ندهند از روی کرم تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
ای سخنور تربیت کن مرمرا از نیکوئی تاجری گردد زبانم ، در مدیحت چون جریر
طوقم اندر گردن آور ، از سخا چون فاخته تاچو قمری میزنم بر شاخ او صافت ، صفیر
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش تو خداوندی بجا آر از کرم ، این در پذیر
پادشاه دانشی ، باشد و زیرت جود از آنك پیکر بی روح ، باشد پادشاه بی وزیر
۳۰۹۵ تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر
بادت از چرخ کمان کردار هردم نو بنو نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر
بد سگال بد سگالت باد ، چرخ کینه ور دوستار دوستارت باد ، جبار قدیر

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر بیکار چند باشی[3] ، دنبال کار گیر

---

۱ - لت خوار گیر بمعنی کسیست که چشم بنان خردهٔ دیگران دارد .

۲ - اندر خورد : شایسته است ۳ - گردی

گر همچوروح ، راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار ، برو راه[1] غار گیر

تاکی حدیث صومعه و زهد و زاهدی — لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر ۳۱۰۰

خواهی که ران گورخوری ،راه شیررو — خواهی که گنج درشمری، دنب‌مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری — رو دلبر قناعت ، اندر کنار گیر[2]

تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام — وین قلب را ببوتهٔ معنی عیار گیر

چون‌طیلسان‌ومنبر وقف،ازتو روی تافت — زنارو دیر جوی و ره پای دار گیر[3]

ازحرص و آزوشهوت، دل را یگانه کن — با نفس جنگجوی ، ره کار زار گیر ۳۱۰۵

یا چون عمر بدرّه ، جهانرا قرار ده — یا چون علی بتیغ ، فراوان حصار گیر

گه یزد جرد مال وگهی ذوالخمار کش — گه زخم درّه داروگهی ذوالفقار گیر

خواهی که بار عسکر، بندی زکان دهر — خرما خمارت آرد ، سودای خار گیر

چندین هزار سجده بکردی ز غافلی — بنشین یکی و سجدهٔ خودرا شمار گیر

یك سجده کن چوسحرهٔ فرعون بیریا — و آنگه میان جنت ماوی ، قرار گیر ۳۱۱۰

ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی — وز سامری هزار سمر ، یادگار گیر[4]

بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده — وندر کمین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر ، گوهر معنی طلب مکن — غوّاص وار ، گوشهٔ دریا کنار گیر

ای کمزن مقامر بد باز بی هنر — خواهی که کم‌نبازی ، یاد نگار گیر[5]

---

۱ ـ کنج

۲ ـ جعفر پسرابوطالب ملقب بطیار ، از آنجهت طیار لقب یافت‌که چون دو دستش ببریدند وشهید گردید در حدیث آمد که خدا بجای دودست دوبال باو عطاکرد که در بهشت بافرشتگان بپرواز آید.

۳ ـ زنار و دیر جوی و برو پای دار گیر

٤ ـ بخت ـ بضم اول ، نام پادشاهی ظالم که بیت‌المقدس را خراب کرد . برهان

«صحیح بخت نصر است ـ بضم باء موحده وسکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقانیه و نون مفتوحه و وصاد مشددهٔ مفتوحه ودرآخر راء مهمله ـ که‌گاه نیز درکتابت متصل نویسند : بختنصر ، واین ارجح واکثرست در طی عبارات عربی واستعمال این‌کلمه با الف ولام : بخت‌النصر ، غلطست» ـ از نامهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی

بنگارنده ـ وآن معرب نام‌بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نبوازاز بابا نواع تاج رانگهبانی کند) ـ وآن عالیترین القاب بابلیست که بدوپادشاه بزرگ بابلی داده‌اند : نبوکد نصر اول (۱۱٤٦-۱۱۲۳ ق.م) ، نبوکد نصر دوم (٦۰٤ یا ٦۰۵ - ۵٦۲ ق - م) . حاشیهٔ برهان

سامری ـ نام شخصیست‌که در زمان موسا بساحری وشعبده‌گوسالهٔ سخن‌گوی زرین ساخت

۵ـ کم زن‌وکمزده ـ شخصی راگویندکه پیوسته درقمار نقش‌کم زند ـ وکافرومنافق رانیز گفته‌اند. برهان

مقامر : بکرو بازنده . منتهی‌الارب ـ قمارباز ، بدباز = بدقمار

۳۱۱ از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل — یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر
گر چو خلیل سوخته ای از غم خلیل — در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر
ماهی ، ز آب نازد و گنجشك ، از هوا — زین هردو بط بجوی و کنار بحار گیر
دست نگار گر نرسد زی نگار چین — ماهی بتابه صید مکن ، در شکار گیر
گر از جهان حرص نگیری ولایتی — سالار آنولایت ، تو خاکسار گیر
۳۱۲ با یك سوار غزو کنی ، نیست جای نام — باری چو کشته گردی ، ره بر هزار گیر
یا همچو باز ، ساکن دست ملوك شو — یا همچو زاغ ، گوشهٔ شاخ کنار گیر[1]
زین روزگار هیچ نخیزد، مکوش بیش — از روزگار دست بشو ، روز کار گیر
چون ماه علم از فلك فقر ، بر تو تافت — طاووس وار ، جلوه بباغ و بهار گیر
بیرنج بادیه نرسی ، مشعر الحرام — در تاز و پاکباز و هوا را مهار گیر
۳۱۲ چندین هزار مرد مبارز درین مصاف — کردند حمله ها و نمودند ، «دار»،«گیر»
با صدق و با شهادت ، رفتند مرد وار — گر ره روی ، تو نیز ره آنقطار گیر
چون سوز کار و درد غم دین نداردت — زینراه «برد» و گوشهٔ زرع وشیار گیر[2]
زین خواجگان مرتبه جویان بی سخا — زینفعل نامشان شرف ننگ و عار گیر
زینمال بینهایت دشمن گرت نصیب — خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر
۳۱۳ گفت سنائی ، ار چه محالست نزد تو — تو شکر حال گوی و در کردگار گیر

بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلن فعلن

ایدل خرقه سوز مخرقه ساز — بیش ازین ، گردکوی آز متاز
دست کوتاه کن زشهوت وحرص — که بپایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چوبسته نمود — بقناعت بدوز دیدهٔ آز
دل بپرداز ازینخرابه جهان — پای درکش بدامن اعزاز

---

۱ - کنار - بضم اول ، میوه‌یی باشد سرخ رنگ شبیه بعناب (درختیست ازتیرهٔ عنابها که برگهای آنرا بنام سدر بجای صابون بکار میبرند) . برهان

۲ - برد : بفتح اول : دورشو

گه چوقارون ،فروشدی بزمین گه چو عیسا ، بر آمدی بفراز ۳۱۳۵
همچو خنثا مباش ، نر ماده یا همه سوز باش ، یا همه ساز
یابرون آی ، همچو سیر ازپوست یا بپرده درون نشین ، چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو یا چو ابلیس شو حریف نواز
در طریقت ، کجا روا باشد دل ببتخانه رفته ، تن بنماز
باطنی ، همچو بسنگه لولی ظاهری ، همچو کلبهٔ بزاز ۳۱۴۰
سر متاب از طریق ، تا نشوی هدف تیر و طعنهٔ طناز
عاشق پاك باش ، همچو خلیل تا شوی چون کلیم ، محرم راز
زین خرابات برفشان دامن تا شوی بر لباس فخر ، طراز[1]
همه دزدان گنج دین تواند این سلف‌خوارگان لحیه طراز[2]
همه را رو بسوی کعبه و لیك دل سوی دلبران چین و طراز[3] ۳۱۴۵
همه بر نقد وقت درویشان همچو الماس ، کرده دندان باز
همه از بهر طمع و افزونی در شکار او فتاده همچو گراز
همه‌از کین‌وحرص‌وشهوت‌وخشم دربن چاه ژرف سیصد باز[4]
ایخرمند نا رسیده بدان گرگ درنده ، کی بود خر از
دین زکرّار جو ، نه از طرّار خز ز بزّاز ،جو نه از خبّاز ۳۱۵۰
راهبر شو زعقل ، تا نبرد غول رهزن ، زراه دینت باز
بسکه دادند مرترا اینقوم بدل گاو روغن ، اشتر غاز[5]
چشم بگشا و فرق کن آخر عنبر ،ازخاك وشکر، از شیراز[6]

---

۱ ـ طراز بالکسر : نگار جامه . منتهی‌الارب

۲ ـ طراز بفتح اول : آرایش وپیرایش ـ لحیه طراز = لحیه طرازنده

۳ ـ طراز ـ بفتح اول ، نام شهریست در حدود چین ، حسن خیز میباشد و خوبان طراز مشهورند ومشك خوب نیز از آنجا آورند ونام یکی از ولایات بدخشان هم هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتهار دارد . برهان

۴ ـ باز : گشادگی میان دو دست

۵ ـ اشترغاز : غازشتر ، غاز بمعنی خار وپنبه دانه است

۶ ـ شیراز ـ آنکه شبت را ریزه‌کنند وباماست بیامیزند وقدری شیر برآن ریزند ودر مشکی یاظرفی کنند وچند روزی بگذارند تاترش‌گردد وبعد از آن بانان بخورند ـ وبمعنی ریچال هم بنظرآمده است که‌مربای دوشابی باشد . برهان

گرت باید که طایران فلک | زیر پرّت بپرروند بناز
۳۱۵۵ هر چه جز «لااله الا اللّه» | همه در قعر بحر «لا» انداز
پس چو عیسا بپرّ دانش و عقل | زین پر آشوب کلبه، بیرون تاز
وارهان این عزیز مهمان را | زین همه درد و داغ و رنج و گداز
رخت برگیر ازین سرای کهن | پیش از آن کایدت زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را | بال بگشای، تا کند پرواز
۳۱۶۰ ای سنائی، همه محال مگوی | باز پیچان عنان، ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل | گرد معنی گرای، همچون باز
همچو شمشیر باش، جمله هنر | چون تبیره مشو، همه آواز[1]
کاندرین راه جمله را شرطست | عشق محمود و خدمت آیاز[2]

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی کی شوی در عشقبازی، دیده باز | تا نگردی از هوای دل براه دیده، باز[3]
۳۱۶۵ ز آنکه عاشق را نیاز آنگه شفیع آید بعشق | کز سر بینش ز کل کون گردد بینیاز
نیست حکم عقل جایز، یکدم اندر راه عشق | ز آنکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز
رنج عاشق باز کی گردد، بدستان و فسون | شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز | گر شب هجران شود جاوید برجانش دراز
ایدل ار چون سرو یازان نیستی در راه عشق | دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز
۳۱۷۰ تا بوصف جان تو نازان باشی اندر راه خود | عشق جانان مرترا هر گز نگردد دلنواز

---

۱ - تبیره - بمعنی تبیراست که دهل و کوس وطبل و نقاره باشد و بعضی گویند تبیره دهلیست که میان آن باریك وهردو سرش پهن میباشد. برهان

۲ - ایاس - ایاز - آیاز - ابوالنجم، ایاز پسر ایماق از غلامان ترك بود، نزد سلطان محمود سخت عزیز شد، عشق محمود با یاز چندان قوت داشت که درزمان او و پس ازو زبان زد خاص وعام ومضمون وموضوع تغزل شاعران شد. ایاز پس از مرگ محمود (۴۲۱) از سلطان محمد روی بتافت و بنیشابور نزد مسعود رفت درزمان سلطنت مسعود نیزجاه وعزت یافت وبامارت کرمان منصوب گردید درسال ۴۴۹ درگذشت.
داستان تعلق خاطر محمود با یاز بتفصیلی درکتاب «محمود و ایاز» نوشتهٔ آقای احمد سهیلی گردآمده است

۳ - عاشقانرا کی شود بی عشق جانان دیده باز | تانگردند از هوای دل براه دیده باز

جان شیرین بر بساط عاشقی ، بی تلخئی — در هوای مهر جانان ، پاکبازی کن بباز

یکزمان از گنج دانش وام نادانی بتوز — باخرد یك تك بر آ ، بر مرکب همّت بتاز

تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد — گام در راه حقیقت نه ، نه در راه مجاز

تا درون سوجان تویك دم نگردد عود سوز — خوش نگردی گر بوی دایم برون سو، عودساز

سر بنه در بیخودی، چون آب وخاك اندر نشیب — تا چو باد و آتش از پاکی بر آئی بر فراز ۳۱۷۵

تانگردی چون بنفشه سوی پستی سر نگون — کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

گرهمی عمر ابد خواهی ، بپرهیز از ستم — زآنکه از روی ستمگاریست اندك ، عمرِ باز

تابجان آسوده باشی ، هیچکس رادل مسوز — تازبند آزاد باشی ، با کسی مکری مباز

آتش فکرت ، یکی در باطن خود برفروز — تامگر از نور باطن ، ظاهر آری در گداز

پای تا در راه ننهی ، کی شود منزل بسر — رنج تا برتنت ننهی، کی شود جان جفت ناز ۳۱۸۰

زرّ کانی کی روائی بیند از روی کمال — تا تف وتابی نبیند زآتش و خایسك و گاز[1]

تا خردمندی شوی ، از بیخرد پرهیز کن — لیك چون مردم نه ای، کی جوئی از دیو احتراز

مال در دست بخیلان ، کی خرد مدح وثنا — خال بر روی سیاهان ، کی دهد زیب و طراز

مرد دانا آن بود ، کورا بود با عقل ، قال — صبح روشن زآن بود ، کورا بود با روز، راز

ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور — روز وشب از روی مستی، باخرام و باگراز ۳۱۸۵

چون ندانی وبحك، اینمعنی که در شست هوا — همچو ماهی دائمی مانده بچاه شست باز

آز و حرص آخر ترا یکروز بر پیچد ز راه — آرزو بگذار تا فارغ شوی ازحرص و آز

نه زوروی آرزو بود آنکه در تیر از گزاف — «من» و «سلوی» را بدل کردند باسیر و پیاز

چون بر آید روز ، توشب را ببین از بهر آنك — زود روز تو کند شب ، روزگار دیر یاز

روز وشب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش — تا شوی صافی زوصف خوبرویان طراز ۲۱۹۰

چون طراز آخته ، فردا بخواهی ریختن — گر کشد بر جامهٔ جاهت فلك ، نقش طراز

باهزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت — دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز

جان بدانش کن مزین ، تاشوی زیبا از آنك — زیب کی گیرد عمارت ، بی نظام دست یاز

---

۱ - خایسك - بکسر ثالث وسکون سین ، پتك وچکش زرگری و مسگری وغیره باشد و بعربی مطرقه گویند . برهان

شاه معنی کی کند کابین مدح تو قبول   تاز داد ودین ، عروس طبع راندهی جهاز

۳۱۹۵ راستی کن تا شود جان توشاد از بهر آنك   جفت‌غم گرددشبان،چون کجرودروزی‌نهاز[1]

تا شوی اصل ستایش ، اهل معنی راستای   تاشوی عین نوازش ، مرد دانا را نواز

مرد کزروی خرد ،فخر آرد ازننگ وحبش   به که‌از روی نسب ،کبر آرد از شام‌وحجاز

نازکم کن چون سنائی برسر مشتی‌خسیس   تاشوی درگستان و صل خوبان ، جفت‌ناز

ای سنائی، گرسنا خواهی‌که باشد جفت تو   گام در راه حقیت نه ، چو مردان‌دست‌یاز

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعلین مفاعیل

۳۲۰۰ یکی بهتر ببینید ، ایهاالناس   که می‌دیگر شود عالم بهر پاس

دمی از گردش حالات عالم   نمی یابم نجات از بند و سواس

چو دل در عقدهٔ و سواس باشد[2]   چه‌دانم‌دیدن ، از انواع واجناس

کجا ماند جهان را روشنائی   چوخورشید افتد اندر عقدهٔ راس

چه‌سوداز آرزو، چون‌نیست‌روزی   دهش ماند، دهش‌جزیافه مشناس

۳۲۰۵ یکی بین آرمیده درغنا ؛ غرق   یکی پویان وسر گشته ز افلاس

بدور طاس کس نتوان رسیدن   توان دورفلك پیمودن ، از طاس

ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست   بهر کار این سخن را دار مقیاس

سکندر جست لیکن یافت بهره   زآب زندگانی ، حضر والیاس

بسی فربه نماید آنکه دارد   نمای فربهی از نوع آماس

۳۲۱۰ بر یواس ارتوان لعبت روان کرد   روان نتوان بدو دادن بریواس

خلایق بر خلافند از طبایع   یکی عطار و دیگر باز کناس

چو رومی گوید از پوشش نپوشم   بجز ابریشمین پاك بی لاس[4]

---

۱ - نهاز - بضم اول ، بزی وگوسفندی را گویند که پیش پیش گلهٔ گوسفندان براه رود - و طریق استعاره برسروران وپیشوایان قوم اطلاق کنند ؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است . برهان

۲ - چودر دل عقدهٔ وسواس باشد

۳ - لاس - ابریشم فرومایه باشد - وجنسی‌ازابریشم نیزهست‌وابریشم پاك نكرده راهم میگویند. برهان

برهنهٔ رنگی بیغم، بر افسوس	همیگوید: چه گردی گرد کرباس
زسر برکردن این کشت، از دل و خاك	چه سودش، چون کند سر در سر داس
چو دانه دیدی اندر خوشه رُسته	ببین هم گشته زیر آسیا آس ۳۲۱۵
سخن کز روی حکمت گفت خواهی	جدا کن ناس را اول ز نسناس[1]
چو ناس آمد بگو حق ای سنائی	بحق گفتن زهر نسناس مهراس

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

در گه خلق، همه زرق و فریبست و هوس	کار، درگاه خداوند جهان دارد و بس
هر که او نام کسی یافت، از آن درگه یافت	ای برادر، کس او باش و میندیش از کس
بندهٔ خاص ملك باش که با داغ ملك	روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس ۳۲۲۰
گرچه با طاعتی از حضرت او «لا تأمن»	ور چه با معصیتی از در او «لاتیأس»
ورچه خوبی، بسوی زشت بخواری منگر	کاندرین ملك چو طاووس بکارست مگس
ساکن وصلب و امین باش، که تا دررهِ دین	زیرکان باتو نیارند زد از بیم نفس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد، کوه	وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد، خس
تو فرشته شوی، ار جهد کنی از پی آنك	برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس ۳۲۲۵
همره جان و خرد باش، سوی عالم قدس	نه ستوری، که ترا عالم حسست جرس
پوست بگذار که تا پاك شود دین تو هان	که چو بی‌پوست بود، صاف شود جوز و عدس
عاشقی، پرخور و پرشهوت و پرخواب چو خرس	نفس گویای تو ز آنست بحکمت اخرس[2]
رو که استاد تو حرصست، از آن در ره دین	سفرت هست چو شاگرد رسن تاب، از پس
نام باقی طلبی، گرد کم آزاری گرد	کز کم آزاری، پر عمر بماند کرکس[3] ۳۲۳۰
در سر جور تو شد، دین تو و دینی تو	که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین، نه فرس

---

۱ – نسناس - دیو مردم راگویند وایشان جنسی ازخلق باشند وبریکپا برمیجهند و بزبان عربی حرف میزنند. برهان – «... نسناس واو حیوانیست که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامه، الفی قد، عریض الاظفار وآدمی را عظیم دوست دارد هرکجا آدمی بیند برسر راه آید ودرایشان نظاره همی کند، وچون یگانه از آدمی بیند ببرد وازو - گویند - تخم گیرد. پس بعد انسان ازحیوان او شریفتراست که بچندین چیز باآدمی تشبه کرد: یکی ببالای راست، ودوم بپنهای ناخن، وسوم بموی سر» چهارمقاله مصحح قزوینی، دکتر معین صفحهٔ ۱۵،۱۴

۲ – اخرس - گنگ. منتهی الارب

۳ – کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس

چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو کآنچه قرآن و خبر نیست، فسانه‌ست، وهوس
اوّل و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین» یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس
آز بگذار، که با آز، بحکمت نرسی ور بیان بایدت از حال سنائی بر رس

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۲۳۵ بآب ماند یار مرا، صفات و صفاش که روی خویش به بینی، چو بنگری بقفاش
ز بوی و خوبی جعد و دو زلف مشکین زرنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش،
نگار خانهٔ چین‌ست و ناف آهوی چین درون ِ چین ِ دو زلف و برون ِ چین ِ قباش
بسی نماند مر آن سرو وماه را که‌شود[1] چو ابر، پردهٔ خورشید، سایهٔ بالاش
عجب مدار گر از خویش بوسه برباید که آینه‌ست جهان، پیش چشم او زضیاش[2]
۳۲٤۰ پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین میان دایرهٔ ماه وزیر جرم سهاش
برنگ، چون گل سوریست، لیك نشناسم چو من برابر او باشم، از گل رعناش
ز روی عقل، که یارد چخید بر صفتش زراه دیده، که یارد قبول کرد، هواش
که دیده روزی، با نور روی او پیوست ازو نگشت جدا، تا نکرد نا بیناش
بآتش رخ او ره که یافت، کز تف عشق هزار جان وجگر سوخت، زلف دود آساش
۳۲٤۵ کسیکه بستهٔ او شد، زمانه داغی کرد میان جانش ز «لن تفلحوا اذا ابداش»[3]
چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست که نیست جز دل آزادگان، نشان هواش
بلای دوستی او مرا شرابی داد که جز اجل نبود مستی، ازشراب بلاش
زکارهٔان طبیعت، نیافت یکشب و روز سواد دیدهٔ من سود خوابی، ازسوادش
بپرسدم ز ریا که گهی براه، ولیك هزار صدق، فدای یکی دروغ وریاش
۳۲۵۰ دل شکستهٔ تاریك ازو بدان جویم که می نسب کند از زلفك سیاه دوتاش
وگرنه، دل چه دریغست از کسی که بود هزارجان مقدس، فدای جور و جفاش

---

۱ - بسی نماند مرآن ماهروی را که شود.
۲ - که آینه ست جهان پیش خصم اوزصفاش
۳ - انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم اویعیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذاً ابدا
سورهٔ کهف آیهٔ ۱۹

پذیره[1] پیش جفا های اوشوم شب و روز | برای آنکه نسب دارد آن جفا، زرضاش

چو راحت دلش اندرعنای جان منست | چه‌من ، چه‌عنین، گردر کشم عنان زعناش

گه لطافت ، پیدا بچشمها ، پنهانش | بگاه تابش ، پنهان ز دیده ها ، پیداش

وفای او ، سبب روزنیك وبخت نكوست | زبهر آنکه چومن امتحان کنم ، عمداش ۳۲۵۵

چو کنیت برکات مبارك فتحی | نشان برکت وفتح ومبارکیست، وفاش

امین ملك دوشه ، قاضی عمید که کرد | خدای مایهٔ ترس و امید ، همچو قضاش

فرود مرکز چرخست ، قاعدهٔ حلمش | ورای عالم عقلست ، همت والاش

دلیل مایهٔ ناز و نواز گشت ، داش | غطای عالم ذل و نیازگشت ، عطاش

بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت | بدیدهٔ خرد و روح در نیافت سناش ۳۲۶۰

زمانه را ز پی زادن چنو فرزند | عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش

رضا وخشمش اگر نیستی ، مفید ومضر | دوبر نداشتی ایمان ، همی زخوف ورجاش

زبهر حشمت او را ، شدست درشب وروز | بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش[2]

زعشق سیم وز خوی ذمیم و فعل لئیم | سوی کریم بسی خوار تر بود اعداش

زعون میرو زلطف دبیر و فهم وزیر[3] | سوی اسیر ، بسی خوبتر بود سیماش ۳۲۶۵

خلاف او ببهشت، ار کسی بیندیشد | کشد خدای میان بهشتیان به و باش

از آنکه هست نشاط جهان زرحمت حق | چو روز عید وشب قدرشدصباح ومساش

برو ز « نحن قسمنا » خدای اندر لوح | برو نوشت همه چیز جز گناه فناش[4]

زبانش خشك شود چون زبان قفل بكام | کسیکه ناطقهٔ او نشد کلید ثناش

چه بی‌نظیر کسست اوکه وهم من صدبار | بعرش وفرش دوید و ندید کس همتاش ۳۲۷۰

ثنای او را حد کمال پیدا نیست | که بیش آید چون بیشتر کنند اداش

حیات را چه گوارنده ترزآب ، ولیك | کسیکه بیشترش خورد ، بکشد استسقاش

---

۱ - بدیده   ۲- بنات نعش پرستار و بندگان ذکاش . ابن‌ذکا : صبح

۳ - زعون میرو زرای وزیر (زسعی دبیر - زلفظ دبیر) وفهم دبیر

۴ - اهم یقسمون رحمت ربك نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیاو رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضاً سخریا ورحمت ربك خیرممایجمعون . سورهٔ زخرف آیهٔ ۳۱

ز روح نامیه ما ناکه نسبتی دارد ثنای او که فزاید همی بعمر نثاش[1]

خطی که صورت یك وصف خلق او بود آن[2] دماغها نشناسد همی ز مشك خطاش

۳۲۷۵ هر آن سخن که کند رشته نوك خامهٔ او زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش

بگاه موسی اگر سحر کلك او دیدی میان ببستی ، در پیش او چو نیزه ، عصاش

شدست مایهٔ اندیشه همچو سودا لیك فزون ترست بدیدار ، قوت صفراش

دو ملك را بدو نوك قلم چنان کردست که عقل باز نداند همی زیك دریاش

چو قهر قدرت باری ، همیدهد درملك میان چار گهر اتفاق ، عقل و دهاش

۳۲۸۰ کسیکه راست نبود این ستانه را چو «الف» به پیش خدمت سلطان، میان ببست چو «لاش»

قوام ملك علائی ، زرای عالی اوست از آن چو ملك عزیزست ، نزد شاه علاش

چنان کند چو خضر، ملك شاه را از جود که صد ستاره بتابد ، چو گنبد خضراش

کمال دولت غزنین همی چنان جوید که خواهدی که فلك باشدی هم از اقصاش

بسی نماند که اینملك را تمام کند ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش

۳۲۸۵ جزای نیکی او ، بینیازی ابدست گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش

امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست خزانهٔ بدو نیك خدای ملك دعاش

کسیکه شحنهٔ او عصمت خدای بود شگفت نیست که یاور بود زمین وسماش

زکل جوهر او عقل خیره ماند چو دید هزار جوهر دریا نمای در اجزاش

چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل ببست بر شرف و خواجگی دلیل و گواش

۳۲۹۰ زهی جمال تو آن آفتاب ، کاندر جود دریغ نیست ز عرش و زفرش، ظل و ضیاش[3]

زمین ز لطف تو گر آب یابدی ، شودی برفق مهر گیا هر چه هست، ز هر گیاش

هر آن چراغ کز آسیب دم شود نا چیز چو داغ سعی تو دارد ، بپرورد نکباش

در آب تیره که در وی شکر بنگدازد چو خوی وخلق تو گیرد، فرو خورد خاراش

اگر ز رای تو تأثیر یافتی ، گردون دو طوق زرّین، گشتی بشکل اژدرهاش

---

۱ ـ زروح نامیه گویا که نسبتی دارد سزای او که فزاید همی چو عمر سخاش

۲ ـ خطی که یك صفت جود وخلق او بیند

۳ ـ ظل هماش ، ظل و هباش

هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل ‌ ‌ حروف جامهٔ جان پوشد، ار کشد صحراش ۳۲۹۵

برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود ‌ ‌ کسیکه کلك تو کردست در جهان رسواش

جمال و جسم تو معنیست، آنِ غیر تو نقش ‌ ‌ از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش

بزرگوارا ، دانی که مر سنائیرا ‌ ‌ جز از عطای کریمان ، نباشد ایچ سناش

ولیك نیست کریمی جز از تو، اندر عصر ‌ ‌ که تا کند کف او، از کف نیاز ، جداش

ازین همه[1] که تو دانی که کیستند ایشان ‌ ‌ بمدح هر که غلو کرد ، فکرت داناش ۳۳۰۰

از آن فزون نشود تا قیامت آنشاخی ‌ ‌ که جز برنگ نبودست بیخ و برگ نماش

جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی ‌ ‌ شنید مدحش هرکس، ولی ندید سخاش

هزار معنی عذرا بگفت بنده ، و لیك ‌ ‌ چو خواجه عنین باشد، چه لذّت از عذراش

مها بنزد تو این بنده گوهری آورد ‌ ‌ که جز سخات کس او را نداند ارز و بهاش

ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت ‌ ‌ ز بهر آنکه مثنّا شود همی ز صداش ۳۳۰۵

بسا کسا ، که ز دون همتیّ و بد بختی ‌ ‌ بمدح گوی نشد ، زرّ و جامه و کالاش

کنون چو جامهٔ غوك ست پیکر درمش ‌ ‌ کنون چو پیکر مرده ست جامهٔ دیباش

ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ ‌ ‌ پس از وفات چه لذت ز برّه و حلواش[2]

باختیار کند عاقل آن عمل امروز ‌ ‌ کز اضطرار همیکرد بایدی فرداش

اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او ‌ ‌ بکشته گیر هوای مه دی از سرماش ۳۳۱۰

دعا تراست اگرچه رهیت را از عجز ‌ ‌ همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش

همیشه تا نبود جز پی صلاح جهان ‌ ‌ درون چنبر چرخ آب و نار و خاك و هواش

---

۱ - ازین مهان

۲ - ترینه نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند و طریق ساختن آنستکه نان تنوری نیم پخته را ریزه‌ریزه کرده بافلفل و زنجبیل و زیره وسیاه دانه نیم کوفته وسبزیهای ریزه کرده مانند شلغم وچغندر گندنا و پودینه وامثال آن مجموع را تغاری کنند وسرکه ودوشاب بربالای آن ریزند ومشت بسیاری بزنند ودرآفتاب نهند تابقوام آید وبعد از چهل روز قرصها از آن سازند وخشك کنند ودروقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم اندازند تانرم شود ، قاتق آش کنند واقسام سبزیها را نیز گویند - و طعامی باشد که آنرا باگوشت وگندم وسرکه بپزند وآنرا بعربی عویشه خوانند . برهان

چو آب و آتش و چون باد و خاك باد مقیم　　صفا و بر تری و روح پروری و بقاش
ز اعتدال طبایع تنت براحت باد　　که آفرید خداوند بهر راحت ماش

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۳۱۵ ایجوان زیر چرخ پیر مباش　　یا ز دورانش در نفیر[1] مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان　　ورنه با ویل و وای و ویر مباش[2]
اثر دوزخ ار نمیخواهی　　ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست بعدن　　در سرا پردهٔ سعیر مباش
تو ورای چهار و پنج و ششی　　در کف هفت و هشت اسیر مباش
۳۳۲۰ در سرا ضرب عقل و نفس و فلك　　ناقدی باش و جز بصیر مباش
در میان غرور و وهم و خیال　　بستهٔ[3] دیو بسته گیر مباش
هر دمی با گشاد نامهٔ عقل　　گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش
منی انداز باش چون مردان　　گرنه‌ای زن، منی پذیر مباش
گرترا جان بوزر آلودست　　داروی و زرکن، و زیر مباش
۳۳۲۵ از برای خلاف و استبداد　　بسرو دنب جز بگیر مباش
ای بگوهر و رای طبع و فلك　　بهر آز اینچنین حقیر مباش
مار قانع بسی زید تو بحرص　　گرنه ای مور، زود میر مباش
از پی خرس حرص و موش طمع　　گاه گوز و گهی پنیر مباش
«من» و «سلوی» چو هست اندر تیه　　در نیاز پیاز و سیر مباش
۳۳۳۰ از کمان یافت دور گشتن تیر　　تو زکژ دور شو، چو تیر مباش
گر همی دّر و عنبرت باید　　بحرها هست، در غدیر مباش
گرخطر بایدت خطر کن جان　　ورنه ایمن بزی، خطیر مباش

---

۱ ـ زحیر ـ درفرهنگ جهانگیری نیز زحیر آمده

۲ ـ ورنه باواوی ویرمباش (فرهنگ رشیدی) ـ ورنه باوای‌وای وویرمباش (فرهنگ جهانگیری) ویر ـ بکسراول ـ ناله وفریاد راگویند . برهان

۳ـ بنده

چون تراخاك تخت خواهد بود   گو کنون تخت اردشیر مباش[1]

تازیك وصف خلق متصفی   شو فقیهی گزین، فقیر مباش

فقه خوان لیك، در جهنم جاه   همچو قابوس و شمگیر مباش[2]   ۳۳۳۵

چون زفردرس وترس باهم خوان   ورنه بیهوده در زفیر مباش[3]

در ره دین چو بوحنیفه زعلم   چون چراغی بجز منیر مباش

چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست   جز ازین دایه، سیر شیر مباش

مجمع اکبر ار نخواهد بود   طالب جامع کبیر مباش

ور کنون سوی کعبه‌خواهی رفت   ره مخوفست، بی خفیر مباش[4]   ۳۳۴۰

با چنین غافلان نذر شکن   جز چو پیغمبران نذیر مباش

از بی ذکر، بر صحیفهٔ عمر   چون نکو خط نه ای دبیر مباش

با تو در گورتست علم و عمل[5]   منکر «منکر» و «نکیر» مباش

پاس پیوسته دار بر درحق   کاهلانه «بجه»، «بگیر» مباش

خار خارت چو نیست در ره او   پس در آن کوی، خیر خیر مباش   ۳۳۴۵

همه دل باش و آگهی نیاز   بیخبر بر در خبیر مباش

زیر بی آگهی کند زاری   پس تو گر آگهی چو زیر مباش[6]

---

۱ - گو برو تاج اردشیر مباش

۲ - شمس المعالی قابوس پسر وشمگیر، از امیران دانشمند و ادب پرور آل زیار بود در ۳۶۶ بامارت رسید باآل بویه زدوخورد داشت در ۳۷۱ بخراسان رفت و بنوح پسر منصور پناه برد و تا ۲۸۸ در خراسان بود دربن سال بگرگان وگیلان دست یافت وتا ۴۰۳ حکومت کرد درین سال بتحریك سرداران خود مقتول گردید. قابوس درفارسی وتازی چیره دست بود وبهردو زبان شعر میگفت «کمال البلاغه» بنثرعربی ازوست بپرورش ادیبان وعالمان وشاعران رغبت کرد خسروی سرحسنی وجمعی دیگراز شاعران از مداحان درگاه او بودند کتاب آثار الباقیهٔ ابوریحان (مؤلف بسال ۳۹۱) بنام اوست

۳ - زفر - بضم اول وفتح دوم نام یکی ازمحدثان معروف که مصاحب و پیروا بوحنیفه بود زفیر - سختی وبلا واول آواز وآخرآنرا شهیق گویند. منتهی‌الارب

۴ - خضیر - بدرقه ونگاهبان وپناه یافته وامان داده. منتهی‌الارب

۵ - باتو درگورتست جان وخرد

۶ - تو اگرزنده‌ای چو زیر مباش

چون قلم هردمی فدا کن سر — لیك ازین شکر ، بی صریر مباش
چون به‌پیش تو نیست یوسف تو — پس چویعقوب ، جز ضریر مباش
۳۳۵۰ ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق — در سخن فردو بی نظیر مباش
در ز حیری زسغبهٔ گفتن — گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بو تیمار — دردت ارهست، گو صفیر مباش [۱]
با قرارست نور دیدهٔ سر — چشم سر ، گو : بر و قریر مباش
شکر کن ز آنکه شرع وشعرت هست — خرت ار نیست ، گو شعیر مباش
۳۳۵۵ گرچه خصمت فرزدق‌ست بهجو — تو بپاداش او جریر مباش
خود نقیریست کل عالم و تو — در نقار از پی نقیر مباش
از پی یوسف کسان بغرض — گاه بُشرا وگه بشیر مباش
همه بر کشتهای تشنه ز قحط — ابر باش و بجز مطیر مباش
هرکجا پای عاشقی‌ست روان — باد کشتیش باش وقیر مباش

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۳۶۰ ای سنائی خواجهٔ جانی ، غلام تن مباش — خاکرا گر دوست بودی، پاك را دشمن مباش
گرد پاکی گر نکردی، گرد خاکی هم مگرد — مرد یزدان گر نباشی ، جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی ، عام را منکر مشو — جام را گرمی نباشی ، دام را ارزن مباش
کار خام دشمنان را ، آب شو آتش مباش — نقش نام دوستان را ، موم شو آهن مباش
یار خندان لب نباشی ، سر وسندان دل مباش — مرد دندان مزد نبوی ، درد دندان کن مباش [۲]
۳۳۶۵ در میان نیکوان زهره طبع ماهروی — چون شکوفه‌روی بودی، چون شکافه‌زن مباش [۳]

---

۱ - بوتیمار- نام مرغیست که او را غم خورك نیز گویند . واو پیوسته در کنار آب نشیند و ازغم آنکه مبادا آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد . برهان

۲ - دندان مزد- بضم میم . نقد و جنسی راگویند که چون جمعی از فقرا ومساکین رامهمانی وضیافت کنند بعد ازخوردن طعام بدیشان دهند واین رسم درقدیم متعارف بوده‌است وآنرا مزد دندان هم میگویند. برهان

۳ - شکافه زن - سازنده ومطرب را گویند . برهان

گرچو نرگس نیستی شوخ وچولاله تیره‌دل — پس دوروی وده‌زبان،همچون گل‌سوسن مباش
نیك بودی ، از برای گفتگوئی ، بد مشو — مرد بودی،[1] از برای رنگ‌وبوئی،زن مباش
در لباس شیر مردان در صف کم کاستی — همچونامردان گریبان‌خشك‌وتردامن مباش
در سرای تیره رویان، همچو جان گویامشو — در میان‌خیره رایان، همچوتن الکن مباش
دلبری داری به‌ازجان،اینت‌غم، گوجان‌مباش — گرد رانی هست فربه،گو بروگردن مباش۲۳۷۰
گرد خرمن گشتی‌وخوی[2] ستوری با تو بود — چون فرشته‌خو شدی ،مردخروخرمن‌مباش
همچوکژدم‌گر نداری چشم بی نیشی مرو — یا چوماهی‌گرزبانت نیست،بی‌جوشن مباش
ریسمان‌وارار نخواهی پای چون‌سر،سر چوپای — ده‌زبان‌چون‌سوسن‌ویك‌چشم چون‌سوزن‌مباش
در میان تیرگی ، از روشنائی چاره نیست — در جهان تیره‌ای ، بی‌بادهٔ روشن مباش
یوسفت محتاج‌شلواریست، ای یعقوب چشم — با ضریری خوکن و در بند پیراهن مباش۲۳۷۵
از دو عالم یاد کردن، بیگمان آبستنی‌ست — گر همی دعوی کنی‌در مردی،آبستن‌مباش

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش — مشك پاشان از دوزلف‌وبوسه‌باران‌ازلبش
صدهزاران‌جسم‌وجان‌افشان‌وحیران‌ازقفاش — از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش
خنجری‌در دست‌و«من یرغب» کنان‌عیاروار — جسم وجان‌عاشقان تازان‌سوی «من‌برغبش»
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چومن — خیل خیل انجم همیکردند یارب یاربش۲۳۸۰
سوی دیو و دیومردم هرزمان چون آسمان — از دو ماه نو شهاب انداز ، نعل اشهبش[3]
کفر و دین از بهر کسب ظلمت وجذب‌ضیا — روزوشب‌خدمت کنان‌درحضرت‌روزوشبش
دستهابرسر چوعقرب‌روز وشب‌از بهر آنك — تاچرا بر میخورد پروین ز مشك عقربش[4]

---

۱ - هستی ۲ - جان

۳ - انا زینا السماء الدنیابزینة الکواکب ، و حفظاً من‌کل‌شیطان مارد ، لایسمعون الی الملاالاعلی ویقذفون من کل‌جانب ، دحوراً ولهم عذاب واصب ، الامن‌خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب . سورة والصافات آیهٔ ۶ تا ۱۰

۴ - دستها برسرچوعقرب عاشقان ازبهر آنك تاچرا برمیخورد پروین زمشکین عقربش

درج یاقوتیش دیدم ، پر ز کوکبهای سیم — یارب آن درجش نکوتر بود ، یا آن کوکبش

۳۳۸۵ جان همی بارید هر ساعت ز سرتا پای او — گوئیا بودست آب زندگانی مشربش

آفتابی بود گفتی متصل باشش هلال — چون بدیدم آن دو تا رخساروشش توغبغبش [۱]

هر زمان از چشم ولعلش، غمزه‌ای وخنده‌ای — جان‌فزودن کیش‌دیدم ،دل ربودن مذهبش

جان همی بارید هر ساعت ز سر تاپای او — گوئیا بودست آب زندگانی مشربش

گرچه بودم با سنائی در جهان عافیت — هم بخوردم آخرالامر ازپی حُبش حَبش

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۳۹۰ مست گشتم ز لطف دشنامش — یارب آن‌می بهست ، یا جامش

عنبرش خلق وزلف هم خلقش — حسنش نام و روی هم نامش

دل بچین رفت وباز گشت وندید — به ز اندام ترکه اندامش

سوی آن کوبخیل تر ، درعصر — زر بختست نقرهٔ خامش

لب و چشمم بماند پیوسته — بستهٔ کوی و فتنهٔ نامش

۳۳۹۵ چون بزلف و بعارضش نگری — بگه خوشخوئی و آرامش

صبح بینی همه گریبان باز — بسته برزیر دامن شامش

لام گردد چو دید ماه او را — با الف سان قدی ، باندامش

راست خواهی به پیش او مه را — سخت پژمرده گشت الف لامش

پسته‌هاخوش‌توان‌شکست‌ازبوس — بر یکی پسته و دو بادامش

۳۴۰۰ همه راهش خراب کرد وخلاب — چشمم از بهر غیرت کامش [۲]

هم بروی نکوش اگر هستم — از پی دانه ، بستهٔ دامش [۳]

هست یك‌رنگ‌نزد من در عشق — دیدهٔ توسن و لب رامش

هیچ کامم نماند ، جز یك کام — چیست آنکام ، جستن کامش

---

۱ - آفتابی بودگفتی متصل باشش هلال — چون بدیدم آن دومه رخسار وشش تو غبغبش

۲ - خلاب- گل‌ولای‌و آب که بهم‌آمیخته شده‌باشد - ودرزمین گل‌ناکی را نیز گویند که پای‌آدمی‌وچاروا درآن بماند . برهان

۳ - بروی نکوش: سوگند بروی نکوش

زیر فامم بصد هزاران جان — از پی عارض سمن فامش[1]

چون تقاضاگر اوست، باکی نیست — گردن ما و منت وامش ۳۴۰۵

زآنکه در راه عشق، گاه بگاه[2] — دوست دارم جفا و دشنامش

خواهم از وی بقصد شفتالو — بهر دشنام خسته بادامش

کرد عشقش دل سنائی خوش — باد خوش چون دل شه، ایامش

شاه بهرام شاه، آنك او را — خاك بایست، جرم بهرامش[3]

در مدح قاضی برکات پسر مبارك

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش — چون‌شود پیر، تو آنروز جوان‌تر شمرش[4] ۳۴۱۰

هر که را پیرهن عافیتی دوخت دو چشم — از پس آن نبود عشق بتی پرده درش

خاصه اندوه چنین بت، که همی ازسر لطف — جامهٔ عافیتی صید کند، زیب و فرش

صد هزاران رگ جان عمزهٔ خونیش گشاد — کز رگ جان یکی، لعل نشدنیشترش[5]

خردو جان من او دارد و می‌شاید از آنك — او چو جانست وخرد، خاك چه‌داندخطرش

اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست — در عقیقین صدفش، سی و دو دانه گهرش ۳۴۱۵

چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود — پر ستاره چوره کاهکشان، رهگذرش

چون گه گریه بدو در نگرم، گوئی هست — صد هزار اختر ازین دیده روان، برقمرش

صد هزاران دل وجان بینی درمانده بدو — زیر هر یك شکن زلف مشعبد سیرش[6]

عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم — زآن دو بیجادهٔ پر شکر، عاشق شکرش

وصل او از قبل خدمت او جویم و پس — ور نه[7] من کمترم از بند قبا و کمرش ۳۴۲۰

---

۱ - زیرفام: برنگ زیر

زیر - بکسر اول، نام‌گیاهیست که بغایت زرد وباریك میباشد وآنرا زریر واسپرك میگویند. برهان

۲ - گاه ازگاه   ۳ - چرخ و بهرامش

٤ - که چوشد پیر توآنروز قوی‌تر شمرش

٥ - صدهزاران رگ از آن غمزهٔ جادوش گشاد — کزرگ جان یکی لعل بشد نیشترش

٦ - صدهزاران دل وجانست بمانده دوبدو — زیر یلك شکن زلفك لاله سیرش

۷ - که نه

باد پیمای تر از من نبود در ره عشق ‌‌ ‌ کز پی دیدهٔ خود سرمه کنم ،خاك درش

از برای مدد عشق مرا ، بر دل من ‌ ‌ ‌ حُسن ، هر روز بر آرد بلباس دگرش

هر دمش حسن دگر بخشد،مشاطه صفت ‌ ‌ ‌ هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش

هست هرروز فزون دولت خوبیش ،ولیك ‌ ‌ ‌ من چه‌گویم تودرین دیده‌شو ودرنگرش

۳٤۲۵ نی‌نی از غیرت من نیست روا این یك‌لفظ ‌ ‌ ‌ کاندر آن‌چهرهٔ پرنورولب چون شکرش،

چشم‌و گوشی که چومن بیندوچون‌من‌شنود ‌ ‌ ‌ خواهم از عارضهٔ بیخبری ، کور و کرش

من همی روز خودآن روز، مبارك شمرم ‌ ‌ ‌ که کمر وار یکی تنگ بگیرم[1] ببرش

نه‌که خود روزمبارك بود آن راکه کند ‌ ‌ ‌ سعی قاضی بـرکات بن مبارك نظرش

برکانی که زجود کف با برکتِ او ‌ ‌ ‌ روزگار فضلا گشت چو نام پدرش

۳٤۳۰ آنکه‌گر شعله‌زند آتش‌خشمش سوی‌بحر ‌ ‌ ‌ در زمان دور شود پرده زروری گهرش

آنستوده سیرست او ، که بهنگام صفت ‌ ‌ ‌ نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش

آن نهالی که نشانند بنام[2] کف او ‌ ‌ ‌ خاك بی تربیت نـامیه آرد ببرش

هر که با یاد کف او بمثل زهر خورد ‌ ‌ ‌ مدد روح طبیعی شود اندر جگرش

آتش همتش ار میل کند سوی هوا ‌ ‌ ‌ آسمان گنبد زرین شود از یك شررش

۳٤۳٥ ذاتش از مجلس اگر قصد کند سوی علو[3] ‌ ‌ ‌ عالم جان و خرد زیر بود ، او ز برش

ظلمت دهر پس پشت من افکند[4] فنا ‌ ‌ ‌ تا نهادم چو بقا ، روی سوی مستقرش

چه‌عجب‌زآنکه چو خورشید کبرا شد امام ‌ ‌ ‌ سایه چون مقتدیان ، گام زند بر اثرش

هرکه او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد ‌ ‌ ‌ سایهٔ قامت خود پیش[5] نبیند بصرش

خود مرا از شرف خدمتش این بس نبود ‌ ‌ ‌ که نکو شعر شدم ازصفت یك هنرش

۳٤٤۰ دی مرا گفت منجم که ، بیامژده بیار ‌ ‌ ‌ که نود سال همی عمر دهد نورخورش

من بگفتمش،حکیمانه . برویافه مگوی ‌ ‌ ‌ که خود او جوهر روحست نباشدخطرش

خورکه باشد که ورا عمر تواند بخشید ‌ ‌ ‌ یا زحل کیست که او یاد کند به بترش

---

١ - درآرم ‌ ‌ ٢ - بیاد

٣ - زآتش ازچون محلش قصدکند سوی علا ‌ ‌ ٤ - انداخت

٥ - هیچ - بیش : دیگر

چه نود سال که خودجان‌ودلش را گه‌صور — چشمش از روی قضا باشد، صاحب خبرش
ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز — بندهٔ اوشو ازین فاقه و خواری بخرش
سیرت مرد نگر در گذر از صورت وریش — کان گیاکش بنگارنـد ، نچینند برش ۳۴۴۵
معنی از مرد به از نقش ، که برهیچ عدو — آن سواری کـه بنقشست نباشد ظفرش
در گرمابه پر از صورت زیباست و لیک[1] — قوت ناطقه باید که بگوید صورش
آن زبانی که نباشد سخنش همره دل — نشمرد جان خردمند ، بجز مختصرش
کار بی دل بزبان سنگ ندارد بر خلق — طوطی ارختم کند نگذرد از فرق سرش
دیده برصورت[2] آن دار که‌چون نرگس‌تر — هر کرا تا بسحر بود بر او ، سهرش ۳۴۵۰
او همان روز بآخر نبرد تا بجزا — از زرو سیم چو نرگس نکند تاجورش
راد مردی براو طالع میلادی ساخت — رفت همچون الف کوفی ، روزی بدرش[3]
هم در آن روز برون آمد با چندان لام — کـه بنشناختم از کارگـه شوشترش
لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان‌شکر — که همو باز ندانست همی ، حد و مرش
هیچ دانی که بهنگام تکلّف چکند — چون برین گونه بود مکرمت ماحضرش ۳۴۵۵
ای نهان مانده عروسان ضمیر توزشرم — رو برخواجه شوو باز نما اینقدرش
بر عروس سخنان تو چنان جلوه کنند — خلعت و تقویت و تربیت و سیم و زرش
که‌گرش چرخ نقابی کند از پردهٔ غیب — عون او باز چو خورشید کند مشتهرش
تا رسد آدمیان را همی از خیر و زشر — هر زمان تحفهٔ نونو ز قضا و قدرش
چون قضا وقدر از پردهٔ خشنودی وخشم — باد پیوسته باحباب و عدو نفع و ضرش[4] ۳۴۶۰
باد چندانش بقا تاچو پسر در بر او — همچو لقمان شود از عمر ، نبیرهٔ پسرش

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلن فعلن

ای بآرام تو زمین را سنگ — وی باقبال تو زمان را تنگ
ای بنزد کفـایت تو کفات — باد پیمای و کژچو نای وچوچنگ

---

۱ - همه‌گرمابه پراز صورت خوبست ولیک

۲ - نرگس ۳ - بپرش ۴ - خیروشرش

ای دو عالم گرفته اندر دست ‏ ‏ بکمال و صیانت و فرهنگ

۳۴۶۵ با مجال سخات هفت اقلیم ‏ ‏ تنگ میدان بسان هفتو رنگ[1]

پر وبال از تو یافته ، رادی ‏ ‏ فروهنگ از تویافته ، فرهنگ

از بزرگیست در دماغ تو ، کبر ‏ ‏ وزکریمیست در نهاد تو هنگ

نه بکبرست حلم تو ، چو جبال ‏ ‏ نه بطبعست کبر تو ، چو پلنگ

ای گهر زای بی نشیب زوال ‏ ‏ وی دررپاش بی نهیب نهنگ

۳۴۷۰ در دوعالم همی نگنجی از آنک ‏ ‏ تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

بتن و طبع تازه‌ای ، نه بروح ‏ ‏ بدل و نام زنده‌ای ، نه برنگ

نام تو در ازل نشانه نهاد ‏ ‏ خوشدلی، در مزاج مردم زنگ

دور از آنمجلس از حرارت دل ‏ ‏ آن چنانم که نار با نارنگ

گه خروشان ، چودر نبردتو نای ‏ ‏ گاه نالان ، چودر نبردتو چنگ

۳۴۷۵ گاه درخوی ، چو اسپ اندرتک ‏ ‏ گاه درخون،چوتیغت اندرجنگ[2]

کرده شیران حضرت تو مرا ‏ ‏ سرزده همچو گاوآب آهنگ

گرنیایم بمجلس تو همی ‏ ‏ از سر عجزدان نه از سر ننگ

خود بتو چون رسدرهی، که توئی ‏ ‏ از سنا و بلندی و اورنگ

روی تو آفتاب و چشمم درد ‏ ‏ صدر تو آسمان و پایم لنگ

۳۴۸۰ خود شگفتست از آنکه بشکیبد ‏ ‏ از چنان طلعت وچنان فرهنگ

کز پی ضعف[3] دیدگان ، خفاش ‏ ‏ نکند با جمال صبح درنگ

مرغ عیسی کدام سگ باشد ‏ ‏ که کند سوی جبرئیل آهنگ

کزچنان قلزم ، آبک روی بتافت[4] ‏ ‏ چشم بر پشت یافت چون خرچنگ

لعل در دست تست خوش میباش ‏ ‏ سنگ اگر نیست، خاک برسر سنگ

---

۱ - هفتو رنگ - هفت ستاره راگویند که بعربی بنات النعش خوانند و آنصوت دب اکبرست از جمله چهل وهشت صورت فلکی . برهان

۲ - گاه درتب چوتیغت اندر چنگ ‏ ‏ ۳ - عجز

۴ - کز تو چون قلزم آنکه روی بتافت

چگنی ، ریش و سبلت مانی　　چون بدیدی عجایب ار تنگ[۱]　　۳۴۸۵

در مدح سرهنگ امیر محمدهروی

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای سنائی نشود کار تو امروزچو چنگ　　تا بخدمت‌نشوی و نکنی قامت چنگ[۲]

سر سر هنگان سرهنگ محمد هروی[۳]　　که سر آهنگان خوانند مراوراسرهنگ

آنکه روی همه هشیاران آمد بشتاب　　آنکه پشت‌همه بیداران آمد بدرنگ[۴]

نزد دیدارش ، که بوده بهای بهمن　　پیش گفتارش ، جهل آمده‌هوش‌هوشنگ

گر بسقلاب برد باد نهیبش نشگفت　　که‌سیه روی شود مردم‌سقلاب‌چوزنگ　　۳۴۹۰

بادلطفش بوزد گر بحد چین نه عجب　　که‌زخاکش‌پس‌از آن‌زنده‌بر آیدسترنگ[۵]

بر پلنگ از بنهد دست ز روی شفقت　　نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ

ای بعلم و بسخا مفخراهل غزنین　　غرنی از فخرتو بر چرخ بر آرد اورنگ

بنگ وافیون شوداز بوی توسرمایهٔ عقل　　گردر آن‌کو که‌توباشی بود افیون‌یابنگ

گر بسنجید بشاهین خرد حلم ترا　　دایرهٔ مرکز و دریا بود آن را پاسنگ[۶]　　۳۴۹۵

---

۱ - مانی از نجیب زادگان ایرانی ، پسر فاتك همدانی بود . پدرش ببابل رفت مانی دریکی ازناحیه‌های آنجا بسال ۲۱۶ میلادی بجهان آمد پس ازچندی ازدینهای مختلف آگاهی یافت ودرخود داعبه‌یی دید و مردمانرا بپیروی ازخود بخواند او خود را «فارغلیت» موعود مسیحیان میدانست چندین کتاب ورساله نوشت که از همه‌مشهورترارژنگ اوست‌مانی‌پس ازشست سال زندگی درسال ۲۷۶ میلادی درگذشت -

ارتنگ - نام‌کتابیست‌که اشکال مانوی تمام درآن نقشست - گویند اصل این‌لغت ارتنگ بوده (پهلوی arthang›درفارسی‌ارژنگ، ازجنگ،ارتنگ . شاید ازریشهٔ arjanam پارسی‌باستان باشدکه‌درکتیبهٔ شوش‌آمده مشتق از aryana بمعنی آرایش ، تزیین ، مادهٔ‌گرانبها) .برهان

برای‌آگاهی ازحال مانی نگاه‌کن بکتاب «مانی ودین او»

۲ - ای سنایی نشودکارتوامثال چوچنگ　　تابخدمت نروی و نکنی پشت‌چوچنگ . مجمع الفصحا

۳ _ مردی - مجمع　　۴ - چوشتاب - چودرنگ

۵ - باد لطفش بردارگرد بچین نیست عجب　　که زخاکش پس ازاین زنده برآید سترنگ

سترنگ - بفتح اول بروزن بدرنگ ، مردم گیاه باشد وآن رستنئی نباتی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید . برهان

۶- پاسنك - آنچه دریك‌کفه ترازو نهند بجهت برابرکردن کفهٔ دیگر. برهان

دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم   پای قدر تو ، چو دل تاخته با هفتو رنگ
آنچه در وقعهٔ قنوج تو کردی از زور   و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ[۱]
سود یك لشکر دین بود که آنروز چو شیر   کردی از کین سوی آن گاوزبان کار آهنگ
مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام   شیر مردم کُش[۲] در بیشه نکرد آن از چنگ
۳۵۰۰ تاختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ   که بآسانی سفتی سر او آهن و سنگ
بودی آنروز بکردار ، چو خورشید بثور   هستی امروز بمقدار ، چومه در خرچنگ
روز مردان بود آنجا که تو باشی ، بازی   جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ
آنچه تنها تو بیك تیغ کنی ، صد یك از آن   نکند لشکری از ترك ، بصد تیر خدنگ
چو بنات النعش گردند پراگنده ، چو تو   دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ
عقل هر ترك در آنروز همی گوید هین   «ترکش ای ترك بیکسوفکن وجامهٔ جنگ[۳]»
۳۵۰۵ بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون   دشمن شاه در آویز چو مسلوخ از چنگ
چون حمایل بزر اندر کنف افگندی راست   همچو پیلی که کند گردن در کام نهنگ
پس خرامی سوی میدان و بجانت که شود   زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی و آن زرد تراهست سزا   بر کنف پرور کز بچه ندارد کس ننگ
گر حسودی سخنی گوید ازین روی فراخ   پشت منه ای وزان ژاژ مکن دل را تنگ
۳۵۱۰ که ببینی پس ازین از قبل خدمت تو   پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ[۴]
آهنین گوهر شد روی من از آتش دل   همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ
روشنست آینهٔ فضلم چون زنگ ولیك   آینهٔ بختم تاریك همیدارد زنگ[۵]

---

۱ – آنچه در بقعهٔ قنوج تو کردی از زور   و آنچه در پیش شهنشه تو نمودی از جنگ . مجمع

۲ – شیر مردم در

۳ – این مصراع از مطلع قصیدهٔ استاد فرخیست
ترکش ای ترك بیکسوفکن وجامهٔ جنگ   چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

٤ – کنگ - بفتح اول و سکون ثانی ، هرچیز خمیده وکج و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادرزاد را خصوصاً . برهان

٥ – زنگ - بفتح اول - پرتو آفتاب وماه را گفته‌اند . (مصراع اول) سبزی وزنگار وچرکی باشد که برروی آینه وشمشیر وامثال آن نشیند مصراع دوم) . برهان

قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز
صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ[1]

دولت آنراست درینوقت که آبست ازکه
صلت آنراست درینشهر که نانست ازسنگ

آب وقدر شعرا نزد تو زآنست بزرگ
که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ ۳۵۱۵

مدح بیصلت آن راد، نمیآید چست
شعر بیجامهٔ آنمرد، نمی گیرد هنگ

جامه‌ای بخش مراخاص خود ارسروقدم
تازفرّ توشود کارمن امسال[2] چو چنگ

شوم از شکر ثناهات چو قمری دردم
چوبوم من زلباس تو چو طوطی بارنگ

من ازآن رنگ جهانرا کنم آگاه زشکر
همچواشتر که دهد آگهی از رنگارنگ

ایعزیزی اگر این باد که اندر سرهست
راه یابد سوی خانه کندم تنگ زننگ ۳۵۲۰

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهر شکم
گردن افراشته زآنم زهمالان چو کلنگ

تا سپهرست و فلك پایهٔ ماه و خورشید
تابهندست وبچین معدن کنگ وارتنگ

بادافراخته رای توچو خورشید وچوماه
بادآراسته جای توچوارتنگ وچو کنگ

روی زردان، همه اعدای تو مانند ترنج
روی سرخان، همه احباب توهمچون نارنگ

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بس کنید آخر محال ایجملگی اصحاب مال
در مکان آتش زنید ایطایفهٔ ارباب حال ۳۵۲۵

زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید
زین یجوز ولایجوز و خرقه و حال ومحال

خرقه پوشان گشته‌اند از بهر زرق ومخرقه
دین فروشان گشته‌اند ارآرزوی جاه ومال

ای نظام الدین و فخر ملت، ای شیخ الشیوخ
چند ازین حال ومحال وچندازین هجر ووصال

کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن
در خط خوب تکین و در خم زلف ینال

پای بند خیر و شرّی کی شود در راه عشق
آنکه باشد تشنهٔ شوق و کمال ذوالجلال ۳۵۳۰

از دوبیرون نیست، الاّ شربتی یا ضربتی
گر نعیم آید مناز وگر جحیم آید منال

مردن آن باشد که متواری شود[3] سیمرغ وار
هشت جنت زیر پرّ و هفت دوزخ زیر بال

---

۱ - هیز - بکسراول بروزن ومعنی حیزست که مخنث وپشت پایی باشد.
شنگ - بفتح اول وسکون ثانی، دزد راهزن وعیاررا گویند. برهان

۲ - امروز ۳ - کند

نیست نقصانی ز نا آورده طاعت های خلق
هست مستغنی ز آب و گل ، کمال لایزال

ای جُنیدو با یزید از خاك سرها بر کنید
تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال[1]

۳۵۳۵ این میان را بسته اندر راه معنی چون الف
وآن شده بی شك زدعوبهای بی‌معنی چودال

ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه‌مال

کی خبر داری تو ای نا محرم نا اهل راه
از جفا های صهیب و از بلاهای بلال[2]

عالمی زاغ سیاه و نیست یك باز سپید
یك رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال

تا حشر کردند شاگردان دون الفلتین[3]
بردگی گشتند زین غم اوستادان کمال

۳۵۴۰ بیمزه شد عشقبازی زین جهان بیمزه
عاشقان را قحط آمد ، زین تباه تنگ سال

وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنای عشق
وین جمیلان بین کز ایشان ننگ میدارد جمال

صف دیوان بینم اینك در مقام[4] جبرئیل
بیشهٔ شیران شرزه ، شد پناه هر شکال[5]

عشق یعقوب ار نداری ، صبر ایوبیت کو
قدر[6] بدر ار نیستت، باری کم از قدر هلال

دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت
ورنه عمر هست بسیاری ، نمی بینم دوال

۳۵۴۵ یا همه جان باش یا جانان، که اندرراه عشق
در یکی قالب نباشد ، جان‌وجانان‌رامجال

ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده‌در تموز
ابلهان بین بادو دریا ، غرق گشته در سفال

در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنیم
محرم و شایسته و اهل و مرید و بی ملال

کوی صدیقان بدیده رفت باید نز قدم[7]
راه صدیقان بطاعت رفت ، باید نه ببال

گر بعقبا دیده داری ، کوت زاد آخرت
ور بدنیا تکیه داری ، هست دنیا را زوال

---

۱ – ابوالقاسم جنید پسر محمد پسر جنید از صوفیان وزاهدان مشهور سدهٔ سوم هجرتست درسال ۲۹۷ درگذشت
بایزید بسطامی ازبزرگان تصوف وعرفان درسدهٔ سوم هجرت بود درسال ۲۶۱ درگذشت

۲ – صهیب (بضم اول وفتح دوم) پسرسنان پسر خالد ربعی از مردان عرب بود در خردسالی بدست رومیان اسیرشد ودرنزد رومیان پرورش یافت سپس قبیلهٔ کلیب اورا ازرومیان خریدند ودرمکه فروختند اودر شمار یاران رسول اکرم قرارگرفت درهفتاد وسه سالگی درمدینه درگذشت (۳۹ هجرت)
بلال پسررباح ازیاران رسول اکرم وازمحبان ومشتاقان آنحضرت بود مؤذنی پیغمبرمیکرد درسال ۲۱ هجرت درگذشت

۳ – دون العالمین ، دون‌القبلتین
۴ – مصاف

۵ – بیشهٔ شیران شرزه شد کمینگاه شکال
۶ – صدر

۷ – پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام

٣٥٥٠ صدهزاران رنج بو بکر از یکی اینحرف بود   نوح نهصد سال نوحه کرد، تاشد همچونال
گردم بوبکر خواهی ، بخشش یکنانت کو   ور کمال نوح جوئی ، نوحه‌ات کونیم سال
بود آنکه وقت «کان الکاس مجریها الیمین»   هست اکنون گاه «کان الکاس مجریها الشمال»
کاسد وفاسد شد آن سحر حرام سامری   هست گفتار سنائی ، عشق را سحر حلال

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مقدسی که قدیمست از صفات کمال   منزهی که جلیل ست بر نعوت جلال
٣٥٥٥ بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد   بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش ، بری ز علت کون   نمای بحر لقایش ، بداده فیض و صال
بهستی جبروتی ، نیاید اندر و هم   بعزت ملکوتی ، بری زشکل و مثال
جلال و عز قدیمش ، نبوده مدرك خلق   نه عقل یابد بروی ، سبیل مثل و مثال
نه اولیت او را ، بود گه اول   نه آخرّیت او را ، نهایتست و مآل
٤٥٦٠ زحیز حد ثانی ، ورا بود منزل   نه‌در مشاهد قربی ، جلال اوست جدال
بقدرت صمدّیت لطایف صنعش   بداده هر صفتی راهزار حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم   نهاده قهر قدیمش بپای عقل ، عقال
چه یافت خاطر ادراك او بجز حیرت   چه گفت وهم مزور بجزفضول و فضال
بذات پاك نماند بهیچ صورت و جسم   منزهست بوصف از حلول حالت و حال
٣٥٦٥ جلال وحدت او در قدم بسرمد بود   صفات عزت او باقیست در آزال
بوحدت ازلی انقسام نپذیرد   بعزت ابدی نیست شبه هر اشکال
بکنه ذاتش غفلت عقول را از غیب   نه در سرادق مجدش علوم راست مجال
نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف   نه‌در صنایع لطفش بود فتور و زوال
هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد   بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال
٣٥٧٠ هر آنکه کرد اشارت بذات بیچونش   بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال
برای جلوه گری از سرادق عرشی   کند منور مغرب بروی خوب هلال
بصبحدم کشد او شمس از دریچهٔ شرق   نهد بقبهٔ چرخ بلند وقت زوال
زنور چرخ منور کند طلایهٔ سیم   کند ز بیضهٔ کافور صبح ارض و جبال

زقطره ابر کند در صدف بحکمت در — زعین قدرت آرد هزار نهر زلال

۳۵۷۵ هزار نافهٔ مشك ازل دهد هر شب — برای نفخهٔ عشاق بر جنوب و شمال

زچاه شرق بر آرد بصبحدم خورشید — کند منور از نور او وهاد و تلال[1]

زصبغ حکمت رنگین کند بکه لاله — نهد بچهرهٔ خوبان چنین بقدرت خال

نهاده در دل خورشید آتشین گوهر — بداده چهرهٔ مه را هزار نور و نوال

بریده است بمقراض عزت و تقدیس — زبان تیغ خلیقت زمدحتش در قال

۳۵۸۰ خورنده لقمهٔ جودش ز عرش تا بثری — بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال

چو خاك گشته بدرگاه اومه و خورشید — شده‌ست بندهٔ درگاه اودهورو طوال

کندسجودوی‌از جان همه مکین ومکان — کند خضوع کمالش همه جبال و رمال

بعزّتش بشتابد بهار در جوشش — بامر اوست روان سیل دجلهٔ سیال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف — مسبح‌ست مر او را چو ابر و برق ثقال

۳۵۸۵ گشاده اند زبان در ثنای او مرغان — چوعندلیب وچکاوك چو طوطی وچون‌دال

مدّبری که ندارد شریك در عزّت — معطلی‌ست براو وجود عقل فعال

ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم — زخدمتش‌شده پشت فلك چو حلقهٔ دال

نهاده در دل عشاق سرّهای قدم — چگونه گوید سرّ ازل زبان کلال

هرآنکه شربت سبحانی وانالحق خورد — بتیغ غیرت اوکشته در هزار قتال

۳۵۹۰ زآهوان طریقت هر آنکه شیر آمد — نهاده است بپایش هزار گونه شکال

زمازم ملکوتش کند دلم چون خون — مراست جام وصالش همیشه مالامال

بنغمه‌های مزامیر عشق او مستم — شراب وصلش دایم مرا شدست حلال

چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل — شوم چوحور جنانی بحسن و غنج ودلال

زخاك معصیت ار بر رخم بود گردی — چو خاك درگه اویم نباشد ایچ وبال

۳۵۹۵ ز رهرواق معارف منم درین عالم — بودمرا زخصایص درین هزار خصال

بجان‌جان دهم ازجان‌ودل‌همه شب‌وروز — صلاتها و تحیات بر محمد و آل

---

۱ ـ وهاد ـ بکسر جمع وهد (بفتح اول وسکون دوم) : زمین پست وهموارو مغاك در زمین . منتهی‌الارب

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای گرفتار نیاز و آز و حرص وحقدو مال
زامتحان نفس حسی چند باشی در و بال

چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال

باطن ازمعنیت پاك وظاهر از دعوی پلید
چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال

مرد باش بر گذار از هفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال ۳۶۰۰

روح را در عالم روحانیان کن آبخور
نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال

جلوه ده طاووس سفلی راز حکمت تامگر
باعروس حضرت علوی کند رای وصال

چون مفصل گشتی از احداث نفسانی بعلم
ازهمه اجساد نفسانی کند روح انفصال

جهد آن کن تابیری منزل اندر نور روح
تانمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال

چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا
دست تقدیر تعالی گوید: ای سید تعال ۳۶۰۵

چون بترك نفس گفتی، پس شوی اورا یقین
چون زخود بیزار گشتی، روی بنماید جمال

گر بتقلیدی شدشتی قانع از صانع، رواست
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال

رو بزیر سایهٔ «لا» خانهٔ «الا» بگیر
تا که از الآت بنماید همه راه مجال

کی خبر داری ز صانع، کی ازو واقف شوی
تا که خرسندی بمشتی علمهای پرمحال

در مدح علی پسر محمد غزنوی*
بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل
وی به شده از دست تو صد علت هایل ۳۶۱۰

ای خواجهٔ فرزانه، علی بن محمد
وی نایب عیسا، بدو صد گونه دلایل

عقل از تو چنان تیز، که سودا ز تخیل
جان از توچنان زنده، که اعضا بمفاصل

فرزانهٔ خلقت شده، از کین تو شیدا
دیوانهٔ اصلی شده، از مهر تو عاقل

شخصی که بدوشمت خلق تو رسیدست
از خلق تو گل گردد، کل گهر و گل

---

* - عنوان این قصیده در بعضی نسخه‌ها چنین‌ست:
درستایش خواجه حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید، در باب مسهلی که داده بود.

۳۶۱۵ چون شمّت شاهسپرم از باد شمالی — شامل شده از خلق تو هرجای شمایل[1]

بیغم ز تو خواهنده و خرم بتو مجلس — یازان بتو کوشنده و نازان بتومحفل

تا عقل تو در عالم، جان رخت فرو کرد — برداشت از آنجا سپه عارضه محمل

جرم قمر از فرّ تو در دادن دارو[2] — چون مجتمع النورست، در کل منازل

یك مسهل تو راست چو بیجاده کهی را — می جذب کند خلط بد، از بیست انامل[3]

۳۶۲۰ گر مشعلها شمت داروی تو یابند — زان پس نتواند که کشد باد مشاعل[4]

این ذهن وحذاقت که تو داری بطبیبی[5] — هرگز نرسد[6] کشتی عمر تو بساحل

ایخاك درت سجده گه[7] حاسد و ناصح — وی آب رخت قبله گه[8] شاعر و سائل

از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست — گوئی که برو زحمت آورد تب سل

در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند — بر طرف زبان داری احکام اوایل

۳۶۲۵ بر فایده خلقی ز دو گونه سخن تو — چون معنی زجّاج و چو تفسیر مقاتل[9]

حقا که روا باشد کز چون تو طبیبی — بر چرخ مباهات کند خسرو عادل

بودم ز ملولی، چو تن مردم کوهی — بودم ز خدوری، چو دل مردم غافل[10]

خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا — بودم چو کسی کو خوردافیون و هلاهل[11]

---

۱ - شاه اسپرغم = شاه اسپرهم = شاهسپرهم - ریحان وضیمران باشد . برهان

۲ - از فر تودردادن دارو روش ماه

۳ - انمله - بتثلیث المیم والهمزه ، تسع لغات - سرانگشت که برآن ناخن باشد . انامل و انملان جمع منتهی الارب

۴ - گرمشعله یك بوی (گرمشعلها بوی) زداروی تو یابند — صرصر نکشد ازپس آن نیزمشاعل

۵ - وطبیبی ۶ - نشود ۷ - قبله گه ۸ - سجده گه

۹ - زجاج - بفتح اول وتشدید دوم (بمعنی شیشه گر) لقب ابو اسحاق ابراهیم پسر سری پسرسهل ، ازعالمان مشهور علم نحو درسدهٔ سوم هجرت بود ابتدا شیشه گر بود سپس شاگردی مبرد کرد و از مبرزان علم نحو وديگر دانشهای ادبی ودینی گردید کتابهایی درین زمینه پرداخت مانند کتاب معانی القرآن، کتاب الاشتقاق، کتاب خلق الانسان، کتاب مختصر النحو، کتاب القوافی، کتاب العروض، کتاب النوادر، رسالهٔ شرح ابیات سیبویه و کتاب الامالی وجز آن... زجاج بسال ۳۱۱ پس از هجرت درگذشت .

مقاتل - نام چندتن ازمحدثان ومفسران، ازجمله مقابل پسر سلیمان که ازمفسران بود .

۱۰ - خدوری : سستی ، کاهلی ، سرگشتگی

۱۱ - هلاهل - بفتح اول بروزن حمایل، زهری راگویندکه هیچ تریاق علاج آنرا نتواندکردن ودر ساعت بکشد . برهان

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن[1] | چون صور پسین آمدی آواز جلاجل[2]
بنمود مرا شعبده هائی که بنمود[3] | از صد یک آن شعبده هاروت ببابل[4] ۳۶۳۰
زآن فکرت بیهوده که در خاطر من بود | یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل
بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت | نالید ز بس رنج و عنا، دل چو عنادل[5]
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد | که در حد چین بردی و گه در حد موصل[6]
المنة لله که بر من همه سودا[7] | شد سهل بفرّ تو ازین خوردن مسهل
ترکیب من افگانه شد از زایش علت | زآن پس که بد از علّت و از عارضه حامل[8] ۳۶۳۵

---

۱ ــ شنیدن

۲ ــ جلاجل ــ بروزن زلازل (جمع جلجل عربی بمعنی درای خرد. شرح قاموس) چیزی باشد مانند سینه بند اسب که در آن زنگها وجرسها کنند و برسینهٔ اسب بندند ــ وسنج ودایره نیز گویند و بمعنی دف و دایره هم آمده است ــ ونام مرغیست خوش آواز. برهان

۳ ــ بنشنود ۴ ــ هاروت بروزن ماروت نام یکی از آن دو فرشته است که درچاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند. اگر کسی بسر آن چاه بطلب جادویی رود او را تعلیم دهند. گویند این لغت اگرچه عجمی ست لیکن فارسی نیست. برهان

درقرآن کریم ذکرهاروت وماروت آمده بدینصورت:

واتبعوا ماتتلوا الشیاطین علی ملك سلیمان وماکفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت ومایعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه وماهم بضارین به من احد الا باذن الله ویتعلمون مایضرهم ولا ینفعهم ولقد علموا لمن اشتریه ماله فی الاخرة من خلاق ولبئس ماشروا به انفسهم لو کانوا یعلمون. سوره بقره آیهٔ ۹۶

۵ ــ اندر شجر عمر بهاری وزمستان نالیدی ازین ضعف و عنا، دل چو عنادل

عنادل ــ جمع عندلیب ــ هزاردستان که بآوازه های رنگارنگ بانگ کند ویقال ایضاً عندبیل بتقدیم الباء علی اللام؛ عنادل جمع **لان ماجاوز اربعة ولم یکن حرف مدولین یرد الی الرباعی ویبنی منه الجمع.** منتهی الارب

۶ ــ یکهفته بچین بردی یکهفته بموصل

۷ ــ المنة لله که کنون آنهمه علت

۸ ــ ترکیب من افکارشد از آتش علمت (درمایهٔ فاسد). ترکیب من افکانه بد از مایهٔ فاسد
افکانه ــ بروزن افسانه، بچهٔ نارسیده را گویند که از شکم انسان وحیوان دیگر بیفتد. برهان

مقصود من از عمر ابد بود بعالم — شد لاجرم ازمسهل و معجون تو حاصل

بر کند همه قاعدهٔ[1] علت از آنجا — جان ابدی کرد بدان قاعده منزل

شد ذهن من و خاطر من تیز و منور — چون خاطر کودك ز منقا و ز پلپل

پاکند بعرض وبصیانت همه خویشانت — از حرمتت ای خواجه، نزد نابخلائل

٣٦٤٠ تا باطنم از شربت تو نقص نپذرفت — حقا که نشد ظاهرم از فایده کامل

شد معتدل این طبع بر آنگونه که درطبع — می باز ندانم متضاد از متشاکل

بر که شمرم خلق تو ای مهتر مکرم — پیش که کنم شکر تو ایخواجه مفضل

تا آتش و آب و زمی و باد مرکب — هر چار خدایند بنزدیك معطل

هر چار گهر دایم، بد خواه ترا باد — بر تارك و بر دولت و بر دیده و بر دل

٣٦٤٥ اعدای، تو کم چون مثل «استوقد ناراً» — عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل[2]

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

زباده بده ساقیا زود دادم — که من خرمن خویش برباددادم

زبیداد عشقت بفریاد آیم — نیاید بجز بادهٔ تلخ یادم

بآتش کنندم همی بیم آنجا — من اینجا زعشق اندر آتش فتادم

بدان آتش آنجا مبادا که سوزم — درین آتش اینجا رهائی مبادم

٣٦٥٠ من از آتش عشق هم نرم گردم — اگر چه زپولاد سخت است لادم[3]

مرا توبه و پارسایی نسازد — شبانگاه می باید و بامدادم

همی تا میان عاشقی را ببستم — بلا را سوی خویشتن ره گشادم

---

١ - عارضه

٢ - **مثلهم کمثل الذی استوقد ناراً فلما اضائت ماحوله ذهب الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لایبصرون**. سورهٔ بقره آیهٔ ١٦

سبع سنبلات خضر واخر یابسات. سورهٔ یوسف آیهٔ ٤٣ - ٤٦

٣ - لاد - بمعنی دیوار باشد چه سرلاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار راگویند - وبنیاد وبنای دیوار را نیز گفته اند - واصل هرچیزراهم میگویند. برهان

دو چشمم بر آب است و پر آتشم دل — سر آورده برخاك و در دست بادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم — اگر چه ز مادر من آزاد زادم
بجز عشق تا عمر دارم نوروزم[1] — اگر بیش باشد ز صد سال زادم[2] ۳۶۵۵
دل از بادهٔ عشق خوبان نتابم — چنین باد تا باد رسم و نهادم
زنیك و بد این و آن فارغم من — برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس، نه بگریزم از کس — نه گیرنده بازم، نه بیمهر خادم[3]
مرا عشق فرمانروا اوستادست — من استاده، فرمانبر اوستادم
ببردم بتن رنج، در کنج محنت — که گنج خرد بر دل خود نهادم ۳۶۶۰
هوا را نیم همنشین من، چو خود من[4] — بشاگردی استاد عقل ایستادم[5]
کم آزار و بیرنج و پاکیزه عرضم — که پاکست الحمد لله نژادم
مرا بر تن خویش حکمیست نافذ — من استاده فرمانبر آن نفاذم
بهر حال و هر کار آید به پیشم — خداوند باشد در آنحال یادم
زکس خیر و خوبی نباشد، نخواهم — بدانچم بود، با همه خلق، رادم ۳۶۶۵
خدایست در هر عنائی، معینم — خدایست در هر بلائی، ملاذم[6]
شب و روز غرقه در احساس اویم — که تا جیب احسان او برچکادم[7]
همه شکر او گویم ار زنده باشم — خداوند، توفیق و نیرو دهادم
قوی چون قبادم بدار از قناعت — اگر چند بی گنج و مال قبادم[8]
بدانش، من آباد و شادم بدانش — سپاس از خداوند کآباد و شادم ۳۶۷۰

---

۱ ـ بجز عشق تا زنده باشم نوروزم

۲ ـ زاد ـ بمعنی سن وسال... لهذا مردم سالخورده را نیز «بزاد برآمده» خوانند . برهان

۳ ـ خاد ـ بمعنی (زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و او را غلیواج نیز گویند ـ لغت فرس .) بمعنی خاتست که غلیواج باشد . برهان

۴ ـ که تا من — ۵ ـ در «بشاگردی استاد» کسرهٔ اضافه بضرورت وزن میفتد و یای بدل از کسر ساکن تلفظ میشود .

۶ ـ ملاذ : تکیه گاه و پناهگاه — ۷ ـ چکاد ـ بفتح اول، بالای سر و بالای پیشانی را گویند. برهان

۸ ـ قباد اول پدر انوشیروان (۴۸۸–۵۳۱ م.)

در نعت رسول اکرم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم — جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم

چون نقاب از چهرهٔ ایمان بر اندازد زند — خیمهٔ ادبار خود کفر از خجالت در ظلم

کوس دعوت چون بزد درخاک بطحا در زمان — بر کنار عرش بر زد، رایت ایمان علم

آفتاب کل مخلوقات، آن کز بهر جاه — یاد کرد ایزد بجان او بقرآن در، قسم[1]

۳۶۷۵ نیست اندر هشت جنت، کس چنو با قدر وجاه — نیست در هفت آسمان، دیگر چنو یک محتشم

بر سر این چرخ گردان، جاه او بینی نشان — بر نهاد عرش یزدان، نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی — شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم

رایت «نصر من الله» چون بر آمد از عرب — آتش اندر زد بجان شهر یاران عجم[2]

خاک پای بوذرش از یکجهان نوذر بهست — درز نعلین بلال او به از صد روستم

۳۶۸۰ همچو «لا» شد سر نگون آنکس که او را گفت «لا» — وز سعادت بانعم شد آنکه گفت او را «نعم»[3]

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع — طارم کسرا از او کسر و ز جاه او بخم

تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان — یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

«صادقین» بوبکر بود و «قانتین» فرخ عمر — «منفقین» عثمان، علی «مستغفرین» آمد بهم[4]

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش چاه دان — اندرین معنی مگو هرگز حدیث «لا» و «لم»

۳۶۸۵ کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین — چشم و گوش عقل ایشان بود اعما و اصم[5]

سر فرازان قریش از زخم تیغش دیده اند — هر یکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم

---

۱ - **لعمرك انهم لفی سكرتهم يعمهون** . سورة الحجر آية ۷۲
در متن آقای مدرس رضوی بجای قسم، رقم ضبط شد

۲ - **واخری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین** . سورهٔ صف آیهٔ ۱۳

۳ - نعم اول: نعمتها . نعم دوم: آری

۴ - **الصابرین و الصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار.**
سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۵

۵ - اعما: کور - اصم: کر

بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست — بر زمین دارد چو صدّیقی و فاروقی، خدم
عالم ارهجده هزار و صد هزار است از قیاس — نیست اندر کلّ عالم ها چنو یك محتشم
با قلم باید علم، تا کار ها گیرد نظام — او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم
از ریاحین سعادات و گل تحقیق وانس — صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم ۳۶۹۰
از دم صمصام ورمح چاکران خویش کرد — هم عجم را بی‌ملوك و هم عرب‌را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان — آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم
از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال — نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم
اوجدا کرد آنکسانی را سراز تن بیخلاف — کز جفا بیحرمتی کردند در بیت‌الحرم
آب روی مؤمنان را کرد او با قدرو جاه — آب‌چشم کافران را کرد چون آب بقم ۳۶۹۵
سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر — آفتاب دین، محمد سید عالی همم
مصطفا و مجتبا آن کز برای خیر حال — در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم
در سخن جزنام او گفتن، خطا باشد خطا — در هنر جز نعت او گفتن، ستم باشد ستم
پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای — عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم
ای سنائی جز مدیح اینچنین سید مگوی — تا توانی جز بنام نیك او مگشای دم ۳۷۰۰

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نظر همیکنم ار چند مختصر نظرم — بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود راکه من کیم بیقین — از آنکه من‌زخود اندر بخودهمی نگرم
عیان چوباز سفیدم، نهان جوزاغ سیاه — چنین بچشم سرم گر چنان بچشم سرم
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم — بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکرم
بعالم صور محض ره چه دانم و چون — ز عقل خالی همچون ز جان تهی‌صورم ۳۷۰۵
ز رازخانهٔ عصمت نشان مجو از من — که حلقه وار من آنخانه را برون‌درم
بنور حکمت آب از حجر برون آرم — نمیگشاید حکمت دلم عجب حجرم
برای آز و برای نیاز هر روزی — بسان مرد رسن باز، باز پی سپرم
سفر نکردمی از بهر بیشی و پیشی — اگر بسنده بدی در حضر، بماحضرم

۳۷۱۰ دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال ز پار چون بیقین بنگرم، بسی بترم

اگرچه ظاهر خود راز عیب میپوشیم[1] بر تو پردهٔ اسرار خویش اگر بدرم،

ز ریگ وقطرمطر در شمر فزون آید[2] عیوب با طنم ار شایدی که بر شمرم

مدارمیل سوی من، چوتشنه سوی سراب که آدمی صورم، لیك اهرمن سیرم

سحاب بیندم از دور سایل عطشان سحابم آری، لیکن سحاب بیمطرم

۳۷۱۵ صدف شماردم ازدیده ٔپر درر، غوّاص صدف شناس[3] شناسد که سنگ بی گهرم

بدیدگان هنر بیندم مسافر طمع کلنگ حکمت داند که سنگ بی هنرم

رفیق نوربصر خواندم بمهر و بلطف[4] چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار بجرم آدم عاصی مطیع برزگرم

کبست کاشتم اندر زمین دل، بطمع بجز کبست نیاورد روزگار، برم[5]

۳۷۲۰ زبان حالش با من همی سرآید نرم که سر مگردان ازمن چو کاشتی، بخورم

یکی عنای روان میخرید و مینالید مَنال، گفت عنا: دیده بازکن مخرم

ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد چو من عدوی خودم چون بوده ظفرم

و گر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم

عجبتر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم بطوع و رغبت خود سال و ماه درسفرم

۳۷۲۵ زسیر هفت مشعبد، اسیر ششدره ام زدست چارمخالف، بنای هشت درم[6]

مرا دم آنکه برون پرم از دریچهٔ جان و لیك خصم گرفتست چارسو مفرم

زدام کام نپرم برون، چو آزو نیاز همی برند بمقراض اعتراض پرم

رفیق رفت بالهام در سفینهٔ نوح زهر غریق فرو مانده من غریق ترم

---

۱ - اگرچه دوست تویی پاك پوستم بدری

۲ - مگرزقطرومطر درعدد فزون آمد ۳ - گهرشناس

٤ - رفیق نور بصرخواندم بلفظ لطیف

٥ - کبستو = کبسته = کبست - بفتح اول و ثانی، رستنئی باشد تلخ شبیه بدسنبوی که بعربی حنظل وبفارسی خربزهٔ تلخ گویند... وبعضی گویند کبست غیر حنظلست وآن گیاهی باشد بغایت تلخ، وزهرهلاهل رانیز کبست گویند - ودرمؤیدالفضلا نی شکررا گفته اند. برهان

٦ - زبهر هفت مشعبد اسیر پنج درم زبهر چار مخالف بپای هشت درم

میان شورش دریای بیکران از موج — بجان از آفت این آب وباد پر خطرم

دمی زروح بأمنم ، دمی ز نفس ببیم — گهی چو افسر عیسا ، گهی فسار خرم[1] ۳۷۳۰

« مگر » نشاختم اندر زمین دل بهوس — نرُست وعمر بآخر رسید ، در «مگرم»[2]

ز روزگار توقع نمیکنم خیری — که خیر روی بتابد زمن که محض شرم

بگلستان زمانه شدم بچیدن گل — گلی نداد و بصد خار میخلد[3] جگرم

زمانه کردمراروی وموی چون زر وسیم — مگر شناخت که من پاسبان سیم وزرم

ندای عقل بر آمد که رخت بربندید — همه جهان بشنیدند ومن نه، زآنکه کرم[4] ۳۷۳۵

گراز کمال بتابم چوخور زخاور اصل — بسازد اختر بهر زوال باخترم

وگر زمردی بر هفت چرخ پای نهم — نه سر زچنبر گردون دون برون ببرم

عجب مدار که از روزگار خسته شوم — که او شرارهٔ شرّست و من سپیدسرم

ازین نفر بنفیر آمدم نفور شدم — بفرّ فطنت دانم که من نه زین نفرم[5]

چرا نسازم با خاکیان دور فلك — که هم زخاکم من نه، زگوهر دگرم[6] ۳۷۴۰

ز پیشوای امیر فلك برتبت و عقل — گمان برم که بذات و صفات پیشترم

زنور فطنت در ظلمت شب فطرت — چو چشم اعما ، نومید مانده از سحرم

بدین دوزاژ مزخرف بپیش چشم خرد — چوگنده پیری دردست بنده جلوه گرم[7]

بفضله‌ای که بگویم که فضل پندارم — نیم سنائی جانی که خاك سر بسرم

تنم زجان صفت خالیست و من بصفت — بجان صورت ، چون چارپای جانورم ۳۷۴۵

---

۱ ـ دمی زروح بامنم دمی زنفس بسهم — که افسرسر عیسا وکه فسار خرم

۲ ـ نشاختم (: نشاندم) ازمصدر نشاختن (= نشاستن) بروزن ومعنی نشاندن باشد . برهان

۳ ـ میخورد

٤ ـ نه : نشنیدم

۵ـ نفر ـ محرکه مردم وگروه مردم ازسه تا ده، انفارجمع . منتهی‌الارب ـ نفیر ـ بمعنی فریاد. برهان

نفور ـ رمنده وگریزنده ، مذکرومونث دروی یکسانست . منتهی‌الارب

٦ ـ زگوهری دگرم

۷ ـ مزخرف ـ آراسته ظاهر ، زخرف الکلام زخرفه : آراست سخن را وبربست . منتهی‌الارب

گهی چوشیر بگیرم، گهی چوسگ بدرم | گهی چو گاو بخسبم ، گهی چوخر بچرم

نه هیچ همت، جز سوی سمع وجمع درم | نه هیچ فکرت، جز بهر عشق خواب وخورم

اگر چه عیبهٔ عیب و عیار عارم ، لیك | ببندگی سر سادات و چاکر هنرم

سپر ندارم درکف بدفع تیر فلك | چو ایمنم که طریق سداد می سپرم

۳۷۵۰ ز چار سوی ملامت ، بشاهراه نجات | چهار یار پیمبر ، بسند را هبرم

همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را | ولیك مهدی ، در مهد نیست منتظرم

عنایت ازلی مم عنان عقلم باد | که از عنا برهاند بحشر در حشرم

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

مفعول مفاعلن مفاعلین

کی باشد کین قفس بپردازم | در باغ الاهی آشیان سازم

باروی نهفتگان دل یکدم | در پردهٔ غیب ، عشقها بازم

۳۷۵۵ کش ، در چمن رسول بخرامم | خوش ، در حرم خدای بگرازم[1]

این چار غریب نا موافق را | خشنود بسوی خانه ها تازم

این حلـهٔ نیمکار آدم را | در کار گه کمال بطرازم[2]

وین دیو سرای استخوانی را | در پیش سگان دوزخ اندازم

این بام و سرای بیوفایان را | از شحنه وشش عسس بپردازم[3]

۳۷۶۰ باغندولی کرام طینت را | از میوه و مرغ وجوز بنوازم

کوفی و قریشی طبیعت را | در بوتهٔ لطف و مهر[4] بگدازم

---

۱ ــ کش ـ بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی خوش و نیك باشد چنانکه گویند: کش رفتار و کش گفتارست، یعنی خوش رفتاروخوش گفتارست . برهان

بگرازم : بخرامم ، از گرازیدن ـ بر وزن شماریدن ، بناز و تکبر و غمزه براه رفتن و خرامیدن باشد . برهان

۲ــ بطرازم : نیکو کنم ، آرایش دهم ، پیرایش کنم ، از طرازیدن

۳ ــ از شحنهٔ شش عوان بپردازم . مجمع

٤ ــ کوفی وقریشی طریقت (شریعت) را | دربوتهٔ قبض وبسط بنوازم

بااین همه، رهبران ورهرو من[۱] | محرومم، اگر چه محرم رازم
بااین همه‌دل چه مرد این کوژم | با این‌همه پر، چه مرغ این بازم[۲]
بنهم کله از سر و پس از غیرت | بر هر که سرست گردن افرازم
از جان جهول دل فرو شویم | وز عقل فضول، سر بپردازم ۳۷۶۵
چون‌بال‌شکسته گشت، بر پرّم[۳] | چون‌دست، بریده گشت در یازم
گر ناز کنم بر آفرینش من[۴] | فرزند خلیفه‌ام، رسد نازم
چون‌رفت سنائی از میان بیرون | آنگه سخن از سنائی آغازم
تا کارشود مگر چوچنگ آندم | کامروز چو نای بادی آوازم[۵]

جواب قصیدهٔ بالا

بخ بخ اگر این علم برافرازم | در تفرقه سوی جمع پردازم ۳۷۷۰
باشد بینم، رخان معشوقم | وز صحبت خود، دری کند بازم
از راهبران عشق، ره پرسم | با پاك بران، دو کون در بازم
شطرنج، بشاهمات بر بندم | در ششدره، مهره‌ای در اندازم
بر فرش فنا، بقعده ننشینم | در باغ بقا، چو سرو بگرازم[۶]
این عشوهٔ اوست، خاك آدم را | باصحبت جان و دل، بدل سازم ۳۷۷۵
این گنج که توختم من از هستی | در بوتهٔ نیستیش بگدازم[۷]
این بربط غم گداز در وصلت | در بر نهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع اوگویم | اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم | «کی باشد کاین قفس بپردازم[۸]»

---

۱ - با اینهمه رهبران رهبردا   ۲ - کوژ = کوز - کنایه ازفلك. برهان

۳ - چون بال شکسته گشت پرریزم

٤ - گرنازکنم ازآن سپس گویم - گرفخرکنم. مجمع‌الفصحا

٥ - امروز چو نای زاری آغازم. مجمع‌الفصحا

٦ - قعده - بالکسر، نوعی ازنشست وآنقدر از جای که قاعدگرفته باشد. منتهی‌الارب

۷ - توختم: جمع کردم واندوختم، ازتوختن - جمع نمودن واندوختن وحاصل کردن. برهان

۸ - مصراع اول مطلع قصیدهٔ پیش

در احوال خود گوید

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

۳۷۸۰ درین لافگاه ارچه پیروز روزم　　ز بد سیرتی سغبهٔ شر و شورم

درین زیر چرخ از مزاج عناصر　　گ‌ہی دیوم وگه ددم ، که ستورم

ز خبث وزبی آگہی ، با عزیزان　　درون‌خارپشتم، ز بیرون سمورم[1]

ز بهر دو طامات وژاژ ومزخرف　　همه ساله‌با خلق درشر و شورم

فریب جگرهای چون آتشم من　　مگرزآب‌شیرین‌نیم، زآب‌شورم

۳۷۸۵ همی‌سام را هیزخوانم پس آنگه　　چوکاووس پیوسته در بند تورم[2]

چوحورم نهان وچوهور آشکارا　　ولیك‌ازحقیقت، نه‌حورم نه هورم

بدین‌بادوتوش و سرودیش گوئی　　سنائی نیم ، بوعلی سیمجورم

چوشاروچوشیرم بلاف وبدعوی　　ولیك‌از صفت‌چون‌اسبران غورم[3]

مخوان‌قانعم ، طامعم خوان ازیرا　　بسیرت‌چومارم ،بصورت‌چو مورم

۳۷۹۰ اگرزر نگیرم نه‌زاهد ، خسیسم　　وگرمی‌ننوشم، نه‌تایب، ز کورم[4]

نه بهر ورَع ، کم کنم ناحفاظی　　ورع‌چه، که‌خودنیست‌درخرزه،زورم[5]

---

۱ ــ سمور ـ جانوریست که از پوست آن پوستین سازند . برهان

۲ ــ سام ـ نام پدر زال‌که جد رستم باشد (در روایات پهلوانی نام دوتن از دلیران سیستان سام‌ست یکی پدر اثرط‌که درگرشاسبنامه بصورت سم‌آمده واصل‌آن سام‌ست.ودیگری نوادهٔ گرشاسب وپدرزال).برهان

کاووس ـ نام یکی ازشاهان‌کیان باشد (بعنوان‌کیکاووس آمده ودر روایات ایرانی پسرaipivanghu ونوهٔ کیقباد دانسته شده) . برهان ــ نگاه‌کنید بشاهان‌کیانی و هخامنشی نوشتهٔ دکتر محمد معین صفحهٔ ۳۲

تور ـ تورج ـ نام بزرگترین پسران فریدونست . برهان

۳ ــ شار ـ بادشاه غرجستان راگویند هرکس باشد چنانکه بادشاه روم را قیصر و بادشاه ایران را شاه وترکستان را خان میگویند ـ وبعضی گویند شاربادشاه حبشه باشد . برهان

٤ ــ ژکور = زکور ـ بفتح اول ، بمعنی سفله وبخیل وگرفته باشد . برهان

۵ ــ خرزه ـ بروزن هرزه ، آلت تناسل که آن سطبر ودرازوگنده وناتراشیده باشد . برهان

از آن با حکیمان نیارم نشستن — که‌ایشان چو موروندو من لندهورم[1]
وز آن عار گرد افاضل نگردم — که‌ایشان بصیرندو من زشت وعورم
از آن دوست ودشمن نیارم بخانه — که خالیست ازخشك واز تر، خنورم[2]
وزان عاجزی سوی مردان نپویم — که‌ایشان چو شیر ندو من همچو گورم ۳۷۹۵
چگونه کنم با سران اسب تازی — چو دانم که ازچوب بودست بورم[3]
یکی توده‌ٔ وحشتم ازبرون، خشك — اگر مغز گنده نخواهی ، مشورم
مشعبد مرا گونه دادست زینسان — ترا من بگفتم نه لعلم ، بلورم[4]
لقب گر سنائی ، بمعنی ظلامم — چو جوهر بظاهر ، بباطن نفورم
ببی دیده‌ای، ابلهی گفت: کوری — بدو گفت بی دیده: کوری که کورم ۳۸۰۰
الا ایکه نانت چو من نیست پخته — فطیری که گرمست، اکنون تنورم
من اینم که گفتم ، چودانی که اینم — تو پس گر سر شرنداری ، مشورم
اگر عیب خود، خودنگویم بمردم — نه‌درویش خانه‌نهد، مرگ گورم[5]
مرا از تو وسورت آنکه چه خیزد — که اندر بغلها نهد مرگ سورم[6]

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم — رای تو باشد حشم ، توفیق بفرازد علم ۳۸۰۵

---

۱ – لند هور - بفتح اول ، یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر وهور آفتاب را گویند ـ و نام پادشاهی بود عظیم‌الشأن در هندوستان و باعتقاد برهمنان آنست که چون نیر اعظم بمادر او نظر کرد اوحامله شد،فارسیان باین سبب او را لندهور خوانند (مردی درازقامت چون عوج بن عنق) . برهان

معنی اخیر باشعرسنایی مناسبست

۲ – خنور - بفتح اول ، آلات ضروریات خانه وظروف واوانی وکاسه کوزه وخم وامثال آن باشد. برهان

۳ – بور – بضم اول وثانی مجهول : اسب سرخ رنگ . برهان

٤ – مشعبد مراکوته اواست ازینسان — ترا من نگفتم نه لعلم، بلورم

٥ – اگرعیب خود را نگویم چومردم — نه درویش خانه نهد جمله گورم

٦ – مرا از لوولوت آنکه چه خیزد – لو- بفتح‌اول وسکون ثانی نوعی ازحلوا باشد . برهان

لوت – بضم اول وباثانی مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ و طعام درنان تنك پیچیده باشد . برهان

گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود — حق بجان تو نکردی یاد در قرآن قسم

گر نخواندی «رحمة للعالمین» یزدان ترا — در همه عالم که دانستی صمد را از صنم

چون «لعمرك» گفت اینجا، جای دیگر «والضحی» — گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم

تا نسیم روی و مویت پرده از رخ برنداشت — نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

۳۸۱۰ عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا — حق ترا از حقهٔ تحقیق فرمودش : نعم

کای محمد رو طبیب حاذق و صادق توئی — خلق کن با خلق و برنه درد ایشان را مرم[1]

هر کرا شربت بود شافی، بده آنك قدح — هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینك کرم

منبر و اسرار تو هر دو تمام و مطلع — گر کنندت کافران از روی غیرت متهم

هر کجا مهر تو آمد ، بهره برگیرد مراد — هر کجا داد تو آمد ، رخت بربندد ستم

۳۸۱۵ زآن بتو دادست یزدان، این سرای و آنسرای — تا هم اینجا محترم باشی، هم آنجا محتشم

مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح — برده‌اند ر بام عالم ، رخت از بیت الحرم

«طرقوا» گویان همه در انتظارت سوختند — آب ازسر درگذشت ، ای بهتر عالی همم

ای جبین هر جنین را مُهر مِهر تو نگار — مُهر مِهرت را مگر اندك شکستی داد جم

ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او — ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم

۳۸۲۰ کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده‌ای — یعنی ازمهر تو نتوان دور بودن یکدو دم

جام مالامال دادی عاشقان را، زآن قبل — نعره‌های خون چکان برخاست آنجا ازامم

صدهزاران جان فدای خاك نعلین تو باد — کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم

هر کرا در بر گرفتی «لاتخافوا» ملك اوست — هر کرا بر در نهادی شد ز «لا شری» بغم[2]

آنچه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل — وآنچه حرمت بد که مولای تو دید اندرعجم

۳۸۲۵ گر سنائی راسنائی باشد اندر انس تو — عمر اوهمچون شکر گردد نبیند طعم سم

در نعت رسول اکرم

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

زهی پشت و پناهِ هر دو عالم — سر و سالار فرزندان آدم

---

۱ - مرم - بفتح اول وثانی، مخفف مرهمست وآن چیزی باشد که برزخم بندند. برهان

۲ - ان الذین قالو ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملئکة الاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون. سورهٔ فصلت آیهٔ ۳۰

دلیل راهت ابراهیم آزر   منادی ملتت عیسیّ مریم

شبستان مقامت قاب قوسین   در درگاه تو بطحا و زمزم

ملایک‌را نشان از چون تو مهتر   رُسُل را فخر از چون تو مقدم

نبودی گر برایت گفت ایزد   نه آدم آفریدیّ و نه عالم   ۳۸۳۰

کلاه و تخت کسرا ، از تو نابود   سپاه و ملک قیصر ، از تو درهم

میان اولیا صدریّ و بدری   میان انبیا مهریّ و خاتم

بوقت راز گفتن با خداوند   نیامد مر ترا یک مرد محرم

توئی زی اقربا ، درویش ایمن   توئی زی انبیا ، سلطان اعظم

نگیری خشم از دندان شکستن   شفاعت مر ترا باشد ، مسلّم   ۳۷۳۵

ترا دانند زیف و ضال و مجنون   گهی ساحر ،گهی کاهن منجم[1]

تو آن بودی که بودی و نگشتی   ز مدحت شادمان ، رنجور، ازذم

ندانم در عرب یک خانه[2] کورا   نبودست از برای دینت ماتم

روانت را همه جام پیاپی   سپاهت را همه فتح دمادم

تو آنمردی که در میدان مردان   تو داری پهلوانی چون غشمشم[3]   ۳۸٤۰

تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه   کنی مه‌را ، زهی برهانت محکم

بنوک تازیانه بـر فگندی   نهاده گرز افریدون و رستم

بزنجیر اندر آرند و فروشند   هر آنکو هست عاصی از تو یکدم

ترا در صومعه بود ارشفاعت[4]   بدیدی تا بساق عرش بلعم[5]

سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت   ز عشق راهت ، ابراهیم ادهم   ۳۸٤۵

مرا یاد تو باید بر زبان بس   سنائی گردد از یاد تو خرّم

---

۱ ـ زیف ـ بمعنی گناه ـ وبی‌ادبی هم هست ـ ودرعربی زرقلب وناسره باشد . برهان

۲ ـ خام   ۳ ـ غشمشم ـ مرد خود رأی دلیر . منتهی‌الارب ـ شاید نام پهلوانی هم بود

٤ ـ چوتو درصومعه‌آری شفاعت

۵ ـ بلعم ـ کجعفر ، نام مردی از علمای زمان موسی علیه‌السلام یا باین معنی بلعامست منتهی‌الارب

در مدح امام زکی‌الدین پسر حمزهٔ بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

دوش چون صبح بر کشید علم — شد جهان از نسیم او خرّم
روشنی آمد از عدم بوجود — تیرگی از وجود شد بعدم
شب دیجور شد ز روز جدا — ز آنکه بدصبح در میانه حکم
۳۸۵۰ چو دو خصم قوی که در پیکار — صلح جویان جدا شوند از هم
باد صبح آمد از سواد عراق — عالمیرا سپرده زیر قدم
گفتم : ای سایق سفینهٔ نوح — گفتم : ای قاید طلیعهٔ جم
چه خبر داری از امام رئیس[1] — چه اثر داری از امام حرم
گفت : «ارجو» که زود بینی زود — که‌ملك ، جلّ ذکره ، بکرم ،
۳۸۵۵ هر دو را با مراد دولت و عزّ — هر دو را با سپاه وخیل وحشم ،
برساند ببلخ و حضرت بلخ — گردد از فرّشان چو باغ ارم
لهو بینی گرفته جای حزن — داد بینی شکسته پشت ستم
نارسیده بکام خویش عدو — برسیده بکام خویش امم
کار دنیا و دین ، امام رئیس — بقلم راست کرده همچو قلم
۳۸۶۰ معتمد خواجهٔ زکی ، حمزه — کرده بد خواه را ز گیتی کم
علم کین انتقام ورا — نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل خدای عزّ وجل — زده بر ظالمان بعجز رقم
همه سر کوفته چو مار وز بیم — زیر خسها ، خزان خزان بشکم
خز بر اندامشان چوخاروخسك — نوش درکامشان چوحنظل وسم
۳۸۶۵ شب بدخواه و بدسگالش را — نزند نیز صبح صادق دم
آتش زرق بیش نفروزد — که ز دریا کشید سوخته نم
آنکه پوشیده بود پیش از وقف — دقّ مصر و عمامهٔ معلم

---

۱ – امام زمین

خورد اکنون دوال زجر و نکال ‌ پوشد اکنون لباس حسرت وغم[1]
گرگ پیر آمده بدام و بروی ‌ تیغ کین آخته شبان غنم
بود چون ترك و دیلم اندر ظلم ‌ بر همه خلق مُبرِم و مُبرَم ۳۸۷۰
از پی مال وقف کردهٔ ملك ‌ ترك بروی موکّل و دیلم
از پی هر درم که برد از وقف ‌ یا ستد از کسان ببیع سلم[2]
بر سر گل خورد یکی خایسك ‌ چون بهنگام مهر میخ درم[3]
کیست از جملهٔ صغار و کبار ‌ از همه گوهر بنی آدم
که ندیده ازو سعایت و غمز ‌ یا نخوردست ازو عنا و اَلم ۳۸۷۵
گر نداری تو این سخن باور ‌ باز گوید ترا محمد جم
پسران را ز غمز او پوشید ‌ صاحبی و دبیقی و ملحم
صورت غمز شد سعایت او ‌ زد بهر خانه‌ای یکی ماتم
تن اشراف ازو رهین بلا ‌ دل سادات ازو حزین و دژم
آنکسان را که مدح گفت خدا ‌ او همی گوید آشکارا ذم ۳۸۸۰
بیشتر زین چه کرد باسادات ‌ شمر، یا هند زاده، یا مُلجَم
دل و بازو و تیغش اربودی ‌ بر شدستی به برترین سُلَّم
هرکسی را بموجبی باری ‌ می نشاند بگوشه ای مغتم[4]
من یکی شاعر و دخیل وغریب ‌ راه عزلت گزیده در عالم[5]
نه‌مرا غمخوری، چو جدّ وپدر ‌ نه مرا مونسی، چو خال وچوعم ۳۸۸۵
نه ازو نز حسین و اسعدوزید ‌ گردن من بزیر بار نعم

---

۱ ـ دوال ـ تسمهٔ رکاب ـ وبمعنی تیغ وشمشیر . برهان
نکال ـ کسحاب ، عقوبت وسزا هرچه باشد ، اسمست تنکیل را . منتهی‌الارب
۲ ـ سلم ـ محرکه . پیش دادن بها ومنه بیع‌السلم وگردن نهادن . منتهی‌الارب
۳ ـ خایسك ـ بکسرثالث ، پتك وچکش زرگری ومسگری وغیره باشد وبعربی مطرقه‌گویند . برهان
۴ ـ مغتم : غمگین
۵ ـ من یکی شاعر غریب ورحیل ‌ ‌ راه عزلت گزیده ازعالم

کرد بر من بقول مشتی رند — روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا بر اندم من — زین تحسر، ز دیده وادی یم
آن گنه را را جزاین ندانم جرم — چون چنان گشت بند من محکم
۳۸۹۰ که یکی روز من نشسته بدم — متفکر بگوشه ای ملزم
رندی آمد ز اسعدش برمن — بود آن رند مرد را زخدم
که امام اسعدت همی خواند — چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش و من شدم زپسش — در یکی کوچهٔ خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را — بامی و بانگ زیر و نالهٔ بم
۳۸۹۵ بود با او نشسته قصابی — کودکی چون یکی بدیع صنم
هردو مست از نبیدسوسن بوی — برو عارض چو سوسن و چوپرم
هردو کردند عرضه برمن می — گفتم از شرم هر دو را که نعم
یکدوسیکی زشرم خوردم وخفت — بیکی گوشه‌ای، ندیم ندم
هر دو خفتند مست ودر راندند — پیش من مست وار خربکرم
۳۹۰۰ ژرف کردم نگه که زیرین کیست — دست و انگشت کیست با خاتم
دیدم آن کون کودك قصاب — بر زبر همچو قُبّهٔ اعظم
یا یکی خیمه‌ای ز دیبه سرخ — کیر قصاب چون ستون خیم
گاه بیرون کشید، همچو زریر — گاه‌اندر سپوخت، چون عندم[1]
گفتم: احسنت‌ای امام که نیست — چون تو اندر همه دیار عجم
۳۹۰۵ گفت: مفزای ای سنائی هیچ — که تو هستی بنزد ما محرم
غزلی گوی حسب ما که بود[2] — این دل ریش هردو را مرهم
غزلی حسب حالشان گفتم — صلتی یافتم نه بس معظم
خویشتن را جزاین ندانم جرم — ور جز اینست، باد مالبکم
بارکی چند نیز شیخك را — دیده ام من بکنجها برکم

۱ـ عندم ـ بروزن همدم، بقم راگویند وآن چوبی باشدکه چیزها بدان رنگ کنند. برهان
۲ ـ غزلی گوی نزد ماکه بود

گاه گنگی درشت ازپس پشت — گاه با ساده‌ای نشسته بهم ۳۹۱۰

گر بپرسند این زمن روزی — بخورم صد هزار بار قسم

خواجه اوحد زمان زکی حمزه — ای بلند اختر و بلند همم

حال من شرح ده چوقصهٔ خویش — پیش آن صدر مُکرِم مُکرَم

سید عالم و امام رئیس — آن بهین طلعت و بزرگ شیم

نبوی جوهری که ، عرض ورا — کس نداند بجز خدای قیم ۳۹۱۵

عاجز اندر فصاحت و خطش — روز دیدار شاعر مفخم

خاك غزنین و بلخ و نیشابور — وز در روم تا حد جیلم[1]

بقلم چند گونه سحر حلال — می نماید چو دراداب اسلم

نکتهٔ اصمعی وجاحظ و قیس — هست در پیش لفظ او اخرم

بوالمعالی که همت عالیش — برگذشت از حدوث همچوقدم ۳۹۲۰

قابل فیض و لطف و فضل اله — وزهمه فاضلان هم او اعلم

خاك صدرش نظیف چون کعبه — آب قدرش لطیف چون زمزم

حکم وفرمانش چون صباح ومسا — روز وشب را دهد ضیاء و ظلم

خیل خیراز خیال طلعت اوست — چون سخن را گذر ز حقهٔ فم

باز گردم کنون بقصهٔ خویش — چند باشد ز مضمر و مدغم ۳۹۲۵

ای ببخشش هزار چون حاتم — ای بکوشش هزار چون رستم

مپسند اینکه آن لعین خبیث — بجهاند کُمیت چون ادهم[2]

---

۱ - جلیم = جلم - بکسراول وسکون ثانی نام ولایتیست ازملك پنجاب (مرحوم ادیب پیشاووری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته‌اند: جیلم نهر بزرگیست مابین پشاوور ولاهورممرش ازوسط شهر کشمیر وازآنجا بجبال کشمیر آید وبصحرای پنجاب آید و آن یکی ازپنج نهر عظیم پنجابست . تاریخ بیهقی) . برهان

۲ - کمیت ، اسب نیك سرخ فش ودم سیاه ، مذکر ومونث در وی یکسانست . **کمت بالضم جمع کماتی مثله شذوذاً . قال سیبویه سألت الخلیل عن کمیت فقال انما هوصغر لانه لیس بسواد خالص ولاحمرة لکنه بین السواد والحمرة فصار بمنزلة دوین ذاك والفرق بین الکمیت والاشقر بالعرف والذنب انهما اذاکانا احمرین فهوشقرواذاکانا اسودین فهو کمیت و یقال بعیر کمیت کما یقال فرس کمیت و نافة کمیت** . منتهی‌الارب

تو پسندی فسان خاطر من | زو شود چون فسانهٔ شولم
بر سر من گماشت رندی چند | همچو او ناکس و ذمیم شیم
۳۹۳۰ نشنودند هر چه من گفتم | علم نحو و عروض وشعروحکم
از همه مال و منصب[1] دنیا | برتن من ، نه رنگ بود ، نه شم
زآنکه از جامهٔ کسان بودم | مانده چون حرف معرب و معجم
جامه ها بستدند و گفتندم | نیز دستار کن برین سر ضم
گر تو هستی بپاکی عیسا | نیست دستار ریشهٔ مریم
۳۹۳۵ من زبلخ آنچنان شدم بسرخس | با بلا و عنا و حسرت و هم[2]
که گنهکار یونس بن متی | بسوی نینوا بساحل یم
تا فزونست باز از صعوه | تا پدیدست روبه از ضیغم
باد عاجز چو صعوه و روباه | آن خبیث از شباب تا بهرم[3]
آنکه بد خواه او همیشه براو | چیره چون باز باد و شیراجم
۳۹۴ دوستانش ، حریق در دوزخ | نیکخواهش ، غریق در قلزم
..... خر در .... زن پدرش | گرچه زینهم نیاید اورا غم

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

کجائی ای همه هوشت بسوی طبل وعلم | چرا نباری بررخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را بمال و بملك | چرا فروشی دین را بسازواسب ودرم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند | کمال یافت همه کار تو بباد و بدم
۳۹۴۵ بذات ایزد اگر دست گیردت فردا | غلام واسب وسلاح وسوار وخیل وحشم
چو برزنند بر آن طبل عزل خواجه دوال | توخواه میر عرب باش وخواه شاه عجم
بگوش خواجه فرو گوید آنزمان معنی | کجا شد آنهمه دعوی ولاف تو هردم
ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا | وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته بغم

---

۱ - نعمت ۲- هم - بالفتح اندوه . منتهی الارب
۳- هرم - پیری

کمر بدست تو آید همی سلیمان وار   ترا طمع که در انگشت‌تو کنند خاتم

زکردگار نترسی و پس خراب کنی   هزار خانهٔ درویش را بنوك قلم   ۳۹۵۰

امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی   گلیم موسی عمران و چادر مریم

زبهر ده درم قلب را ، نداری باك   که برکنی وبسوزی هزار بیت حرم

شراب جنت و حور و قصور میطلبی   بدین مروّت وحلم وبدین سخاوکرم

بدینعمل که توداری مگر ترا ندهند   بحشر هیچی وز هیچ نیز چیزی کم

بدین قصیده ز من خواجگان بپرهیزند   چنانکه اهل شیاطین ز توبهٔ آدم   ۳۹۵۵

سنائی،ار توخدا ترسی‌وخدای شناس   ترا زمیر چه باك وترا ز شاه چه غم

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف
مفعول مفاعلن فعولن

ای ناگزران عقل و جانم   وی غارت کرده این و آنم

ای نقش خیال تو یقینم   وی خال جمال تو گمانم

تا با خودم از عدم کمم ،کم   چون با تو بوم همه جهانم

در بازم با تو خویشتن ر   تا با تو بمانم ، ار بمانم   ۳۹۶۰

گویی که بدل چه‌ای ،چوتیرم   پرسی که بتن کئی ، کمانم

پیش تو بقلب وقالب ایجان   آنم که‌چو هردو حرف آنم

ایشکل ودهان تو کم‌ازنیست   کی بو که‌کنی کم ازدهانم[1]

گر با تو بدوزخ اندر آیم   حقا که بود به از جنانم

تا چند چهار میخ داری   در حجرهٔ تنگ ِ کُن فکانم   ۳۹۶۵

تا چند فسرده روح داری   در سایهٔ دامن زمانم

بی هیچ بخر مراهم از من   هر چند برایگان گرانم

مانند میان خود کنم نیست   زیرا که هنوز در میانم

با تن چکنم ، نه از زمینم   بـ جان چکنم نه آسمانم

من سایه شدم تو آفتابی   یکراه برآی تا نمانم   ۳۹۷۰

بکشای نقاب تا ببینم   بنمای جمال تا بدانم

۱ـ بوکه : بودکه

خواننده‌تو باش سوی خویشم — تا مرکب پی بریده رانم
در دیده بجای دیده بنشین — تا نامهٔ نانبشته خوانم
توعاشق‌هست ونیست‌خواهی — بپذیر مراکه من چنانم
۳۹۷۵ در دیده زبیم غیرت تو — اکنون نه سنائیم سنانم

بحر رمل مثمن مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

ایخدائی که بجز تو ملك‌العرش ندانم — بجز ازنام تو نامی نه بر آید بزبانم
بجز ازدیدن وصنعت نبودعادت‌چشمم — بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم
عارفا فخربمن کن که خداوند جهانم — ملك عالمم و عالم اسرار نهانم
غیب‌من دانم‌وپس‌غیب نداندبجزازمن — منم آن عالم اسرار که هرغیب بدانم
۳۹۸۰ پاك وبی عیبم وبینندهٔعیب همه خلقان — درگذارنده وپوشندهٔ عیب همگانم
همه‌من بینم وبیننده‌نئی دیده دوچشمم — همه‌من گویم وگوینده نئی کام زبانم
شنوای سخنان همه خلقم بحقیقت — شنوایان جهان را سخنان میشنوانم
حی وقیومم‌وآندم که کس ازخلق نماند — من یکی معتمد وواحد و قیوم بمانم
ملك طبعم و سیاره نه سیارهٔ طبعم — نه‌چوطبعم‌متوطن، نه چوسیاره روانم
۳۹۸۵ نه بخوابم نه ببحرم نه کنار ونه‌میانه — نه بخندم نه بگریم نه‌چنین‌ونه‌چنانم
نه‌زنورم نه‌زظلمت، نه‌زجوهر نه‌زعنصر — نه زتحتم نه ز فوقم، ملك کان‌ومکانم
هرچه‌درخاطرت آید که‌من آنم،نه‌من آنم — هرچه‌درفهم‌تو گنجد که‌چنینم،نه چنانم
هرچه‌درفهم‌تو گنجدهمه‌مخلوق‌بود آن — بحقیقت توبدان بنده که من خالق آنم
هرشب‌وروز بلطف‌وکرم‌وجودوجلالم — سیصدوشصت نظرسوی دلت‌میکندآنم
۳۹۹۰ گرازآنخسته دلت‌یکنظرفیض بگیرم — زود باشدکه شوی کشتهٔ تیغ خذلانم
شیئم‌ازروی‌حقیقت،نه‌ازآن‌شیء‌مجازی — آفرینندهٔ اشیاء و خداوند جهانم
من فرستادهٔ توراتم و انجیل و زبورم — من فرستادهٔ فرقانم و ماه رمضانم
صفت‌خویش بگفتم که‌منم‌خالق بیچون — نه‌کس‌ازمن‌نه‌من‌ازکس،نه‌ازینم‌نه‌ازآنم[1]
منم آن بار خدائی که دل متقیان را — هرزمانی بدلال صمدی نور چشانم

۱ - ضمیراشاره و جمع چند بارتکرار شد

كفر صد ساله ببخشم بيك اقرار زبانى — جرم صد ساله بيك عذر گنه در گذرانم ٣٩٩٥
بعد مردن برمت زير لحد بادل پرخون — خوش بخوابانم وراحت بروانت برسانم
آندم از خاك برانگيزم در روز قيامت — در چنان انجمنى پرده زرازت ندرانم
بگذرانم زصراط و برهانم ز عذابت — در بهشت آرم و برخوان نعميت بنشانم
شربت شوق دهم تاتوشوى مست تجلى — پرده بردارم و آنگه بخودت مينگرانم
ذرّه ذرّه حسنات از توزلطفم بپذيرم — كوه كوه از تومعاصى بكرم در گذرانم ٤٠٠٠
هر عطائى كه بكردم بتواى بندهٔ من، من — خوش نشين بنده كه من دادهٔ خود را نستانم
هر كه گويد كه خدارا بقيامت بتوان ديد — او نبيند بحقيقت . نه از آن گمشدگانم
بارالاها تو بر آرى همه اميد سنائى — كه مسلمانم و يارب نه از آن بيخبرانم

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

روحى فداك اى محتشم، لبيك لبيك ايصنم — اى راى تو شمس الضحى، وى روى تو بدر الظلم
مايه ده آدم توئى ، ميوهٔ دل مريم توئى — همشهرى زمزم توئى ، ياقبلة الله فى العجم ٤٠٠٥
دانم كه از بيت اللهى ، شيرى بگو يا روبهى — درحضرت شاهنشهى، بوالقاسمى يا بوالحكم
نى نى پيت فرّخ بود ، خلقت شكر پاسخ بود — آنرا كه چونين[1] رخ بود، نبود حديثش بيش و كم
ايجان جانها روى تو، آشوب دلها موى تو — وندر خم گيسوى تو، پنهان هزاران صبحدم
رورو كه از چشم ودهان، خواهى عيان خواهى نهان — خلق جهان را از جهان، هم كعبه‌اى وهم صنم[2]
رويت بناميزد چومه ، زلفت بناميزد سيه — هم عذر با توهم گنه ، هم نور با توهم ظلم[3] ٤٠١٠
هرچينت از مشكين كله ، دارد كليمى در تله — هر بوست از لب حامله، دارد مسيحى در شكم
ازباد و آتش نيستى، تو آب وخاكى چيستى — جم را بگو تاكيستى، اورا روانى ده زشم[4]
چون عشق راذات آمدى، نفى قرابات آمدى — چون در خرابات آمدى، كم كن حديث خال وعم[5]
بررويت از بهر شرف، باما گه قهر ولطف — گه لعل گويد «لاتخف» گه جزع گويد «لاتنم»[6]

---

١ ـ چونان ٢ ـ هم كعبه‌اى تو هم حرم ٣ ـ هم داد باتوهم ستم
٤ ـ اورا روانى يانسم ـ نسم: محركه ، دم روح ، ودم بادنرم واول بادى كه وزيدن گيرد. منتهى الارب
٥ ـ حاصل كن ازدل خال غم
٦ ـ جزع ـ بالفتح وبكسر ، شبه پيشهٔ يمانى كه چشم رادرسياهى وسپيدى بوى تشبيه دهند. منتهى الارب

٤٠١٥ رویت بهی تریاقفا ، بالا سهی تریاقبا
منعت غنی تر یاعطا ، ذاتت هنی تر یاشیم

گیرم کرم وقت کرب زاهل عجم باشد عجب
باری تو هستی ازعرب، این الوفا این الکرم

ما را شرابی یار کن ، یا چیز کی در کار کن
گر نور نبود نار کن، آخر نباشد کم زکم[1]

ازدست ار آتش بود ، مارا زگل مفرش بود
هرچ آیداز توخوش بود، خواهی شفا خواهی الم

ان لم یکن طود فتل ، ان لم یکن وبل فطل[2]
ان لم یکن خمر فخل ، ان لم یکن شهد فسم

٤٠٢٠ گر طاق نبود کم زبُل، گر طوق نبود کم زغُل
ور عزّ نبود کم ز ذّل، ور مدح نبود کم زذم

صحرای مغرب چارسو ، بگرفت زاغ تنگخو
سیمرغ مشرق را بگو ، تا بال بگشاید زهم

هم گنج داری هم خدم ، بیرون چه از کتم عدم
بر فرق آدم نه قدم ، بر بام عالم زن علم[3]

انجم فرو روب ازفلك، عصمت فروشو ازملك
برزن سما را بر سمك ، انداز در کتم عدم

کم کن زکیوان نام را ، بستان ز زهره جام را
جوشن بدر بهرام را، بشکن عطارد را قلم

٤٠٢٥ نه چرخ مان نه قدر او ، نه عقل مان نه صدر او
نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم

بیرون خرام و بر نشین، بر شهپر روح الامین
آخر گزافست اینچنین، تو محتشم او محتشم[4]

تاکی زکاس ذوالیزن ، گاهی عسل گاهی لبن
می کش بسان تهمتن، اندرعجم در جام جم[5]

می کش که غمها می کشد، اندوه مردان وی کشد
در راه رستم کی کشد، جز رخش رخت روستم

بستان الاهی جام را ، بردار از آدم دام را[6]
در باز ننگ و نام را ، اندر خرابات قدم

٤٠٣٠ ازعشق کانی کن دگر، وز باده جانی کن دگر
وزجان جهانی کن دگر، بنشین دروشادو خُرَم

یکدم بکش قندیل را، بیرون کن اسرافیل را
دفتر بدر جبریل را نه لاگذار آنجانه لم

تو برزمین آن مهتری ، کز آسمانها برتری
ای نور ماه ومشتری ، قسام را هستی قسم

---

١ – باما شراب یار کن یابوسکی در کار کن گو نور نبود نار کن حالی نباشد کم زکم

٢ – ان لم یکن طور فتل ، ان لم یکن غیث فطل

طود – بالفتح ، کوه یاکوه بزرگ. منتهی الارب

وبل – بالفتح، باران بزرگ قطره . منتهی الارب

طل – بالفتح ، باران ریزه یاسبکترین وضعیف ترین باران یانمی یافوق از نم وکم از باران. منتهی الارب

٣ – برفرق عالم زن قدم ٤ – تومحترم اومحتشم ، تومحتشم اومحترم

٥ – می خور بسان تهمتن اندر عجم ازجام (برسان) جم

٦ – بستان زپخته جام را بگسل زآدم دام را

نورفلك را مایه‌ای ، روح‌ملك را دایه‌ای
بر فرق عالم‌سایه‌ای، شد فوق و تحت از تو خرم

امروز و فرداز آن‌تست، اصل دو عالم جان‌تست
رضوان کنون مهمان‌تست، ارواح‌راداری خدم

کونین را افسرتوئی، برمهتران‌مهتر توئی
بربازوان‌شهپرتوئی، بنوشت چون‌نامت قلم ۴۰۳۵

هر کوزشوقت‌مست شد، گر نیستی بدهست شد
خوبی بچشمت گست شد، شدایمن‌ازجوروستم[1]

ای چرخ رارفعت زتو، ایملك را دولت‌زتو
ایخلد را نعمت زتو، قلب‌ست بی‌نامت درم

در کعبه‌مردان‌بوده‌اند، کز دل‌وفاافزوده‌اند
در کوی‌صدق آسوده‌اند، محرم‌توئی اندرحرم

از دور آدم تا بما ، از انبیا تا اولیا
نی برزمین نی برسما، نامدچوتویك محترم

در حسرت دیدار تو ، درحکمت گفتارتو
هر ساعت از اخبار تو، برزعفران بارم بقم ۴۰۴۰

فردوس‌ز آن‌خرم شدست، وزخرمی مفخم‌شدست
جای بنی آدم شدست، کز نام تو دارد رقم

چون‌تو برفتی ازجهان، گشت ازجهان‌حکمت نهان
آمدکنون‌مردی‌چنان، کز علم‌تودارد علم

دارد حدیثش ذوق تو، از کارخانهٔ شوق تو
نوشیدشرب‌ذوق‌تو، زآن‌بست‌برمهرت‌سلم

هرجاکه‌اومنزل کند، ازمرده جان حاصل کند
زیرا که کار از دل کند، فارغ‌شدازکارشکم

درخواب جانش‌داده‌ای، آب‌روانش‌داده‌ای
برخودنشانش‌داده‌ای، چون‌گشت‌موجودازعدم ۴۰۴۵

چون برسرمنبرشود، شهری‌پراز گوهرشود
برچرخ نطقش برشود، روح‌الامین گوید نعم

بگشای‌کوی‌آنك قدم . برپای‌عقل آنك‌عدم
بفزای عشق آنك حرم، بنمای‌روی‌آنك‌ارم

جان کن فدای عاشقان، اندرهوای عاشقان
برتکیه جای‌عاشقان، شعر سنائی کن رقم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

قبله چون‌میخانه کردم، پارسائی چون کنم
عشق برمن پادشاشد، پادشائی چون کنم

کعبهٔ[2] یارم خراباتست و احرامش قمار
من‌همان‌مذهب گرفتم، پارسائی چون کنم ۴۰۵۰

من چوگرد باده گشتم، کم گرایم گرد باد
آسمانی کرده باشم، آسیائی چون کنم

عشق تو بامفلسان سازد چومن در راه‌او
برگ‌بی‌برگی ندارم ، بینوائی چون کنم

اومراقلاش‌خواهد، من‌همان‌خواهم که او
اوخدای‌من، براومن، کدخدائی‌چون کنم

---

۱ - گست - بفتح اول، بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد. برهان

۲ - قبلهٔ

کدیهٔ جان و خرد هرگز نکرده بر درش   خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم

۴۰۵۵ من چنان خواهم که او خواهد چو در خرمن کهش   از کهی گر کمتر آیم، کهربائی چون کنم[۱]

بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا   با گهر در قعر دریا، آشنائی چون کنم

او که بر رخ حسن دارد، جز وفا کاریش نیست   من که در دل عشق دارم، بیوفائی چون کنم

باد پائی خواهد از من، عشق و من در کار دل[۲]   دست تا از دل[۳] نشویم، باد پائی چون کنم

با خرد گویم: که از می چون گریزی، گویدم: پیش روح پاک، دعوی روشنائی چون کنم

۴۰۶۰ شاهدان چون در خراباتند من ز آن آگهم   زاهدانرا جز بد آنجا رهنمائی چون کنم

با نکورویان گبران بوده در میخانه مست   با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم

چون مرا او بی سنائی دوستر دارد همی   جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم

او بر آن تا مر سنائی را بخاک اندر کشد[۴]   من بر آنم تا سنائی را سمائی چون کنم

طبع من ز و طمع دارد پس مرا گوید مخواه   من ز بهر بر گشان این بینوائی چون کنم

۴۰۶۵ از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک   عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم   گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

سپرده لاله بپای و بسوده زلف بدست   گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم

ز چرخ، زهره بزیر آمده بزاری زیر   ز کوه، کبک ببانگ آمده بنالهٔ بم[۵]

نشانده[۶] شعله ز انگشتها ببادهٔ خام   فشانده[۷] حلقه ز انگشتها ز زلف بخم

۴۰۷۰ نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ   نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم[۸]

مرا بر آمده ناگاه شوق از دل و جان   که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم

خجسته شوقی[۹] باصد هزار جوق نشاط   گزیده وجدی باصد هزار فوج[۱۰] نغم

زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم   بمانده خیره و پوشیده جامهٔ ماتم

---

۱ - من چنان باشم که او خواهد چو در خرمن کهش   من یکی کاهم ز خرمن کهربائی چون کنم

۲ - گل   ۳ - تو   ۴ - تو بر آن تا مر سنائی را بخاک اندر کشی

۵ - ز نالهٔ بم   ۶ - فشانده   ۷ - نشانده

۸ - گریغ - (= گریز) بضم اول، بمعنی گریزست که از گریختن باشد. برهان

۹ - ذوق   ۱۰ - موج

همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر
همی کشیده فلك بر هوا بساط ظلم

ظلام مشرق برچهر روز مستولی
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم ۴۰۵۷

مرا دل، اندر راه ودودیده در حرکات
بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم

سیاه رنگ ولیکن جهان بدو روشن
برین صفت رود آری مه چهارده‌هم

چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش
چنان نشستم وچون برفراز دیوان جم

بسهم، شیرو بتن، زنده‌پیل وچشم، چراغ[1]
چو عزم بر سر کوه چو وال در دل یم

قوی قوایم و فربه سرین وچیده میان
دراز گردن و آهخته گوش و گردشکم ۴۰۸۰

بپیشم اندر راهی و وادی و دشتی
درشت وصعب وسیه چون شعار کفروظلم

اگرچه کوه و بیابان و بیشه بود بپیش
همی زدم شب تاریك هر سه را برهم

برین صفت همه شب تا ز لاجوردهوا
هزار شعله برآمد چوصد هزار علم

بمرغزاری کان روشنائی اندروی
هزار قصر بدیدم چو قصر فخرامم

بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب
بذکر اوست همه اصل احتشام عجم ۴۰۸۵

تفاخری که کند او ز روی تحقیقی
تفاخریست مسلم چو نصرت آدم

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

پسرا تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم
از بدونیك جهان همچو جهان بیخبریم

عقل ماعشق‌تو گر کرد هباشایداز آنك
بیغم عشق تو ما عقل بیکجو[2] نخریم

نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکران رخ و آنعارض و آنچشم ولبیم
بندهٔ آن قد و آن قامت و آن زیب‌وفریم ۴۰۹۰

سوختهٔ آن روش و چابکی و غنج توایم
شیفتهٔ آنخرد و خط و سخا و هنریم

آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب
که غلام‌تو و آن رفتن و آن رهگذریم

بگذری چونت به‌بینیم خرامنده چو کبك
باز کردار در آن لحظه ز شادی بپریم

والهی کرد چنان عشق تو ما راکه زدرد
چاك دامنت چو بینیم گریبان بدریم

تا ببستیم کمر عشق ترا ای مه روی
زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم ۴۰۹۵

ای گرامی وبهشتی صف از خوبی وحسن
ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم

---

۱ ـ چشم چوجزع ۲- بدانگی

آتشی بیش مزن دردل وجانمان[1] زفراق   که خوداز آتش عشقت چو دخان وشرریم

از عزیزی و زخُردی ِبدرَم مانی راست   زآن زعشقت بنزاری وبزردی چوزریم

کودکی،عشق چه‌دانی که‌چه‌باشد پسرا[2]   باش تا پاره‌ای از عشق توبر تو شمریم

٤١٠٠ تو چه دانی که‌زعشق رخ خورشیدوشت   تا سپیده‌دم لرزان چو ستارهٔ[3] سحریم

توچه‌دانی که‌زچشم‌وجگر از آتش و آب   همه‌شب بادولب خشك ودو رخسار تریم

توچه دانی که از آنزلف چو مار ارقم   برسر کوی توچون مارهمی‌خاك خوریم

توچه دانی که زجعد و کله وچشم ولبت   که‌چه‌پر آب‌دوچشمیم‌وپر آتش جگریم[4]

توچه‌دانی که از آن شکّر آتش صفتت   چه گدازنده چو بر آتش‌سوزان‌شکریم

٤١٠٥ رازها هست زعشق تو که آن نتوان گفت   خاصه‌اکنون که در ینمحنت وعزم‌سفریم

پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت   توچه‌دانی که‌ازین‌پای چه در درد سریم

بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب   که‌هم‌اکنون بود این‌زحمت‌ازاینجا ببریم

یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه   یادگار از تو بجزانده عشقت نبریم

خردخردم[5] چکنی ایشکر از سر تا پای   که بغمهای بزرگ‌از غم عشق تو دریم

٤١١٠ دین ما عشق تو ومذهب ما خدمت تست   تانگوئی که درینعشق تو ما مختصریم

دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی   جانم آنگاه بجوشد که بتو درگذریم[6]

خودمپرس‌ای‌پسر[7] ازعشق‌توتاچو نشده‌ایم   کز نحیفی ونزاری چویکی موی سریم

لیك شکر است ازین لاغری خود ما را   که‌رقیب تو نبیند که بتو در نگریم

خیره دردیست چو در پای به بینیم ترا   ازغم ورنج قدمهات بر آتش سپریم[8]

٤١١٥ راه کوی تو همه کس بقدم می سپرد   ما قدم سازیم از روح پس‌آن‌ره سپریم

دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن[9]   زادیب و زرقیب تو چنین بر حذریم

عیب ناید[10] ز حذرکردن ما از پی آنك   ما غریبیم ، اگر چه بمثل شیر نریم

---

١ - جانها

٢ - صنما   ٣ - نسیم   ٤ - که چه پر آب دوچشمیم وچه خونین جگریم

٥ - کودکی خود چکنی   ٦ - درنگریم   ٧ - صنم

٨ - از غم ورنج قدمهای تو آتش سپریم

٩ - دیده زیر قدمت فرش کنیم ازپی آنك   ١٠ - نامد

زهر بر یاد یکی بوس توای آهو چشم   گربه از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم
از پی عشق تو ایطرفه پسر در همه حال   بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بر بساط کم‌زنان خود را بر آن مهتر نهیم   گر دغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم ٤١٢٠
پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو   گر حریفی زر نهد، ماجان بجای زر نهیم
در دو کو نم نیست از معلوم حالی یکدرم   باچنین افلاس خود را نام[1] سر دفتر نهیم
چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار   غایت سستی بود گر جرم بر آزر[2] نهیم
گر سر اندازی کند با مادرین ره یار ما   ما ز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی   درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم[3] ٤١٢٥
فتنهٔ خویشیم هر یك در طریق عاشقی   جامه‌مان گازر درد، تاوانش برزر گر نهیم[4]
کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی[5]   کاسب تازی مانده‌بی کـَه، جو بپیش خر نهیم
گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم   از طریق نیستی صد[6] دیگ دیگر بر نهیم
ز آتش معنی مگر مردان ره را خوی دهیم   تا ز روی تربیت تر دامنان را تر نهیم
گر حریفان ز آن مکان لامکان پی بر گرند   ما برین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم ٥١٣٠
آیت غم از برای عاشقان منزل شدست   دست بر حنظل زنیم و پای بر شکر نهیم
مصر اگر فرعون دارد، ما بکنعان بس کنیم   سیم گر سلمان رُباید، دیده در بوذر نهیم
چون خطا از پیر آید بر جوان آید دیت   چون گناه از کور خیزد جرم آن بر کر نهیم
دست همت، چنبر گردون خرسندی کنیم   پای خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم
پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم   پای معنی از سپهر و اختران برتر نهیم[7] ٤١٣٥
ماه اگر نیکو نتابد[8] ابر در پیشش کشیم   رهبر ار گمراه گردد، سنگها رهبر نهیم[9]

---

١ – جای   ٢ – داور   ٣ – جهل چون ازدر درآید عقل‌را بردر نهیم
٤ – تشنهٔ خویشیم هریك درطریق ساحری (شاعری)   کانمان گازر درد تاوانش برزرگر نهیم
٥ – کی پسندد عقل ازما درمقام زیرکی – کی پسندد مردمی ازما بگاه نام و ننگ
٦ – ده   ٧ – پای همت برفراز هفتمین اختر نهیم
٨ – نباشد   ٩ – رهبر ار گمراه گردد سنگ بر(در) رهبر نهیم

گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم — پا یرا بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم

عقل اگر نقل باید گو چو مردان کسب کن — گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم

خواجهٔ جانیم از آن از خود پرستی رسته‌ایم — نفس اگر میز ربجوید حکمش از معجز نهیم [1]

۴۱۴۰ هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما [2] — غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم

تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری — عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم [3]

دیدهٔ بیدار باید تا ببیند نظم او — تیر همت را بپای عقل کافی بر نهیم [4]

بر سر معلوم خرد خاك قناعت گستریم — راه چون معلوم باشد، نك بدیده بر نهیم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

تا کی دم از علایق و طابع فلك زنیم — تا کی مثل ز جوهر دیو و ملك زنیم

۴۱۴۵ تا کی غم امام و خلیفهٔ جهان خوریم — تا کی دم از علی و عتیق و فدك زنیم [5]

دوریم از سماع و قرینیم با صداع — تا ما همی سقف بنوای سلك زنیم

هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق — تیر امید کی چو شهان بر دفك [6] زنیم

تا کی ز راه رشك برین و بر آن رویم — بهر گل و کلالهٔ خوبان کلك زنیم

تا کی بزیر دور فلك چون مُقامران — از بهر بُرد خویش دم لی و لك زنیم

۴۱۵۰ دست حریف خوبتر آید که در قمار — شش پنج نقش ماست همین ما دو یك زنیم

یکدم شویم همچو دم آدم و چنو — اندر سرای عشق دمی مشترك زنیم

آن به که همچو شعر سنائی گه سنا — میخ طناب خیمه برون از فلك زنیم

---

۱ - پای راه نفس را ازتن پرستی رسته‌ایم — نفس اگرمی زر بجوید حکمش از معجز نهیم

۲ - هرخسی واقف نگردد ای اخی از کار ما

۳ - تا بدین طاق ای سنائی بنگری ارشاعری — عطر ازعود آنگهی آید که بر مجمر زنیم

۴ - دیدهٔ بادر دباید تا به بیند شعر او — تیر همت را بنام عقل کافی بر نهیم

کی زکوته دیدگی سر داکم از افسر نهیم

۵ - عتیق : آزاد ، یکی از لقبهای ابوبکر صدیق نیز بود

فدك - محرکه، دهیست بخیبر وهی الذی قضی فیه ابوبکر قال اکثر الائمه کان قضاؤه فیه حقا وقال بعض الشیعة کان باطلا . منتهی الارب

۶ - دمك

بر یادروی وموی صنم صدهزار بوس | بر دامن یقین و گریبان شك زنیم
گر چه‌ستدزمانه چك وچاك‌را زما | آتش نخست‌در شکن چاك‌وچك‌زنیم [1]
طوفان عام تاچکند چون بسان سام | خرپشته درسفینهٔ نوح وملك زنیم [2] ۴۱۵۵
ای‌مازلعل‌پرنمکت‌چون‌نمك‌در [3] آب | هرگز بود که زیورما برمحك زنیم
زین جوهروعرض‌غرض‌ما همین‌یکیست | گرچه همی زقهر سما برسمك زنیم
ماراطعام خوان خدا آرزو شدست | یکدم بپای تادو سخن برنمك زنیم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خیز تا از روی مستی [4]، بیخ هستی برکنیم | نقش دانش را فرو شوئیم و آتش در زنیم
همچو خدّ وخوی خوبان، پرده‌ها را بردریم | همچو زلف ماهرویان ، توبه ها را بشکنیم ۴۱۶۰
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان | بهر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم
گرد صحرای قدم پوئیم چون تر دامنان | زین هوس خانهٔ هوا تاکی،نه‌ما اهریمنیم [5]
دیدهٔ جانهای ما هرگز نه‌بیند مأمنی | تا چو یك چشمان دلی پر دعوی ما و منیم
مجرم و محروممان دارند تا ما غمروار | بستهٔ این طارم پیروزهٔ پیروزنیم
گردنی بیرون کنیم از سر وگرنه تا ابد | بیشتر حمال سر خوانند مان گر [6] گردنیم ۴۱۶۵
آرزو ها را برون رو بیم از دل کارزو | شیوهٔ آبستنانست و نه ما آبستنیم [7]
رشته تابی هم نیابد ره بما زیرا که ما | نه‌درین‌ره‌تنگ‌چشم‌وتنگ‌دل چون سوزنیم
عافیت ما را گریبان گیر ناید ز آنکه ما | نی‌چومشتی خشك مغز بوالطمع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف | تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم

---

۱ - چك - بفتح اول ، بمعنی برات وظیفه ومواجب - وبیعانه ، وحجت ، ومنشور و قبالهٔ خانه وباغ وامثال آن . وآواز زخم تیغ وصدائی که ازچیزی برآید - برهان

چاك - قبالهٔ خانه وباغ و امثال آن راگویند ، وصدای زدن شمشیر وتبرزین وخنجر . برهان

۲ - طوفان عام تاچکند چون بسان شام | خورشید در سفینهٔ نوح وملك زنیم

۳ - بر ۴ - خیزتا ازراه مستی

۵ - تردامن - کنایه از فاسق وفاجر وگناهکار وآلودهٔ معصیت وملوث باشد . برهان

۶ - تا- گردن بمعنی سر ورئیس و بزرگ

۷ - آرزوها را فروروبیم ازدل کارزو | شیوهٔ ، آبستنان‌آمد نه ما آبستنیم

۴۱۷۰ جام فرعونی بکف گیریم وپس موسی نهاد هرچه‌فرعونیست در ما بیخش ازبن بر کنیم
از درون سالوسیان داریم به گر یکدمی خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افگنیم
گرچه نا اهلانمان چون سیم بد بپرا کنند ما چو سیماب از طریق خاصیت بپراکنیم
در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته کاز در[1] معنی نه ماکمتر ز سنگ و آهنیم

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

خیز تا خود ز عقل باز کنیم در میدان عشق باز کنیم
۴۱۷۵ یوسف چاه را بدولت دوست در چه صد هزار باز کنیم
در قمار وقار بنشینیم خویشتن جبرئیل ساز کنیم
هرچه شیب و فراز پردهٔ ماست خاك بر شیب و بر فراز کنیم
زیرو زیر چرخ هرزه زنیم آن به از هر دو احتراز کنیم
جان کبکی برون کنیم از تن خویشتن جان شاهباز کنیم
۴۱۸۰ بخرابات روح در تازیم در بروی خرد فراز کنیم
آه را از برای زنده دلی ملك‌الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم تا ، همه مائیم[2] چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت ظریفان را آفت عقل عشوه ساز کنیم
۴۱۸۵ خم زلفین خوبرویان را حجرهٔ روز های راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم چار تکبیر برمجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را بیکی باده دُرد باز کنیم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

---

۱ - کاندرین ۲ - تانیازیم ما ، همه اویم

۴۱۹۰ چنگ در فتراك این معشوق عاشق کش زنیم — پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم[1]

گر بر آید خط توقیعش برین منشور ما — ما ز دیده بر خط منشور دُر افشان کنیم

از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او — بس برسم حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم — چونکه مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم

ملك دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید — ما همه نسبت بزور رستم دستان کنیم

۴۱۹۵ خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر — توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم — بوهریره وار دست صدق در انبان کنیم

سوز سلمانرا و درد بوذری را بر گریم — آنگهی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم — و آنچه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم

شربت لا بر امید درد الاالله کشیم — و آنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

۴۲۰۰ چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید — جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

گه چو بوعمر و علا فرش قرائت گستریم — گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بیخودی — طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم

هم تری باشد که دردعوی راه معرفت — صورت هارون بمانده سیرت هامان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند — بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

۴۲۰۵ هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما — ما بر آن از دل صلای «من علیها فان» کنیم[2]

ایسنائی تا در ین دامی مزن دم جز بعشق — تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس اولا تری — چون شدی طاووس جایت منظر و ایوان کنیم

تا زما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر — کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم[3]

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست — فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۲۱۰ گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم — یك ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم — خانه پردازیم و سوی خانهٔ یزدان شویم

---

۱ – پس لگام دوستی را بر سر فرمان کنیم

۲ – کل من علیها فان. سورهٔ الرحمن آیهٔ ۲۶

۳ – پنهان کنیم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل — بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

گاه با بار مذلّت سوی آن[1] مسجد دویم — گاه با رخت غریبی نزد آن ویران شویم

گاه در صحن بیابان با خران همره بویم — گاه در کنج خرابی باسگان هم‌خوان شویم[2]

گاه چون بیدولتان از خاک و خس بستر کنیم — گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم[3]

٤٢١٥ گاه از ذلّ غریبی بار هر ناکس کشیم — گاه درحال ضرورت یار هر نادان شویم[4]

گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم — گه ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل[5] — گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

گه بعون همرهان چون آتش اندر دی بویم — گه بدست ملحدان چون آب در آبان شویم

ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند — ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم

٤٢٢٠ غم نباشد پیش مارا ز آن سپس[6] روزیکه ما — از نشابور و زطوس و مَرو زی همدان شویم

از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه[7] — زهرمان حلوا شود آنشب که در حلوان شویم

چون بدارالملك عباسی امامی آمدیم — تازه رخ چون برگ و شاخ از قطرهٔ باران شویم

از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت — جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم

با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق — چون ز قادسیّه سوی عقبهٔ شیطان شویم

٤٢٢٥ پای چون در بادیهٔ خونین نهادیم از بلا — همچو ریگ نرم پیش باد سر گردان شویم

زآن یتیمان پدر گمکرده یاد آریم باز — چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

از پدر و زمادر و فرزند و زن یاد آوریم[8] — زآرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم

در تماشاشان نیابیم ارگهی خوش دل بویم — گرد بالینشان نه‌بینیم اردمی نالان شویم

---

١ – گرد این ٢ – گاه درکنج رباطی باخران هم‌خوان شویم

٣ – شادروان : بضم ثالث و سکون رابع ، پردهٔ بزرگی را گویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش درخانه وایوان‌ملوك وسلاطین بکشند، وسایبانرا نیز گفته‌اند ، وبمعنی‌فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه هم هست . برهان

٤ – گاه ازذل‌غریبی یارهرناکس شویم گاه درحال‌ضرورت یار نامردان شویم

٥ – ازفراق بلخ درشهرعراق ازچشم ودل

٦ – اندران ٧ – ازبی نزدیکی بغداد وکرخ وکوفه را

٨ – چون زپیوند زن وفرندکان یادآریم

در غریبی درد اگر بر جان ما غالب[1] شود ‌ ‌ ‌ چون نباشند این عزیزان[2] سخت بیدرمان شویم

٤٢٣٠ غمگساری[3] نه، که اشکی بارد ار غمگین بویم ‌ ‌ ‌ مهربانی نی، که آبی آرد ار عطشان شویم

نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم ‌ ‌ ‌ نی پسر در بر که ما از روی او شادان شویم

چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم ‌ ‌ ‌ همچو یعقوب پسر گمکرده[4] بالاحزان شویم

باشد امیدی هنوز ار زندگی باشد ولیك ‌ ‌ ‌ آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آنروز چون بر دل همی صورت کنیم ‌ ‌ ‌ ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم

٤٢٣٥ آه اگر یك روز[5] در کنج رباطی ناگهان ‌ ‌ ‌ بیجمال دوستان و اقربا مهمان شویم

همرهان حج کرده باز آیند باطبل وعلم ‌ ‌ ‌ ما بزیر خاك ره با خاك ره یکسان شویم

قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما ‌ ‌ ‌ ما بتیغ قهر حق کشتهٔ غریبستان شویم

همرهان باسرخ روئی چون بپیش ماه شب ‌ ‌ ‌ ما بزیر خاك چون در پیش مه کتان شویم

دوستان گویند حج کردیم و می آئیم باز ‌ ‌ ‌ ما بهر ساعت همی طعمهٔ دگر کرمان شویم

٤٢٤٠ نی که سالی صدهزار آزاده گردد منقطع ‌ ‌ ‌ هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند ‌ ‌ ‌ ما بپیش خدمت او از بن دندان شویم

روکه هر تیری که از میدان حکم آمد بما ‌ ‌ ‌ هدیه جان سازیم و استقبال آن پیکان شویم[6]

چون بدو باقی شدیم از جسم خود فانی شویم ‌ ‌ ‌ چون بدو دانا شدیم از علم خود نادان شویم[7]

گر نباشد حج و عُمره ور میِ وقربان گو مباش ‌ ‌ ‌ این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم[8]

٤٢٤٥ این سفر بستان عیّاران راه ایزدست ‌ ‌ ‌ ما ز روی استقامت سرو این بستان شویم

حاجیان خاص مستان شراب دولتند ‌ ‌ ‌ ما ببوی جرعه‌ای مولای این مستان شویم

نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم[9] ‌ ‌ ‌ تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم

بادیه بوته‌ست و ما چون زر مغشوشیم راست ‌ ‌ ‌ چون بپالودیم ازو خالص چو زر کان شویم

---

١ ـ قادر ‌ ‌ ٢ ـ چون نباشد یار باما

٣ ـ غم گزاری ‌ ‌ ٤ ـ گمگشته ‌ ‌ ٥ ـ روزی که

٦ ـ هدیه جان سازیم و آنکه سوی آن پیکان شویم

٧ ـ چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شویم ‌ ‌ چون بدودانا شدیم آنکه زخود نادان شویم

٨ ـ این نه بس ماراکه ما از تیغ اوقربان شویم

٩ ـ نام و بانگ ولاف واصل وفضل باری میکشیم

بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز — خوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم

۴۲۵۰ گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی — چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سرّی یا بر افشانیم سر — یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

یا پدید آئیم در صحرای مردان همچو کوه — یا بزیر پشتهٔ ریگ روان پنهان شویم[۱]

در مدح خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف پسر احمد حدادی شالنکی غزنوی و ابوالمعالی احمد پسر یوسف

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان — وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خرد[۲] — هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان

۴۲۵۵ ای بپیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون — وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان

ذات نامحسوست از خورشید پیداتر ولیك — عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان

گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون — می ندانستی خرد یك پارسی بی ترجمان

آفتاب ار بی مدد تابد ز عونت زین سپس — چون مه دوشینه تابد آفتاب از آسمان

هر که بهر ذات پاکت جست، ماند اندر وصال — هر که بهر سود خویشت جست، ماند اندر زیان

۴۲۶۰ هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست — چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان

هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول — پیش درگاهش[۳] کمر بندد بخدمت انس و جان

چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او — لاله روید از میان خاره[۴] در فصل خزان

آنکه بذل اوست هرجا بار نامهٔ هرغریب — وآنکه عدل اوست هرجا بدرقهٔ هر کاروان

دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب — مرد را جوشن نباید اسب را برگستوان

۴۲۶۵ رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین — چون کله گوشهٔ علائی نور داد اندر جهان

نیك پشتی آمدند الحق نهان شرع را — آل محمود از سنان و آل حداد از لسان[۵]

خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست — چون زلیخا صدهزاران بخت پیر از وی جوان

---

۱ - یا پدید آییم درمیدان مردان همچو کاه — یا بزیر پشتهٔ ریگ اجل پنهان شویم

۲ - حمد، حسود، ۳ - درگاهت ۴ - شوره ۱ - زبان

پیشوای دین ، فقیه‌امت ، آن کز حشمتش　　مبتدع رامغز خون گردد همی دراستخوان

آنکه گاه[1] پایداری دولت خود راهمی　　طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان

آنکه گاه دانش آموزی زبهر قهر نفس　　بستر او خاك ساکن بود وفرش آب روان ۲۷۰

لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست ازروی فخر　　خاك نعل اسب او راچشم حوران سرمه‌دان

دانکه وقتی قحط نان بود اندران اول قرون　　بین که اکنون قحط دینست اندرین آخرزمان

میزبان بودندعالم را دویوسف در دوقحط　　یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان

هرکه‌سربرخط او بنهاده چون کلکش دوروز　　هرکه‌بی‌برکام او بنهاد چون ما یك زمان

زین جهان بیرون نشد تا چشم او اورا ندید　　سرچوشیر عود سوز وتن چوپیل پرنیان[2] ۲۷۵

مشتری گرخصم او گردد نیارد کرد هیچ[3]　　جرم کیوان ازبرای نحس او بر وی[4] قران

شب بدوزخ رفت آن کش بامدادان گفت بد　　این چنین اقبال، کس را آسمان ندهدنشان

تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر　　گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی　　از برای امن ما یارب تو دارش در امان

ازچنان صدری چنین بدری برآمدباکمال　　ای‌مسلمانان چه‌زاید جز گل اندر گلستان[5] ۲۸۰

بوالمعالی، احمد یوسف ، که اورا آمدست　　خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان

آنکه آن ساعت حسودش راعلم گردد نگون　　گر ندارد دیده زیر نعل اسب اوستان

از برای کرد اورا آید اندر چشم نور　　از برای گفت او را آید اندر جسم جان[6]

تا ببام آسمانش برد بخت از راه علم　　این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان

زیر سایهٔ آفتاب دولت‌ست آن ماه روی　　روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان ۲۸۵

شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین　　دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

---

۱ - بهر

۲ - زین جهان بیرون نشد تاجان او اورا بدید　　سرچوشیر عود سوز وتن چوپیك بهرمان(ازبهرنان)

۳ - پیش　　۴ - باوی

۵ - آنچنان صدری چنین بدری بزاید (برآید) باکمال　　ای مسلمانان چه زاید غیرگل از گلستان

۶ - ازبرای روی اورا آید (ازبرای کرداورازاید) اندردیده عقل　　ازبرای لفظ اورا زاید اندر گوش جان

تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو دید — مایهٔ شادی جدا کرد از مزاج زعفران

چون مسائل حل کنی شیری بوی دشمن شکار — چون بمنبر برشوی بحری بوی گوهرفشان

منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبراز آنك — کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهرز کان

۴۲۹۰ بود بتخانهٔ گروهی ساحت بیت الحرام — بود بدعت جای قومی بقعت شالنکیان

این دو موضع چرن زدیدار دو احمد نور یافت — قبلهٔ سنت شد این و کعبهٔ خدمت شد آن

قبلهٔ دین امامان خاندان تست و بس — دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان

هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر — هر که دُر خواهد که دارد چون صدف باید دهان

خاك و بادی کان نیابد خلعت و تأیید حق — این عنای مغز باشد آن هلاك خاندان

۴۲۹۵ شیر اصلی معنی اندرسینه دارد همچو خاك — شیر رایت باشد آن کو باد دارد در میان

لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید — خاك این در کرد بیرون بادشان از بادبان

تا جمال خانهٔ حدادیان باشد بجای — هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی[1] عیان

زآنکه ایشان شمسهٔ دینند اندر عین شب — دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان

من غلام آستانی ام که بویی خاك او — تا بپشت گاو ماهی بوی دل آید از آن[2]

۴۳۰۰ ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل — بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش — پیش ازین گفتست بیتی من همیگویم همان

«نیك بختی هر کرا باشد همه زآن سر بود — کار از آن سر نیك باید گر نمیدانی[3] بدان[4]»

تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلك[5] — از پی کسب سنا را چون سنائی مدح خوان

حرمتی یابی چنان گرفی المثل درصف حرب — تیر دشمن پیشت آید چفته گردد چون کمان

۴۳۰۵ آنچنان گردی زدانش کز برای دین حق — فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

این همه رتبت[6] زیك تأثیر صبح بخت تست — باش تا خورشید اقبالت بتابد ز آسمان[7]

---

۱ – غزنین — ۲ – درمصراع اول در «بویی خاك او» حرف شرط محذوفست

۳ – ندانستی — ۴ – این بیت ازقصیدهٔ استاد فرخی سیستانیست بمدح امیر ابواحمد محمد پسر محمود پسر ناصرالدین ، بمطلع :

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان — بوستان هرگز ندیدم رسته برسرو روان

دیوان فرخی عبدالرسولی صفحهٔ ۲۷۷

۵ – شرف — ۶ – حشمت — ۷ – برآید ناگهان

کز برای خدمتت راماه بگزیند زمین / وز برای حرمتت را حور دربازد جنان

روکه تأیید سپهر و دانش کای تراست / با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن توان

تانباشد گاه کوشش تیغ شهلان، چون رماح / تا نباشد وقت بخشش، تیر گردون چون کمان

چون طریقت کار خواه وچون حقیقت کار کن / چون شریعت کارجوی وچون طبیعت کامران[1] ٤٣١٠

باد همچون دور همنام تو دورت پایدار / باد همچون دین همنام تو عمرت جاودان

در مدح امین الدین رازی

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بنه چوگان زدست ایدل که گمشد گوی درمیدان / چه خیزد گوی تنهائی زدن در پیش نامردان

چو گوئی درخم چوگان، فکن خود را بحکم او / که چوگانی ست از تقدیر ومیدانیست از ایمان

بدین چوگان مدارا کن، وز آن میدان مکافا بین / چو این کردی و آن دیدی، شوی چون گوی سرگردان[2]

زخود تا گم نگردی باز هرگز نیست این ممکن / که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان ٤٣١٥

نه‌سید بود کز هستی، شبی گمشد درین منزل / رسید آنجا کز وتاحق، کمانی بود کمتر زآن[3]

تو تا از ذوق آب و نان، رکاب اینجا گران داری / پی عیسا کجا یابی، برون از هفت وچهار ارکان

خبر بادیست پر پیمای، اثر خاکیست دور از وی / نظر راهیست پر منزل، عیان را باش چون اعیان

تو موسا باش دین پرور، که پیش مبغض واعدا / پدید آید برزم اندر، زچوب خشک صد ثعبان[4]

تو صاحب سرّ کاری شو، که هرچت آرزو باشد / همه آراسته بینی، چو یازی دست زی انبان ٤٣٢٠

نبینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل / چو کردی قبلهٔ دین را، بزهد و ترس آبادان

سلیم و بارکش میباش، تا عارض بروز دین / کند عرضه ترا بر حق میان زمرهٔ نیکان[5]

کزین دریافت سرّ دل، امین در کوی تاریکی / وزین بشنود بوی جان، برون از آب و گل سلمان

---

١ – چون طریقت کام خواه وچون حقیقت کار کن   چون شریعت نام (کام) جوی وچون طبیعت کاردان

٢ – مکافا = مکافات، مصدر باب مفاعله‌ست درفارسی گاهی حرف ت از آخر آن افتاده‌است واین نوعی تصرف فارسی زبان در واژهٔ غیر فارسیست - ازین باب مصدرهای دیگری نیز درفارسی بهمین صورت درآمده‌است مانند مدارا، محاکا، مواسا، معادا، ملاقا

٣ – وهو بالافق الاعلی، ثم دنافتدلی فکان قاب قوسین اوادنی - سورة النجم آیهٔ ٧–٩

٤ – توموسا باش دین پرور که بس با (برما) مبغض واعدا   بدیدستی برزم اندر زچوب خشک ده ثعبان

٥ – سلیم و بارکش میباش دره گرتواین باشی   چوعارض عرضه گرداند ترا در زمرهٔ نیکان

همه‌در دست کار دین، همه خونست راه حق   ازین درد آسمان گردان، وز آن خون حلقها قربان

٤٣٢٥ ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد   بمعیار عیاری بر، ببین تا چون بود میزان[1]

اگر بر[2] عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد   وگر در شرع افزاید، گمان بر کان بود فرمان

خضر زین راه شد در کوی، کابی یافت جان پرور   سکندر از ره دیگر، برون آمد چو تابستان[3]

همه دادست[4] بیدادی، چو تو در کوی دین آبی   همه شادیست غمخوردن، چو دانی زیست با[5] هجران

چو بوتیمار شو در عشق، تا پیوسته ره جوئی   چو بلبل بر امید وصل، منشین هشت مه عریان

٤٣٣٠ اگر خواهی که تا دانی، که از دریاچه میزاید   بهمّت راه بُر میباش، بر امّید کشتیبان

چو نور از طور میتابد، تو از آهن کجا یابی   برو بر تجربت بر طور، چون موسی بن عمران

اگر سلمان همیخواهی که گردی رو مسلمان شو   که بی رأی مسلمانی، بمیری در بن زندان

مرو در راه هر کوری، اگر مردی برین هامون   که گمراهی برون آئی، بسی گمره تر از هامان

٤٣٣٥ نه هر آهو که پیش آید، بود در ناف او نافه   نه هر زنده که تو بینی، بود در قالب او جان

بسی آهوست در عالم، که مشکش نیست در ظاهر   بسی شخصست در گیتی، که جانش نیست در ابدان

نه جان خود زندگی باشد، غلط زینجاست غافلرا   که جان دریست در خلقت، ز بهر زینت جانان[6]

هر آنکو نور جان بیند، شود سخته چو پروانه[7]   هر آنکو مرز جان داند، نباشد فارغ از احزان[8]

بپر عشق شو پران. که عنقاوار خود بینی   ز ناجنسان، جدائیها و با جنسان بهم چسبان[9]

شراب شوق چندان خور که پای از ره برون ننهی[10]   که چون از ره برون رفتی، خمارت گیرد از[11] شیطان

٤٣٤٠ تو بر ره رو چو اصحابی، که خود میریست مرده را   چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان

---

١ – گمانی : گمان کنی، از گمانیدن: گمان کردن   ٢ – در

٣ – خضر زین کوه دره شد که راهی یافت جان پرور   سکندر ز آنره اندر شد برون آمد چو تابستان

٤ – همه دردست   ٥ – در

٦ – بجان خود زید تا کی غلط اینجاست عاقل را   که جان دریست در ظلمت ز بهر عزت جانان

٧ – هر آنکو زنگ (رنگ) جان بیند شود بخته چو پروانه

٨ – اخوان

٩ – بپر عشق شو پران که خود بینی تو چون عنقا   ز ناجنسان جداییها و باجنسان گل بستان

١٠ – شراب خاص آنکه خور که پای از حد برون ننهی

١١ – گیردو

هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد هم ازخورشیدتابانست، لعل سرخ اندرکان

شعاع روی مردی بود وشمع وقت، بسطامی نهاد بوی دردی بود و رنگ سالك گریان

زروی درد این رهرو مبیّن آلت کانون زنور روی آنمه بین مزین قامت کیوان

همه اکرام واحسانست[1] سیلی خوردن اندرسر چه باشد گر کنی در پیش جانان جان وتن قربان[2]

چوعالم جمله منکرشد، چرادارد خردطرفه اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان ۴۳۴۵

کنون طوفان مردانست و آنك طرف گل در گل کنون بازار شیطانست و آنك موعد دیوان

زنی کوعدّهٔ دین داشت، آنجا مردوار آمد تنی کو مدّهٔ کین بود، باوی کی رود یکسان

حسن دربصره پر بینند، لیکن دربصر افزون بدن درکعبه پر آیند، لیکن درنظر نقصان

زیشرب علم دین خیزد، عجب اینست درحکمت که صاحب همتان آیند، ازبنیاد ترکستان

صهیب از رومیپوید، بعشق مصطفا صادق هشام از مکه میجوید، صلیب و آلت رهبان ۴۳۵۰

دلا، آنجاکه انصافست، خود از روم دل خیزد تنا، آنجاکه اعلامست، ازکعبه بودخذلان

نه در کعبه مجاور بود، چندین سالها بلعم نه درکوی ضلالت بود، چندین روزها عثمان

نه از ترتیب عقل افتد، سخن درخاطر عیسا نه بر تقریر حرف آید، معانی ز آیت قرآن

سماع روح عاشق را، نه ازنقل آورد ناقل شعاع شمع حکمت را، نه ازعقل آورد یزدان

هر آنك اندرسماع آید، همه علمش هدر گردد هر آنك اندر شعاع افتد، شود دیوانه در گیهان ۴۳۵۵

ولیك ازکار و بار این، اثر یابد جهان دل بلی درذکر علم آن، ثناخواند بسی حسان[3]

جگرها خون شد و پالود، تا باشد کزین معنی خبر یابد مگر یك دل، شود در[4] آسمان پرّان

چه جای این هوس باشد، که بگذشت اینهمه لشکر پی مرکب رها کردند، تا پیدا بود پنهان

خرابی درره نفست و در میل طریق تن وگر درحصن جان آئی، همه شهرست وشهرستان

بهشت اینجا بنا کردست، شدّاد ازپی شادی خبر ز آن خانهٔ خرّم، که میآردیك اشتربان ۴۳۶۰

---

۱ - احکامست

۲ - ولیکن مرد آن باشد که دارد دیده برقرآن

۳ - ابوالولید حسان پسر ثابت انصاری مخضرمی از شاعران بنام زمان رسول اکرم بود، درهجرت حضرت از مکه بمدینه، شرف همراهی داشت، درنعت وثنا ومدح پیمبر سخن بسیار گفت و در برابر معاندان اسلام تیغ زبان گشاد - افزون ازسد سال زندگی کرد ودرسال ٥٤ هجرت درگذشت

٤ - بر

ز هول سیل عالم بر، شده ایمن اب کشتی ز روح نوح پیغمبر، شده بی‌قوت دین کنعان
سواری میکند عیسا وبار حکم او بر خر ز طمع منزل اندر دل، نه خر آگاه‌ونه‌پالان
چه‌راهست‌ای‌سنائی‌این، که‌بامرغان‌خودیکدم خبر گوئی‌وجان‌جوئی، بلاخواهی‌تو بی‌امکان
هکرز آوازمرغانت، نداند کس جزاین سید که‌فخراهل‌ری‌اویست وتاج صدر اصفاهان[1]
٤۳٦٥ امینی، رهروی، کورا رضا گویند[2] دردنیا ازوراضی‌رضا درحشر وبااو مصطفاهمخوان

معروفی بود زن سلیطه‌ای داشت اورا بقاضی برده بود
ورنج مینمود درحق وی گوید
بحررمل مثمن اشکل مقصور
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

ویحك ای پردهٔ پرده در ما نگران بیش از این پردهٔ ما پیش هر ابله مدران
یا مدر، یا چو دریدی چو لئیمان بمدوز یامخوان، یاچوبخواندی چوبخیلان‌بمران[3]
جای نوری تو و ما از تو چو تاریك دلان آب گوئی تو و ما از تو پر آتش جگران
ماهت ار نور دهد، ترّی آبست درو مشکت‌اربوی‌دهد، خشکی نارست در آن
٤۳۷۰ شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران
شرم‌دار ای فلك آخرمکن این بی‌رسمی[4] تاکی از پرورش و تربیت بد سیران
از تو و گردش چرخت چه هنر باشد، پس چون تهی‌دست بوند از تو همه پر هنران
عمر ما طمعهٔ دوران تو شد بس باشد نیز هر ساعتمان شربت هجران مخوران
هر که یکشب زبر زن بود از روی مراد سالی از نوشود[5] از جملهٔ زیر و زبران
٤۳۷۵ خواستم از پی راحت زنی آخر از تو آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران

---

۱ - که فخرآل وی هست‌او وتاج فرق اصفاهان
هکرز - صورتیست ازهرگز
۲ - خوانند
۳ - یامدر پس چو دریدی چوکریمانش بدوز(کریبانش بدوز)
یامخوان پس چوبخواندی چو لئیمانش مران (چوپشیمانش‌مران- چوکریمان‌مران)
٤ - بی شرمی
٥ - بود

این زتو در خورد ای مادر زندانی زای   ما بزندان و تو از دور بما در، نگران[1]

مر پسر را بتو امیّد کجا ماند پس   همه چون فعل تو این باشد بر بی پدران[2]

چون بزن کردنی این رنج همیباید دید   اینت اقبال که دارند پس امروز غران

ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز   مانده‌اند از پس یکماده برینگونه بران

نه‌توئی یوسف یعقوب، مکن قصه دراز   یوسفانرا نبود چاره ازین بد گهران ۴۳۸۰

یوسف مصری، ده سال ز زن زندان دید   پس ترا کی خطری دارند این بیخطران

آنکه بایوسف صدّیق چنین خواهد کرد[3]   هیچ دانی چکند صحبت او با دگران

حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن   تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران[4]

بند یك ماده مشو تا بتوانی چو خروس   تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران

خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند   بیخرد وار بزی تا نبوی سرد و گران ۴۳۸۵

کارچون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل   وای پس بر تو و آباد برین مختصران

طالع فاجری و ماجری امروز قویست   هر که امروز بر آنست، بر آنست بر آن

مر که پستان میان پای نداد او را شیر   نیست امروز میان جهلا او ز سران

هر که لوزینهٔ شهوت نچشیدست ز پس[5]   نیست در مجلس این طایفه از پیشتران

آنکه بودست چو گردون بگه خردی کوژ   لاجرم هست درینوقت ز گردون سپران ۴۳۹۰

بی‌نفیرست کسی کش، نفر ازجهل وخطاست   جهد کن تا نبوی از نفر بی نفران

روز گاریست که جز جهل وخیانت نخرند   داری‌این مایه وگرنه، خرازین کلبه بران

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد   جهد کن تات نبینند فلك از بی سپران

شاید ار دیدهٔ آزاده گهر بار شود   چون شد ستند همه بی گهران باگهران

بازِ دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال   پیشش از خشم در اطراف ممالك مپران ۴۳۹۵

معنی اصل و وفاییش[6] مجوی از همه کس   ز آنکه هستند ز بستان وفا بی‌ثمران[7]

---

۱ – مابزندان وتوازدور سوی مانگران

۲ – چون‌همه فضل تواین باشد بابی پدران

۳ – چنین داند باخت

۴ – بی خبران

۵ – هرکه گوزینهٔ شهوت نچشید ازره پس

۶ – نیز - بیش: دیگر ، بیش ازین

۷ – بی هنران

اندرین وقت زکس راه صیانت مطلب — که سر راه برانند همه راهبران

بی‌خبروار در این عصر بزی کز بی بخت[1] — گوی اقبال ربودند همه بی خبران

باچنین قول‌وچنین فعل که این دو نان‌راست — رشکم آید ایخواجه ز کوران و کران

٤٤٠٠ چون سرشت همه رعنائی و برساختگیست — مذهب خانه خدادار تو چون مستقران

پس چواز واقعهٔ حادثه کس نیست مصون — همچوبی اصل تودون باش نه ازمشتهران

عاجزیت از شرف با پدری بود ار نه — دهرو ایام کیت دیدی چون بیظفران

هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد — سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفلهٔ دون — چون نه‌ای خیره‌سر ودرنسب خیره سران[2]

٤٤٠٥ مردمی‌راچونگیرد همی این تازی اسب[3] — یارب ای بار خدائیت[4] جهانی زخران

وقت آنست که در پیشگه میخانه — ترس ولابأس بسازی چو همه بی فکران

اسب شادی و طرب در صف ایام در آر[5] — مگراز زحمت اسبت برمند این گندران[6]

مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت — بخرابیش درین مرتع خاکی مچران

ایدل ایدل‌چوز فضل و ز شرف حیرانیست — زاهل‌فضل وشرف‌وعقل کران گیر، کران

٤٤١٠ دست در گردن ایام در آریم از عقل — پای برداریم از سیرت نیکو نظران[7]

دین فروشیم چو اینقوم جزین می نخرند — مایه سازیم هم از همت و خوی[8] دگران

کام جوئیم و نبندیم دل اندر یك بند[9] — زآنکه اینست همه ره رزش با خطران

همت خویش ورای فلك وعقل نهیم[10] — که‌برون فلکند، از ما فرزانه تران

---

١ – بیخردوار بزی شاد دراینوقت زبخت (بزی شاد درین دم که زبخت)

٢ – چونشدی خیره سرو از نسب خیره سران
چون ندای خیره سرازنسبت این خیره سران

٣ – مردمانرا بنگیردهمی اسب تازی

٤ – یارب ای نور خدا

٥ – درکلهٔ دهردرآر – درصف ایام دوان

٦ – مگرازصحبت اسبت (شیههٔ اسبت – زحمت دیوان) برمند این گندران

٧ – پای برداریم ازصحبت صاحب سیران

٨ – فعل   ٩ – جام نوشیم وبپرسیم خبر از فرسنگ   ١٠ – بریم

خود که باشد فلک بادرو آب نهاد[1]   خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران

کار، حکم ازلی دارد و نقش[2] تقدیر   که نوشتست همه بوده و نابوده در آن[3] ۴۴۱۵

جرم از اجرام ندانند، بجز کور[4] دلان   طمع از چرخ ندارند، مگر خیره سران

ز آنکه از قاعدهٔ قسمت، در پردهٔ راز[5]   چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران

همه بادست حدیث فلک و سیر نجوم   باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران

دولت نو چو همی می‌ندهد چرخ کهن   ماو بادهٔ کهن و مطرب و نوخط پسران

گرچه با زیب و فریم ازخرد واصل ووفا   گرد میخانه درآییم[6] چوبی زیب وفران ۴۴۲۰

عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان   ماو سیمین زنخان خوش وزرّین کمران

جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق[7]   سیم خوردن چه خطر دارد باسیمبران

خام باشد ترشی در رخ و شهوت دردل   چون بود کیسه پراز سیم وجهان پرشکران

رنگ آن قوم نگیریم بیك صحبت از آنك   پشت اسلام نکردند بنا بر عمران

همه اندر طلب مستی، بی عقل و دلان[8]   همه اندر طرب هستی، بی سیم و زران ۴۴۲۵

آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود   از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران

هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو   چون برین گونه گذاریم جهان گذران

درمدح محمد تکین بغرا خان

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

چرخ نادر بحکم صد دوران،   جان نزاید بسعی چار ارکان،

در زمین از سخا و فضل و هنر   چون محمد تکین بغرا خان

آنکه شد، تا سخاش پیدا گشت   بخل در دامن فنا پنهان[9] ۴۴۳۰

آنکه از بیم خنجرش دشمن   همچوخنجر شدست گنگ‌زبان[10]

---

۱ - آب روباد نهاد

۲ - تخته   ۳ - که نبشتست همه بودنی و بوده درآن

۴ - ساده   ۵ - زآنکه ازقاعدهٔ قسمت وازپردهٔ راست

۶ - برآییم   ۷ - مهر

۸ - همه اندرطلب مشتی بیعقل ودلیم (لئیم)

۹ - شد درمصراع اول متعلق بمصراع دومست وفاعل آن بخلست   ۱۰ - خشك زبان

	آنکه تا بادِ اَمنِ او بوزید	غرق عفوست کشتی عصیان
	آنکه بر شید و شیر ، نزد کفش	جود بخلست و پُردلی ، بهتان
	در یمینش نهادهٔ دعوی	در یقینش نتیجهٔ برهان
٤٤٣٥	مرده با زخم پای او ، زفتی	زنده با جود دست او ، احسان
	از پی چشم زخم بر در جود	کرده شخص نیاز را قربان[۱]
	ای ز تاثیر حرمت گهرت	یافته از زمانه خلق امان
	فلك جود را ، کفت انجم	نامهٔ جاه را ، دلت عنوان
	زیر امر تو ، نقش چار گهر	زیر قدر تو ، جرم هفت ایوان
٤٤٤٠	دل کفیده ز فکرت تو یقین	دم بریده ز خاطر تو گمان
	ابرو تیری[۲] ، ببخشش و کوشش	شید وشیری ، بمجلس و میدان
	تا بپیوست نهی تو بر عقل	عقلها را گسسته شد فرمان
	از پی کین نحس سخت بکوفت	پای قدر تو تارك کیوان
	دید چون کبروهمتت ، بگذاشت	کبر و همت ، پلنگ و شیر ژیان
٤٤٤٥	بر یك انگشت همتت تنگست	خاتم نه سپهر سر گردان[۳]
	بمکانی رسید همت تو	کز پس آن پدید نیست مکان
	شمت جودت ار بر اَبر عقیم	بوزد ، خیزد از گهر طوفان
	باد حزم تو گر بر اَبر زند	بر زمین ناید از هوا باران
	آب عزم تو گر بکوه رسد	بر هوا بررودچو نار و دُخان
٤٤٥٠	هر که در فرّ سایهٔ کف تست	ایمنست از نوائب حدثان
	رو که روشن بتست جرم فلك	رو که خرّم بتست طبع جهان
	چه عجب گر ز گوهر تو کند	فخر بر شام و مکه ، ترکستان[٤]
	گرچه زین پیش بر طوایف ترك	کرد رستم ز پر دلی دستان

---

۱ - ازپی چشم زخم نزدوجود   کرده شکل نیاز را قربان

۲ - بحری   ۳ - این نه الوان وهفت شادروان

٤ - فخربرروم وهند ترکستان

گر بدیدیت ، بوسها دادی — بر ستانهٔ تو ، رستم دستان

ای ز دل ، سود حرص را مایه — وی زکف ، درد آز را درمان ۴۴۵۵

عورتی ام بکرده از شنگی — تیغ بسیار مرد را افسان[1]

بر همه مهتران فگنده رکاب — وز همه لیتکان کشیده عنان[2]

با مهان بوده همچو ماه قرین — وز کهان همچو گبر کرده کران

هر که زینطایفه مرا دیدی — شدی از لرزه همچو باد وزان

آخر این لیتك کتاب فروش — برسانیده کار بنده بجان ۴۴۶۰

آنچنان کون فروش کاون[3] بخش — وآنچنان گنده‌ریش[4] گنده‌دهان

و آنچبان سرد پوز گنده بروت — وآنچنان کون فراخك کشخان[5]

آنچنان بادسار خاك انبوی — آنچنان بادریش و خاك افشان

آن درم سنگکی که برناید — از گرانی بیك جهان میزان

بینوا تر زابر های تموز — سرد دم تر[6] ز بادهای خزان ۴۴۶۵

در همه دیده‌ها چو کاه ، سبك — بر همه طبعها چو کوه ، گران

بی خرد لیتکی وبد خصلت — بی ادب مردکی و بی سامان

باد بی حمیتانه در سبلت — نام بی دولتانه در دیوان

جای عقلش گرفته باد و بروت — آب‌رویش[7] بخورده خاك هوان

چون سگ‌وگربه برده از غمری — آبروی از برای پارهٔ نان ۴۴۷۰

---

۱ ـ افسان ـ بروزن ترسان ، آهنی‌وسنگی راگویندکه بدان کارد وشمشیرو مانندآن‌تیز کنند. برهان

۲ ـ لیتك ـ باثانی مجهول ، بر وزن زیرك ، بمعنی مفلس وبیسروپا وبیچیز وپریشان ومجهول باشد و پسر ساده و غلام و کنیزمقبول و فربه و بد اصل راهم میگویند. برهان ـ درشعر سنائی‌معنای‌دوم (پسر ساده) مناسبست

۳ ـ کاول ۴ ـ که بروت

۵ ـ کشخان ـ بروزن افغان ، بمعنی دیوث باشد و دیوث شخصی راگویندکه زن او هر چه خواهد کند وآن چشم ازو پوشیده دارد. برهان

۶ ـ سردنفس ، سردنس ۷ ـ جای آبش

دل وتن چون تن و دل غربال … سرو بن چون بن وسرو بنگان[١]

کرده بر کون خویش سیم سره … کرده بر کیر خویش عمر زیان

بی زبان بوده و شده تازی … خوشه چین بوده وشده دهقان

سخت بیهوده گوی ، چون فرعون … نیك بسیار خوار ، چون ثعبان

٤٤٧٥ زده جامه برای من ، صابون … کرده سبلت زعشق من،سوهان

چنگ در دل چو عاشق مفلس … دست بر کون چو مفلس عریان[٢]

در شکمش زنوعها علت … در دو چشمش ز جنسها یرقان

پر کدو دانه گردد ازبنهی … کپه بر کون او چو باتنگان[٣]

تیز سیصد قرابه در ریشش … با چنین عشق و باچنین پیمان

٤٤٨٠ گاه گوید دعات گویم من[٤] … اوفتم ز آنحدیث در خفقان

زآنکه هرگز نخواست کس ازکس[٥] … بدعا ، گادن ای مسلمانان

نکنم[٦] بی درم جماعش اگر … دهد ایزد بهشت بی ایمان

درم آمد علاج عشق درم … کوه‌ریشا چه‌سود ازین و ازآن[٧]

در مدح سرهنگ محمد پسر فرج نوآبادی

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

خجسته باد بهاری ، بهار ارسنجان … بر آن ظریف سخی وجوادوراد وجوان

---

١ ـ پنگان = بنگان ـ بکسر اول بروزن فنجان ، طاسی باشد که دهقانان بن آنرا سوراخ کرده باشند وآنرا درطغار پر آبی گذارند بمقدار زمانیکه پرشود ، آب ازرودخانه یابرغ یاچشمه بزراعت هریك رود و بعضی را یك‌ودو وبعضی‌را چهاروپنج آنچه مقرر شده‌باشد ـ ومطلق پیاله‌را نیز گویند،ومعرب آن‌فنجانست. برهان

٢ ـ چنگ بر کل چوعاشقان مفلس … دست بر کون چو مردم عریان

٣ ـ کبه = کپه ـ بفتح اول وثانی مشدد وغیر مشدد، شاخ وشیشه وکدوی حجامان‌باشد که بدان‌حجامت کنندو بضم اول نیز آمده است . باتنگان ـ بروزن ومعنی بادنجانست . برهان

٤ ـ میگویم … ٥ ـ زآنکه‌ازهیچکس نخواست کسی

٦ ـ بدهم

٧ ـ درپاره‌یی ازنسخه‌ها بعد ازین بیت بیتی‌آمده در دعای بمدوح

ای جهاندار تاجهان باشد … توچوجان وخردهمیشه بمان

سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی ... مسخر وی گشتند جمله سرهنگان ۴۴۸۵

یگانه‌ای که بپیش خدایگان زمین ... نمود مردمی اندر دیار هندستان

بشخص گردان[1]، داد او سباع را دعوت ... بجان اعداء کرد او حسام را مهمان[2]

زبخت شه نه بسست این گشادن قنوّج ... بدین شجاعت، شامات بشکنی آسان

مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته‌اند ... هر آن سلاح که‌ازجنس خنجرست‌وسنان[3]

حقیقتست که‌این‌مشت کاین‌حکایت‌ازوست ... نبود و نیست مگر مشت آن‌ظریف‌جهان ۴۴۹۰

محمد فرج آن سرور نو آبادی ... که‌سروری را،صدرست و قایدی‌را،کان

ستودهٔ همه کس، مهتری، جوانمردی ... که افتخار زمینست و اختیار زمان

یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید ... حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان

کمال گردد در جاه‌او همی عاجز ... جمال ماند در روی او همی حیران

دو گوش زی سخن او نهاده‌اند ثقات ... دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان ۴۴۹۵

سخی کفی که بیك زخم، زور بستاند ... ز یشك و پنجهٔ شیر نژند و پیل دمان[4]

کند چو سندان در مشت سونش آهن ... کند بتیغ چو سونش بزخمها سندان

چو جام‌یافت زساقی، اجلش بوسد دست ... چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران

ندیده‌ام که کس آورده پشت او بزمین ... هزار مرد بیفگنند، دیده‌ام بعیان

بیامدند بامید جنگ او هر مرد ... بپیش شاه و بدین بست با همه پیمان ۴۵۰۰

زبخت نیك یکی را ربود سر ز بدن ... ز مشت‌خویش دگر را زتن ربود روان

از آن سپس که همه «نحن غالبون» گفتند ... فگند در دلشان «کل من علیها فان»

چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من ... که نرخ‌جان شود از زور او همی‌ارزان

ایاستوده‌تر ازهر که در جهان مردست ... که از شجاعت توکرده حاسدت‌نقصان

نه یوسفی وترا هست روی چون‌خورشید ... نه موسئی وترا هست نیزه چون ثعبان ۴۵۰۵

هنر چگونه رسد بیکمال تو بکمال ... سخن چگونه رسد بی بیان تو ببیان

بوقت مردی احوال تیغ را معیار ... بگاه رادی اسباب جود را میزان

۱ـ زشخص گبران — ۲ ـ بجان اعدا او کرد تیغ را مهمان

۳ ـ کمان — ٤ـ یشك ـ بروزن اشك . چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم. برهان

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر | که فخر عالمی ای رادکفّ خوب کمان
سپهر وارت قدرست و طلعت خورشید | منیر وارت بدرست و برج تو دکّان
۴۵۱۰ هزار دشمن واز تویکی گذارش مشت[1] | هزار لشکر و از دولتت یکی دوران
شگفت نیست اگر من بمدح تو نرسم | که خاکرا نبود قدر گنبد گردان
ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو | ایا معین طرب را سخای[2] تو بستان
اگر نیامد تر شعر من رواست از آنك | نماند آب سخن‌را، چو رانی از پی نان
بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر | پسنده باشد در شعر نام تو برهان
۴۵۱۵ تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژست | که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان؟
ولیکن ارچه بود بحر ژرف، معدن آب | ببارد آخر هم گه گهی برو باران
همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ | که ایخدای مر او را بکامها برسان
همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا | همیشه تا نبود جای زر بجز در کان
بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ | عدو و حاسد تو در غم دل و احزان
۴۵۲۰ بعمر خویش چنان کن، که خواهمت گفتن | بجاه خویش چنان کن، که دانی ازارکان
چوابر و بحر ببخش وچو ماه و مهر بتاب | چوچرخ وشیر بگرد وچو سنگ و کوه بمان

در نعت امام هشتم (ع)

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

دین‌را حرمیست در خراسان | دشوار ترا بمحشر آسان
از معجزهای شرع احمد | از حجتهای دین یزدان
همواره رهش مسیر حاجت | پیوسته درش مشیر غفران
۴۵۲۵ چون کعبه پر آدمی زهرجای | چون عرش پر از فرشته هزمان
هم فرّ فرشته کرده جلوه | هم روح وصی درو بجولان
از رفعت او حریم مشهد | از هیبت او شریف بنیان

---

۱ - خشت - وخشت - بکسر اول، نوعی ازسلاح جنگ باشد و آن نیزهٔ کوچکیست که درمیان آن حلقه‌ای ازریسمان یا ابریشم‌بافته بسته باشند و انگشت سبابه را در آنحلقه کرده بجانب خصم اندازند. برهان

۲ - سرای

از دور شده قرار زیرا — نزدیک بمانده دیده حیران

از حرمت زایران راهش — فردوس فدای هر بیابان

قرآن نه درو و او الوالامر — دعوی نه و با بزرگ برهان ٤٥٣٠

ایمان نه و رستگار ازو خلق — توبه نه و عذر های عصیان

از خاتم انبیا درو تن — از سید اوصیا درو جان

آن بقعه شده بپیش فردوس — آن تُربه بروضه کرده رضوان[1]

از جملهٔ شرطهای توحید — از حاصل اصلهای ایمان

زین معنی زاد در مدینه — این دعوی کرده در خراسان ٤٥٣٥

در عهدهٔ موسی آل جعفر — با عصمت موسی آل عمران

مهرش سبب نجات و توفیق — کینش مدد هلاك و خذلان

مأمون چو بنام او درم زد — برزر بفزود هم درم زآن

هوری شد هر درم بنامش — کس را درمی زدند زینسان

از دیناری همیشه تا ده — نرخ درمی شدست ارزان ٤٥٤٠

بر مهر زیاد آن درمها — از حرمت نام او چو قرآن

اینکار هر آینه نه بازیست — این خور بچه‌گل کنند پنهان

زرّست بنام هر خلیفه — سیمست بضرب خان وخاقان

بی نام رضا همیشه بی نام — بی شان رضا همیشه بی‌شان

بانفس تنی که راست باشد — چون خور که بتابد ازگریبان ٤٥٤٥

بردین خدا و شرع احمد — بر جمله ز کافر و مسلمان

چون او بود از رسول نایب — چون اوسزد از خدای احسان

ای مأمون کرده با تو پیوند — وی ایزد بسته با تو پیمان

این پیوندت گسسته پیوند — وآن پیمانت گرفته دامان

از بهر تو شکل شیر مَسند — درندهٔ شده بچنگ و دندان ٤٥٥٠

آنراکه زپیش تخت مأمون — برهان تو خوانده بود بهتان

---

١ - تربه = تربت

یا درد جحود منکرش را — اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله — وز معتمدان دین دیان
کس نیست که نیست از تو راضی — کس نیست که هست بر تو غضبان
۴۰۰۰ اندر پدرت وصی احمد — بیتیست مرا بحسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده — کین بیت فرو گذاشت نتوان☆
ای کین تو کفر و مهرت ایمان — پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست — تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملك امان علی راست — دل در غم غربت تو بریان

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۶۰ ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان — زآنکه روحانی رود بر آسمان از آستان
هر که چون نمرود با صندوق و با کرکس رود — خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان
با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو[1] — کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان
چون ملك بر آسمان نتوان پریدای اهرمن — کاهرمن سفلی بود چون تن، ملك علوی چو جان
همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبك — گر نبودی تن زتر کیب چهار ارکان گران
۴۰۶۵ بندگی کن چون خدایی کرد نتوانی همی — زآنکه باشد بنده را در بند، چون تن را توان
در نهان خویش پس چون ریسمان گم کرده‌ای — تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان
گر نهان داری سر خود را بتن در، چون کشف — خویشتن را چون کشف باری سپر کن ز استخوان
چشم روشن بین ما گر چون فلك بیند ترا — چشم را چون خار پشت از تن برون آور سنان
ورچو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده‌ای — ز آتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان
۴۰۷۰ در[2] نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها — تا بچنگ آری بهر چنگی دگر گون نام و نان
بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن — گر همی چون کرم پیله بر تنی بر خانمان
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور — هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان
تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو — چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملك جهان

---
۱ - مرو ۲ - بر

گرچو گرگ و سگ بدّری عیبه‌های عیب را — چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان

ور بگوش هوش و چشم دل همی کور و کری — ازملك چون نکته گویم چون توئی ازانس وجان ۴۵۷۵

تاتو باطوطی برازی خیره چون گویم سخن — تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان

گرضعیفی همچوراسو،دزد همچون عکه‌ای — ور جسوری همچو گربه، همچو موشی برزیان[1]

طیلسان بفگن که دارد طیلسان چون تو مگس — یا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان

ازکلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن — کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان

چون خبزدو گردی اندر مستراح از بهرخورد — نحل وار از بهرخوردن رو یکی در بوستان[2] ۴۵۸۰

خون مخور چون پشه و چون کبك شادان برمجه — تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن

گر ز پیری زانو از سر بر گذاری چون ملخ — زیر خاك وخشت[3] باشد همچو مورانت مکان

طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا — کاشهب وادهم زروز وشب تو داری زیر ران

همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل — کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان

اندرین ماتم دو کف بر فرق، کژدم وار نه — کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ وفغان ۴۵۸۵

حرز ابراهیم پیغمبر همیخوان زیر لب — کآتش نمرود گردد بر نهادت گلستان

چون درخت ارغوان خونابه بار ازدیدگان — تاشود گوهر سرشگت چون سرشگ ارغوان

گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا — در کمر بندند گلها همچو نی پیشت میان

هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر — بی بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان

اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش — آنچه باقی ماند از عمرت بپرّد در[4] زمان ۴۵۹۰

هر بقا کان عاریت دادند یك چندی ترا — چون نباشد باقی ای غافل بجز فانی مدان

گر تو باشی مهربان ورپند و حکمت بشنوی — کس نباشد بـر تـو مانند سنائی مهربان

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شرط مردان نیست دردل[5] عشق جانان داشتن — پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

---

۱ ـ راسو ـ جانوریست که آنرا موش خرما گویند و بعربی ابن عرس خوانند . برهان
عکه ـ بفتح اول وثانی مشدد نام مرغیست معروف وآن ازجنس کلاغست و ابلق وسیاه وسفید میباشد وبعربی عقعق خوانند وملاعلی برجندی درشرح مختصر وقایه میگوید که این لغت فارسی ست . برهان

۲ ـ خبزدو = خبزدوك ـ جعل وسرگین گردانك باشد وبعربی خنفسا گویند ـ وهزارپارا نیز گویند. برهان

۳ ـ خار   ۴ ـ بپروردد

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود — بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن[1]

٤٥٩٥ دُر که از بحر عطا خیزد، صدف دل ساختن — تیر کز شست قضا آید، هدف جان داشتن

نوك پیکانها که بر جانها رسد، بر جان خویش — نامشان پیکان سلطانی، نه پیکان داشتن

از برای جاه[2] سلطان، نزبی سگبان و سگ — دل محط رحل سگبانان سلطان داشتن[3]

عقل ناکس روی را، مصحف در آب[4] انداختن — عشق برنا پیشه را، شمشیر بران داشتن

چون ز دست دوست خوردی در مذاق از جام جان — لقمه راحلوا و بلوا، هردو یکسان داشتن

٤٦٠٠ چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست — خویشتن را پای کوبان، گوی میدان داشتن

وصل بتوان خواست، لیك از قهر نتوان یافتن — وقت نتوان یافت، لیك از لطف بتوان داشتن[5]

بر در میدان الا الله تیغ لا اله — هر قرینی کونه زالله بهر قربان داشتن

شرط مؤمن چیست؟ اندر خویشتن کافر شدن — شرط کافر چیست؟ اندر کفر ایمان داشتن

هر چه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست — چون عصا پنداشتن، در دست ثعبان داشتن

٤٦٠٥ خویشتن را چون نمك بگداخت باید تا توان[6] — خویشتن[7] بر خوان ربانی نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پردهٔ نابود و بود — اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرهان خطهٔ کون و فساد — جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود در راه آن — هردو گیهان داشتن، پس برسری آن داشتن[8]

خویشتن اول بباید شستن[9] از گرد حدوث — آنگهی خود را چو قرا ز اهل قرآن داشتن

٤٦١٠ چند از ین در جستجوی و رنگ و بوی و گفتگوی — خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن[10]

چون دو شب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه — در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن[11]

---

۱ - بر در دل بودن وجان پیش فرمان داشتن

۲ - جان

۳ - دل محیط رخت سگبانان در بان داشتن

٤ - بآب

٥ - وصل نتوان خواست لیك از مهر نتوان یافتن — وقت بتوان یافت لیك از لطف نتوان (سلطان) داشتن

٦ - خویشتن را چون نمك درباخت باید تا توان

عاشقی را چون نمك بگداخت باید چون توان

۷ - آنگهی

۸ - برسری، شاید بمعنی برسر این یعنی نیز وعلاوه برین بکار رفته باشد

۹ - شست

۱۰ - چند از ین در جستجوی و رنگ و بوی و گفتگو — همچو تنگبا زیستن و آنگاه آبان داشتن

۱۱ - چون دو شب همسایه بود از مهر با خورشید ماه — در محاق او را چه تنگ از بیم نقصان داشتن

خاك و باد و آب و آتش را بار كان بازده | چندخواهی خویشتن موقوف دوران داشتن

تاکی اندر پردهٔ غفلت ز راه رنگ وبوی | این رباط باستانی را ببستان داشتن

خوب نبود سوخته جبریل پردر عشق تو[1] | آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن

کدخدای هردو عالم بود خواهی پس ترا | زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن ۴۶۱۵

بگذر از نفس بهیمی ، تا نباید[2] تنت را | طمع نقل ومرغ وخمروحوروغلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی[3] تا نباید جانت را | صورت تخییل هر بی دین ببرهان داشتن

تاکی ازکاهل نمازی ای حکیم زشت خوی | همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

صدق بوبکری و حدق حیدری کردن رها | پس دل اندر زمرهٔ فرعون وهامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی | عقل چبود؟ جان نُبی خواه و نُبی خوان داشتن ۴۶۲۰

دین وملت نی وبرجان نقش حکمت دوختن | نوح وکشتی نی ودردل[4] عشق طوفان داشتن

فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه ومال | فقه چبود؟ عقل وجان ودین بسامان داشتن[5]

از برای سختن دعوی و معنی روز عدل | صد زبان خاموش وگویا همچومیزان داشتن

هرکجا شیریست خودرا چون شکر بگداختن | هرکجا سیریست خودرا چون سپندان داشتن

ازپی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا | چاشنی گیران جانرا[6] تیز دندان داشتن ۴۶۲۵

عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب | همچو طاووسان روحانی خرامان داشتن

چون بپوئی راه، دانی چیست علم آموختن | چون بجوئی علم ، دانی چیست کیهان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن | دین چه باشد؟ خویشتن درحکم یزدان داشتن

چارپائی ، بیدم عیسی مریم تاختن | چوب دستی ، بی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه ده را ، سرّ شرع آموختن | فتنه‌ای دان دیو را ، مهر سلیمان داشتن ۴۶۳۰

هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی | « جددوا ایمانکم » در دیدهٔ جان داشتن[7]

از برای پاکی دین در سرای خامشی | عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق[8] نبود دردرا داروی صبر آمیختن | عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن

---

۱ – خوب نبود جبرئیلی سوخته درعشق تو

۲ – نباشد ۳ – نقش طبیعی ۴ – برجان

۵ – فقه نبودگردرخصت گشتن ازتردامنی فقه چبود عقل وجان بیخواه و بیجا نداشتن

۶ – دین را ۷ – جددواایمانکم درچشم ایمان داشتن ۸ – عقل چبود

از برای غیرت معشوق هم در خون دل — ای دریغا های خون آلود، پنهان داشتن

۴۶۳۵ گه گهی در کوی حیرت، بی فضولی گوش ولب — از دل سنگین، جلاجل وزلب، افغان داشتن

زهد چبود؟ هرچه جزحق، روی ازو[1] بر تافتن — زهد نبود روی چون طاعون وقطران داشتن

فقر نبود باد را از خاك خفتان دوختن — فقر چبود؟ بودرا از بود عریان داشتن[2]

از برای زاد راه اندر چراگاه صفا — پیش جانان[3] جان بیجان، خوان بی نان داشتن[4]

عقل وجان پستان بستانست طفل راه را — گر تومردی تاکی از پستان و بستان داشتن

۴۶۴۰ عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست — صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن

چون زشبهت خویشتن راتربیت کردی، ترا — ازجوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طعامش پاك دادی[5] پس مسلم باشدت — چون سگ اصحاب کهف اورا نگهبان داشتن

تاترا در خاکدان، ناسوت باشد میزبان — کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن[6]

خویش وجان رادردو گیتی ازبرای خویشتن — چار میخ عقل ونفس وچار ارکان داشتن[7]

۴۶۴۵ خاکپاشان دیگرند و بادپیمایان دگر — کی توان ساسانیان را ز آل سامان داشتن[8]

سینه نتوان خانهٔ «ام الخبائث» ساختن — چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن[9]

تاکی از نارهوا نز روی هوّیت چنین — خویشتن را بیهده مدهوش وحیران داشتن[10]

زشت باشد خویشتن بستن بر آدم و آنگهی — نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن

تابیابی بوی یوسف بایدت یعقوب وار — رخت وبخت وعقل وجان دربیت احزان داشتن

۴۶۵۰ قابل تکلیف شرعی، تاخرد باتست از آنك[11] — چاره نبود اسب کودن را زپالان داشتن

---

۱ - ازآن

۲ - فقرنبود آب را از باد خفتان دوختن — فقرچبود باد را ازبود عریان داشتن

۳ - پیش جانها — ٤ - خوان بی نان نان بیخوان داشتن

۵ - باشد — ٦ - بد توان لاهوت را درحجره مهمان داشتن

۷ - چرخ وارکان — ۸ - کی توان مرسایسانرا زاهل سامان داشتن

۹ - ام الخبائث کنایه ازشرابست، «الخمر ام الخبائث»

۱۰ - نفس آدم را غلاف نقش شیطان داشتن

۱۱ - قابل تکلیف شرعی باخرد بایست ازآنك

کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود ‌ ‌ ‌ صورت جان را نه کافر، نه مسلمان داشتن

کو جمال طاعتی ، تا مر ترا فتوی دهد ‌ ‌ ‌ از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن [١]

گرچه برخوانند حاضر، لیك نتوان از گزاف [٢] ‌ ‌ ‌ برفراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن [٣]

دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان کاهلان ‌ ‌ ‌ این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا ‌ ‌ ‌ تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن [٤] ٤٦٥٥

تا کی اندر صدر «قال الله» یا «قال الرسول» ‌ ‌ ‌ قبله تخییل فلان ، یا قیل بهمان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین ‌ ‌ ‌ از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون بزیر این دو گوئی، گوی شو چون این و آن ‌ ‌ ‌ از پی شاهان گذار آئین چوگان داشتن [٥]

تا کی اندر کار دنیا ، تا کی اندر شغل دین ‌ ‌ ‌ از حریصی ، خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبوند از یرا راست نیست ‌ ‌ ‌ هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن ٤٦٦٠

بر که خندد پس خضر، چون باشما بینند همی ‌ ‌ ‌ گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون ز راه صدق وصفوت ، نز من آید نز شما ‌ ‌ ‌ صدق بوذر داشتن ، یا عشق سلمان داشتن،

بوهُریره وار باید ، باری اندر اصل وفرع ‌ ‌ ‌ گه دل اندر دین و گر دستی در انبان داشتن

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهانرا مقیم ‌ ‌ ‌ رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

ازخود واز خلق نرهی تا نگردد برتو خوش ‌ ‌ ‌ در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن ٤٦٦٥

چند برباد هوا خسبی همی عفریت وار ‌ ‌ ‌ خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت ازدیوان نجوئی ، پس ز دیوان دور شو [٦] ‌ ‌ ‌ باز هل همواره دیوانرا بدیوان داشتن

کی توان ازخلق متواری شدن پس در ملا ‌ ‌ ‌ مشعله در دست ومشك اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرانرا ‌ ‌ ‌ زشت باشد بی محمد ، نظم حسان داشتن

ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود ‌ ‌ ‌ رو که چون من بینیازی از [٧] فراوان داشتن ٤٦٧٠

---

١ – ازبرای چشم بد را خال عصیان داشتن

٢ – محل

٣ – برسرخوانها مگس را هم ز اخوان داشتن – دو گوی کنایه ازمهرو ماهست

٤ – عشق یاران داشتن

٥ – ازپی شاهان رها کن گوی وچوگان داشتن

٦ – راحت ایوان مجو وپس زدیوان دورشو ‌ ‌ بازهل همواره دیوان را بایوان داشتن

٧ – را

باد بیرون کن زسر تا جمع گردی بهر آنك — خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن

راستی اندر میان داوری شرطست از آنك — چون الف زو دور شد دستی درامکان داشتن

گر چوخورشیدی نباید تا بوی غماز خویش — توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت — خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن

۴۶۷۵ باد کم کن جان خود را تا توانی همچنو[1] — خاك پای خاکپاشان خراسان داشتن

در پاسخ پرسش سلطان سنجر در بارهٔ مذهب

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن — جان نگین مُهر مهر شاخ بی برداشتن

از پی سنگین دل نا مهربانی روز وشب — بررخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او — برتو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر — کی تواند همچو طوطی طمع شکرّ داشتن

۴۶۸۰ رایت همتّ زساق عرش بر باید فراشت[2] — تا توان افلاك زیر سایهٔ پرداشتن

بندگانرا بندگی کردن نشاید تا توان — پاسبان بام و در ، فغفور و قیصر داشتن

تا دل عیسیّ مریم باشد اندر بند تو — کی روا باشد دل اندرسمّ هرخر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را درنقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته ، کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت[3] بوجهل کافر داشتن

۴۶۸۵ ای بدریای ضلالت در ، گرفتار آمده — زین برادر یك سخن بایست باور داشتن

بحر پر کشتی ست ، لیکن جمله در گرداب خوف — بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین ودل خواهی همی تا چند ازین — خویشتن چون دایره بی پا و بیسر داشتن

من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت — تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

شو مدینهٔ علم را درجوی و پس دروی خرام — تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

۴۶۹۰ چون همیدانی که شهر علم را حیدر ، درست — خوب نبود جز که حیدر میر ومهتر داشتن

کی روا باشد بناموس وحیل در راه دین — دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

---

۱ - همچنان ۲ - باید برفراشت ۳ - صورت

من چگویم چون تودانی، مختصر عقلی بود
قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن

ازتو خودچون می پسندد عقل نابینای تو
پارگین را قابل تسنیم وکوثر داشتن

مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا[1] بردن و دین پیمبر داشتن

آیکه اورا بر سر حیدر همیخوانی امیر
کافرم گر میتواند کفش قنبر داشتن[2] ۴۶۹۵

گرتن خاکی همی بربادندهی شرط نیست
آب افیون خوردن ودر دامن آذر داشتن

تاسلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما باصد هزاران نور وتاب
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک
جاهلی باشد ستور لنگ، رهبر داشتن

گرهمیخواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن ۴۷۰۰

چون درخت دین بباغ شرع حیدر در نشاند[3]
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله وعترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفای مجتبا جز مرتضا
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
تاج وتخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علیّ وعترتش محراب ومنبر داشتن ۴۷۰۵

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی
وندر ان میدان که نتوان پشت و یاور داشتن.

هفت زندانرا زبانی بر گشاید هفت در
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستانرا کجا هرگز توانی یافتن
جز بحبّ حیدر و شبّیر و شبّر داشتن

گرهمی مؤمن شماری خویشتن را بایدت[4]
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
طیلسان درگردن و در زیر خنجر داشتن ۴۷۱۰

گرهمی دیندار خوانی خویشتنرا شرط نیست
جسم وجان ازکفر ودین فربی ولاغر داشتن

پندمن بنیوش وعلم دین طلب از بهر آنک
جز بدانش خوب نبود زینت[5] وفر داشتن

علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز
تا نباید حاجتت بر روی معجر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند
مذهب سلمان وصدق وزهد بوذر داشتن

---

۱ ـ حیدر ۲ ـ ازره معنی نیارد کفش قنبر داشتن
۳ ـ هم حیدر نشاند ۴ ـ شایدت ۵ ـ رتبت

۴۷۱۵ علم چبود؟ فرق دانستن حقی از باطلی — نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

گبر کی چبود؟ فکندن دین حق در زیر پای — پس چو گبران سال و مه بر[1] دست ساغر داشتن

گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنك — ناك را نتوان بجای مشك اذ فر داشتن[2]

گر بدین سیرت بخواباند ترا ناگاه مرگ — پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن

ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود — دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن

۴۷۲۰ از پی آسایش این خویشتن دشمن خران — تاکی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر — همچو بیدینان نباید روی اصفر داشتن

زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنك — چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

بحر رمل مثمن محذوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

تاکی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن — وز برای لقمه‌ای نان دست برسر داشتن

تا تو بیمار هوای نفس باشی مر ترا — بایدت بر خاك خواری خفت و بستر داشتن

۴۷۲۵ گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست — پیش آزت زشت باشد دست و دل بر داشتن

ورره دین و شریعت ناگزیر ان بایدت — چون رسن گرمی چه داری سر بچنبر داشتن

کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی — قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن

سیم و زر را خوارداری پیش تو آسان بود — پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن

خار را در راه دین همرنگ گل فرسودنست — درحقیقت خاك را هم بوی عنبر داشتن

۴۷۳۰ راستی در راه توحید ایندو شرطست ای عجب — چشم صورت کور و گوش مادگی کر داشتن[3]

آدمی اصلی بود با احتیاط و اصطفا — هرچه از ابلیس معروفست منکر داشتن

بگذر از ننگ طبیعت دست در تحقیق زن — ننگ باشد با پدر[4] نسبت بمادر داشتن

هر که دارد آشنائی با همه کرّوبیان — تخت همّت باید از عیّوق برتر داشتن

---

۱ — در

۲ — ناك: بمعنی آلوده و آغشته آمده است و برهر مغشوشی یعنی هر چیزیکه در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً ومشك وعنبر مغشوش راگویند خصوصاً . برهان

۳ — مادگی: مادی، ظاهری ۴ - بی پدر

زیرپای حرص دنیاچون دلت فرسوده شد[1] دلبرهمت چه سود آنگاه در بر داشتن

قوّت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن ۴۷۳۵

شرط باشد دین بحرمت داشتن درحکم شرع[2] چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان تشنه‌لب را[3] در کنار حوض کوثر داشتن

هر که او از موکب صورت پرستان شد برون بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن

و آنکه را اندیشهٔ عقلی بود گوید طبیب باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو[4] بی سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن ۴۷۴۰

گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن

تا جوانمردی و بد دینی بود کز ناکسی درمزاج اینجان صافی را مکدر داشتن

در مدح خواجه معین الدین ابو نصر احمد پسر فضل غزنوی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن[5] کی بنا واجب رود فرمان جان در ملک تن

جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی هریکی با کار و باری در جهان خویشتن

ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت شمع او باشان خود را زافسر شاهان لگن ۴۷۴۵

شرم دارند ار نهند از تابش زهره کلاه ننگ دار ند ار کنند از عکس پروین پیرهن

بی تکلّف مرکبانی آوریده زیر ران کآفتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن

طوطیان معنوی پرّند در باغ فلک در تماشا گاهشان مهد فلک کمتر چمن[6]

سیر ایشان خسته کرده پای سیّاحان عرش لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن

صوتشان را هست حیران گشته بی انگشت گوش حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن ۴۷۵۰

با همه شاهنشهی عقل معظّم را، رهی باهمه بت چهرگان جان مقدس را، شمن

آن دو والا هر دو چون شاه و وزیر اندر جسد وین دو والی هر دو چون دستور و سلطان در بدن

---

۱ – تنت پژمرده شد ۲ – شرط باشد دین بحکمت از برای حکم شرع

۳ – تشنه جان را ۴ – بیودی جان هدر

۵ – عقل چون دستور شد در پیش سلطان بدن ۶ – مهتر فلک کمتر چمن

کرده اندر بزمگه نفس ارادی راقدح   ساخته در رزمگه روح طبیعی رامجن

نفس بی توقیعشان افگنده درصحرای «لا»   جسم بیمنشورشان افتاده در دریای «لن»

٤٧٥٥ برفلك مشهور، کار و بارشان درهردُرَج   درزمین مذکور، نام و بانگشان درهروطن

پیش تخت و بارگاه هردو اندر صف زده   کار داران کلام و پرده داران سخن

هرزمان گویند این دستور کروبی نژاد   شاه روحانی نسب را در میان انجمن

گرهمیخواهی که گیرد ملك تو برتو قرار   هم نگردانند این پری‌وشها بپیشت اهرمن،

خدمت عالی معین الدین و الدنیا گزین   چنگ درفضل ابونصر احمد بی فضل زن

٤٧٦٠ آنخداوندی که لطف ولفظ اورا بنده‌اند   در یمن نجم یمن واندر عدن درّ عدن

آنجهانداری که‌شاگردان عزمش[1] گشته‌اند   بادهای سهمناك و بحرهای موج زن

گر قبول عدل او یابد گه جنبش هوا   همچو روی آب روی آسمان گیردشکن

خاك را درساکنی گرحلم او تمکین دهد[2]   کی تواند گرد ازو انگیخت باد کوهکن

ور فتد برخاك تیره عکس رای روشنش   نیك‌تر تابد کمین تر ریگش ازنجم پرن

٤٧٦٥ بی برات فضل او دُری نزاید از صدف   بیجواز خلق او مشکی نخیزد از ختن

از برای خدمت او گر نبودی خلق او   کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق زمن

شاد باش ای آنکه‌اندر فرودین خشم تو   درکف بدخواه تو الماس گردد نسترن

دیرزی ای آنکه اندر فر ماه لطف تو   شعلهٔ آتش شود در مجلست شاخ سمن

بی‌رضایت مرغ اگربرشاخ دستانی زند   ز آتش‌خشم تو بروی شاخ گردد باب زن[3]

٤٧٧٠ درعرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو   نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن

مهرجوزاراهمی سازداز آن معراج خویش   تاشود فرقش مگر با نعل اسبت مقترن

مردهٔ بد خواه اگر بیند گشاده طبع تو   ازشتاب خندهٔ خود خرقه گرداند کفن

تازیادت کرد تشریف تو سلطان جهان   کاخهای بد سگالت شد چواطلال ودمن

سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت   خلعت سلطان‌اعظم خسرو گردون‌شکن

٤٧٧٥ شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا   گشت تاج هور برشکل دواتت مفتتن

---

١ – فضلش   ٢ – خاك راگرحکم اودرساکنی تهمت کند

٣ – باب‌زن : سیخ کباب

دست دستوری چو تو برهردوتا والی بود ‌ ‌ ‌ اندرین هردو بود ملك دو سلطان مرتهن

نفس کلی راوی کلکت بود بیحرف وصوت ‌ ‌ ‌ چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن

روی توچون ماه ودستت چون اثیر وکلك تو ‌ ‌ ‌ چون شهابی گشته اندر ملك تو شیطان فکن

آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب ‌ ‌ ‌ وزخدا لطفت همیخواهد فرشته در سنن

خضر اگر درانتهای عمر خود آب حیات ‌ ‌ ‌ بُدترا از ابتدا آبحیات اندر لبن ۴۷۸۰

مونس تو دیدهٔ روحانیان زیبد همی ‌ ‌ ‌ ورچه باروحانیان هرگز نه‌پیوندد وثن[1]

ازتو آموزد جوانمردی،جوانمردی از آنك ‌ ‌ ‌ باجوانمردی رود در ملك تو هر پیرزن

از برای گوهر والا و اصل پاك تست ‌ ‌ ‌ سنگهای آستانت قبله‌های ما و من

چون شوند ازعکس باده ساقیانت لعل پوش ‌ ‌ ‌ مجلس ازبالای ایشان همچوباغ از ناروَن

از بهشت آرند تحفه ، لعل پوشان ترا ‌ ‌ ‌ سبزپوشان بهشتی ، دسته های یاسمن ۴۷۸۵

ای‌چوعیسا غیب پیش وهمت استاده بپای ‌ ‌ ‌ مردهٔ غم‌زنده گردد، گر که بگشائی دهن

برخدای ارخاطر این بنده اندر کل کون ‌ ‌ ‌ جزبت مدح ترا بودست هرگز برهمن

شعرمن چون چادرمریم مستر گشته بود ‌ ‌ ‌ من بکنجی در، همی خوش خوش همیخوردم حزن

کشف آنچادردرین مجلس فتاد ازبهر آنك ‌ ‌ ‌ چادر مریم برعیسا بسی دارد ثمن

تانباشد گوی جهل اندر برچوگان عقل ‌ ‌ ‌ تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن ۴۷۹۰

نیکخواهت باد چون تحقیق برراه طرب ‌ ‌ ‌ بدسگالت باد چون ظن دربیابان محن

بادجولان تو در میدان عشرت بابتی ‌ ‌ ‌ کش بود چوگان زلف اندر برگوی ذقن

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دست اندر لام لاخواهم زدن ‌ ‌ ‌ پای بر فرق هوا خواهم زدن

نفی و اثباتست اندر عاشقی ‌ ‌ ‌ صدمه درصور بقاخواهم زدن

در دبیرستان « لا احصی ثنا» ‌ ‌ ‌ خیمهٔ خلوت جداخواهم زدن ۴۷۹۵

گام اندر عاشقی مردانه وار ‌ ‌ ‌ ازثریا تا ثرا خواهم زدن

آه کاندر کار دل هر ساعتی ‌ ‌ ‌ همچوموسا باعصاخواهم زدن

---

۱ ـ وثن ـ بفتح اول ودوم : بت

کم عیاران سرای ضرب را — نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت — دست در صبر و بلا خواهم زدن
٤٨٠٠ برلب دریای قهر از بوی لطف — بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم زنان را بر بساط نیستی — پای همت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد — لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان — بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دوات از برای بندگی — بر دوال کبریا خواهم زدن
٤٨٠٥ تیر توفیق از کمان اعتقاد — بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفرو دین را در مقام نیستی — بر نوای بی نوا خواهم زدن
خویشتن را در مصاف «قل کفی»[1] — بر صف اهل رضا خواهم زدن
هم چو مستان در صف میخوارگان — نعرهٔ «انّی ارا» خواهم زدن
ای سنائی با ثنائی هر زمان — چنگ در آل عبا خواهم زدن

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٤٨١٠ ای مسافر اندرین ره گام عاشق وار زن — فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن
گر نسیم مشك معنی نیست اندر جیب تو — دست همت باری اندر دامن عطار زن
هر کت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو — گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن
دیو طرار است پیش آهنگ حرب وی توئی — سوزن تمهید را در چشم این طرار زن
پیش از آن کز غدر عالم لال گردد جان تو — آتش درویشی اندر عالم غدار زن
٤٨١٥ منزلی کآنجا نشان خیمهٔ معشوق تست — خاك اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن
گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل — با دو دیده در بپاش و با دو رخ ایثار زن
چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق — شو پیاده آتش اندر زین و زین افزار زن
هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود — طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن

---

١ - و یقول الذین کفروا لست مرسلا قل کفی بالله شهیداً بینی و بینکم و من عنده علم الکتاب . سورهٔ رعد آیهٔ ٤٣

درخرابات خرابی همچومستان گوشه گیر | خیمهٔ قلاشی اندر خانهٔ خمار زن
پای در میدان مهر کمزنان ملك نه | نرد بازیدی زمستی، حصل براسرارزن ۴۸۲۰
جان و دلرا در قبالهٔ عاشقی اقرار کن | پس بنام عاشقی مُهری بر آن اقرار زن
گرهمه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی | چون سنائی دم‌درین‌عالم قلندر وار زن

بحر هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ای یارمقامردل، پیش آی و دمی کم زن | زخمی که زنی برما، مردانه ومحکم زن
درپاکی وبی باکی جانا چوسراندازان | چون کم‌زدی‌اندردم، آن کمزده‌را کمزن
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان | چون‌زلف نکورویان، برهم نه‌وبرهم‌زن ۴۸۲۵
درچارسوی عنصر ، صدقافلهٔ غم هست | یك نعره ز چالاکی ، بر قافلهٔ غم زن
آبی که نهی زآن پس ، برعالم عالم نه | آتش که زنی آنگه ، در عالم عالم زن
ار تخت نهی مار را ، درصف ملایك نه | ور دار زنی مارا ، برگنبد اعظم زن
دربوتهٔقلاشان ، چون‌پاك شدی زر شو | وندر صف‌مهجوران، چون‌صبح‌شدی دم‌زن
تاج «انا عبدالله» ، بر تارك عیسا نه | مُهری زسخن گفتن ، بر دولب‌مریم‌زن ۴۸۳۰
هرطعنه که آن خوشتر ،مر بیخبران‌راده | هرطعنه که آن سختر ،برتارك محرم‌زن
رخت از در همرنگان، بردارو بیکسونه | وندر برهمدردان؛ خرپشته وطارم زن
درمجلس‌مستوران، وندرصف رنجوران | هم‌جام‌چورستم‌کش، هم‌تیغ‌چورستم‌زن
یاران موافق را ، شربت ده وپرپُر ده | پیران منافق را ضربت زن،و دم‌دم زن
نقلی که نهی دل را، در حجرهٔ مریم نه | لافی که زنی جانرا ، از زادهٔ مریم زن ۴۸۳۵
نازی که کنی اینجا ، با عاشق محرم کن | لافی که‌زنی باری ،با شاهد محرم زن
کحل«ارنی انظر» ، در دیدهٔ موساکش | خال« فعصی آدم» ، در چهرهٔ آدم زن[1]
گرباده دهی‌مارا ، بر تارك کیوان ده | ور رای زنی ما را ، درقعر جهنم‌زن

---

۱ - ولماجاءموسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترینی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترینی فلماتجلی ربه للجبل جعله دکا وخرموسی صعقاً . سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۳۹

چون عشق بدست آمد، تن دور کن و خوش زی ... چون عقل بپا آمد، پی گور کن و خم زن

٤٨٤٠ غماز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو ... در سینهٔ آن سُم نه، در شربت آن سم زن

بر تارك هفت اختر، چون خیمه زدی ز آن پس ... هم خصل دمادم نه، هم رطل دمادم زن[1]

خواهی که سنائی را، سر مست بدست آری ... خاشاك بر اشهب نه، تازانه برادهم زن

بحر رمل مثمن محذوف☆

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

برگ بی برگی نداری، لاف درویشی مزن ... رخ چو عیاران نداری، جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر ... یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فگن

٤٨٤٥ هرچه یابی جز هوا، آن دین بود بر جان نشان ... هرچه یابی جز خدا، آن بت بود درهم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد، پائی بکوب ... چون دو کون اندر دو دستت جمع شد، دستی بزن

سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین ... کشتگان زنده بینی: انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین ... در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندروی چو شمع ... «چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن»[2]

٤٨٥٠ اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود ... وندرین مجلس که تن را می بسوزد برهمن

اینت بیهمت شگرفی، کو برون ناید زجان ... و آنت بیدولت سواری، کو برون نایدز تن

هرخسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد ... درد باید عمر سوز و مرد باید گامزن

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب ... لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یك پنبه‌دانه ز آب و خاك[3] ... شاهدی را حله گردد، یا شهیدی را کفن

٤٨٥٥ روزها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش ... زاهدی را خرقه گردد، یا حماری را رسن

عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع ... عالمی گردد نکو، یا شاعری شیرین سخن

قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای ... بوالوفای کرد گردد، یاشود ویس قرن[4]

١- خصل - بالفتح نشانه زنی ورسیدن تیر نزدیك نشانه. منتهی‌الارب

٢ - این مصراع ازقصیدهٔ معروف استاد منوچهری دامغانیست بمطلع:

این نهاده برمیان فرق جان خویشتن ... جسم ما زنده بجان وجان تو زنده بتن...

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی ... چون شوی بیمار بهتر (خوشتر) گردی از گردن زدن

٣- گل ... ٤- بایزید اندر خراسان یا اویس اندر قرن

چنگ در فتراك صاحبدولتی زن تا مگر | بر تر آیی زین سرشت گوهر وصرف زمن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا | چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن

تا تو در بند هوائی از زرو زن چاره نیست | عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ززن ۴۸۶۰

نفس تو جویای کفر[1] ست وخرد جویای دین | گر بقا خواهی بدین آی ارفنا خواهی بتن

جان‌فشان وپای کوب وراد زیّ و فرد باش[2] | تاشوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن

کز پی مردانگی ، پاینده ذات آمد چناز | وز پی تر دامنی ، اندك حیات آمد سمن

راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف | ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنگه در آمد در تو دین | چون در آمد در تو دین آنگه برون شد اهرمن[3] ۴۸۶۵

گر نمیخواهی که پرهارویدت زین دامگاه | همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بار معنی بند از ینجا، ز آنکه در صحرای[4] حشر | سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن

باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد | باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای[5] | تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان | وز شعاع شمع تابان بیخبر باشد لگن ۴۸۷۰

بار نامهٔ ما و من در عالم حسّ ست و بس | چون ازین عالم برون رفتی نه‌ما بینی[6] نه من

از برون پرده بینی یکجهان پرشاه و بت | چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن[7]

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنك | گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن

این جهان و آنجهانت را بیکدم درکشد | چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

بادو قبله در ره توحید نتوان رفت راست | یا رضای دوست باید ، یا هوای خویشتن ۴۸۷۵

سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو | باچنین گلرخ نخسبد هیچکس باپیرهن

پردهٔ پرهیز وشرم از روی ایمان بر مدار | تا بزخم چشم نا اهلان نگردی مفتتن

گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت | آنجهان رست از عقوبت اینجهان جست از فتن

۱- نان

۲- جان‌فشان و راه‌کوب و شادزی ومرد باش | تاشوی باقی چو دامن برفشاندی زین وطن

۳- چون برون رفت از تو حرص آنگه در آمد جبرئیل | چون در آمد جبرئیل (در تو دیو) آنگه برون شد اهرمن

۴- بازار ۵- خرد ۶- ماند

۷- چون درون پرده رفتند این رهی شد آن شمن

چون همیدانیکه قرآن‌را رسن خواندست حق | پس تو در چاه طبیعت چند باشی باوسن[1]

۴۸۸۰ چرخ گردان این رسن را میرساند تابچاه | گرهمی صحرات باید چنگ درزن دررسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن | تا شود نور الاهی با دو چشمت مقترن

گرعروس شرع را از رخ براندازی نقاب[2] | بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد ختن

سنّی دین‌دار شو تازنده مانی ز آنکه هست[3] | هرچه جزدین مردگی وهرچه جزسنت حزن

مژّه در چشم سنائی چون سنانی باد تیز | گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سنن

۴۸۸۵ باسخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل | فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

در نعت علی (ع)

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای امیرالمومنین، ای شمع دین ، ای بوالحسن | ای بیك ضربت ربوده جان دشمن ازبدن

ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ | وی بنوك نیزه کرده شمع فرعونان لگن

ازبرای دین حق آباد کرده شرق و غرب | کردی از نوك سنانت عالمی را پر سنن

تیغ «الاالله» زدی برفرق «لا» گویان دین | هر که «لا» میگفت‌وی‌را میزدی برجان‌وتن

۴۸۹۰ تاجهان خالی نکردی ازبتان و بت پرست | تانکردی لات را شهمات و عزّارا حزن[4]،

تیغ ننهادی ز دست و درع ننهای ز پشت | شاد باش ای شاه دین پرور ، چراغ انجمن

گرنبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین | دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هرساعتی | کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

۱- وسن - محرکه ، حاجت و نیاز - گرانی خواب یا اول آن - وبیهوش شدن ازبوی بدچاه وجزآن. منتهی الارب

۲- گر عروس شرع او ازرخ براندازد نقاب

۳- شیعی (توسنی) دین‌دار شو تا زنده مانی بهر آنك

۴ - لات - مشددةالتاء، نام بتی است **وقرأبها ابن‌عباس و عکرمة و جماعة سمی بالذی کان ملت عنده‌السویق بالسمن ، ثم خفف** . منتهی‌الارب

عزی - بالضم - بتی یا درخت طلح که قوم غطفان میپرستند ، **اول من اتخذ ها ظالم بن‌اسعد فوق ذات عرق الی البستان بتسعه‌امیال بنی علیها بیتاو سماه بسا او کانوا یسمعون فیهاالصوت فبعث الیها رسول‌الله (ص) خالدبن ولید فهدم‌البیت و احقرق‌السمرة** منتهی‌الارب

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان　　پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر　　ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن ۴۸۹۵

کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند　　ای امیر نام گستر ، وی سوار نیزه زن

هیچ کس را در جهان این مایهٔ مردی نبود　　کو بمیدان خطر سازد برای دین ، و طن

راه دین بودست مخوف ازابتدا لیکن بجهد　　آن همه مخوف را موقوف کردی در زمن[1]

از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب　　طبل ومنجوق وعراده[2]، نیزه وخود ومجن

پای این مردان نداری ، جامهٔ ایشان مپوش　　برگ بی برگی نداری ، لاف درویشی مزن[3] ۴۹۰۰

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین　　همچنان کز بیم خصمی تند ، مردی ممتحن

ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ　　کاه گشتی در زمان ، گر کوه بودی کرگدن

سرکشان را سر بسر نابود کردی درجهان　　تختهاشان تخته کردی ، حلّه هاشان را کفن

این جلال و این کمال واین جمال ومنزلت　　نیست کس را در جهان جز مرترا ای بوالحسن

هردلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان　　هردلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن، ۴۹۰۵

روی جنات العلی هرگز نه بیند بی خلاف　　لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن[4]

گر نبودی روی ومویت ، هم نبودی روز و شب　　گر نبودی رنگ و بویت ، گل نبودی درچمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی درجهان　　هم نخواهد بود هرگز ، چون توئی درهیچ فن

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعلین مفاعیلن مفاعیلن

چرمردان بشکن این زندان ، یکی آهنگ صحرا[5] کن　　بصحرا درنگر آنگه ، بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی ، که چون یوسف برون آیی　　بدانش جان بپرور نیک ودرسر علم[6] رؤیا کن ۴۹۱۰

مشو گمراه وبیچاره ، چنین اندر ره سودا　　چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا[7] کن

---

۱ - درین بیت باید حرف ت در بودست بیفتد و فتحهٔ حرف م در مخوف مصراع دوم اشباع شود (یا خ در آن مشدد تلفظ گردد) تا وزن استوار باشد .

۲ - منجوق - بروزن صندوق ، ماهچهٔ علم راگویند . وبمعنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که بجهت محافظت آفتاب بربالای سر نگاه دارند و علم را نیز گفته اند . برهان

عراده (بفتح اول وتشدید دوم) آلهٔ جنگ خرد تراز منجنیق . منتهی الارب .

۳ - این مصراع را در آغاز قصیدهٔ دیگر آورد

٤ - گرم - بضم اول وسکون ثانی ، بمعنی غم واندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل ودلگیری باشد. برهان

۵ - بالا　　۶ - سر در　　۷ - صحرا

ز موسا رهروی آموز اگر خواهی بدیدن ره | گذر گه برفراز کوه و گه بر قعر دریا کن
چو زین سودای جسمانی برون آیی تو آنگاهی | براه وحدت از حکمت، علامتهای بیضا کن
ره وحدانیت چون کرد روشن دیدهٔ عقلت | بنقش مهر هستیهای حسی صورت لا کن [1]
٤٩١٥ سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد | چو حرف لا اله گفتن ، به الا الله مبدا کن
سلیمان وار دیوان را، مطیع امر خود گردان | نشین برتخت بلقیسی وچتر از پر عنقا کن
چو موسا گوسفندانرا، یکی ره سوی صحرا بر | پس آنگه باعصا آهنگ کوه طور سینا کن
مسیحاوار دعوی تو ننیوشند اگر خواهی | یقینت چون مسیحا دار ودعوی مسیحا کن
ملاقا چون کنی با عقل زیر پردهٔ حسی | نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن [2]
٤٩٢٠ چو عیسا گر همیخواهی، که مانی زنده جاویدان | زاحیائت بساز اموات و ازاموات احیا کن
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا | دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن [3]
بکف کن حشمت و نعمت زبهر نام و ننگ اندر | چو آمد حشمت و نعمت زغربت قصد مأوا کن
زحرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی | زشیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن
زاول دادخلق ازخود بده آنگه زمردم جوی | بفر اوج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن
٤٩٢٥ چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر | بدانش جان گویا را تو هم چون زهره زهرا کن
توچون زین دامگاه دیو دوری جوئی ازدیوان | بجمله بگسل آنگه روی سوی چرخ اعلا کن
اگر خواهی که در وحدت روانت پادشا گردد | سرای ملکت و دین را تهی از شور و غوغا کن
تن وجان تو بیمار از سخنهای خلافی شد | برانداز این خلاف از علم وجانت را مداوا کن
گر از جانان خبر داری، تو جان را زیر پای آور | ور از نفس آگهی داری، حدیث از نفس رعنا کن
٤٩٣٠ جمال چهرهٔ جانان اگر خواهی که بینی تو | دوچشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن
هوای دوست گر خواهی، شراب شوق جانان خور | وصال یار اگر خواهی، طواف جای بطحا کن

---

۱ – ره وحدانیت گیر و ببین از دیدهٔ عقلی | منقش مهر هستیها وهستی صورت لا کن

۲ – ملاقا مصدر باب مفاعله‌ست ، ملاقات بود ، حرف آخر آن در فارسی (بندرت) بقیاس مدارا ، مداوا ، محاکا ، مواسا ، حذف شده است.

۳ – وبش - محرکه ، مردم در آمیخته از هرجنس و فرومایه ، اوباش جمع مثل اوشاب ، و قیل **هو جمع مقلوب من البوش منه الحدیث قد وبشت قریش اوباشالها** . منتهی الارب
در زبان فرانسه این کلمه بصورت (apache) بمعنی مردم پست و دزد و جنایتکار بکار رفته است

ببینی بی نقاب آنگه جمال چهرهٔ قرآن | چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن
چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی | زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن
چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار | چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن
میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی | بدرد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن ۴۹۳۵
زرنج نفس وضعف تن اگر فرتوت گشتستی | بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن
مجرد چون شدی زآلایش نفس طبیعی تو | دو گوش عقلت آنگه سوی شعر و حکمت ما کن
سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرها بینی | بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

رحل بگذار ایسنائی رطل مالا مال کن | این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن
یك زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را | در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن ۳۹۴۰
زهد و صفوت یکزمان از عشق در دوزخ فگن | حال و وقتت ساعتی در کار زلف و خال کن [1]
درمیان [2] زهد کوشان خویشتن قلاش ساز | در جهان [3] می فروشان خویشتن ابدال کن [4]
شاهد شیرین نخواهد [5] زاهدان تلخ را | شاهدی چون شهد خواهی رطل مالا مال کن
سرو خودرا گوی ای سرو از پی گلزار رخ | خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن [6]

۱- زهد و صفوت یکزمان درکار در دو رردکن | خال و زلفت یکزمان در کار زلف و خال کن

۲- جهان ۳- میان

۴ - قلاش - با ثانی مشدد بروزن فراش ، مردم بی نام و ننگ ولوند و بی‌چیز و مفلس و از کاینات مجرد راگویند . برهان

ابدال گروهیست از اولیاءالله که حق تعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و آنها هفتاد کس‌اند چهل در شام و سی درجاهای دیگر و نمی‌میرد یکی از ایشان تا دیگری از مردم جایش نگیرد . منتهی‌الارب

مفرد ابدال ، بدل (بدو فتح) و بدل (بکسر اول و سکون دوم) و بدیل ، بمعنی هرچه بجای‌دیگری‌بود. رجل بدل و رجل بدل - مرد شریف و کریم . منتهی‌الارب - ابدال در فارسی درحکم مفرد نیز بکار رفته و باابدالان جمع بسته شده در شعر بالا نیز بصورت مفرد بکار رفته است.

۵- نجوید

۶ - اکحل - رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت‌اندام و میزاب‌البدن گویند یا آن رگ حیاتست . ولا تقل عرق الاکحل . - قیفال - بالکسر ، رگ سر ، معربست. منتهی‌الارب

۴۹۴۵ تو بکژی مابخدمت، چون دوداليم ازصفت | يك الف را بهر الفت ، ردف جفتی دال کن[1]
خاك جسم و آب چشم مابدست عشق تست | خاك را صلصال کردی ، آب را سلسال کن
باز صیاد اجل را آتشین منقار دار[2] | چرغ گیرای امل را کاغذین چنگال کن
دامن تر دامنان عقل در آخال کش | ساعد هودج کشان عشق ، پرخلخال کن
عاشق مالست حرص و دشمن مالست می | مال دشمن را بسعی باده دشمن مال کن
۴۹۵۰ خال خود درچشم مازن، صبحهامان شام کن | زلف خود بردوش خود نه، روزهامان سال کن
عشق یکرویست ، او را در برعیسا نشان | عقل یکچشمست ، اورا درصف دجال کن
عشق را روز عزیمت باد بر فتراك بند | عقل را وقت هزیمت خاك دردنبال کن
ای سنائی خویش را چون طبع خرم وقت کن | روح راچون خودهمایون بخت وفرخ فال کن
خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه‌ست | چون زخودبیخودشدی درخرقهٔ دل‌حال کن

بحر خفیف مخبون محذوف
فاعلاتن مفاعلن فعلن

۴۹۵۵ ای سنائی قدح دمادم کن | روح ما را زراح خرم کن
لحن را همچو «لام» سربفراز | جام راهمچو «جیم» قدخم کن
خشکسالیست کشت آدم را | فتح بابش توئی، پر ازنم کن
حجرهٔ عقل را زتحفهٔ روح | تازه‌چون‌سجده‌جای مریم کن
هین که عالم گرفت دیو سپید | خیز تدبیر رخش رستم کن
۴۹۶۰ قفس بلبلان سیمین بال[3] | سقف این سبزبام طارم کن
رزم برموج بحر اخضرساز | بزم براوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغند | خویشتن‌راشکر مکن، سم کن
هرچه جزیار ، دام او بشکن | هرچه جزعشق ، نام اوغم کن
راز با عاشقان محرم گوی | ناز با شاهدان محرم کن
۴۹۶۵ خویشتن درحریم حرمت عشق | محرم بادهٔ مُحرّم کن

---
۱ - ردف - بالکسر ، سپس سوار نشیننده وهرچه درپس چیزی لازم باشد . و یکی از حروف علت ساکن پیش از حرف روی بی فاصل آرند درشعر . منتهی الارب

۲- دان ۳- قفس لاابالیان بشکن

زین سپس با بهشتیان عشرت   در نهانخانهٔ جهنم کن
زره پنج در بیك دو سه می   چار دیوار عشق محکم کن
از پی چشم زخم مشتی شوخ   دیگ سودای خویش سردم کن
بندهٔ آن دو زلف پرخم شو   چاکری آن رخان خرم کن
همچو جمشید برفراز صبا   تکیه برمسند شه جم کن   ۴۹۷۰
پس چو جمشید برنشین برباد   همه را از زیر نقش خاتم کن
پری و دیو وجنی وانسی   حشرات زمین فراهم کن
آنگهی بعد ازین سکندروار   گرد بر گرد، سدّ محکم کن
همچو یأجوج اهل آتش را   از پرخویش هین رمارم کن
سرنگون درسقر فگن همه را   دوزخ از جسمشان محشم کن   ۴۹۷۵
نقش ترتیب صوفیان فلك   بیك آسیب جرعه درهم کن
نه هواگیر چون سلیمان باش   نه هوس بخش همچو حاتم کن
همه اسلام هستی و مستیست   گر مسلمانی این مسلم کن
یکدم از بیخودی سه باده بخور   چارتکبیر بر دو عالم کن
هرچه هستی ست نام آن مستی[1]   نسخ ماتم سرای آدم کن   ۴۹۸۰
همه این کن ولیك با محرم   چون نیابی مخنثی هم کن
از خرد چشم، اندکی بردار   وزکله پشم، لختکی کم کن

بحر هزج مثمن سالم ☆

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الایا خیمهٔ گردان بگرد بیستون مسکن   گه از بن دامنت ماهست و گاهت ماه بر[2] دامن
چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان   که گه بر گاو شان جایست و گه بر شیر شان مسکن
چو خورشید ملک[3] هنجار و برجیس وزیر آسا   چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن   ۴۹۸۵
چو کیوان قوی تاثیر دهقان طبع بر گردون   چو تیر و ماه دیوان ساز بیك انگیز دربرزن
همه دانای نادان سر، همه تابان تاری دل   همه والای دون پرور، همه زن خوی مرد افگن

۱– هرچه مستیست نام آن هستی   ۲– بن   ۳– فلك

سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری | ازین افروخته رویان، بر آن افراخته گرزن[1]

حکیمانرا بنور و سیر بر گردون بروز و شب | گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن

۴۹۹۰ کمان کردار گردونی ازو تیر بلا پران | دل عاقل ز زخمش خون، زنار تیز نرم آهن[2]

هدفشان گر پذیرفتی، نشان ز آن تیرها بر دل | دل داناشدستی چون مشبکهای پرویزن

ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه «لابشری» | نثار سمع هر احمق ازو هر روز «لاتحزن»

ز نحسش منزوی مانده، دو صد دانا بیک منزل | ز سعدش مقتدا گشته، هزار ابله بیک برزن

خسیسان را ازو رفعت، رئیسان را ازو پستی | لئیمان[3] را ازو شادی، حکیمان را ازو شیون

۴۹۹۵ امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی | علی خیاط راز و دل، نبودی چون دل سوزن

امام صنعت تازی، علی ابن حسن بحری | که شد رایش ز چرخ اعلا و رویش ز آفتاب احسن

امام عالم کافی، که چون او در گه صنعت | نه از شام آمد و بصره، نه از مرو آمد و زوزن

ازو نحو و لغت زنده، بهر وقتی چو جسم از جان | بدو فضل و ادب قایم، بهر حالی چو جان از تن

قریحتهای تازی را، ز فضلش هر زمان انجم | طبیعتهای روشن را، ز فضلش هر زمان گلشن

۵۰۰۰ هزارش[4] دیده از عقل و بهر دیده هزاران دل | هزارش صنعت از فضل و بهر صنعت هزاران فن

نماید پیش قدر او، ز بالا گنبد و اختر[5] | چو در باد هوا ذره، چو در آب روان ارزن

دل حاسد کشد[6] هزمان، چو لفظ تیغ هنجارش | هزاران خون دل دارد، پس او هر لحظه در گردن

ثبات زایش معنی، بتو کامل چو جان از خون | کمال دانش مردان، بتو ناقص چو عقل از زن

تنت چون خاک در باد و زبان چون آب در آبان | دلت چون باغ در آذر، کفت چون ابر در بهمن

۵۰۰۵ بهر طبع اندر آوردی، بتعلیم اصل و فضل و دین | زهر خاطر برون بردی، بحجت شک و ریب و ظن

نه پیوندد بعلمت جهل یکجزو از هزار اجزا | ازیرا کل دانش را نگردد جهل پیرامن

تواضع دوستر داری، چو گوهر در بن دریا | و گرنه چرخ بایستی، چو کیوان مرترا معدن

امام دانش و معنی، توئی امروز هم هستند | امامان دگر لیکن، بدستار و بپیراهن

بجز تو اهل صنعت را، ز دعویهای بیمعنی | همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین[7]

۵۰۱۰ یگانه عالمی بالله، چگویم بیش ازاین زیرا | همان آبست اگر کوبی، هزاران بار در هاون

۱- گردن — ۲- دل غافل ز زخمش خون ز باد تیز نرم آهن

۳- یتیمان — ۴- هزاران — ۵- گنبد خضرا — ۶- کند — ۷- روین : روناس

شگفتی نبود از خلقان، ترا دشمن بودندایرا — تو دانائی و ضد ضدرا، بگو هر چیست جز دشمن

خدای از بد نگهدارست، از و زنهار «لاتیاس» — زمانه فاضل او بارست، از و هیهات «لاتامن»

درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب — از یرا سغبهٔ ژاژند و بستهٔ رستم و بهمن

ازین بیرونقی عالم، چه نیکوتر بزرگان را — ز جامهٔ بی تنه و تیر یز و خانهٔ بی در و روزن[1]

زمان شوخ چشمانست و بی اصلان، اگر داری — ازین یکمایه، بسم‌الله خودا اندر گر دحرص افگن[2] ۵۰۱۵

اگر رفعت همیجوئی، سیه دل باش چون لاله — و آرزادی همیخواهی، زبان ده دار چون سوسن

چو مرد اینچنین میدان نه‌ای از همت عالی — بدست عقل و خرسندی، دو پای حرص را بشکن

تو نام الفنج در حکمت، فلک را گو مده یک نان — تو روح افزای در دانش، عدو را گو بر و جان کن[3]

بباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت — که جز فضل و ادب نبود بر آن یکروز پاداشتن

هزاران روشنی بینی، ازین یک ظلمت گیتی — که از روز درازست این شب کوتاه آبستن ۵۰۲۰

الا نادر سمر گویند وصف بیژن و رستم — که این بود دست پیل اندام و آن بود دست شیر اوژن

زسعی و حشمتت بادا، بشادی و باندوهان — ولی بر گاه چون رستم، عدو در چاه چون بیژن

همی تا نفی باشد «لا»، همی تا جهد باشد «لم» — همی تا چیست باشد «ما»، همی تا کیست باشد «من»

همیشه باد حاسد را، بدان حاجت که او خواهد — جواب دعوتش زایزد، چو موسل را ز لاولن

همیشه بیز بان بادت، ز تیر حادثهٔ هستی — که از عون ملک داری، بگرد جان و تن جوشن ۵۰۲۵

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی خویشتن را بی سر و سامان مکن — مایهٔ انفاس را بر عمر خود تاوان مکن

از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود — دیدهٔ رضوان و شخص خویش را گریان مکن

دینت را نیکو نداری، دیو را دعوت مساز — عقل را چاکر نباشی، نفس را فرمان مکن

۱- تیریز – با ثانی مجهول بروزن بی‌چیز، شاخ جامه را گویند که چاپوقست. برهان–درین مصراع «جامه‌ی بی تنه» و «خانه‌ی در» یای بدل از کسرهٔ اضافه ساکن تلفظ میشود و کسرهٔ های مختفی در «تنه» بضرورت وزن میافتد

۲– این بیت در متن آقای مدرس رضوی چنینست

زمانه شوخ چشم آنست و بی‌اصلان اگر داری — ازین یکمایه بسم‌الله خر اندر گرد حرص افکن

۳ - الفنج: جمع کن، بیندوز از الفنجیدن – بمعنی کسب کردن و بهم رسانیدن و جمع کردن و اندوختن باشد. برهان

از برای آنکه تاشاهین شود همکاسه‌ات[1] — سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره را بریان مکن
۵۰۳۰ یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش — یوسفان وقت[2] رادرچاه و درزندان مکن
از برای کرکسان باطن امّاره را — سینهٔ صالح مسوز و اشترش قربان مکن
از پی آن تاخر لنگ ترا پالان بود — مربراق خلد را از زین‌خود عریان مکن
گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را — چون‌زچاهش بر کشیدی ،قیمتش ارزان‌مکن
یوسف کنعان تن‌را میخری امروز تو — یوسف ایمان خود را بیع با شیطان مکن
۵۰۳۵ تا مرض را داروئی بخشی،شفا را سرمبر — تا عرض را جسم‌بخشی، جسم‌رابیجان مکن
در بلا چون‌روزقهر نفس،روباهیت‌نیست — در خلا دعوی زفر[3] رستم دستان مکن
صلح کردستیم باتواین‌بگیر و آن مبخش — بیت مقدس ، برمیار وکعبه را ویران‌مکن
سربسرکردیم با تونی، زما و نی ز تو — چادر مریم مدزد وشیث را مهمان مکن

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایدل ار دربند عشقی، عقل‌را تمکین مکن — محرم روح الامینی ، دیورا تلقین مکن
۵۰۴۰ خوش نباشد مشورت باعقل‌کردن‌پیش‌عشق — قبله تا خورشید باشد، اختری رادین‌مکن
ماه وتیر و زهره وبهرام وبر جیس وزحل — چون‌همین‌خدمت کنندت،خدمت‌پروین‌مکن
از برای باستانی ، خسروی را سر مکن — وز برای‌کور دینی ، حمله بر گرگین‌مکن
قوت فرهاد وملك خسروت چون یارنیست — دعوی اندرزلف وخال‌وچهرهٔ شیرین مکن
گنج‌اگرخواهی که یابی ، ابتدا بارنج ساز — چون‌ه‌کان‌اندرجهان‌شد،دیده کوته‌بین‌مکن
۵۰۴۵ از برای هفت گندم ، هشت جنت در مباز — برگ‌بی‌برگی مجوی وقصدبرگ‌تین‌مکن
نی زمانی همچو مائی ، بلبل مطرب مباش — وز برای سور گلبن ، یاد فروردین مکن
زاد آزادی طلب کن ، چون محمدمردوار — از برای راه‌سدره ، گربه ای را زین‌مکن
گرم رو در راه عشق وبا خردصحبت‌مجوی — کبك‌اگرخواهی که گیری‌ملوح‌ازشاهین‌مکن
گاه خلوت‌پیش‌رضوان زحمت مالك‌مخواه — حوراگردرخلد یابی،دعوت‌ازسجّین مکن

۱- از برای آنکه تا شاهین شهوت شه‌کنی

۲- دینت　　　۳- زور ـ روباهی با یای‌مصدری

عقل وعشق اندر بدایت جزدم آشفته نیست / عز وذل بگسل تو ودر عاشقی تعیین مکن ۵۰۵۰
گر قبول عشق خواهی ، بیخ وصل از دل بکن / ملك چین داری، زحسرت ابروان پرچین مکن
عشق بازیّ وز خود ترتیب جوئی شرط نیست / نرگس اندر گرد خار خشك وز پرچین مکن[1]
از برای چشم زخم بچهٔ دیو لعین / عنبر اشهر مسوز و ورد خود یاسین مکن
برده دار عقل را ، در بارگاه دل نشان / تاج شاه روح را ، خلخال آب وطین مکن
صورت آدم نداری از برای زاد دیو / پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن ۵۰۵۵
اندرین ره همرهانی دوربین چون کر کسند / بادو چشم همچو کژدم .رهبری چندین مکن
تانسوزی دل چولاله ،پیرهن چون گل مدر / دیده چون نرگس نداری، چهره چون نسرین مکن
گر بقا خواهی، چو کرم پیله گرد خودمتن / کبر کبك وحرص مور وفعل مار آئین مکن
از حجاب غفلت آخر ،یك زمان بیرون نگر / ناظر رخسار جانان، چشم صورت بین مکن
غیرت اوباش را در کوی او گردن بنه / خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن ۵۰۶۰
چنگ در فتراك صاحب دولتی زن تارهی / دل برای مال آن وملك این غمگین مکن
عشق بازاغ البصر گوئی ترا شد رهنمای / حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون «الم نشرح» شنیدی «رب یسرلی» بگوی / چون زجنت در گذشتی وصف ملك چین مکن
«رحمة للعالمین» را «اهد قومی» ورد ساز / «لاتذر اذاعنی» گر بشنوی آمین مکن
دم برای دیگران زن در خلا و در ملا / چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن ۵۰۶۵
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز / ور سبك روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد وشمع وشراب ومطرب آنجا بهترست / درد ازینجا بر مدار وسینه دردآگین مکن
دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز / چشم سر زاول بدوز آن راه رابین،وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن / گر نداری گربه باخود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری ، نوبت قیصر مزن / شهریار و شاه هندی ، بندگی تگین مکن ۵۰۷۰
گر زسرّ کار خویش آگه شدی چون دیگران / شهد وزهر و کفر ودین را زاد وبوم دین مکن
دُرّ نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا / جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز / آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

---

۱ - پرچین- چوب خشك وخار سردیوار

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن — مارا چو چشم خویش نژند وحزین مکن
۵۰۷۵ ایماه روی بر سرما هر زمان زجور — چون دور آسمان دگری به گزین مکن
مُهری که خودنهاده ای آن مُهر برمدار — مهری که خود نموده‌ای آنمهر کین مکن
گه چون‌خدای حاجت ما ز آستان مساز — گه چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن
در خال ولب نگر، سمر عزو ذل مگوی — در زلف ورخ نگر،سخن کفر و دین‌مکن
از زلف تابدار نشان گمان مجوی — وز روی شرم دار حدیث یقین مکن
۵۰۸۰ زلفت چو طوق گردن دیو لعین شدست — رخ چون چراغ حجرهٔ روح الامین مکن
ای ما بروح تیر تو با ما سنان مباش — ای ما بتن کمان تو با ما کمین[1] مکن
خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت — با ما چو حلقه دارلبان چو نگین مکن
خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من — از روی خویش‌چشم‌خسان‌لاله چین مکن
بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار — با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
۵۰۸۵ توهم مئی و هم شکری هان و هان بتا — ازخودبترس و دیدهٔ مارا چو هین مکن[2]
ای از کمال و لطف‌وبزرگی بر آسمان — عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن
مردی، نه‌کودکی که زنی هردم از تری — خود را چو کودکان وزنان نازنین مکن
باتو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی — باما همی چوآن نکنی، باری این مکن[3]
آخر ترا که گفت که درجام بیدلان — وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
۵۰۹۰ آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش — نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
آنان فسرده‌اند کشان پوستین کنی — ما را زغم چو سوخته‌ای پوستین مکن
گرچه غریب‌وبیکس و درویش و عاجزم — ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن
ای پیش تو سنائی گه یا وگه الف — او را بتیغ هجر چونون و چو سین مکن

۱- بکین
۲- هین - بمعنی سیلاب هم‌آمده است . برهان - شاید درشعرسنایی همین‌معنامناسبت داشته باشد
۳- باری : دست کم ، «لااقل»

بحر منسرح مثمن مطوی محذوف☆

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

بیش پریشان مکن ، از پی آشوب من / زلف گره برگره ، جعد شکن برشکن

ای زرخت برده نور ، فر کلاه سپهر / وی زلبت برده آب ، رنگ عقیق یمن[۱] ۵۰۹۵

ازلب توشرم داشت ، مایهٔ مل در قدح / وزرخ تو بوی برد ، دایهٔ گل درچمن

جادوی استاد را ، پیش دو بادام تو / بسته شود پسته وار ، تیغ زبان در دهن

گردون همه عاشقست، برتو که هرصبحدم / در هوس روی تو ، پاره کند پیرهن

چون بدهانت رسید ، هیچ نبیند خرد[۲] / چون بمیانت رسید ، بیش نماند سخن

در چمن روی تو ، غلتان غلتان رود / مردمك چشم من ، برگل و بریاسمن ۵۱۰۰

ای زلطف لعل تو ، چشمهٔ حیوان جان / وی بشرف کوی تو ، روضهٔ رضوان تن

ارچه نیارد برون ، همچو[۳] سنائی دگر / گردش این هفت‌مرد ، جنبش این چار زن

تا نشود چشم زخم ، خیز بگردان یکی / جان چوما صد هزار ، گرد سر خویشتن

زآن پس[۴] بر یاداو ، پردهٔ عشاق ساز / تن تننـا تن تنن ، تن تننـا تن تنن

ای که زبس نازکی ، از تف روزه ترا / خشك شده سروبن ، زرد شده نسترن ۵۱۰۵

عیدی خواهی زما ، بیش زیادی مخواه[۵] / هیچ نباید ترا ، از من و مانند من

امشب وقت سحر ، پیش سپهر هنر / شعر سنائی بخوان ، زار نوائی بزن

عمدهٔ دیوان شاه ، نصرالله آنکه هست / وقت هنر مقتدی ، گاه سخن موتمن

بادم خلقش مجو ، مشك سیه از خطا / با سر کلکش مخواه ، دُرّ سپید از عدن

درشب میلاد او ، دایهٔ دولت چه گفت / آمد بانگ خروس ، «اذهب عنّا الحزن» ۵۱۱۰

پیش تك عزم او ، تنگ نماید زمین / پیش سر کلك او ، لنگ نماید زمن

حاسدش اندر رحم ، عمر بخورده چوشمع / پوست نبیند بجسم ، تا بنپوشد کفن

۱- وی ز رخت داده آب رنگ عقیق یمن

۲- چون بدهانت رسید عاجز گردد خرد ۳- به ز ۴- که

۵- باری ازمن مخواه

صبح زمانه فروز[1] ، از پی بدخواه اوست — هم بزبان تلخ گوی ، هم بنفس تیغ زن
در طلب آبرو[2] ، سوی درش خلق را — پای ستون سرست ، چشم[3] دلیل بدن
۱۱۵ آتش کلکش بدید، حل شده بیرون گریخت — سوی تکاب مسام ، خون دل نارون[4]
دشمنش ار مرغ وار ، سوی هوا برپرد — چرخ تنوری شود ، محور چون باب زن
ای بسخا دست تو ، ابر سعادت فشان — وی بهنر کلك تو ، برق ستاره فکن
گرچه بگاه سخن ، در بچکانم همی — سود ندارد که من ، عرش بسنجم بمن
هفت فلك را بطبع ، خاصه براهل هنر — رسم گرفته زدن[5] ، خوی دغا باختن
۱۲۰ نوبت آدم گذشت ، نوبت مرغان رسید — ورنه چه واجب کند ، اینکه بهر انجمن ،
زاغ فروشد ادب ، لك‌لك گوید اصول — چنگ سراید کلنگ ، سیم رباید زغن

درمدح علی پسر حسن
بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گرشراب دوست را در دست تو نبود ثمن — خویشتن را درخرابات جوانمردی فکن
کان خراباتیست پرسلوی و منّ بیقیاس — تاسلو یابی ز سلوی ، منتی یابی زمن[6]
جوی میبینی روان ، در باغهای دلبران — عاشقان بینی چمان ، باجام می اندرچمن
۱۲۵ های‌های وهوی وهوی عاشقان ودلبران — هریکی در امتحان و دلفریبی[7] ممتحن
تاشراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان[8] — تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن
سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته — همچوجان عاشقان دردام زلف پرشکن[9]
ایستاده زآن یکی برپای چون شمعی برنگ — وآن دیگر دست کرده برسر زانولگن

۱- صبح دمان برقرار — ۲ - آرزو — ۳- کلید

٤ - تکاب - زمین آبکند راگویند وزمینی راگویند از دره وغیر دره که درآن بعضی جا آب فروورو و از جای دیگر برآید وبعضی جا خشك باشد و در بعضی جا آب ایستاده وبعضی جا روان باشد وبعضی جا های آن سبز ومرغزار بود . برهان

٥ - زدد — ٦- تا سلو بینی ز سلوی و منن یابی زمن

۷ - دلربایی — ۸ - دلبران — ۹ - جان مسکین را بزیر زلف جانان میشکن

آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان[1]   وآن دیگر برکشیده برسر از تن پیرهن

شاهد حال یکی حالی و آن دیگری   آتش بی‌دود غیرت گشته پیش باب زن ۵۱۳۰

خاك کوی دوست برسر کرده مهجوری زدرد   دیگری فتنه شده برربع واطلال ودمن

مطربان درمن یزید افگنده نعمتهای خویش   ماه رویان پیش ایشان پای کوب ودست زن

اینجهان باتن مساعد آنجهان باروح یار   مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن

خیل مستان بربساط نردبازان گشته جمع   کعبتین گردان و نظاره بمانده مردوزن

یاکدام از ما بماند ، یاکدام از ما برد   یا بنام که برآید نعره‌ای ز آن انجمن ۵۱۳۵

دل بدست دوست همچون یوسف اندرمن یزید   برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن

گر قیامت رابصورت دید خواهی، شو ببین   حشرونشرودفع‌ومنع‌وگیرودارو‌عفوومن

عاشقی دعوی کنی ، انصاف معشوقت بده   ناجوانمردی کنی، لاف جوانمردی مزن

مردهٔ هجرم حیات من بوصل روی تست   گورمن در کوی خود کن، دلق خود سازم کفن

زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا   راست‌هم چونانکه‌عالم راجمال بوالحسن ۵۱۴۰

آن علی کز حسن واحسان دهر او را برگزید   تامقام خویش رادرخورد خودسازدوطن

از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد   چون ببینند برسر نامه ، علی بن الحسن

هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند   ننگرند اندر اضافت زیرکان بافطن

یا اضافت رابدو عزست یا او را بدو   گرچه راهِن را نباشد انفعال مرتهن

این حسن رازین اضافت منزلت نفزود وقدر   کاین نسب را کرده‌ام من باجمالش مقترن ۵۱۴۵

ایجمال اهل بیت خویش و فخر دودمان   اهل بیت خویش را گشته ستی ازطغیان مجن

جود ایشانرا وجود اندر عدم پیوسته بود   شخص‌جود تو گرفت الفاظ ایشانرا دهن

گر خرد معنی کند احوال این گردنده را   بررسد از وی بگوید شرح احوال زمن

لیك ایشان غافلند از گردش چرخ بلند   تاتو اندر پیش ایشانی چوسیف ذوالیزن

اینجهان چاهیست هر کس برحدومقدار خویش   ساختست ازمکروازتلبیس مرچه‌رارسن ۵۱۵۰

هر کرادایه شود گردون زمین گهواره گیر   روزوشب بستان محنت گشته پستان‌لبن

۱- این یکی را پیرهن در پایش از نخوت کشان

هر که داند کو همی با پرورید‌هٔ خود چه کرد　　زو عجب باشد که گردد برجمالش مفتتن

حبذا مرغی که اوراسازی از انگشت بال　　تابر انگشتان رود از دار دنیا محتزن

بر زمین سیم اشك نابرا صورت کند　　ذات آنصورت‌زچین آرد بما چین باختن

۵۱۵۵ شکلها پیداشود در طبع وعقل ازاو براو　　گنجها از وی پدید آرند سادات سخن

گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها　　گاه بنشیند چو برخیزد ز معنیها فتن

برسمن منقاراو ازمشك چون شکلی کشد　　مشك رخسار ملوك از هیبتش گردد سمن

مرمرا در مرغزار معرفت باشد مقام　　صید باز اندر هوا نشاسم از صید زغن

در وثاق من نباشد جز همه باز سفید　　در یمین من نباشد جز یمینی از یمن

۵۱۶۰ ایدریغا خانمان[1] من بدست ناکسان　　شدچنان برکنده‌چون‌صنعا بدست‌اهرمن

هر که رااخلاص کردم، درضمیر خویش باز　　زولگدخوردم بمالش، چون‌ادیم‌اندرعدن

چوبتخلیط اندرون کژدم‌شدنداین مردمان　　شد فسون کژدم اندر حق ایشان شعرمن

تاجهان کون وفسادست‌و فناجفت بقاست　　تا بچشم عاشقان باشند معشوقان وثن

تا وثن را از شمن ، امید باشد کهتری　　تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن

۵۱۶۵ عزّو دولت با بقا و نعمتت پیوسته باد　　دوستانت را مباد از بینوائیها حزن

از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت　　مرترا هر گز مبادا درد و اندوه و حزن

در مدح بهرامشاه

بحر رمل مسدس مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

چون من‌وچون‌توشدایدوست‌چمن　　یك چمانه من وتو بیتو و من

توی ِ بیتو چو بهار اندر بت　　من بی من ببهار تو شمن

توبهٔ سست بروتان شده است　　شکن زلفك تو توبه شکن

۵۱۷۰ حسن اندر حسن اندر حسنم　　تو حسن‌خلق وحسن بنده حسن

بی سروپای یکی چنبر وار　　خرّ ما جسته وبگسسته رسن

تو چو نرگس کله زر بر سر　　من چو گل کرده قبا پیراهن

---

۱ - خاندان

پشت من پیش تو شاخ سمنی — پیش من روی تو صد دسته سمن
شاخ چون روی تو پر لعل و درر — آب چون زلف تو پر پیچ وشکن
بر گریبان پر از ماه تو شاخ — انجم افشانان ، دامن دامن ٥١٧٥
شکفه پر زرو پر سیم گلو — یا سمین پر می و پرشیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد گهر — سوده درکام سمن مشك ختن
سربسر شاخ پر از عارض وزلف — لب بلب جوی پر از خطوذقن
زیر سرو چوالف باخوی ومی — گشته یکتن الف دار دو تن
غنچه همچون دل من بالب تو — لاله همچون رخ تو در دل من ٥١٨٠
عندلیب آمده در مدحت شاه — رایگان همچو سنائی بسخن
شاه بهرامشه آنکو بدو زخم — جرم بهرام کند شش چو پرن
آنشهی کز صفت گرزو سنانش — کُـه شود آرد، فلك پرویزن
پوستها برتنشان گردد نیست — هرکه اندر کنفش نیست کفن
او چه ماند بفلان و بهمان — او و تایید و جهانی دشمن ٥١٨٥

در مدح قاضی نجم الدین حسن غزنوی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن — یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
بیطرب خوشدل طیور وبیطلب جنبان صبا — بی دهن خندان درخت وبیزبان گو یاچمن
سوسن آنجا بر دویده تا میان سروبن — نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن
چاك کرده بر نوای عندلیب خوش نوا — فوطهٔ کحلی بنفشه شعر سیمابی سمن
بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر — شاخ مرجان ارغوان وعقد گوهر یاسمن ٥١٩٠
بوی بیرون سوی وعطار ازدرون سو مشك سوز — نقش بیرون سوی ونقاش ازدرون سو خامه زن
من در آنصحرای خوش، بادل همی گفتم چنین: — کاینت عقل افزای صحرا، وینت جان پروروطن
باغ گفت ازراه دیده، کی سنائی آن توئی — برچنین آواز و رنگ وبوی مانده مفتتن
مجلس نجم القضاة و قاری و حالش ببین — تا هم ازخودفارغ آئی، هم زبلبل هم زمن

۱۹۵ رنگ و بوی باغ و بستانرا چه بینی کاهل دل — دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن
سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند — نقش بندان در خطا و مشك سایان درختن
راستی از نارون بینی ، ولی از روی ضعف — پیش هر بادی که بینی ، چفته گردد نارون
نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین — جز بپیش راستی چفته نشد چون نون «ان»
شمع مارا گر لگن کردست چرخ از خاك و خون — هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن [1]
۲۰۰ چون عروس فکرت او چهره بگشاید زلب — نعره‌های «طرقوا» برخیزد از جان در بدن
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف «لم» — برتری ارعلم او زاید چو نصب از حرف «لن»
من چگویم گر ز فردوس برین پرسی تو این — کز تو خوشتر چیست؟ گوید: مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این ثنا میگفت وز شاخ چنار — فاخته کوکو کنان [2] یعنی که: کو آن انجمن
شادباش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو — خرقه در بازد فقیر [3] و بت بسوزد برهمن
۲۰۵ چون بمنبر برشوی «والشمس» خواند آسمان — چون فرود آئی از و «والنجم» خواند ذوالمنن
ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم — وی مقر دشمنان از ردّ تو تابوت ظن
انجم دلها توئی ، چون پشت برتابد هدی — پردهٔ خلقان توئی ، چون روی بنماید محن
این بتان کامروز بینی از سر دون همتی — بندهٔ یك بت شود آنگه که بسپارد ثمن
اندرین بتخانه قاضی صدهزاران بت بدید — کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن
۲۱۰ سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل — گنگ ماندست ارچه هستش ده زبان در یکدهن
شمع دنیا را ببین کز یك زبان در یك زمان [4] — در طریق دین بگوید صدهزار الوان سخن
این خطابت از دو معنی چون برون آید همی — گر چنین خوانمت، نجمی ور چنان خوانم مجن [5]
اندر آنساعت که همنامت زدست دشمنی — زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن
زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش — زهره خون گشتی وز آن چون مشك زادی بالبن
۲۱۵ روضهٔ شرع معین الدین ز بهر عز دین — از جمال لفظ خود هم عدْن گردی هم عدَن [6]
هر دلی کز عشق و جاه و مال چون بتخانه بود — سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن

۱- تجنیس خط (شمع ، سمع) ۲- کوکو زنان ۳- فقیه
۴- شمع دنیا را ببین کویك زمان دریك مکان ۵- مجن و نجم مقلوب یکدیگرند (مقلوب کل)
۶- تجنیس ناقص (عدن بفتح اول وسکون دوم - عدن . بفتح اول و دوم)

نسبت ازمحمودیان داری و بهر عز دین همچومحمود آمدی بتخانه سوزوبت شکن
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیك زیر کان دانند سیر ازسوسن وخارازسمن
بیجمال یوسف و بیسوز یعقوب ازگزاف توتیائی ناید از هر باد واز هر پیرهن
گرچه درمیدان قالی[1] لیکن‌از روی‌خرد رفته‌ای جائی که‌پیش آنجانه‌ما گنجد نه‌من ۵۲۲۰
از برای انتظار مجلست را روز و شب گرنه بهرمصلحت‌بودی ز من گشتی زمن
شاد باش ای عندلیبی‌کزپی وصفت همی مرغ بریان طوطی گویا شود بربابزن
گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار چون پری‌پوشیده شد گو باش عریان‌اهرمن
جان ما آنجامه‌پوشیده زاوصافت‌که‌پیش با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن
افسری سازم زگرد نعل‌اسبت روز عید میروم چون شمع ، سرپرنورودل‌پرسوختن ۵۲۲۵
تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر «کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»[2]
مادحت عریان‌کجا ماندکه گرمدح ترا[3] برمرید مرده خواندهم در اندازد کفن
باد عمر و عزّ تو اندر زمانه لایزال باد جسم و جان تو تا روز محشربی وسن
شادمان باش‌ازمن‌وازخودکه‌اندرنظم‌ونثر نزخراسان‌چون‌توئی‌زادست‌نزغزنین‌چومن[4]
تانگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ تا نگردد شیر غرنده شکار پیره زن ۵۲۳۰
تاجهان برجای باشد، نقش‌دین بروی‌نگار تا فلك بر پای باشد، فرش دین بروی‌فگن
فرخ و فرخنده بادت نو بهار و روز عید ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن
کام‌دین‌داران توجوی ونام‌دین داران توبر شاخ‌بدگویان توسوز وبیخ بددینان توکن

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن داده یکباره عنان خود بدست اهرمن
هیچ نندیشی‌که آخرچون بود فرجام‌کار[5] اندر آن‌روزی‌که‌خواهدبودعرض ذوالمنن ۵۲۳۵

---

۱ - حرفی
۲ - این‌مصراع از قصیدهٔ معروف استاد منوچهری دامغانیست در لغز شمع بمطلع
ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن جسم ما زنده‌بجان وجان تو زنده‌بتن
۳ - شعر ترا
۴ - نزخراسان چون‌توئی خیزدنه از غزنین چو من
۵ - انجام‌کار - انجام تو

گر پی حاجت نگردی ، برپی حجت مپوی — ور سر میدان نداری ، طعنه بر مردان مزن

یازبی آبی چوخار از خیرگی دیده مدوز — یاز رعنائی چو گل برتن بدرّان پیرهن [1]

گر کلیمی ، سحر فرعون هوا را نیست کن — ور خلیلی ، غیرت اغیار را در هم شکن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون — تا کند قصر مشید ، ربع و اطلال و دمن

۲۴۰ بگذر از گفتار ماومن که لهوست و مجاز — عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوك از همت عالی ست جای — جغد رابوم خراب از طبع دون شدمستکن

کی شناسد قیمت و مقدار دُر ، بی معرفت — کی شناسد قدر مشك ، آهوی خرخیز وختن [2]

ناسزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع — گسترانیدی بجدّ و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر — ننگری تا چند مایه [3] رنج بیند کوهکن

۲۴۵ نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش — نه کمست از کان کُـه ، گنج بهشت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و دلرا آفرید — راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری — با علی بیعت کنی و زهر پاشی برحسن؟

گرخدا جوئی ، چرا باشی گرفتار هوا — گرصمد خواهی ، چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نستود و نپرستید دو معبود را — هیچکس نشنود روزوشب قرین در یك وطن

۲۵۰ خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما — کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

ناز دنیا کی شود با آز عقبا مجتمع — رنج حرث وزرع چبود ، پیش نسرین وسمن [4]

از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد — نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق ومعنی گرهمی خواهی که بینی هردوان [5] — سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا — نیست جز تسلیم مر تیر بلیّت را مجن

۲۵۵ از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی — در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن

ورهمی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی — دام خودکامی چو گمراهان بگرد خودمتن

---

۱ - یازبی آبی چوخار ازخیرگی زنده مشو(دیده بدوز) یازرعنایی چوگل برتن بدر تو پیرهن

۲ - خرخیز - نام شهریست از ختا وختن که مشك خوب درآنجا میشود . برهان

۳ - چندگونه ۴ - حرث بفتح اول و سکون دوم - کشت وزرع

۵ - هردورا - مردوار

صدق ومعنی باش‌واز آوازودعوی بازگرد — رایض استاد داند، شیههٔ زاغ[1] از زغن

آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی — چون‌من وتو کی کند[2] دل‌بسته‌درسروچمن

باسر پر فضله گوئی فضل خود قسم منست — خویشتن را نیك دیدستی بچشم خویشتن

باش تاظن خبر عین عیان گردد ترا — باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن ۵۲۶۰

در دیار تو نتابد زآسمان هرگز سهیل — گرهمی باید سهیلت قصدکن سوی‌یمن

ایمنی از نازکی باشد تنی[3] را کو بود — بالبی چون ناردانه، قامتی چون نارون

باش تا اعضای خود برخود گوا یابی بحق — باش تا در کف نهندت[4] نامهٔ سرّ و علن

دانی آنگه کاین رعونت بود، خواب بیهشان — دانی آنگه کاین ترفع بود، باد بادخن[5]

هست اجل چون چنبرو ماچون رسن سرتافته — گرچه باشد بس‌درازآید سوی چنبر رسن ۵۲۶۵

تا ترا دردل چو قارون گنجها باشد زآز — چندگوئی از اویس و چند پوئی درقرن

ایمنائی بر سنای عافیت بی‌نیاز باش — چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن

گر کنی‌زین‌پس بجز توحیدوجزوعظ امتحان — ز امتحان اخروی بیشك بمانی ممتحن

در نمایش وآزمایش چون نکوتر بنگری — اندر آن شیر عرینی ودرین اسب عرن[6]

قوت معنی نداری، حلقهٔ دعوی مگیر — طاعت زیبا نداری، تکیه برعقبا مزن ۵۲۷۰

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای منزه ذات تو «امایقول الظالمون» — گفت علمت جمله‌را «مالم تکونوا تعملون»

چون منزه باشد ازهرعیب ذات پاك تو — جای استغفارشان باشد «وهم یستغفرون»

امر امرتست یارب با پیمبر در نُبی — گفته‌ای «ان ابرموا امرا فانامبرمون»

---

۱ ـ زاد ـ وزاد ـ بمعنی کرهٔ‌نو زاییده شده ازاسب وخروغیره. برهان

۲ ـ بود   ۳ ـ کسی   ۴ ـ بگیری

۵ ـ بادخن ـ بروزن بادزن، رهگذر بادراگویند ـ وبادگیر رانیز گفته‌اند چه خن بمعنی خانه آمده است. برهان

۶ ـ عرن ـ محرکه. بیماری‌است که در پائین پای ستوربرآید وموی‌برافگند یا کفتگی است و پائین پای ستور یا دردیست که در خرده‌گاه دست و پای اسب پیداگردد. منتهی‌الارب. درشعرسنایی عرن بجای‌صفت بکار رفته ـ اسب‌عرن: اسب‌بیمار و کفیده‌پا

گوش حس باطنم کرباد اگر نشنوده ام
باندایت «ارجعی کل الینا یرجعون»

۲۷۵ در از لمان گفته ای «لا تقنطوا من رحمتی»
دیگرانرا گفته ای «منهم اذا هم یقنطون»

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان
ای بشارع گفته «فی الخیرات بل لا یشعرون»

درجزاء ودر سزای کس تومستعجل نه ای
گفته ای «هذا الذی کنتم به تستعجلون»

گر بهشت ودوزخ اندر کسب کس مضمر بود
گر بهشت ودوزخ از کسب ست «مما یکسبون»

آتش دوزخ نسوزد بنده رابی حجتی
تا نگوید بارها «انا الیکم مرسلون»

۲۸۰ جادوان گفتند: «آمنا برب العالمین»
گفته ای درجادوی «انا لنحن الغالبون»

مرزمین وآسمانرانیست چون توخالقی
خلق مخلوقند وتوخالق «وهم لا یخلقون»

حافظ وناصر توئی مر بندگان خویش را
کیست جز توحافظ وناصر «وهم لا ینصرون»

ای زحق اعراض کرده چون پرستی بت همی
حاجت از بت چون همیخواهی «وهم لا یسمعون»

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان[1]
گفت[2] درکفران نعمتشان «وانتم تکفرون»

۲۸۵ حق پرستی بهترست از بت پرستی خلق را
بت پرستی زرپرستی دان «وکانوا یعبدون»

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی
دین ودنیاشان همیگوید «وهم لا یهتدون»

دین دین داران بماند مال دنیا دار نه
مردرا پس دین به ازدنیا «ومما یجمعون»

گرمقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی
همچو قدوسان بود درخلد «فیها خالدون»

ور کنی برمعرضه فرمان حق راعرض دین
چونکنی اعراض گویندت «وانتم معرضون»

۲۹۰ هست درمنشور دین توقیع امر ونهی تو
امرونهیش را کنم اظهار «کنتم تکتمون»

درجهان روشنی یابد برات حسن و جاه
تاچوحسانی نگویندت «فهم لا یعقلون»

ورچو سلمان بامسلمانی ز دنیا بگذری
بگذرازدنیا برون «الا و انتم مسلمون»

وربجهد از زحمت اشکال حسی نگذری
در مقام قدس گویند «انهم لا یذکرون»

از مقام نفس حیوانی گذر کن تاچشی
در مقام قرب باروحانیان «ما تشتهون»

۲۹۵ کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین
نفع او اندر درخت و کوه «مما یعرشون»

عجز تودر ذکر فکرت زادتومعجز شود
گر ز عجز خلق گویند «انهم لا یعجزون»

---

۱ – بود ۲ – هست

دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری — تا بدوزخ در نگویندت «فهم لا یؤمنون»

توشه از تقوا کن اندر راه مولا تا مگر — در ره عقبا بگویندت «فهم لا یتقون»

شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب — تا چو بیشکران نگویندت «فهم لا یشکرون»

دست در فتراك صاحب شرع زن کایزد همی — گوید او را بهر امرش «یفعلوا ما یؤمرون» ۵۳۰۰

هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو — هم تواند گفت در گورت «وهم لا یحزنون»

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین — آید اندر نامهٔ عمرت «و هم لا یظلمون»

ای بعلم بیعمل شادان درین دار فنا — گفته همچون عامل عالم «فانا عاملون»

شو بخوان «التائبون العابدون الحامدون — سابحون الراکعون الساجدون الآمرون»

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون — زسنت کرده دل خالی، زبدعت کرده سر مشحون ۵۳۰۵

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان — تنت را جهل پیرایه، دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من، بشکی تا بنظم آرام — علی رغم تو در توحید، فصلی گوش دار اکنون

ایا آنکس که عالم را، طبایع مایه پنداری — نهی علت هیولا را که، آن ایدون و این ایدون[1]

هیولا چیست الله ست فاعل وین بدان ماند — که رنج بار بر گاو ست و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضهٔ مرغی — چه گفتست اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون ۵۳۱۰

سپید و زرد می‌بینم دو آب اندر یکی بیضه — وز آن یك بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

نگوئی از چه معنی گشت پر زاغ چو نقطران — ز بهر چه دم طاووس رنگین شد چو بوقلمون

۵۳۱۵ هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت — چرا شد آن چنان مشئوم و چو نشد این چنین میمون

نگوئی کز چه میگیرد چکاوالحان موسیقار — نگوئی کز چه میباشد، تذرو انواع سقلاطون[2]

تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغ آبی — نگوئی از چه معنی گشت آن سقطان این سقطون ۵۳۱۵

---

۱ - ایدون : چنین

۲ - سقلاطون - جامهٔ نخجوانی را گویند - بمعنی رنگ ولون هم آمده است و بعضی گویند رنگ کبود است چه سقلاطون در اصل سقلاط گون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده (= سقلاط، سقلاطون بکسر اول. نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده، که آنرا در بغداد بافتند وشهرت بسیار داشته.) برهان

یکی چون رایت سیمین، همیشه درهوا یازان ... یکی چون زورق زرین، روان همواره درجیحون
گریزان اینکه چون گردد، بجان از چنگ او ایمن ... شتابان آنکه چون ریزد، بحرص و شهوت از وی خون
عجبتر زین همه آنست مر پرنده مرغان را ... مبیت و مسکن و ماوا است دیگرسان و دیگر گون
یکی را بیشهٔ ساوی، یکی را وادی آمون ... یکی را قلعهٔ قاف و یکی را ساحل سیحون[1]
۵۳۲۰ یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود ... یکی خود را ز بیم آن بآب افکنده چون ذوالنون
نگیرد باد چنگ آن، نشوید آب رنگ این ... یکی چون رایت الماس‌ست، دگر چون زورق مدهون
نگوئی تا چرا کردند، نوک و چنگ او ز آهن ... نگوئی تا چرا دادند، رنگ پر این ز اکسون[2]
اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم ... چگوئی در نباتی تو سزای حب افتیمون[3]
نمائی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل ... ز بهر تف خورشید است چون لطف هوا مقرون
۵۳۲۵ چرا در یك زمین چندین نبات مختلف بینم ... ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
همیدون میخورند یك آب و در یك بوستان رویند ... برنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون[4]

---

۱ - آمون - رودیست که برکنار خوارزم گذرد ومیان ترکستان وخراسان واقعست . برهان
ساوی = ساوه - نام شهریست مشهور و معروف گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هرسال یك کس را در آن غرق میکردند تا ازسیلان ایمن می بودند ودرشب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشك شد . برهان
۲ - اکسون - بروزن افسون ، جامهٔ سیاه قیمتی باشدکه اکابر بجهت تفاخر پوشند . و بکسر اول هم آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه . برهان
۳ - افتیمون - بفتح اول ، دواییست معروف وآن شکوفهٔ نبایی باشد که بسعتر می ماند وسرشاخهای آن باریکست ، وطبع آن گرم وخشك ، کوفت صرع را نافعست . وبعضی گویند زیرهٔ رومیست وآن سرخ رنگ و تیزطعم میباشد برهان
٤ - آبی - نام میوه ایست که آنرا بهی سفرجل خوانند . گویند اگر زن حامله بخورد فرزندش خوشخوی گردد . ونوعی ازانگورهم هست .
برنگ - بکسر اول و ثانی برنج کابلی را گویند و آن تخمیست دوایی که بیشتر از کابل آورند (برنگ کابلی بوته ایست دارای شاخه های دراز و پیچان بابرگهای دم‌دار تخم مرغی دراز اندام وگلهای سفید خوشه‌یی ومیوه‌های کوچك گرد قرمز ، مزهٔ میوهٔ آن تندست . فرهنگ روستایی) .
نیل - حشیشی باشدکه عصارهٔ آنرا نیله گویند وبدان جامه و امثال آن رنگ کنندوسپند سوخته را نیز گفته اند . برهان
مازو . باردرختیست وبدان پوست رادباغت کنند .
مازریون - بروزن آذرگون . دواییست مجرب ازبرای دفع استسقا وآن‌دو نوع باشد سفید وسیاه . سفید آنرا اشخیص وسیاه آنراهفت برگ خوانند وآن از برگ زیتون کوچکترست واز برگ مورد بزرگتر و بزردی مایل وبعضی گویند مازریون مورد زردست وبعضی گفته اند چوب درخت بلوطست چه رمادالمازریون خاکسترچوب بلوط باشد . برهان

اگر علت طبایع شد وجود جمله را جو نشد | یکی مُمسك یکی مُسهل، یکی دارو یکی طاعون
از انگورست وخشخاشست اصل عنصر هردو | چرا دانش برد باده، چرا خواب آورد افیون
همانا اینکه من گفتم، طبایع کرد نتواند | نه افلاطون نه غیر او بزرق وحیلت و افسون
۳۳۰ مگر بیچون خداوندی که اهل هردو عالم را | بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را | پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون[۱]
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را | جناب فضل او مأمن، عذاب عدل او مسجون
همیشه بود او بی ما، همیشه باشد او بی شك | صفاتش همچو ذاتش حق، ولیکن سر او مخزون
کلامش همچو وعدش حق، ولیکن گفت او مشکل | «تعالی ربنا» می گوی و میدان وصف او بیچون
۳۳۵ همو بخشندهٔ دولت، همو دانندهٔ فکرت | همو دارندهٔ گیتی، همو رانندهٔ گردون
که پنهان کرد جز ایزد، بسنگ خاره در آتش | که رویاند همی جزوی، زخاك تیره آذریون[۲]
صدف حیران بدریا در، دوان آهو بصحرا بر | رمیده و آرمیده هردو در دریا و در هامون
که پر کرد و که آگند از گیا و قطرهٔ باران | دهان این و ناف آن ز مشك و لؤلؤ مکنون
سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب | که می گردند بر یك دور پشتاپشت چون طاحون[۳]
۳۴۰ همیشه هردو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان | چو صابون از چه؟ از چربو و چربو از چه؟ از صابون[۴]
چمن پر حقهٔ لؤلؤ که داند کرد در نیسان | شمر پر غیبهٔ جوشن که داند کرد در کانون[۵]

---

۱ - مسنون - گل ولای بوی ناك. منتهی الارب

۲ - آذریون - بروزن ومعنی آذرگونست که نوعی ازشقایق وگل همیشه بهار باشد وشیرازیان آنرا گل گاوچشم گویند - ونام نباتیست که شکوفه اش درنهایت سرخی میباشد. برهان

۳ - طاحونه - آسیا. منتهی الارب

۴ - چربو - بمعنی چربه باشد که پیه چراغست (وچربی وروغن:

نان سیاه وخوردی چربو | وآنگاه مه بمه بود این هردو کسایی) برهان

این مصراع درمتن آقای مدرس رضوی بدین صورت آمد:

چه صابون ازچه ازخزنو وخزنو از صابون

۵ - غیبه - بفتح اول وبای ابجد وسکون ثانی پاره های آهن باشد که آنرا در بکتر وجوشن که ازجملهٔ اسلحهٔ جنگست بکار برند.

کانون - بلغت سریانی نام بعضی ازماههای رومیست که کانون اول وکانون آخر باشد. و آن ماه سیم وچهارمست (درعربی وسریانی بمعنی آتشدانست ونیز بدوماه کانون اول وکانون دوم اطلاق شده و اصل کلمه سامیست، وآن ازعصر اکدی بدین دوماه اطلاق گردیده درزبان اکدی kânûmu بمعنی آتشدانست وبهریك از دوماه مزبور گفته شده، بدین اعتبار که درآن دو، سرمای زمستان ظاهر گردد ومردم باضطرار درکانون آتش افروزند معجمات عربیه - سامیه ص ۲۰۳) برهان

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن   که کاهد ماه را هر ماه «حتی عاد کالعرجون»[1]

که بندد چون خزان آید، هزاران کلهٔ اد کن   که باشد چون بهار آید، هوا را کلهٔ گردون

که گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان   که گرداند منقش باغ را چون صحف انکلیون[2]

۳۴۵ دوار مختلف را متفق با هم که گرداند   بقدرت در یکی موضع، کند هر دو بهم معجون

پس آنکه نطفه گرداند، وزو شخصی کند پیدا   مثالش محکم و ثابت، نهادش متقن و موزون

یکی عالم یکی جاهل، یکی ظالم یکی عاجز   یکی منعم یکی مفلس، یکی شادان یکی محزون

یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی   یکی پیوسته با محنت، برنج از اختر وارون

یکی را از بلاساغون رساند در هری روزی   یکی را از بی نانی، دواند تا بلا ساغون[3]

۳۵۰ بزرگا پادشاها، اوست کز یک آب و یک نطفه   پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون

گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم   ز رفعت همسر گردون، بنعمت همسر قارون

چون عاد و کیقباد و بهمن و کاووس و کیخسرو   منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون

وراز یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون   بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون

وراز پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح   حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون

۳۵۵ ور از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان   علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون

وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری   جنید و شبلی و معروف شاه توری و سمنون

درین عالم ز ریگ و قطرهٔ باران بنی آدم   زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون

چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان   ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون

تعالا صانعی کاینجمله از آب او پدید آورد   پس آنکه جمله را هم وی بخاک اندر کند مدفون

۳۶۰ ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبا   چه سود از سود امروزین که فردا هم توئی مغبون

چون عالم را همیدانی، که فانی گشت خواهد پس   بمهر عالم فانی، چرا دل کرده ای مرهون

الاهی بندهٔ بیچارهٔ مسکین، سنائی را   که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و مدیون

---

۱ – **والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم** . سورهٔ یس آیهٔ ۳۹
عرجون – خوشهٔ خرما یا خوشهٔ خرما خشک یا چوب خوشه و گیاهیست شبیه بسماروغ سپید یا نوعی از سماروغ، عراجین جمع. و درخت کژ شده و شاخهای بریده ازوی. منتهی الارب

۲ – انکلیون – نام کتاب نصاراست که انجیل عیسا باشد. برهان

۳ – بلاساغون – شهری بزرگ که در سرحدهای ترک، آنسوی سیحون نزدیک کاشغر. معجم البلدان

اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد   بدین توحید نامطعون، جزائی از تو نامطعون

بحر رمل مسدس مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

کرد نوروز چو بتخانه چمن   از جمال بت و بالای شمن

شد چو روی صنمان لالهٔ لعل   شد چو پشت شمنان شاخ سمن ۵۳۶۵

آفتاب حمل آنکه بنمود   ثور کردار بما نجم پرن

از گریبان شکوفه بادام   پرستاره ست جهان را دامن

هم کنون غنچهٔ پیکان کردار   کند از سحر ز بیجاده مجن

باغ شد چون رخ شاهان ز کمال   شاخ چون زلف عروسان ز شکن

مرغ نالید بگلبن ز فنون   باد بیزاست درختان زفنن ۵۳۷۰

ابر چون خامهٔ خواجه بسخا   چون دل خواجه بیاراست چمن

خواجه اسعد که عطای ملکش   داد خلق حسن وخلق حسن

آنکه تا سیرت او شامل شد   خصلت سیئه بگذاشت و طن

آنکه تا بخشش او جای گرفت   رخت برداشت زدل رنج وحزن

پیش یك نکتهٔ آن دریا دل   شد چو خر مهره همه در عدن ۵۳۷۵

علمها دارد سرمایهٔ جان   کارها داند پیرایهٔ تن

نکتهٔ رایش اگر شمع شود   بودش دایرهٔ شمس لگن

ذرهٔ خلقش اگر نشر شود   یاد نارد کسی از مشك ختن

گر رسد مادهٔ عونش بعروق   روح محروم[1] نشیند ز شجن

ور وزد شمّت عزمش بدماغ   دیده معزول بماند زوسن ۵۳۸۰

شادباش ای سخن از دولت تو   همچو در عدن از لعل یمن

بسخن چونت ستایم بر آنك   مدح تو بیشتر آمد ز سخن

گردن عالمی از بخشش زر   کردی آراسته ازشکر ومنن

خاصه از جود تو دارد پدرم   طوقی از منت اندر گردن

همه مهر تو نگارد بروان   همه مدح تو سراید بدهن ۵۳۸۵

---

۱ - مخروم

	از بسی شکر که گفتی ز تو او	عاشق خاك درت بودم من
	لیکن از دیده بنامیزد باز	بیش از آنست که بردم بتو ظن
	من چو جانی‌ام نزدیك پدر	جان او باز مرا همچو بدن
	پدرم تا که رضای تو خرد	جانی آورد بنزد تو ثمن
۵۳۹۰	بنگر این جان که اوصاف تو تا	چه دُر افشانده ز دریای فطن
	تا نگوئی تو مها کین پسرك	دردی آورد هم از اول دن
	کاین چراغی که بر افروخته‌اند	گر ز سعی تو بیابد روغن
	تو ببینی که بیك ماه چو ماه	کند از مهر تو عالم روشن
	پسری داری هم نام رهی	از تو می خدمت او جویم من
۵۳۹۵	ز آنکه نیکو کند از همنامی	خدمت خواجه حسن بنده حسن[1]
	تا بود کندی خنجر ز سنان	تا بود تیزی خنجر ز فسن[2]
	باد بنیاد ولیّ تو جنان	باد بنگاه عدوی تو دمن
	شاخ سعد از طرف بخت بر آر	بیخ نحس از چمن عمر بکن
	رایت ناصح چون تیغ بدار	گردن دشمن چون شمع بزن

بحر سریع مطوی موقوف☆

مفتعلن مفتعلن فاعلن

۵۴۰۰	بسکه شنیدی صفت روم و چین	خیز وبیا ملك سنائی ببین
	تا همه دل بینی بی حرص و بخل	تا همه جان بینی بی کبر و کین
	زر نه و کان ملکی زیر دست	جونه و اسب فلکی زیر زین
	پای نه و چرخ بزیر قدم	دست نه و ملك بزیر نگین
	رخت کیانی نه و او روح وار	تخت بر آورده بچرخ برین
۵۴۰۵	رسته ز ترتیب زمین و زمان	جسته ز ترکیب شهور و سنین
	سلوت او خلوتی اندر نهان	دعوت او دولتی اندر کمین

---

۱ - خدمت خواجه من بنده حسن

۲ - فسن - بروزن چمن، مخفف فسان‌ست و آن سنگی باشد که کارد وشمشیر را بدان تیز کنند. برهان

بوده چو یوسف بچه ورفته باز　　　تا فلك از جذبهٔ حبل المتین

زیر قدم کرده از اقلیم شك　　　تا بنهانخانهٔ عین الیقین

کرده قناعت همه گنج سپهر　　　در صدف گوهر روحش دفین

کرده براعت همه ترکیب عقل　　　در کنف نکتهٔ نظمش مبین　　　٥٤١٠

با نفسش سحر نمایان هند　　　در هوسش چهره گشایان چین

اول و آخر همه سر ، چون عنب　　　ظاهر و باطن همه‌دل ، همچو تین[١]

روح امین داده بدستش چنانك[٢]　　　داده بمریم زره آستین

نظم همه رقیه[٣] دیو خسیس　　　نکتهٔ او زادهٔ ررح الامین

کشوری اندر طلب و درطرب　　　از نکت رایش و او ز آن حزین　　　٥٤١٥

با دل او خاك ، مثال ینال　　　با کف او سنگ ، نگین تکین

حکمت وخرسندی و دینش بشست　　　تا چه کند ملك مکان مکین

دشت عرب را پسر ذوالیزن　　　خاك عجم را پسر آبتین[٤]

عافیتی دارد[٥] و خرسندئی　　　اینت حقیقت ملك راستین

---

١ - تین - بروزن سین . بزبان زند و پازند انجیر راگویند و آن میوه‌ایست معروف و در عربی نیز همین نام دارد . برهان

٢ - ازآنك　　　٣ - زقه - رقیه - بالضم ، افسون و تعویذ . منتهی‌ارلاب

٤ - آبتین - نام پدر فریدونست وبتقدیم رابع برثالث (آتبین) نیز بنظرآمده‌است . برهان

در اوستا âthvoya نام پدر فریدونست و بنابراین صحیح «آتبین»ست که ناسخان در رسم‌الخط آنرا به «آبتین» تبدیل کرده‌اند اما در سانسکریت âptiyá با تقدیم باء فارسی بر تاء آمده ، و بنابراین آبتین نیز محملی پیدا کند . طبری « آفریدون بن اثفیان » (ج ١ ص٩٩) بیرونی «اثفیان» (آثارالباقیه ٢٢٦) مجمل‌التواریخ والقصص ص٢٦ « اثفیال = اثفیان » شاهنامه «آتبین» . دکتر معین حاشیهٔ برهان

آبتین شکل صحیح‌تر نام پدر فریدونست . در پهلوی آسفیکان ، در مروج‌الذهب اثفیان ضبطست والف و نون در اثفیان برای نام خاندانست . با اینحال یوستی درکتاب نامهای ایرانی باستناد سنسکریت آپتیه با تقدیم پ هم ضبط کرد . دکتر شفق فرهنگ‌شاهنامه

٥ - داری

٥٤٢٠ گاه ولی گوید : هست او چنان *** گاه عدو گوید : بود[1] این چنین

او زهمه فارغ و آزاد و خوش *** چون گل وچون سوسن وچون یاسمین

خشم نبودست بر اعداش هیچ *** چشم ندیدست بر ابروش چین

خشم ز دشمن بود و حلم ازو *** کو زائیر آمده او از زمین

خشمش در دین چو ز بهر جگر *** سرکه بود تعبیه در انگبین

٥٤٢٥ کی کله از سر بنهد تا بود *** ابلیس از آتش وآدم ز طین[2]

مشتی از این یاوه درایان دهر *** جان همه کدرشان ز انا در انین[3]

یك رمه زین دیو نژادان شهر *** با همه شان کبر وحسد هم قرین

گه چو سرین سست مراورا سرون *** گه چو سرون سخت مراورا سرین[4]

پرهمه پوشیده که هم زیندو حال *** مهترشان زیندو صفت شد لعین

٥٤٣٠ پیش کمال همه را همچو دیو *** کور شده دیدهٔ ما بین بین

سوی خیال همه یکسان شده *** گربهٔ چوبین و هز بر عرین

وز شره لقمه شده جمله را *** مزرعهٔ دیو تکاوش انین[5]

لاف که هستیم سنائی همه *** در غزل و مرثیه سحر آفرین[6]

آری هستند سنائی ولیك *** از سرشان جهل جدا کرده سین

٥٤٣٥ گرچه سوی صورتیان گاه شکل *** زیر تك خامه چو دین ست دین

لیك در آنست که داند خرد *** چشمهٔ حیوان زنم پارگین

بس وحش آمد سوی دانا رحم *** گرچه جنان آمد نزد جنین

کانچه گزیدست بنزد عوام *** نیست سوی خاص بر آنسان گزین

۱- هست ۲- طین - بالکسر ، گل . منتهی‌الارب

۳- انین - ناله . منتهی‌الارب

٤- سرین - بضم اول وکسر ثانی ، نشستگاه آدمی وکفل وساغری حیوانات دیگر .
سرون - بفتح اول بمعنی شاخست اعم از شاخ گاو وگوسفند و امثال آن . برهان

٥- تکاب و انین - تکاب و تنین - تکاو انین
انین - ظرفی باشد از سفال مانند سبو وخمچهٔ بزرگی که دوغ را در آن کنند وبجنبانند تا روغن از ماست جدا شود برهان

٦- لاف که هستیم سنایی دگر در غزل و مرتبت وآفرین

کانچه دوصد باشد سوی شمال / بیست شمارند بسوی یمین
گرچه بلاف و بتکلف چنو / نظم سرایند که آن و که این ۵۴۴۰
اینهمه حقا که سوی زیرکان / گربه نگارند نه شیر آفرین

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چو نسخن زان زلف ورخ گوئی، مگو از کفر ودین / زآنکه هرجای این دو رنگ آمد، نه آن ماند نه این
نیست با زلفین او بیکار، دارالضرب کفر / نیست بازرخسان او بی شاه، دارالملك دین
خود زرنگ زلف و نور روی او برساختند / کفر، خالی از گمان ودین، جمالی ازیقین
خاکپای وخار راهش، دیده را ودست را / توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین ۵۴۴۵
چون بکوی اندر خرامد آنچنان باشد[1] زلطف / پای آن بت زآستان، چون دست موساز آستین
چون نقاب از رخ براندازد، زخاتونان خلد / بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین
لعبت چین خواندم اورا وبدخواندم نه نیك / لاجرم زین شرم شدرویم چوزلفش پرزچین[2]
لعبت چین چون توان خواند آن نگاریرا که هست / زیریك چین ازدوزلفش صدهزار ارتنگ چین[3]
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده / کافری نبود چنانی را، صفت کردن چنین ۵۴۵۰
خط اورا گر توخط خوانی خطا باشد که نیست / آن مگر دولت گیای خطهٔ روح الامین[4]
آسمان آن خط بر آنعارض نه بهر آن نوشت / تامن وتورنجه دل گردیم[5] وآن بت شرمگین
لیك چون دید آسمان کزحسن او چون آفتاب / رامش و آرامش وآرایشست اندر زمین،
حسن را برچهرهٔ او بنده کرد و برنوشت / آسمان ازمشك بر گردش صلاح المسلمین
ازدویاقوتش دو چیزطرفه یابم در دو حال / چون بگوید حلقه باشد چون، خمش گردد[6] نگین ۵۴۵۵
دلچوز آن لب[7] دورماند، گر بسوزد گو بسوز / موم راز آتش چه چاره، چون جداشد زانگبین
هرزمان گوئی سنائی کیست خیز اندرنگر / هم سنا و هم سنائی را در آنصورت ببین
خودسنائی او بود چون بنگری، زیرا براوست / لب چویا، قامت الف، ابرو چو نون، دندان چو سین

---

۱ - یابد - تابد ۲ - برای استواری وزن حرف الف در خواندن اول باید کشید تلفظ شود
۳ - صدهزار ازملك چین - ارتنگ - نام بتخانهٔ چین . برهان
۴ - آن بجز دولت گیا بی دولت روح الامین ۵ - باشیم ۶ - باشد ۷ - بت

درمدح بهرامشاه

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

درمیان کفرودین ، بی اتفاق آن و این — گفتگویست ازمن وتو، مرحبا بالقائلین

۵۴۶۰ هر کجاعشق من وحسن تو آید بیگمان — درنه پیوندد خرد باکاف کفرو دال ودین

حسن خوبان بزم باشد، کی بود بی‌های‌وهوی — عشق‌مردان رزم باشد، کی‌بودبی‌هان‌وهین

هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان — عـاشقـان بر نیـاز و دلبران نازنین

چه نکوتر زآنکه آید عاشقی در مجمعی — باغ معنی درجنان و داغ دعوی درجبین

آن یکی‌گوید فلان ناپاك فاسق رانگر — وآند گرگوید که‌بهمان شوخ کافررا ببین

۵۴۶۵ حسن‌وعشق‌ازکفروفسق‌آید بمعنی[1] پس‌بود — تیغ حیدر بید[2] چوب‌وآب‌کوثرپارگین

عاشقی را کاسمان رنجه ندارد[3] هرزمان — درزمین‌باشد بسی به، زآنکه‌باشدبرزمین[4]

هست پیدا از میان سینهٔ آزادگان — عشق همچون‌خلدوعاشق‌درمیان چون‌حورعین

گربدرد پوستین عاشقان گردون رواست — کی زبان دارد که اندر خلد نبودپوستین

ای رسیده هر شبی از انده هجران تو — بانگ من‌چون حسن‌تودرآسمان‌هفتمین

۵۴۷۰ باتوام در خانه میدانند و من بر آستان — «نحن محرومین» نوشته برطراز آستین

نقش هریك تار موی ازقندزشب‌پوش‌تست — کای‌بلابیرون خرام، ای عافیت عزلت‌گزین[5]

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی — کای خرددیوانه‌گرد،‌ای‌صبردرگوشه‌نشین

هرکجا چشم‌چو آهوی‌توشد تازان چویوز — مصلحت برگاو بندد بنگه شیر عرین

انگبین ازنحل زاید لیکن اندرگاه‌عشق — نحل زاید بهرمن زآن‌دولب‌چون‌انگبین

۵۴۷۵ ای‌لبت راگفته رضوان‌نوش‌باش ای‌زودمهر — وی‌لبت را گفته شیطان دیرزی‌ای‌دیرکین

گرچه خودراعشقباز راستین ننهم ازآنك — نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین

---

۱ ـ ز معنی ۲ ـ گشت ۳ - بدارد ٤ ـ درزمین: زیرزمین

۵ ـ قندز ـ بضم‌دال بروزن هرمز . نام‌جانوری شبیه برو باه و پوستی باشدکه سلاطین پوشند وکلاه نیز سازند . گویند پوست همان جانورست ـ وکنایه از شب تاریك باشدچه قندزشب سیاهی شب را گویند . برهان

ماهروی راستین خوانم ترا باری چویافت   روی چون ماه تونور ازروی شاه راستین

در نعت رسول اکرم (ص)

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای گزیده مرترا از خلق رب العالمین   آفرین گوید همی برجان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند   می[1] طواف آرد شب وروز آسمان گرد زمین

خال تو، بس با کمال وفضل تو، بس باجمال   روی تو، نورمبین ورأی تو، حبل المتین ۵۴۸۰

نقش نعل مرکب تو، قبلهٔ روحانیان   خاکپای چاکرانت، توتیای حورعین

مرگ بامهر توباشد خوشتر ازعمر ابد[2]   زهر با یاد تو باشد خوشتر ازماء معین

ای سواری کت سزدگر باشداز برقت براق   برسرش پروین لگام ومه رکاب وزهره زین

برتن و جان تو بادا آفرین از کردگار   جبرئیل از آسمان برخلق تو کرد[3] آفرین

از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش   آدمی از آدم آرد، حور از خلد برین ۵۴۸۵

جبرئیل ار نام تو دردل[4] نیاوردی بیاد   نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین

این صفات و نعمت آنمردست کاندر آسمان   از برای طلعتش میتابد این شمس[5] مبین

نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد   سایه زلفت شب هجرانش راباشد کمین

زین سبب مقبول اوشد فتنه‌ای برشرك کفر   زین سبب مقصود اوشد، سغبه‌ای درراه دین[6]

زینقلم زن باقلم، گر تونباشی هم نشان   وین قدم زن باندم، گر تو نباشی هم نشین ۵۴۹۰

ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او   جز کمالش رامدان وجزجمالش رامبین

اژدهای عشق راخوردن چه باید ای عجب   گاه شرك ازکافران وگاه دین ازبوالیقین

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

هر کرا ملك قناعت شد مسلم برزمین   ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

عزّ دین ازجاه دنیا کس نجست اندر جهان   جاه دنیا را چکارست ای پسر باعز دین

---

۱ - زآن   ۲ - هر کرا مهرتو باشد خوشتر از عمرابد   ۳ - گفت

۴ - هرگز   ۵ - ماه

۶ - زین سبب مقبول باشد (زین سبب مقصود باشد) شعبه‌ای نزدیك دین

٥٤٩٥ رستگاری هردو عالم در کم آزاری بود / از بداندیشان بترس و باکم آزاران نشین

مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن / تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین

نامهٔ کوته نکو باشد بهنگام حساب / جامهٔ کوته چه خواهی کردای کوتاه بین

ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق / نه بر عنائیت یار و نه بقرائی قرین

سبلت خود پست کردی دولت مستیت از آن / پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین

٥٦٠٠ تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی / کاولین نعم البدل شد، آخرین بئس القرین

هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد / رحمت فردوس از آنست وعذاب گور از ین

یکزمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش / پس عوض بستان تو دیوی راهزاران حور عین

دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا / آنگهی بستان کلید قصر فردوس برین

ظاهری زیبا و نا زیبا مراو را باطنی[1] / از درون چون سر که باشد، وز برون چون انگبین

٥٦٠٥ شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر / پس زشاه افزون طمع داری بمال آن و این

روی چون طابون و اندر زیر آن طابون[2] طمع / آنت کاری باتهور ، اینت کاری سهمگین

از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی / به بود زین آبرو ای خواجه ، آب پارگین

وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا / در نیابد گَـرد شبدیز ترا شیر عرین

خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس / شاه را دولت چنان باشد ، ترا سبلت چنین

٥٦١٠ تو چرا از طیلسان چندین ترفع[3] میکنی / طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین

نیك بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه / رو بر سید شو و از خوان او نان ریزه چین

سید فرازانه فضل الله بیمثل ، آنکه هست / آفتاب خاندان طیبین و طاهرین

آنکه اندر حق او یك رنگ بینم در جهان / خواه گوئی تاج باش وخواه گوئی پوستین[4]

آنکه ناید گر بدست آیدش بر پاشد همه / گنج باد آورد ز استظهار میر المؤمنین

---

۱ - ظاهر زیبا و نازیبا مراورا باطنش

۲ - طاعون ۳- توقع

٤ - خواه گوئی تاج بخش وخواه گوئی آستین

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای امین شاه وسلطان وامیر ملک ودین — زبدهٔ دور زمانی ، عمدهٔ روی زمین ۵۶۱۵

خلق را دردین ودنیا ازبرای مصلحت — عروةالوثقی توئی امروز وهم حبل المتین

برتوغیب آسمان چون عیب عالم ظاهرست — زانکه چون عقلی وجان، هم پیشوا هم پیش بین

نی بدان آوردم این تقویم تا زاحکام او — بازدانی راز گردون در شهور و درسنین

من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش وهم — نقش کردست این همه احکام درلوح یقین

زآن وسیلت ساختم خودراو گرنز روی عقل — برلب دجله بنفروشد کس آب پارگین[1] ۵۶۲۰

گریکی تقویم داری گودو باش ازبهر آنك — هرکجا نوشك نشاید هم نشاید انگبین

خواجه را اندر خزان، بل تا دو باشد بوستان — غرچه را درمهرگان، بل تا دو باشد پوستین[2]

برسپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب — دربهشت توچه رحمت کرده باشد حورعین

ماوراءالنهری وصفرائی تواند[3] این طایفه — خاصه چون باشند باصفرا وسودا همنشین

اینچنین صفرازسرکه وانگبین به شود[4] — کانگبین ازمستعان سازی وسرکه ازمستعین[5] ۵۶۲۵

سرکه اینجاطبع من شد، انگبین احسان تو — من چودرسرکه فزودم تومکن کم زانگبین

شین دین اندرغریبی از همه رسواترست — بازخریکره مرا از شین دین ای زین دین[6]

تایمین ست ویسار اندر بزرگی و شرف — یمن بادت بریسار و یسر بادت بریمین[7]

درمدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم

فاعلاتن مفاعلن فعلن

تا سرا پرده زد بعلیین — قدر صدر اجل ، قوام الدین

از پی آبروی راهش را — آب زد ز آبروی روح امین ۵۶۳۰

---

۱ ـ برکران دجله کس نفروشد آب پارگین

۳ ـ بل ـ مخفف بهل : بگذار   ۲ ـ بوند

۴ ـ اینچنین صفرا زسرکه وانگبین کی کم شود

۵ ـ در «سرکه‌از» حرف‌های مختفی سرکه و همزهٔ از هردو میفتد بضرورت وزن

۶ ـ شین ـ بالفتح ، عیب وزشتی ضد زین . منتهی‌الارب

۷ ـ این مصراع درقصیدهٔ دیگر نیز آورد

وز پی قدرخویش صدرش را بست‌روح‌القدس بعرش آذین
شد عراق از نکار خامهٔ او خوش لقاچون‌نگار خانهٔ‌چین
در شکر خواب رفت فتنه ازو از سر اندیب تا بقسطنطین
دولتش برکسی که‌چشم افکند نیز در ابرویش نبینی چین
۵۶۳۵ تا بجنبید عدل او بگریخت فتنه درخواب وظلم درسجین
برگرسنه چو زاغ شددرزخم چون سرزخمه مخلب شاهین
بر برهنه چو سیر کرداز رحم چون تن شیر پنجهٔ‌شیر عرین
بر فلك نور پاش رویش بسر چون قمر را سیه کند تنین
در زمین کار ساز جودش بس چون‌زحل‌در کف آوردشاهین
۵۶۴۰ چون گل‌ازنم همی بخندد ملك تا گرفت از جمال او تزیین
تانه بس‌روزگارچون‌خورشید خاك زرین کند برای زرین
ای زفر تو دین وملك چنان که جهان از ورود فروردین
حق گزیدت پی صلاح جهان حق گزین کی بودچوخلق گزین[1]
خاکپایت[2] همی بدیده برند همه دارندگان خلد برین
۵۶۴۵ ای زجاه جهان ببام جهان مترقی بجذب حبل متین
ای مفرح، جهان جسمی را ازتو روح‌رهی‌چراست‌حزین؟
چشم درد مرا مبند از عز چشم بندی ز آفتاب مبین
دل گرم مرا بساز از لطف گلشکر را بجای افسنتین[3]
من نگویم که این بدست‌ولیك من نیم‌در خور چنین تمکین
۵۶۵۰ پیش‌چون‌من گرسنه کس ننهد قرص‌خورشید وخوشهٔ پروین

---

۱ - حق‌گزین وخلق‌گزین اضافهٔ مقلوب (گزین‌حق وگزین‌خلق) : برگزیدهٔ حق وبرگزیدهٔ خلق

۲ - کویت ۳- دل‌گرم مرا مساز (مبند) ازلطف گل بجای شکر (گل‌شکرها بجای)افسنتین

افسنتین - بکسر ثالث ، نوعی ازبوی مادران‌کوهی‌ست . گل آن باقحوان وتلخی آن بصبر نزدیکست‌دردچشم‌را سود دارد . برهان

کردش اکرام خود خیل ولیک[1]   نخورد جبرئیل عجل سمین[2]

تا تو ای خضر عصر در شهری   بنده را غول همرهست وقرین

گاه در بان مارم از برکوه[3]   گاه مهمان مور زیر زمین

ای پی سهم خشت[4] دارات   خشت دارم جو مردگان بالین

ای زمین خوش مرا مکن ناخوش   که مکافات آن نباشد این   ٥٦٥٥

زین و مرکب ترا، مرا بگذار   تا شوم زین پیادگی فرزین

شهپر جبرئیل مرکب اوست   چکند جبرئیل مرکب وزین

برتن وجان من گماشت فلك   هرچه ابلیس را ینال وتکین

این یکی گویدم که: برگو، هان   وآند گر گویدم که برجه، هین

گرچه گنگی، بیاو شعر بخوان   ورچه کوری، در آو صدر ببین   ٥٦٦٠

این بترساندم بآن الملك   وآن امیدم کند باین الدین[5]

این براند بلفظ چون دشنه   وآن بخواند بریش چون زوبین

من بزاری بهر گیا گویان   کای زگرگان نبیرهٔ گرگین

مسکن خود گذاشتم بشما   می چه خواهید از من مسکین

من بچشم شما کسی شده‌ام   ورنه کس نیستم بچشم یقین   ٥٦٦٥

جز بکژ کژ همی فزون نشود[6]   مأتین جز بچپ نشد عشرین[7]

---

١ ـ چه سود

٢ ـ عجل سمین : گوسالهٔ فربه ـ ازآیهٔ قران مجید. **فراغ الی اهله فجاء بعجل سمین**
سورة الذاریات آیهٔ ٢٦

٣ ـ از سرکوه

٤ ـ سهم (بمعنی تیر) ـ وخشت نیز ـ نوعی از سلاح جنگ باشد وآن نیزهٔ کوچکیست که درمیان آن حلقه‌ای از ریسمان یاابریشم بافته بسته باشند وانگشت سبابه را درآن حلقه کرده بجانب خصم اندازند . برهان
سهم اول بمعنی بیم ـ وخشت درمصراع دوم بمعنی آجرخامست

٥ ـ این بترساندم باین الملك   وآن امیدم کند باین الدین
درشعر بالا ان و این (درآن الملك واین الملك) بمعنی فلان و بهمان بکار رفته وجانشین اسم شده‌است

٦ ـ چون بکثر کژ همی فرونکرم

٧ ـ فاعل نشد عشرین‌ست نه مأتین یعنی جز برا ثر چپ دیدن و جز درنظر چب بین و لوچ عشرین مأتین نمیشود

	گاهم آن گوید ای کذاو کذا	گاهم این گوید ای چنین حنین
	یکدم آن باد سبلتت[1] بنشان	در وثاق آی با کیا بنشین
	پیشم آرد دوات بن سوراخ	قلم سست و کاغذ پرزین[2]
٥٦٧٠	هان وهان در بروت من بندد	که شوم درعرق چوغرقهٔ هین[3]
	زود کن یکد و کاغذم بنویس	شعر پیشین و شعر بازپسین
	گرچه صدکار داشتم در مرو	لیك بهر تو رفتم از غزنین
	چرب شیرینش اینکه برخواند[4]	بگناهی در آیت از «والتین»
	زحمت اره چگونه خواهد بود	هر کجا رحمت قبول چنین[5]
٥٦٧٥	حق بدست من و من ازجهال	در ملامت چوصاحب صفین
	نحمدالله که نیستند این قوم	در حریم قوام حرمت بین
	زآنکه ناید قوام باری هیچ	ازکسان اجل قوام الدین
	همه هم صورتند و هم سیرت	همه هم نسبتند و هم آئین
	من ندانم کیم کزین درگاه[6]	خلق درشادیند ومن غمگین
٥٦٨٠	من چه دانم کمال حضرت تو	خرچه داند جمال حورالعین
	اینچنین دولتی مرا جویان	من گریزان چوزوبع ازیاسین[7]
	آری آری زضعف باشد اگر	گرد دوشیزه کم تند[8] عنین
	صورت ار باتو نیست جان باتست	عاشق وبنده و رهی و رهین
	روح عیسا ترا چه جوئی رنج	دم[9] آدم ترا، چه خواهی طین
٥٦٨٥	درشاهان تراست آنچه بماند	صدفست آن بمان براه نشین

---

۱ - سبلتك ۲ - پرز - بضم اول وسکون ثانی ، لیقهٔ دوات . برهان

۳ - چشمهٔ هین - وهین بمعنی سیلابست

٤ - خوانم

٥ - زحمت اوچگونه خواهد بود هر کجا رحمت از قبول چنین

٦ - درین درگاه ۷ - شاید زوبغ باشدصورتی از زوباغ - بضم اول - نام کسی‌ست که‌جزی و مخنثی را او بنانهادوازو زاییده شده. برهان

۸ - شود ۹ - دین

مهرچون عجز شب پرك ديدست | گر درو ننگرد نگيرد كين
گرچه‌ازخوی بنده گرم شوند | خواجگان عجول كبر آگين
همه صفرای خواجگان ببرد | ذوق اين قطعهٔ ترش شيرين
تا ز روز و شبست در عالم | مادت سال و ماه‌ومدت‌وحين
مادت ومدت بقای تو باد | رفته و ماندهٔ شهور و سنين ۵۶۹۰

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

ای مقتدای اهل طريقت كلام تو | ای تو جهان صدق[1] و جهانی غلام تو
تأثير كرد صدق تو در سينه‌ها چنانك | شد بی نياز مستمع از شرح نام تو
نام‌توچون ورای زمانست‌وعقل وجان | كی مردم زمانه در آيد بدام تو
چون نفس‌ماونفس‌تو كشتهٔ حسام تست | برنده باد بر تو و برما حسام تو
ای باطن تو آينهٔ ظاهرت شده | بر داشته ز پيش تولحم و عظام تو ۵۶۹۵
عشقت چو جوهريست كه بيتوترا مقيم | با من نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار ازينكه درين راه مرمرا | پروای تو نمانده ز شادی سلام تو
دانم ز روی عقل كه تو صورتی نه‌ای | ورنه بديده روفتمی گردگام تو
لب محرم ركاب[2] تو ماندكه بوسه‌داد | زيرا نبود واقف وقت[3] كلام تو
ليك آنزمان زعشق تو بر نعل مركبت | دل صد هزار بوسه هميزد بنام تو ۵۷۰۰
ای عامهٔ رسوم و همه شهر خاص تو | وی خاصهٔ خدای و همه خلق عام تو
نفس الف شدی تو زتجريد چون‌زعشق | پيوسته گشت با الفت عين و لام تو[4]
اكنون نشانش آنكه زسينه بجای‌موی | جز حرف عاشقی ند ماند مسام تو
واميست دوست را زره‌عشق برتو جان | ليكن مباد توخته صدسال وام تو[5]
چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام | از وام خود جدا شو، آنك دوام تو ۵۷۰۵

---

۱ - ای تو غلام شرع ۲ - ركيب

۳ - وقف ۴ - پيوسته گشت باالف‌غيرلام تو

۵ - ساميست (فامست) دوست را زره‌عشق برتوجان ليكن مباد سوخته سد سال خام تو

چون پست همتان دگر در طریق عشق　　هرگز مباد گام تو مأمور کام تو

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای تماشا گاه جانها صورت زیبای تو　　وی کلاه فرق مردان پای‌تابهٔ پای تو[1]

چرخ گردان در طواف خانهٔ تمکین تو　　عقل پیر احسنت گوی حکمت برنای تو

چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک　　کحل ما زاغ البصر در دیدهٔ بینای تو

۵۷۱۰ پاسبانان در و بام تواند اجرام چرخ　　نایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو

خلد را نور جمال از روی جان افروز تست　　حور را عطر عذار از موی عنبر سای تو

کو یکی سلطان درین ایوان که او هم تخت تست　　کو یکی رستم درین میدان که او همتای تو

کی فتد در خاك هنگام شفاعت گفت تو　　ای ندیده بر زمین کس سایهٔ بالای تو

در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل　　گر براق او نبودی همت والای تو

۵۷۱۵ تا برونت آورد یزدان از نگارستان غیب　　هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو

ای مبارز راکبی کز صخره تا زهره بجست　　خنگ زیور مرکب خوش گام ره پیمای تو

عرش چون فردوس اعلا سایبان تخت تست　　زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو

گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون　　چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو

ایدریغا گربدندی تا بدیدندی بچشم　　هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو

۵۷۲۰ آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو　　واندگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو

در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه　　آینهٔ سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو

نیست امید سنائی در مقامات فـزع　　جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

در مرثیهٔ تاج‌الدین ابوبکر
بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو　　وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو

ایشاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد　　تابوت شوم روی شده بوستان تو[2]

---

۱ - پای‌تابه - لفاف ، جامه‌ای سطبر که مسافران بر پای پیچند برای دفع سرما یا برای چستی و چالاکی دررفتار - جوراب . لغت‌نامه　　۲ - تابوت‌شرم روی توشد بوستان تو

محروم گشته از گهر عقل ، جان تو — معزول مانده ازسخن خوش زبان تو ٥٧٢٥

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز — با دزد عمر گشته قرین پاسبان تو [1]

هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت — خون میگریست برتو همی جانستان تو

ای آفتاب جان من ازلطف و روشنی — خر پشتهٔ گلین زچه شد سایبان تو

گر آب یابدی تنت از آب چشم من — شاخ فراق رویدی از استخوان تو

ای تاج تاقرین زمین گشته‌ای چو گنج — چون تاج خم گرفت قد دوستان تو ٥٧٣٠

تاج ملوك را سر تختست جایگاه — در زیر خاك تیره چرا شد مكان تو

ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو — ای وا دریغ از آب لب شگرفشان تو

بردار سرزبالش خاك از برای آنك — دلها سبك شدست ز خواب گران تو

یكره بعذر، لعل شكرپاش [2] برگشای — كاینك رهی بآشتی آمد بخوان تو

نی نی چه جای عذر وعتابست و آشتی — رفتی چنانكه باز نیابم [3] نشان تو ٥٧٣٥

شد تیره همچو موی تو روی چو ماه تو [4] — شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو

تابوت را كه هیچ كسی تا جور ندید — آخر بیافت این شرف اندر زمان تو

مرگ آخر آنطویلهٔ گوهر فرو گسست — كزوی ستاره دید همی آسمان تو

خاك آخر آن دودانهٔ یاقوت نیست كرد — كز تاب او پدید همی شد نشان تو

یارب چه آتشیست فراقت كه تا ابد [5] — دودی كبود سرزند از دودمان تو ٥٧٤٠

ای كاج دانمی كه در آنجای غمكشان [6] — تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو

باری بدانمی كه پر از خاك گور شد — آن شگرین چو غالیه دانی دهان تو

باری بدانمی كه چگونه‌ست زیر خاك — آن تیغ آبدادهٔ بسیار دان تو

باری بدانمی كه بگور از چسان بریخت — آن زلف تابدادهٔ عنبر فشان تو

دانم كه لاله وار چو خون گشت و بتر كید [7] — آن درمیان نرگس و گل دیدگان تو ٥٧٤٥

---

۱ - بادرد وغم عدیل شده پاسبان تو

۲ - شكربار ۳ - نبینم ٤ - شد چون سیاه‌موی توروی سپید تو

٥ - یارب چه آتشست فراقت كه هرزمان

٦ - باری ندانمی كه درآن جای غمكنان - كاج = كاش : كاشكی

۷ - دانم كه ناروا زچه خون گشت و بتر كید

گنج وفا و خدمت تو بود ذات من — تاج عطا وطلعت[1] من بود جان تو

تاجی بزیر خاك ندیدم جز آن خویش — گنجی میان آب ندیدم جز آن تو

بودی وفا میان من وتو مقیم پار

اکنون عطامیان خدا و میان تو

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهان پر دردمی بینم دوا کو — دل خوبان عالم را وفا کو

۵۷۵۰ ورازدوزخ همی ترسی شب وروز — دلت پر در دوزخ چون کهربا کو

بهشت عدن را بتوان خریدن — ولیکن خواجه رادر کف بها کو

خرد گر پیشوای عقل باشد — پس این واماندگانرا پیشوا کو

زبهر نان و جان تا بام یابی — چوبر گ توت گشتی توتیا کو

مگر عقل توخود باتو نگفتست — قبا گیرم بیلفنجی بقا کو

۵۷۵۵ دربن ره گرهمی جوئی یکیرا — سحر گاهان ترا پشت دوتا کو

بدعوی هر کسی کویدترا ام — ولیکن گاه معنی شان گوا کو

سراسر جمله عالم پریتیمست — یتیمی درعرب چون مصطفا کو

سراسرجمله عالم پرزشیرست — ولی شیری چوحیدر باسخا کو

سراسر جمله عالم پر زنانند — زنی چون فاطمه خیرالنسا کو

۵۷۶۰ سراسرجمله عالم پرشهیدست — شهیدی چون حسین کربلا کو

سراسرجمله عالم پرامامست — امامی چون علی موسی الرضا کو

سراسرجمله عالم پرزمردست — ولی مردی چو موسا باعصا کو

سراسرجمله عالم پرحدیثست — حدیثی چون حدیث مصطفا کو

سراسرجمله عالم پرزعشقست — ولی عشق حقیقی با خدا کو

۵۷۶۵ سراسرجمله عالم پرزپیرست — ولی پیری چوخضر باصفا کو

سراسرجمله عالم پرزحسنست — ولی حسنی چویوسف دلربا کو

---

۱ ـ خلعت

سراسر جمله عالم پر ز دردست ولی دردی چوایوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تختست ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغست ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیکست ولی پیکی چو عمر باد پا کو ۵۷۷۰
سراسر جمله عالم پر ز مرکب ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر زمس شد زمس هم زر نیامد کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را ولیکن چون سنائیشان سنا کو

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو تیز بینی، پاکدستی، رهبری، غمخوار کو
کرد اگر معنیست من معنی همیخواهم ز تو گفت اگر دعویست باحق مر ترا گفتار کو ۵۷۷۵
باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند ور تو گوئی هست از این معنی ترا آثار کو
چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیك چرخ داده آوازی بیاران کی کسان[1] دار کو؟
چیستی؟ مرغی، ستوری، آدمستی، باز گو ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
ور طریقت سست داری کو تفکرها و فهم ور بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو
ور مجسطی وار عقلی دور داری از خطا تجربتهای فنون قبهٔ زنگار کو[2] ۵۷۸۰
راه باهمره روی همره نگوئی تا کجاست دین اگر با یار داری مرد مردا یار کو
ور بشرع سیدی آگاهی از سرّ خدای آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفا پای بر دندان مار و دست بر دینار کو
ور بکوی عمری کو داد و کومشك و مهار یك دراعهٔ هفده من، ده سال یکدستار کو
ور در عثمان گرفتی، شرم کو و حلم کو سینهٔ روشن بدین و دیدهٔ بیدار کو ۵۷۸۵
ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو

---

۱ ـ سکان

۲ ـ مجستی ـ بکسر اول وفتح دوم وسکون سوم . نام کتابیست درعلم نجوم از بتلمیوس

گر توئی شبلی یك سجده بنده روزه خوان | ور جنیدی شست روزه معدهٔ ناهار کو
ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام | بر نشسته بر پلنگ و در دو دستت مار کو
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی | گاه آن آمد که گوئی ایملك دیدار کو
۵۷۹۰ ای سنائی گر ترا تا روز محشر در شمار | پیش خوانده، گفته‌را با گفته‌ها کردار کو

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

راه دین پیداست لیکن، صادق دین دار کو | یکجهان معشوق بینم ، عاشق غمخوار کو
عالمی پر ذوالخمارست از خمار خواجگی | ایدریغا در جهان یك حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملائك ساختند | با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو
گر ببوی و رنگ گوئی چون گلم بس همچو گل | هر ترا پائی پر از خاك و سری پر خار کو
۵۷۹۵ معلف اسبان تازی را خران بگرفته اند | در چنین تشویش ملك ای زیر کان افسار کو
گشت پر طوفان ز نا اهلان زمانه چون کنم | آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی | پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیار کو
طور هست و «لن ترانی» لیك چون موسا ترا | آن تجلای جلال و وعدهٔ دیدار کو
پیش ازین در راه دین بدصد هزار اسفندیار | گرد هفت اقلیم اکنون یك سپه‌سالار کو
۵۸۰۰ یکجهان بو بکر وعثمان و علی بینم همی[٤] | آن حیا و حلم وعدل و صدق آن هر چار کو
در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را | آن انا الحق گفتن و آن دجله و آن دار کو
گر بجنت در بدوزخ رخت بنهی پس ترا | سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان | چهره همچوی لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو
بیرجا و خوف گر گوئی که هستی خاك و باد | پس بجای باد و خاك آرامش و رفتار کو
۵۸۰۵ هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند | در دیار درد مندان یك در و دیار کو
زینسخن چندانکه خواهی خوانده‌ام در گوش عقل | لیکن اندردهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام | گبر گفت ار چون منی پس برمیان زنار کو
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم | پس نشان طاعتت برروی چون دینار کو

---

٤ – عمر و بو بکر وعثمان وعلی بینم همی

طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار — اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو

چشم موسا تار شد بر طور غیرت ز انتظار — جلوهٔ توحید و برق خرمن اشرار کو ٥٨١٠

اوریا گر دم فرو بر بست از اسرار شوق — از لب داوود صوتی به ز موسیقار کو

سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نکرد — پس چو باز آخر دمی کردار بیگفتار کو

کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی — مردهٔ زنده کجا و خفتهٔ بیدار کو

گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او — باری آن دندان مار و زخم آن در غار کو

چون همیخواهی که عمّاری بوی بر ساق عرش — در ره اسلام عشق بوذر و عمّار کو ٥٨١٥

با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی — پس بدار الملك دین با اهرمن پیکار کو

ور ز راه نیکبختی خلوتی بگزیده‌ای — چون سنائی پس تنت بیکار و جان در کار کو

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت: — «نو بهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو»

بحر رمل مثمن محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو — بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

پیش نوك ناوك دلدوز جانانِ روز حکم — طرقوا گویان جان را بانگ بَردا بُرد کو ٥٨٢٠

در همه معدن ز تف عشق چون یاقوت و زر — بی امید و بیم اشك لعل و روی زرد کو

نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق — ز آن می صاف ابد عمر ازل پرورد کو

محرمانرا در حریم عشق چون نامحرمان — کعبه نقش کعبتین و سبحه مهرهٔ نرد کو[1]

شب روانرا از پی زلف شب و رخسار روز[2] — چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد — پس ترا جان ازدی امروز و فردا فرد کو ٥٨٢٥

ازبرای اُنس جان اندر میان انس و جان — یك رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو

گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع — پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو

ور کمال ناقصان جوئی همی بی علتی — همچو گردون گرد گرد تنت گردا گرد کو

در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز — چند گوئی مرد هست، ار مرد هست آن مرد کو

---

١ ـ لعب نقش کعبتین و تخته مهرهٔ نرد کو .

٢ ـ شب روان را از پی زلف چو شب رخسار روز

۵۸۳۰ بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان زدند — زآن درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو

زآتش و باد وز آب وخاك ایشان یادگار — یك فروغ و یك نسیم و یك نم و یك گرد کو

در مدح بهرامشاه

بحر مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

جوینده جان آمده ای عقل زهی کو — دلخواه جهان آمده‌ای قوم خهی کو

آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو — آمد که بیجاده در آفاق کهی کو

این نعمت جانرا که بناگاه در آمد — ای سردمزاجان زدل و جان شرهی کو

۵۸۳۵ این نطع پر از اسب و پیاده و رخ و پیلست — بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو

چون نیست قبولی بسوی درد شما را — در ماتم بی دردی تاریك رهی کو[1]

ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر — در صدر بهشت از ره داوود رهی کو

عیسا و خرش هر دو چو در مجلس ماااند — آنرا چو سماع آمد، این را گیهی کو[2]

گفتند که آنروی چو مه را شبهی هست — آن سلسلهای شبه‌گونرا شبهی کو[3]

۵۸٤۰ در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو — روز و شب پیوسته[4] بزیر کلهی کو[5]

صاحب خبری رنگ سپیدست و سیاه‌ست — این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو

جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایام — روی همهٔ دولت و پشت سپهی کو

ایخازن فردوس بگو کز پی نزهت — در خلد برین روی چنین جایگهی کو

بر گوشهٔ خورشید جز این یوسف جانرا — با آب گره کرده نگونسار چهی کو

۵۸٤۵ معتوه شد از جستن معشون سنائی — خود در دو جهان سوختهٔ بی عتهی کو[6]

---

۱ - درماتم بی‌دردی باری که (باریك) رهی کو

۲ - گیه - مخفف گیاه

۳ - شبه - بفتح اول ودوم بهای ملفوظ : مانند.

شبه - بفتح اول ودوم بهای مختفی = شب + های تشبیه - نام سنگی باشد سیاه وبراق و در نرمی و سبکی همچو کاهرباست و آن دو بابت میشود : یکی آنست که ازدشت قبچاق آورند و آن آبیست که بمرور ایام بسته میشود ودیگری کانی باشد که ازگیلان آورند. برهان

٤ - همواره

۵ - این مصراع درمتن آقای مدرس رضوی چنینست : روز و شب پیوسته بزیر کهی کو

٦ - معتوه - دلشده ، بی‌عقل وسبك خرد - عته - باالفتح والضم، دلشدگی و بی عقلی . منتهی‌الارب

در کارگه جور گرفتم که چو او هست — در بارگه عدل چو بهرام شهی کو

بهرام فلک را ز پی قُبله و قِبله — چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کو[1]

خردان و بزرگان فلک را بگه سعد — جز با شه ما بادگران پنج و دهی کو

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

دلی از خلق عالم بی غمی کو — برون از عالم دل عالمی کو

در ینعالم دم و غم جفت باید — مرا غم هست باری همدمی کو ۵۸۵۰

نگوئی تا که درد عاشقی را — بجز مرگ از دواها مرهمی کو

بعشق اندر زبیم هجر بنمای — که تا از خلق عالم خرمی کو

اگر مردان عالم کمزنانند — ترا زآن کمزدن آخر کمی کو

حکایت چند از ابلیس و آدم — همه ابلیس گشتند آدمی کو

جهان دیو طبیعت جمله بگرفت — دریغا از حقیقت رستمی کو ۵۸۵۵

اگر دعوی کنی در ملک بنمای — که در انگشت ملکت خاتمی کو

سلیمان وار اگر خواهی همی ملک — زبادت[2] خنگ وزابرت ادهمی کو

چو در دین برخلاف امر و نهیی — ز کامت نالهٔ زیر و بمی کو

همه سور هوای نفس سازند — زآه و درد دینشان ماتمی کو

بشرع اندر ز بهر طوف کعبه — ز چینی و ز زنگی محرمی کو ۵۸۶۰

بجز در عالم تسلیم و تحقیق[3] — دلی پر غمّ و پشت پرخمی کو

ز بهر عدت گور و قیامت — ترا در چشم دل ناز و نمی کو

چو درنی بست تن ایمن نشستی — زدل در جان جانت طارمی کو

همه گویندهٔ فسق و فجوریم — زهزل و ژاژ گفتن ابکمی کو

براهیمان بسی بودند لیکن — بگو تا چون خلیل و ادهمی کو ۵۸۶۵

---

۱ – قبله – بالکسر، جهتی که روی بدان آورند در نماز وجهت کعبهٔ شریف وهرچه که پیش روی گیرند.

قبله – بالضم بوسه . منتهی الارب

۲ – چوبادت ۳ – بجز درعالم تحقیق و تسکین

بعالم‌در ، فراوان‌سنگ‌وچاهست ولی چون‌صخره‌و چون‌زمزمی کو
هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر زبهرش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بیریادل بی غمی کو

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۸۷۰ در همه ملك ندید از همه مردان، شاه آنچه دید ازهنروذات وخرد مردانشاه
آنکه گر تقویتی یابد ابر از سیرش ز نمی در وی از خاره دمد مهر گیاه
وآنکه گر تربیتی یابد بحر[۱] از نکتش دُرّ منظوم شود در دل او قطره میاه
از پی آنکه چو درشرق بود مطلع او[۲] مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه[۳]
آنکه از[٤] مکرمت وجود همی نام‌نیاز خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر[٥] تباه
۸۷۵ خانه‌ای کو بیکی لحظه کمر بند کند عالمی را چونهد برسر او تیغ کلاه
گر نبودی بگه رنگ چنو کاه ازننگ تا جهان بودی بیجاده بنر بودی کاه
دیدهٔ خصم‌کند پایهٔ جاه تو سپید مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه
ای چوخورشید مهانرابسخای تو امید وی چو ناهید طرب را ببقای تو پناه
آه در حنجر او خنجر گردد که کند ازسر[٦] دشمنی از بیم تو و کین تو آه
۸۸۰ باشد ایمن زخدنگ اجل و تیغ نیاز هر که را تربیت بخشش توداشت نگاه
چون همی مدح توافواه گذارند بنطق بسته شدمصلحت جان وتن اندر افواه
نتواند که کند با توکسی پای دراز تا نباشد زبدی همچو تو دستش کوتاه
اندرن‌آحال که درصدر توسرهنگ‌عمید مرترا از هنر وطبع رهی‌کرد آگاه
هم‌درآن‌حال[۷] همی‌کرد بدریای ضمیر خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه[۸]

---

۱ - ابر ۲ - این مصراع درمتن آقای مدرس رضوی بدینصورت نااستوارآمد
ازبی آنکه چودرمشرق بود مطلع او
۳ - مطلع مهرزشوق‌آمد وافزایش ماه ٤ - از سر ٥ - ایام
٦ - ازبی ۷ - هم‌درآن لحظه
۸ - شناه = شنا ، هابضرورت قافیه بآخر آن‌الحاق‌شد

طبع آراست همی از پی مدحت چو بهشت — ز آنکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه ٥٨٨٥

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه — که به از حور بهشتست که فروبراه [1]

هر کجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بود — ار بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه [2]

آن چو اخلاق نبی مرهمه را نیکوگوی — و آن چو آیات نبی مرهمه را نیکوخواه

سعی صد چرخ چو یك نکتهٔ او نیست بفعل — حسب این حال برین قول رهی نیست روا

زان چو افگند کسی را فلك از عجز همی — نتواند ز یکی حادثه آورد براه ٥٨٩٠

او چو من بی هنری را چنان صدر رفیع — بیکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه

گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند — شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه

اینت بیحد کرم و لطف و بزرگی و شرف — در یکی شخص مرکب شده سبحان الله

که برافزون شدم از یك سخنش در یکروز [3] — همچو پنجی که دوم مرتبه گردد [4] پنجاه

ای بصحرای سخای تو شب و روز چو من — زده امید همه از در آن لشکرگاه ٥٨٩٥

تا بدینوقت ز هر نوع شنیدی اشعار — شعر نیکوشنو اکنون که فراز آمد گاه

برگها زرد شد اکنون ز کف سبزخطی — تا سپیدی نبود ز آن گهر لعل بخواه

تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر — تا که حیله فزون نبود شیر از روباه،

گهر تاج ترا اوج فلك بادا کان — صورت قدر ترا عرش ملك بادا گاه

یاور بخت تو باد از پی تو دور فلك — حافظ جان تو باد از پی ما فضل اله ٥٩٠٠

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف
مفعول مفاعیل فاعلاتن

ای ایزدت از رحمت آفریده — در سایهٔ لطفت بپروریده

ای نور جمالت از رخ تو — انگشت اشارت کنان بریده [5]

---

١ – براه – بروزن بگاه، بمعنی خوب وخوبی – و نیکو و نیکویی – و آراسته و آراستگی باشد و برازش وبرازیدن راهم گویند. برهان

٢ - واصل مذکر واصله – موی زنان را پیوند کننده. منتهی الارب

٣ – که بدافزون صدم آن یك سخنش دریك روز　　٤ – باشد　　٥ _ گزیده

آوازهٔ تو در هوای وحدت — پیش از ازل وابد خنیده[1]
عرشی که سر آسیمه بودز اوّل — در زیر قدمهایت آرمیده
۵۹۰۵ بر فرش خرد گرد بر نشسته — تا عشق بساط تو گستریده
اندر ازل، ازبهرچاکرت خود — لبّیك همه عاشقان شنیده
ایدست فروشسته ز آفرینش — گشته ملکی هر کجاکه دیده
بیروی تو عقلی ندیده صبحی — از مشرق روح القدس دمیده
بیزلف تو جانی ندیده دینی — با کفر عزازیل آرمیده
۵۹۱۰ لاغر شده عقل از همه فضولی — از بسکه ز تو فاقه ها کشیده
فربی[2] شده روح ازهمه معانی — از بسکه زبستان تو چریده
آنجاکه تو برخوانده زند وپازند — زردشت بمخرق زبان بریده[3]
باداد تو اندر جهان نیابند[4] — جز چشم بتان هیچ پژمریده
آنجاکه کریمیت خوان نهاده — ابلیس طفیلی بدو رسیده
۵۹۱۵ وآنجاکه سمند تو سم نموده — آدم علم خویش خوابنیده
مردم توئی از کل آفرینش — در آینهٔ چشم اهل دیده
موسا بکنار تو بر نشسته[5] — از نیل و عصا آدمش کشیده
فراش تونوح از نهیب طوفان — در زورق اقبال تو خزیده[6]
در برزگریت آمده براهیم — ریحان وگل از آتشش دمیده[7]
۵۹۲۰ موسا بسقائیت بوده روزی — بس باده که از جام توچشیده
از چاکری تو براق عیسا — چون شمس بچارم فلك رسیده[8]

---

۱ - رسیده - خنیده - (اسم مفعول ازخنیدن) بروزن رسیده ، مشهور ومعروف - وصدا و آوازیرا گویند که درمیان دوکوه وگنبد وخم وامثال آن پیچد. برهان

۲ - فربه

۳ - جائیکه ترخوانده زند وپازند — زردشت بمخرق زبان گزیده

۴ - باعدل تو اندرجهان نیابی — ۵ - آدم بکنار تو در نشسته

۶ - دویده — ۷ - ازآتش اولاله بردمیده

۸ - ازحاجبی درت عیسی پاك — چون زهره بچارم فلك رسیده

از لطف توعقل اندر آفرینش — تا خوانده ترا نام آفریده
در پیش قدت چون الف بگویم — در کامم دالی شود خمیده
لعل تو بسی توبه ها شکسته — جزع تو بسی پرده‌ها دریده
درزلف توسیصدهزارخم هست — درهر چم[1] او یوسفی چمیده ۵۹۲۵
در مجلس توجبرئیل سامی[2] — بردرت مگس گیر[3] بر تنیده
در رستهٔ سنت سنائی از دل[4] — داده خرد و عشق تو خریده

بحر منسرح مثمن مطوی محذوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

ای دل غافل مباش، خفته درین مرحله — طبل قیامت زدند، خیز که شد غافله
روز جوانی گذشت، موی سیه شد سپید — پیك اجل در رسید، ساخته کن راحله
آنکه ترا زاد مرد، وآنکه زتو زادرفت — نیست ازین جز خیال، نیست از آن جز خله[5] ۵۹۳۰
خیزو درین گورها، در نگروپند گیر — ریخته بین زیر خاك، ساعد وساق و کله
آنکه سرزلف داشت، سلسله برگرد رو — سلسلهٔ آتشین، دارد از آن سلسله
تکیه مکن بربقا، زآنکه در آرد بخاك — صولت شیر عرین پیکر اسب گله
زود کند او خراب، این فلك کوژ را[6] — هم زحل و مشتری، هم اسد و سنبله
این همه آهنگ تو، سوی سماع وسرود — و ینهمه میلت مدام، سوی می و ولوله ۵۹۳۵
خانه خریدی و ملك، باغ نهادی اساس — ملك بمال ربا، خانه بسود غله
فرش تو در زیر پا، اطلس و شعر و نسیج — بیوهٔ همسایه را، دست شده آبله

---

۱ - چم - خم‌وخمیده وراههای پرپیچ وخم‌باشد. برهان

۲ - ساقی

۳ - مگس‌گیر - عنکبوت را گویند. برهان - در شعرسنایی بمعنی تار عنکبوت یاشاید پرده‌ییکه بردر خانه برای‌جلوگیری ازدرآمدن مگس میآویزند بکار رفته

۴ - دررستهٔ سنت سنائی

۵ - خله بفتح اول وثانی : هرزه‌گویی وهذیان

۶ - زودکند اوخراب پیکر این کوژ را

او همه شب گرسنه ، توز خورشهای خوب ‌‌ ‌ کرده شکم چار سو ، چون شکم حامله

سعی کنی وقت بیع ، تا چنه‌ای چون بری ‌ ‌ باز ندانی ز شرع ، صومعه از مزبله

۵۹۴۰ دزد بشمشیر تیز ، گر بزند کاروان ‌ ‌ بر در دکان زند ، خواجه بزخم پله[1]

در همه عمر ارشبی ، قصد بمسجد کنی ‌ ‌ گر چه بروی وریا ؛ بر کنی از مشعله

در رمضان ورجب ، مال یتیمان خوری ‌ ‌ روزه بمال یتیم ، مار بود در سله[2]

مال یتیمان خوری پس ، چله داری کنی ‌ ‌ راه مزن بر یتیم ، دست بدار از چله

صوفی صافی شوی ، بر در میرو وزیر ‌ ‌ صوف کنی جامه را ، تا ببری ز آن زله

۵۹۴۵ گر بخوری شکر کن ، ور نخوری صبر کن ‌ ‌ پس مکن از کردگار ، از پی روزی گله

چند شوی ای پسر ، از پی این لقمه چند ‌ ‌ همچو خران زیر بار ، همچو سگان مشغله

دامن تو حیدگیر ، پند سنائی شنو ‌ ‌ تا که بیابی بحشر ، آتش دوزخ یله

در مدح بهرامشاه پسر مسعود شاه

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

آمد هلال دلها ، ناگه پدید ناگه ‌ ‌ هان ای هلال خوبان[3] ، «ربی وربک الله»

زین بوالعجب هلالی ، گر هیچ بدر گردد ‌ ‌ نی آسمان گذارد ، نی آفتاب و نی مه

۵۹۵۰ در روی او بخندید ، از بهر حال کوخود ‌ ‌ بر آفتاب خندد ، وقت وداع هر مه

ماهی که رهنمایست ، از دور رهروان را ‌ ‌ چون روی او ببیند ، از شرم گم کند ره

پیچ وشکنج زلفش ، دلهای عاشقان را[4] ‌ ‌ هم فضل «تبت» آمد ، هم فضل «قل هو الله»

سالوسیان دل را ، در کوی او مصلا ‌ ‌ هاروتیان[5] دین را ، در زلف او سقر[6] گه

بر گاو برنهد رخت ، استاد ساحران را ‌ ‌ هر گه که برنشیند ، بر ابلق سحر گه

۵۹۵۵ با آنکه بی‌نظیرست ، از روشنان گیتی ‌ ‌ زنهار تا نخوانی ، آلاهش ، الله الله

---

۱ - پله بفتح اول وثانی مخفف ، کفهٔ ترازو . برهان

۲ - سله - زنبیلی را گویند که چیزها در آن گذارند - وهرسبد را نیز گویند عموماً و سبدی که مارگیران مار در میان آن کنند خصوصاً . برهان

۳ - جویان ‌ ‌ ۴ - بیدلان را ‌ ‌ ۵ - هادوریان ‌ ‌ ۶ سمسه

عقل غریزتی را ، روح القدس نخواند   در بارگاه وصفش ، جز ما تقول ویله
فحلی ست طلعت او ، کاندر مشیمهٔ دل   چون جفت دیده گردد، احسنت وزه کندزه
شاهان درگه حق ، بوذرشناس و سلمان   بیزار شو زشاهی ،کو تخت دارد[1] وگه
موسا کله بدوزذ ، آنجاکه او برد سر   یوسف رسن بسوزد ، آنجاکه او کندچه
زهری که اوچشاند، چه جای اخ که بخ بخ   تبغی که او گذارد، چه جای اه که خه خه[2] ۵۹۶۰
زخم سنان او را ، اه کردی ای سنائی   هرگز کدام عاشق، در وقت خه کند اه
خاصه توکزسعادت، داری بزیر گردون   تعویذ و نوشدارو ، از مدحت شهنشه[3]
بهرامشاه مسعود ، آنشه که خواند اورا   بهرام آسمانش ، از سعد مشتری شه[4]
چندانش مملکت باد ، اندرحضر که باشد   دوران مهرو مه را ، در ملك او سفرگه

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ایابی حد ومانندی ، که بیمثلی و همتائی   تو آن بی‌مثل وبی شبهی، که‌دورازدانش مائی ۵۹۶۵
زوهمی کزخرد خیزدتوزان[5] وهم‌وخرددروی   زرایی کزهوا خیزد، تودور از چشم آن‌رائی
پشیمانست دل زیرا ، که تو اسرارها دانی   بهرجائی که‌جویمت‌این، بعلم ای عالم آنجائی[6]
بهرچ انفاسها داند ، تو آن انفاس میدانی   بهرچه ارواحها داند ، بخوبی هم تو اعلائی[7]
هرآن کاری که شددشوار، آسانی زتو جوید   هرآن‌بندی که گرددسخت آنراهم‌توبگشائی
بدانی هرچه اسرارست اندر طبع هربنده   ببینی هر چه پنهان تو، درین اجسام پیدائی ۵۹۷۰
همه ملکی زوال آید،زوالی نیست ملکت‌را   همه خلقان بفرسایند و تو بیشك نفرسائی
که آمرزدخداوندا ، رهی راگر تو نامرزی   که‌بخشاید[8] درین بیدادمان گر تو نبخشائی
چراغی گر شودتیره ، مر او راهم‌تو افروزی   شعاعی گر فرو میرد ، مرآنراهم‌تو افزائی
فروغ‌ازتست انجم‌را ، برین ایوان مینوگون   شعاع از تست‌مرمه را ، برین گردون‌مینائی

---

۱ - سازد

۲ - به‌به   ۳ - تعویذ و نوشدارو درمدح وخدمت شه   ٤ - به   ٥ - ازآن

٦ - اسرارها - جمع‌جمع عربی بنشانهٔ فارسی

۷ - انفاسها وارواحها - جمع‌جمع عربی بنشانهٔ فارسی   ۸ - که بخشدهم

۵۹۷۵ بدایع را بگیتی در ، بحکمتها تو برسازی کواکب را بگردون بر ، بقدرتها تو آرائی

هیولا را تو دادستی ، بحکم عنصر وجوهر مرا اُسطقسات را پستی ، گهی وگاه بالائی

بسان تخت جمشیدی ، تو گردون را کنی جلوه بسان تاج نوشروان ، زمینها را بپیرائی [۱]

زخار ار چاکری جوید، همی گل تو برون آری ببحر ار بنده‌ای جوید ، همی درتو بپیمائی [۲]

تو آن حیّ خداوندا ، که از الهامهای درری تو آن فردی خداوندا ، که خود راهم تومیشائی

۵۹۸۰ جهاندارا ، جهانداری، که عالم مر ترا شاید خداوندا ،خداوندی، که خود رامی توبستائی

فرستی گر یکی مرغی ، بگیرد ملك پرویزی وگر یك پشه را گوئی ، بگیرد ملك دارائی

شکیبا را بحکم تست جبارا ، شکیبائی توانا را بامر تست ستارا ، تو انائی

همی ترسیم از عدلت ،امید ماست برفضلت از آن شادیم ما جمله ، که تو آخر مکافائی

زعدلت بود هر عدلی، که آن میکرد نوشروان زگنجت بود هر گنجی ، که دادی حاتم طائی

۵۹۸۵ صبوری هست از جمعی، بدی آرند بسیاری نهایت نیست از دشمن ، پدید آرند غوغائی

خلیلت را بآتش در ، فکندند آزمایش را ندانستند از فضلت ، ز رعنائی و رسوائی

فراوان ناکسی کردند،هر کس درجهان ازخود نهان گشتند سرتاسر ، حسودان وتوبرجائی

بیابی تا کند ظالم ، فراوان ظلم بر هر کس چو بیحد گشت ظلم او، پس آنگه جانش بربائی

نبودند کافی الاکبر ، سپهداران گیتی زان بخاك تیره شان کردی، ملیك الملك مولائی [۳]

۵۹۹۰ پدید آرندهٔ خورشید و ماه وکوکب سیار نهان دارندهٔ گوگرد سرخ و شخص عنقائی

قدیم حال گردانی ، رحیم و راحم وارحم بصیر ومفضل و منعم ، خدای دین ودنیائی

اگر طاعت کند بنده ، خدایا بینیازی تو وگر عصیان کند بنده، بعذری باز بخشائی

یکی اعدات پیل آورد، زی کعبه فراوان را یکی از کرکسان آورد، بر گردنت پیمائی

تولا کردای نهمار بر افلاك و بر گردن زخود برخیز یکچندی ، اگر مرد تولائی

۵۹۹۵ زمستان آری وحله ، بپوشانی جهان را در بهار آری بیارائی ، چنان جنات حورائی

ز ابر تیره بارانی ، بهر جائی همی لؤلؤ بباغ و راغ از آن لؤلؤ ، نمائی لاله حمرائی

---

۱ - بسان تخت نوشروان زمینها را بیارایی

۲ - زخار ار بندگان جویند می گل را برون آری دروگر بنده را جویند دریا درتو بنمایی

۳ - نبودند اکبر الکافی سپهداران گیتی را بخاك تیرشان آری ملیك الملك مولایی

زسنگی داده‌ای یارب ، همیشه طبع من ترّی چو من گرد پای مضمر را، فراوان نعمت طائی
بفضلت کوهها گردد ، بسان عرش بلقیسی زحکمت باغها گردد، چنان چون جان ببخشائی
ایا چشمی که پیوسته ، طلبکار جمالی تو ایا دستی که‌روزو شب ، بروی رطلها مائی
اگر تیغی بفرق آید[1]،گمانی بر که جرجیسی اگر ارّت بسر آید ، گمانی بر زکریائی ۶۰۰۰
برندت گرسوی زندان،گمانی بر که‌صدیقی وگررانندت از شهرت ، گمانی بر که تنهائی
وگر در راحتی افتی ، گمان بر کابن یامینی وگربهتان سرایندت، چنان میدان‌مسیحائی
بدنیا درنگر ایدون،که تادل در نبدی هیچ اگر مردی تو دامن را ، بدنیا در نیالائی
نثار درگه آثار همه شبهت بکامه زر نثار درگـه عالی ، پشیمانی بهر رائی
کسی کودامن ازعالم ،کشیدایدوست نتواند کجا داند نمود از جیب هرگزیدّ بیضائی ۶۰۰۵
تنت رااژدهائی کن، برو بنشین توچون‌مردان وگرنه دوری از اقصای عالم درد سینائی
شبی نفروختی هرگز ، چراغی بهر یزدانت همه روزت همی بینم ،که در مهر تجلائی
بنزد زمرهٔ آدم ، همی تازی بی روزی کی آید ناقد مردان ، بطبائی[2] و طیائی
زخلقان گرهمی ترسی، زنااهلان ببرصحبت مترس ازخاروخس هرگز،اگر بر طمع حلوائی
نمانی زنده دردنیا ، اگر ماهی وخورشیدی بخاید مرگ ناچارت ، اگر آهن همی خائی ۶۰۱۰
اگرترسیست ازمرگت،طلب کن آب حیوانرا تو ازمرگی شوی ایمن ، اگرنزدیك ما آئی
خضروار ارهمی گردی،بدست آری نشان من سکندر وار صحرا را ، شب‌وروزار بپیمائی
ایا[3] راوی ، ببرشعر من ودرشهرها میخوان بپیش کهتر و مهتر ، سزد گر دیر بستائی
چنان کاین آسمان هرگز،زگشت‌خودنیاساید تو نیز از خواندن توحید شاید گرنیاسائی
خداوندا ، جهاندارا ، سنائی را بیامرزی بدین توحید کوکردست اندر شعر پیدائی ۶۰۱۵

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای بنده بدرگاه من آنگاه برآئی کزجان قدمی‌سازی ودرراه درآئی
ازخواست جداگردی، چونانکه‌دربن‌ره هم‌خواست نداند که‌توخواهندهٔ مائی

---

۱ - اگرنارت بتن آید

۲- بطیاری

ای سینه قدم ساخته، جان نیز برافشان — برمژدهٔ این نکته که گفتم: تو مرائی

باقرب من آنگاه قرین گردی کز دل — از جاه فرود آئی ودر چاه در آئی[1]

٦٠٢٠ ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین[2] — پیش چوخودی از چه عصا وار بیائی

بخشنده چو مائیم زمابین که حقیقت — ننگ ست بجز بردر بخشنده گدائی

ای دیده غذا ساخته، از بهر اقا را — بی دیده شو از گریه چو مشتاق لقائی

زین بیم اگر آب همی باری ازین پس — جان باز که صعب ست پس از وصل جدائی

خواهی که رها گردی ازین بیم مراخوان — در جمع فقیه الامم از بهر رهائی[3]

٦٠٢٥ خورشید زمین، یوسف احمد، که زخاطر — حل کرد همه مشکل تقدیر سمائی

آن شاه امامان که عروسان سخن را — از تربیت اوست بهر روز[4] روائی

از قدر اثیری شد، وز طبع محیطی — ازحلم زمینی شد، وزلطف هوائی

خواهند که باشند چنو بر سر منبر — بیدانش و بیخرده امامان قضائی

آری زپر این هردو پرانند ولیکن — از جغد ندید ست کسی فرّ همائی

٦٠٣٠ یارب که مبادیش فنائی که زمانه — ناورده چنو نادره در دار فنائی

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان[5] — دُربار که از اصل تو هم زان دریائی

آفاق پر از گوهر و درکن چو برادر — کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی

حقا که ززیب سخن و زین جمالت — ختمست در القاب تو زین العلمائی

چون حکم مقدر، بگه بخشش روئی — چون عمر گذشته، بگه بخل قفائی

٦٠٣٥ چون عمرِ خطاب، سرِ سنت ودینی — چون حیدر کرّار، درِ علم و سخائی

از خاك درنگی تو و از باد لطافت — از آتش نوری تو و از آب صفائی

از منقبت و رای، مصابی ومصیبی — وزمکرمت و بخت، صبیئی و صبائی[6]

پس حمد کرا زیبد کز زیب عبادت — بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی

پس درد کجا ماند در دیدهٔ دانش — چون دیدهٔ اورا زلطیفی[7] تو دوائی

---

١ - ازچاه برآئی   ٢ - ای عاصی عصیان چوعصات آمد دردست

٣ - خواهی که جدا گردی ازین بیم چومردان   درصدر فقیه الزمن ازبهر روائی

٤ - بهرجای   ٥ - جوانبخت   ٦ - ضیائی   ٧ - بطبیبی

شرع از تو همی بالد کز آب عنایت — اندر چمن فائده با نشو و نمائی ۶۰۴۰
گر چرخ فلك خصم تو باشد تو بحجت — با چرخ بکوشی بهمه حال و بر آئی
صد مجلس پر در کنی ای[1] گوهر دانش — چون آن دو بسدرا[2] بعبارت بگشائی
صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل — گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی
جانها بسوی دار بقا رفتن سازند — چون ساز سخن باشدت از دار بقائی
این قاعدهٔ دانش از ین مایهٔ اندك — جان تو و حقا که خدائیست خدائی ۶۰۴۵
بخت تو همی ماند از علم چو گردون — عالی شود از تربیت ملك علائی
خورشید شریعت شدی و ناصح و حاسد — گفت این ورهی داد برین گفت گوائی
مجدود شد و یافت سنا نزد تو بیشك — از جود تو و جاه تو مجدود سنائی
تا عالم روحی نشود عالم جسمی — تا مردم پخته نکند خام در آئی
چندانت بقا باد که از عالم جسمی — تا عالم روحی بکف پای بسائی ۶۰۵۰
هر روز نوت خلعت نو منبر دولت — تابندهٔ کافی تو در مدح سرائی
هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیك — چونانکه بخوانیش نه چونانکه بگائی
یکتا و دوتا گردد در مدحت و خدمت — یابد اگر از جود تو دستار دوتائی
این عاریتیهاست ملك بر تو و بر ما — از لطف نگهدارد ایمان عطائی

در مدح احمد عارف زرکر گوید که بحج رفت از بلخ و حج نیافت

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای — کرده در دل رنجهای تن گدا زجانگزای ۶۰۵۵
تن سپر کرده بپیش تیغهای جان سپر — سرفدا کرده بپیش نیزه های سرگرای
گه تمامی داده مایهٔ آب دستت را فلك — گه غلامی کرده سایهٔ خاکپایت را همای
از تو بیدل دوستانت همچو قفچاقان زخان — وز تو پر دل همرهانت همچو چندالان ز رای
ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند — وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای

---

۱ - از   ۲ - چون آن دولبت را

۶۰۶۰ ازبدن یزدان پرستی وزروان یزدان‌طلب | ازخرد یزدان‌شناسی وززبان‌یزدان ستای
چون توئی هرگز نبیند عالم فرزانه بین | چون توئی هرگز نزاید گنبد آزاده زای
بندهٔ جود تو زیبد آفتاب نور پخش | مطرب بزم تو شاید زهرهٔ بربط سرای
چون‌طبایع‌سرفرازی، چون‌شرایع‌دلفروز | ازلطافت جانفزائی، وز سخاوت غمزدای
تا توکم بودی زعقد دوستان در شهربلخ | بود هر روز فراغت دوستانرا غم فزای
۶۰۶۵ منت ایزد راکه گشتندازقدومت دوستان | همچو بیجانان زجان وبیدلان ازدلربای
چون‌بحج‌رفتی‌مخورغم‌گرنبودت حج‌ازآنك | کاررفتن از تو بود وکارتوفیق ازخدای
مصلحت آن‌بود کایزدکرد،خرم‌باش‌ازآنك | می‌ندانددرهرو آن‌حکمت که‌داندرهنمای
سخت خامی باشد وتردامنی درراه عشق | گرمریدی بامراد خود شود زورآزمای
سوی‌خانهٔ‌دوست‌ناید،چون‌قوی‌باشدمحب | وزستانه درنجنبد، چون وقح‌باشدگدای
۶۰۷۰ احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت | گرنیابد احمد عارف شگفتی کم نمای
دل ببلخ وتن بکعبه راست نایدبهرآنك | سخت بیرونق بودآنجا کلاه، اینجا قبای
درغم حج بودن‌اکنون‌ازادای حج بهست | من‌بگفتم‌اینسخن گوخواه‌شائی‌خوامشای
ازدل‌وجان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی | چون‌بصورت‌رفت‌خواهی‌خوابسرشوخوابپای[1]
نام وبانگ حاجیان از لاف بیمعنی بود | ورنداری استوارم بنگراندر طبل و نای
۶۰۷۵ حج‌بفرباد و برفتن‌نیست‌کاندر راه حج | رفتن از اشتر همی بینیم وفریاد ازدرای
صدهزارآوازه یابی درهوای حج ولیك | عالم‌السر نیك‌داند های‌هوی ازهای‌های[2]
رنج بردی، کشت‌کردی، آب دادی بردرو | گرت‌دونی[3]، ازحدخامی درآیدگودرای
کویکی‌فاضل‌که‌خارش‌نیست‌مشتی‌ریش‌گاو | کویکی‌صالح که‌خصمش‌نیست‌قومی‌ژاژخای[4]
چون[6] فرستادی بحج‌حج کرد وآمدنزدتو | دل مجاورگشت‌آنجا گر نیاید گومیای
۶۰۸۰ این‌شرف‌بس‌باشدت کآوازخیزدروزحشر | کاحمدعارف بدل[6] حج کردودیگرکس‌بپای

---

۱ - خوا : خواه - ها بضرورت‌وزن افتاد

۲ - صدهزاران آه‌یابی درهوای حج ولیك | عالم‌الاسرار داند های‌هوی ازهای‌های

۳ - ذوقی

۴ - کویکی حاصل‌که خارش‌نیست مشتی‌گاوریش | کویکی مصلح که‌خصمش‌نیست‌مشتی‌ژاژخای

۵ - جان   ۶ - بجان

تابگردد چرخ برگیتی،توبرگیتی بگرد　　تاپاید کعبه در عالم ، تو در عالم بپای

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ایخواجه ترادر دل اگر هست صفائی　　برهستی آن چون که ترا نیست گوائی

گر باطنت از نور یقینست منور　　برظاهر توچونکه عیان نیست صفائی

آری چوبود صورت تحقیق چو تلبیس　　بیدار شو از هرچه صوابی و خطائی

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی　　باطل شودش اصل بچونی و چرائی ۶۰۸۵

گر شاهد وقت تو بود حشمت ونعمت　　بیمار دلت را نبود هیچ شفائی

کاین حشمت ونعمت دوحجابند یقین دان　　کاندردوجهان زین دو بترنیست بلائی

این هست وجودش متعلق بمجازی　　وآن هست حصولش متولد ز ریائی

تا این دو رفیق بد ، همراه تو باشند　　هرگز نبود خواجه ، ترا راه بجائی

تو بسته شده درگره آز شب و روز　　وز دست هوا خورده بناکام قفائی ۶۰۹۰

بفروخته دین را بیکی گرده و کرده　　پوشیده تن خویش برنگی و عبائی

بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت　　همچون سگ دیوانه بهر گرد سرائی

دردعوی مطلق چو رسولی شده مرسل　　در لفظ بهرساعت چونی و چرائی

تاجسم و دلت هست بهم هردو مرکب　　نایدت زد و برد قبائی و کلائی

تا زین تن آلوده برون ناید کبرت　　حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی ۶۰۹۵

بیرون کن ازینخانهٔ خاکی دل خود را　　وآنگه زدلت ساز تو ارضی و سمائی

گرخاطر اوهام برنده شود از خلق　　برخالق خود گوید ، بیمثل ثنائی

ارحق بجز از حق نکند هیچ قبولی　　وندرخورخود خواهد ملکی وعطائی

آندل که بدینسان بود اندر ره توحید　　حقا که بود موقن و باقی ببقائی

در حوصلهٔ تنگ تو زین بیش نگنجد　　این هدیه چو دادند ، نخواهند جزائی ۶۱۰۰

کاین فضل الاهی بود اندر ره توحید　　وندر ره توحید چنین جوی بهائی

شو نیست شواز خویش ومیندیش کزان پس　　یکسان شمری هر دو: جفائی و وفائی

اندر صفتت نیست چه نامی وچه ننگی　　بربام خرابات چه جغدی ، چه همائی

گر نزد سنائی بشدی خلقت اول — از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۶۱۰۵ دلا زین تیرگی زندان، اگر روزی رها یابی — اگر بینا شوی زین پس، بدیگر سر صفا یابی

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشك — روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی

بصیرت گر کنی روشن، بکحل معرفت زیبد — که دردش را اگر جوئی، هم اینجا توتیا یابی

جهان ایدل چو زندان دان[1] و دریا پیش زندانت — اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

گر اینجا آشنا گردی، تو با آفاق و با انفس — چو زین هر دو گذر کردی، بدانجا آشنا یابی

۶۱۱۰ وگر می کیمیا جوئی، کزو زرّی کنی مس را — بنزد کیمیا گر گرد، تا زو کیمیا یابی

دلا زین عالم فانی، اگر تو مهر برداری — چو از فانی گذر کردی، سوی باقی بقا یابی

ازین چون و چرا بگذر، که روشن گرددت هزمان — مگر کان عالم پرخیر، بیچون و چرا یابی

تو در بحر محیط ایدل، چو غواصان یکی غوطه — بکن هزمان اگر خواهی، که از موجش رها یابی

اگر تاریك دل باشی، مقامت در زمین باشد — اگر روشن روان گردی، مقر اوج سما یابی

۶۱۱۵ براه انبیا باید، ترا رفتن اگر خواهی — که علم انبیا دانیّ و سرّ اولیا یابی

بقال وقیل گمراهان، مشو غره اگر خواهی — که روزی راهرو گردیّ و راه و رهنما یابی

بسوی تیه رو یکبار، موسا وار اگر خواهی — که علم اژدها دانی و سرّ آن عصا یابی

حدیث آن کلام وطور و موسا گر همیخواهی — که بشناسی ز خود یابی، ز دیگر کس کجا یابی

همان مهد مسیحا دم، نگر کو بیپدر چون بد — حکیمی[2] گوید اینمعنی، طلب کن تا کرا یابی

۶۱۲۰ درخت و آن شب تاریك و شعلهٔ آتش روشن — اگر ز آن چوب میجوئی، تو آن معنی کجا یابی

زنور یوسف و یعقوب و چاه و اخوهٔ یوسف — در آن وادی مرو کانجا، بهر پی صد بلا یابی

گر آن ماهی که یونس را، بیوبارید در دریا — بیوبارد ترا چون او، ازین سفلی علا یابی

کتاب مبتدا خوان تو، که رمز گندم و آدم — حدیث دست «لاتقرب» تو اندر مبتدا یابی

---

۱ – جهان ایدر چو زندانست   ۲ – کلیمی

معانی جمله حل کردی ، همینت مشکلی مانده | که رمز ذلت داوود و قتل اوریا یابی
ترا قرآن باطلس خوانده تازوکسوتی یابی[1] | قیامت را تو اینمعنی ، ز رقع وبوریا یابی ۶۱۲۵
تحرك ز آب می آید ، بسنگ آسیا هزمان | تو نادان این تحرك را، ز سنگ آسیا یابی
تو دست چپ درین معنی، زدست راست نشناسی | کنون بااین خری خواهی، که اسرار خدا یابی
نه کارتست می خوردن، که بدمستی کنی هزمان | تو چون حلاج عشق آری،[2] چو جام از می بلا یابی
سنائی گر سنا دارد ، ز علم ایزدی دارد | تو دین وعلم ایزدجوی تا چون اوسنا یابی
تو راه دین ایزد را ، نمیدانی وگر جوئی | هم ازقرآن پر معنی ولفظ مصطفا یابی ۶۱۳۰
هر آندینی که بیرون زین دوجوئی[3] بدعتی باشد | نباید جستن آندین راوگرجوئی خطا یابی
چو با بدعت روی زینجا، یقین میدان که در محشر | زمالك بردر دوزخ ، جزای آن قفا یابی
وگر با دین پیغمبر، زعالم رخت بر بندی | زایزد خلد وحورالعین وآمرزش عطا یابی

درمدح خواجه ایرانشاه

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای زآواز و جمال توجهان پر طربی[4] | وزپی هر دو شده جان و دلم در طلبی
چشم و گوش همه ازلحن ورخت پر در وگل | پس چرا قسمتم از هر دو عنا و تعبی ۶۱۳۵
گرز آهن دل من درکف تو گشت چو موم | ورچو یعقوب ز عشق تو کنم واهربی ،
ناید ازخود عجبم ز آنکه بآواز وبروی | داری از یوسف و داوود پیمبر نسبی
آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد | نکند هر گز با مهره کف بوالعجبی
پس دل خون شدهٔ تافتهٔ تیرهٔ من | کوهمی دردوصفت داشت ززلفت حسبی
شد مگر حلقه‌ای اززلف تو وشاید از آنك | خون اگرمشك شود ، طبع ندارد عجبی ۶۱۴۰
صددل خون شده دریك شکن زلف‌توهست | همچو عناب در آویخته اندر عنبی
تا همی رقص کند[5] در چمن عشرت و عیش | ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی
شدم از طمع وصال تو چویك برگ ازکاه | تا بر آن سیم[6] تو دیدم زدو بیجاده لبی

۱- بینی ۲- آئی ۳- بینی ۴- درطلبی
۵- کنی ۶- روی

بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه　　تا تو بر تارک خورشید ببستی قصبی

۶۱۴۵ چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو　　چاک داری ز پس و پیش ببسته سلبی[۱]

جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل　　روزگارت کند از رنج دل من ادبی

ابلهم خوانی و گوئی که بباغ آر زرم　　خار ندهند تو بی سیم چه جوئی رطبی

ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زر[۲]　　طعنه برمن زنی اکنون و بسازی شغبی[۳]

توبدین پایه ندانی که چو این شعر برم　　از سخا کارمرا خواجه بسازد سببی

۶۱۵۰ تا صحح ملک شه ایران، ایرانشاه آن　　که نزاد از نجبا دهر چنو منتجبی[۴]

آن بزرگی که زبس فضل و کریمی نگذاشت　　در مزاج فضلا از کرم خود اربی[۵]

آن کریمی کاثر سورت خشمش درکون　　همچو نارآمد وارواح حسودش حطبی[۶]

آن خطیبی که بهرلحظه خطیبان فلک　　جمع سازند ز آثار خصالش خطبی

ای سخا ازگهر چون توپسر، باشرفی　　وی سپهر ازشرف چون توبشر، با طربی[۷]

۶۱۵۵ شجر همت تو بیخ چنان زد که نمود　　برترین چرخ بدان بیخ فروتر شعبی

گرفتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز[۸]　　نگشاید پس ازآن چرخ گریبان شبی

تا دو نوك قلمت فایده دارد در ملك　　چرخ باچارزن ازعجز بود چون عزبی

کسب کردی بکریمی وسخا نام نکو　　که نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی

تاضمیر توسوی کلك توراهی بگشاد　　بسته شد مصلحت ملك هری در قصبی

۶۱۶۰ نردها بازد با نطع امیدت با دهر　　جانی از بنده و اقبال زدستت ندبی

هرکه او مرد بود باك ندارد زغمی　　هرکه او شیر بود سست نگردد بتبی

هرکه آوازهٔ کوس ودوکری یافت بگوش　　کی بچشم آید اورا زیکی حبه حبی

۱- چو بسته سلبی　　۲- سیم

۳- طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی شعبی

۴- در سخا دهر نزا دست چنو منتخبی　　۵- ارب - محرکه ، حاجت - منتهی‌الارب

۶- آن کریمی کاثر ظلمت اوپیش اثیر　　همچو روح آمدوارواح عدوچون حطبی

۷- ای سخا ازگهر چون توپدر باشرفی　　وی سپهر ازهنرچون توپسر باطربی

۸- ابر

بکهان جـامه بسی داده‌ای این اولاتر — کاین فـریضه بمهان بـه‌ز چنان مستجبی[۱]

ایخداوند یقین دان کـه برمدحت تـو — نیست در شاعـری بنده ریـا وریبی

فکرت بنده چومعنی خوش آورد بدست[۲] — طبع زودش[۳] بر مدح تـو کند منتخبی ۶۱۶۵

هر که[٤] را دین شود ازدوستی اوموجود — چـه زیـان داردش از دشمنی بـولهبی

حاسدان دارد وبد گـوی بسی لیك همی — کـی مقاسات کشد بحردمـان از مهبی

تـا حیات آیـد از آمیزش جـانـی وتنی — تا تناسل بود از صحبت اُمی و اَبی

سببی سازش ، تـا شاعر صدر تو بود — کـه همـی شعر مرکب نبود بی‌سببی

تا زپیش دو ربیع آید هرگه صفری — تاپس ازهر دو جماد آید هرگه رجبی ۶۱۷۰

باد حظ ولـی تو ، ز سعادت اطفـی — بـاد قسم عدوی تو ، زشقاوت غضبی

پـای احباب تـو بـگشاده زبند از شرفی — دست اعـدای تو بربسته بدار از کنبی[٥]

تا چو تمساح بود رأس وذنب برگـردون — رأس عز تو مبیناد ز گردون ذنبی

درمدح بهرامشاه پسرمسعودغزنوی

بحر هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

گر هیچ نگارینم ، بر خلق عیانستی — ای‌شاد که‌خلقستی، ای‌خوش که جهانستی

ازخلق نهان زان شد ، تا جملـه تراباشد — گر هیچ پدیدستی ، ز آن همگانستی ۶۱۷۵

جان دید جمالش را ، ورنه بهمه دانش — دربان وغلامش را ، زو باز که دانستی

دل‌قهردوزلفش‌دید،انگشت گزان‌زان‌شد — گرلطف لبش دیدی ، انگشت زنانستی

زیر و زبر عالم ، بهر طلبست ارنی — تنگا که زمینستی ، لنگا که زمانستی

گرنور پذیرفتی ، زو شش جهت عالم — پستی همه باغستی . بالا همه کانستی

گر گل نپذیرفتی ، زونور تجلی کی[٦] — گل کعبهٔ چرخستی ، دل گلشن جانستی ۶۱۸۰

---

۱ - بجهان جان چوبسی داده‌ای این اولاتر — این فریضه به ازآن جامه چنان مستجبی

۲ - بکف ۳ - روشن ٤ - آنکه

٥ - کنب - بروزن ادب ، گیاهیست که‌ازآن ریسمان بافند وکاغذ هم سازند وبعضی‌گویند ریسمانیست که آنرا ازپوست‌کتان می‌تابند وآن درنهایت استحکام میباشد . برهان

٦ - کن

گفت‌ست که یکروزی، جانت ببرم چوندل — من بندهٔ آنروزم ، ایکاش چنانستی
جانیست سنائیرا ، در دیده سنان او — بس گرنه چنینستی ، بیجان چوجنانستی
او گرنه چنینستی، چون نیزهٔ سلطان‌کی — بر رفته و بر جسته ، بربسته میانستی
بهرامشه مسعود ، آنشه که گه عشرت — ساقیش سپهر ستی ، گر هیچ جوانستی
۶۱۸۵ ورهیچ کراکردی ، دردرگه‌چون خلدش — هم رایت رایستی ، هم خانهٔ خانستی
چرخ ارچوملك بودی ،شاگردسنانش را — پریدن مرغانش ، تا حشر ستانستی

بحرمتقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

ایا مانده بیموجب هر مرادی — همه ساله در محنت اجتهادی
نه درحق خود مرترا انزعاجی — نه درحق حق مر ترا انقیادی[1]
چودیوانگان‌دایم اندر بفکری — چه گوئی‌تراچون‌بر آیدمرادی
۶۱۹۰ ز حرص دو روزه مقام مجازی — بهر گوشه‌ای کرده‌ذات العمادی
هما نا بخواب اندری تا ندانی — که‌ماراجزین‌نیست‌دیگر معادی
چه بیچاره‌مردی،چه‌سرگشته خلقی — که بر باطلی با شدت استنادی
جمادیست‌این‌شوم‌دنیاکه دایم[2] — ترا نیست اّلا بر او اعتمادی
پس‌ای‌خواجه‌دعوی‌رسدآنکسی‌را — که معبوداوگشته‌باشدجمادی
۶۱۹۵ پس‌آنکه رسیدن بتحقیق معنی — تمنی کنی با چنین اعتقادی
ندانی همی ویحك اینقدرباری — که جای دومعنی نباشد فوادی
توگرراه‌حق‌راهمی جوئی، اول — طلب‌کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی — باعمال وافعال خویش اعتدادی
پس ازنیستی سازآن‌راه سازی — کجا بهتر ازنیستی هست زادی
۶۲۰۰ صلاح سنائی در آنست دایم — شود دررہ عشق بیچون‌سدادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی — صلاحیست‌این‌مشمراندرفسادی

---

۱ - انزعاج - بی‌آرام وازجای خود برکندیده شدن . منتهی‌الارب

۲ - دانم

شوازخودبری گرد تابرحقیقت[1] ترا بیتو حاصل شود انجرادی
نه‌بینی که پروانهٔ شمع هرگز که برباطنش چیره گردد ودادی
بری گرددازخویشتن چون سنائی کند او زخویشی خود انفرادی

در مدح بهرامشاه

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

این چه بودای جان که ناگه آتش اندرمن زدی دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی ۶۲۰۵
تامرا دیدی ز خلق ازعشق رویت سوخته سنگ و آهن بودت ازدل ،سنگ بر آهن زدی
قامتم چون لام و نون کردی چوموسادر امید پس مرا در گلبن غیرت نوای « لن » زدی
هر زمان ازجان سری روید همی برتن[2] چوشمع تامرا ازدست خودچون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چوچشم ابر کردی تاتو شوخ نا گه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی
جوشن صبروشکیبائیم خون نوشدز زخم[3] تا ززلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی ۶۲۱۰
کی فرو زد مرترا قندیل دلداری چو تو آب بر آتش گرفتی ، خاك درروغن زدی
کی شود پیراهنت هم قدر قد تو چو تو ازگریبان کاست کردی، آنچه دردامن زدی
روزنی بود از برای روز رویت بر دلم از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی
شدجهان برچشم من چون چشم سوزن تنگ و تار[4] از پی رغم مرا[5] شمشاد بر سوسن زدی
از برون آفرینش گلشنی بر ساختی برکشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی ۶۲۱۵
رشتهٔ تو کس نداند[6] تافت کز شوخی و کبر سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
از سنائی دل ربودی،شکرچون کردی زغیر جان زیزدان یافتی ، چون لاف زاهر یمن زدی
زخم داری بهردشمن،رحم داری بهر دوست دوست بودم ازچه برمن،زخم چون دشمن زدی
پس چوهست از زخم شاه ماهمی گردد چونیست آنچه شه بردشمن خودزد چرا برمن زدی
شاه ما ، بهرامشه، آنشه که گوید[7] دولتش زه[8] که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی ۶۲۲۰

---

۱ - شوازخودبری کزدیار حقیقت ۲ - برمن
۳ - خون بوشد (جوشد) - چون جوشد
٤ - چون تارزلفت تاتار - چون چشم سوزن تارازآن
٥ - تابرغم جان من ٦ - نتاند : نتواند ۷ - اندر ۸ - رو

چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو   ز آن سنان چرخ دوز و گرز کوه افگن زدی

بحر هزج مثمن اخرب محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

با چشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری   با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری

برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین   چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری

خورشید نماینده بتی ، ماه حبیبنی   کافور بناگوش مهی ، مشك عذاری

۶۲۲۵ خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله   کرده ز ره غالیه آساش حصاری

از[1] تیر مژهٔ کوه گذارش دل عاشق   خسته شده و پرخون ، همچون گل ناری

با دولب چون باده و باچشم چو نرگس   با دورخ چون لاله و بازلف چو قاری

درزلفش از آن دورخ چون لاله نشاطی   درچشمش از آن دولب چون باده خماری

زین عشوه فروشندهٔ پیوسته دروغی   زین بیهده اندیشهٔ بگسسته فساری[2]

۶۲۳۰ چون آبی و چون سیب ازین صدتنه حوری   چون نار و چو نارنگ ازین ده دله یاری

آتش بتن و جان جهانی زده و آنگه   چون آب نبینیش بیک جای قراری

اینجای زبیرحمی ، دلسوخته قومی[3]   و آنجای زبی‌شرمی ، برساخته کاری

هم جان سر او که از آن ماه نخواهم[4]   جز بوس و کناری وحدیثی و نظاری

ور خواهم ازو بوس و کناری زبخیلی   چون صبر من از من کند آن ماه کناری

۶۲۳۵ اینك که یکی هفتست کان ماه دوهفته   کردست کناره ز پی بوس و کناری

امروز بدیدمش بنومیدی گفتم   کز ریش منت شرم همی ناید باری

دو لعل زهم بازگشاد از سر طعنه   افروخت درین دل ز سر شوخی ناری[5]

گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی   باما چه حسابست ترا یاچه شماری[6]

---

۱ - هر   ۲ - مهاری   ۳ - خلقی

٤ - هم جان و سر او که ازو هیچ نخواهم

٥ - افروخت درین بسته دل از شوخی ناری

٦ - گفتا که بر و ریش مکن خواجه سنایی   با ماچه حسیبیست (چه سبیلیست) ترا یا چه شماری

سیمای تو حقاکه چوزر باشد بی‌سیم   گلزار نیابی تو مشو در گلزاری[1]

بی‌سیم ازین باغ بر آراسته دانم   والله که نیابی تو ازین گلبن خاری[2] ٦٢٤٠

گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم   خواهی که شود کارتوناگه چونگاری ،

در پردهٔ اندیشه بیارای عروسی   پس جلوه کنش پیش مهی[3] شاه تباری

آن آیت احسان وشرف زنگی محسن   کاسوده شد ازرستهٔ احسانش دیاری

آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع   همچون گهر اندرگهرش عیب وعواری

آن شمس عطابخش که ننهاد عناصر   همچون فلك اندرگهرش دود و بخاری ٦٢٤٥

دوزخ شود از آتش سعیش چوبهشتی   گلبن شود ازقوت عونش چو چناری

حزمش کند اندر شکم خاك مقامی   حلمش کند اندرگهر باد قراری

حقاکه بیك لحظه ازین هر دو برآید   در آتش و در آب قراری ووقاری

ای زاده زتو طبع تو ازسور سروری   وی داده بتو بخت تو ازمهرمهاری

درروی سخا از دل چون بحر توآبی   وندردل بخل ازکف چون ابر تو ناری ٦٢٥٠

چون ذات هنرنیست در اوصاف تو عیبی   چون فعل خردنیست دراعمال تو عاری

نه دایره یك لحظه کناره[4] کند از سیر   گر بروزد ازموکب عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا   گرتاب دهد آتش عزم تو شراری

ای مرحکما را زیسار تو یمینی   وی مر شعرا را زیمین تویساری

براسب امید آمده مجدود سنائی   در زیر پی از بهرکفت راهگذاری ٦٢٥٥

زیرا که زبی پیرهنی از قبل شرم   در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری[5]

ازبهر چه گویند فضولان بیکی کنج   چون شپرکی ساخته ازروز حصاری

ای خواجهٔ باجود بدان از قبل آنك   دارم طمع ازجود توزین شعر شعاری

کاین سینه وپستان چودو خرمن لاله   گشتست زسرما چویکی شاخ چناری

---

١ ـ حقاکه رخان تو چوزر باشد بی‌سیم   کآزار بیابی بلی درهیچ‌دیاری

٢ - بی‌سیم ازین باغ برافراشته دایم- (بی‌سیم زگلزاررخم گل‌بینوبی - بی‌سیم زگلزارچه گل جوئی‌دانم)
بی‌زر نفروشندت ازآن گلبن خاری (حقاکه ببخشندت ازین گلبن‌خاری)

٣ - شهی   ٤ -کرانه   ٥ - بتاری

۶۲۶۰ چون قلّه دو پستانگه وچون شیر یکی ناف — چون ماه یکی خفته وچون زهره زهاری

چون گردهٔ پیه تنک آن کون چو دنبه — از پارهٔ[1] شلوار برون آمده پاری[2]

از پارهٔ شلوار همی تابد لعلش — چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری

از نازکی و تازگی و فربهی او — گوئی چونگاری که نگنجد بکناری

بیموی و درو دوغ فرون آمده مشکی — چون شیر و درومو ی پدید آمده تاری

۶۲۶۵ وندر بن این سفجهٔ[3] سیمین کفیده — نا بوده و نامیخته آهخته خیاری[4]

نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین لب — این فربه ما برلب و بر فرق نزاری

ارزد برت ای کونِ همه خوبان دیده — این شخص بدرّاعه و این کون با زاری

درمدح تاج‌الدین ابوالفتح اصفهانی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری — هر که دید اومرترا باطبع شداز دل بری[5]

آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان — زآنکه از هرمعنئی چون آفتاب خاوری[6]

۶۲۷۰ زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی — مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

بینمت[7] منظوم و موزون و مقفا زان ترا — دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری

همچو مشك گل سمر گشتی بگیتی بی نسیم — چون نکورویان زشیرینی همی جان پروری

مجلس آرائی کنی هرجا که باشی زانکه تو — چون گل و مل درجهان آراسته بی زیوری

گر عرض قایم نباشد نی[8] زجوهر درمکان — لفظ وخط همچون عرض شد درعرض بی جوهری

۶۲۷۵ از پری وصل پریرویان همی حاصل شود — پر کنی از کاغذ وسوی پریرویان بری

گر پری زآتش بود تو آتشین طبع آمدی — شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری

تا ببینندت بخوبی داستان از تو زنند — چون نشینند و ببینندت چنین باشد پری

۱- باچه ۲- بار - مخفف پاره : جزو

۳- صفحه - سفجه - سفچه = سفچه - بروزن کفچه بمعنی سفچ‌ست که خربزهٔ نارسیده باشد . برهان

۴- سرکوفته ماری ۵- هرکه شد بدطبع بیند مرترا از دل بری

۶- سایت - مخفف سایه‌ات ۷- خوانمت ۸- بی

گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد   نیستی زینچار گوهر پس تو پنجم گوهری
از برای چه کنی چون ابر هر جائی سفر   چون زهر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری
گوهر و شکّر بهم نبود تو از معنی و لفظ   شکّر چون گوهری و گوهر چون شکری ۶۲۸۰
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم   از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری
باشرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد   پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیك تو   کلك خواجه تاقوی دارد ترا با لاغری
تاج اصفاهان، لسان الدهر، ابو الفتح، آنکه هست   درعجم چون عنصری و درعرب چون بحتری
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب   کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری ۶۲۸۵
شعر او خوان، شعر او دان، شعر او بین، درجهان   تا بدانی و ببینی ساحری و شاعری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او   گویم ای شعر آسمانی ، ای معانی اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان   همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی   گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او   چون گهر از روی تاج و چون نگین زانگشتری ۶۲۹۰
شعر او ابروست کز پروردن افزاید جمال   آن ماموی سرست آن به بود کش بستری
پیش او هرگز نشاید کرد کس دعوی شعر   از پس سیّد نشاید دعوی پیغمبری
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان   درجهان تا تو ولادتگاه چونین سروری
آفرین بادا بر آن بقعت کز و گشت او پدید   درهمه علمی توانا ، در همه بابی جری
ای بمانند قلم تو ذولسانین جهان   چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری ۶۲۹۵
در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار   کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری
چون لسان الدهر و تاج اصفهان شد نام تو   پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری
آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان   اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری
معجزات تو شود آن آب و آتش زآنکه تو   چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری
تو باخبار و بتفسیری امام بی بدل   شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری ۶۳۰۰
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانك   بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
«اندرین یك فن که داری و آن طریق پارسی ست   دست دست تست کس را نیست با تو داوری»

گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست | بر زمین نارد نتیجهٔ چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر | شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری
۶۳۰۵ شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود | ساحری در پیش موسا چون نماید سامری[1]
پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود | چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری[2]
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب | در جهان علم، ما ناتو دگر اسکندری
آفتاب و ماه علم آراستی ز آن پس که تو[3] | نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری
یك کرشمه گر تو بنمائی دگر از چشم فضل | فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری[4]
۶۳۱۰ باش تا باغ امید تو تما می بر دهد | این همه ز آنجا که حق تست چون من بی بری
سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی | علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری
زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی | عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری
هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد | ای خنك آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری
یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی | چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری
۶۳۱۵ ذکرهای عنصری از ملك محمودی بهست | گرچه پیش ملك او دونست ملك نوذری
نیك گوئی تو از من بشنوند آن از تو هیچ | آفرین گویم همی، نفرین کنندم برسری
آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش | برزمین اکنون مرا چه بهتری، چه بدتری
گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد | از غمم نرگس صفت گردی، چو گل جامه‌دری
مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدای | در[5] میان خاك و باد و آب و آتش داوری[6]

---

۱ - ساحری

۲ - در مصراع اول، جعفر - بالفتح جوی خورد وجوی کلان فراخ از لغات اضدادست یا جوی پر آب یا جوی اندك . منتهی‌الارب - در شعر سنایی جوی خرد مناسبست

زر جعفری - طلای خالص بود منسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است . و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد . برهان

۳ - آفتاب و ماه علم آرایشی دان بس که تو

۴ - فکر جان بینی همه ازگلرخان عبهری

۵ - از ۶ - آوری

تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خویشتن — بسته انداز بهر نامی این گروهی ازخری ۶۳۲۰
جامهٔ طاووس ازشوخی اگر پوشید زاغ — نه چوطاووسش بباید کردن آن جلوه گری
چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب — زاغ را زیبد برفتن ، کشی کبك دری
آنچه تو یکروز دیدی ما ندیدیم آن بعمر — عمر ضایع گشت مارا کس نگفت ایچون دری
رنج بردی، کشت کردی ، آبدادی بردرو — خوش خور و خوش خند، مگری گرگری برما گری
چون ترا بینیم گوئیم اندرین ایام خویش — اینت دولتیار مرد اندر حدیث شاعری ۶۳۲۵
پیش جنات العلی آورده ام بیدی چونال — گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

درمدح خواجه عمید ابراهیم پسر علی پسر ابراهیم مستوفی

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری — آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری
خوشدلی، سوخی، چون شاخك نرگس در باغ — ازدر آنکه شب و روز درو در نگری[1]
گرمی و تری در طبع هلاك شکرست — او همه گرمی و تری و چو تنگ شکری
گرمی و تری در طبع فزاید مستی — او همه چون شکر و می همه گرمی و تری ۶۳۳۰
بی لب و پر گهر و چشم کشش میخواهم — که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری
تا بگوش دلش آن گوهر خوش میشنوی — تا بروی لبش آن روی نکو می سپری[2]
صد هزاران شکن اززلف بر آن تودهٔ گل — صدهزاران دل از آن هردو بزیر وزبری
دو سیه زنگی ، در پیش دوشهزادهٔ روم — دو نوان نرگس، برطرف دو گلبرگ طری[3]
قد چون سرو که دیدست که روید بچمن — آفتاب و شکر از سر و بن غاتفری[4] ۶۳۳۵

---

۱ ــ می نگری ــ ازدر : شایسته ، سزاوار

۲ ــ تا بگوش دل ازآن گوهر خوش میشنوی — تا بپای لب خویش آن شکرش میسپری

۳ ــ نوان ــ بمعنی خرامان وجنبان باشد یعنی حرکت کنان و بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان و فریاد زنان هم هست . برهان

۴ ــ غاتفر ــ نام شهریست از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشك خوب و صاحب حسنان مرغوب بهم میرسد . برهان

فوطه‌ای بر سر آن روی چو خورشید که دید — جمع بر تارك خورشید ستارهٔ سحری[1]

کرده آن زلف چو تاج از بر آن روی چو عاج[2] — خود نداند چه کند از کشی و بیخبری

شده مغرور بدان حسن زبی عاقبتی — نه غم شادی و انده[3]، نه بهی از بتری

باز کردار همی صید کند دیده و دل — چون خرامید ببازار در، آن کبك دری

۶۳۴۰ گه برین خنده زند، گاه بر آن عشوه دهد — خود بهاری که شنیدست بدین عشوه گری[4]

ریشخندی بزند زین صفت و پس برود — من دوان از پس او زار بخونابه گری

گویم اورا که: مرا بازخر از غم، گوید: — سیم داری بخرم، ورنه برو ریش مری

گویم او را که: بهای تو ندارم، گوید: — گنگی ولنگی؟ چرا شعر، نگوئی نبری،

ببر خواجه براهیم علی ابراهیم — تا ترا صله دهد تا تو زخواجم[5] بخری

۶۳۴۵ آنکه گر فی المثلش ملك شود بحر و فلك — فلك و بحر بیك تن دهد از بیخطری

آنکه نُه چرخ نزادست و نه این چار گهر — یك پسر چون او در دهر سخی و هنری

جنیان ز آنهمه از شرم نهانند که هیچ — نه زخود چون تو بدیدند، نه اندر بشری

بندهٔ لطف و عطای او، انسیّ و جنی — چاکر طبع سخای او، بحریّ و بری

در کف وفکرت او، بخشش و علم علوی — در دل وسیرت او، قوت و عدل عمری

۶۳۵۰ چون سخاورزی، صد گنج جهان پردرمی — چون سخن گوئی، صد بحر خرد[6] پر دُرری

شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنك — از کف وچهره وزیب ازهمه زیبنده‌تری

سال تا سال دهد بار بیك بار درخت — تو بهر مجلس، هر روز، درختی ببری[7]

قمر از شمس شود نقصان، وزروی تو چون — شمس نقصان شود، از بهر چه گویم قمری

خانهٔ خورد ز صد گوهر روشن نشود — روشنی عالم از تست چه جای گهری

۶۳۵۵ رادمردی که همیکوشد با خود بنیاز — مددی او را از بخشش و از کف ظفری

---

۱ ــ فوطه ـ بالضم جامه که از سند آرند یا چادر نگارین . منتهی‌الارب

۲ ــ کرده آن زلف چو ساج از برآن گوش چو عاج

۳ ــ نه غم شادی داند

۴ ــ که برین خنده زند گاه برآن طنز کند — خود بهاری بود ای دوست بدین عشوه گری

۵ ــ شاهم ــ خواجم ــ مخفف خواجه‌ام ۶ ــ گهر ۷ ــ ببر: بارور، ببار. این مضمون قطران‌راست

ارغوان رنگی، لیکن بهمه جاکه رسی[1] / زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
زآسمان مهتری[2] از همت و پاکیزه دلی / وزخرد بهتری[3] از دانش و نیکو سیری
سوختی دشمن خود را زتف آتش خشم / گر بهشتی بچه درقهر عدو چون سقری
ای که چون چرخ جهانگرد و بدل محتشمی / وی که چون مهر عطابخش و بکف مشتهری
زین بلندی بسوی بستان چون رای کنی / غم و شادی دو کس گردی، گوئی قدری ۶۳۶۰
از کف جودش، حاصل شده طبع جبری[4] / وز پی جبرش باطل شده رای قدری
ای که چون باد بعالم ز لطافت علمی / وی که چون ابر بگیتی ز سخاوت سمری
پدرت بود سخی تر ز همه لشگر شاه / توز کف دایم در ورزش رسم پدری
زنده ماندست ز تو رسم[5] پدر درهمه حال / اینچنین باید کردن پدران را پسری
قصد درگاه تو زان کردم، تا از سر لطف / در چو من شاعر، ازدیدهٔ حرمت نگری ۶۳۶۵
قصبی خواهم و درّاعه، نخواهم زر وسیم / زآنکه ناید بسر این هردو بپانصد بدری[6]
ور تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من / سیم نستانمت ار حاجب زرّین کمری
نه‌نه از طیبت بنده‌ست، هم[7] ازروی نیاز / چه برهنه‌ست که نستد زکسی آستری
زآنت گفتم که همیدانم کزخوش سخنی / شکری والله در طبع و بلذت شکری
همه لطفی و همه همتی و پاك خرد / چون تو ممدوحی و من جای دگر، اینت خری ۶۳۷۰
من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو / سست پائی نکنم ارتو کنی سخت سری
همه از کور همی سرمهٔ بینش خواهم / همه از هیز همیجویم ، داروی غری
شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا / از تو صلت ، ز من اشعار بالفاظ دری
اثری نیك بمانیم پس از خود بجهان / سخت زیبا بود از مردم ، نیکو اثری
تابه از ماه بود در شرف قدر زحل / تا به از دیو بود در عمل و چهره پری ۶۳۷۵
باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر / صد هزاران مه نوروز ورجب بر شمری
بارور باد[8] همه شاخ تو در باغ بقا / زآنکه در باغ عطا سخت بآئین شجری

---

۱ - روی ۲ - بهتری ، برتری ۳- برتری - مهتری ۴- مزجی ، مرجی ۵- نام
۶ - بدری - بمعنی بدره باشد که خریطهٔ زرو پول ست . برهان ۷ - نه ۸ - باد در بار

در مدح بهرامشاه

بحر منسرح مثمن مطوی محذوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

گِرد درخت صف زده ، لشکر دیو و پری — ملک سلیمان تراست، گم مکن انگشتری

پردهٔ خوبی بساز ، امشب و بیرون خرام — زَ هرهٔ زُ هره بسوز، زان رخ چون مشتری

۶۳۸۰ از پی موی تو شد ، بر سر کوی خرد — دیدهٔ اسلامیان ، سجده گه کافری

کفر ممکّن شدی ، در سر زلفین تو — گر بنکردی لبت ، دعوی پیغمبری[1]

عشق تو آورد خوی ، خستن بی‌مرهمی — هجر تو آورد رسم ، کشتن بی داوری

هجر تو مانند وصل، هست روا بهر آنك — بر سر بازار نیز ، کور بود مشتری

صلح جدا کن زجنگ ، زانکه نه نیکو بود — دستگه شیشه‌گر ، پایگه گازری

۶۳۸۵ عقل در دل بکوفت[2] عشق تو گفت اندر آی — صدر سرای آن ِ تست، گر بحرم ننگری

عشق تو همچون فلك، خرمن شادی بداد — صد کس را یك قفیز، یك کس را صد گری[3]

باشم گستاخ وار ، باتو که لاشی کند — صد گنه این سری ، یکنظر آن سری

چشم تو هردم بطعن ، گوید باچشم من — مهره بدست تو بود ، کم زده‌ای خون‌گری

حسن توجاوید باد ، تا که ز سودای تو — طبع سنائی بشعر ، ختم کند شاعری

۶۳۹۰ چون تو زدل برنخورد ، باری بر آب کار — خدمت خسرو گزین، تاتو زخود برخوری

خسرو خسرو نسب ، سلطان بهرامشاه — آنکه چو بهرام هست، خاك درش مشتری

هست سنائی بشعر ، بندهٔ درگاه او — ز آنکه مراو راست بس، خوی ثنا پروری

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایدل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری — چون نسازی[4] فقر را نعل از کلاه سروری

---

۱ - گر نزدی لغل تو موکب پیغمبری ۲ - بزد

۳ - قفیز - پیمانهٔ است بقدر هشت ملوك و یکصد وچهل وچهارگز اززمین . منتهی‌الارب

گری - بفتح اول . هر پیمانه راگویند خواه جریب که پیمانهٔ زمینست و خواه گز که زمین و جامه و امثال آن بدان پیمایند وگز کنند و خواه کیلیکه که پیمانهٔ غله است و خواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد. برهان

۴- نسازد

جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق   تانسازی راه را از دزد باطن رهبری

هرزیادت کان ندارد بر رخان توقیع شرع   آن زیادت در جهان عدل[1] بینی کمتری ۶۳۹۵

مردزی درراه دین ، بارنگ رعنائی مساز   سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری[2]

همچوگل تردامنی باشی که روئی در بهار   دیده در سرما گشاگرباغ دین را عبهری

بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن   بید و آتش نیك ناید صنعت آهنگری

چیست چندین آب و گل را سروری کردن بحرص[3]   آب و گل خود مرترا بسته میان در داوری

بلعجب کاریست چون توبنگری ازروی عقل   چون تواندر آشنائی عقل ودین در کافری ۶۴۰۰

خلق عالم گز حکمت ظاهرت گویند مدح   هان مگر خود را بنادانی مسلم نشمری

مثله کردی بهر بدنی پیش هردون اختری   مُثله بودن بهر بدنی هست ازدون اختری

راست چون بکری بود کوداده عذره[4] رازدست   آب شهوت می ببردش آبروی دختری

۱- شرع

۲- سعتری از ننگ مردان میکند آن سعتری - سعتری - بمعنی سعتر بازست. سعترباز، زنی راگویندکه چرمینه بندد و بازن دیگر مجامعت کند و آن چرمیست که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته اند (سعترباز را ندانستم ازکجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقا در نظم و نثر فارسی من تاکنون بکلمهٔ سعترباز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف برهان قاطع میگوید بر نخورده ام « نفیسی » - باید دانست که سعتری بمعنی نزدیك قول مؤلف در نظم فارسی آمده- از شعر خسرو ظاهر میشودکه سعتری زنی ست که بازن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند وطبق زن نیز گویند

آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست   کون را بکون نهند وهمی سعتری کنند

ازین ابیات برمیآیدکه سعتری بمعنی نیکوان و خوبان هم هست:

هرچند بدین سعتریان درنگرم من   حقا که بچشم زهمه خوبترآیی

منوچهری

که هست این عروسی بمهرای   پـریچهرهٔ سعتری منظری

منوچهری

برگ گل مورد بشکفتهٔ طری   چون روی دلربای من آن ماه سعتری

منوچهری) برهان

در شعر سنایی معنای طبق زن وچرمینه باز مناسبست

۳- چیست چندین آب و گل را بسته کردن هم بحرص

۴- عذره - بضم اول دوشیزگی

آن شبی کش عُرس باشد خلق از و با نای و کوس — مادرش خندان و او ز آن شرم در رسواگری[۱]

۶۴۰۵ تنگدسی را همی گر مدبری خوانی زجهل — وای از آن اقبال تو، وی مرحبا زین مدبری[۲]

از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت — هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری

گر چه این معشوق رعنا خوبروی و دلبرست — چون سنایی دل از آن سوی توافتد دلبری

نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی — ای برادر نیست جز فعل سگ و رای خری[۳]

شیر نر بوسد بحرمت مرد قانع را قدم — پیره سگ خاید بدندان پای مرد هردری[٤]

۶۴۱۰ سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای — خرقه پوشانرا بود آنجا مسلم عبقری

می چه خواهی خوبتر زین از میان هر دوان — صدره آنجا سندسی وجبه اینجا ششتری

آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن — گرد آن گرد از خردمندی که آن باخود بری

هر کرا خشنود تن، دین هست ناخشنود ازو — مقبلا مردا، که دو معشوق را در برگری[۵]

ماه کنعان تا بیك منزل، بها هجده درم — منزل دیگر بدین و دل بیابد مشتری

۶۴۱۵ گر توانگر میری و مفلس زئی در روز چند — به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری[۶]

مرامل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ — مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری

این دو پیمانه که گردانست[۷] دایم بر سرت — هردو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری

گرچه عمر نوح یابی اندرین خطهٔ فنا — تابجنبی کرده باشد از تو آثار اسیری

زینجهان خود جز دریغا هیچکس چیزی نبرد — زینجهان آزرده میری گر همه اسکندری

۶۴۲۰ لاف از زور ست و زر پیوسته، دیدی تا چه کرد — زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری

گر همیخواهی که پوسیده نگردی در هوس — خانه پرداز از کرهٔ خاکی و چرخ چنبری

عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی هم نفس.[۸] — کوزعلت تیرگی دارد ز آفت ابتری

۱- عرس - بضم اول وسکون دوم : زفاف

۲- تنگدستی را بجهل ارمدبری دانی همی — وای از آن افعال و وای ازجهل و وای از مدبری

۳- نفس را ازبس گرفت و خورد از هر رنگ و بوی — گر بدانی نیست جز طبع سگ و رای خری

٤- هردری بمعنی ولگرد و گدا ودون که بهر در دست نیاز برد

۵- مقبلا مردا : چه مقبل مردی . گری مخفف گیری

۶- مری - بکسر اول مخفف میری ۷- گردان گشت ۸- یکنفس

اندرین عالم نیابی محرمی مرجانت را | جز صفای احمدیّ و جز سخای حیدری
ای هوا بردل نشانده، چیست از[1] لا بر الاه | والله ار یکدم زالاالله هرگز برخوری
آنچه لا رد کرد تا دل برنتابی زآن همه | خفته‌ای توهان بده انصاف گر دین پروری ۶۴۲۵
گرهوای نفس جوئی، از در دین در میای | یا براهیمی مسلم باشدت ، یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشی | هم ببینی حال خود را مهره‌ای یا گوهری
خاك از انصاف دادن این چنین شد محترم | تیغ نفرین خورد برسر، آتش از مستکبری[2]
با عقاب تیز چنگ وبا همای خوب پر | ابلهی باشد که رقاصی کند کبك دری
مر مخالف راجهیدن هست باا و همچنانك | باعصای موسوی خود اسب تازد سامری[3] ۶۴۳۰
بی چراغ شرع رفتن در ره دین کور وار | همچنان باشد که بی خورشید کردن کازری
همچو«لا» بربندو بگشا گرهمی دعوی کنی | هم میان و هم زبانرا تا زالله بر خوری
رنج کش باش ای برادر همچوخار از بهر آنك | زود پژمرده شود در دست، گلبرگ طری
بود نوشروان عادل کافری در عهد خود | داد دادی باز هر مظلوم را از داوری
شادباش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب | کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتری ۶۴۳۵
چاکران دولت را گردهی یکروز عرض | این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری | زانك نزد بخردان تا با کلاهی بیسری
در میان گردنان[4] آیی کلاه از سر بنه | تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری
ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل | هم کلاه از سرت بربایند[5] ، هم سربرسری
عالمی پر لشکر دیوست و سلطان تودین | زان سلطان باش و مندیش از بروت[6] لشگری ۶۴۴۰
دین حسین تست، آز و آرزو خوك وسگست | تشنه این را میکشی ، و آن هر دو را میپروری
بریزید وشمر ملعون، چون همی لعنت کنی | چون حسین خویش را شمر ویزید دیگری
عقل وجان آنجهانی را رعیت شو چو شرع | زانکه دیوانه‌ست و مرده عقل وجان ایدری

۱- جز ۲- تیغ نفرین برسر آتش زن از مستکبری

۳- ساحری ۴- درمیان سرودان ۵- بردارند ۶- گروه

چشمهٔ حیوانت باید ، خاک ره‌شو چون خضر — هر دو نبود مر ترا ، یا چشمه ، یا اسکندری

۶۴۴۵ گرد جعفر گرد گرد دین جعفری جوئی همی — زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری

چون تو دادی دین بدنیا درره دین کی کنند — پنج حس و هفت اعضا ، مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو — کی ترا فرمانبرد دام ودد و دیو و پری

بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح — هر که زو برگشت با ناسوت یابد دختری

اختر نیکوت باید ، بر سپهر دین بر آی — زانکه اندر دور او طالع بود نیک‌اختری

۶۴۵۰ باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد — تا تو خودرا مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری شد، مشتری گوید ترا — که «ای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری»[1]

چون بدین باقی شدی بیش[2] ازفنا مندیش هیچ — زهره دارد گرد کوثر وار گردد ابتری

چون تو «لا» را کهتری کردی پس ازدیوان امر — جز تو ز «الاالله» که خواهد یافت امر مهتری

چون در خیبر بجز حیدر نکند ازبعد آن — خانهٔ دین راکه داند کرد جر حیدر دری

۶۴۵۵ عقل و دین و ملک و دولت باید، ار نی روزگار — کی دهد هر خوک و خرراره بقصر قیصری

اندرین ره صدهزار ابلیس آدم روی هست — تا هر آدم روی را زنهار کآدم[3] نشمری

غول را از خضر نشناسی همی درتیه جهل — زآن همی ازرهبران جوئی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ، ابراهیم وار — تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری

ازدوچشم راست‌بین هرگز نخیزد کبر و شرک — شرک مرد از احولی دان ، کبر مرد از اعوری[4]

۶۴۶۰ در بهارچین دو یابی، دربهار دین یکی ست — حملهٔ باز خشین و خندهٔ کبک دری[5]

۱- این مصراع ، مصراع اول مطلع قصیدهٔ عنصریست:

ای جهان‌را دیدن روی تو فال مشتری — کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

دیوان عنصری ص۱۳۸

۲- چون بدین باقی شوی پس   ۳- بادم

۴- ازدوچشم راست بین‌هرگز نخیزد شرک و کفر (کبر وشك)

شرك مردان احولی دان ، کفر مردان اعوری

۵- خشین ـ بازی را گویند که پشت اوکبود و تیره و چشمهایش سیاه‌رنگ باشد وگویند بعدازتولك اول یعنی برریختن اول چشم او سرخ میشود و او را بترکی قزلقوش خوانند وبعضی گویند بازی باشد نه‌سیاه ونه سفید . برهان

پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا   کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری

گرچه در « الله اکبر » گفتنی تا با خودی   بندهٔ کبری نه بندهٔ پادشاه اکبری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست   پر بر آر از داد و دانش، بو کز و بیرون پری

ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را   از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری

از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست   آنچه در دربند گم کردی مجو از بردری ۶۴۶۵

روی گرد آلود برزی او، که بر درگاه او   آبروی خود بری ، گر آب روی خود بری

در صف مردان میدان چون توانی آمدن   تا تو در زندان خاك و باد و آب و آذری

خاك و باد و آب و آذر چارپاره نعل ساز   تاچنان چون هفت کشور نه فلك را بسپری

نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع   چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری

جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سحر   تا در آید عیسی یك روزه در دین گستری ۶۴۷۰

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس   ای شگفتی تو گر از اصلاح منطق برخوری[1]

دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنك   در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری

این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده   سرّ سرّ عاشقان در پیش مستی سر سری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا   تا بجان ، خامهٔ هوس را کرد خواهی دفتری

زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون زحق   «اخسئوا فیها» شنید اندر جهنم بحتری[2] ۶۴۷۵

شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنك   شرعت آرد در تواضع ، شعر در مستکبری

خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی   چیست جز «لایفلح الساحر» نتیجهٔ ساحری[3]

رمز بی غمزست تأویلات نطق انبیا   غمز بی رمز ست تخییلات شعر و شاعری[4]

هرگز اندر طبع یك شاعر نبینی[5] حذق و صدق   جز گدایی و دروغ و منکری و منکری

---

١ - ابن سکیتی تو کی از اصلاح منطق برخوری - ابن سکینی ...

٢ - **قال اخسئوا فیها ولا تکلمون** . سورهٔ مومنون آیه ۱۱۰

- بحتری طائی از شاعران و فصیحان بزرگ و بنام عرب در سدهٔ سوم هجرتست ، مداح متوکل عباسی بود در بین سالهای ۲۸۳ - ۲۸۵ درهفتاد و اند سالی درگذشت .

٣ - **والق مافی یمینك تلقف ماصنعوا انما صنعوا کید ساحر و لایفلح الساحر حیث اتی** سورهٔ طه آیهٔ ۷۲

٤ - رسم شاعری - قلب مطلب (غمز بی رمز - رمز بی غمز)

٥ - نیابی

٦٤٨٠ هر کجا زلف ایازی دید خواهی درجهان — عشق برمحمودبینی، کپ زدن بر عنصری[1]

فتنه شد شعرتو چون گوسالهٔ زرّین یکی — «لامساس» آوازدرده‌درجهان‌چون سامری[2]

کی پذیرد گرچه‌تشنه گردد ، ازهر ابتر آب — هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری

یاوری زآزاد مردان جوی زیرا مرد را — ازکسی کو یار خود باشد نیاید یاوری

همچوآ بنداین گـُره‌مندیش‌ازیشان گاه‌خشم — کآبرا ازباد باشد نه زخود جوشن دری

٦٤٨٠ همچنین تا خویشتن‌داری همی زی مردوار — طمع‌را گو:زهرخندوحرص‌راگو:خون‌گری

شادبادی[3] همچنین هرجاکه باشی‌مرد باش — هر زغن‌رابخش سالی‌ماد گی ، سالی نری[4]

جاه وجان ونان‌وایمان تنکری دادو دهد — پس‌مگوسلطان وسلطان‌تنکری‌گوتنکری

چندگویی گِرد سلطان گـَردتامقبل شوی — رو تو واقبال سلطان ، ما و دین و مدبری

حرص‌وشهوت‌خواجگانراشاه‌ومارابنده‌اند — بنگر اندرما و ایشان گرت ناید باوری

٦٤٩٠ پس‌توگوئی اینگـُره‌راچاکری‌کن‌چون‌کنند — بندگان بندگان را پادشاهان چاکری

کیست‌سلطان؟ آنکه‌هست‌اندر نفاذحکم‌او — خنجر آهنجانش بحری، ناوك‌اندازان بری

توهمی لافی که : هی من پادشاه کشورم — پادشاه خود نه‌ای چون پادشاه کشوری

درسری کانجاخردباید ، همه‌کبرست وظلم — باچنین سرمرد افساری ، نه مرد افسری

ای بترك دین بگفتن ازسر ترکیّ وخشم — دل بسان چشم ترکان‌کرده ازگندآوری

٦٤٩٥ همچنین ترکی همی کن تا بهردم نابغه — گوید اندر مغز تاریك تو کای کافر،فری

باش تاچون‌چشم ترکان‌تنگ گردد گورتو — گرچه‌خودراکورسازی درمسافت‌صدکری

---

۱ ـ کپ ـ بفتح اول بمعنی سخن باشد ـ وسخنان دروغ وکزاف را نیز کویند . برهان
کپ‌زدن ـ سخن کفتن وسخن کزاف کفتن

۲ ـ قال‌فماخطبك یاسامری، قال‌بصرت‌بمالم‌یبصروا به‌فقبضت‌قبضة من اثرالرسول فنبذتها وکذلك سولت‌لی‌نفسی، قال‌فاذهب فان‌لك فی‌الحیوة ان‌تقول لامساس‌وان‌لك موعداً لن‌تخلفه وانظرالی الهك‌الذی ظلت‌علیه‌عاکفاً لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفاً سورهٔطه آیه ۹۶ - ۹۷

۳ ـ شاهبازی

٤ ـ زغن ـ کوشت ربا و غلیواج باشد . کویند ششماه نر وششماه ماده است و بعضی کویند یکسال نر و یکسال ماده میباشد . برهان

۵ ـ تنکری . (ترکی) : خدا

هفت کشور دارد او، من یك دری از عافیت — هفت کشور گوترا بگذار با من یك دری

ای دریده یوسفانرا پوستین از راه ظلم — باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آبی برانند ار اثیر دوزخی — از تو هم گردی بر آرند ار محیط اغبری[1]

تو چو موش ازحرص دنیا گربهٔ فرزند خوار — گربه را بر موش کی بودست مهرمادری ۶۵۰۰

ای گلوی تو بریده از گلو یك ره بپرس — کای گلو با من بگوتو خنجری یا حنجری

قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنك — از خرد در نفع خیری دایم[2] ودفع شری

پوستین در گلخنی اندر کشید ارکان و تو — عشقبازی در گرفتی باوی و هم بستری

سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی زجهل — سیمبر را از سر شهوت مگو سیمین بری

بیخرد گر کان زرداری چو خاك اندر رهی — باخرد گر خاك ره داری چو کان اندر زری ۶۵۰۵

ازخرد پرداشت عیسا، ز آن شد اندر آسمان[3] — ور خرش را نیم پر بودی نماندی درخری

اشتر[4] ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس — کار او بودی بجای اشتری[5] روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای الاهی مر ترا — تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی دری

با رسنهای الاهی چرخها گردان و تو — تن زده درچاه و کوهی برسر کاهی بری[6]

چون رسنهای الاهی را گذر بر چنبرست — پس تو گرمرد رسن جوئی چرا چون عرعری ۶۵۱۰

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی — کاین چنین کردند مردان آن رسن را چنبری

تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین — برسر داری اگر چه سوی خود بر منبری

هردو گیتی را نظام از راستی دان، ز آنکه هست — راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت، تا نبود — ذوالفقار حیدری را یار ، دست حیدری

راستی اندرمیان داوری شرطست از آنك — چون الف زو دور شد «دوری» بود نه «داوری» ۶۵۱۵

زاء زهدت کرد بانون نفاق وحاء حرص — تا نمودی زهد بوذر بهر زر نوذری

از پی رد و قبول عامه خود را خرمکن — زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری

گاو را دارند باور در خدائی عامیان — نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

---

۱ ـ ارمحیط کوثری ۲ ـ دانم ۳ ـ ز آن برید او برفلك

۴ ـ استر ۵ ـ استری ۶ ـ تن زده درچاه وکوئی برسر کاهی بری

ای‌سنائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت — او تواند کرد مرجان عرض را جوهری

۶۵۲۰ چشم ازین جوهر همی برداشت نتوان از بها — کآنکه بی‌چشمست بفروشد بیکجو، جوهری

بحر هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

از خانه برون رفتم، من دوش بنادانی — تو قصهٔ من بشنو، تا چون بعجب مانی

ازکوه فرود آمد، زین پیری نورانی — پیداش مسلمانی، در عرصهٔ بلسانی

چون‌دید مرا گفت‌او، داری‌سر مهمانی؟ — گفتم که‌بلی دارم، بی‌سستی و کسلانی

گفتا که هلاهین رو، گر برسر پیمانی — دانم که مرا زین‌پس، نومید نگردانی

۶۵۲۵ رفتم بسرائی خوش، پالیزه و سلطانی — نه عیب ز همسایه، نه بیم ز ویرانی

در وی نفری دیدم، پیران خراباتی — قومی همه قلاشان، چون دیو بیابانی

معروف‌به بی‌سیمی، مشهور به بی نانی — همچون الف کوفی، ازعوری وعریانی

این باخته در اعه، وآن باخته بارانی — این گفته که‌بستانی، وان گفته که‌نستانی

میگفت‌یکی رستم، زآن ظلمت‌نفسانی — میگفت یکی دیگر، ما«اعظم برهانی»

۶۵۳۰ این گفت«انا الاول»، کس‌نیست‌مرا ثانی — وآن گفت«انا آلاخر»، تاخلق‌شودفانی

ماندم متحیر من، زآنحال ز حیرانی — گفتم که‌چه‌قومند این، ایخواجهٔ روحانی

گفت: اهل خرا باتند، این قوم‌نمیدانی — آنها که تو ایشانرا، قلاش همیدانی

هان تانکنی انکار، گر بر سر پیمانی — کایشان‌هذیان‌گویند، از مستی‌ونادانی

از این‌گنهی منکر، در مذهب ایشانی — باید که‌ توان اسرار، از خلق‌بپوشانی

۶۵۳۵ زنهار از این معنی، بر خلق سخنرانی — پندار که نشنیدی، اندر حد نسیانی

ای‌آنکه ز قلاشی، برخلق تو ترسانی — درزهد عبادت آر، چون بوذروسلمانی

در خدمت این مردم، تا تن بنرنجانی — حقا که‌توبر هیچی، چون زاهداو ثانی

چون شاد نباشم‌من، از رحمت یزدانی — دیدار چنین قومی، دارد بمن ارزانی

تا دید سنائی را، در مجلس روحانی — بادست بدست او، رین زهد بسامانی

امروز بدانست او ، کان صدر مسلمانی چون گفت زبیخویشی ، سبحانی و سبحانی ۶٥٤۰

درمدح بونصر احمد سعید

فاعلاتن مفاعلن فعلن

تا کی این لاف در سخن رانی تا کی این بیهده ثنا خوانی

گه برین بیهنر هنر ورزی گه بر آن بی‌گهر در افشانی

گه کنندت چو کیر پیش بپای گه دهندت چو خایه دربانی

با چنین مهتران بی معنی از سبکساری و گرانجانی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع باز در سر فضول ساسانی[1] ۶٥٤٥

خویشتن را همه بری شمرند لیك در دل فعال شیطانی

نیست از جمع مالشان کس را حاصل نقد ، جز پریشانی

آبشان در سبوی عاریتی نانشان بر طبق گروگانی

هیچ شاعر نخورد از صله شان از پس شعر ، جز پشیمانی

بر سر خوان هر یك اندر سور از دل شاعریست بریانی ۶٥٥۰

چون حقیقت نگه کنی باشد بفزون گشتن و بنقصانی

صله‌شان همچو روز تیر مهی و عده‌شان چون شب زمستانی

باز این خواجه زادهٔ بی برگ آنهمه لاف و لام لامانی[2]

غلط شاعران بجامه و ریش وز درون صد هزار ویرانی

ریشك و حالك ثنا جوئی کبرك و عجبك زبان دانی ۶٥٥٥

نه در آن معده ریزه‌ای مانده نه‌در آن دید قطره‌ای تانی[3]

زشت باشد بر خردمندان نام بوران و نان بورانی[4]

---

۱ - ساسی - گدا و گدایی کننده و گدائی کردن‌را گویند . برهان

۲ - لام - بمعنی لاف و گزاف .

- لامانی - بمعنی لاف و گزاف و دروغ باشد . برهان

۳ - این مصراع درمتن آقای مدرس رضوی چنینست «نه‌در آن دیده قطره‌ای یانی» و در نسخه‌های دیگر بجای «یانی» یابی . مانی ، بانی بود بحدس تصحیح شد

معنای بیت اینست :

در آن معده نه ریزه‌ای بجا مانده و نه قطره‌ای در آن توانی دید

٤ - نام بورانی

	داشته مرجدش دهی روزی	در سر او فضول دهقانی
	اف ازین مهتران سیل آور	تف برین خواجگان کهدانی
٦٥٦٠	روز قوّادگی‌ست چون خایه	نکنی همچو کیر عریانی
	از چه شان گاه شعر بستائی	وزچه در پیششان سخن رانی ؟
	رفت هنگام شاعری و سخن	روز شوخیست ، وقت نادانی
	نه قفا خواری ونه بدگوئی	شاعر و فاصل و بسامانی
	نزد خورشید فضل گردونی	پیش مهتاب طبع کتّانی
٦٥٦٥	ریش گاوی ، نه‌ای خردمندی	کافری ؛ نیستی مسلمانی
	اصل جدّی نه معدن هزلی	کان حمدی ، نه مرد حمدانی
	خود گرفتم که این همه هستی	چکنی چون نه‌ای خراسانی
	فقه و تفسیر خوان و نحووادب	تا بیابی رضای یزدانی
	چه همه روز بهر مشتی دون	ژاژ خائی وریش جنبانی
٦٥٧٠	مدح هر کس مگو بدشواری	چون نیابی ز کس تن آسانی
	جز که بونصر احمدبن سعید	آن‌چو نصرت بمدحت ارزانی
	گر همی شعرخوانی از پی نان[1]	تا بگویم اگر نمیدانی
	آنکه هست از کفایت و دانش	در خور جاه و صدر سلطانی
	کآنچه عاقل نخواهد ازپی نان	سر درون سوی و آن‌میان رانی
٦٥٧٥	ابرو شمسی که ازسخاش نماند	در دریائی و زر کانی
	مهتران بهر آبرو ، روبند	خاك درگاه او بپیشانی
	زنده ازسیرتش سخا چونانك	جسمها از عروق شریانی
	در دماغ و جگر بدو زنده	روح طبعی وروح نفسانی[2]
	نزد یك اختراع او منسوخ	مایهٔ کتبهای یونانی[3]
٦٥٨٠	کی روا باشد از کف وخردش	در زمانه وباد و نالانی[4]

١ ـ زآنکه عاقل نخواهد ازیك دانگ

٢ ـ روح طبعی و نفس جسمانی

٣ ـ کتب ـ بضم‌اول وسکون دوم : کتابها

٤ ـ که‌شفاشد زکف‌وازخردش درزمانه شعار نادانی ـ و باد : بدحالی

ایکه بیسعی ذات وپنج حواس / کار فرمای چـار ارکانی

وقت بخشش ، حیات درویشی / گاه طاعت ، هلاك خذلانی

همه زیب بهشت را شائی[1] / همه نور سپهر را مـانی

چون تو ممدوح ومن بردونان / اینت بیخردگی و کشخانی

هیچ احسان ندیدم از یك تن / ور چه کردم بشعر حسانی ٥٥٨٥

جز برادرت داد در صد روز / بهر هشتاد بیت چل شانی[2]

گوهر رسته[3] کرده ، یك دریا / شد بدو مهره[4] ، اینت ارزانی

هم تو دانی و هم برادر تو / که نبود آن قصیده چل گانی

اینچنین فعل باچو من شاعر / نیست حکمی نه نیز[5] دیوانی

ازچنان شعر ، من چنین محروم / ای عزیز ، اینت نامسلمانی ٦٥٩٠

بخت بدراچه حیله ،گرچه بشعر / سخنم شد بقدر کیوانی

کـه بهر لحظه بهر دراعـه / پیرهن را کنم چو بارانی

در چنین وقت بازنان به‌کار / من و اطراف دوك گرگانی

باقئی هست زآن صله بروی / دانم از روی فضل بستانی

ور تغافل کنی درین معنی / از در صد هزار تاوانی ٦٥٩٥

تا نباشد جماد را بگـهر / حرکات و حواس حیوانی

باد جنبان حواس تو چون آب / زآنکه ازکف ، حیات انسانی

از پی عصمت گسسته مباد / سوی تو فضلهـای رحمانی

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شگفت آیدمرا بردل، ازین زندان‌سلطانی / که درزندان سلطانی، منم سلطان زندانی

---

١ ـ همه عقل زمانه را شائی   ٢ یك‌شانی ـ شانی ـ زرودرم ده هفت راگویند وآن‌درقدیم‌رایج بوده. برهان

٣ ـ گوهری رشته   ٤ ـ شدقوی‌قهر (به‌وقهر ـ قوی‌قهر)

٥ ـ بمیر

٦٦٠٠ غریب از جاه طورانی ، ز نافرمانی لشکر ‌ ‌ ‌ بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

سپاه بیکران داری ، ولیکن بیوفا جمله ‌ ‌ ‌ همه در عشوه مغرورند از غمری و نادانی[1]

زبد رومی وخود رائی، همه یکبارگی رفته ‌ ‌ ‌ زگلشنهای روحانی ، بگلخنهای جسمانی

طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه ‌ ‌ ‌ که گلشنهای جسمانی ست گلخنهای روحانی

روا باشد که قوت جان ، باندازهٔ حشم گیرد ‌ ‌ ‌ که قوّت گیر دار جان را، دهی یاقوت رمّانی

٦٦٠٥ در آن دریا فکن خود را ، که موجش باشد از حکمت ‌ ‌ ‌ که جزء او بقیمت تر ، بود از درّ عمانی[2]

اگر گویا و پیدائی، یکی خاموش پنهان شو ‌ ‌ ‌ خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی

برستی گر ترا برسرّ جان خود وقوف افتد ‌ ‌ ‌ کجا واقف تواند شد ، کسی برسرّ یزدانی

ثبات دل همیجوئی ، درون گنبد گردان ‌ ‌ ‌ از آن بیهوده سرگردان، چنان گردون گردانی

از یرا در مکان جهل همواره بکینی تو ‌ ‌ ‌ که اندر بند هفت اختر ، اسیر چار ارکانی

٦٦١٠ چرا در عالم عقلی ، نپرّی چون ملایك تو ‌ ‌ ‌ چرا چون انسی و جنی ، در اندوه تن و جانی

چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل ‌ ‌ ‌ چه پوشی جامهٔ شهوت، دل و جان را چه رنجانی

که تا دست جوانمردی ، بدنیا در[3] نیفشانی ‌ ‌ ‌ چنان دان بر خط دین بر، که دست تاج مردانی

چه بندی دل در آن ایوان، که هستش پاسبان کیوان ‌ ‌ ‌ نبینی عاقلی هرگز ، نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان نمیدانی، تو خود کیوان نمی بینی ‌ ‌ ‌ نداری همت کیوان، چو اندرخورد ایوانی[4]

٦٦١٥ بدین همت که اندر سر ،همیداری سر اندرکش ‌ ‌ ‌ سزای پنبه ودوکی ، نه مرد رزم و میدانی

ببینی تا چه سود ست این، که در عالم همی بینی[5] ‌ ‌ ‌ عزیزست ای مسلمانان، علی الجمله مسلمانی

اگر خواهی که با حشمت، ز اهل البیت دین باشی ‌ ‌ ‌ بباید در ره ایمان ، یکی تسلیم سلمانی

ایا می خوردهٔ غفلت، کنون مستی و بیهوشی ‌ ‌ ‌ خمار ار زین کند فردا ، کمال خویش نقصانی

ز آبادانی دنیا، بکردی دین خود ویران ‌ ‌ ‌ نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی

٦٦٢٠ بپیش آدم شرعی ، سجود انقیاد آور ‌ ‌ ‌ گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

---

١ – همه درعشق مغرورند ازغمروز نادانی

٢ – بقیمت تر : پربهاتر ‌ ‌ ‌ ٣ – بر

٤ – نداری همت ایوان چواندرخورد کیوانی

٥ – نبینی (ندانی) تاچه سودست این که در عالم نمی بینی

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

بمیرای حکیم از چنین زندگانی — ازین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد — که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
درین زندگی سیر مردان نیاید — ور آید بود سیر سیر السوانی
برین خاکدان پر از گرگ تا کی — کنی چون سگان رایگان پاسبانی
ببستان مرگ آی تا زنده گردی — بسوز این کفن ژندهٔ باستانی ٦٢٥
رهاند ترا اعتدال بهارش — ز توز تموزی و خز خزانی
از آن پیش کز استخوان تو مالك — سگان سقر را کند میهمانی
بپیش همای اجل کش چو مردان — بعیاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی — ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
که از مرگ صورت همی رسته گردد — اسیر ارغوان و امیر ارغوانی ٦٣٠
بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا — که آنجا امانست و اینجا امانی[1]
بگرد سرا پردهٔ او نگردد — غرور شیاطین انسی و جانی
بنفسی وعقلی و امرت رساند[2] — ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خط خدایند این هر سه لیکن — ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع سماوات تا بر نپری — ندانی تو تفسیر سبع المثانی[3] ٦٣٥
ازین جان ببرزانکه اندر جهنم — نه زنده نه مرده بود جاودانی
نه جانست این کت همی جان نماید — منه نام جان بر بخار دخانی
پیاده شو از لاشهٔ جسم غایب — که تا باشهٔ جان بحضرت پرانی
بزیر آر جان خران را چو عیسا — که تا همچو عیسا شوی آسمانی
برون آی ازین سبزه جای ستوران — که تا چرمه در ظل طوبا چرانی[4] ٦٤٠

---

١ - امانی جمع امنیه : آرزو ٢ - زنفسی وعقلی وروحی رساند

٣ - سبع المثانی هفت آیهٔ سورهٔ الحمدست که دوبار نازل شد .

٤ - چرمه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، مطلق اسب را گویند عموماً - و اسب سفید موی را خصوصاً . برهان

چو مرگت بود سایق، اندر رسی تو | بجمع عزیزان عقلی و جانی
چو مرگت بود قاید اندر رهی تو[1] | ز مشتی لت انبان آبی و نانی[2]
تو روی نشاط دل آنگاه بینی | که از مرگ رویت شود زعفرانی
چو از غمز او کرد آمن دلت را | کند مهربانی پس از بیزبانی
٦٦٤٥ نخستت کند بیزبان کادمی را | بود بیزبانی پس از بیزبانی
بیك روزه رنج گدائی نیرزد | همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاك مرگت رساند | که مرگست دروازهٔ آن جهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند[3] | که مرگست سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از «لاابالی» | کند روح را ایمن از «لن ترانی»
٦٦٥٥ همه ناتوانیست اینجا چو رفتی | بدانجای چندان که خواهی توانی
ز نادانی و ناتوانی رسی تو | ازین کنج صورت بگنج معانی
بجز بچهٔ مرگ بازت که خرد | زمشتی سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند | که. بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که گوید | که: تو میزبان نیستی، میهمانی
٦٦٥٥ بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند | زدرس گرانان و درس گرانی
گر افسرده کردست درس حروفت | تف مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب این را بدیدی | بمرگ آی تا قلب آنهم بدانی[4]
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی | ز ننگ لقبهای اینی و آنی

---

۱ - چو مرگت بو سایس اندر رسی تو (قایم اندر رمی تو)

۲ - لت انبان - بمعنی حریص و بسیارخوار و شکم‌پرست باشد و عربان جوعی خوانند و گاه این لفظ را بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند . برهان

۳ - رسانه

٤ - این را بدانی - قلب درس «سرد» و قلب مرگ «گرم» ست

۶۶۶۰ اسامی درین عالمست ارنه آنجا — چه آب وچه نان وچه میده چه پانی[1]
بجز مرگ در راه حقت که آرد — ز تقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد — نه بازت رهاند همی جاودانی؟
اگرخوش خوئی از گران قلتبانان — و گر بدخوئی از گران قلتبانی[2]
ببام جهان برشوی چون سنائی — گرت هم سنائی کند نردبانی

بحر هزج مثمن سالم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۶۶۶۵ مسلمانان مسلمانان، مسلمانی مسلمانی — ازین آئین بیدینان، پشیمانی پشیمانی
مسلمانی کنون اسمیست برعرفی و عاداتی — دریغا کو مسلمانی، دریغا کو مسلمانی
فروشد آفتاب دین، برآمد روز بیدینان — کجا شد درد بودردا وآن اسلام سلمانی
جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را — که یارد[3] کرد جز اسلام وجز سنت نگهبانی
بمیرید ازچنین جانی، کزو کفرو هوا خیزد[4] — ازیرا در جهان جانها، فرو ناید[5] مسلمانی
۶۶۷۰ شراب حکمت شرعی، خورید اندر حریم دین — که محرومند ازین عشرت، هوس گویان یونانی
مسازید از برای نام ودام و کام چون غولان — جمال نقش آدم را، نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل وجانتان، زشرع وسنت احمد — چنان[6] کز علت اولا، قوی شد جوهر ثانی
زشرعست این نه ازتنتان درون جانتان روشن — زخورشیدست نز چرخست جرم ماه نورانی
که گر تایید عقل کل، نبودی نفس کلی را — نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی

---

۱ - میده - بفتح اول وثالث وسکون ثانی، آردگندم دوباره بیخته راگویند ر و نام حلوائیست که از شیرگوسفند وشکر سفید بپزند و بعضی گویند نام حلوائیست که چندمیوه را در شکر بپزند. و بعضی گویند که آب انگورست که نشاسته و آردگندم درآن کنند وچندان بجوشانند تاسخت شود و بعد ازآن مانند شمع بررشته‌ای که درآن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند وآنرا بترکی باسدق گویند بضم دال. برهان

پانی شاید مخفف پانیذ - قندسفید باشد، وبعضی گویند پانیذ شکر برگست وآن برگها باشد که ازشکر سازند وشکر قلم همان را میگویند - ونوعی ازحلوا هم هست. وفانید معرب آنست. برهان.

این معنا باشعرسنایی مناسبست

۲ - قلتبان - بفتح اول بروزن همزبان مردم دیوث و بی حمیت و بچشم خودبین و قواده راگویند. و بسکون ثالث هم آمده است. برهان

قلتبانی: دیوثی و بی‌حمیتی وقوادگی

۳ - داند ۴ - زاید ۵ - فروماند ۶ - ازآن

۶۶۷۵ هر آنکو گشت پرورده ، بزیر دامن خذلان گریبان گیر او ناید ، دمی توفیق ربانی
نگردد گرد دین داران غرور دیو نفس ایرا سبکدل کی کشد هرگز ، دمی بار گرانجانی
تو ایمردسخن پیشه ، که بهر دام مشتی دون ز دین حق بماندستی ، بنیروی سخندانی
چه سستی دیدی از سنت ، که رفتی سوی بیدینان چه تقصیر آمد از قرآن ، که گشتی[1] گردلامانی
نبینی غیب آل عالم ، درین پر عیب عالم زان که کس نقش[2] نبوت را ، ندید از چشم جسمانی
۶۶۸۰ برون کن طوق عقلانی ، بسوی ذوق ایمان شو چه باشد حکمت یونان ، بپیش ذوق ایمانی
کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو بسان کژدم بی دم ، درین پیروزه پنگانی
در کفر و جهودی را ، ز اول چون علی بر کن که تا آخر چنو یابی ، زدین تشریف ربانی
بجو خشنودی حق را ، ز جان و عقل و مال و تن پس آنگه از زبان شکر ، میگو کاینت ارزانی
درین کهپایه[3] چون گردی ، بر آخور چون خر عیسا بسوی عالم جان شو ، که چون عیسا همه جانی
۶۶۸۵ ز دونی و ز نادانی ، چنین مزدور دیوان شد و گرنه ارسلان خاصست ، دین را نفس انسانی
توای[4] سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو سوی سلطان سلطانان ، نداری اسم سلطانی
چه خیزد زاول ملکی ، که در پیش دم آخر بود ساسی و بیسامان ، چه ساسانی چه سامانی
بدین ده روزه دهقانی ، مشو غره که ناگاهان چو این پیمانه پر گردد ، نه ده ماند نه دهقانی
تو مانی و بد و نیکت ، چو زین عالم برون رفتی نیاید با تو در خاکت ، نه فغفوری نه خاقانی
۶۶۹۰ فسانهٔ خوب شو آخر ، چو میدانی که پیش از تو فسانهٔ نیك و بد گشتند ، سامانی و ساسانی
تو ای خواجه گر از ارکان این ملکی نئی خواجه از آن کز بهر بنیت را ، اسیر چار ارکانی
نیابد هیچ انس و جان ، نسیم انس جان هرگز که با دین و خرد نبود ، براق انسی و جانی
ز بهر شربت در دست شیبت پر ز نور حق گر از لافست نیرانیست آن شیبت نه نورانی
بسبزهٔ عشوه و غفلت ، نهاد خود مکن فربه که فربه فرث و دم گردد ، ز پختن باز بریانی[5]
۶۶۹۵ اگر خواهی که چون یوسف ، بدست آری دو عالم را درین تاریکی زندان ، چو یوسف باش زندانی
ورت باید که همچون صبح بیخود دم زنی باحق صبوحی را ز شرابی خواه روحانی نه ریحانی

---

۱ - گردی ۲ - نفس ۳ - کوپاره
۴ - نئی ۵ - فرث - سرگین در شکنبه . منتهی الارب

تو ای ظالم سگی میکن، که چون این پوست بشکافند | در آن عالم سگی خیزی، نه کهفی[1] بلکه کهدانی

تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد | گهی دلخسته از چوبی، گهی جان بستهٔ خوانی[2]

اگر چند از توانائی، زننده همچو خایسکی | وگر چند از شکیبائی، خورنده همچو سندانی

مشوغره که در یکدم، ززخم چرخ ساینده | بریزی گر همه سنگی[3]، بسائی گرچه سوهانی ۶۷۰۰

تو ای بازاری مغبون، که طفلی را ز بیرحمی | دهی دین تا یکی حبه‌ش، ز روی حیله بستانی

زروی حرص و طراری، نیاردوزن در پیشت | همه علم خدا آنکه، که بنشینی بوزّانی

زمردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا | که سگ آنجاست کاباد است، گنج آنجا که ویرانی

تو ای نحس از پس میزان، از آن جز قحط نندیشی | که عالم قحط بر گیرد، چو کیوان گشت میزانی

ولیکن مشتری آخر، بروز دین ز شخص تو | بخواهد کین خویش ارچه، بسازی جای کیوانی ۶۷۰۵

تو ای زاهد گر از زهدت، کسی سوی ریا خواند | ز بهر چشم بدبینان، تو و جای تن آسانی[4]

مترس ار دره[5] سنت، توئی بی پای چون دامن | چو اندر شاهراه عشق بیسر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان، بنیت راست کن قبله | از آن کاین کار دل باشد، نباشد کار پیشانی[6]

قیامت هست یوم الجمع، سوی مرد معنی دان | ولیکن نزد صورت بین، بود روز پریشانی

اگر بی دست و بی پائی، به میدان رضای او | بپیش شاه گوئی کن، که ناید از تو چوگانی ۶۷۱۰

درین ره دل برنداز بر، درین صف سر برنداز تن | تو و دوکی و تسبیحی، که نز مردان میدانی

فقیه ارهست چون تیغ و فقیر ارهست چون افسان | تو باری کیستی زینها، که نه تیغی نه افسانی[7]

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی | بسوی خویش دردی گر، بسوی خلق درمانی[8]

اگرچه از سر جلدی، کنی بر ما روا عشوه | در آن ساعت[9] چه درمان چون، بعشوهٔ خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کردست لیکن تو | نجات اندر خموشی دان، زیان اندر زبان دانی ۶۷۱۵

---

۱ - باشی نه تازی   ۲ - گهی دل خسته از اینی گهی دل بسته در آنی

۳ - پتکی   ۴ - ز بهر چشم بدبینان تو و جان تن آسانی

۵ - بتر اندر ره

۶ - بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن قبله   از آن کاین کار دل دارد ندارد کار پیشانی

۷ - فقیه ارهست چون دوک و (چون تیغی) فقیر ارهست چون سوهان   تو باری کیستی زینها که نه تیغ و نه افسانی (نه سوهان و نه خوانانی)

۸ - تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه میخوانی (میخواهی)   سوی حق گلخنی گرچه بسوی خلق بستانی

۹ - ولیک آندم

اگر توپاك وبی‌غشی، بسوی خویشتن چون شد[1]
بنزد ناقدان نامت، نبهره وقلب و حملانی

سماعست این سخن درمر واندرتیم بزازان[2]
هم اندر حسب آن معنی، زلفظ آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانئی دارم
ازین تیزی ورهواری، چو باد وابر نیسانی

بدو گفتا مگو چونین، گراورا این هنر بودی
نبودی چون خران نامش، میان خلق پالانی

٦٧٢٠ بدان گه بوی دین آید، زعلمت کز سر دردی
نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی

وراز واماندگی بادی، بر آری سرد پیش تو
نماند پیش آن جنبش حزیرانرا حزیرانی

چو دُرِّ روح ایزد را صدف شد بنیت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی

توای مقری مگر خود رانگوئی کاهل قرآنم
که از گوهرنئی آگه، که مرد صوت والحانی

برهنه تانشد قرآن، ز پردهٔ حرف پیش تو
ترا گرجان بود عمری، نگویم کاهل قرآنی

٦٧٢٥ با خماس و باعشار و بادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن، بسوی سرّ یزدانی

رسن دادت زقرآن تازچاه تن برون آیی[3]
که فرمودت رسن بازی، زراه دیو نفسانی

بدین شرمی که عثمان کرد بهر بندگی حق‌را
توزین چون خواجگی جوئی، بگو کو شرم عثمانی

یکی خوانیست پرنعمت، قران بهر غذای جان
ولیکن چون تو، بیماری، نیابی طعم مهمانی

توای صوفی نئی صافی، اگر مانند تازیکان
بدام خوبی و زشتی، ببند آبی و نانی

٦٧٣٠ بدانجا میوه وحور و بدینجا لقمه و شاهد
ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی[4]

شوی رهبر جهانی را، ز بهر معنی و صورت
خضروار ار غذا سازی، سم الموت بیابانی

چو یعقوب از پی یوسف، همه در بازو یکتا شو[5]
وگرنه یوسفی کن تو[6]، نه مرد بیت احزانی

اگر راه حقت باید، زخود خود را مجرد کن
ازیرا خلق وحق نبود، بهم در راه ربانی

زبهر اینچنین راهی، دو عیار از سر پاکی
یکی زیشان[7] اناالحق گفت ودیگر گفت سبحانی

٦٧٣٥ شنیدستی که اندر مرو در میرفت بی‌سیمی
زبهر بوی بورانی، چه گفت آن لال لامانی

---

١ – اگر توپاك وبی‌عیبی بسوی خویش پس چون شد

٢ – سماعست این سخن درمردم اندر بیم طراران

٣ - بر آیی تو

٤ – بدانجا میوه وجورو بدینجا نغمهٔ شاهد — ستوری بود خواهی تو بهردو جای قربانی

٥ – تواندر شادی یوسف همه درباز چون یعقوب — در اندوه غم یوسف..

٦ - رو   ٧ - زآنسان

بگفتا من زبورانی ، ببوئی کی شوم قانع مرا در پشت بارانی ودر دل عشق بورانی[1]
دلی باید زگل خالی ،که تا قابل بود حق‌را که ناید باصد آلایش ، زهرگلخن گلستانی
توپیش‌خویشتن‌خودراچوکتان‌نیست کن‌زیرا ترا برچرخ ماهی به ، که در بازار کتانی
پشیمان شد سنائی باز، ازین آمدشد دونان مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی
قناعت کرد مستغنی، ازاین وآن نهادش را چو خواهی کردچون‌دونان،ثنای[2] اینی‌و آنی ۶۷۴۰
بباید کشت گرگی را، که روز برف برصحرا کشد چون نازکان پارا ، زتری یا زبارانی

درمدح ابو بکر پسر محمد
بحرهزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای کس بسزا وصف تو ناکرده بیانی حیران شده از ذات لطیف تو جهانی
ذاتت نه مکان گیر ، ولیکن زتصرف خالی نه زآیات تو یك لحظه مکانی
بردیده نهان‌ذات تواز کشف[3] ولیکن پوشیده نه برعلم قدیم تو نهانی
از شوق تو در دیدهٔ جویان تو ناری در عدل تو در سینهٔ اعدات[4] دخانی ۶۷۴۵
جان وتن و دل باخته برنطع ارادت ناکرده برین باخت زنا یافت زیانی
ای ذات تو زآلایش اوهام وخرددور وی نعت تو ز اظهار ، بهردیده عیانی
جانها همه‌خون گشته زشوق‌تو که‌ازتو جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنراکه توخون ریختی از شوق نیاید از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی
کار همه عیاران ، از سوز وصالت چاهیست پس ازراه درانداخته جانی ۶۷۵۰
ای‌تیغ سخن کندو براز مدحت مخلوق وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی
زیبد[5] که‌کنم از سر معنی وحقیقت بربام‌چنین دوست یکی خانه[6] فشانی
ای قوم بگریید که مهمان گرامی تخم گنهان خورد و زما کرد گرانی
مهمان‌وچه‌مهمان، که‌مراین‌عارضه‌گانرا از رحم میآراید ، هرساعت خوانی

---

۱ - مرا بارانئی درپشت وردرل عشق بورانی ۲ - نهاد
۳ - کیف ۴ - قالب دورانت ۵ - شاید
۶ - جامه

٦٧٥٥ رفت و گنهان بر دو نکرد ایچ شکایت — ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی

دریافته ایم این را حقش بگزاریم — باشد نگزارند[1] به‌ماه رمضانی

در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم — از خون جگر برمژه چون لاله‌ستانی

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی — برباد جمال العلما، جان فشانی[2]

آنشاه امامان که عروسان سخن را — بیکار ندیدست ز گفتار زمانی

٦٧٦٠ آنچرخ شریعت، که مه روزهٔ او را — از تربیت اوست بهر جای امانی

ای مسند فتوی، ز علوت چو سپهری — وی مجلس دانش، زجمالت چو جنانی

کلکت چو عدویت دو زبان و بعبارت — چون تیر سخن داری، چون تیغ زبانی

عرشست رکاب سخنت، ز آنکه سخن را — امروز بجز در کف تو نیست عنانی

رمحست در آب حیوان لیك نباشد — جز آتش سوزنده در آن رمح سنانی

٦٧٦٥ برنامهٔ دین کس به از آن می‌ننویسد — جز نام ابوبکر محمد، عنوانی

این پیر جهان گرد سبك پی بندیدست — در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی

این کوه ندیده چو وقار تو، میکنی — وین چرخ نزاده چو معالیت، مکانی

این مرکز بانفعِ گران سنگ ندیدست — جز علم[3] و درنگ تو سبك روح گرانی

ایام چو خرّم تو ندیدست سکونی — افلاك چو عزم تو ندادست روانی

٦٧٧٠ از هر سخنت فایده خوفی و رجائی — در هر نکتت مائده جانی و جهانی[4]

نه دایره امروز همیگوید یا رب — چندین گذر علم زیك تنگ دهانی[5]

از راستی پند تو مانا که نماندست — کژ[6] رو بزمین و بزمان چون سرطانی

حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیدست — چندین درر از فایده در غالیه دانی

تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود — کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی

---

١ ـ نگزاریم

٢ ـ حرف الف درجان کشیده تلفظ شود بضرورت وزن

٣ ـ حلم

٤ ـ ازهرسخنت فایدهٔ خوف ورجائی — درهرنکتت مائدهٔ جان و جهانی

٥ ـ زیك نقطه (نکته) دهانی — ٦ ـ کج

امروز بنامیزد از آثار یقینت — چون تیر شدا کنون که کمان بود گمانی ۶۷۷۵

آنگه که زمنبر سخن اندازی چون تیر — باشد سخن سحبان ، پیشت چو کمانی[1]

دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت — در خدمت تو بندد با جزع میانی

جان تو که مجدود سنائیت ندارد — جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی

هرگز نشود خوار چو خاك از پی بادی — بی آب چو آتش نشود از پی نانی

هست اینهمه ز اقبال ثنای تو و گرنه — در شهر که میگویدازین سان سخنانی ۶۷۸۰

گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس[2] — نگشاید جز از قبل شکر لسانی

احباب ترا باد خزانی چو بهاری — اعدای ترا باد بهاری چو خزانی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی — دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر زنی

رایتت بر چرخ سر دارد همی چون[3] آفتاب — خیمه ات از چرخ چون می بگذرد بر تر زنی

بایجوز و لا یجوز اندر مشو در کوی عشق — رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان در زنی ۶۷۸۵

مصرا گر اقطاع داری ، دست از کنعان بدار — از علی بیزار گردی ، دست در قنبر زنی

معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری — ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی[4]

بار سازی بر خرت آلت نمی بینی همی — از چه معنا بگذری تو آتش اندر خرنی

آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی — باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی

از هوای آدمیت سینه را معزول کن — گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی ۶۷۶۰

مطرب بی جلدی ، بدان هر ساعتی بی زیر و بم — پردهٔ دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی

گریکی دم بر تو افتد بازپرس از باد فقه — قال قالی پیش گیری ، چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر فقهت مفتئی لازم کند — فقه را منکر شوی ، با شیخ شبلی برزنی

---

۱ - بی‌شثت و کمانی ۲ - گر هیچ ز مدح تو نصیبش شد ازین پس

۳ - بر

۴ - ابومحفوظ معروف پسر فیروز بغدادی کرخی از عارفان بنام سدهٔ دوم هجرت بود از پدر و مادری نصرانی مذهب زاده شد ولی او بدین اسلام گروید گویند پدر و مادرش نیز ازو پیروی کردند و مسلمان شدند معروف از پیشوایان عرفان و سیر و سلوك شد چنانکه پس ازو چندین سلسله از صوفیان سلسلهٔ طریقت خود را بدو متصل دانستند معروفست که هنگام مرگ اورا گفتند وصیتی کن گفت چون خواستم درگذرم پیرهن من برآورید و بصدقه دهید تا همچنانکه عریان زادم عریان درگذرم معروف بین سال‌های ۲۰۰ و ۲۰۶ در بغداد فرمان یافت

امر اذقال‌الله اردانی صلیب از کف بنه | تا کی از عیسا کران‌جوئی ولاف‌ازخرزنی
۶۷۹٥ تا برین خاکی کزو بادست کار جاه ومال | شاید ار آتش بآب وجاه‌ومال اندر زنی
پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی | چون‌شکستی بت‌روا باشد که‌بر بتگرزنی
جامه مؤمن،سینه کافر،رسم ترسایان بود[1] | روی چون بوذرنمائی، راه چون آزرزنی
سنگ با معنی به از یاقوت بادعوی چرا | از گریبان پاره بر داری بدامن بر زنی[2]
اینهمه‌زنگست ونیر نگست‌زینجاسر بتاب | عاشقی شو تا مفاجا چنگ[3] در دلبر زنی
۶۸۰۰ گر ازین دعوی بی‌معنی[4] قدم یکسونهی | پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
نکته‌های‌خوب من چون‌شکر آیدمر ترا | پس چنان‌باید که‌نار ازرشگ برعسکرزنی
عاشقان این زمانه از زه خود عاجزند | منکرند این‌قوم شاید گردمی منکرزنی
ای‌سنائی‌راست‌میگوئی،زکج گویان‌مترس | تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زیر دام عشوه تاچند ای سنائی دم زنی | گاه‌آن‌آمدیکی کاین دام‌ودم برهم زنی
۶۸۰٥ ازدم‌خویشی تودایم مانده اندر دام دیو | گر برون آئی ملك گردی و جام جم زنی
با تواندر پوست باشد بیگمان ابلیس تو | تا تو اندر عشق دم در خانهٔ آدم زنی
چون نگفتی‌لا مگو الله و اثباتی مکن | گر قدم در کوی نفی‌خودنهی محکم‌زنی
گوئی الاالله وآنگاهی زکوته دیدگی | گه رقم برعلم وگاهی تکیه برعالم زنی
در نهاد تودو صد فرعون با دعوی هنوز | تو همیخواهی که‌چون‌موسا عصابریم‌زنی
۶۸۱۰ ازمراد خود تبرا کن‌اگر خواهی که تو | در میان بی مرادان یکنفس بیغم زنی
چون‌ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید | رستم راهی گراورا ضربت رستم زنی
کی‌دهد عیسا ترا ازجوی عین‌السلوی آب | چون‌تو‌عمدا آتش‌اندر چادر مریم زنی
نشنود گوش تو هر گزصوت‌موسیقار عشق | تا تو در بزم مراد خویش زیر وبم زنی

---

۱ - رسم ترسائی

۲ - سنگ بامعنی به‌از یاقوت بی‌معنی چرا کز گریبان پاره‌بر گیری بدامن برزنی

۳ - دست ٤ - چون‌ازین گفتار بی‌معنی

پای بیرون نه زگلزار و بگلزار اندر آی
تا بدست نیستی با پاکبازان کم زنی

عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو
تا تو خرگه زیر جعد زلف خم درخم زنی ۶۸۱۵

حال را باقال همره کن تواندر راه عشق
ورنه چون بیمایگان تاکی دم مبهم زنی

بحر سریع مثمن سالم

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

عشق تو بر بود ز من ، مایهٔ مائی و منی
خود نبود عشق ترا ، چاره زبی خویشتنی

دست کسی بر نرسد بشاخ هوئیت تو
تا رگ نخلیت او ، ز بیخ و بن بر نکنی

بالب تو باد بود ، سیرت نیکی و بدی
بارخ تو خاك بود ، صورت مردی وزنی

خنجر تیز یست برو، خنجر هر کس که بری
حلقه بگوشیست درو، حلقهٔ هر در که زنی ۶۸۲۰

پردهٔ نزهت گه تو ، روی بلال حبشی
عود سرا پردهٔ تو ، جان اویس قرنی

جان مرا مست[1] کنی ، مست چو بر من گذری
عقل مرا پست کنی ، زلف چو در هم شکنی

راست چو دیوانه شوم ، بندمرا بر گسلی
باز چو هشیار شوم ، سلسله در[2] هم فگنی

چند کشی جان مرا ، در طلب بیطلبی
چند زنی عقل[3] مرا ، از حزن بیحزنی

ایزدی واهر منی، کرد مرا زلف و رخت
باز رهان جان مرا ، زیزدی و اهرمنی ۶۸۲۵

از ره شیرین سخنی ، بس ترشم در ره تو
جان مرا پاك بشوی ازخوشی وخوش سخنی

چون تو بیائی برود ، هم دل وهم تن زبرم
دل که بود تا تودلی، تن چه[4] بود تا توتنی

از من و من سیر شدم، بردر تو زانکه همی
من چو بیایم تو نه ای،من چو نمانم تو منی

بردر و در مجلس تو ،تا تو بوی من نبوم
خود نبود در ره تو، هم صنمی هم شمنی

بوالحسنم گشت لقب ، از بس تکرار کنم
پیش خیال تو همی ، ازسخن بوالحسنی ۶۸۳۰

شرقنی ، غربنی ، اخر جنی من و طنی
اذا تغیبت بدا وان بدا غیبنی

کی رهم ازخوف ورجا، تا کند ازمنع وعطا
غمزهٔ تو عمر هبا ، خندهٔ تو عیش هنی

کی شود ایجان جهان بالب و باغمزهٔ[5] تو
عشق سنائی و فنا، عقل سنائی و سنی[6]

---

۱ - هست ۲ - بر ۳ - جان ۴ - که ۵ - خنده

۶ - عشق سنائی وفنا عیش سنائی وسنی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای اصل تو ز خاك سیاه وتن از منی — در سر منی مکن که بترکیب چون‌منی

۶۸۳۵ آنکو ز[1] خاك باشد آخر رود بخاك — او را کجا رسد سخن مائی و منی

از آهن مذهب معمور کرده باش — تا بر محك صرف زند زر معدنی

ظاهرچو بایزیدی و باطن چو بولهب — گندم نمای زاصل وچه پوسیده ارزنی

ای آژده[2] بسوزن حسرت هزار دل — سودت چه دارد آنکه مرقع بیاژنی

همسایهٔ تو گرسنه دو روز یا سه روز — تو بسته سر ز تخمه وحلوا و روغنی

۶۸۴۰ دل ازگنه بشوی وچنان‌دان که روزحشر — پاکی دل[3] بهست که پاکیزه دامنی

ای آمده ز خاك ، بخاکست رفتنت — ور صد هزار گنج بخاك اندر آگنی

طمع بقاچه داری ، معجون شخص تو — بادست و آتشست و گل تیره و منی

پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان — گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی

غافل مباش دان که ز اندام تو بگور — سازند مار و مور رفیقی و برزنی

۶۸۴۵ بگشای گوش عقل ونگه کن بچشم دل — در کار و بار مردم و در عالم دنی

چون صدرهٔ تو بافته از پنبهٔ فناست — در دل طمع قبای بقارا چرا کنی

آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند — در تیرگی گور ز صحرای روشنی

گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر — روز دگر امیر اجل گشته گلخنی

خفته بزیر خاك، نه لا ،بل که گشته خاك — از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی

۶۸۵۰ در زیر خشت چهرهٔ خاتون خرگهی — درزیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانی تو یا ندانی ، کز خاك ما همان — ایدون کنند کز گل ایشان تومیکنی

ای بر طریق باطل پویان تو روزوشب — داده عنان خویش بشیطان ز ریمنی

مهر رسول مرسل و مهر علی و آل — بر دل گمار و گیر بجنات ساکنی

گرد فضول ورخصت و تأویل کم دوان — چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی

---

۱ - آنکس که

۲ - آژده - خلاننده شده‌آجیده‌کرده شده باشد اعم‌ازآنکه باسوزن یاچیزی دیگر کنند . برهان

۳ - پاکی دلی

بشناس کردگار ونگهدار جای خویش   دین محمدی و طریق معینی ۶۸۵۵
دیوان تو چو زلف نگاران سیه‌شدست   پس همچنین سنائی غافل چرا شنی[1]
هرچند صد هزار گناهست مایه‌اش ،   هر چند کزعذاب سفر نیست ایمنی،
از رحمت خدای دلش نا امید نیست   کوم‌ُخطیست و مفلس ، رب غافروغنی

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بیا تا اهل معنی را درینعالم بغم بینی   بیا تا لطف ربانی واحسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی   زاوتا دان وابدالان ، علم اندر علمِ بینی ۶۸۶۰
همه صحرای روحانی ، پرازمردان‌حق بینی   زصوت‌وذوق داوودی، همه‌جانهاخُرم بینی
ازین زندان سلطانی ، دل وجانرا دژم یابی   زشادی‌جان هرمؤمـن ، چوبستان‌ارم بینی
گهی جنات اعلارا ، مکان خویشتن بینی   گهی‌خودرادر آن‌میدان،بدان‌مردان‌بهم‌بینی
نبینی در مسلمانی ، بجز رسمی و گفتاری   ز افعال مسلمانان درین مردان رقم بینی
برفتنداز‌جهان‌یکسر،همه مردان‌درین کشته   کنون آفاق سرتاسر، همه ظلم وستم بینی ۶۸۶۵
چه پوئی‌سوی این‌میدان،چه گردی گرداین‌زندان   چه بندی‌دل‌درین‌ایوان، که‌چندین دردوغم‌بینی
جهانرا سیرت‌وآئین، چنینست ای‌مسلمانان   که مردان حقیقت‌را ،درین عالم[2] دژم بینی
نبینی‌هیچ‌مردی را،که‌باوی صدق‌همراهست   اگر بینی چنان بینی،که گرگی درحرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید   کزان تحقیق‌هاحالی ، تو لایابی ولم بینی[3]
حرام اندرکدام آئین ،حلالست ایمسلمانان   حرامی را سلم‌خوانی ،زقسام این قسم بینی ۶۸۷۰
نترسی هیچ از ایزد ، نپرسی هیچ ازعدلش   ولیکن‌راحت وشادی، توازسود وسلم‌بینی
بدین زندان خاموشان،یکی‌ازچشم‌دل‌بنگر   که آنجاصدهزاران کس[4] ،ندیم‌صدندم‌بینی
نه‌آنجا مهتری باشد، نه آنجا کهتری باشد   نه‌آنجاسروری‌باشد،نه‌خیل[5] ونه‌حشم بینی
نه‌ملك روم‌وری بینی، نه رطل جام می بینی   نه طبل نای‌ونی‌بینی، نه‌بانگ‌زیروبم بینی

۱ – مزن سنی – شایدشنی مخفف نشینی باشد
۲ – دنیا
۳ – کزآن‌تحقیقها اکنون همه‌سودوسلم‌بینی
۴ – جان
۵ – میر

۶۸۷۵ نه داد عادلان ماند، نه ظلم ظالمان ماند — نه‌جور جابران ماند، نه‌مخدوم‌وخدم بینی
بزیر سنگ‌وگل بینی، همه شاهان عالم را — کجا آنروز درگیتی، ملوکان[1] عجم بینی
جوانانرا ازبون‌بینی، زمین[2] دریای‌خون‌بینی — چنان دلبر هزاران پیش درزیرقدم بینی
نخواهد بودن اینحالت، بترسیدای‌مسلمانان — چواین‌مشکل بیان گردد، کجازلف‌صنم‌بینی
سنائی‌خودیکی بنگر[3]، که فرداچون بودحالت — ازین گفتاربیمعنی، بسی در دیده نم بینی
۶۸۸۰ مگرفضلی کندایزد، کزین‌حالت رهاگردی[4] — وگرنه باچنین خصلت، نجات‌خویش کم‌بینی

بحرهزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

دلاتاکی درین زندان، فریب این‌وآن بینی — یکی زین‌چاه ظلمانی، برون‌شوتا جهان‌بینی
جهانی کاندروهر دل که یابی پادشا یابی — جهانی کاندرو هرجان که بینی شادمان‌بینی
دزو گرجامه‌ای‌دوزی[5]، زفضلش آستین‌یابی — درو گرخانه‌ای‌سازی، زعدلش آستان بینی
نه براوج هوا اورا، عقابی دل شکر یابی — نه اندرقعربحراورا، نهنگی جان‌ستان‌بینی
۶۸۸۵ اگردرباغ عشق آئی، همه فراش دل یابی — وگردرراه دین آئی، همه نقاش جان بینی
گهی انوارعرشی را، ازین‌جانب مدد یابی — گهی اشکال حسی را، ازین عالم بیان‌بینی
سبک روچون توانی بود سوی آسمان تاتو — زترکیب‌چهارارکان، همی خودراگران‌بینی
اگرصدقرن ازین‌عالم، بپوئی سوی آن بالا[6] — چودیگرسالکان‌خودرا، هم‌اندرنردبان‌بینی
گرازمیدان‌شهوانی، سوی ایوان‌عشق[7] آئی — چوکیوان درزمان‌خودرا، بهفتم آسمان‌بینی
۶۸۹۰ درین ره گرم رومیباش لیك از روی نادانی — نگرنندیشیاهرگز[8]، که این‌ره‌راکران‌بینی
وگرزی‌حضرت‌قدسی، خرامان گردی‌ازعزت — زدارالملك، ربانی، جنیبتها روان‌بینی
زحرص وشهوت وکینه، ببرتازان‌سپس‌خودرا — اگردیوی، ملك‌یابی‌وگرگرگی، شبان‌بینی
ورامروزاندرین منزل، تراجانی زیان آمد — زهی سرمایه وسودا، که‌فردازان‌زیان‌بینی

---

۱ - ملوکان - جمع‌جمع‌عربی بنشانهٔ فارسی
۲ - جهان
۳ - سنائی بنگراکنون تو
۴ - مکر فضلی کند ایزدکه ازدوزخ رهاگردی
۵ - پوشی
۶ - اگرصدقرن ازین عالم شوی برسوی‌آن بالا
۷ - عقل
۸ - مکر نندیشیاهرگز - مکن‌اندیشه‌هاهرگز

زبان ازحرف پیمائی، یکی یکچند کوته کن — چو ازظاهر خمش گردی، همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت را، برون آری زدل زآن پس — همه رمز الاهی را، ز خاطر ترجمان بینی ۶۸۹۵

مرین مهمان علوی را، گرامی دار تاروزی — چو زین گنبد برون پری[1]، مراورا میزبان بینی.

بحکمتها قوی پر کن، مرین طاووس عرشی را — که تازین دامگاه اورا، نشاط آشیان بینی

نظرگاه الاهی را، یکی بستان کن ازعشقی — که دروی رنگ و بوی گل، زخون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود، که بر گل بوستان سازی — که دولتیاری آن باشد، که در دل بوستان بینی

چو درج درّ دین کردی، زفیض فضل حق دل را — مترس ازدیوا گر بروی، زعصمت پاسبان بینی ۶۹۰۰

زحسی دان نه ازعقلی، اگر درخود بدی یابی — زهیزم دان نه ازآتش، اگر دروی دخان بینی

بهانه برقضا چنهی، چو مردان عزم خدمت کن — چو کردی عزم بنگر تا، چه توفیق و توان بینی[2]

تو یکساعت چو افریدون، بمیدان باش تا زآن پس — بهر جانب که رو آری، درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی، جمال درد دین باشد — عجب نبود که با ابدال[3] خودرا همعنان بینی

خلیل ار نیستی چبود، تو با عشق آی در آتش — که تا هر شعله‌ای زآتش، درخت ارغوان بینی ۶۹۰۵

عطا ازخلق چون جوئی، گر اورا مالده گوئی — بسوی عیب چون پوئی، گر اورا غیب دان بینی

زبخشیدن چه عجز آید نگارندهٔ دو گیتی را — که نقش ازگوهران دانی و بخش[4] اختران بینی

زیزدان دان نه از ارکان، که کوته دیدگی باشد — که خطی کزخرد خیزد، تو آن را ازبنان بینی

چو جان ازدین قوی کردی، تن ازخدمت مزین کن — که اسب تازی آن بهتر، که با برگستوان[5] بینی

اگر صدبار درروزی، شهید راه حق گردی — هم ازگبران یکی باشی، چو خود را درمیان بینی ۶۹۱۰

امین باش ارهمی ترسی، زمار آنجهان کز تو — بکار اینجا امین باشی، زمار آنجا امان بینی

هوا را پای بگشادی، خرد را دست بربستی — گر آنرا زیر کام آری، مرین را کامران بینی

تو خود کی مرد آن باشی، که دل را بی هوا[6] خواهی — تو خود کی درد آن داری، که تن را در هوان بینی

که ازدونی خیال نان، چنان رستست درچشمت — که گر آبی خوری دروی، نخستین شکل نان بینی

---

۱ — کزین گنبد برون پرد   ۲ — چنهی مخفف چه نهی

۳ — اوتاد   ۴ — بخت

۵ — برگستوان — بضم کاف فارسی وتای قرشت، پوششی باشد که درروز جنگ پوشند واسب را نیز پوشانند. برهان   ۶ — باهوا

۶۹۱۵ مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود اینجا — که آنگه ممتحن گردی، که سنگ امتحان بینی

نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند — اگر کبری، سقر یابی و گر مؤمن، جنان بینی

بهشت و دوزخت باتست در باطن نگر تا تو — سقرها در جگر یابی، جنانها در جنان بینی

امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید — بدوزخ دانش از معنی، گرش در گلستان بینی

وگر چه طیلسان دارد، مشو غره که این آنجا — یکی طوقیست از آتش، که آنرا طیلسان بینی

۶۹۲۰ بچشم عافیت بنگر[1]، درین دنیا که تا آنجا — نه کس را نام و نان دانی، نه کس را خانمان بینی

یکی از چشم دل بنگر، بدین زندان خاموشان — که تا این لعل گویا را، بتابوت از چه سان بینی

نه این ایوان علوی را، بچادر زیب و فر یابی — نه این میدان سفلی را، مجال انس و جان بینی

سر زلف عروسان را، چو برگ نسترن یابی — رخ گلرنگ شاهان را، برنگ زعفران بینی

بدین زور و زر دنیا[2]، چو بیعقلان مشو غره — که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

۶۹۲۵ که گر عرشی بفرش آیی، و گر ماهی بچاه افتی — و گر بحری تهی گردی، و گر باغی خزان بینی

یکی اعضات را حمال موران زمین یابی — یکی اجزات را انقال دوران زمان بینی

چه باید[3] نازش و بالش، بر اقبالی و ادباری — که تا برهم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی، ز رفعت رفته بر گردون — بمرو آ تا کنون در گل، تن الب ارسلان بینی

چه باید تنگدل بودن، که این یکمشت رعنا را — همی بادخداوندی، کنون در بادبان بینی

۶۹۳۰ که تا یکچند از اینها گر نشانی بازجوئی تو — زچندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم، سخن ماند نکو زیرا — که نام دوستان آن به، که نیک از دوستان بینی

بسان علت اولا، سخن ران ای سنایی ز آن — که تا چون زادهٔ ثانی، بقای جاودان بینی

وگر عیبت کند جاهل، بحکمت گفتن آن مشنو — که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گوئی، بلا بیند عجب نبود — که دایم تیر گردون را، وبال اندر کمان بینی

۶۹۳۵ برای وعقل معنی را، توئی راوی روایت کن — که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

---

۱ ـ یکی از چشم دل بنگر

۲ ـ درین دور روز درد نیا　　۳ ـ چو آید

درمدح بهرامشاه

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

چرا چوروز بهار ای نگار خرگاهی / براین غریب نه بریك نهادویك راهی
گهی بلطف چو عیسا، مرا کنی فلکی / گهی بقهر چو یوسف، کنی مراچاهی
گهی ببوسه امیرم کنی براهبری / گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی
گه از مسافت با روغنی کنی آبی / گه از لطافت با کهربا کنی کاهی
بدست ردّ وقبول توچون بدست کریم / عزیزوخوارم چون سیم قل هواﷲ اهی ۶۹۴۰
بمار ماهی مانی نه این تمام ونه آن / منافقی چکنی مار باش یا ماهی
ندیده میوه‌ای ازشاخ نیکوئیت وزغم / شکوفه وار شدم پیر، وقت برناهی
بنوك غمزهٔ ساحر مباش غره چنین / که هست خصم ستم ناوك سحرگاهی
ازاین شعار برون آی تاسوی دلها / بسان شعرسنائی شوی بدلخواهی
حدیث کوته کردم که این حدیث ترا / چوعمردشمن سلطان نکوست کوتاهی ۶۹۴۵
یمین دولت، بهرامشاه بن مسعود / که هست چست براوخلعت شهنشاهی

درمدح بهرامشاه

بحر رمل مثمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

نه ازاینجا نه ازآنجا دل من برد مهی / زین گهرخنده نگاری وشکر بوسه شهی
زین جهانسازظریفی وجهانسوز بتی / زین جگرخوارشگرفی ودلاویزمهی
مه که باشد که همی هرشب وهرروز کند / آفتابش رهی و کوکب سیاره خهی
دید رضوان بخرابیش زیکروزچو گنج / بعجب گفت همی کینت نکوجایگهی ۶۹۵۰
زآن رخ زلف شب وروز نماینده رخش / روزعید وشب قدر از حرکات کلهی
گفتی آن هرشکن اززلف برآن عارض او / توبه‌ای بود برواز همه سوها گنهی
دل نازك بیکی طفل سپردم که نماند / نیزدردستم از آن پس جزلاحول واَهی
دل وجان را زخم وحلقهٔ اوبارخ او / صدهزاران رهٔ وانگه خطر صدررهی

٦۹۵۵	ازبس اندیشهٔ زلفینش بغم درپوشید	دل وچشمم زدوزلفش، سیهی برسیهی
	دیده باچهرهٔ او کرد حریفی تامن	در میان دو رخش دارم بر پادشهی
	گرچه تاب گنهم نیست ولیك ازبی او	دارم ازمحنت این دل ز محبت گنهی
	چون بپیوست غمش بارحم هستی من	نیستی زادم ازو، اینت قوی دردزهی
	همچوجوزام بمانده زغمش روی بروی	که نبینم همی آن روی چومه، مه بمهی
٦۹٦۰	چارطبعندونه افلاك که پایندهٔ حسن	نیست برچهرهٔ او مرهمه راپنج ودهی
	گویم اورا بروم گوید برمن بدوجو	زاینچنین کهدان کم گیرچوتو برگ کهی
	هست چون آب زنخدانش چهی ازبراوی	کس ندیدست چنین نادره در هیچ گهی
	آب دیدست همه خلق زچه لیك بچشم	کس ندیدست بدین بلعجبی آب چهی
	نورزایدهمی ازچاه زنخدانش نه آب	دارد آن چه مگر ازچشمهٔ خورشیدرهی
٦۹٦۵	بسر او که سنائی بنکویی و بعدل	نه چنو دیده بعالم نه چو بهرامشهی
	پادشاهی که بهفت اقلیم ازپنجم چرخ	همچنو دیدهٔ بهرام ندیدست شهی
	ربعی ازکشوراووزهمه گردون حشری	رعبی ازهیبت او وزهمه عالم سپهی

این چند شعررا فضل پسریحیاپسرصاعد هروی بسنائی فرستاد ودرآن درخواست دیدارکرد

بحر هزج مسدس مخبون محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

هستی بحقیقت ای سنائی	در دیدهٔ عقل روشنائی
مقبول همه صدور گشتی	این کار تونیست جزخدائی
آیم بر تو بطبع زیراك	دانم که بنزد من نیائی
لیکن چکنم چگونه آیم	چون نیست خبر که توکجائی
معذورم اگر که میفرستم	نزدیك تو شعر ای سنائی
هرکس که برد ببصره خرما	برجهل خود او دهد گوائی
چون آمده ای مرو ازیراك	ما را چودو دیده می بیائی

درجواب شعرفضل یحیا وعذرخواهی ازرفتن ومنع صاعد ازآمدن
بحر خفیف مخبون محذوف
فعلاتن مفاعلن فعلن

فضل یحیاست بر ضعیف وقوی ‌ ‌ فضل یحیای صاعد هروی
پادشاه قضات و خواجهٔ شرع ‌ ‌ که‌چوصدرست‌ودیگران‌چوروی
ازصعود حیات و فضل دلش ‌ ‌ نیست جز صورت صراط سوی ‌ ‌ ۶۹۷۰
پیش ادراك خاطر علویش ‌ ‌ محوشد نحو بو علی نسوی
شعر وخطش زنرر و از ظلمت ‌ ‌ قلب شیعی و قالب اموی
شعر و خطش بدیدم و گفتم ‌ ‌ تن یزیدی چراست جان علوی
گرنبودی بیان او که شد ست ‌ ‌ فلك و کوکب و رشید وغوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر ‌ ‌ شد می هم‌در آن‌زمان ثنوی ‌ ‌ ۶۹۷۵
یکی او ببرد ازین خادم ‌ ‌ پنجی و چاری وسه‌ئی و دوی
ایکه از سنگ هنگ نیست ترا ‌ ‌ چون‌خس ازبادخوی یافه دوی
بزیارت بسوی هشتی دون ‌ ‌ کعبهٔ کعبتین نه ای چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت ‌ ‌ ازپی دین روا بود که روی
نخرامد بخاصه در معراج ‌ ‌ سوی قارون رکاب مصطفوی ‌ ‌ ۶۹۸۰
کی‌شوم‌چون توگرچه گویم شعر ‌ ‌ کی رسد زال در کمال زوی
گرچه بازرّ و زندگی بشود ‌ ‌ آهن از آهنی و جو زجوی
تا بود نطق جبرئیل بجای ‌ ‌ چون کند پشه ای درآب دوی
من بگرد تو خود نیارم گشت ‌ ‌ زانکه من‌چشم دردم و توضوی
گفتی آیم میا که گرآیی ‌ ‌ سوی من با تواضع نبوی ‌ ‌ ۶۹۸۵
ندی ینزل الله اندر شهر ‌ ‌ حنبلی وار در دهم بنوی
که دریغست گوش و چشم کرام ‌ ‌ بهوا بینی و هوس شنوی

پایان قصیده‌های سنایی

غزل و تغزل

احسنت و زه‌ای نگار زیبا / آراسته آمدی بر ما
امروز بجای تو کسم نیست / کز تو بخودم نماند پروا
بگشای کمر پیاله بستان / آراسته کن تو مجلس ما ۶۹۹۰
تا کی کمر و کلاه و موزه / تا کی سفر و نشاط صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم / بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم
با تو چکنم بجز مدارا

☆

جمالت کرد جانا هست مارا / جلالت کرد ماها پست مارا
دل آراما، نگارا ، چون‌تو هستی / همه چیزی که باید ، هست مارا ۶۹۹۵
شراب عشق روی خرمت کرد / بسان نرگس تو مست مارا
اگر روزی کف پایت ببوسم / بود بر هر در عالم دست مارا
تمنای لبت شوریده دارد / چومشکین زلف‌تو پیوست مارا[1]
چو صیاد خرد لعل تو باشد / سر زلف تو شاید شست مارا

زمانه بند شستت کی گشاید ۷۰۰۰
چو زلفین تو محکم بست مارا

☆

بندهٔ یکدل منم ، بندقبای ترا / چاکر یکتا منم ، زلف دوتای ترا
خاك مرا تا بباد ، بر ندهد روزگار / من ننشانم زجان ، باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاك کف پای تو / بوسه مگردادمی، من کف پای ترا
گر بودای‌شوخ‌چشم،رای‌تو برخون‌من / برسرو دیده نهم ، رایت رای ترا

۱- پیوست : پیوسته

۷۰۰۵ تیر جفای تو هست، دلکش جان دوزمن — جعبه زسینه کنم ، تیر جفای ترا

بار نیامد دلم ، درشکن زلف تو — گرنه بگردن کشم ، بار بلای ترا

بنده سنائی ترا، بندگی از جان کند

گوی کلاه ترا، بند قبای ترا

☆

باز برعاشق فروش آن سوسن آزاد را — باز برخورشید پوش آن جوشن شمشاد را

باز چون شاگرد مؤمن درپس تخته نشان — آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را

۷۰۱۰ ناز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را — در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را

خویشتن بینان زحسنت لافگاهی ساختند — هین ببند ازغمزه درها، کوی عشق آباد را

هرچه بیدادست برما ریز کاندر کوی داد — مابجان پذرفته‌ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا وبندگی یك سوشویم — چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را

زین توانگرپیشگان چیزی نیفزاید ترا — کز هوس بردند بر سقف فلك بنیاد را

۷۰۱۵ قدر تو درویش داندز آنکه او بیند مقیم — همچو کرکس درهوا هفتاد درهفتاد را

خوش کن از یك بوسهٔ شیرین تر از آب حیات

چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

☆

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را — باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

باز برعشاق صوفی طبع صافی جان گمار — آن دوصف جادوی شوخ دلبر جان دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل وعافیت — آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را

۷۰۲۰ سر برآوردند مشتی گوشه گشته چون کمان — باز در کار آر نوك ناوك کین توز را[1]

روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت — پاره‌ای اززلف کم کن، مایه‌ای ده روز را

آینه برگیر و بنگر گر تماشا بایدت — در میان روی نرگس بوستان افروز را

لب زهم بردار یکدم تاهم اندر تیرماه — آسمان درپیشت اندرجل کشد نوروز را

۱- دل دوز

نوگرفتان را ببوسی بسته گردان بهر آنك دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را[1]

برشکن دام سنائی زآن دوتا بادام از آنك ۷۰۲۵

دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

☆

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را در کف ما، را دی آموز ابر گوهر بیز را

ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را

چنگ وار آهنگ برکش، راه مست انگیز را

راه مست انگیز برزن، مست بیگه خیز را

☆

جادوان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را زنگیان سجدهٔ برند آن زلف جان آویز را ۷۰۳۰

توبه و پرهیز کردم، ننگرم زین بیش من زلف جان آویز را، یا چشم رنگ آمیز را

گر لب شیرین آن بت، برلب شیرین بدی جان مانی سجده کردی صورت پرویز را

باچنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را

جان مامی را و قالب خاکرا و دل ترا وین سر طماز پر وسواس[2] تیغ تیز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را ۷۰۳۵

گر شب وصلت نماید مرشب معراج را نیك ماند روز هجرت روز رستاخیز را

اهل دعوی را مسلّم باد جنات النعیم رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را

آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

☆

انعم الله صباح ای پسرا وقت صبح آمده راح ای پسرا

بامی و ماه و خرابات بهار خام خامست صلاح ای پسرا ۷۰۴۰

با تو در صدر نشستیم هلا در ده آواز مباح ای پسرا

خام ما خام تو و پختهٔ تست تو زمی دار صراح ای پسرا

---

۱ - دست آموز ۲ - پر ذلت وتزویر

عاقبت خانه بزلف تو گذاشت — صورت فخر و فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو ما را ببرید — ز صحیح و ز صحاح ای پسرا
٧٠٤٥ از پی عارض چون صبح ترا — به نکو روئی و راح ای پسرا

همه تسبیح سنائی این ست
کانعم الله صباح ای پسرا

☆

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیزرا — تا زمانی کم کنم این زهدرنگ آمیزرا
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی — خاك رهباید شمردن دولت پرویز را
دین زرشتی و آئین قلندر چند چند — توشه باید ساختن مر راه جان آویزرا
٧٠٥٠ هرچه اسبابست آتش درزن وخرّم نشین — بدرهٔ ناداشتی به روز رستاخیز را
زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را — وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را

ساقیا زنجیر مشکین رازمه بردارزود
بررخ[1] زردم نه آن یاقوت شکرّ ریزرا

☆

در ده پسرا می مروّق را — یاران موافق موفّق را
زان می که چو آه عاشقان ازتف — انگشت کند بر آب زورق را[2]
٧٠٥٥ زان می که کند زشعله پر آتش — این گنبد خانهٔ معلق را
هین خیزوز عکس باده گلگون کن — این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگدبکوب چون مردان — اینطارم زرق پوش ازرق را
گه ساقی باش وگه حریفی کن — ترتیب فرو گذار و رونق را
یکدم خوش باش تاچه خواهی کرد — این زهد مزوّر مزیق را

---

١ - گل ٢ - انکشت : زغال

یکره بدو باده دست کوته کن / این عقل دراز قد احمق را ٧٠٦٠

بنمای بزیرکان دیوانه / از مصحف باطل آیت حق را

بر لاله مزن ز چشم سنبل را / بر پسته منه ز ناز فندق را

بیرون شو ازین دورنگ واین ساعت / همرنگ حریر کن ستبرق را

مشکن بطمع مرا توای ممسک / چونانکه جریر مر فرزدق را

گر طمع میان تهی سه حرف آمد / چاراست میان تهی مطوّق را ٧٠٦٥

در تختهٔ اوّل ار بننوشتی / بی تشکل حروف علم مطلق را

کم زان باری که در دوم تخته / چون نسخ کنی خط محقق را

در موضع خوشدلان و مشتاقان / موضوع فروگذار و مشتق را

شعر تر مطلق سنائی خوان / آتش در زن حدیث مغلق را

☆

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را / یا سلامت خود مسلم نیست مرعشاق را ٧٠٧٠

هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید / مشتری گردد همیشه محنت مخراق[1] را

زآنکه چون سلطان عشق اندر دلی مأوا گرفت / محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را

هرکه بی اوصاف شد از عشق آن بت برخورد / کان صنم طاقست اندر حسن وخواهد طاق را

ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی / دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را

گر سر مژگان زند برهم بعمدا آن نگار / پیکران بیجان کند مردیلم وقفچاق را ٧٠٧٥

هرکه روی او بدید ازجان ودل درویش شد

زرسگالی کس ندید آن شهرهٔ آفاق را

☆

مرد بیحاصل نیابد یار با تحصیل را / جان[2] ابراهیم باید عشق[3] اسماعیل را

گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم / نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را

زلف چون برچین کند خواری نماید مشک را[4] / غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را

---

١ ـ محراق ٢ ـ سوز ٣ ـ درد

٤ ـ زلف را چون بشکند خوابی نماند مشک را

۷۰۸۰ چون وصال یار نبود گو دل وجانم مباش | چون شه و فرزین نباشد خاك برسر فیل را

از دو چشمش تیز گردد ساحری، ابلیس را | و ز لبانش کند گردد تیغ، عزرائیل را

گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش بپای | او بموئی هم روان کرد از دو چشمم نیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنك | از برای کعبه چاکر بود باید میل را

آب خورشید و مه اکنون برده شد کو برفروخت | در خم زلف از برای عاشقان قندیل را

۷۰۸۵ ای سنائی گرهوای خوبرویان میکنی
از نخستت ساخت باید دبه و زنبیل را

☆

ساقیا دل شد پر از تیمار ، پر کن جام را | بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را[1]

تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم | بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را

جان و دل درجام کن تا جان بجام اندر نهیم | همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را

دام کن برطرف بام از حلقه های زلف خویش | چو نکه جان درجام کردی تنگ در کش جام را

۷۰۹۰ کاس کیکاووس پر کن زان سهیل شامیان | زیر خط حکم در کش ملك زال وسام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن درمی پرستی چرخ بی آرام را

☆

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را | ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را

میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر | خام در ده پخته را و پخته در ده خام را

قالب فرزند آدم آز را منزل شد ست | انده بیشی و بیشی[2] تیره کرد ایام را

۷۰۹۵ نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پر شود | ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را

قیل وقال بایزید و شبلی و کرخی چه سود | کار کار خویش دان اندر نوردان نام را[3]

تا زمانی ما برون از خاك آدم دم زنیم
ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

---

۱ - صحبت ایام را ۲ - بستی ۳ - ایام را

☆

من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا　　یا تمنای وصال چون توکس باشدمرا
گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من　　این نصیب ازدولت عشق توبس باشدمرا
گر نه‌عشقت‌سایهٔ‌من‌شد چراهر گه که من　　روی برتابم از و پویان ز پس باشدمرا ۷۱۰۰
هرنفس کانرا بیاد روزگار تو زنم　　جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشدمرا
هرزمان‌زامید وصل تودل خود خوش‌کنم　　بازگویم نه، چه جای این‌هوس باشدمرا
چون خیال خاکپایت می نبیند چشم من
بروصال تو چگونه دست رس باشد مرا

☆

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا　　نیست بی گفتار تو در دل توانائی‌مرا
دروصالت بودم ازصفرا و از سودا تهی[1]　　کرد هجران تو صفرائی و سودائی‌مرا ۷۱۰۵
عشق توهرشب بر انگیزدزجانم رستخیز　　چون توبگریزی و بگذاری بتنهائی‌مرا
چشمهٔ خورشید را از ذره نشناسم همی　　نیست گوئی ذره‌ای در دیده بینائی‌مرا
از تو هرجائی ننالم تا تو هر جائی شدی　　نیست جای ناله از معشوق هرجائی‌مرا
گاه پیری آمد ازعشق تو بر رویم پدید　　آنچه پنهان بود در دل گاه برنائی‌مرا
کرد معزولم زمانه گاه دانائی وعقل　　۷۱۱۰
بابلای توچه سودازعقل ودانائی مرا

☆

ای ببر کرده بیو فائی‌را　　منقطع کرده آشنایی‌را
بر ما امشبی قناعت کن　　بنما خلق انبیائی‌را
ای رخت‌بسته زماه‌وزمهر　　خوبی‌ولطف و روشنائی‌را
زود در گردنم فگن دلقی　　برکش‌این‌رومی وبهائی‌را
چنگی‌وبربطی بگاه نشاط　　جمله یاری دهند نائی‌را ۷۱۱۵

---

۱ - دروصالت بودم ازصفرا وسودا بی‌خبر

باچینان روی و باچنان زلفین[1] منهزم کرده ای ختائی را
آتشی نزد ماست خیز و بیار آبی و خاکی و هوائی را
بار ندهند نزد ما بصبوح هیچ بیگانهٔ مرائی را
چون بود یار زشت پر معنی چکنم جور هر کجائی را

٧١٢٠ چو شدی[2] مست جای خواب بساز
و زمیان بانگ زن سنائی را

☆

مرحبا مرحبا برای هلالا آسمان را نمای کل کمالا
چند ازین پرده ز آفتاب برون آی جان ما را بخر ز دست خیالا
اندر آی اندر آی تا بشناسیم از جمال تو حال را ز محالا
ایهمه روی بر خرام بمنظر تا رهد دیده زین شب همه خالا
٧١٢٥ اشهب صبح در گریزد از شرم چون بجنبد ز ابلق تو دو الا
روشنی را نشان باوج شرف بر تیرگی را فکن ببرج[3] و بالا
ای ز پرده زمانه آمده اینجا مرحبا مرحبا تعال تعالا[4]
عقل و دینم مان ببر، تراست مباحا جان و دلمان ببر، تراست حلالا

تا سنائی چو دید گوید ای مه
حبذا وجهك المبارك فالا

☆

٧١٣٠ ای همه خوبی در آغوش[5] شما قبلهٔ جانها، بر ودوش شما
ای تماشاگاه عقل نور پاش در میان لعل خاموش شما
وی امانت جای چرخ سبز پوش بر کران چشمهٔ نوش شما
آهوان در بزم و شیران در شکار بندهٔ آن خواب خرگوش شما

---

١ - زان دو زلفین خلخی درگوش ٢ - شوی ٣ - بموج
٤ - گفته باز ایران صریر درش مرحبا مرحبا در آی در آی (ابوالفرج رونی)
گفته باجملهٔ زوار صریر در تو مرحبا برنگذر خواجه فرود آی و در آی (انوری)
یا برید الحمی حماك الله مرحبا مرحبا تعال تعال (حافظ)
٥ - آگوش شما

آب مشک و باد عنبر برد پاك | بوی شمشاد قصب پوش شما
کار ما کردست درهم چون زره | جوشن مشکین پرجوش شما ۷۱۳۵
چند خواهد گفت مارا نوش نوش | آن لب نوشین می نوش شما
چندمان چون چشم خودخواهیدمست | ای ببیهوشی همه هوش شما
صد چو او در عاشقیها با شدی | همچو او حیران و مدهوش شما
حلقه چون‌دارند برچشمش جهان | ای‌سنائی حلقه در گوش شما
چون سنائی عاشقی تاکی بود ۱۴۰
با چنین یاری فراموش شما

☆

ای زعشقت روح را آزار ها | بر در تو عشق را بازار ها
ای ز شکر منت دیدار تو | دیده‌را بر گردن دل بار ها
فتنه رادرعالم آشوب و شور | با سر زلفین تو اسرار ها
عاشقان درخدمت زلف تواند | از کمر بر ساخته زنار ها
نیستم بادرد عشقت لحظه‌ای | خالی از غمها و از تیمار ها ۷۱۴۵
برامید روی چون گلبر گ‌تو | مینهم جانرا و دل را خارها
تاسنائی برحدیث چرب تست | غره چون گفتار برگفتارها
دارد از باد هوس آبی بروی
با خیال خاك کویت کار ها

☆

ای از بنفشه ساخته برگل مثالها | در آفتاب کرده ز عنبر کلالها
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها | ماروت تو ز شعبده دارد مثالها ۷۱۵۰
هر روز بامداد بر آئی و برزنی | از مشك سوده بر سمن تازه خالها
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی | تا کردمی فدای جمال تو مالها

نی بر امید فضل گذارم همی جهان
آخر کند خدای دگرگونه حالها

☆

ما باز دگر باره برستیم ز غمها — در بادیهٔ عشق نهادیم قدمها
۷۱۵۵ کندیم ز دل بیخ هوا ها و هوسها — دادیم بخود راه بلا ها و المها
اول بتکلّف بنوشتیم کتبها — و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
لبیك زدیم از سر دعوی چو سنائی — بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها
اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

☆

فریاد از آن دوچشمك جادوی دلفریب — فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب
۷۱۶۰ این همبر دو ترکش دلگیر جان ستان — وان پیش‌دو شمامهٔ کافور، یا دو سیب
بر دوش غاشیه کش او زهره میرود — چون کیقباد وقیصر پانصدش در رکیب
یوسف نبود هرگز چون او بنیکوئی — چون سامری هزارش چاکر گه فریب
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی — تا روی اوبدید پس آن‌طرفه‌ها و زیب
غمخانه بر گزید وره عشق و گمرهی — هر روز می بر آرد نوعی دگر زجیب
۷۱۶۵ بسترد وگفت چونکه سنائی همه ز جهل
بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

☆

از آن میخوردن‌عشقست‌دایم کار من‌هرشب — که‌بی‌من درخراباتست دایم یار من‌هرشب
بتم‌را عیش وقلاشیست‌بی‌من کار هر روزی — خروش‌وناله‌وزاریست بی او کار من‌هرشب
من آن‌رهبان‌خودنامم‌من آن‌قلاش‌خود کامم — که دستوری بوداب‌لیس‌راکردار من‌هرشب
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم — همی‌باشدگرو،هم کفش‌وهم‌دستارمن‌هرشب
۷۱۷۰ همه‌شب‌مست‌وه‌خمورم بعشق آن‌بت کافر — مغان دایم برند آتش زبیت‌النارمن‌هرشب

مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی   نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هرشب
دوصد زنار دارم برمیان بسته بروم اندر
همی بافند رهبانان مگر زنار من هرشب

☆

ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب حیات   هستی درین آخر زمان، این منکرانرا معجزات
هم دیده داری هم قدم، هم نورداری هم ظلم   در هزل و جدای محتشم، هم کعبه گردی هم منات
حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون   چون آمد از جنت برون، چون تو نگاری بی برات ۷۱۷۵
در نارم از گلزار تو، بیزارم از آزار تو   یك دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کل کاینات
هر گه که بگشائی دهن، گردد جهان پر نسترن   بر تو ثنا گوید چو من، ریگ و مطر سنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تو، نه خاکپای روی تو   بر دولب خوشبوی تو، جانرا بدل دارد حیات[1]
برهان آن نوشین لبت، چون روز گرداند شبت   وان خالها بر غبغب، تابان چو از گردون بنات
بر ما بلب دعوت کنی،[2] بر ما سخن حجت کنی   وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات ۷۱۸۰
باز از بکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی   چون از عزی نبود عزی، لارا بزن بر روی لات[3]
غمهات بر ما جمله شد، بغداد هم چون حله شد   یك دیده اینجا دجله شد، یك دیده آنجا شد فرات
جان سنائی مر ترا، از وی حذر کردن چرا   از تو گذر نبود ورا، هم در حیات و هم ممات
ای چون ملك گه سامری، وی چون فلك گه ساحری   تا بر تو خوانم یك سری «الباقیات الصالحات»

☆

دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت   بیعدد از دیدگانم اشك فرو ریخت ۷۱۸۵
دست یکی کرد با صبوری و خوابم   آن ز دل این از دو دیده یکسر بگریخت
باد جدا کرد زلفکان تو از هم   مشك سیه با گل سپید بر آمیخت
مشك همی بیخت زلف تو همه شب دوش   اشك همی بیختم چو مشك همی بیخت
بس بود این باد سرد، باده نخواهم
کش دل مسکین بدام ذره در آویخت

۱- نجات   ۲ - مارا بلب دعوت کنی
۳ - چون از عزی نبود عزی : چون از بت «عزی» عزتی حاصل نشود ..

☆

۷۱۹۰ این رنگ نگر که زلفش آمیخت — وین فتنه نگر که چشمش انگیخت
وین عشوه نگر که چشم او داد — دل برد و بجانم اندر آمیخت
بگریخت دلم ز تیر مژگانش — در دام سر دو زلفش آویخت
افتاد بدام زلف آن بت — هر دل که ز چشمکانش بگریخت
بفروخت دل من آتش عشق — وانگاه بدین سرم فرو ریخت
۷۱۹۵ بر خاك نهم بپیش آن روی
کین عشق مرا چو خاك بربیخت

☆

تا نقش خیال[1] دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمال دلبر آمد[2] — والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل بر آمد — یك خار به از هزار خرماست
گرچه نفس هوا ز مشکست — ورچه سلب زمین ز دیباست[3]
۷۲۰۰ هر چند شکوفه بر درختان — چون دو لب دوست پر ثریاست
هر چند میان کوه لاله — چون دیده میان روی حوراست
چون دولت عاشقی درآمد — اینها همه از میانه برخاست
هرگز نشود بوصل مغرور — هر دیده که در فراق بیناست
اکنون که ز باغ زاغ کم شد — بلبل ز گل آشیانه آراست
۷۲۰۵ بر هر سر شاخ عندلیبیست — زین شکر که زاغ کم شد و کاست
فریاد همی کند که باری
امروز زمانه نوبت ماست

☆

ازعشق روی دوست حدیثی بدست ماست — صیدیست بس شگرف نه درخورد شست ماست
میدان مهر او نه بکام سمند ماست — درع وفای او نه ببالای پست ماست

---

۱ – جمال ۲ – آنجاکه جمال دوستانست
۳ – چودیباست

دیریست تا بیادش می نوش می کنم — کس رانگفت او که فلان مرد، مست ماست
با پاسبان کویش در خاك میرویم — هر چند فرق فرقد جای نشست ماست ۷۲۱۰
چون‌مات بردماست‌همه کس حریف ماست
وانجاکه نیستیست‌همه عین هست ماست

☆

ای‌مسلمانان‌مرا در عشق آن‌بت غیرتست — عشقبازی‌نیست‌کاین خودحیرت اندرحیرتست
عشق‌دریای محیط و آب دریا آتشست — موجها آید که گوئی کوههای‌ظلمتست
در میان اجه‌اش سیصد نهنگ داوری — بر کران ساحلش صداژدهای هیبتست
کشتیش ازآندهان ولنگرش از صابری — بادبانش رو نهاده سوی باد[1] آفتست ۷۲۱۵
مرمرابی‌من درآن‌دریای ژرف انداخته — بر مثال رادمردی کش لباس‌خلتست
مرده بودم غرقه گشتم ای‌عجب زنده شدم
گوهری‌آمدبدسنم کش‌دو گیتی قیمتست

☆

ماهرویا در جهان آوازهٔ آواز تست — کارهای عاشقان ناساخته از سازتست
هر کجانظمی‌ست‌شیرین‌قصه‌های‌عشق‌تست — هر کجا نثریست زیبا نامهای نازتست
باز عشقت‌جمله‌بازانرا چوتیهو صید کرد — هست‌عالی‌همت‌آن‌بازی که‌صیدبازتست ۷۲۲۰
صد هزاران‌دل فدا بادا دلی‌راکوزعشق — سال‌وماه‌وروزوشب‌مشغول شاهدبازتست
دلبرا دلهای مردان‌جمله‌ملك غنج تست — گلرخا جانهای‌پاکان جمله ملك نازتست
آسمان تندوسرکش زیردست‌ورام‌تست — روزگار تند و توسن دایهٔ انبازتست
هر کجا چشمیست بینا بارگاه عشق تست
هرکجا گوشیست والا عاشق آواز تست

☆

تا گل لعل روی بنمودست — بلبل از خرّمی نیاسودست ۷۲۲۵
دیرگاهست تا چو من بلبل — عاشق بوستان و گل بودست

---

۱ - آب

روزوشب گر بنغنوم[1] چه‌عجب　　پیش معشوق کس بنغنودست
من غلام زبان آن بلبل　　کوگل لعل روش بستودست
ساقیا وقت گل چو گل می ده
وقت گل توبه کس نفرمودست

☆

۷۲۳۰ این چه جمالست وناز ، کز تودرایام تست　　وین چه کمالست باز ، کز شرف نام تست
جان همه جانها ، کوثر و تسنیم تست　　نقل همه نقلها ، پسته و بادام تست
سرمهٔ چشم سپهر ، تربت درگاه تست　　حلقهٔ گوش سروش ، صدمهٔ پیغام تست
تکیه‌گه جان‌ودل ، گه‌رخ‌وگه‌زلف تست　　بوسه‌گه‌چشم‌ولب[2] ، گه دروگه بام تست
تقویت عاقلان ، لطف بتقدیر تست　　تربیت عاشقان ، ناز باندام تست
۷۲۳۵ تا تو بشوخی گری ، پخته شود کار خام　　کانکه‌درین روزگار، سوخته برخام تست
لهو وهوس را همی، عشق شمرندخلق　　عشق نه‌آنست چیست، آنکه بهنگام تست
گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش　　مردمك دیده ها، منتظر گام تست
طبع سنائیت را ، توسنی اندر سرست
رایض او تا توئی ، توسن او رام تست

☆

تا هلاك عاشقان از طرهٔ شبرنگ تست　　وای‌مسکین‌عاشقی کورادل‌اندرچنگ تست
۷۲۴۰ عاشق مسکین چه‌داند کردبانیرنگ تو　　جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست
نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی‌تست　　عنبر سارا رهین خط سبز از رنگ تست
تا نهفته مشك باشد مر ترا در زیر سیم　　دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست
من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان
بر تو عاشق بادهر کو در جهان همرنگ تست

☆

---

۱ - بنغنود　　۲ - بوسهٔ چشم‌ولبت

ماه شب گمرهان ، عارض زیبای تست   سرو دل عاشقان ، قامت رعنای تست[1]

همت کروبیان ، شعبدهٔ دست تست   سرمهٔ روحانیان ، خاك کف پای تست ۷۲۴۵

رای همه زیرکان ، بستهٔ تقدیر تست   جان همه عاشقان ، سغبهٔ سودای تست

وصل‌توسیمرغ گشت، برسری کوی‌عدم   خاطر بی‌خاطران، مسکن‌ومأوای تست

بر فلك چارمین ، عیسی موقوف را   وقت خروج آمدست، منتظررای تست

موساچون‌مست گشت، عربده آغاز کرد   صبر بغایت رسید وقت تجلای تست

☆

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست   بر دو لب هم درد وهم درمان‌تراست ۷۲۵۰

گر دو صد یعقوب داری زیبدت   کانچه یوسف‌داشت‌صد چندان‌تراست

خندهٔ تو چون دم عیساست کو   هرچه در لب داشت در دندان‌تراست

چندگوئی کان و کان یك ره ببین   کانچه در کانست در ارکان‌تراست

چند گوئی جان و جان یکدم بخند   کانچه در جانست در مرجان‌تراست

از لطیفی آنت‌جان خواند از آنك   هرچه آنرا خواندجان بتوان‌تراست ۷۲۵۵

هر زمان گوئی همی چوگان من   گوی‌از آن کیست گرچوگان‌تراست

چون همیدانی که میدان آن تست   گوی هم می‌دان که‌در میدان‌تراست

بنده گر خوبست گر زشت آن تست   عاشق ار دانا و گر نادان‌تراست

صورت ار با تونباشد گو مباش   خاك بر سر جسم‌را چون‌جان‌تراست

من ترا هرگز بنگذارم ولیك   گر تو بگذاری مرا فرمان‌تراست ۷۲۶۰

هیچ مرغ آسان سنائی‌رانیافت
دولتی‌مرغی که‌این آسان‌تراست

☆

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکدست   فرقت نا مهربانی آتشم درجان زدست

هر که پیش آیدمرا گو یدچه‌پیش آمدترا   برفراق‌من‌بگرید، گویداین‌مسکین‌شدست

ایفراق ازمن چه خواهی‌چون بنفروشی مرا   جای‌دیگر سازمنزل نه‌جهان تنگ آمدست

---

۱ - بالای تست

۷۲۶۵ تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم
سنگ را رحمت نباشد اینحدیثی بیهدست

☆

ایصنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست — بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور — با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمنست — بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
ای چراغ دل نمیدانی که اندر وصل و هجر — دوزخ بی مالك و فردوس بی رضوان تراست
۷۲۷۰ در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست — گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه — سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است — در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
گر من از حورای جنت یاد نارم شایدم — کانچه حور العین جنت داشت صد چندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش — داوری حاجت نیاید ایصنم فرمان تراست
۷۲۷۵ در همه جائی سنائی چاکر و مولای تست — گر برانی ور بخوانی ایصنم فرمان تراست
اینچنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید — گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

☆

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگرست — گرچه او را هر نفس بر من جفائی دیگرست
من برو ساعت بساعت فتنه زانم کز جمال — هر زمان او را بمن از نوعنائی دیگرست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی — بر من بیچاره عشق او قضائی دیگرست
۷۲۸۰ باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر — خاك پایش از عزیزی توتیائی دیگرست
از لطیفی آفتاب دیگرست آن دلفریب — از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگرست

یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد
کومرا جز وصل اوراحت فزائی دیگرست

☆

راه‌عشق‌ازروی‌عقل‌ازبهر آن بس مشکلست کان نه راه صورت و پایست‌کان‌راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین چون‌ببازی‌جان‌وتن مقصود آنکه حاصلست
زینهار از روی غفلت اینسخن بازی مدان زانکه سردر باختن‌در عشق اول منزلست ۷۲۸۵
فرق کن درراه معنی کار دل باکار گل
کاین که‌تومشغول آنی‌ای‌پسر کار گلست[1]

☆

ای پر درگوش من ز چنگت وی پر گل چشم من زرنگت
هنگام سماع بر توان چید تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ‌بر نهادی آید ز هزار زهره ننگت
چون‌شوخ نه‌ای‌بسان نرگس کی باده دهد چو باد رنگت ۷۲۹۰
هم صورت آهوئی بدیده زینست تکبر پلنگت
در صلح چگونه‌ای که باری شهریست پراز شکر ز جنگت
ای چشم خوشت مرا چودیده
یک روز مباد آژرنگت

☆

توبهٔ‌من‌جزع‌ولعل‌وزلف‌ورخسارت‌شکست دی که‌بودم روزه دارامروزهستم بت‌پرست
از ترانهٔ عشق تو نور نبی موقوف گشت وز مغانهٔ جام تو قندیلها بر هم شکست ۷۲۹۵
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد حلقه‌های زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی‌مقرونت‌ای دلبر کمان اندر کشید ناوك مژگانت‌ایجانان دل و جانم بخست
باچنان‌مژگان‌و ابروباچنان رخسار ولف بود نتوان جزصبوروعاشق ومخمور ومست

---

۱ - کاردلست

پارسائی را بود در عشق‌تو بازار سست   پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست

۷۳۰۰ جز برای تو نسازم من زفرق خویش پای   جز بیاد تو نیارم‌سوی رطل و جام دست

شادی و آرام نبود هرکرا وصل تو نیست
هرکراوصل تو باشد هرچه بایدجمله‌هست

☆

زان‌چشم پر از خمار سر مست   پر خون دارم دو دیده پیوست

اندر عجبم که چشم آن ماه   ناخورده شراب چون شود مست

یا بر دل خسته چون زند تیر   بیدست و کمان و قبضه و شست

۷۳۰۵ بس کس که ز عشق غمزهٔ او   زنار چهار کرد بر بست[1]

برد او دل عاشقان آفاق   پیچند بر آن دو زلف چون شست

چون دانست اوکه فتنه بر خاست   متواری شد بخانه بنشست

یك شهر از و غریو دارند   زان نیست شگفت جای آن هست

دارند بپای دل ازو بند   دارند بفرق سر ازو دست

۷۳۱۰ تا عزم جفا درست کرد او
دست همه عاشقانش بشکست

☆

دوست چنان باید کان منست   عشق نهانی چه نهان منست

عاشق و معشوق چو مادر جهان   نیست دگر آنچه‌گمان منست

جان جهان خواند مرا آن صنم   تا بزیم جان جهان منست

کیست درین عالم کورا دگر   یار وفادار چنان منست

۷۳۱۵ حال ببین پیش بپرس از همه   تا تو نگوئی بزبان منست

دوش مرا گفت که آن توام
آن‌منست ارچه نه آن منست

☆

---

۱ - زنارچهار کرد: چهارتا وچهار رشته‌ئی

تا خیال آن بت قصاب در چشم[1] منست | زین سبب چشمم همیشه همچورویش روشن منست
تا بدیده دامن پر خونش چشم من زاشگ | بر گریبان دارم آنچ آنماه را بر دامنست
جای دارد دردل پر خونم ان دلبر مقیم | جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست | از برای آنکه من در آب واو درروغنست ۷۳۲۰
گر زبان بامن ندارد چرب هم نبود عجب | کانچه او را در زبان بایست در پیراهنست
جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف | گرچه کارش همچو گردون کشتن ست و بستنست
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری | آن پریروی ازشگرفی روزوشب با آهنست
هر غمی را او زمن جانی بدل خواهدهمی | پس بدین قیمت مراورا یکجهان جان بر منست
ترسم آن آرام دل با من نگرددرام از آنك | کودکی بس تند خوی و کره‌ای بس توسنست ۷۳۲۵
بروصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك | گرمرا روزی ازوسورست سالی شیونست
هرچه زان خورشیدرو آیدهمه دادست وعدل | جور ما زین گنبد فیروزهٔ بیرو زنست
هرزمان هجران نو زاید جهان ازبهر من | خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست[2]
جامه‌های جان همیدوزم زوصلش تا مرا[3] | تن چوتار ریسمان ودل چوچشم سوزنست
از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش | آن بتی را کافت آفاق و فتنهٔ برزنست ۷۳۳۰
گفتم ایجان ازپی یك وصل چندین هجرچیست | گفت من قصابم اینجا گردران باگردنست

گر چه باشد باسنائی چون گل رعنا دو روی
در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

☆

ایجان جهان کبر تو هر روز فزونست | لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم | چون خوبی دیدار تو هرروز فزونست
عالم ز جمال توپر آوازه شد امروز | زیرا که جمال تو ز اندازه برونست ۷۳۳۵
در[4] زلف تو تاب وگره وبندو شکنجست | در چشم تو مکرو حیل و زرق وفسونست
تامن رخ چون چشمهٔ خورشید تو دیدم | چشمم زغم عشق توچون چشمهٔ خونست

---

۱ - جان ۲ - زمانه حامل هجرست و ناچار نهد یکروز بار خویش حامل (منوچهری)
۳ - جامهٔ وصلش دلم دوزد همی‌از بهر آنك ۳ - تا

ای رفته ز نزدیك سنائی خبرت هست کز عشق تو حال من دل سوخته چونست

ازمهر تو چون نقطهٔ خونست دلم‌زانك

بر ماه ترا دایرهٔ غالیه گونست

☆

۷۳۴۰ ای پیك عاشقان گذری کن ببام دوست بر گرد بنده وار بگرد مقام دوست

گرد سرای دوست طوافی کن و ببین آن‌بار و بارنامه وآن احتشام دوست

خواهی که‌نرخ‌مشك شکسته‌شودبچین[1] برزن بزلف پرشکن مشکفام دوست

برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما چون کم‌زدیم خویشتن ازبهر کام دوست

خواهی که بارعنبر بندی تو ازسرخس ز آنجا میار هیچ خبر جزپیام دوست

۷۳۴۵ خواهی که کاروان سلامت بود ترا همراه خویش کن بسوی ماسلام‌دوست

بردانه های گوهر او عاشقی مباز تا همچو من نژند نمانی بدام دوست

با خود بیار خاك سر کوی او بمن تا برسرش‌نهم بعزیزی چو نام دوست

بینا مباد چشم من ار سوی چشم من بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست

گردوست‌را بغربت من خوش بودهمی ای‌من رهی غربت وای‌من غلام دوست

۷۳۵۰ از مال وجان ودین من ار کام جویداو

بیکام بادم ارکنم آن جز بکام دوست

☆

دارم سر خاك پایت ایدوست آیم بدر سرایت ایدوست

آنها که بحسن سر فرازند نازند بخاکپایت ایدوست

چون رای تو هست کشتن من راضی شده ام برایت ایدوست

خون نیز ترا مباح کردم[2] دیگر چکنم بجایت ایدوست

۷۳۵۵ دانی نتوان کشید ازین بیش

بار ستم جفایت ایدوست

---

۱ - بشهر

۲ - چون‌خون خودت مباح کردم

☆

روی تو ای دلفروز ، گرنه چو ماهست — زلف سیه زو چرا ، بدر دوتا هست
روی چو ماه تو گرچه مایهٔ نور است — موی سیاه تو گرچه اصل گناهست[1]
شاه بتانی و عاشقانت سپاهند — ماه زمینی و آسمانت کلاهست
رسم چنانست که ماه راه نماید — چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهست
موی سپیدم ز اشك سرخ چو خونست — روی امیدم ز رنج عشق سیاهست ۷۳۶۰

حال تو ای ماه روی چیست که باری
دور ز روی تو حال بنده تباهست

☆

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست — ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست
یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست — یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
یا جز از بیدادی تو کار زارم هست نیست — یا ببیداد تو با تو کار زارم نیست هست
یا سپید و روشن از تو، کار و بارم[2] هست نیست — یا سیاه و تیره بی تو ، روزگارم نیست هست ۷۳۶۵
یا بر امید وصالت شب قرارم هست نیست — یا در اندوه فراقت دل فگارم نیست هست
یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست — یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست

گر دگر همچون سنائی صیدزارم هست نیست
یا اگر شیریست او آنگه شکارم نیست هست

☆

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست — بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق — با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست ۷۳۷۰
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع — روی و آوازت هلاك پارسائی نیست هست
ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لعل — از لبت گم بودگان را رهنمائی نیست هست
ور تو پنداری[3] که چون برداری از رخ زلف را — از تو قندیل فلك را روشنائی نیست هست
ور چنان دانی[4] ترا روز قیامت از خدای — از پی خون چو من عاشق جزائی نیست هست

---

۱ - زلف سیاه تو گرچه عین گناهست — ۲ - روزگارم
۳ - ور خیال آری — ۴ - ور چنین دانی

۷۳۷۵ ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مر ترا[1] خوی بدعهدی ورسم[2] بیوفائی نیست هست

ور همی دانی[3] که بر خاك سر کویت ز خون
صد هزاران قطره از چشم سنائی نیست هست

☆

کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست | زین سبب کار دلم زارست گوئی نیست هست
خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم | مر ترا پیوسته بازارست گوئی نیست هست
تا بخروارست شکر لعل نوشین ترا | در دلم عشقت بخروارست گوئی نیست هست
۷۳۸۰ طرهٔ طرار تو دل دزدد از مردم همی | شد یقین کان طره طرارست گوئی نیست هست
ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون | رایت صبرم نگونسارست گوئی نیست هست
بوسه‌ای راز ان لب چون لعل نوشینت بجان | چاکر مسکین خریدارست گوئی نیست هست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
نرگست بس شوخ و خونخوارست گوئی نیست هست

☆

ای ساقی می بیار پیوست | کان یار عزیز توبه بشکست
۷۳۸۵ برخاست زجای زهد و دعوی | در میکده با نگار بنشست
بنهاد زسر ریا و طامات | از صومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف | زنار مغانه بر میان بست
میخورد و مرا بگفت میخور | تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو
آتش در زن بهر چه زی هست

☆

۷۳۹۰ سبب عاشقان[4] نه نیکوئیست | آفت دلبران نه مه روئیست
عشق ذات و صفات شرکت نیست | بت پرستیدن از سیه روئیست

---

۱ - ور ترا در دل چنان آید که اندر نیکوان
۲ - فعل ۳ - ور تو پنداری ۴ - عاشقی

عشق هم عاشقست و هم معشوق — عشق دورویه نیست یکرویست
مایهٔ عشق بی نصیبی دان — هر که گوید جزاین سمر گوئیست
قطع کردم سخن تمام نگفت
راحت عاشقان زکم گوئیست

☆

نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیر چیست — وان سیاهی اندر وپیوسته همچون قیر چیست ۷۳۹۵
گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او — آن سیه مژگان زهر آلوده همچون تیر چیست
گرشراب و شیرخواهی ریخته برارغوان — پنجه‌های دست رنگین پرشراب وشیر چیست
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو — پس دودست شاه زنگی بسته‌درزنجیر چیست
آیتی بنبشته‌ای گرد لب یا قوت رنگ — اندر آن آیت بگو تامعنی و تفسیر چیست[1]
دل ترا دادم توکل برخدای دادگر — روی کردم سوی تو[2] تا برسرم تقدیر چیست ۷۴۰۰
مرمرا اگر کشته‌خواهی پس بکش یکبارگی — من کیم در کشتن من این همه تدبیر[3] چیست
مرمراچون زیر کردی درفراق روی خویش — وانگهی گوئی خروش و نالهٔ چون زیر چیست
ای سنائی در فراقش صابری راپیشه گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

ماه‌رویا گرد آن رخ[4] زلف چون زنجیر چیست — وندران زنجیر چندان پیچ و تاب ازقیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان — خود منم دیوانه ،برعارض ترا زنجیر چیست[5] ۷۴۰۵
گرشراب و شیر خواهی مضمراندر یاسمین — تودهٔ عنبر فگنده بر شراب و شیرچیست
قبلهٔ جان ای نگار ازصورت و روی تو نیست — از خیالت روز وشب درچشم من تصویر چیست
قدمن گرچون کمان ازعشق توشدپس چرا — گرد آن دو نرگس بیمار[6] چندان تیرچیست

---

۱ - واندرین آیه بجز فریاد من تفسیر چیست
۲ - روی‌سویت کردم و - روی کردم سوی او
۳ - تاخیر ۴ - مه
۵ - هست زنجیر بتم زنجیرهٔ دیوانگان — گرمنم دیوانه برعارض ترا زنجیرچیست
۶ - بیخواب

آیتی کزفال عشق تو بر آید هرمرا اندر آن آیت بجز اندوه وغم تفسیر چیست

۷۴۱۰ در ازل رفته ست تقدیری زعشقت بر سرم جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی درعشق او

دروفا وعهد توچندین ازو تقصیر چیست

☆☆☆

عشق بازیچه و حکایت نیست	در ره عاشقی شکایت نیست	
حسن معشوق راچو نیست کران	درد عشاق را نهایت نیست	
مبر این ظن که عشق را بجهان	جز بدل بردنش ولایت نیست	
رایت عشق آشکارا به[1]	زانکه درعشق روی ورایت نیست	۷۴۱۵
عالم علم نیست عالم عشق	رؤیت صدق چون روایت نیست	
هر که عاشق شناسداز معشوق	قوت عشق او[2] بغایت نیست	
هرچه داری چودل ببایدباخت	عاشقی را دلی کفایت نیست	
بهدایت نیامدست از کفر	هر کرا کفر چون هدایت نیست	
کس بدعوی بدوستی نرسد	چون زمعنی دروسرایت نیست	۷۴۲۰

نیك بشناس کانچه مقصودست

بجز ازتحفه و عنایت نیست

☆☆☆

ای پسرعشق راشکایت نیست	دره عاشقی نهایت نیست	
اگرت عشق هست شاکر باش	که بعشق اندرون شکایت نیست	
گر بنالی ز حال عشق ترا	علت عاشقی بغایت نیست	
جهد کن جهد تا بعشق رسی	کانچه گفتم ترا کفایت نیست	۷۴۲۵
زعمل کام[3] دل شود حاصل	دردرا نزدمن حکایت نیست	

---

۱ - رایت عشق آشکارا کن ۲ - را

۱ - کار

چون وصیت کنم بعشق ترا　　　که مرا نوبت وصایت نیست
عشق مارا ولایتی دادست　　　که کسی راچنان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود　　　عشق را نزد فعل رایت نیست
۷۴۳۰
هر کرا عشق نیست دردل و جان
در دل و جان او هدایـت نیست

☆

هر کرا درد بی نهایت نیست　　　عشق را پس برو عنایت نیست
عشق شاهیست پا بتخت ازل　　　جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم درماند　　　عشق را عقل وعلم رایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد　　　شافعی را در او روایت نیست
۸۴۳۵
عشق حی است بی بقا وفنا
عاشقان را ازو شکایت نیست

☆

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست　　　تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یك نظرش با حلاوتست　　　انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی ست دردل و آبی ست دردوچشم [۱]　　　باهر که عشق جفت ست زین هردوفرد نیست
شهدیست با شرنگ و نشاطی ست با تعب　　　داروی دردناکست آنرا که درد نیست
۷۴۴۰
آنکس که عشق بازدوجان بازدوجهان
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

☆

---

۱ — درجگر

	معشوقه از آن ظریفتر[1] نیست	زان عشوه فروش و عشوه خر نیست
	شهریست پر از شگرف لیکن	زو هیچ بتی شگرف تر نیست
	مریم کـده ها بسیست لیکن	کس را چو مسیح یك پسر نیست
	فرزند بسیست چرخ را لیك	انصاف بده چنو دگر نیست
۷۴۴۵	آن کیست که پیش تیر بالاش	چون نیزه همه تنش کمر نیست
	چون او قمری قمار دل را	در زیـر ولایت قمر نیست
	شمشیر کشان چشم او را	جز دیدهٔ عاشقان سپر نیست
	آنکیست کز آفتاب رویش	چون کان همه خاطرش گهر نیست
	در تاب دو زلفش از بلاها	یا رب زنهار تاچه در نیست
۷۴۵۰	از بلعجبان نیایـدش روی	رویش گویان که روی گر نیست
	سم زهر بـود بلفظ تـازی	زو هیچ خطیر با خطر نیست
	دندان و لب چوسین ومیمش	این نادره بین که جز شکر نیست
	در عشق و بلاش جان و دل را	حقا که جز از حذر حذر نیست
	شادی و غمست عشق و ما را	غم هست و لیك آن دگرست
۷۴۵۵	از رد و قبول دلبران را	چه سود که هیچ بی جگر نیست
	او سیم براست و سیم زی او	گر زر نبود ترا خطر نیست
	ما را چه زسیم او که ما را	روی چو زرست و روی زر نیست
	حقا که ظریف روزگاران	گر هست حریف ما دگر نیست
	ما را کلهی نهاد عشقش	کان بر سر هیچ تاجور نیست
۷۴۶۰	اندر طلبش سوی سنائی	غم تاج سرست و درد سر نیست

☆

۱- لطیف تر

جام می پر کن که بی‌جام میم انجام نیست　　تا بکام او شوم اینکار جز ناکام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم[1]　　زانکه در هجر دلا رامم مرا آرام نیست
ای پسردی‌رفت وفردا خودندانم چون‌بود　　عاشقی‌ورزیم وزین به‌درجهان‌خودکام نست
دام دارد چشم ما دامی نهاده برنهیم
کیست کوهم بسته‌وپابستهٔاین‌دام‌نیست

☆

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست　　سوگند خورم من که بجای توکسم نیست ۷۴۶۵
امروز منم عاشق بی مونس و بی یار　　فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست
در عشق نمیدانم درمان دل خویش　　خواهم که کنم صبرولی دست رسم نیست
خواهم که بشادی نفسی بـا تو بر آرم　　از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست
هر شب بسر کوی تو آیم متواری　　با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست
گوئی که طلبگار دگریاری، رورو ۷۴۷۰
آری صنمامحنت‌عشق تو بسم‌نیست

☆

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست　　وصل لب تو در خور هربیخبری نیست
هر چند نگه میکنم از روی حقیقت　　یك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایرهٔ عهـد برون شد　　در هستی خویشم بسر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد　　هر چند که آرام تو جز بادگری نیست
دربندخسی وین عجبی نیست که امروز　　اسبی که بکار آید بی‌داغ خری نیست ۷۴۷۵
خصمم ببدی گفتن من لب چو گشاید　　من بنده‌مقرم‌که خود از من بتری نیست

---

۱ - نگرمستم کنی

بسیار جفا هات رسیدست برویم   المنة لله کـه ترا درد سری نیست
بسیار سمر هاست در آفاق و لیکن   دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنائی
افتاد بدام تو و از تو گذری نیست

☆

۷۴۸۰ کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت   شد حقیقت عشق واز حدمجازی در گذشت
گر ببازی بازی از عشقت همی لافی زدم   کار بازی بازی‌از لاف و زبازی در گذشت
اندك اندك دل براه عشقت ای بت گرم شد   چون‌زمن‌پیشی گرفت‌ازاسب تازی‌در گذشت
سود کی دارد کنون گر گویدای غازی بدار   تیرچون ازشست شدازدست‌غازی‌در گذشت
چشم خونخوار تواز قتال سجزی دست برد   زلف دلدوز تو از طرار رازی در گذشت
۷۴۸۵ گرچه کشمیریست آن‌سیمین‌صنم‌ازحسن‌خویش   از بت چینی وما چین وطرازی در گذشت
بی نیازار داشتی خوشدل سنائی‌را کنون
این نیازوخوشدلی‌و بی‌نیازی در گذشت

☆

سر گران ازچشم‌دلبردوش‌چون برما گذشت   اشک‌خون کردم‌زغم‌چون برمن‌ازعمدا گذشت
من زغم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای   کاندرین‌ساعت برین‌ره‌حور یا حورا گذشت
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما   کزتکبر دوش او بر زهرهٔ زهرا گذشت
۷۴۹۰ لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش در کنار   کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت
با خط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد   مورچه گوئی بعمدا برر‌هی بیضا گذشت
آنچه برجانم رسید ازعشق آن سیمین صنم   صد یکی زان بالله ار بروامق‌وعذرا گذشت
حلقهٔ زلفش بدی چون عروة الوثقی مرا   ای مسلمانان فغان کان عروة الوثقا گذشت

دین ودنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق

کارمن با اوکنون از دین واز دنیا گذشت

☆

زینهار این یادگار از دست رفت　در غم تو روزگار از دست رفت ۷۴۹۵

چون مرا دل بود با او بر قرار　دل شد و با دل قرار از دست رفت

سیم وزر بودی مرا وصبر و هوش　در غم تو هر چهار از دست رفت

پای من در دام توبس سخت ماند　گر نگیری دست کار از دست رفت

یار بودی مر مرا از روی مهر　یاری اکنون کن که یار ازدست رفت

اینهمه خوارست کاندر عاشقی ۷۵۰۰

چون سنائی صد هزار ازدست رفت

☆

عشق ازین معشوقگان بیوفا دل بر گرفت　دست ازین مشتی ریاست جوی دون برسر گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید　از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت

اینت بی‌همت که در بازار صدق ومعرفت　روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون درسرای عافیت بگشاد لب　از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت

نان اسکندر خوری وخدمت دارا کنی　خاك سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت ۷۵۰۵

بلعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر　کز میان خشك رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهساردوست　تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت

آنچه ازمستی وکوتاهی شبی آهنگ کرد　تا سر زلفش نگیرد زود از و سربر گرفت

خواجه ازمستی شبی برپای چاکر بوسه داد　تانه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب تر که چون دزداز خزینت نقد برد　دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت ۵۷۱۰

این مرقعها و این سالوسها و رنگها	امرمعروفست کزوی جانها آذر گرفت

دیو بد دینست لیکن بردر دین ره زند	زهرما زهرست لیکن معدنی شکر گرفت

ای‌سنائی هان که تا نفریبدت دیولعین	کزفریب دیو عالم جمله شور وشر گرفت

هردعا کوئی که درشش پنج او دادی بخواب

چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

☆

٧٥١٥ هر آن روزی که باشم در خرابات	همی نالم چو موسا در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم	مبارك باشدم ایام و ساعات

مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم	بقرائی فروشم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم	نخواهم کرد پس گیتی عمارات

مرا گوئی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات

٧٥٢٠ گهی اندر سجودم پیش ساقی	گهی پیش مغنی در تحیات

پدر برخم خمرم وقف کردست	سبیلم کرد مادر در خرابات

گهی‌گویم که ای ساقی قدح گیر	گهی گویم که ای‌مطرب غزل هات

گهی باده کشیده تا بمستی	گهی نعره رسیده تا سماوات

مرا موسا نفرماید به تورات	چو کردم حق فرعونی مکافات

٧٥٢٥ چودانی کاین سنائی ترهاتست

مکن بروی سلامی خواجه هیهات

☆

تا سوی خرابات شد آن‌شاه خرابات	همواره منم معتکف راه خرابات

کردند همه خلق همی خطبهٔ شاهی	چون‌خیل خرابات بر آن‌شاه خرابات

من خودچه خطر دارم تابنده نباشم	چون شاه خرابات بود ماه خرابات

گر صومعهٔ شیخ خبر یابد ازین حرف — حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق — آن کس که چنو نیست هواخواه خرابات ۷۵۳۰
او نیست بجز صورت بی هیئت بی روح — افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا — بینند زمن خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد — روباه کند او را روباه خرابات
آنکو «لمن الملك» زند هم حسد آید — او را ز خرابات و علی الاه خرابات

☆

چه خواهی کرد قرائی و طامات — تماشا کرد خواهی در خرابات ۷۵۳۵
زمانی با غریبان نرد بازم — زمانی گرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج — گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبك در نالش آیم — گهی با ساتکینی در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست — گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی — که نشناسم عبارات از اشارات ۷۵۴۰
نه مطرب را شناسم از مؤذن — نه دستان را شناسم از تحیات
شنیدم من که شاهی بنده را گفت — که تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنائی توبه نینوش — که من باشم بپاهم در مناجات

☆

نخواهم من طریق و راه طامات — مرا می باید و مسکن خرابات
گهی بامی گسارم انده خویش — گهی با جام باشم در مناجات ۷۵۴۵
گهی شطرنج بازم با حریفان — گهی راوی شوم باشعر و ابیات
گهی شه رخ شوم باعیش و راحت — گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جزمی و میخانه و جام — نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم در خمر و در قمر — بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق — طلب کردن بود راه عبادات ۷۵۵۰

طریق عشق آن باشد که هرگز نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را که نپذیرد براه عشق طاعات
زچیزی چون توان دادن نشانی که پیدانیست اندر وی اشارات

☆

گل بباغ آمده تقصیر چراست ساقیا جام می لعل کجاست
۷۵۵۵ بچنین وقت و چنین فصل عزیز کاهلی کردن و سستی نه‌رواست
ای‌سنائی تو مکن توبه زمی که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل روزه و توبه همه روز بجاست
جز از آن نیست که گویند مرا یار بود آنکه نه از مجمع ماست
۷۵٦۰ شد ببد مردی و میخانه گزید نیك مردی را با زهد نخواست
من ببد مردی خرسند شدم هر قضائی که بود خود زقضاست
ای بدا مرد که امروز منم ای خوشاعیش که امروز مراست

☆

ای مستان خیزید که هنگام صبوحست هر دم که درینحال زنی دام[1] فتوحست
آراست همه صومعه مریم که دم صبح صاحب خبر گلشن و نزهتگه روحست
۷۵٦۵ یك مطربتان‌عقل ودگرمطرب‌عشقست یك ساقیتان حورود گر ساقی روحست
طوفان بلا از چپ و از راست بر آمد در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین‌وقت‌خوری باده مباحست توبه که‌درین وقت‌کنی توبه نصوحست
خود روز همه نوبت تن خواهد بودن همین راح که این یکدودمك نوبت‌روحست
وزمی خوش خسب گزین صبح سنائی تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

☆

۷۵۷۰ رازی ز ازل در دل عشاق نهانست زان راز خبر یافت کسی را که عیانست

---

۱ ــ هردم که درین‌وقت زنی جمله فتوحست

او را ز پس پردهٔ اغیار دوم نیست ⁂ زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که در آمد ⁂ کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست ⁂ ور تیر وصال آید بر بسته کمانست
کاین کوی دو صد بار هزار از سر معنی ⁂ گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افگند ⁂ آن نیست ردا آن بصفت دان طلسانست ۸۵۷۵
گرچند نگونست درین پرده دل ما ⁂ میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این خوف[1] بتحقیق ⁂ چون سین سلامت ز پی خواجه روانست
گوئی که مگر سینهٔ پر آتش دارد ⁂ یا دیدهٔ او بر صفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی ⁂ آن کس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی ⁂ چون مردمك دیده درین مقله نهانست ۷۵۸۰
در راه فنا باید جانهای عزیزان ⁂ کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

☆

راه فقرست ای برادر فاقه در وی رفتنست ⁂ وندرین ره نفس کش، کافر[2] ز بهر کشتنست
نفس امارهست ولوامهست و دیگر ملهمه ⁂ مطمئنه با سه دشمن در یکی پیراهنست
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان ⁂ رو درینمعنی نظر کن صد هزاران روزنست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت ⁂ هفت سلطان باده و دو جمله با هم دشمنست ۷۵۸۵
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو ⁂ همچو خر در گل بماند گرچه اصلش[3] توسنست
از در دروازهٔ لا تا بدار الملك شاه ⁂ هفهزار و هفصد و هفتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود ⁂ نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست
در شریعت کی روا باشد دو خواهر یك نکاح ⁂ در طریقت هر دو را از خود مبرا کردنست
سوزنی را پای بند راه عیسا ساختند ⁂ حب دنیا پای بندست ار همه یك سوزنست ۷۵۹۰
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد ⁂ بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست
بر سر کوی قناعت حجره‌ای[4] باید گرفت ⁂ نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی در تنست

---

۱ - این حرف ۲ - کافر کش ۳ - اسبش ۴ - خانه‌ای

گر ز گلشنها براند مـا بگلخنها رویم　　یار باما دوست باشد گلخن مـا گلشنست
ای سنائی فاقه و فقـر و فقیری پیشه کـن　　فاقه وفقرو فقیری عاشقان را مسکنست

☆

۷۵۹۵ دوش رفتم بسر کوی ، بنظارهٔ دوست　　شب هزیمت شده دیدم، زدور خسارهٔ دوست
از پی کسب شرف ، پیش بناگوش و لبش　　ماه دیدم رهی وزهره ، سما کارهٔ دوست[1]
گوشها گشته شکرچین، که همی ریخت زنطق　　حرفهای شکرین، از دوشکر پارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان　　نز پی بلعجبی ، از پی نظارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ، ز ضعف　　شده شیران جهان ، ریشه ای ازشارهٔ دوست[2]
۷۶۰۰ کرده از شکل عزب[3] خانهٔ زنبور از غم　　دل عشاق جهان[4] غمزهٔ خونخوارهٔ دوست
هر زمان مدعئی را ز غرور دل خویش　　تازه خونی حذر اندر خم هر تارهٔ دوست
چون بسیاره شدی از پی چندین چو فلك　　از ستاره شده آراسته سیارهٔ دوست
لب نوشینش بهـم کـرده بـر نظم بقاش　　داد نوشروان بـا چشم ستمگارهٔ دوست
دوش روزیم پدیـد آمـده از تربیتش　　بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ دوست
۷۶۰۵ چکند قصه سنائی کـه زراه لب و زلف　　یکجهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست
هست پروارهٔ او را رهـی از بـام فلك　　همت شاه جهان ساکن پروارهٔ دوست[5]
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او　　سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست
زخم ورحم وبدو نیکش زره کون و فساد
تا ابد رخنهٔ دشمن بود و یارهٔ دوست

☆

اندر دل من عشق توچون نور یقینست　　بر دیدهٔ من نام توچون نقش نگینست

---

۱ ـ سماکاره ـ سبوکش میخانه ومطلق خدمتکار راگویند . برهان
۲ ـ شاره ـ بفتح ثالث ، دستار هندوستانی باشدکه بزبان هندی چیره گویند وچادری رنگین و بغایت نازك را نیزگفته اندکه بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند. برهان
۳ ـ عرب　　۴ ـ خارهٔ کر شده را
۵ ـ پرواره ـ بمعنی پراورست که خانهٔ تابستانی و بالاخانه و کنجینه و تختهای خانه پوشیدن باشد. برهان

در طبع مـن و همت من تـا بقیامت — مهر تو چو جنانست ووفای توچو دینست ۷۶۱۰

تو باز پسین یار منی و غم عشقت — جان تو کـه همراه دم باز پسینست

گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من — از جان ببرم گر همه مقصود تو اینست

آن راکه غرض صحبت دیدار تو باشد — او راچه غم تاش وچه پروای تکینست

امید وصال تو مرا عمر بیفزود — خود وصل چه چیزست که امید چنینست

گفتم کـه تـرا بنده نبـاشد چو سنائی ۷۶۱۵
نوك مژه برهم زد ، یعنی کـه همینست

☆

شور در شهر فگند آن بت زنارپرست — چون خرامان زخرابات برون آمد مست

پردهٔ راز[1] دریده قدح می در کف — شربت کفر[2] چشیده علم کفر بدست

شده بیرون زدر نیستی، از هستی خویش — نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست

چون بت ست آن بت قلاش دل رهبان کیش — که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او — از پس پردهٔ پندار و هوا بیرون جست ۷۶۲۰

هیچ ابدال ندیدی که درو درنگریست — که در آن ساعت زنار چهل گردن بست

گاه در خاك خرابات بجان باز نهاد — خاکئی را که ازین خاك شود خاك پرست

بر در کعبهٔ طامـات چه لبیك زنیم
که بـه بتخانه نیاییم همی جای نشست

☆

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست — از باقیات مردان پیری قلندریست

پیری کـه از مقام منیت تنش جداست — پیری که از بقای بقیت دلش بریست ۷۶۲۵

تا روزدوش مست و خراب اوفتاده بود — بر صورتی که خلق بروبرهمی گریست

---

۱ - شرم ۲ - وصل

گفتم ورا بمیر که این سخت منکرست | گفتا که حال منکری از شرط منکریست
گفتم گر اینحدیث درست ست پس چراست | کاندر وجود معنی و با خلق داوریست
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا | باغیر داوری زپی فضل و برتریست
۷۶۳۰ آن کس که دیو بود چو آمد درین طریق | بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست
از دست خود نهاد کله بر سر خرد | هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفتم دل سنائی از کفر آگهست | گفت این نه از شماز سخنهای سرسریست
در حق اتحاد حقیقت بحق حق | چون تو نه‌ای حقیقت اسلام کافریست

☆

ای سنائی خواجگی درعشق جانان شرط نیست | جان اسیر عشق گشته[1] دل بکیوان شرط نیست
۷۶۳۵ «رب ارنی» برزبان راندن چو موسا روز شوق | پس بدل گفتن «انا الاعلی» چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود | گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست
چون اناالله در بیابان هدی بشنیده‌ای | پس هراسیدن زچوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی | صف کشیدن گرد او بی گوی و چوگان شرط نیست
ورهمی دعوی کنی گوئی که «لی صبر جمیل» | پس فغان وزاری[2] اندر بیت احزان شرط نیست
۷۶۴۰ چون[3] جمال یوسفی غایب شدست ازپیش تو | پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ورهمی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست[4]
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

☆

هرکه در راه عشق صادق نیست | جز مرائی و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش ست | نکته گویست اگر چه ناطق نیست

---

۱ – دل بتیر عشق خسته　　۲ – گریه　　۳ – گر
۴ – ور همی دانی ترا جز عرش منزلگاه نیست

نکتهٔ مرد فکرتست و نظر | وندر آن نکته جز دقایق نیست
آه سردو سرشک و گونهٔ زرد | هر سه در عشق بی[1] حقایق نیست ٧٦٤٥
هر که مست از شراب عشق بود | احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار | عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق‌ست زنده در تن مرد | مرده باشد دلی که عاشق نیست[2]

ورسنائی نه عاشق‌ست بگو
سخنش باطلست و لایق نیست

☆

ساقیامی‌ده که‌جزمی‌عشق‌را پدرام نیست. | ویندلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست ٧٦٥٠
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی‌زان کجا | سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا | چون فلك‌را درنهاد آسایش و آرام‌نیست
عشق در ظاهر حرامست‌ازپی‌نامحرمان | زانکه هربیگانه‌ای‌شایستهٔ این‌نام نیست
خوردن می‌نهی شد زان نیز در ایام ما | کاندرین ایام هردستی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا | کاین‌ره‌خاصست اندروی‌مجال عام نیست ٧٦٥٥
هست‌خاص‌و عام نی‌نزدیك هر فرزانه‌ای | دانهٔ دام هوا جز جام جان‌انجام نیست

جاهلان‌رادر چراگه‌دام‌هست‌و دانه نی
عاشقان‌را باز دره‌دانه‌هست ودام‌نیست

☆

در دل آن را که‌روشنائی نیست | در خراباتش آشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل | موضع مردم مرائی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار | که مرا برگ پارسائی نیست ٧٦٦٠

---

١ - جز   ٢ - زنده‌دل نیست هر که عاشق نیست

جرعه‌ای می بجان و دل بخرم — پیش کس می بدین روائی نیست
می خور و علم قیل و قال مگوی — و ای تو کاین سخن ملائی نیست
چندگوئی تو چون و چند چرا — زین معانی ترا رهائی نیست
در مقام و جود و منزل کشف — چونی و چندی و چرائی نیست
٧٦٦٥ تو یکی گرد دل بر آی و ببین — در دل تو غم دو تائی نیست
تو خود از خویش کی رسی بخدای — که ترا خود ز خود جدائی نیست
چون بجائی رسی که جز تو شوی — بعد از آن حال جز خدائی نیست

تو مخوانم سنائی ای غافل
کاین سخنها بخود نمائی نیست

☆

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامنت — با مدادان پگه دست منست و دامنت
٧٦٧٠ چند ازین شوخی قرارم ده‌زمانی برزمین — نه همین آب وزمین بخشید باید بامنت
سوزنی گشتم بیا ریکی بخیاطی فرست — تا همی دوزد گریبان و زه پیراهنت
آتش هجرت بخرمنگاه صبرم باز خورد — گفت از تو بر نگردم تانسوزم خرمنت

گر نگیری دستم ای جان‌جهان در عشق خویش
پیشت افتم باز گونه خون من در گردنت

☆

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد — بدست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
٧٦٧٥ وفاهائی که من کردم مکافاتش جفا آمد — بتابس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد
بتو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی — چودل بردی‌وجان‌بردی خدایم برتوداور باد

زدی اندر دل و جانم زعشقت آتش هجران
دمار از من بر آوردی خدایم بر تو داورباد

☆

معشوق[١] بسامان شد تا باد چنین باد — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد

زان لب که همی زهر فشاندی بتکبر[٢] — اکنون شکر افشان شد تا باد چنین باد

آن غمزه که بد بودی با مدعی سست — امروز بتر زان شد تا باد چنین باد ٧٦٨٠

آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت[٣] — اکنون شکرستان شد تاباد چنین باد

حاسد که چو دامنش ببوسید همی پای — بیسر چو گریبان شد تا باد چنین باد

نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای[٤] — تاج سر سلطان شد تا باد چنین اد

پیداش جفا بودی و پنهانش لطافت — پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود — چون باده همه جان شد تا باد چنین باد ٧٦٨٥

دیوی که بر آن کفر همیداشت مر اورا — آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی

مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

☆

دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد — قوت جانم زد و یاقوت شکر بار نداد

آن درختی که همه عمر بکشتم بامید — دوش درفرقت او خشك شد وبار نداد

شب تاریك چومن حلقه زدم بردر او — بار چون داد دل او که مرا بار نداد ٧٦٩٠

این چنین کار ازآن یار مرا آمد پیش — کم ز یکماه دل وچشم مرا کار نداد

شربتی ساخته بود از شکر و آبحیات — نه نکوکرد که یك قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود

رسته آنست که او دل بغم یار نداد

---

١ - معشوقه ٢ - تکلف

٣ - آن لب که شکر بود بدان عاشق مهجور

٤ - مرکب دربانش

☆

روزی دل من مرا نشان داد — وز ماه من او خبر بجان داد

٧٦٩٥ گفتا بشنو نشان ماهی — کو نامهٔ عشق در جهان داد

خورشید رهی او نزیبد — مه بوسه ورا بر آستان داد

یکروز مرا بخواند و بنواخت — و آنگاه بوصل من زبان داد

برداشت پیاله و دمادم — می‌داد مرا و بیکران داد

من دانستم که می بلائیست — لیکن چکنم مرا چو ز آن داد

٧٧٠٠ از باده چنان مرا بیازرد
کزسر بگرفت ودرمیان داد

☆

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد — داغ حسرت عاشقانرا سر بسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند زانکه که او بر بست بار — عاشقان دادند جان چون پای درمحمل نهاد

روزمن چون تیره زلفش گشت ازهجران او — چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد

زان جمال همچو ماهش هرچه بود از تیره شب — شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد

٧٧٠٥ زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل — تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد

راه او پر گل همی‌شد کز فراق خود همی — در دو دیدهٔ عالمی ازعشق خود پلپل نهاد

چاکر ازغم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنك
با اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد

☆

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد[1] — صورت جوریست کو برعدل نوشروان نهاد[2][3]

---

١ - آن (لباب)

٢ - جور صخاکست

٣- این غزل در مجمع الفصحا و لباب الالباب بنام رشیدی سمرقندی آمده است

گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر[1] ‌ یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد

توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد ‌ تا بعمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد[2]

از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد ‌ آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد[3]

دیدمش یکروز شادان و خرامان از کشی ‌ همچو ماهی کش فلك یك روز در دوران نهاد[4]

گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کو[5] ‌ خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان[6] نهاد

گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان[7] نهاد

☆

تاکی کنم از طرهٔ طرار تو فریاد ‌ تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

یك شهر زن و مرد همی باز ندانند ‌ فریاد من از خنده و بیداد تو از داد

آنروز که زلفین نگون تو بدیدند ‌ گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد ٧٧١٠

☆

هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست ‌ غمناك نشد هر که ز دیدار تو شد شاد

من با رخ چون لاله و با عارض چون مشك ‌ با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد

تو زر کنی از لاله و کافور کنی مشك ‌ چوگان کنی از تیر زهی جادوی استاد

ویران کنی آن دل که درو سازی منزل ‌ هرگز نگذاری که بود منزلت آباد

ایمنزل تو گشته ز آشوب تو ویران ‌ آنشهر کز و خاستی آباد همی باد ٧٧١٥

جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا ‌ بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد

---

١ - گرزند برسنگ بوسه سنگ گردد چون شکر (لباب)

٢ - توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد (لباب - مجمع)

٣ - لباب

٤ - همچو مه کو را خدای اندر فلك دوران نهاد (لباب)

٥ - کی ٦ - مرجان

٧- جانان (مجمع) شش بیت این غزل در لباب الالباب بنام رشیدی سمرقندی ثبتست (لباب ص ٣٧٧) رضاقلیخان هدایت در مجمع الفصحا نیز سه بیت آنرا بنام رشیدی ثبت کرد و نوشت «و این دو سه بیت در دیوان سنایی نیز دیده شده» مجمع الفصحا ج ١ ص ٢٢٧ مصحح نگارنده

مشهور جهان گشته سنائی زغم تو — از روی چوخورشید توای طرفهٔ بغداد
تو مایهٔ خوبی شدی ای‌مایهٔ خوبان — افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد
صد رحمت‌وصد شادی برجان‌توای بت
مادر که ترازاد بر او نیز دعا باد

☆

٧٧٢٠ ایام چو من عاشق جانباز نیابد — دلداده چنو دلبر طناز نیابد[1]
از روی نیاز او همه راروی نماید — یك‌دلشده او را زره ناز نیابد
بگداخت‌مرا طرهٔ‌طرارش‌از آن‌سان — پیشم بدوصد غمزهٔ غماز نیابد
چونان شده‌ام من زنحیفی و نزاری — کزمن‌بجز از گوش من‌آوازنیابد[2]
رفت‌ست بر دوست ، نیاید بر من دل — داندکه چنو یك بت دمساز نیابد
٧٧٢٥ گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم
زان باز نیاید که مرا باز نیابد

☆

مرا عشق نگارینم‌چو آتش درجگر بندد — بمژگان در همیدانم مرا عقد در ربندد
بیاید هرشبی هجران ببالینم فرو کوبد — بدان‌آیدهمی‌هرشب که‌چشمم‌برسهربندد
بیارم‌گفت‌وی‌رامن که‌خواب‌من‌نبدای‌جان — یقین‌دانم که‌گرگویم برغم من تبر بندد
سحر گه صعب‌ترباشدمراهجران‌آن‌دلبر — که جادو بندهای‌سخت‌در وقت‌سحر بندد
٧٧٣٠ همیدانم من ای دلبر که هستم من غریب‌ایدر
ببینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

☆

کسی کاندرتو دل بنددهمی‌برخویشتن‌خندد — که جز بیمعنیئی چون‌توچوتو دلدار نپسندد
وگرنوکیسهٔ‌عشقی،توازشوخی‌بدست‌آری[3] — قباها کز تو در پوشد ، کمرها کزتو در بندد

---

١ - نیارد (در تمام بیتها)
٢ - چونان شدم ای‌جان زنحیفی ونزاری — کز من بجز ازکوشش آواز نیابد
٣ - وگرنوکیسه عشقی راکهی دلداری ای‌دلبر

زعمر وصبر ودین ببرید آنکو بست بر تو دل   زجاه و مال و جان بگسست هر کو با تو پیوندد

سنائی گر بتو دل داد بستاند که بدعهدی[1]   گزافست اینچنین زیرك زناجنسی کمر رندد

٧٧٣٥ که گر توفی المثل جانی[2] ، چنان بستاند از تو دل

که یك چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

☆

آنکس که زعاشقی خبر دارد   دایم سر نیش[3] بر جگر دارد

جانرا بقضای عشق[4] بسپارد   تن پیش بلا و غم سپر دارد

گه دست بلا فراز دل گیرد   گه سنگ تعب بزیر سر دارد

پیوسته چو من فگنده تن گردد   دل را ز هوای نفس بر دارد

٧٧٤٠ بگسسته شود زشهر وز مسکن[5]   هر دم زدنی رهی[6] دگر دارد

هرچند که زهر عشق می نوشد   آن زهر بگونهٔ شکر[7] دارد

وان دیده بدست غیر بر دوزد   کوجز بجمال حق نظر دارد

ای یار[8] مقامر خراباتی   طبع تو طریق مختصر دارد

بنمای بمن کسی که او چون من   در کوی مقامری مقر دارد

٧٧٤٥ یا از ره کم زنان[9] نشان جوید

یا از دل بیدلان خبر دارد

☆

دلم با عشق آن بت کار دارد   که او با عاشقان پیکار دارد

بدست عشقبازی در فتادم   که او عاشق چو من بسیار دارد

دل من عاشق عشقست و شاید   که از من یار دل بیزار دارد

---

١ - اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی‌معنی

٢ - اگر توخوانئی جزجان   ٣ - تیر   ٤ - بلای عشق

٥ - ازمسکن وشهر بگسلد زآن‌بس   ٦ - غمی

٧ - حلاوت‌شکر   ٨- ای‌مرد   ٩ - گمرهان

گرامعشوق جزعشقست‌از آنست | که او آئینهٔ زنگار دارد
۷۷۵۰ یکی باغست این پرگل ولیکن | همه پیرامن او خار دارد
نبیندهرگز آنکس خواب‌داروی | که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموار ست راه عشق آنکس | که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خردّ و جان فروشد
کسی کو ره بدین بازار دارد

☆

آنرا که خدا از قلم لطف نگارد | شاید که بخود[1] زحمت مشاطه نیارد
۷۷۵۵ مشاطه چه‌حاجت‌بودآنرا که‌همی‌حسن | هر ساعت ماهی زگریبانش بر آرد
انگشت نمای همه دلها شود ارچه | ناخنش نباشدکه سر خویش بخارد
با زحمت شانه چکند چنبر زلفی[2] | کاندر شب او عقل همی روز گذارد
مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای | نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد
کی زشت‌شودروی‌نکو ار بنشویند[3] | کی خشک‌شود طوبی اگر ابر نبارد
۷۷۶۰ ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام | در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد | هم نقش ترا بردل‌و جان تو نگارد
کانکس‌که مراورانبودجلوه گرازعشق | شهد از لب اوجان وخردزهرشمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال | گر گلشکری گردد کس رانگوارد
حقا که بمردم سقر نقد ببینی | گرهیچ ترا حسن بخوی تو سپارد
۷۷۶۵ هر روز دگر لام‌کشی از پی خوبی | زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی
جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

☆

با من بت من‌تیغ جفا آخته دارد | صبر ازدل‌من‌جمله برون تاخته‌دارد

---

۱ - براو ۲ - زلفت ۳ - ورچه نشوید

او را دلم آرامکه‌ست و عجبست‌این　　کارامگهٔ خویش بر انداخته دارد

صد مشعله ازعشق بر افروخته دارم　　تا صد علم از حسن برافراخته‌دارد

جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم　　زیرا که دلم درندبی باخته دارد　۷۷۷۰

صد سلسله داردز شبه ساخته برسیم

آن سلسله‌گوئی بی من‌ساخته دارد

☆

نور رخ تو قمر ندارد　　شیرینی تو[1] شکر ندارد

خوش باشد عشق‌خوبروئی　　کز خوبی او خبر ندارد

دارندهٔ شرق و غرب‌ساطان　　والله[2] که چو تو دگر ندارد

رضوان بهشت حق یقینم　　چون تو بسزا پسر ندارد　۷۷۷۵

خوبی‌که بدو رسید بتوان[3]　　باغی باشد که در ندارد

با رز بزید بکام عاشق　　پس چون‌کند آنکه زر نداد

بی وصل تو بود عاشقانت　　چون شخص بود که سر ندارد

رو خوبی‌کن چنانکه خوبی　　کاین خوبی دیر بر ندارد

هر چند نصیحت سنائی　۷۷۸۰

نزد تو بسی‌خطر ندارد

☆

آنی‌که چو تو گـردش ایام ندارد　　سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد

چون دانهٔ یاقوت توگل دانه ندارد　　چون دام بنا گوش توبه دام ندارد

بادی نبرد در همه آفاق‌که از مـا　　سوی لب تو نامه و پیغام ندارد

دادی‌ندهد عشق توما راکه‌در آن‌داد　　بی داد تو افراخته صمصام ندارد

من در نرسم در تو بصد حیله وافسون　۷۷۸۵

گوئی قدم دولت من گـام ندارد

---

۱ - شیرین لب تو　　۲ - مانا　　۳ - نتوان

☆

تا لب تو آنچه بهتر آن برد کس ندانم کزلب تو جان برد
دل خرد لعل تو وارزان خرد جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کو پیش تو سجده نبرد بنده باری از بن دندان برد
زلف تو چوگان بدست آمد پدید[1] صبر کن تا گوی در میدان برد
۷۷۹۰ مردن مردان کنون آمد پدید باش تا شبرنگ در جولان برد
من کیم کز تو توانم برد ناز
ناز تو گر تو توئی سلطان برد

☆

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد زیاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من زمانه را و تو را کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
۷۷۹۵ همه دریغ و همه درد من ز تست وز تو[2] بیاد گرم تو گرم و بیاد سرد تو سرد
من آنکسم که مرا عالمی پر از خصمند همی بر آیم با عالمی بجنگ و نبرد
گر از تو عاجزم اینحال را چگونه کنم بپیش خصمان مردم بپیش عشق نه مرد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید بنیم ذره نیاید بروی من بر گرد
۷۸۰۰ دریغم آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

☆

زلف پر تابت مرا در تاب کرد چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد
با تن من کرد نور عارضت آنکه با تار قصب مهتاب کرد

---

۱ - زلف تو چوگان بدست اکنون گرفت
۲ - زفرقت تست - زتست وبتو

عنبرین زلف چو چوگان خم گرفت تا دلم چون گوی در طبطاب کرد
وان لب عناب گونت طعنه کرد تا سر شگم سرخ چون عناب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا مست و هالك بی نبید ناب کرد ۷۸۰۵
این عجب تر آنکه عشقت رایگان چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو چشمهٔ خورشید را محراب کرد
واتش روی ترا چون سجده برد
همچو ابد الان گذر بر آب کرد

☆

عاشقی تا در دل ما راه کرد اغلب انفاس ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع برد و زیر پای عشق اکراه کرد ۷۸۱۰
عیش چون نوش مراچون زهر کرد صبر چون کوه مراچون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریك من زنّار ساخت وز دل سنگینم آتشگاه کرد
با همه محنت که دیدم من بعشق کومرا بیقدر و آب و جاه کرد
نیك‌خواهم عشق‌را گرچه مرا ۷۸۱۵
او بکام دشمن و بدخواه کرد

☆

سؤال کرد دل من که دوست با توچه‌کرد چرات بینم با اشك سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم هر آنچه گفت نکرد وهرانچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
چوپیشم آمد کردم سلام روی بتافت چو آستینش گرفتم گرفت بردابرد[1]
نه چاره‌ای که دل از دوستیش برگیرم[2] نه حیله‌ای که توانمش باز راه آورد[3] ۷۸۲۰

---

۱ - گرفت وگفتا برد ـ برد بفتح اول : دور شو
۲ - بازکشم
۳ - نه‌حیله‌ای که توانم زراه باز آورد

بـر انتظار میـان دو حـال مـاندستم کشید بـاید رنـج و چشید بـاید درد

ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگانت مبار

که درعقیلهٔ هجران صبور باید مرد

☆

روی خوبت نهان چه خواهی کرد — شورش عاشقان چه خواهی کرد

مشك زلفی و نرگسین چشمی — تا بدان نرگسان چه خواهی کرد

۷۸۲۵ خـونم از دیـدگـان[1] بپالـودی — رنج این دیدگان چه خواهی کرد

هر زمـان با تـو یـار اندیشم — تا تو اندر جهان چه خواهی کرد

نقش آب روان مبـاش بپاس — نقش آب روان چه خواهی کرد

مـژه تیری و ابـروان چو کمان — پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد

دل ببردی و قصـد جـان کـردی — یله کن جان تو جان چه خواهی کرد

۷۸۳۰ زان کمر طرف بر میان من ست — بار آن بر میان چه خواهی کرد

ای چو جـان و دلـم بهـر وصلت — وصلت عاشقان چه خواهی کرد

چون سنائی سگی بکوی تو در

نعرهٔ پاسبان[2] چه خواهی کرد

☆

ناز را روئی بباید همچو ورد — چون[3] نداری گرد بدخوئی مگرد

یا بگستر فرش زیبائی و حسن — یـا بساط کبر و ناز اندر نورد

۷۸۳۵ نیکوئی ولطف گو با تاج و کبر — کعبتین و مهره گو با تخته نرد

درسرت بادست وبررو آب نیست — پس میان مادوتن زین ست گرد

زشت[4] باشد روی نا زیبا و ناز — صعب بـاشد چشم نابینا و درد

جوهرت زاول نبودست اینچنین — باتو ناز وکبر کرد اینکار کرد

زر ز معدن سرخ روی آید برون — صحبت ناجنس کردش روی زرد

---

۱ - نرگسان ۲ - عاشقان ۳ - ور ٤ - سخت

کی کند ناخوب را بیداد خوب　　چون کند نامرد را کافور مرد ٧٨٤٠

تو همه بادی و ما را با توصلح　　ما ترا خاك وترا با ما نبرد

لیکن ازیاد تو مارا چاره نیست　　تا درینخاکست مارا آب خورد

ناز باما کن که درباید همی　　این نیاز گرم را آن ناز سرد

ورثنا خواهی که باشد جفت تو　　باسنائی چون سنائی باش فرد

٧٨٤٥

در جهان امروز بردا برد اوست

باردی باشد بدو گفتن که برد

☆

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد　　وافزون شده جفای تو این نیزبگذرد

زین بیش نیك بود بمن بنده رای تو　　گر بدشدست رای تو این نیزبگذرد

گر هست بیگناه دل زار مستمند　　در محنت و بلای تو این نیزبگذرد

وصل تو کی بود نظر دلگشای تو　　گر نیست دلگشای تو این نیزبگذرد

گردوری ازهوای من وهست روز وشب　　جای دگر هوای تو این نیزبگذرد ٧٨٥٠

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو　　اکنون نیم سزای تو این نیزبگذرد

گرسر کشی توازمن وخواهی که نگذرم　　گرد در سرای تو این نیزبگذرد

☆

صحبت معشوق انتظار نیرزد　　بوی گل و لاله زخم خار نیرزد

وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست　　خوردن می محنت خمار نیرزد

زآنسوی دریای عشق گر همه سودست　　آنهمه سود آفت گذار نیرزد ٧٨٥٥

این دو سه روز غم وصال و فراقت　　اینهمه آشوب کار و بار نیرزد

روز شود در شمارم از غم جانان

خود عمل عاشقی شمار نیرزد

☆

عشق آن معشوق خوش برعقل و برادراك زد　　عشق بازی را بکرد وخاك برافلاك زد

برجمال و چهرهٔ او عقلها را پیرهن　　نعرهٔ عشق از گریبان تا بدامن چاك زد

۷۸٦٠ حسن او خورشید و ماه و زهره برفتراك بست | لطف او در چشم آب و باد و آتش خاك زد
آتش عشقش جنیبتهای زرچون در کشید | آبحیوانش بخدمت چنگ در فتراك زد
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت | گفتی افریدون درآمد گرز برضحاك زد
زهر او آب رخ تریاك برد و پاك برد | درد او برلشکر درمان زد و بی باك زد
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد | زهر او چون تیغ دل بر تارك تریاك زد
۷۸٦٥ جادوی استاد پیش خاك پای او بسی | بوسه‌های سرنگون بر پایش از ادراك زد
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنکه‌ی | آتش بی‌باك را در عقل و جان پاك زد

می سنائیرا همو داد و هموزان پس بجرم
سرنگون چون خوشه کرد و حد بچوب تاك زد

☆

خوبت آراست ای غلام ایزد | چشم بد دورخه بنام ایزد
نافرید و نیاورید بحسن | هیچ صورت چو تو تمام ایزد
۷۸۷۰ درجهان جمالت ازرخ وزلف | بهم آورد صبح وشام ایزد
سبب آبروی جانها کرد | خاك کوی تو گام گام ایزد
از پی عزت جمال تو داد | صورت لطف را قوام ایزد
از پی منت وجود تو کرد | گرد نانرا بزبر وام ایزد
از پی خدمت رکاب تو داد | آدمی را دم دوام ایزد
۷۸۷۵ کرد گرد سم ستور رهت | سرمهٔ چشم خاص وعام ایزد
برهمن را چو پرسی ایزد کیست[1] | گوید آنرخ نگر کدام ایزد
ای بهردم شراب آدم خوار | زده بر جام جانت جام ایزد
سر دام خودی نداری هیچ | زان مدامت دهد مدام ایزد
وز برای شکار دلها ساخت | خال تو دانه زلف دام ایزد[2]

---

۱ - ذاهرمن گر بپرسی ایزد کیست
۲ - خال وزلف تودان ودام ایزد

آنچنان کعبه‌ای که هست ترا | در و دیوار وصحن وبام ایزد ۸۸۸۰
بده انصاف هیچ وانگرفت | از تو از نیکوئی وکام ایزد
خوبت آراسته‌ست طرفه‌تر آنك | خود همیگویدت بنام ایرد
تو مقیمی از آن سنائی را
داد بر درگهت مقام ایزد

☆

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد | زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد
غبار نعل اسب تو بدیده درکشد حورا | زهی سیرت زهی آسا بنامیزد بنامیزد ۷۸۸۵
زشرم روی و دندانت خجل پروین ومه هرشب | زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
زخجلت سرو قدت را همی گوید پس از سجده | زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
من از عشق وتواز خوبی بعالم در سمر گشته
زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد

☆

زهی چابك زهی شیرین، بنامیزد بنامیرد | زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت زگم گوئی وخوشخوئی | زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد ۷۸۹۰
میان مردمان اندر، زخوش خوئی ودلجوئی | زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دو قبضه جان همی باشد بغمزه ناوك مژگانت | زهی ناوك زهی زوبین بنامیزد بنامیزد
خرد زانصورت وسیرت، همی عاجز فرو ماند | زهی آئین زهی آذین بنامیزد بنامیزد
مرا گفتی توئی عاشق، بدینره جان ودل درباز | زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد
زدرد عشق خود[1] رستم زدرد خویشتن بینی | زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد ۷۸۹۵
چو چشم وشکل دندانت ببینم هر زمان گویم | زهی طاها زهی یاسین بنامیزد بنامیزد
گل افشان شد همی چشمم، زنعل سم یکرانت | زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
سگی خواندی سنائی را وانگه گفتی آن من
زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

۱- تو

☆

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد — که تا مگر دلم از صحبتش[1] بپرهیزد

٧٩٠٠ گهی ز طیره گری نکته‌ای دراندازد — گهی ببلعجبی فتنه‌ای برانگیزد

بهیچ وقت ببازی کرشمه‌ای نکند — که صد هزاردل از غمزه درنیاویزد

گهی کزو بنفورم بر من آید زود — گهش چو خوانم با من بقصد بستیزد

ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده — چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد

خبرندارد از آن کز بلاش نگریزم — که هیچ تشنه ز آب فرات[2] نگریزد

٧٩٠٥ هزار شربت زهرار ز دست او بخورم — زعشق نعرهٔ «هل من مزید» برخیزد

نه از غمست که چشمم همی زراه مژه — هزار دریا پالونه‌وار می‌بیزد

بهر که مردم چشمم نگه کند جز از او — جنایتی شمرد آب ازان سبب ریزد[3]

جواب آن غزل خواجه بوسعید است است

«مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»

☆

دگر گردی رواباشد دلم غمگین چرا باشد — جهان پرخوبرویانند آن کن کت روا باشد

٧٩١٠ تراگر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد — ترا چون من فراوانند مراچون تو کجاباشد

جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد — ولیکن آن کندهر کس که‌ازاصلش سزاباشد

نگویند ایمسلمانان هرانکو مبتلا باشد — نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد

چنین گیرم که اینعالم همه یکسر ترا باشد — نه آخرهرفرازی را نشیبی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ایدلبر

مگوئید ایمسلمانان خطا باشد خطا باشد

☆

٧٩١٥ معشوق[4] که او چابك و چالاك نباشد — آرام دل عاشق غمناك نباشد

از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم — آنرا که چو تو دلبر بیباك نباشد

---

١ - عشق‌او ٢ - حیات

٣ - خیانتی شمرد آب ازوهمی ریزد ٤ - معشوقه

در مرتبه از خاك بسی کم بود آن جان — کو زیر کف پای تو چون خاك نباشد
نادان بود آنکس که ترا دید واز آن پس — از مهر دگر خوبان ، دل پاك نباشد
روی تو و موی تو بسنده‌ست جهانرا — گو روز وشب و انجم وافلاك نباشد

۷۹۲۰

دامن نزند شادی با جان سنائی
روزی که‌دلش ازغم توچاك نباشد

☆

هردل که‌قرین غم نباشد — از عشق براو رقم نباشد
من عشق تواختیار کردم — شاید که مرا درم نباشد
زیراکه‌درم‌هم ازجهانست — جانان وجهان‌بهم نباشد
با دیدن‌رویت‌ای نگاربن — گوئی که‌غمست‌غم‌نباشد
تادردل من نشسته باشی — هر گزدل من دژم‌نباشد

۷۹۲۵

پیوسته درآن بود سنائی
تاجز بتو متهم نباشد

☆

درمهر ماه زهدم و دینم خراب شد — ایمان‌وکفرمن همه رودوشراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی — تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
ایمان وکفرچون می و آب زلال‌بود — می آب گشت‌وآب می‌صرف‌ناب‌شد

۷۹۳۰

دوش ازپیاله‌ای که ثریاش‌بنده بود
صافی‌می‌دروچوسهیل‌و شراب شد

☆

از دوست بهرجوری[1] بیزار نباید شد — از یار بهر زخمی افگار نباید شد
ورجان ودل‌ودین‌راافگارنخواهی کرد — با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گرزانکه‌چوعیاران‌ازعهده برون نائی — دلدادهٔ آن چابك عیار نباید شد

---

۱ – جرمی

هر گه که بترك جان آسان نتوانی گفت — پس عاشق آندلبر خونخوار نباید شد

٧٩٣٥ چون سوختن دل را تن در نتوان دادن — از لاف برعنائی در نار نباید شد

خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو — هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود

الا ز وجود خود بیزار نباید شد

☆

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد — از وجود نیستی باید که خط برجان کشد

در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل — رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد

٧٩٤٠ گرچه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست — از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد

رهروی باید که اندرراه ایمان پی نهد — تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد

دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست — مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد

لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد — وز تفاوت برشعاع شرع شادروان کشد

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب — جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد

٧٩٤٥ صادقی باید که چون بو بکر در صدق صواب — زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد

یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفا — از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد

پارسائی کو که در محراب و مصحف بیگناه — تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد

حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین

در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

☆

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد — دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد

٧٩٥٠ در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو — یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد

بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت — بر تخت دل من بجمالی دگر آمد

شد نقص کمالی که مرا بود بصورت — در عالم تحقیق کمالی دگر آمد

بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی — ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد

از سینه نهال امل از بیم بکندم — با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
برعشوه ز من رفت بتعریض نکالات — آسوده بتصریح نکالی دگر آمد ۷۹۵۵

در وصف صفا حیدر اقبال بچشم
بر دلدل دولت بدلالی دگر آمد

☆

برمه از عنبر همی معشوق من چنبر کند — هیچکس دیدی که برمه چنبر از عنبر کند
گه زمشك سوده نقش آرد همی بر آفتاب — گه عبیر بیخته بر لالهٔ احمر کند
گرد زنگارش پدید آمد ز روی[1] برگ گل — ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد — سوسن آزاده را در زیر سیسنبر کند ۷۹۶۰
هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ — عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم — پیش از آن کش روزگار بیوفا ساغر[2] کند
مهره بازی دارد اندرلب که همچون بلعجب — گه عقیق کانی و گه در و گه شکر کند
چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او — جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری — بیگمان از رشك رویش خاکرا بر سزا[3] کند ۷۹۶۵
اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من — گه دو چشمم پر ز آب و گه رخم پر زر کند
گاه چون عود دم بسوزد[4] گه گدازد چون شکر — گه چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند
گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ — گه تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذره نشاند مرمرا اندر هوا — گه رخم از اشك چشم زعفران پر زر کند[5]

ایمسلمانان فغان زان دلربای مستحیل ۷۹۷۰
کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

☆

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند — صد هزاران ماه آنشب خدمت ماهی کند

---

۱ - همی بر ۲ - کیفر - کافر ۳ - بستر ٤ - نوازد
۵ - گه دلم از خون دل چون زعفران تر کند

باد لطفت گر بدارالملك انسان بروزد | هر یکیرا بر مثال یوسف چاهی کند
من چه سگ باشم که درعشق توخوش یکدم زنم | آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند
هر که ازتصدیق دل درخویشتن کافر شود | بیخلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
۷۹۷۵ بی خود[1] اردر کفرودین آید کسی محبوب نیست | مختصر آنست کاراز روی آگاهی کند
خفتهٔ بیدار بنگر ، عاقل دیوانه بین | کو ز روی معرفت بیوصل اَ اَلاهی کند
تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن | عاشق آن کارخود از آه سحرگاهی کند

ساحری دان مرسنائیرا که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترك خرگاهی کند

☆

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند | فراق عشق همه حالها زوال کند
۷۹۸۰ وصال جستن عاشق نشان بیخبریست | که نه ره همهٔ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ | طلب در او صفت بیخودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت | در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت | حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال | نقاب بندد بعضی ازو هلال کند
۷۹۸۵ نگار من چو شب از گردمه در آلاید | حرام خون هزاران چو من حلال کند
نگه نیارم کردن برویش از پی آن | که جان ز تن بره دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند | بتم چو خوبی بی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند | فراق او ز شبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بردنست یار مرا | زهر یکیش طبایع دو صد جمال کند
۷۹۹۰ چو او سوار شود سرورا پیاده کند | چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
حدیث در دهن او تو گوئیی که مگر | وجود با عدم از لذت اتصال کند
گمان بری که سیه زلف او بر آن رخ او | یکی شبست که با روز او جدال کند
زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی | هزار عاشق چون من فرو جوال کند

---

۱ - باخود

هزار صومعه ویران کند بیکساعت چو حلقه‌های سر زلف جیم و دال کند

تبارك‌الله از آن روی پر ملاحت و زیب[1] ۷۹۹۵

که غایت همه عشاق قیل و قال کند

☆

مردمان دوستی چنین نکنند هر زمان اسپ هجر زین نکنند

جنگ و آزار و خشم یکباره مذهب و اعتقاد و دین نکنند

چون کسی را بمهر بگزینند دیگریرا بر او گزین نکنند

در رخ دوستان کمان نکشند بر دل عاشقان کمین نکنند

چون منی را بچاره‌ها کردن دل بیگانه را رهین نکنند ۸۰۰۰

روز و شب اختیار مهر کنند سال و مه آرزوی کین نکنند

چون وفا خوبتر بود که جفا آن کنند اختیار و این نکنند

بر سماع حزین خورند شراب لیك عشاق را حزین نکنند

زلف پر چین ز بهر فتنهٔ خلق همچو زلف بتان چین نکنند

اینهمه میکنی و پنداری که ترا خلق پوستین نکنند ۸۰۰۵

مکن ای لعبت پری زاده که پریزادگان چنین نکنند

همه شاه و گدا و میر و وزیر

بهر دنیا بترك دین نکنند

☆

گر سال عمر من بسر آید روا بود اندی که سال عیش همیشه بجا بود

پایان عاشقی نه پدیدست تا ابد پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود[2]

ای وای و حسرتا که اگر عشق یکنفس در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود ۸۰۱۰

ای آمده بطمع وصال نگار خویش نشنیده‌ای که عشق برای بلا بود[3]

پروانهٔ ضعیف کند جان فدای شمع تا پیش شمع یك نظرش را سنا بود

---

۱ – حسن

۲ – پس سال و ماه و ساعت و روز از کجا بود

۳ – نشنیده‌ای که عشق پر از بلا بود

دیدار وی همان بود وسوختن همان — گوئی فنای وی همه اندر بقا بود

آنراکه زندگیش بعشق‌ست مرگ نیست

هرگز گمان مبرکه مر او را فنا بود

☆

۸۰۱۵ آفرین بادابر آنکس کوترا در بر بود — وافرین بادابر آنکس کوترا در خور بود

آفرین برجان آنکس کونکوخواهت بود — شادمان آنکس که بانودریکی بستر بود

جان ودل بردی بقهر و بوسه‌ای ندهی زکبر — این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گرشوم من پاسبان کوی تو راضی بوم

خود ببخشائی بر آن کش این هوس درسر بود

☆

چون دو زلفین تو کمند بود — شاید ار دل اسیر بند بود

۸۰۲۰ گوئیم صبر کن ز بهر خدا — آخر این صبرنیز چند بود

خواجه انصاف می‌بباید داد — باچنین رخ چه جای پند بود

سرورا کی رخ چو ماه بود — ماه را کی لب چوقند بود

می ندانی که پست گردد زود — هر کراهمت بلند بود

هر که معشوقه‌ای چنین طلبد

همه رنج و غمش پسند بود

☆

۸۰۲۵ عاشق و یار یار باید بود — در همه کار یار باید بود

گر همه راحت و طرب طلبی — رنج بردار یار باید بود

روزوشب زاشك چشم و گونهٔ[1] زرد — در و دینار یار باید بود

ور گل دولتت همیباید — خستهٔ خار یار باید بود

گاه وبیگاه درفراق و وصال — مست وهشیار یار باید بود

---

۱ - چهرهٔ

۸۰۳۰ چون سنائی همیشه در بدونیك
صاحب اسرار یار باید بود

✡

هزار سال بامید تـو توانم بود هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست نه‌هر که‌رفت‌رسیدو نه هر که کشت درود
مرا هوای تو غالب شدست بریك حال نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود
من ازتو هیچ ندیدم هنوز خواهم‌دید ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
۸۰۳۵ همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو
نمودنی بنمود و ربودنی بر بـود

✡

روی او ماهست اگر برماه مشك افشان‌بود قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گرروا باشد که لالستان بود بالای سر و برمه روشن روا باشد که مشك افشان بود
دل چو گوی‌وپشت چون‌چوگان‌بود عشاق‌را تازنخدانش‌چوگوی وزلف چون‌چوگان بود
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری‌کنم گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود ۸۰۴۰
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا روی زرد و آه سرد و دیدهٔ گـریان بود
زانکه غمازان من هستند هرسه پیش خلق هـرکجا غماز باشد راز کی پنه ان بود
برکنار خویش رضوان پرورد او را بناز حور باشد هر که او پروردهٔ رضوان بود
هرزمان‌گویم بشیرینی و پاکی، درجهان
چون لب‌ودانداان اویارب لب‌ودندان بود؟

✡

ازهرچه گمان برد دلم یار نه آن بود پندار بد آن عشق و یقین جمله گمان بود ۸۰۴۵
آن‌ناز ، تکلف بد و آن مهر ، فسون بود وان عشق، مجازی بد و آن‌سود، زیان بود
برروی رقم‌شد شرری کز دل وجان تافت و زدیده برون آمد دردی که نهان بود

توحید من آن زلف بشولیدهٔ او بود | ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
روئی که رقم بود برو دولت اسلام | زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
۸۰۵۰ بنمود رخ و روم بیکبار بشورید | آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر براگند | الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
کوئی که درو پای عزیزان همه سر بود | راهی که درو وصل نکویان همه‌جان بود
از خون جگر سیل و زدل پاره درو خاك | منزلگهش از آتش سوزان دمان بود
بس جان عزیزان که در آن راه فناشد | گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
۸۰۵۵ چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور | گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید | بر خاك نشستند که افلاس بیان بود
بیرون ز خیالی نبد آنجاکه نظر بود
افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

☆

نور تاکیست که آن پردهٔ روی تو بود | مشك خود کیست که آن بندهٔ موی تو بود
ز افتابم عجب آید که کند دعوی نور | در سرائی که در و تابش روی تو بود
۸۰۶۰ در ترازوی قیامت ز پی سختن نور[1] | صدمن عرش کم از نیم تسوی تو بود[2]
راه پر جان شود آنجای که گام تو بود | گوش پر در شود آنجاکه گلوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو | هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود
از تو بارنگ گل و بوی گلابیم از آنك | خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود
دیدهٔ حور بر آنخاك همی رشك برد | که بر آن نقش ز لعل سر کوی تو بود
۸۰۶۵ کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برد | حور یا روح که باشد که کفوی تو بود[3]

---

۱ - درترازوی لبانت زپی بخشش نور

۲ - تسو - بفتح اول وثانی ، مقدار وزن چهار جو باشد - ویك حصه از بیست‌وچهارحصه شبانروز که عبارت ازیکساعت باشد ویك‌حصه ازبیست و چهارحصهٔ چوب گز استادان خیاط وهمچنین یك‌حصه ازبیست‌و چهارحصهٔ سیر استادان بقال . برهان

در شعر سنائی واحد وزنست

۳ - مقلوب کل (حور - روح)

قبله جایست همه سوی توچون کعبه از آن
قبلهٔ جان سنائی همه سوی تو بود

☆

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود — سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود — عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش — آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا — کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود ۸۰۷۰
بودم معلم ملکوت اندر آسمان — امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت ببوده‌ام — وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود — بودم گمان بهر کس وبر خود گمان نبود
آدم ز خاك بود من از نور پاك او — گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتندمالکان که نکردی تو سجده‌ای — چون کردمی که بامنش این در میانه بود ۸۰۷۵
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن — کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید — صدچشمه آنزمان زدوچشمم روانه بود[1]

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بیرضا نبود

☆

هر کرادر دلخمار عشق و برنائی بود — کار او درعاشقی زاری و رسوائی بود
این منم زاری که‌از عشق بتان شیداشدم — آری اندرعاشقی زاری و شیدائی بود ۸۰۸۰
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا — باغم عشقت کجا در دل شکیبائی بود
مرمرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی — عاشقی جانانه‌خود کامی وخودرائی بود
شددلم صفرائی از دست فراق این جمال — آنکه صفرائی نشد درعشق سودائی بود
آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و بازداد — برحقیقت‌دان که‌او درعشق هرجائی بود
از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود — جز کسی کو در ره تحقیق بینائی بود ۸۰۸۵

---

۱ - حرف ع در عاقبت می‌افتد

از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هر کرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود

☆

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود — قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
گر ز بیصبری بگویم راز دل با سنگ و روی — روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
ز آتش و درد فراقت این نباشد بس عجب — گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
٨٠٩٠ بار اندوهان من گردون کجا داند کشید — خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
در غم هجران و تیمار جدائی جان من — گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
در دل از مهرت نهالی کشته‌ام کز آب چشم — هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاحت همچنان لیلی شدی — عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
خاك درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا — توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
٨٠٩٥ ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال — چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود
آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی بتو — چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود

چون سنائی مدحتت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود

☆

ای یار بی تکلف ما را نبید باید — وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری[1] — وین خرقه‌های دعوی برهم درید باید
٨١٠٠ ایمان و زاهدی را برهم شکست باید — زنار جاحدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید — وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر — آمد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر — پائی بکوفت باید بیتی شنید باید
ایساقی سمنبر در ده تو بادهٔ تر — زیرا صبوح ما را «هل من مزید» باید

---

١ - حالی.

ازبادهٔ تو مستند ایدوست این عزیزان | رنج وعنای مستان اکنون کشید باید ۸۱۰۵
سالی برفت ناگه روزی دوعید دیدم | این هردو عید امروز خوشترزعید باید
ازبوستان رحمت حالی کرانه جوئید | چون در سرای همت می آرمید باید
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری | در گردن اشارت معنی گزید باید
تا درمکان[1] امنی خرپشته زن فرودآی | چون وقت کوچ آمد نامی دمید باید
گر بایدت که بوئی آنجا گل عنایت | اینجا گل ریاست می پژمرید باید[2] ۸۱۱۰
ای شکر شکرفی در گفتکوی معنی | گرلب شفات آرد آخر بدید باید
هرچند دیر مانی آخر برفت باید | چون شکری بخوردی زهری چشید باید
بفروخته خریدی آورده را ببردی | یاری چه دیده‌ای تو زین پس چه دید باید

چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید
چون شمع اگر بگرئی حلقت برید باید

☆

ترا باری چو من گر یار باید | ازین به مرمرا تیمار باید ۸۱۱۵
اگر بیمار باشد ور نباشد | مراین دل رایکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل ، باری | بسالی در ، یکی دیدار باید
بیازردی مرا وانگه تو گوئی | چه کردی کز منت آزار باید
مرا گوئی که بیداری همه شب | دو چشم عاشقان بیدار باید
چومن وصل جمال‌دوست جویم | مرا دیده پر از زنگار باید ۸۱۲۰
چه کردی بستدی آندل کز آندل | مرا در عشق صد خروار باید
مرا طعنه زنی گوئی دلیرا | دلی بستان چرا بیکار باید
دل خسته چه‌قیمت‌دارد ایدوست | که چندین با منت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن | مر اینجان‌را یکی زنهار باید
همه‌خون کرد باید در دل‌خویش | هر آنکس‌را که‌چون تویار باید ۸۱۲۵
ایا نیکوتر از عمر و جوانی | نکو رو را ، نکو کردار باید

---

۱ – کمال   ۲ – بظاهر پژمرده در این بیت بصورت متعدی‌بکار رفته‌است

مرا دیدار تو باید ولیکن — ترا یارا همی دینار باید
مرا دینار بیمهرست رخسار — چنین زرمرترا بسیار باید
اگر خواهی، بخون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرگار باید

☆

٨١٣٠ تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید — عاشقی از جان من نسبت آدم برید
درصفت عاشقی لفظ وعبارت بسوخت — حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان — گشت زما منقطع هر که بما در رسید
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد — محمل عشق مرا خاك نیارد کشید
ای پسر از هرچه هست دست بشوی و برو
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

☆

٨١٣٥ لشکر شب رفت و صبح اندر رسید — خیز و مهروبا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن — کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
مطرب سر مست را آواز ده — چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پرمکن جام ای صنم امشب چو دوش — کت همه جامه چکانه برچکید
نیست گویی آن حکایت راستی — خون دل، بر گرد چشم ما دوید
٨١٤٠ کیست کز عشقت نه برخاك اوفتاد — کیست کز هجرت نه جامه بر درید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت — از فنا خط گرد عالم برکشید
از سنایی زارتر در عشق کیست
یا چو تو دلبر بزیبایی که دید

☆

اقتدا برعاشقان کن گردلیلت هست درد — ورنداری درد گرد مذهب رندان مگرد
نا شده بیعقل وجان ودل درین ره کی شوی — محرم درگاه عشقی بابُت و زنار گرد

هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد | هر که شدجویای او درجان ودل منزل نکرد ۸۱۴۵
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز | کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو | بوسه را برخاك ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سرفتاد | اندرین ره سرهم آخر درسراینکار کرد
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست | اندرین ره روهمی چون رنگ و بو خواهند گرد

☆

معشوق مرا ره قلندر زد | زان راه بجانم آتش اندر زد ۸۱۵۰
گه رفت ره صلاح دین داری | گه راه مقامران لنگر زد
رندی در زهد و کفر در ایمان | ظلمت در نور وخیر در شرزد
خمیده چو حلقه کرد قدّ من | وآنگاه مرا چو حلقه بردر زد
چون سوخت مرابر آتش دوزخ | و ز آتش دو زخ آب کوثر زد
درصومعه پای کوفت از مستی | ابدال زعشق دست بر سرزد ۸۱۵۵
با آب عنب بصومعه در شد | در میکده آب زر برآذر زد
گرمن نه بکام خویشم او باری | باآنکه دلم نخواست خوشترزد

☆

روزی بت من[1] مست ببازار بر آمد | گرد از دل عشاق بیك بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد | صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار وخطش بود چودیبا وچوعنبر | بازآن دو بهم کرد وخریدار بر آمد ۸۱۶۰
در حسرت آن عنبرو دیبای نو آئین | فریاد زبزاز و ز عطار بر آمد
رشکست بتانرا ز بناگوش و خط او | گویند که بر برگ گلش خار بر آمد
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد | تا سوسن وشمشاد ز گلزار بر آمد
وآنشب که مرا بود بخلوت بر او بار | پیش ازشب من صبح ز کهسار بر آمد

☆

---

۱ - یکروز بتم

۸۱۶۵ هر که در کوی خرابات مرا بار دهد — بکمال و کرمش جان من اقرار دهد
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی — ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
درخرابات بود یارمن ومن شب وروز — بسر کوی همی گردم تابار دهد
ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او — مرمرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست — هرچه دارد همه در حال ببازار دهد
۸۱۷۰ در خرابات نبینی که زمستی همه سال — راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد[۱]
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — در می سیم بصد زاری دشخوار دهد
هردوعالم راچون مست‌شودازدل وجان — ببهای قدح می دهد وخوار دهد
آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر — چون در آید بخرابات بقنطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش — درخرابات بمی جبه و دستار دهد
۸۱۷۵ آنکه اوکیسه ز طرار نگهدارد چون — بخرابات شود کیسه بطرار دهد
ای توکز کوی خرابات نداری گذری — زان سنائیت همی پند بمقدار دهد
تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس — که خداوند سزارا بسزاوار دهد

☆

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود — آنکه مستغنی بدازماهم[۲] بما محتاج بود
برامید وصل ما را ملك بود و مال بود — از صفای[۳] وقت ما راتخت‌بود وتاج بود
۸۱۸۰ عشق‌ماتحقیق بود و شرب ماتسلیم بود[۴] — حال ما تصدیق بود ومال ما تاراج بود
چاکرما چون قباد و بهمن و پرویز بود — خادم ما ایلك وخاقان بدو مهراج بود[۵]

---

۱ - کشتی - بضم اول ، بمعنی زنار باشد و آن ریسمانیست که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاهی برگردن هم اندازند . برهان

۲ - او ۳ - وفای ۴ - جان ما بی‌زاد بود

۵ - خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود - مهراج - بر وزن معراج ، نام یکی از پادشاهان هندوستانست وهندوان اورامهاراج خوانند (= مهاراجه : شاه‌بزرگ - جزء اول مها بمعنی بزرگ‌وجزء دوم بمعنی پادشاه ... این کلمه عنوان عمومی راجه‌های هندوستانست وچون اسدی‌طوسی در گرشاسبنامه از مهراج پادشاهی معین را درهندوستان اراده کرده :

شهی بود درهند مهراج نام — بزرگی بهرجای گسترده کام

فرهنگ‌نویسان اورا یکی ازپادشاهان هندوستان دانسته‌اند) . برهان

از رخ و زلفین او شطرنج بازی کرده ام — زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود
بدرهٔ زر و درم را دست او طیار بود — کعبهٔ محو وعدم را جان ما حجاج بود

☆

هر که در عاشقی تمام بود — پخته خوانش اگرچه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق — خاص دانش اگر چه عام بود ۸۱۸۵
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هر که دربند ننگ و نام بود
دوری از عشق اگر همی خواهی — کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام بود
این تمنا و این هوس که تراست — عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی و عافیت طلبی — عشق با عافیت کدام بود؟ ۷۱۹۰
بندهٔ عشق باش تا باشی — تا سنائی ترا غلام بود

☆

هر که در بند خویشتن نبود — و تن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش — خویشی خویشرا وطن نبود
من مگوی ارز حویش بیخبری — زانکه از خویش مرده من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش — تن او را ز من کفن نبود ۸۱۹۵
ارنه‌ای مرده هر چه خواهی گوی — از همه جز منت سخن نبود
باسنائی ازین خصومت نیست — زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستانرا — دل به تیمار ممتحن نبود

راستی راهمی چو خواهی کرد
نیستی جز هلاك تن نبود

☆

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود — تا رنج وقت او همه اندر بلا شود ۸۲۰۰

آری بدینمقام نیارد کسی رسید — تا همتش[1] بریده‌زهر دو سرا شود
راهیست بلعجب که‌در وچون قدم‌ زنی — کمتر منازلش دهن اژدها شود
بی‌چون و بی‌چگونه‌رهی کاندروقدم — گاهی‌زمین تیره و گاهی سما شود
درمنزل‌نخستین مردم زنام و ننگ — از روزگار مذهب و آئین‌جدا شود
۸۲۰۵ هر کس نشان‌نیافت‌ازاینراه‌بر کران — آنمردغرقه گشته بدریا کجا شود
در کوی آدمی‌نتوان جست‌راه‌دین — کاندرنسب عقیدهٔ‌مردم دوتا شود
زاندر که آمدی بهمان‌بایدت‌شدن — پس‌جز بنیستی نسب توخطا شود
صحرامشو که عیب‌نهانست‌درجهان — ور عیب غیب گردد عاشق فنا شود

☆

هر کو بخرابات مرا راه نماید — زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید
۸۲۱۰ هر کو بگشاید در میخانه بمن بر — ایزد در فردوس برو بر بگشاید
ایجمع مسلمانان پیران و جوانان — درشهرشماکس راخود مزدنباید
گویند سنائی را شد شرم بیکبار — رفتن بخرابات ورا شرم نیاید
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست — کالّا بخرابات مرا دل نگشاید
من میروم و رفتم و خواهم رفتن — کمتر غمم اینست که گویند نشاید

☆

۸۲۱۵ جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید — باده‌نهانی‌خوریدبانگ‌جرس کم کنید
نیست‌جزاز نیستی‌سیرت آزادگان — درره‌آزادگان‌صحوودرس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید — هرکب‌طامات رازین‌هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبلهٔ رخ یار بس — چون بنمازاندریدروی بپس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته‌اند — گر زوفاآگهید قصدفرس کم کنید
۸۲۲۰ روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را — نیست‌چومرغی کنون‌زآه‌ونفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر — درصف آزادگان‌عیب‌مگس کم کنید

---
[1] - عیش او

✡

میرخوبانرا اکنون منشور خوبی در رسید / مملکت بروی سهی شد ملک بروی آرمید
نامه آن نامه‌ست کاکنون عاشقی[1] خواهدنوشت / پرده آن پرده‌ست کاکنون عاشقی خواهددرید
دلبران راجان همی برروی او باید فشاند / نو خطان‌را می‌همی‌ریاداو باید چشید[2]
آفت جانهای[3] ماشد خط دلبندش ولیك / آفت جان‌را زبت رویان بجان باید خرید ۸۲۲۵
گوئی اکنون‌راست‌شد«والشمس»اندر آسمان / آیت «والليل» کردو«والضحاش»اندر کشید
گرزمردگرد بیجاده‌ش پدید آمد چه شد / خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید
هرچه عمرش بیش گرددبیش گرداند زمان / چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید

کی‌تبه گرداندش‌هر گز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید

✡

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید / خیزید همی گرد در دوست طوافید[4] ۸۲۳۰
از جانب‌خودهردوجهان هیچمجوئید / جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
چون مایه همی دربی یك‌سودبدادید / آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تابر نکنید جان و دل از غیر دلارام / دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید[5]

دارید سر ای طایفه دستی بهم آرید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید[6]

✡

عاشق مشوید اگر توانید / تا در غم عاشقی نمانید ۸۲۳۵
این عشق باختیار نبود / دانم کـه همینقدر بدانید
هر گـز مبرید نام عاشق / تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید / تا آب ز چشم خود نرانید

---

۱ ـ دلبری ۲ ـ کشید ۳ـ دلهای ٤ـ چه شینید . مخفف چه نشینید
٥ ـ حرف دال درنکنید مصراع اول ومکنید مصراع دوم بضرورت وزن می‌افتد
٦ ـ سرتان دادم : رهایتان کردم

معشوقه وفا بکس نجوید — هر چند زدیده خون چکانید
٨٢٤٠ اینست رضای او که اکنون — بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد — گر نیست درست برمخوانید
بسیار جفا کشید آخر — او را بمراد او رسانید
اینست نصیحت سنائی
عاشق‌مشوید اگر توانید

☆

هر که او معشوق دارد گو چومن عیار دار — خوش‌لب‌وشیرین‌زبان‌خوش‌عیش‌وخوش‌گفتاردار
٨٢٤٥ یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی — تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی — روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار
ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر — مه زترکستان گزین وز ماه گردون عار دار
زلف عنبر بار گیر و جام مالا مال کش — دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار
ورهمی خواهی که گردد کارتو همچون نگار
چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار

☆

٨٢٥٠ ای من غلام عشق که روزی هزار بار — بر من نهد زعشق بتی صد هزار بار
این‌عشق‌جوهریست بدانجا که روی‌داد — بر عقل زیرکان بزند راه اختیار
جز عشق و اختیار[1] بمیدان نام و ننگ — نامرد را زمرد که کردست آشکار
جز درد[2] عشق غمزهٔ معشوق‌را که کرد — بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
این دردعشق راست که‌در پای‌نیکوان — هر ساعت ار بخواهد جانها کند نثار
٨٢٥٥ در عشق نیست زحمت تمییز بهر آنک
در باغ عشق دوست، بنرخ گلست خار

☆

١ - جز افتخار عشق ٢ - دست

جانا زغم عشق تو من زارم من زار	از تودهٔ سیسنبر در بارم در بار
هرچند که بیزار شدم من زجفاهات	زین مایهٔ بیزاری بیزارم بیزار
تا در کف اندوه بماندست دل من	زین محنت و اندوه بر آزارم آزار
از بهر رضای دل تو از دل واز جان	ایدوست بجان تو که آوارم آوار
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب	پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار ۸۲۶۰
ای نقطهٔ خوبی و نکوئی بهمه وقت	گردندهٔ عشق توچو پرگارم پرگار
بیکار نیم ازغمت ای ماه ، شب وروز	بر درگه سودای تو بر کارم بر کار
در کعبهٔ تیمار اگر چند مقیمم	ای یار چنان دان که بخمارم خمار
ازعشوهٔ عشق تو اگر مست شدم مست	از خوردن اندوه توهشیارم هشیار

از هجر تو نزدیك سنائی چورخ تو ۸۲۶۵
اندر چمن عشق بگلزارم گلزار

☆☆☆☆

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار	بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار
ما را مگوی سرو که ما رنج دیده‌ایم	از گشت آسمان وزآسیب روزگار
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست	بیماری و غریبی و تیمار و هجریار
رنج دگر مخواه و برین بر، فزون مجوی	مارا بسست اینکه برو آمدست کار
برما حلال گشت غم و ناله و خروش	چونانکه شدحرام می نوش خوشگوار ۸۲۷۰

ما را بنزد[۱] هیچکسی زینهار نیست
خواهیم زینهار بروزی هزار بار

☆

زهی حسن وزهی عشق وزهی نورو زهی نار	زهی خط وزهی زلف زهی مورو زهی مار
بنزدیك من ازعشق زهی شور و زهی شر	بدرگاه تو ازحسن زهی کار وزهی بار
ببالا و کمرگاه بزلفین و بمژگان	زهی تیر وزهی تار زهی قیر و زهی قار

---

۱ - بدست

٨٢٧٥ یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق — زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار

بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان — زهی هشت و زهی هفت زهی پنج و زهی چار

برین فرق و برین دست برین روی و برین دل[1] — زهی خاك و زهی باد زهی آب و زهی نار

میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت — زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار

همه دل سوختگانرا ز سر زلف و زنخدانت — زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

٨٢٨٠ بنزدیك سنائیست ز عشق تو و غیرت
زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

☆

ای سنائی خیز و در ده آن شراب بی‌خمار — تا زمانی می‌خوریم از دست ساقی بیشمار

از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود — عمرها[2] خوش بگذرانم برامید غمگسار

هست خوش باشد کسی را کو ز خود باشد بری — خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم — هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار

٨٢٨٥ دل ز خود بردار ای جان تا بحق فانی شوی[3] — آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل
چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفگار

☆

زینهار ای یار گلرخ زینهار — بیگنه بر من مکن تیزی چو خار

لالهٔ خودرویم از فرقت[4] مکن — حجرهٔ من زاشك خون چون لاله‌زار[5]

چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد — تا مگر باقی بمانی چون چنار

٨٢٩٠ چون بنفشه خفته‌ام در خدمتت — پس مدارم چون بنفشه سوگوار

زانکه جانها را فراقت چون سمن — یکدو هفته بیش ندهد زینهار

باش با من تازه چون شاه‌اسپرم — تا نگردم همچو خیری دلفگار

از سر لطف و ظریفی خوش بزی — همچو سوسن تازئی آزاده وار

---

١ - ازآن با وازآن دست ازآن روی وازآن دل

٢ - سالها ٣ - باشی مقیم ٤ - هجران ٥ - حجرهٔ من زاشك چشم لاله‌زار

همچو سیسنبر بپژمردم ز غم[1] یکره از ابروفا بر من ببار
چون نخوردم بادهٔ وصلت چو گل همچو نرگس پس مدارم درخمار ۸۲۹۵
ای همیشه تازه و تر همچو سرو اشکم از هجران مکن چون گل انار
حوضها کن گلبنان[2] را از عرق تا چو نیلوفر دراو گیرم قرار
زانکه از بهر سنائی هر زمان بر فراز سرو و طرف جویبار،
بلبل وقمری همیگویند خوش:
زینهار ای یار گلرخ ، زینهار

☆

ای نهاده بر گل از مشك سیه پیچان دومار هین که از عالم بر آورد آن دومار تو دمار ۸۳۰۰
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بوئیست خطت تاخته آنجا سپاه هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی باد هجرانت نشانده کشوریرا خاکسار
تاترا بر یاسمین رُست از بنفشه برگ مورد عاشقانرا زعفران رُست از سمن بر لاله‌زار
یوسف عصر ار نه‌ای پس چونکه اندر عشق تو خونفشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار ۸۳۰۵
ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را نورمند از خاك پای تست نورانی عذار
قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
گر بر اندازی نقاب از روی روح افزای خود رخت بردارد زکیهان زحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان با جهان جان نباشد بود او را هیچکار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته‌ست عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار[3] ۸۳۱۰
در جهان عشق از این رمز و حکایت هیچ نیست کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار
وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار
بر تو کس در می نگنجد تا لی الاالله چولا حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار
لاف گویان اناالله را ببین در عشق خویش بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار

---

۱ - بمردم ازغمت ۲ - گلستان ۳ - دلی بریان وچشمی آبدار

٨٣١٥ من نه تنها عاشقم بر تو كه برهفت آسمان کُشته هست ازعشق توچندانكه‌نايددرشمار

من شناسم مرتراكز هفتمين چرخ آمدم

بچهٔ عشق ترا پرورده بر دوش و كنار

☆

هر كرا در دل بود بازار يار عمرو جان و دل كند در كار يار

خاصه آن بيدل كه‌چون‌من يكزمان بر زمين نشكيبد از ديدار يار

كبك را بين تا چگونه شد خجل زان كرشمه كردن و رفتار يار

٨٣٢٠ بنگر اندر گل كه‌رشوت‌چون‌دهد خون شود لعل از پی رخسار يار

در جهان فردوس اعلا دارد آنك يك نفس بودست در پندار يار

در همه عالم نديدم لذتی خوشتر و شيرين‌تر از گفتار يار

همچو سنگ آيدمرا ياقوت سرخ بی لب ياقوت شكر بار يار

باد نوشين دوش گفتی نا گهان چين زلف آشفت برگلنار يار

٨٣٢٥ زان قبل امروز مشك آلود گشت خانه و بام و در وديوار يار

رشك لعل و لؤلؤ اندر كوه[1] وبحر زان عقيق و لؤلؤ شهوار يار

شد دل مسكين من در غم نژند من ندانم پيش ازين هنجار يار

دست‌برسر ماند چون كژدم دلم زان دو زلفين سيه چون‌مار يار

هوش و عقلم برده‌اند از دل تمام آن دونرگس‌بررخ چون‌نار يار

٨٣٣٠ مر سنائی را فتاد اين نادره چون معزی گفت از اخبار يار

آنچه من می‌بينم از آزار يار

گر بگويم بشكنم بازار يار

☆

چون رخ بسراب[2] آری ، ای‌مه بشراب‌اندر اقبال گيارويد ، در عين سراب اندر

وورای شكار[3] آری ، او شكر شكارت را الحمد كنان آيد ، جانش بكباب اندر

---

١ -كان ٢ - بشراب ٣ - كباب

جلاب خرد باشد، هر گه که تو در مجلس از شرم بر آمیزی ، شکر بگلاب اندر
راز «ارنی ربی» در سینه پدید آید گر زخم زند ما را ، چشم تو بخواب اندر ۸۳۳۵
جانها بشتاب آرد ، لعلت بدرنگ اندر دلها بدرنگ آرد ، لعلت بشتاب اندر
هرلحظه یکی عیسا ، از پرده برون آری مریم کده‌ها دارای ، گوئی بحجاب اندر
مهر[1] تو بر آمیزد ، پاکی بگناه اندر قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر
ما و تو و قلاشی چه باك همی با تو راند پسر مریم خر را بخلاب اندر
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب دندان نزنی هرگز با ما بثواب اندر ۸۳۴۰
دانی که خراباتیم از زلزلهٔ عشقت کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
ما را زمیان ما چون کرد برون عشقت اکنون همه خودخوان خود[2] مارا بخطاب اندر
ماگر توشدیم ای جان ، نشگفت که از قوت دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر[3]
ای جوهر روح ما ، در هم شده با عشقت چون بوی بباد اندر ، چون رنگ بآب اندر
یا رب چه لبی داری ، کز بهر صلاح ما جز آب نمی باشد با ما بشراب اندر ۸۳۴۵
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را در گوش طلب جانرا چون شد بجواب اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائیرا
هر گه که تو بسرائی شعرش برباب اندر

☆

ماهی[4] که زرخسارش فتنه‌ست بچین اندر وز طرهٔ طرارش رخنه‌ست بدین اندر
افسون لب عیسا دارد بدهان اندر برهان کف موسا دارد بجبین اندر
کز نوك سلیمانی بر طرف کمر دارد وز ننگ سلیمانرا دارد بنگین اندر ۸۳۵۰
ازطلعت ورخسارش خورشیدچو مظلومان افتد ز فلك هر دم پیشش بزمین اندر

خرم بود آنروزی کز بهر طرب دارم
زلفش به یسار اندر ساغر بیمین اندر

۱- لطف
۲ ـ اکنون همه‌خودمان خوان
۳ ـ گرما تو شدیم ای جان نشگفت که‌در قوت دراج غرابی شد چون شد بغراب اندر
۴- ترکی

☆

غریبیم چون حسنت ای خوش پسر — یکی از سر لطف بر ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای — زهی ما بر تو غلام سفر
٨٣٥٥ نظرمان مباد از خدای ار بتو — جز از روی پاکیست ما را نظر
دل تنگ ما معدن عشق تست — که هم خردی و هم عزیزی چو زر
هنوز از نهالت نرسته ست گل — هنوز از درختت نپختست بر
ببندد بعشق تو حورا میان — گشاید ز رشک تو جوزا کمر
نباشد کم از ناف آهو ببوی — کرا عشق زلف تو سوزد جگر
٨٣٦٠ نگارا ز دشنام چون شکرت — که دارد ز گلبرگ سوری گذر
عجب نیست گرما قوی دل شدیم — که این خاصیت هست در نیشکر[1]
بینداز چندانکه خواهی تو تیر — که ما ساختیم از دل و جان سپر
تو بر ما بنادانی و کودکی — چو متواریان کرده‌ای رهگذر
بدین اتفاقی که ما را فتاد — مکن راز ما پیش یاران سمر
٨٣٦٥ مدر پردهٔ ما که در عشق تو — شدست این سنائی ز پرده بدر
که از روی نسبت نیاید نکو — پدر پرده دار و پسر پرده در

دل و جان و عقل سنائیت را
ربودی بدان غمزهٔ دل شکر

☆

تا کی از ناموس هیهات ای پسر — بامدادان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن زخون رز مرا — کاین دلم خون شد ز غمهات ای پسر
٨٣٧٠ خوش بزی با دوستان یکدم بزن — دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی یکدم بزی — وقف کن ایام و ساعات ای پسر
هر کجا دلدادهٔ آواره‌ای — بینی او را کن مراعات ای پسر

---

۱ - گلشکر

چند بر طاعات ما راحت کنی　　نیست ما رابرگ طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح　　سود کی بخشد مقالات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا　　چند باشی زین محالات ای پسر　٨٣٧٥
کاشکی یکدم گذارندی مرا
درصف اهل خرابات ای پسر

☆

راحتی جانرا بگفتار ای پسر　　آفتی دل را بکردار ای پسر
هرچه باید داری از خوبی ولیك　　نیست کردارت چو گفتار ای پسر
مهر و ماهی گر بدندی مهر و ماه　　سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بازار خوبان جهان　　چون فرود آئی ببازار ای پسر　٨٣٨٠
خلقی از کار تو سرگردان شدند　　تا کجا خواهد شدن کار ای پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو　　یوسف عصری بدیدار ای پسر
عشق تو چون پای بند خلق شد　　دست را آهسته بردار ای پسر
عاشق ست اکنون سنائی بر تو زار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

☆

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر　　خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر　٨٣٨٥
مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام[1]　　می ز جام خسروانی درقدح ریز ای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی　　یك زمان با ما بکام دل برآمیز ای پسر
عاشقانرا از کنار و بوسه دادن چاره نیست　　دل بنه بربوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی　　روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان در آی　٨٣٩٠
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

١- پسر

☆

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر		عالمی افگنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که بیند مر ترا		کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم توئی ماه قدح گیر ای غلام		هم توئی سرو قبا پوش ای پسر
سرو در بر دارم و مه در کنار		چون ترا دارم در آغوش ای پسر
٨٣٩٥ بر جفاکاری چه کوشی ای غلام		بر وفا داری همی کوش ای پسر
امشب ایدلبر بدام آویختی		کز برم بگریختی دوش ای پسر
بوسهٔ نوشین همی بخش از عقیق		بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر
کم کن این آزار و این بدها مجوی
میرِ داد اینجاست ، خاموش ای پسر

☆

باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر		برسر کویت خروشان ایستادیم ای پسر
٨٤٠٠ زلف تو دام‌ست و خالت دانه وما ناگهان		بر امید دانه در دام او افتادیم ای پسر
گاه باچشم و دل پر آتش و آب ای نگار		گاه بافرق و دواب[1] برخاك و باديم ای پسر
تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو		همچو عقرب دستها بر سر نهادیم ای پسر
از هوس برحلقهٔ زلفین تو بستیم دل
تازغم بر رخ زدیده خون گشادیم ای پسر

☆

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر		میر میران[2] خوانمت یا شاه میدان ای پسر
٨٤٠٥ آب حیوان داری اندر درو مرجان ای پسر		درو مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر
باغ خندانی بعشرت ماه تابانی بلطف		باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر
رامش جانی بلطف وفخر حورانی بحسن		فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر
درد و درمانی بغمزه شکر و شهدی بلب[3]
شهدوشکر خوانمت یادرد و درمان ای پسر

١- لبت		٢- ماه گردون		٣- بحسن - بناز

☆

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر — پیش خود میدار و مفروش ای پسر
جام می بستان ز ساقی ای صنم — بوسه‌ای ده زان لب نوش ای پسر ۸٤١٠
چنگ بستان و قلندروار زن — تا بجان باز آورم هوش ای پسر

آنچه هجران تو باما کرد دی
باخیالت گفته‌ام دوش ای پسر

☆

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر — پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
دروه عشق تو ما را یارو مونس گفت تست — زان بگفتی[1] از تو میخواهیم یاری ای پسر
دیر زی در شاد کامی کز اثر های لطیف — مونس عقلی و جانرا غمگساری ای پسر ٧٤١٥
تلخ گردد عیش شیرین بربتان قند هار — چون بگاه بذله زان لب لطف باری ای پسر
بامداد ازرشك دامن را کند خورشید چاك — روی چون ماه از گریبان چون بر آری ای پسر
سر بسان سایه زان بر خاك دارم پیش تو — کز رخ وزلف آفتاب وسایه داری ای پسر
سر کشان سر بر خط فرمان من بنهند باش — تا بگرد مه خط مشکین بر آری ای پسر
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف — با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر ٨٤٢٠
کودکی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف — همچو گوئی روز و شب گردان نداری ای پسر
شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو — روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر
شد شکار چشم روبه باز پردستان تو — صد هزاران جان شیران شکاری ای پسر
ماه روی تو چو برگ گل بباغ دلبری — شد شکفته بر نهال کامگاری ای پسر
بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل — آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر ٨٤٢٥
کی شدندی عالمی درعشق تو یعقوب وار — گرنه از یوسف جهانرا یادگاری ای پسر

چون سنائیرا بعالم نام فخر ازعشق تست
ننگ وعار از وصلت اومی چه داری ای پسر

---

[1] - گفتی از آن

زلف چون زنجیروچون قیرای پسر — یکزمان از دوش برگیر ای پسر

زانکه تا در بند و زنجیر توایم — از در بندیم و زنجیر ای پسر

۸۴۳۰ عرصه تاکی کرد خواهی عارضین — چون گل بیخار برخیر ای پسر

هر زمان آئی بتیر انداختن — هم کمان‌دردست وهم‌تیر ای پسر

زانکه چشم بد بدانعارض رسد — زود در ده بانگ تکبیر ای پسر

آن لب ودندان وآن شیرین زبان — انگبین ست و می وشیر ای پسر

جَست نتواند دل از عشق تو هیچ — جَست که تواند ز تقدیر ای پسر

۸۴۳۵ پای بفشارد سنائی درغمت
تابدست آئی بتدبیر ای پسر

☆

همواره جفا کردن، تاکی بود ای دلبر — پیوسته بلا کردن، تاکی بودای دلبر

من با تودل[1] یکتا وانگه تو زغم تشنه — چون زلف دوتاکردن تاکی بودای دلبر

پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت — چون چاك قبا کردن تاکی بودای دلبر

بیروی چو خورشیدت بیچاره سنائی را
گردان‌چوسها[2] کردن[3] تاکی بودای دلبر

☆

۸۴۴۰ ای سنائی کفرودین درعاشقی یکسان شمر — جان‌ده‌اندرعشق‌وآنگه‌جان ستانراجان شمر

کفروایمان گربصورت پیش توحاضر شوند — دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر

ورنمیدانی که‌خود جانان چه باشد درصفا — هرچه آنرا از تو بیرون برد آنرا آن شمر

چشمهٔ حیوان چه جوئی قطره‌ای آب ازنیاز — در کنار افشان ز چشم‌وچشمهٔ‌حیوان شمر

یوسف گمکرده ازنودیدهٔ شوخی بدوز
پوست را برقالب‌خود خانهٔ احزان‌شمر

☆

۱- غم ۲- سما ۳- کردی (درتمام بیتها)

ای یوسف حسن و کشی، خورشید خوبی خوش‌سیر   از سر برون کن سرکشی، امروز با ما باده خور ۸٤٤٥

زین بادهٔ چون ارغوان، پر کن سبك رطل گران   با ما خور ایجان جهان، با ما خورای بدر[1] پدر

ای خوش لب شیرین زبان، خوش خوش در آ اندر میان   بگشای ترکش از میان، تا در میان بندم کمر

زلفت طراز گوش کن، یك نیم از وگل پوش کن   می خواه و چندان نوش کن، تا خوانمت تنگ شکر

اکنون طریقی پیش کن، تدبیر کار خویش کن   در راه عشق این کیش کن، ک«المنع کفر بالبشر»

۸٤٥٠

من مدتی کردم حذر از، عشقت ای شیرین پسر

آخر در آمد دل بسر «جاء القضاعمی البصر»

☆

ساقیا می ده و نمی کم گیر   وز سر زلف خود خمی کم گیر

گر بیکدم بمانده‌ای در دام   جستی از دام پس دمی کم گیر

رو که عیسا دلیل و همره تست   ره همی رو تو مریمی کم گیر

عالمی علم بر تو جمع شدست   علم باقیست عالمی کم گیر

زکمابیش بر تو نقصان نیست   چون تو بیشی زکم کمی کم گیر ۸٤٥٥

بم گسسته‌ست زیر و زار خوشست   زحمت زخمه را بمی کم گیر

گر سنائی غمی ست بر دل تو

یا غمی باش یا غمی کم گیر

☆

هر زمان چنگ بر کنار مگیر   دل مسکین من شمار مگیر

یکز مان در کنار گیر مرا   و رنگیری زمن کنار مگیر

جز بمهر تو میل نیست مرا   جز مرا در زمانه یار مگیر ۸٤٦٠

گر نخواهی که بیقرار شوم   جز بنزدیك من قرار مگیر

بر سنائی ز دهر بیدادست   تو کنون طبع روزگار مگیر

بهمه عمر اگر کند گنهی

یك گنه را ازو هزار مگیر

۱- میر

☆

سکوت معنو یانرا بیاو کار بساز | لباس مدعیانرا بسوز ودور انداز

٨٤٦٥ سکوت معنویان چیست عجز وخاموشی | لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز

مراکه فتنه و پروانهٔ بلا کردند | هزار مشعلهٔ شمع با دلم انباز

بگرد خویش همی پرّم وهمی گویم | گهی بسوزد آخر فذلك پرواز

قمارخانهٔ دل راهمیشه در بازست | نکردهیچکس این دربروی خلق فراز[1]

ببرده شاد مباش و زمانده طیره مشو

برو بباز بیار و همی بیار بباز

☆

٨٤٧٠ با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز | از شام تو قدر آید وز صبح تو نوروز

ازجنبش موی تو برآید دو گل ازمشك | وز تابش روی توبرآید دو شب از روز

برگـَرد یکی ِگرد دل ماو در آن دل | گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم | با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام | بوس[2] تو جهانگیرشد و غمزه جهانسوز

٨٤٧٥ تا دیدهٔ ما حز بتو آرام نگیرد | از بوسه‌ش مهری کن وز غمزه‌ش بردوز

با هجر[3] تو هر شب ز پی وصل[4] تو گویم

یا رب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

☆

تا جایزی همی نشناسی ز لایجوز | اندر طریق عشق مسلم نه‌ای هنوز

عاشق نباشد آنکه مر او را خبربود | از سردی زمستان وز گرمی تموز

در کوی عشق راست نیائی چوتیر و زه | تاپشت چون کمان نکنی روی همچوتوز

٨٤٨٠ چون درمیان عشق چوشین اندر آمدی | چون عین وقاف باش همه ساله پشت قوز

گر مرد این رهی قدم ازجان کن ودر آی | ور عاجزی برو، تو ودین و ره عجوز

١- فراز: بسته ٢- زلف ٣- وصل ٤- هجر

☆

دلبر من عین کمالست و بس | چهرهٔ او اصل جمالست و بس
بر سر کوی غم او مرد را | هر چه نشانست وبالست و بس
در ره او جستن مقصود از او | هم بسر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجوئی ز دوست | بوسه ای از دوست حلالست و بس[1] ٨٤٨٥
چند همی پرسی دین تو چیست | دین من امروز سؤالست و بس
نزد تو اقبال دوامست و عز | نزد من اقبال زوالست و بس
حالی یابم چو کنم یاد ازو | دین من آنساعت حالست و بس

پرده منم پیش چو برخاستم
ازپس آن پرده وصالست و بس

☆

چون تو نمودی جمال، عشق بتان شد هوس | رو که ازین دلبران، کار تو داری و بس ٨٤٩٠
با زخ تو کیست عقل، جز که یکی بلفضول | با لب تو کیست جان ،جز که یکی بلهوس
کفر معطل نمود ، زلفت و دین حکیم | نان موذن ببرد ، رویت و آب عسس
با رخ و با زلف تو ، در سر بازار عشق | فتنه بمیدان درست ، عافیت اندر حرس
روی تو از دل ببرد ، منزلت و قدر ناز[2] | موی تو ازجان ببرد، توش و توان وهوس
جزع تو برهم گسست ، برهمه مردان زره | لعل تو درهم شکست، برهمه مرغان قفس ٨٤٩٥
دربر تو با سماع ، بی‌خطران چون نجیب | بر در تو با خروش، بی‌خبران چون جرس
دایهٔ توحسن تست، هیبردت چپ وراست | سایهٔ توعشق ماست، میدودت پیش وپس
هستی دریای حسن ، از پی او همچنان | نعل پی تست در ، تاج سر تست خس
کردمرا هم‌چوصبح،روی‌چو خورشید تو | تا همه بیجان زنم ، در ره عشقت نفس
تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه | برهمه‌چیزی‌نشست، عشق توهمچون‌مگس ٨٥٠٠
جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه ست | ای همه با توهمه بی لب تو هیچکس

١- بوسه ازآن دست حلالست وبس

٢- بارگاه

انس سنائی بسست خاك سر کوی تو
نور رخ مصطفا بس بود انس انس

☆

ای من غریب کوی تو، از کوی تو بر من عسس — حیلت چه سازم تا مگر، با تو بر آرم یکنفس
گر من بکویت بگذرم، بر آب و آتش بسترم — ترسم زخصمت چون پرم، گیتی بود بر من قفس
٨٥٠٥ در جستنش روز و شبان، گشتم قرین اندهان — پایم ببوسد این جهان، گر بر تو یابم دسترس
از عشق تو قارون منم، غرقه در آب و خون منم — لیلی تو بی مجنون منم، در کار تو بسته هوس
آنشب که ما پنهان دو تن، سازیم حالی زانجمن — باشیم در یك پیرهن، ما را کجا گیرد عسس
خواهی همی دیدن چنین، با تو بوم دایم قرین — بینم ز بخت همنشین، وصلت ز پیش و هجر پس
چون در کنار آرم ترا، از دست نگذارم ترا
چون جان و دل دارم ترا، این آرزویم نیست بس

☆

٨٥١٠ ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس — درمان من در دست تست آخر مرا فریادرس
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو — در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
نیکو بنشناسم ز زشت، در عشقت ای حورا سرشت — ار بی تو باشم در بهشت، آید بچشمم چون نفس[1]
از نزد تو ار فرمان[2] بود جان دادنم آسان بود — دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشمم بسان لاله ها اشکم بسان ژاله ها[3] — هر ساعت از بس ناله ها[4] بر من فرو بندد نفس[5]
٨٥١٥ ای بت شه من پیشت منم، جانم توئی و تن منم — گر کافرم گر مومنم، محراب من روی[6] تو بس
هر چند بیگاه و بگه، کمتر کنی بر من نگه — زین کرده باشم سال و مه، میدان عشقت را فرس
گر حور جنت فی المثل، آید بر من باحلل[7] — من بر تو نگزینم بدل، جز تو نخواهم هیچکس
پرهیزم از بدگوی تو، زان کمتر آیم سوی تو — پس چون کنم کان کوی تو، یکدم نباشد بی عسس

☆

١- حرس — ٢- ورا ز تو یك فرمان
٣- بر لعل و سیمین ژاله ها — ٤- از بسکه کردم ناله ها
٥- راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب — کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب (خاقانی)
٦- کوی — ٧- آید بپیشم باحلل

☆

ای زماسیر آمده بدرود باش — ما نه خوشنودیم تو خشنود باش
کشته‌ما را گر فراقت ای صنم — تو بخون کشتگان ماخوذ باش ٨٥٢٠
غرقه دردریای هجران توام — دلبرا دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود — تو بوصلت دیگران راسود باش
در فراقت کار ما از دست شد — گر نگیری دست ما بدرود باش

☆

ای زخوبی مست هان هشیار باش — ور زمستی خفته‌ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی — گشته مستانند هان هشیار باش ٨٥٢٥
گرمه میخواره خوانندت رواست — می‌بشادی نوش و بی تیمار باش
خویشتن داری کن اندر کارها — خصم بر کارست هان بر[1] کار باش
گاه بزم افروز عاشق سوز باش — گاه صاحب دردودردی‌خوار باش
زینهاری دارم اندر گردنت — زینهار ای بت بران زنهار باش
چون زخصمان خویشتن داری کنی — دستبردی بر جهان سالار باش ٨٥٣٠
هم چنین از خویشتن داری مدام — تا توانی سر کش و عیار باش
بردر و دیوار خود ایمن مباش — بر حذرهان از در و دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام[2] — کارهای عاشقان گو زار باش
گر سنایی از تو بر خوردار نیست — تو زبخت خویش برخوردار باش

☆

ای سنائی دل‌بدادی در پی دلدار باش — دامن او گیر وازهر دو جهان بیزار باش ٨٥٣٥
دل بدست دلبر عیار دادن هر ترا — گر نبود از غمری اندرعشق اوعیار باش
برامید آنکه روزی بوس یابی از لبش — گر بباید بود عمری در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم اوزان کجا — دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گرمئی خواهی که نوشی صبر کن درصدخمار — ور گلی خواهی که بوئی در پی صدخار باش
گرنیابی خضروار آب حیات اندر ظلم — عیب ناید زان‌تو درجستن سکندروار باش

١- در ٢- مراد ٣- زان کجا : زآنکه

شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای — دشمن جان و غلام شمع با انوارباش
کارپروانه‌ست گرد شمع، خودرا سوختن — تونه آخر کمتر ازپروانه‌ای درکارباش
مستی وعشق حقیقی را بهشیاری شمر — نزد نادان‌مست ونزد زیرکان هشیارباش

☆

ای دل اندر نیستی چون دم‌زنی خمّارباش — شوبری‌از نام‌ونـنگ واز خودی بیزار باش
۸٥٤٥ دین‌ودنیاجمله‌اندر بازو خود مفلس نشین — در صف‌نااستان خودجمله‌مفلس‌وار باش
تاکی از ناموس‌ورزق‌وزهدوتسبیح‌و نمار — بندهٔ جام شراب و خادم خمار باش
می‌پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار — کمزن‌وقلاش‌ومست‌ورندودردی‌خوار باش
چون‌همیدانی که‌باشد شخص هستی‌خصم‌خویش — پس‌بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب‌عشق‌ومی‌و عیش‌وطرب باش‌و بجوی — چون‌بکف‌آمدتراابن،روزوشب‌درکار باش
۸٥٥٠ با سرود ورود وجام باده و جانان بساز — وزمیان جان غلام و چاکر هر چار[1] باش
از سرکوی حقیقت بر مگرد و راه‌عشق — با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

☆

ای پسر میخواره[2] و قلاش باش — در میان حلقهٔ اوباش باش
راه بر پوشیدگی هرگز مرو — بر سرکوئی که‌باشی فاش باش
مهر خوبان بردل وجان‌نقش‌کن — سال و مه این‌نقش را نقاش باش
۸٥٥٥ کم‌زنان را غاشیه بر دوش گیر — مجلس میخواره[3] را فراش‌باش
گر نداری رو ز درگاه قدر — چاکر ایناج یا بکتاش باش
میر میران گر نباشی باك نیست — چون سنائی بندهٔ یکتاش باش

☆

ای سنائی جان[4] ده و در بندکام دل مباش — راه‌روچون‌زندگان‌چون‌مرده‌برمنزل مباش
چون نباشی آب‌رحمت نارزحمت کم‌فروز — ور نباشي خاك معني آب بیحاصل مباش

۱- یار ۲- فرمانبر
۳- مفلس و میخواره و قلاش باش
٤- دل

رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش ۸۵۶۰
در میان[1] عارفان جز نکتهٔ روشن مگوی در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
درمنای قرب یاران جان اگر قربان کنی[2] جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش[3]
گر همیخواهی که بامعشوق در هودج بوی باعدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر شوی جان جز هوای[4] دوست را مسکن مشو[5] ور شوی دل جز نگار[6] عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش ۸۵۶۵
در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو
مانع او گر نه‌ای باری بدو مایل مباش

☆

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش فتنهٔ عشاق شهری[7] شمسهٔ خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد زین جهان حیله‌ساز و روزگار کینه کش
باده‌ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز مطربی ناهید طبع وساقئی خورشید فش
در جهان مارا کنون شش چیز باید تابود زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش ۸۵۷۰
خانه‌ای گرم وحریفی زیرك وچنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن ومحبوب[8] خوش

☆

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش
پریروئی که چون دیوست بررخسار زلفینش زره موئی که چون تیر ست برعشاق مژگانش
بیکدم میکند زنده چو عیسا مرده‌ازان لب دم عیساست پنداری میان لعل ومرجانش
حلاوت ازشکر کم شد چو قیمت آورد نوشش ازین دوچشم گریانم از آن لبهای خندانش ۸۵۷۵
ندارد لب کس ازیاقوت ومرواریدتر دندان گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندانش

۱- ازبرای ۲- کنند
۳- بسمل - بکسر اول و میم وسکون ثانی ولام ، هر چیز که آنرا ذبح کرده باشند یعنی سر بریده باشند - وبشمشیر کشته شده را نیز گویند ، ووجه تسمیه این آست که‌دروقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند. برهان
٤- بلای ٥- مکن ٦- نگاه - بکار ٧- دهری ٨- معشوق

که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
اگر پیراهن ماهم بمانند فلك آمد از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
و یا خورشید پنداری بپیراهن همی هر شب فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش
نشست ما اگر کو هست و او چون ماه بر گردون چرا هر دو بهم بینیم از آن رخسار رخشانش ۸۵۸۰
بلا و غارت دلهاست آن ز لفین او لیکن
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

☆

بر خیز و برو باده بیار ای پسر خوش وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت و اندوه جهان باد شمار ای پسر خوش[1]
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان و آن چت[2] بنخارد بمخار ای پسر خوش
خواهی که بود خاك درت افسر عشاق در باده فزون کن تو خمار ای پسر خوش ۸۵۸۵
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت وز هر دو بر آور تو دمار ای پسر خوش
زهد و گنه و کفر و هدی را همه در هم در باز بیك داو قمار ای پسر خوش
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت در مجلس ما مشك و گل آرای پسر خوش
از جان و جوانی نبود شاد سنائی تا دل نکند بر تو نثار ای پسر خوش
صد سجدهٔ شکر از دل و از جان بتو آرد
او را ز چه داری تو فگار ای پسر خوش ۸۵۹۰

☆

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
سزد گر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را چو شد آراسته گیتی ببوی نو بهاری خوش
همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش

۱- باده خور و خوش زی تو و مستی کن و عشرت و اندوه جهان باد بدار (یاد مبار) ای پسر خوش
۲- وا پخت!! (متن آقای مدرس رضوی)

کنون در انتظار گل، سراید هر شبی بلبل غزلهای لطیف خوش بنغمه‌های زاری‌خوش ٨٥٩٥

شود صحرا همه‌گلشن شود گیتی همه روشن
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

☆

بر من از عشقت شبیخون‌بود دوش آب چشمم قطرهٔ خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ مینمود درکنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی‌روی تو مونس من ماه گردون بود دوش ٨٦٠٠
بی‌تو دوش از عمر نشمردم همی کز شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

✱

چه رسمست آن نهادن‌زلف بردوش نمودن روز را در زیر شب پوش
گـه از بادام کردن جعبهٔ نیش گـه از یاقوت کردن چشمهٔ نوش
بر آوردن برای فتنهٔ خلق هزاران صبحدم از یك بناگوش ٨٦٠٥
تو خورشیدی از آن پیش‌تو آرند فلك را از مه نوحلقه در گوش
پری و سرو خورشیدی ولیکن قدح گیر و کمربند و قبـاپوش
گل و مه پیش تو بر منبر حسن همه آموخته کـرده فراموش

سنائیرا خریدستی دل و جان
اگرصد جان‌د هندت باز مفروش

☆

از فلك در تاب بودم دی ودوش وزغمت بیتاب بودم دی و دوش ٨٦١٠
بالب خشك، از سرشك دیدگان در میان آب بودم دی و دوش
گاه می‌خوردم گه از بحر دعا روی‌درمحراب بودم دی و دوش

بی‌رخ تو در میان بحر آب — بانبید ناب بودم دی و دوش

از کمال هجر در صحرای درد — تیر در پرتاب بودم دی و دوش

٨٦١٥ صحبت دیدار توجستم همی — گرچه بااصحاب بودم‌دی ودوش

بی‌تو لرزان وتپان بر روی خاك

راست‌چون‌سیماب‌بودم‌دی‌ودوش

☆

در عشق توای نگار خاموش — بفزود مرا غمان و شد هوش

من عشق ترا بجان خریدم — تو مهر مـرا بیاوه مفروش

هرگز نشود غمت زیادم — تو نیز مرا مکن فراموش

٨٦٢٠ شد خواب ز چشم من رمیده — تا هست غم توام در آغوش

ما را چه کشی بچشم آهوی — مارا چه دهی‌تو خواب خرگوش

آویخته شد دلم نگون سار — همچون سر زلفت از بردوش

تا آب رخم فراق تو ریخت — آمد دل من ز درد در جوش

تا کی ز تو خواهم استعانت — یکروز حدیث بنده بنیوش

٨٦٢٥ گر زهر هلاهل از تو یابم — با یاد تو زهر باشدم نوش

امشب بجهم ز جور عشقت

گرزانکه نجستم از غمت دوش

☆

دوش تاروز من‌ازعشق تو بودم بخروش — توچه‌دانی که چه‌بودازغم توبرمن‌دوش

میزدم[1] آب صبوری زد و دیده بردل — چون‌دل از آتش‌عشق توبر آوردی‌جوش

گاه چون نای‌بدم از غم تو با ناله — گاه بودم چوکمانچه زفراقت بخروش

٨٦٣٠هرشبم وعده دهی کایم ونائی بر من — چندازین‌عشوه‌خرم‌من‌زتوای‌عشوه‌فروش

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت

هرچه درعالم زهرست توان‌کردن نوش

١- زدمی

☆

زجزع و لعلت ای سیمین بناگوش / دلم پرنیش گشت و طبع پر نوش

دو جادوی کمین ساز کمان کش / دو نقاش شکر پاش گهر نوش

که پیش این وآن جان را و دل را / هزاران غاشیه‌ست امروز بردوش

جو بینمت آن دوتا لعل پر از کبر / چو بینمت آن‌دوتا جزع پراز جوش ٨٦٣٥

بدین گویم زهی خاموش گویا / بدان گویم زهی گویای خاموش

بساز هـاد گیتی را که بردی / بدان لبهای چون می مایهٔ هوش

بسا شیران عالم را که دادی / ز چشم آهوانه[1] خواب خرگوش،

زنی گل را و مل را خاك در چشم / چواندر مجلس آئی زلف بر دوش[2]

زمستی[3] باز کرده بند کرته / ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش ٨٦٤٠

زجزعت خانه خانه دل شود خون / زلعلت چشمه‌چشمه خون‌شود نوش

گریزد در عدم هم روز و هم شب[4] / زشرم روی ومویت چون‌دی ودوش

توجانی گرنه‌ای دربر عجب نیست / که جان درجان درآید نه‌در آغوش

نگارا از سر آزاد مردی / حدیث درد نـاك بنده بنیوش

مرا چون از ولی بخریده‌ای دی / کنونم برعدو امروز مفروش ٨٦٤٥

مرا گفتی فراموشم مکن نیز / تو روی‌ازبهر این‌مخراش‌ومخروش

که‌گشت ازبهریاد جزع و لعلت
سنایی‌را فراموشی فراموش

☆

چون نهی زلف تافته بر گوش / چون نهی‌جعد بافته بردوش

از دل من رمیده گردد صبر / وزتن من پریده گردد هوش

نه‌عجب گر خروش من بفزود / تاشد آنعارض تو غالیه پوش ٨٦٥٠

ماه در آسمان سیاه شود / خلق عالم بر آورند خروش

۱- همچو آهو

۲- زنی گل را ومی‌را خار درچشم چو اندر مجلس آری زلف برگوش

۳- چستی ٤- امروز وآنشب

تا بوقت سپیده دم یکدم نغنودم درا نتظار تو دوش
گاه بودم بره فگنده دوچشم گاه بودم بدر نهاده دو گوش
خارمن گردد از وصال توگل
زهرمن گردد از جمال تو نوش

☆

٨٦٥٥ ای جور گرفته مذهب و کیش این کبر فرو نه از سر خویش
جز خوب مگو از آن لب خوب جز خوبی ولطف هیچ مندیش[1]
تا دور شدی ز پیش چشمم عشقت چه غمم نهاده از پیش
هر ساعت صبر من بود کم هر ساعت درد من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی عشقست مرا طریقت و کیش
٨٦٦٠ گفتم بزیم بکام با تو
هرگز نزید بکام درویش

☆

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش از ضربت آنزخم دل نازك من ریش
آنجا که بود انجمن لشگر خوبان نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ برهر دو همی چون شمر دمکر و فن خویش
هر شب که کند عشق شکیبائی من کم هم درگذرد خوبی و زیبائی تو بیش
٨٦٦٥ ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحت از هجر تو قارونم واز وصل تو درویش
خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار
آنکس که باول نبود عاقبت اندیش

☆

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش ای جعد تو حلقه گشته بر دوش
ای کرده دلم زعشق مفتون وی کرده تنم زهجر مدهوش

١- چون خوبی وحسن داری ای جان جز خوبی وحسن هیچ مندیش

چون رزم کنی وبزم سازی — ای لاله رخ سمن بنا گوش

گویند ترا مه‌قدح[1] گیر — خوانند ترا بت زره پوش ٨٦٧٠

گیرم که مرا شبی بخلوت — تا روز نگیری اندر آغوش

نیکو نبود که بیگناهی — یکباره مرا کنی فراموش

گیرم که سنائی از غمت مرد — باری سخنش بطبع بنیوش

بی‌روی تو بوددوش تا صبح — از نالهٔ او جهان پر از جوش

یارب شب کس، مباد هرگز — زینگونه که‌او گذاشت‌شب‌دوش. ٨٦٧٥

☆

ای بس‌قدح دردکه کردست دلم‌نوش — دورازلب و دندان‌شما بیخبران دوش

گه بوسه همیداد بر آن‌دردلب وچشم — گه‌رقص‌همی‌کرد بر آن حال‌دل وهوش

گه عقل‌همیگفت که‌ای طبع تو کم‌نال[2] — گه صبرهمیگفت که ای آه تومخروش

دردآمده‌پاداش که هین‌ای سروتن داد — عشق آمده‌بانیش کا هان‌ای‌دل‌وجان‌نوش

دردی که بافسانه شنیدم همه از خلق — از علم بعین آمد وز گوش بآغوش ٨٦٨٠

درحجرهٔ چشم آمد خورشید خیالش — خورشید که دیدست‌سیه کرده‌بنا گوش

در حسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو — این‌دیده‌نه‌درخواب‌ونه‌بیدارچوخر گوش

حیرت‌سوی چشم آمده کای‌چشم تومنگر — غیرت‌سوی گوش آمده کی گوش‌تومنیوش

با چشم سرم گفته ترائیم تو منگر — در گوش‌دلم خوانده ترائیم تومخروش

ذوق آمده‌درچشم که‌ای‌چشم‌چنین چش — شوق آمده‌در گوش که‌ای گوش‌چنین گوش ٨٦٨٥

این‌خودصفت‌نقش‌خیالیست‌چه‌چیزست — یا رب که ببینم بعیان آن رخ نیکوش

اوبلبله بر دست و خرد سلسله در پای — او غالیه برگوش ورهی غاشیه بردوش

در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر — دربندگی آنجا‌که ورا حلقه مراگوش

صد روح در آویخته از دامن کرته — سی روزبرانگیخته از گوشهٔ‌شب پوش[3]

آوازه در افتاده بهر جا که سنائی — در مکتب او کرد همه تخته فراموش. ٨٦٩٠

١- قصب ٢- مینال

٣- شب پوش ـ کلاه و طاقیه باشد ـ و تخفیفه‌ای که شبها برسر نهندومرقع را هم‌میگویند. برهان

☆

تا به مستانم نشاندی بر بساط انبساط ... ناگهانم دربر آوردی وماندی دربساط

برگشاداز قهرولطف لشکرقهرت کمین ... تابدلها درنگون شد رایت انس ونشاط

من زبهردوستی راجان ودل کردم سبیل ... تا بوم کارم جهاد وتا زیم[1] شغلم رباط

اختلاط عشق تو باجان من باشد همی ... تا بود خون[2] مراباخاك روزی اختلاط

درسرای دوستی آن به که فرشی افگنم ... خشت او باشد زجان وخون او باشد ملاط[3] ٨٦٩٥

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان ... خاك باشم زیرپای چاکران اندر سماط

احتیاط وحزم کردم در بلا و درد عشق ... تیغ تقدیر آمد وشد پاك حزم واحتیاط

ره ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست[4] ... ره نداند جز بپستان طفل خرد اندر قماط[5]

هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت ... من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

ازدل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان ٨٧٠٠

گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

☆

ای زلف تو بند و دام عاشق ... ای روی تو ناز و کام عاشق

در جستن تو بسی جهانها ... بگذشته بزیر گام عاشق

بنمای جمال خویش وبفزای ... در منزلت و مقام عاشق

وزشربت لطف خویش ترکن ... آخر یکروز کام عاشق

وزبادهٔ وصل خویش پر کن ... یکشب صنما تو جام عاشق ٨٧٠٥

اکنون که همه جهان بدانست ... ازعشق تو ننگ و نام عاشق

بشنو جانا تو از سنائی ... تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی

باری بشنو سلام عاشق

١- تابوم ٢- جان

٣- ملاط - ککتاب ،گل دیوار وپهلو وکنارهٔ کوهان (منتهی الارب)

٤- رواست

٥- قماط - ککتاب ، رسن که قوائم گوسپندبوی بندندو دستابند و پای بند کودك گهوارگی. منتهی الارب

☆

خویشتن داری کنید ایعاشقان با درد عشق — گرچه ما باری نه‌ایم ازعشقبازی مردعشق

ماهمه دعوی کنیم ازعشق وعشق ازما برنج — عاشق آن باید که‌ازمعنی بوددرخورد عشق ۸۷۱۰

عشق مردی هست قائم گربر و جانها برد — پاکبازی کو که باشد عاشق‌وهم برد[1] عشق

گردعشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی — آب رخ در بازتاروزی رسی در گرد عشق

خیره‌سرتاکی‌زنی‌همچون زنان لاف دروغ — نا چشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی توبه باید کردن ازمعنی ترا

گربر آیدمو کب رندان وبردابرد عشق

☆

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شد جان من‌اندر جام عشق ۸۷۱۵

آن بلا کز عاشقی من دیده ام — باز چون افتاده ام در دام عشق

در زمانم مست و بیسامان کند — جام شورانگیز درد آشام عشق

من ؟ود از بیم بلای عاشقی — بر زبان می نگذرانم نام عشق

این عجب ترکز همه خلق جهان — نزد من باشد همه آرام عشق

جان ودین ودل همیخواهد زمن — این بُدست‌ازسوی‌جان‌پیغام‌عشق ۸۷۲۰

جان و دین و دل فدا کردم بدو

تا مگر یك ره بر آید کام عشق

☆

از حل واز حرام گذشتست کام عشق — هستی و نیستی‌ست حلال و حرام عشق

تسبیح‌و دین وصومعه آمد نظام زهد — زنارو کفرو میکده آمد نظام عشق

خالیست راه عشق زهستی بر آن صفت — کز روی حرف پردهٔ عشقست نام عشق

بر نظم عشق مهره فروباز بهر آنك — از عین‌و شین و قاف تبه شد قوام عشق ۸۷۲۵

چندین هزارجان مقیمان سفر گزید — جانی هنوز تکیه نزد[2] در مقام عشق

۱ــ هم نرد ۲ـ زند

این طرفه‌تر که هردوجهان، پاك، شد زدست | با این هنوز گردن ما زیروام عشق
برخاست اختیار و تصرف زفعل ما | چون کم زدیم خویشتن ازبهر کام عشق
اندر کنشت وصومعه‌بی بیم و بی امید | درباختیم صد[1] الف از بهر لام عشق
٨٧٣٠ برداشت پرده‌های تشابه زبهر ما | تا روی داد سوی دل ما پیام عشق
مستی همی‌کنم زشراب بلا ولیك | هر روز برترست چنین ازدحام عشق
آزاده مانده‌ایم زکام و هوای[2] خویش | تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق
دامست راه عشق و نهاده بشاهراه | بادام و بند خلق سنایی بدام عشق
زان دولتی که بی خبران رانصیبه ایست | کم بادنام عاشق و گُم باد نام عشق
٨٧٣٥ چون یوسف سعید بفرمودم این غزل | باداد وام دولت او چون دوام عشق

☆

تا جهان باشد نخواهم درجهان هجران عشق | عاشقم بر عشق وهرگز نشکنم پیمان عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان | نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
خط قلاشی چوعشق نیکوان برمن کشند | شرط باشد برنهم سر برخط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم اردانی چنانك[3] | جان بر افشانم همی ازخرمی برجان عشق
٨٧٤٠ در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل | هر که باخوبان سواری کرد درمیدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم | کرده‌ام دل همچو گوی اندرخم چوگان عشق

در جهان برهان خوبی شدبت دلدار من
تاشداو برهان خوبی من شدم برهان عشق

☆

من کیستم ای نگار چالاك | تا جامه کنم زعشق تو چاك
کی زهره بودمرا که باشم | زیر قدم سگ ترا خاك
٨٧٤٥ صد دل‌داری تو چون دل من | آویخته سر نگون زفتراك
در عشق توغم مراچو شادی | وزدست توزهر همچو ترياك

۱- مانند جیم شد   ۲- مراد
۳- در میان عشق جانی دارم ازخویش چنانك

در راه رضای تو بجانت	گرجان بدهم نیایدم باك
ازهرچه برونشان تو نیست	بیزار شد ستم از دل پاك
شوریده سردوزلف‌توهست	شور دل مردم هوسناك

در کار توشد سر سنائی ۸۷۵۰

زین نیست تراخبر هماناك

☆

ای بلبل وصل تو طربناك	وی‌غمزت‌زهر وخنده تریاك
ای جان دوصد هزار عاشق	آویخته از دوال فتراك
افلاك توانگر از ستاره	درجنب ستانهٔ تو مفلاك[1]
دربند تو سرزنان گردون	با طوق تو گردنان سرناك
از بهر شمارش[2] ستاره	پیشانی ماه تختهٔ خاك ۸۷۵۵
از زلف توصد هزار منزل	تا روی تو و همه خطرناك
ای نقش نگین تو «لعمرك»	وی خلعت‌خلقت‌تو«لولاك»
بربوی خط تو روح پاكان	از عقل بشسته تخته هاپاك
با نقش توگفته نقش بندت	«لولاك لما خلقت الافلاك»
ازرشك تو آفتاب‌چون‌صبح	هر روز قبای نوکند[3] چاك ۸۷۶۰
با تابش تو بماه نیسان	گشته‌می‌صرف‌غوره برتاك[4]
از گرد رکاب تو سنابی	مانندهٔ مرکب تو چالاك
باکیش نه‌ازکس وگزافست[5]	آن ِتووآنکه‌ازکسش‌باك؟

☆

در زلف تودادند نگارا خبردل	معذورم اگر آمده‌ام براثر دل

۱- ستارهٔ تو مغلاك

مفلاك - (این کلمه بر ساختهٔ ایرانیانست از ترکیب فلکزده ، فلاکت‌و ازآن مفلاك ساخته‌اند وامروزه باین معنی مفلوك‌گویند) مردم تهی دست و پریشان و درویش و مفلس وفلاکتی راگویند . برهان

۲- شمارسی ۳- خودزند ٤- غورهٔ تاك

٥- باکیش نه ازکسان عجب نیست

٨٧٦٥ یادل برمن باز فرست ای بت مه رو — یا راه مرا باز نما تو ببر دل

نی نی که اگر نیست ترا هیچ سرما — مابی تو نداریم دل خویش وسر دل

چندین سر اندیشه و تیمار که دارد — تا که جگر یار خورد که جگر دل

بی عشق تو دل راخطری نیست برما — هرچند که صعب ست نگار اخطر دل

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی

بستیم بجان بر غم عشقت کمر دل

٨٧٧٠ چاك زد جان بدر دست صبا دامن گل — خیز تا هر دو خرامیم بپیرامن گل

تیره شد ابر چو زلفین تو برچهرهٔ چرخ — نا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل

همه شب فاخته تا روز همیگرید زار — زغم گل چو من ازعشق تو ای خرمن گل

زانکه گل بندهٔ آن روی خوش خرم تست — در هوای رخ تو دست من و دامن گل

گل برون کرد سر ازشاخ بدل بردن خلق — تا بسی جلوه گری کرد هوا برتن گل

٨٧٧٥ تا گل عارض تو دید فروریخت زشرم

با گل عارض تو راست نیاید فن گل

☆

ای ساقی خیز و پر کن آن جام — کافتاده دلم زعشق در دام

تا جام کنم ز دیده خالی — وزخون دودیده پر کنم جام

ایام چو ما بسی فروبرد — تا کی بندیم دل در ایام

خیزیم و رویم از پس یار — گیریم دو زلف آن دلارام

٨٧٨٠ باشیم مجاور خرابات — چندان بخوریم بادهٔ خام

کز مستی و عاشقی ندانیم — کاندر کفریم یادر اسلام

گر دی گفتیم خاصگانیم — امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سر انجام

☆

هر شب نماز شام بود شادیم تمام — کاید رسول دوست هلانزد ما خرام

خورشید هر کسی که شب آید فرو رود — خورشید ما بر آید، هر شب نماز شام ۸۷۸۵

روز فراق رفت و بر آمد شب وصال — ای روز منقطع شو و ای شب علی الدوام

ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود — تا جان بود بتن تو خداوند و من غلام

هر گه که خدمت آیم ایدوست پیش تو — شادی حلال گردد اندوه و غم حرام

☆

بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام — وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام

خسته او را که او از غمزه تیر انداخته‌ست — من دل و جان را بتیر غمزهٔ او خسته‌ام ۸۷۹۰

هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن — دوستی را، دامن اندر دامن او بسته‌ام

دوستانم بر سر کارند در بازار عشق — من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام

چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر — با سلامت هم نشینم و ز ملامت رسته‌ام

این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست — تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام

تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را — از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام ۸۷۹۵

باش تا بر گردن ایام بندد بخت من — عقدهای نو که از در سخن پیوسته‌ام

☆

دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام — ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام

بر نشان هرگز ندیدم بر دل بیرحم تو — گر چه هر تیری که اندر جعبه بد بفشانده‌ام

ظن مبر جاناکه من برگشته‌ام از عاشقی — یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام

زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش — کآتش دل را بآب دیدگان بنشانده‌ام ۸۸۰۰

حق خدمتهای بسیار[1] مرا ضایع مکن — زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام

۱- دیرین

هم تورس فریاد حالم حرمت دیرینه را
رحم کن برمن نگارا ز آنکه بس درمانده‌ام

☆

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام ورچه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام
مهرتو با جان من پیوسته گشت اندر ازل نیست روی رستگاری زومرا تا زنده‌ام
۸۸۰۵ از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده‌ام وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام
عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده‌ام خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام
تا بدیدم درج مروارید خندان[1] ترا بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراگنده‌ام
تا بمن بر لشگر اندوه تو بگشاد دست از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام

دست دست من بد از اول که در عشق آمدم
کم زدم تا لاجرم در ششدره در مانده‌ام

☆

۸۸۱۰ صنما تا بزیم بندهٔ دیدار توام بتن و جان و دل و دیده خریدار توام
تو مه و سال کمر بسته بآزار منی من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
گرچه از جور توسیر آمده‌ام تا بزیم بکشم جور تو زیراکه گرفتار توام
زان نکردی تو همی ساخت برمن که ترا آگهی نیست که من سوختهٔ زار توام
گرچه آرایش خوبان جهانی بجمال بسر تو که من آرایش بازار توام
۸۸۱۵ نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا[2] زانکه من شیفتهٔ خوبی دیدار توام
دزد شبرو منم ای دلبر اندرغم تو چون سنائی زپی وصل تو عیار توام
گرچه عشاق دل آسودهٔ گفتار منند من همه ساله دل آزردهٔ گفتار توام

☆

بستهٔ یار قلندر مانده ام زان دو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
۸۸۲۰ بردم مار آمدم ناگاه پای زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام

۱- دندان ۲- چه عجب گر بکشم تلخی آزار ترا

در هوای عشق و بند زلف او — هم معطل هم معطر مانده‌ام

بر امید آن دو نا مشکین رسن — پای تا سر[۱] همچو چنبر مانده‌ام

چنگ در زنجیر زلفینش زدم — لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام

دورم از تو تا بروزی چشم ودل — در میان آب و آذر مانده‌ام

از خیال او و اشك خود مقیم — دیده درخورشیدواختر مانده‌ام ۸۸۲۵

هم‌زچشمت‌وزدلت کزچشم‌ودل — اندر آبان و در آذر مانده‌ام

دخل وخرج‌روزشب‌رادر میان — در سیه روئی چودفتر مانده‌ام

افسری ننهاد ز آتش بر سرم — تاچنین نی‌خشك‌ونی‌تر مانده‌ام

سالها شد تااز آن آتش‌چوشمع — مرده فرق‌وزنده افسر مانده‌ام

مفلس و مخلص منم زیرا مرا — دل نماندو من ز دلبر مانده‌ام ۸۸۳۰

عیسی اندر آسمان‌خربا زمین — من نه باعیسی نه‌باخر مانده‌ام

بیمنست او تا سنائی با منست — با سنائی زین قبل در مانده‌ام

☆

تا بر آن روی‌چوماه آموختم — عالمی برخو یشتن‌بفروختم[۲]

پاره کرده پردهٔ صبر و صلاح — دیدهٔ عقل و بصر بر دوختم

رایت عشق از فلك بفراختم — تا چراغ وصل را بفروختم ۸۸۳۵

بابُتِ آتش رخ‌اندر ساختم — خرمن طاعت بآتش سوختم

اسب در میدان‌وصلش تاختم — کعبهٔ وصلش ز هجران‌توختم

جامهٔ عفت برون انداختم — رندی ونا راستی آموختم[۳]

☆

از همت عشق بافتوحم — پا بستهٔ عشق بلفتوحم[٤]

---

۱ - پای برسر   ۲ - آموختم : آموخته شدم ، انس گرفتم .

۳ - جامهٔ عشقت برون انداختم   رندی و نادانشی آموختم

٤ - از عشق همیشه با فتوحم   پابستهٔ زلف بلفتوحم

٨٨٤٠ بر بود زبوی زلف عقلم / بفزود ز آب روی روحم
از موی سیاه اوست شامم / و زروی نکوی اوصبوحم
یکبوسه از و بیافتم بس / آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسهٔ همچو آب حیوان / اکنون نه سنائیم که نوحم
نی نی که برفت نوح آخر / من نوح نیم که روح روحم
٨٨٤٥ آنروز گریخت از سنائی / آن توبه که گفت من نصوحم

☆

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی[1] در افتادم / بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم
چو در دست صلاح وخیر جز بادی نمبدیدم / همه خیر و صلاح خود بباد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی / که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی / کجاسودم کند پندت بدین طالع که من زادم
٨٨٥٠ مرا یك جام باده به زچرخ اندر جهان توبه / رسید ایساقیان یکره بجام باده فریادم
نیندوزم زکس چیزی چنان فرمود جانانم / نیاموزم زکس پندی چنین آموخت استادم
زرنج و زحمت عالم بجام می در آویزم / که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم
الا ای پیر زردشتی بمن بر بند زناری / که من تسبیح وسجاده زدست ودوش بنهادم

☆

تامن بتو ای بت اقتدی کردم / بر خویش ببیدلی ندی کردم
٨٨٥٥ از بهر دو چشم پر ز سحر تو / دین و دل خویش را فدی کردم
آنوقت بیا که من ز مستوری / درشهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ ازدل صافی / خودرا از پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو بنادانی / مال و تن خویش را سدی کردم
کز رفق سنائی اندرین حالت / از راه مغان ره هدی کردم

☆

٨٨٦٠ دستی که بعهد دوست دادیم / از بند نفاق بر گشادیم

---

[1] - بدست دل

زان زهد تکلفی برستیم | در دام تعلق اوفتادیم
از پیش سجاده بر گرفتیم | طاعات ز سر فرو نهادنم[1]
وز دست ریا فرو نشستیم | در پیش هوا بایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم | دل را بامید عشوه دادیم[2]
اندوه بگرد ما نگردد | چون شاد بروی میر دادیم ٨٨٦٥

☆

ما عاشق همت بلندیم[3] | دل درخود و در جهان چه بندیم
آن به که یکی قلندری وار | می گیریم ارچه دانشمندیم
از بهر پسر بسر بیائیم | وز بهر جگر جگر برندیم
ارهیچ شکار حاجت آید | خودرا بدو دست ما کمندیم
بایکدو سه جام به که خودرا | زناز چهار کرد بندیم ٧٨٧٠
خودرا بدو باده وارهانیم | چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار زچشم بد چه ترسی | بر آتش می چوما سپندیم
چندان بخوریم می که ازخود | آ گه نشویم زانکه چندیم

☆

خیز تاما یکقدم برفرق این عالم زنیم | وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص برحکم یقین | در گذار مهرهٔ اصل بنی آدم زنیم ٨٨٧٥
جمله لسباب هوا[4] رابر کشیم از تن سلب | پس تبرارا بروپوشیم و کف برهم زنیم
ازعلایقها جدا گردیم[5] وساکن ترشویم | بربساط نیستی یکچند گاهی دم[6] زنیم
تیغ توحید ازضمیر خالص خود بر کشیم | برقفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
آتش نفس لجوج ارهیچ گون تیزی کند | ما بآب قوت علوی برو برنم زنیم
بارخدمت را بکشتی سعادت در کشیم[7] | پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم زنیم ٨٨٨٠

---

١ – سجاده زپیش بر گرفتیم   طامات بزیر سر نهادیم
٢ – دل را ببلای عشق دادیم
٣ – چون عاشق (در خور) همت بلندیم
٤ – جهان   ٥ – ما نیم   ٦ – کم   ٧ – صفا همبر کنیم

اسب شوق اندر بیابان محبت تازئیم — گوی بربائیم و لبیك اندرین عالم زنیم
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند — خیز تا برفرق این سفله زمانه کم زنیم [١]

☆

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می‌زنیم — پس زراه دیده باغ دوستی را پی زنیم [٢]
ازنوای نالهٔ نی گوشها را پر کنیم — وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم
٨٨٨٥ چون درین مجلس بیاد نی بر آید کارها [٣] — ما زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم
زحمت ما چون زمامی پاره‌ای کم میکند [٤] — خرقه بفروشیم [٥] وخود را بر صراحی می‌زنیم
چنگ در دلبر زنیم اندم که ازخود غایبیم — پس نئیم اکنون چو غایب [٦] چنگ در وی کی زنیم
ازبرای بی‌نشانی یك فروغ از آه دل — در بهار ودر خزان و در تموز ودی زنیم
دفتر ملك دو عالم را فرو شوئیم پاك — هرچه آن ما را نشانست [٧] آتش اندر وی زنیم

☆

٨٨٩٠ پسرا خیز تا صبوح کنیم — راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یك زمان بگذار — ازشرابی دو، تا فتوح کنیم
باده نوشیم بیریا از آنك — با ریا توبهٔ نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم — رقص بر شعر بلفتوح کنیم
ور بود زحمتی زنا جنسی — به نیازی دعای نوح کنیم
٨٨٩٥ ورسنائی هنوز خواهد خفت — پیش ازو ماهمی صبوح کنیم

☆

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم — نفس کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم

---

١ - پیش تا باعمر ما حالی زمانه کم زند — با سبکباری یکی ما بازمانه کم زنیم
پیش تا : پیش ازآنکه
٢ - خیز تا ازدیده باغ دوستی را پی زنیم — ساعتی بریاد وصل خوبرویان می‌زنیم
٣ - چون درین مجلس بباده می (بیاید نی - بیادمی) برآید کارها
٤ - می کم کند - کمتر کند — ٥ - خرقه‌ای پوشیم — ٦ - پس چو اکنونیم غایب
٧ - نشایست

دشنهٔ تحقیق بر داریم ابراهیم وار   گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر بر آرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی   ما بر او از عقل سدّ موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد   ازدرخت صدق بروی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان   مهر عز لا یزالی نقش جاویدان کنیم ۸۹۰۰
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ   نقش نقد ضرب ایمان نام آنسلطان کنیم
پرده از روی صلاح وزهد و عفت بردریم   خانه را بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را دریك صفت   گه زلیخا گه نبی گه یوسف کنعان کنیم
روح باطن گر چو یوسف گم شدست از پیش ما   ما چو یعقوب از غمش دل خانهٔ احزان
نار عشق و باد عزم و خاك دانش و آب جرم   عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم ۸۹۰۵

☆

گفتم از عشقش مگر بگریختم   خود بدام آمد کنون آویختم
گفتم از دل شور بنشانم مگر   شور ننشاندم که شور انگیختم
بندمن درعشق آن بت سخت بود   سخت تر شد بند تا بگسیختم[1]
عاشقان بر سر اگر ریزند خاك   من بجای خاك آتش ریختم
بر بنا گوش سیاه مشك رنگ   از غمش کافور حسرت بیختم ۸۹۱۰

عاجزم با چشم رنگ آمیز او
گرچه ازصد گونه رنگ آمیختم

☆

الا ایساقی دلبر مدار از می تهی دستم   که من دل راد گر باره بدام عشق بر[2] بستم
مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو   دلم بربود یارنو بشد کارمن از دستم
اگرچه دل بنادانی باو دادم بآسانی   ندارم زآن پشیمانی که بااو مهر پیوستم
چو روی خوب او دیدم زخوبان مهر ببریدم   زجورش پرده بدریدم زعشقش توبه بشکستم ۸۹۱۵

---

۱ - بگریختم
توسنی کردم ندانستم همی   کز کشیدن تنگتر گردد کمند (رابعهٔ قزدادی)
۲ - در

چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری بمن ده بادهٔ سوری مگر یک ره کنی مستم
کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن
که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

☆

من نصیب خویش دوش از عمر خود بر داشتم کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاریرا که از دیدار او پایهٔ تخت خود از خورشید برتر داشتم
۸۹۲۰ نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم
بر، نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم لب، نهاده برلب چون شیر و شکر داشتم
دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم
چون موذن گفت یك الله اکبر، کافرم
گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

☆

۸۹۲۵ ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم تو دانی بادل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم[1] گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا[2] زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بچهره اصل ایمانی بزلفین مایهٔ کفری زجور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم ازین معنی مرا بینی لبان خشك و چشم تر شبت خوش باد من رفتم
۸۹۳۰ بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

☆

تا برخسار تو نگه کردم عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم بر رخ از خون دیده ره کردم

---

۱ - اگر وصل تو روی از من نهان دارد روا دارم
۲ - زلفین دلبندت

تا سر زلف تو ربود دلم — روز چون زلف تو سیه کردم
دست بر دل هزار بار زدم — خاك برسر هزار ره کردم
کردگارت ز بهر فتنه نگاشت — نیك در کار تو نگه کردم ٨٩٣٥
گنه‌ان کردم ای نگار که دوش — صفت روی تو بمه کردم

عذر دو شینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

☆

بدردم بدردم که اندیشه دارم — کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
بوقتی که دولت[1] بپیوست با من — بپیوست هجرش بغم روزگارم
که داند که حالم چگونست بی‌تو — که داند که شبها همی چون گذارم ٨٩٤٠
خیالش ربودست خواب از دوچشم — گرفتنش باید همی استوارم
زمن برد نرمك همی هوشیاری — کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمگنان‌را غم اندر دل آمد — چرا غمگنم من چو من دل ندارم
چو آن گوهر پاك ازمن جدا شد[2] — سزد گر من از چشم یاقوت بارم
وگر من نپایم بآزاد مردی — ببینند مردم[3] که چون بیقرارم ٨٩٤٥
همی داد ندهد زمانه مهان را — اگر داد دادی نرفتی نگارم

چو من یادگارش دل راد دارم
دهد هجر گوئی بجان زینهارم

☆

ای یار سرمهر و مراعات تو دارم — ای دولت‌دل خدمت وطاعات‌تو دارم
طاعات و مراعات ترا فرض شناسم — جان‌ودل‌ودین وقف‌مراعات تو دارم
حاجات‌تو گرهست بجان ودل‌ودینم — جان ودل ودین از پی‌حاجات تودارم ٨٩٥٠

١- آن مه ٢ - مرا پاك یاقوت ازمن جداشد
٣ - یارا

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم — بار دگر امید مناجات تو دارم
هرچند ببد قصد کنی جان و سر تو — گرهیچ ببد قصد مکافات تو دارم [1]
گر صومعهٔ خویش خرابات کنی تو — من روی همه سوی خرابات تو دارم

ششدر کن وشهمات ببر جان و دل من
کاین هردو برششدر وشهمات تو دارم

☆

۸۹۵۵ روزی که رخ خوب تو درپیش ندارم — آنروز دل خلق و سرخویش ندارم
چندین چه کنی جوروجفا بامن مسکین — چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمرهٔ عشق و غمت سوخته گشتم — زین بیش سرگفت و کما بیش ندارم
تا سلسلهٔ عشق توبر بست مرا دست — جز سلسله بر [2] دست دل ریش ندارم

زان غمزهٔ غماز غم افزای تو برمن
اسلام شد وقبله شد وکیش ندارم

۸۹۶۰ الحق نه دروغ سخت زارم — تا فتنهٔ آن بت عیارم [3]
من پار شراب وصل خوردم — امسال هنوز در خمارم
صاحب سردرد و رنج گشتم — تا با غم عشق یار غارم
قتال ترین دلبرانست — قلاش ترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش — از دیده و دل در آب و نارم
۸۹۶۵ با حسن و جمال، یار [4] جفت‌ست — با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش — بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او درازست — شکر ایزد را که من سوارم [5]
در شادی عشق او همیشه — من بر سر گنج صد هزارم
منگر تو بتابدانکه امروز — چون موی [6] توهست روزگارم

---

۱ - جان وسر تو : بجان تو وبسر تو ۲- در ۳- فتنه : مفتون ، شیفته
۴ - ناز ۵ - الحمد خدای راسوارم ۶ - زلف

فردا صنما بدولت تو | گردد چو رخ تو خوب کارم ٨٩٧٠
یك راه تو باش دستگیرم | یك روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی نوان را
چون خر بزنخ فرو گذارم

☆

می ده پسرا که در خمارم | آزردهٔ جور روزگارم
تا من بزیم پیاله بادا | بر[1] دست زیار، یادگارم
می رنگ کند بجامم اندر | بس خون که زدیده می‌ببارم ٨٩٧٥
از حلقه و تاب و بند زلفت[2] | هم مومن و بستهٔ زنارم
ایماه در آتشم چه داری | چون باتو ز نار نیست عارم
تا مانده‌ام از تو بر کناری | جویست[3] زدیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم | از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید | از من ببرد دل و قرارم ٨٩٨٠
امروز که در[4] کفم نبیدست | اندوه جهان بتا چه دارم
مولای پیالهٔ بزرگم | فرمانبر[5] دور بی شمارم
در مغکده ها[6] بود مقامم | در مصطبه ها بود قرارم
از شحنهٔ شهر نیست بیمم | در خانهٔ هجر نیست کارم
هر چند زبخت بد بدردم | هرچند بچشم خلق خوارم ٨٩٨٥

باورد و سرود و بادهٔ ناب
ایام جهان همیگذارم

☆

چو آمد روی بر رویم، که باشم من که من باشم | که آنگه خوش بود بامن[7]، که من بی خویشتن باشم

---

١ – در ٢ – زلفش ٣ – خونست ٤ – بر
٥ – من چاکر ٦ – بتکده‌ها ٧ – چه‌خوش وقتی بوم بااو

من آنگه‌خود کسی باشم، که‌درمیدان حکم‌او[1] نه دل باشم نه‌جان‌باشم نه‌سر باشم‌نه تن باشم

چه جای‌سر کشی باشد ، زحکم‌او که دررویش چوشمع آنگاه خوش باشم، که‌در گردن‌زدن باشم

۸۹۹۰ چو او بامن سخن گوید،چویوسف‌وقت‌لاباشد چو من با او سخن گویم ، چوموسا گاه‌لن باشم

سخن پیدا وپنهان‌ست‌و او آن دوستر دارد که چون‌بامن‌سخن گوید‌من آنجا چون‌وثن[2] باشم

چو بیخود بربرش[3] باشم،زوصف‌اندر کنف‌باشم چو باخود بردرش باشم ، زهجراندر کفن باشم

مرا در عالم‌عشقش، مپرس از شیب واز بالا مهم تا در فلك باشم ، گلم تا در چمن باشم

مرا گر پایه‌ای بینی ، بدان‌کان پایه او باشد براو گر سایه‌ای بینی، بدان کان سایه‌من باشم

۸۹۹۵ سنائی خوانم آنساعت ، که فانی گشتم[4] از سنت

سنائی آنگهی باشم ، که در بند سنن باشم

☆

فراق آمد کنون از وصل برخوردارچون باشم جدا گردید‌یارازمن، جدا ازیار[5] چون باشم

بچشم ارنیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر عقیق افشان و گوهربیز و لؤلؤبارچون باشم

کسی کوبست‌خواب‌من،در آب‌افگند‌پنداری چو خوابم‌شدتبه در آب جز بیدار چون‌باشم

بت من هست دلداری‌وزود آزار ومن‌دایم دل آزرده ز عشق‌یار زود آزار چون باشم

۹۰۰۰ دهانش نیم دینارست و دینارست روی من چو از دینار بی‌بهرم ، برخ دینار چون باشم

زبی‌خوابی همی خوانم ، بعمدا این غزل هر دم

«همه‌شب مردمان در خواب ومن‌بیدار چون باشم»

☆

روا داری که بی‌روی توباشم زغم‌باریك چون موی توباشم

همه‌روزوهمه‌شب‌معتکف‌وار نشسته بر سر کوی توباشم

بجوی تو همه آبی روانست سزد گر من هواجوی توباشم

۹۰۰۵ اگر چشمم زرویت باز ماند بجان جویندهٔ روی توباشم

اگرزلفین‌چوگان کرد خواهی مرا بپذیر تا گوی توباشم

---

۱ – تو ۲ – شمن ۳ – بردرش

۴ – باشم ۵ – کنون بی‌یار

بباغ صحبتت دلشاد و خرم[1] زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی تو باشم

☆

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملك الموت جفای تو زمن جان ببرد چو بدل بار سرافیل وفای تو کشم ۹۰۱۰

چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد چون بجان غاشیهٔ حکم ورضای[2] تو کشم

چون زنان رشك برندایمنی و عافیتی بر بلائی که بجای تو برای تو کشم[3]

نچشم وربچشم باده زدست تو چشم نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو خوردم ور کشم سرمه زخاك کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم جز وفانشمرم آنگه که جفای تو کشم ۹۰۱۵

بوی جان آیدم آنگه که حدیث تو کنم شاخ عز رویدم آنگه که بلای تو کشم

بخدای ار تو بدین و خردم قصد[4] کنی هردو را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور تو با من بتن وجان ودلم حکم کنی[5] هرسه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده‌ام

کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم[6]

☆

چو دانستم که گردنده‌ست عالم نیاید مرد را بنیاد محکم ۹۰۲۰

پس آن بهتر که ما دروی مقیمیم شبان و روز با هم[7] مست و خرم

مرا زان چه که چونان گفت ابلیس مرا زان چه که چونین کرد آدم

تو گوئی می مخور من میخورم می تو گوئی کم مزن من میزنم کم

---

۱ ــ زباغ صحبتت شادیم وخرم ۲ ــ وفای

۳ ــ بربلائی که برای تو بلای تو کشم ۴ ــ رای

۵ ــ ورتو با من بدل وجان وبتن صلح کنی

۶ ــ کیستم من که خطی گرد ثنای تو کشم

۷ ــ شب اندر روز باشم

فتادی تو بکعبه من بخاور — الا تا چند ازین دوری و درهم
۹۰۲۵ من و خورشید و معشوق و می لعل — تو و رکن و مقام و آب زمزم
ترا کردم مسلم کوثر و خلد — مسلم کن مرا باری جهنم
بفردوس ازچه طاعت شد سگ کهف — بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم
تو گر هستی چو بلعم در عبادت — من آخر از سگی کمتر نیم هم
سر انجام من و تو روز محشر — ندانم چون بود و الله اعلم
۹۰۳۰ سخن گوئی تو همواره ز اسلام — همه اسلام تو صلوات و سلم

زدن در کوی معنی دم نیاری
همه پیراهن دعوی زنی دم

☆

ای چهرهٔ تو چراغ عالم — با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد بروی تو سرایم — بیروی تو خلد شد[1] جهنم
ای شمسهٔ نیکوان بخوبی — چون تو دگری نزاد ز آدم
۹۰۳۵ کوی توشدست باغ عشاق — باریده براو زدیده هانم[2]
بندیست نهان زبند زلفت — بر جان و دل رهیت محکم
هر روز همی شود بنوعی — حسن تو فزون وصبرمن کم
گر بود مرا پری بفرمان — ور باشد ملك و ملکت جم
برزد نتوان بشاد کامی — بی روی تو ای نگار یکدم
۹۰۴۰ ایجان من ودودیده بر من — چون دیدهٔ مورگشت عالم
آخر بسر آیداین شب هجر — وین صبح و صال بردمدهم

گر بر لبم آید آن لبانت
هرگز نزنم من آتشین دم

☆

---

۱ — چون ۲ — بارند براو زدیده هایم

درراه‌عشق‌ای عاشقان خواهی‌شفاخواهی الم کاندر طریق عاشقی یك‌رنگ بینی بیش‌وکم
روزی بیاید در میان ، تاعشق را بندی میان عیسا بباید تر جمان ، تا زنده گرداند بدم
چون‌دیده کوته‌بین بود،هر نقش حورالعین بود چون‌حاصل‌عشق‌این‌بودخواهی‌شفاخواهی‌الم[1] ٩٠٤٥
یکجرعه‌زان‌می نوش کن،سری‌زحرفی گوش کن جانراازان‌مدهوش کن کم کن‌حدیث‌بیش‌وکم[2]
دردت بود درمان‌شمر،دشوارهاآسان شمر در عاشقی یکسان‌شمر، شیر فلك، شیر علم
از خویشتن آزادزی ، از هرملالی[3] شاد زی هرجاکه باشی رادزی، چون‌یافتی ازعشق‌شم
روکن شراب‌رنگ‌را، وز سر بنه نیرنگ‌را بس‌کن تو نام‌وننگ‌را، برفرق‌فرقدزن[4] قدم
برسوز دل[5] دمسازشو، اول‌قدم‌جان[6] بازشو زی[7] سرمعنی بازشو، شکل حروف‌انگارکم ٩٠٥٠
بر زن زمانی کبررا[8] ،برطاق نه کبر و ریا خواهی‌وفاخواهی‌جفا،چون‌دوست‌باشدمحتشم
عاشق‌که جام‌می‌کشد، برباد روی‌وی‌کشد جز رخش رستم کی کشد،رنج رکاب روستم
چون از پی دلبر بود،شاید که جان‌چاکربود چون زهره خنیاگر بود،از حور[9] بایدز یروبم
تاکی[10] ازین‌سالوس‌وزه، ازبندچارارکان‌بجه سر سوی کل خویش‌نه، تا نور بینی‌بی ظلم
از کل‌عالم شو بری، بگذرز[11] چرخ چنبری تاهیچ[12] چیزی نشمری، تاج قباد وتخت جم ٩٠٥٥

گر بایدت حرفی ازین، تا گرددت عین الیقین
شو مدحت خورشید دین، بردفتر جان‌کن‌رقم

☆

مسلم کن دل از هستی مسلم دمادم کش قدح اینجا دمادم
نه‌زان می‌هاکز آن‌مستی فزاید از آن‌می‌هاکه‌ازجان‌کم کند غم
حریفانت همه‌یکرنگ‌ودلشاد چو بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی ومعروف کرخی حبیب و آدم و عیسی مریم ٩٠٦٠

---

١ - خواهی شمن خواهی صنم
٢ - یکجرعه زان‌می نوش کن جانرازغم‌مدهوش کن سری‌زحرفی گوش کن کم کن‌حدیث کیف‌وکم (لاولم)
٣ - کمالی ، بلائی ٤ - نه ٥ - برسرزدل
٦ - چون ٧ - از ٨ - برکن ردای کبریا
٩ - نور ١٠ - چند ١١ - بگذار ١٢ - بیش

می شوق ملك نوش از حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

☆

ای دیدن توحیات جانم	نا دیدنت آفت روانم	
دل‌سوخته‌ای بآتش عشق	بفروز بنور وصل جانم	
بی‌عشق وصال تو نباشد	جز نام ز عیش بر زبانم	
اکنون که‌دلم‌ربودی‌از من	بی‌روی توبودچون توانم	۹۰۶۵
دردیست‌مرادربن دل‌ازعشق	درمانش جزازتومی‌ندانم	
بربوی‌توزآرزوی‌رویت	همواره بکوی تو دوانم	
تاگوش‌همی[1] شنید نامت	جز نام تونیست بر زبانم	
تا لاله شدت‌حجاب لؤلؤ	لؤلؤست همیشه بررخانم	
گلنار بهی شدم ز تیمار	وین اشك برنگ ناردانم	۹۰۷۰
شدخال‌رخ‌توای نگارین	شور دل و نور دیدگانم	
ای‌عشق توبردلم خداوند	من بندهٔ عشق جاودانم	
وصف توشدست ماهرویا	از وهم برون واز گمانم	
پیش آی‌بتاوباده پیش آر	بنشان بر خویش‌یکزمانم	

۹۰۷۵ از دست توگرچشم شرابی
تاحشر چو خضر زنده مانم

☆

آمد بر من جهان و جانم	انس دل و راحت روانم
بر خاستمش ببر گرفتم	بفزود هزار جان بجانم
از قد بلند و زلف پشتش	گفتم که مگر بآسمانم
چون سربنهاد در کنارم	رفت ازبرمن جهان وجانم

---

۱ - شبی

فریاد مرا ز بانگ مؤذن ۹۰۸۰

من بندهٔ بانگ پاسبانم

☆

بصفت گرچه نقش بیجانم بنگاری و عاشقی[1] مانم

گه چو عشاق جفت صدماتم گه چو معشوق جفت صدجانم

بدو رنگم چو روی و موی نگار زانکه هم کفرم و هم ایمانم

گر بشکلم نگه کنی اینم ور بخطم نگه کنی آنم

گه چو بالای عاشقان کورم گه چو لبهای یار خندانم ۹۰۸۵

گه خمیده چو قد عشاقم گه شکسته چو زلف جانانم

صفت خد و زلف معشوقم

تاج سرهای عاشقان زانم

☆

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم از درد خمیده چو سر چنگ فلانم

تنگست جهان بر من بیچارهٔ غمگین تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم

گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم ۹۰۹۰

بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را عاجز شدهٔ آن دل چون سنگ فلانم

گنگست زبانش بگه گفتن لیکن من شیفتهٔ آن سخن گنگ فلانم

قولش همه زرقست بنزدیك سنائی

من بندهٔ زراقی و نیرنگ فلانم

☆

هرگه که بتو درنگرم خیره بمانم من روی ترا ای بت مانند ندانم

هرگه که بر آئی بسر کو بتماشا خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم ۹۱۹۵

هجرانت دمار از من بیچاره بر آورد گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم

---

۱ - بعاشقی

یکره نظری کن بسوی بنده نگارا — ای چشم وچراغ من وای جان جهانم
گرهیچ ظفریابم یکروز بر آن کوی — هر گز نشوم مرده و جاوید بمانم
گر دولت یاری کند و بخت مساعد
من فرق سر از چرخ فلك درگذرانم

☆

٩١٠٠ ازعشق ندانم که کیم یا بکه مانم — شوریده‌تنم عاشق و سرمست‌وجوانم
ازبهر طلب کردن آن یار جفا جوی — دل سوخته پوینده شب وروز دوانم
باکس نتوانم که بگویم غم عشقش — نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنهٔ اویم — عمری سپری گشت‌من‌اندوه خورانم
ازبس که همی جویم دیدار فلان را — ترسم که بدانند که من یار فلانم
٩١٠٥ از ناله که مینالم ماننده نالـم — وز مویه که می‌مویم‌چون‌موی نوانم
ای وای من ار من زغم عشق بمیرم
وی وای من ارمن‌بچنین حال بمانم

☆

دگر بارای مسلمانان ستمگر گشت جانانم — گهی رنجی نهد بردل گهی بیجان‌کند جانم
بدرد دل‌شدم‌خرسند که‌جز اونیست دلبندم — برنج تن شدم‌راضی که‌جز اونیست جانانم
ببازی گفتمش‌روزی که دل بر کن کنون‌ازمن — نبردست‌ای‌عجب‌هر گزجزین‌یکبارفرمانم[1]
٩١١٠ شفیع آرم‌کرا دیگر[2] کرا گویم کرا خوانم — کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیك وی پویم ، وفا ومهر اوجویم
مگر برمن ببخشاید ، چو بیند چشم گریانم

☆

بی‌تو یکروز بـود نتوانم — بی‌تو یك شب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم — نام جز تو شنود نتوانم

---

١ - نکردست ای‌عجب هرگز جزاین‌یکبار قربانم
٢ - شفیع وی کراآرم

چون ترا در خور تو بستایم — دیگران را ستود نتوانم

کشت دیگر بتان ندارد بر — کشت بی بر درود نتوانم ٩١١٥

گر بتان زمانه جمع شوند — برتو کس را فزود نتوانم

جز بفر تو ای امیر بتان — گوی دولت ربود نتوانم

همه شادی من ز دیدن تست — جز بتو شاد بود بتوانم

بربان حال دل همی گویم

گر همی دل ربود نتوانم

☆

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم — گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم ٩١٢٠

لبیك عاشقی بزنم در میان کوه — وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم — شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم

یا تاج وصل بر سر امید برنهم

یا مردوار سر بسر دار بر کنم

☆

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم — یا مگر سودای عشق اوز سر بیرون کنم

عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر — صدهزاران دل برای عاشقی پرخون کنم ٩١٢٥

سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان — عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم

آتشی دارم درین دل گر شراری برزنم — آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم

آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود — من زدیده چون ببارم آبها افزون کنم

مسکن من در بیابان مونس من آهوان — هر کجا من نی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش ٩١٣٠

طوق فرمان را چومه درگردن گردون کنم

☆

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم — چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم[۱]

۱- این مصراع درمتن آقای مدرس رضوی یك تفعیله کم دارد بدین صورت : چون نباشی شادمانی چون کنم

هرزمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

داشتی دربرمرا اکنون همان بردرزدی
چون زمن سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم

گر بخوانی ور برانی برمنت فرمان رواست
گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

۹۱۳۵ هرشبی گویم که خون خود بریزم درفراق
باز گویم اینجهان و آنجهانی چون کنم

بودم اندر وصل تو[1] صاحبقران روزگار
چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم

هست آب زندگانی در لب شیرین تو
بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم

ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی
پس کنون بیروی خوبت کامرانی چون کنم

هم[2] قضای آسمانی از تودرهجرم فگند
دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم

۹۱۴۰ بر جهان وصل باری بنده را منشور ده
تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم

من چو موسا مانده‌ام اندر غم دیدار تو
هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم

نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا
چاره و درمان آب زندگانی چون کنم

مرمرا گوئی که پیران‌را نزیبد عاشقی
پیر گشتیم درهوای‌تو، جوانی چون کنم

☆

تاکی ز تو من عذاب بینم
گرصلح کنی صواب بینم

۹۱۴۵ شبگیر زخواب سست‌خیزم
آنشب که ترابخواب‌بینم

یاد تو خورم بسا تکینی
جائی که شراب ناب بینم

امشب‌چه‌بودکه حاضر آئی
تا من بشب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت
جان و دل خود کباب بینم

☆

بی‌صحبت تـو جهان نخواهم
بی خشنودیت جان نخواهم

---

۱ ـ گربخواند وصل تو ۲ ـ تا

گر جان و روان من بخواهی — یک‌دم زدنت امان نخواهم ٩١٥٠

جان را بدهم بخدمت تو — من خدمت رایگان نخواهم

رضوان و بهشت و حور عین‌را — بی‌روی تو جاودان نخواهم

بر من تونشان خویش کردی — حقا که جز این نشان نخواهم

بیگانه بود میان ما جان — بیگانه درین میان نخواهم

من عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توئی نهان نخواهم ٩١٥٥

هرگه که مرا تو یار باشی — من یاری این و آن نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند — تا سود بود زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان یقین شد
زین پس بجز از عیان نخواهم

☆

ای دو زلفت دراز و بالا هم — وی دو لعلت نهان و پیدا هم

شوخ تنهاکه خواند چشم ترا — چشم تو شوخ هست و رعنا هم ٩١٦٠

بستهٔ[1] تو هزار نادان هست — چه عجب صد هزار دانا هم

بستهٔ تست طبع نا گویا — من چه‌گویم زبان گویا هم

در دریا غلام خندهٔ تست — ای شکرلب چه دُر، ثریا هم

کوه آتش همیشه همره تست — کوه آتش مگو که دریا هم

از قرینان نکو تری چون ماه — نه که چون آفتاب تنها هم ٩١٦٥

چند گوئی سنائی آن منست
با همه کس پلاس و با ما هم[2]؟

☆

ای برخسار کفر و ایمان هم — وی بگفتار درد و درمان هم

---

١ ـ سغبهٔ

٢ ـ پلاس ـ بمعنی مکر وحیله ـ وطرز وروش‌مکر وحیله دانستن آمده است . برهان

زلف پرتاب تو چو قامت من — چنبرست ای نگار چوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده — بسر تو که لعل و مرجان هم
۹۱۷۰ از رخ تو دلیل اثباقست — عالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسارست — بیکناره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبرست — ایستاده ذلیل و حیران هم
بر دل وجان بنده حکم تراست — ای‌شهنشاه حسن فرمان هم

چند گوئی که از تو بر گردم
با همه بازیست و با جان هم؟

☆

۹۱۷۵ لبیك زنان عشق مائیم — احرام گرفته در وفائیم[1]
در کوی قلندری و تجرید[2] — در کمزدن اوفتاده مائیم
جز روح طوافگه نداریم — کز بادیهٔ هوا بر آئیم
گر در خور خدمتت نباشیم — سقائی راه را بشائیم
ما در غم تو، تو هم نگوئی — کاخر[3] تو کجا و ما کجائیم
۹۱۸۰ بر ما غم توچو آسیا گشت — در صبر چو سنگ آسیائیم
آهسته که عاشقان عشقیم — نرمك که غریبك شمائیم
ببریدن راه را چو بادیم — افگندن سایه را همائیم

در عشق تو مرد وار کوشیم
آخر نه سنائی و سنائیم

☆

دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم — پسری دیدم تابنده تر از در یتیم
۹۱۸۵ زین سیه‌چشمی جادوصنمی طرفه‌چوماه — بی‌نظیری که نظیریش نه‌در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی این میر بتان — کندی بر من بیچاره دل خویش‌رحیم

---

۱ - منائیم ۲ - بتجرید ۳ - آیا

رفتم وچشمگکی کردم وشد بر سر کار | کودکك جلد بُدو زیرك ودانا وفهیم
گفتم اورا زکجائی و بگونام توچیست | گفت از بلخم ونامست مراقلب کریم [۱]
گفتم : ای جان پدر آئی مهمان پدر؟ | گفت: چون نایم ورفتیم همی تاسوی تیم
هردودرحجره شدیم آنگه ودر کرده فراز | خوب شد آنهمه دشوارو شدم کارسلیم [۲] ۹۱۹۰
دست شادی وطرب کردن ومیخوردن برد | او چنان میر ومنش راست بمانندندیم
چون بشد [۳] مست وزباده سراو گشت گران | کرد وسواس مرادر دل شیطان رجیم
گفتم اوراکه: سه بوسه دهی ای جان پدر | گفت: خواهی شش بگشای در کیسهٔ سیم
ده درم داشتم ازگاه پدر مانده درست | کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من | جفته‌ای دیدم آراسته با هر چه نعیم ۹۱۹۵
سینه بر خاك نهاد آن بت باریك میان | تا بماهی برسید از بر سیمینش نسیم
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر | وآن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم [۴]
گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید | کرده آن نقرهٔ سیمینش بالماس دونیم
پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس بکار | الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم
اوبزیر من چون کبك که در چنگل باز | من بر آن گنبداوراست چوبرطور کلیم ۹۲۰۰

✡

خورشید توئی و ذره مائیم | بی روی تو روی کی نمائیم
تا کی بنقاب و پرده یك ره | از کوی [۵] برآی تابر آئیم
چون توصنم وچوماشمن نیست | شهری و گلی توئی و مائیم
آخر نه ز گلبن تو خاریم | آخر [۶] نه ز باغ تو گیائیم
گر دستهٔ گل نیاید از ما | هم هیزم [۷] دیگ را بشائیم ۹۲۰۵
بادی داریم در سر ایراك | درپیش سگ تو خاکپائیم
آب رخ ما مبر ازیراك | با خاك در تو آشنائیم
از خاك در تو کی شکیبیم | تا عاشق چشم و توتیائیم

۱- : میرك ۲- من‌واوهردو بحجره‌درو بامی دمساز باز کرده درشادی ودر حجره فراز (فرخی)
۳- شدش ٤- تو : روشیر ٥ - کوه ٦ - هرچند
۷ - هیمه (کلیله ودمنه مصحح قریب ص ٦٦)

یك روز نپرسی از ظریفی — کاخر تو کجا و ما کجائیم

۹۲۱۰ زامد شد ما مکن گرانی — پندار که در هوا هبائیم

بل تا کف پای تو ببوسیم — انگار که مهر لالکائیم[1]

برف آب همی دهی تو ما را — ما از تو فقع همی گشائیم

با سینهٔ چاك همچو گندم — گرد تو روان[2] چو آسیائیم

بر درزده‌ای چو حلقه ما را — ما رقص کنان که در سرائیم

۹۲۱۵ وندرهمه ده جوی نه ما را — ما لاف زنان که ده خدائیم

از شیر فلك چه باك داریم — چون با سگ کویت آشنائیم

مارا سگ خویش خوان که تا ما — گوئیم که شیر چرخ مائیم

پرسند ز ما: که اید؟ گوئیم: — ما هیچ کسان پادشائیم

تو بر سر کار خویش میباش — تا ماهله خود همی در آئیم[3]

۹۲۲۰ کز عشق[4] توای نگار چنگی

اکنون نه سنائیم نائیم

☆

ما را میفگنید که ما اوفتاده ایم — در کار عشق تن ببلاها نهاده‌ایم

آهستگی مجوی تو ازماورای هوش — کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده‌ایم

مابیدلیم و بیدل، هرچه کند رواست[5] — دل را بیادگار بمعشوق داده‌ایم

ازما بهرحدیث بآزار چون کشد — مامردمان بیدل و بیمکرو ساده‌ایم

۹۲۲۵ خصمان ما اگر در خوبی ببسته اند — مادروفاش چندین درها گشاده‌ایم

گر بد کنند باما ما نیکوئی کنیم

زیرا که پاك نسبت و آزاده زاده‌ایم

☆

---

۱ - لالکا - بمعنی لالك‌ست که کفش و پای افراز باشد. برهان — ۲ - دوان

۳- تا ما بگله همی در آئیم — ٤- چنگ

٥ - مابیدلیم و هرچه کند بیدلی رواست - چه باشباع کسره خوانده شود بضرورت وزن

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده ایم　رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده ایم[1]

ای بساشب کز برای دیدن دیدار تو　از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده ایم[2]

بندگی کردیم ودیدیم از تو ما پاداش خویش　زرد رخساریم واز جورت بجان آزرده ایم

ما عجب خواریم در چشم تو ای یار[3] عزیز　گوئی ازروم وخزر نزدت اسیر آورده ایم[4] ۹۲۳۰

از برای کشتن ما چند تازی اسب کین　کزجفایت مرده ودل در غمت پرورده ایم

تا تولاکرده ایم از عاشقی در دوستیت[5]

چون سنائی از همه عالم تبرا کرده ایم

☆

از پی تو زعدم ما بجهان آمده ایم　نز برای طرب ولهو وفغان آمده ایم

عشق نپذیرد هستی وپرستیدن نفس　ما ازین معنی بی نام ونشان آمده ایم

تاکی ازنسبت بی اصل همی لاف زنیم　کزغرور وخودبیخود بزبان آمده ایم ۹۲۳۵

مانده دربند زمانیم و زمان مارانه　درمکانیم نه از بهرمکان آمده ایم

هرکسی راه ازین ره بقدم می سپرد

مادر اسپردن این راه بجان آمده ایم

☆

ما کلاه خواجگی[6] اکنون ز سر بنهاده ایم　تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده ایم

صد سرارز دهر کلاهی کو همیدوزد و لیك　ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده ایم

او کلاه عاشقان[7] اکنون همیدوزد چوشمع　ما از آن چون شمع در پیشش بجان استاده ایم ۹۲۴۰

بندهٔ او از سر چشمیم همچون سوزنش　گرچه همچون سرو وسوسن نزد عقل آزاده ایم

سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شدست　تا غلام آن بهشتی روی حورازاده ایم

کار اوچون بیشتر با سوزن و ابریشمست　لاجرم ما از تن ودل هر دو را آماده ایم

از لب خویش ولب او در فراق و در وصال　چون چراغ وباغ هم باباد وهم با باده ایم

---

١ - ای پسر تا درخط خط توسر آورده ایم　داده دل از دست وردست هوایت مرده ایم

٢ - ازسگ کوی تو بر سر زخم سنگی خورده ایم　٣ - ماه

٤- آورده ایم: آورده شده ایم　٥ - بردوستی　٦ - سروری　٧ - عاشقی

۹۲۴۵ برنتابد بار نازش دل همی از بهر آنك دل همیگوید گراو سادست ماهم ساده ایم
لعل پاش ودرفشانیم از دو دریا و دو کان تا اسیر آن دو لعل و آن دو تا بیجاده ایم
ما زخصمانش کی اندیشیم کاندر راه او خوان‌جان بنهاده و بانگ صلا درداده ایم
تا سنائی وار دربستیم دل در مهر او
مادوچشم اندرسنائی جز بکین نگشاده‌ایم

☆

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم اندرصف دلسوختگان‌نام گرفتیم
۹۲۵۰ درآتش تیمار تو تا سوخته گشتیم درکنج خرابات‌می خام[1] گرفتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره درمیکده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کله تو صنما دانه و دامست ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
یکچند بآسایش وصل تو بهر وقت ازبادهٔ آسوده همی جام گرفتیم
امروزچه ارصحبت ما گشت بریده این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

☆

۹۲۵۵ چشم روشن بادمان کزخودرهائی یافتیم در مغاك خاك تیره روشنائی یافتیم
گرچه مادورازطمع بودیم‌یکچندی کنون از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم
ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه وار پشت بر کردیم وباحق آشنائی یافتیم
هرگزاز بار حسد خسته نگردد پشت ما کز «قل الله ثم ذر هم» مومیائی یافتیم[2]
اول اندر نشئهٔ اولا گرفتار آمدیم آخر اندر نشئهٔ اُخرا رهائی یافتیم
۹۲۶۰ خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما کارسرمان بود و آخر[3] کارپائی یافتیم
سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم چاکری کردیم تاکار کیائی یافتیم
پارسایان هرزمان[4] نا پارسا خوانندمان ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همیخواهی که باشی پادشا و پارسا شو گدائی کن که ماابن ازگدائی یافتیم

---

۱ - می وجام
۲- ...قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون سورهٔ انعام آیهٔ ۹۱
۳ - کارسر بودیم واکنون ۴- برزبان

ماگدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی
کاین سنا از سینهٔ پاك سنائی یافتیم

☆

روروکه دل ازمهرتوبدعهد گسستیم — وز دام هوای تو بجستیم وبرستیم ٩٢٦٥
چونانکه توازصحبت ماسیرشدستی — مانیزهم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دل و آتش عشقت برهیدیم[١] — درسایهٔ دیوار صبوری بنشستیم
ورزانکه تودل بردی ما نیزببردیم[٢] — ورزانکه تونگشادی ما نیز ببستیم
ازعشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم — وزخارخمارتو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت[٣] — ازروز وصال تو مگر باد بدستیم ٩٢٧٠
گر هیچ ظفر یا بیم ای‌مایهٔ شادی — درخواب خیال تو بجز آن نپرستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم[٤] — چونانکه‌تو بشکستی‌مانیزشکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یادسنائی
با مات چکارست چنانیم که هستیم

☆

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت ورنج اوفتادیم
تن را ببلا و غم سپردیم — دل را بامید عشق دادیم ٩٢٧٥
غمخواره شدیم دره عشق — وزخوردن‌غم‌همیشه‌شادیم
قصه چکنم که دره عشق — با محنت وغم‌جنابه‌زادیم[٥]
در حضرت عشق‌خوبرویان — بر تارك سر بایستادیم

---

١ ــ ازتف ودم آتش عشق‌تونرستیم (نترسیم)
٢ ــ برفتیم ٣ ــ شبهای‌فراقت چوندیدست نهایت
٤ ــ چندانکه توبردی دل مانیزببردیم
٥ ــ جنابه ــ بضم اول وثانی وفتح بای ابجد , دو کودك را گویند که بیکبار از مادر متولد شده باشند . برهان

بیدرد چو بدسنائی ازعشق
از جستن این حدیث بادیم

☆

٩٢٨٠	ما فوطه‌وفوطه‌پوش دیدیم	تسبیح مرائیان شنیدیم
	بر مسند زاهدان گذشتیم	در عالم عالمان دویدیم
	هم ساکن خانقاه بودیم	هم خرقهٔ صوفیان دریدیم
	هم محنت قال وقیل بردیم	هم شربت طیلسان چشیدیم
	ازاینهمه جز نشاط بازار	رنگی بحقیقتی ندیدیم
٩٢٨٥	بگزیدیم یاری از خرابات	با او بمراد آرمیدیم
	دل برغم روی او فگندیم	سر برخطرای او کشیدیم

او نیست کسی و مانه بس کس
زینروی بیکدگر سریدیم

☆

	نه[1] سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چه کارداریم
	غفلت زدگان پر غروریم	خجلت زدگان روزگاریم
٩٢٩٠	ایدل توزسیم وزرچگوئی	ما جمله زبهر یار داریم
	از دست بداده دستهٔ گل	درپای هزار خار داریم
	هل تا نفسی بهم بر آریم	چون[2] عمرعزیز خوارداریم

اندر بنه صدشتر بدیدیم
اکنون غم یك مهار[3] داریم

☆

	آمدگه آنکه ساغر آریم	آواز چو عاشقان بر آریم
٩٢٩٥	بر پشت چمن سمن بر آمد[4]	ماروی بر آن سمنبر آریم

١- نی ٢- کز ٣- بهار ٤- چون پشت چمن شمن بر آمد

در باغ چو بنگریم رویش[1] جانها بنثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی زباده گرد از سر لاف خود بر آریم
باهمت خود بعون دردی از عالم عشق پربر آریم[2]
یکمرد صلاح را مگر ما در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی اندر صف کمزنان در آریم ٩٣٠٠
گر جان و جهان و دین ببازیم[3] سر بوش زمانه‌درسر آریم

در خاك بسیط چون سنائی
نعت فلك مدور آریم

☆

ما عاشق روی آن نگاریم زان خسته‌وزار و دلفگاریم
همواره ببند او اسیریم پیوسته بدام او شکاریم
او دلبر خوب خوب خوبست ما عاشق زار زار زاریم ٩٣٠٥
ترسم که جهان خراب گردد از دیده سرشك از آن نباریم
از فتنهٔ زلف مشکبارش گوئی که همیشه در خماریم
آخر بنگوئی ای نگارین کاندر هوس تو بر چه کاریم
گر دست تو نیست برسر ما ماخود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار کازردهٔ جور روزگاریم ٩٣١٠
چون تو بجمال بی مثالی ما بی‌تو بدل بدل نداریم
خاك قدمت اگر بیابیم در دیده بجای سرمه‌داریم

ما را بجهان مباد شادی
گر ما غم تو بغم شماریم

☆

١- در باغ چو روی بت بدیدیم
٢- از عالم عقل برتر آریم
٣- گر جان جهان و جان ببازیم

خیز تامی خوریم وغم نخوریم — وانده روز نامده نبریم

۹۳۱۵ تا توانیم کرد با همه کس — راد مردی ومردمی سپریم

قصد آزار دوستان نکنیم — پردهٔ راز[۱] دشمنان ندریم

نشنویم آنچه ناشنودنی‌ست — زانچه ناگفتنیست درگذریم

ماکه‌خواهیم‌جست‌عیب کسان — عیب‌خود بر خودی‌همی[۲] شمریم[۳]

ای که گفتی که عاقبت بنگر — مانه مردان عاقبت نگریم

۹۳۲۰ بندهٔ نیکوان لاله رخیم — عاشق دلبران سیمبریم

شب نباشیم جز بمصطبه‌ها — روز هرسو بگلخنی دگریم

می کشان و مقامران دغا — همه از ما بهند و مابتریم

پاکبازان هر دو عالم‌را — بکه باختن[۴] بجو نخریم

دوستار نگار و سرخ‌میيم — دشمن مال[۵] مادر وپدریم

۹۳۲۵ پدران‌را خدای مزد دهاد

نه‌چوماکس که‌ناخلف‌پسریم

☆

خیز تا دامن زچرخ هفتمین برتر کشیم — هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم

هفت گردون مختصر باشد بپیش مرد عشق — شاید ار دامن زکون مختصر برتر کشیم

نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست — غزو اکبر باشد ار در روی او خنجر کشیم

پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد — زین قبل درد و بلای عاشقی[۶] برسر کشیم

۹۳۳۰ قصر قیصر وان کسری گر نباشد گو مباش — ما بمردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم

گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما — خط عزل از جان و دل بر مشك و بر عنبر کشیم

این همه تردامنان را خشك باد است وبا — خیز تا خط فنا گرد سنائی بر[۷] کشیم

در کلاه او اگر پشمی‌ست آتش در زنیم

عقل وهوش خویشتن یکدم به‌ستی در کشیم

۱- پرده ازراز ۲- خود ۳- عید خودرا چرا بخود شمریم
۴- تاختن ۵- آل ۶- عاشقان ۷- در

☆

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم — ماخد ترا سغبه تر از عقل و روانیم[1]

بی‌روی تولب خشك‌تراز پیکر تیریم — بامُوی تو دل تیره ترا زنقش کمانیم ۹۳۳۵

بیرون‌زرخ‌وزلف تو ما قبله نداریم[2] — بیش از لقب ونام تو توحید نخوانیم

در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم — وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم

از تقویت جزع تو خردیم و بزرگیم — وزتربیت عقل تو پیریم و جوانیم

در کوی امید تو و اندر ره ایمان — از نیستی و هستی بر بسته میانیم

یکبار برانداز نقاب از رخ رنگین — تا دل بتو بخشم[3] وخرد بر توفشانیم ۹۳۴۰

ورنیز درین پرده[4] جمال تو ببینیم — شاید که برامید تو اینمایه[5] توانیم

گرزآتش عشق‌توچوشمع ازره‌تحقیق — سوزیم همی خوش‌خوش تا هیچ نمانیم

تااز رخ چون روزتو بیواسطهٔ کسب — چونماه ز خورشید فلك مایه[6] ستانیم

ما را غرض از خدمت‌توجزلب‌تونیست — نه در پی جانیم نه در بند جهانیم

شاید که شب وروز همه‌مدح توگوئیم — درنامهٔ اقبال همه نام تو خوانیم ۹۳۴۵

زان باده که‌خواجه‌از کف‌اقبال‌تو خوردست — درده تو سنائی را چون کشتهٔ آنیم[7]

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی

بگذشت ز اندازهٔ خوبی وندانیم

☆

گر چه از جمع بی نیازانیم — عاشق عشق و عشقبازانیم

منصف منصف خراباتیم — کعبهٔ کعبتین بازانیم

گاه سوزان در آتش عشقیم — گاه از سوز رود سازانیم ۹۳۵۰

همچومرغ ازقفس شکسته‌شدیم — همچوشمع ازهوس گدازانیم

گرچه کبکیم‌درممالك خویش — مانده درجستجوی بازانیم

۱- ماخد ترا شیفته ازجان وروانیم ۲- ندانیم ۳- تا روی‌توببینیم ۴- حال

۵- آن قدر ۶- سایه ۷- خواجه‌از- بحذف‌های مختفی وهمزهٔ از«خواجز» تلفظشود

مرغزار وصـال یافته ایم　　چون سنائی درو گرازانیم
زاهدا خیز و در نماز آویز　　زانکه ما خاك بی‌نیازانیم
٩٣٥٥ گر تو از طوع وطاعه مینازی
ما همیشه ز شـوق نازانیم

☆

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم　　شکر او را ببوسه هر شبی یغما زنیم
هم‌توان از دولبش شکرزدن یغما ولیك　　هرشبی راه لب آن دلبر یغما زنیم
ماچو وامق اوچو عذرا ماچو رامین اوچو ویس　　رطل زیبد درچنین حالی اگرصهبازنیم
شخص رامی وارهر شب در برویس افکنیم　　بوسه وامق وار هردم برلب عذرازنیم
٩٣٦٠ بر ، بخفتن[١] گاه صحبت در برما افکند　　لب، ببوسه گاه‌عشرت برلب‌او ما زنیم
خوش بدست امروز ودی با آن نگارین عیش ما　　خوشتر ازامروزودی‌فرداوپس فردازنیم
گر وصال او بجور ازما ستاند روزگار
دست در عدل غیاث‌الدین والدنیا زنیم

☆

او چنان داند که مادرعشق او کمتر زنیم　　یادوچنگ ازجوراودر دامن دیگر زنیم
هر زمان مارا دلی کی باشدوجانی دگر　　تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم
٩٣٦٥ تاکی ازنادیدنش ماديده‌ها پرخون کنیم　　تاکی‌از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمدکه برماباد سلوت[٢] برجهد　　گاه آن آمد که‌مابارودورامشگر زنیم
گر فلك درعهد او با مانسازد گوهساز　　ما بیکدم آتش‌اندرچرخ و بر[٣] چنبر زنیم
گه زرخسار بتان برلاله و گل می‌خوریم　　گه ززلف دلبران با مشك وبا عنبر زنیم
پشتمان از غم کمان شد ازقدش تیری کنیم
باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

☆

١- نخفتن　　٢- جلوت　　٣- در

باز ماندم در بلائی الغیاث ایدوستان — از هوای بیوفائی الغیاث ایدوستان ۹۳۷۰

باز آتش در زد اندر جانم و آبم ببرد — باد دستی ، خاکپائی الغیاث ایدوستان

بازدیگر باره چون سنگین دلان برساختم — از بت چونین[1] جدائی الغیاث ایدوستان

باز ناگه بلعجب وارم پس چادر نشاند — آفتابی را هبائی الغیاث ایدوستان

باده خواران باز رخ دارندزی صحرا و نیست — در همه صحرا گیائی الغیاث ایدوستان

بنگه ها دوریان را ماند این دل کز طمع — هر دمش بینم[2] بجائی الغیاث ایدوستان ۹۳۷۵

جادوی فرعونیان درجنبش آمدبازو نیست — درکف موسا عصائی الغیاث ایدوستان

خواهدا ندروی همی[3] از شاخ خشك و مرغ گنگ — هرزمان برگ و نوائی[4] الغیاث ایدوستان

دیدهٔ روشن جزازمن در همه عالم که داد — در بهای توتیائی الغیاث ایدوستان

از برای انس جان انس وجان ای سرفراز
مر سنائیرا چونائی الغیاث ایدوستان

☆

زسنائی رایکی برهان زننگ و نام جان ای جان — زعشق دانهٔ دو[5] جهان میان دام جان ای جان ۹۳۸۰

مکن در قبهٔ زنگار او صاف حروف او را — چوعشق عافیت پخته چو کارم خام جان ای جان

بقهر از دست او بستان حروف کلك صورت را — بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان

چوروی خویش خرم کن بکی بستان طبع ای بت — چوزلف خویش درهم زن همه ایام جان ای جان

ببین در کوی کفرودین بمهر و درددل بنشست[5] — هزاران آه خون آلود زیر کام جان ای جان

مراگوئی قناعت کن ز جوش یکجهان رعنا — ببوی نون شهوانی برنگ لام جان ای جان ۹۳۸۵

کسی کوعاشق تو[5] بود بگو آخر که تاچکند — سماع وحی ونقل عقل وخمر خام جان ای جان

مگر تو زینهمه خوبان که پیدایند وناپیدا — درین مردودهٔ ویران نیابم کام جان ای جان

☆

مرا عشقت بنا میزد بدانسان پروریدای جان — که با یاد تودر دوزخ توانم آرمید ای جان

۱- چینی ۲- بینی ۳- جوید اندر وی زنو
٤- هر زمان از نونوائی ۵- پیشت

نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش | مرا صد بار دید آتش که روی اندر کشید ای جان
۹۳۹۰ ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن | که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو[1] | چو بوئی یافت از عشقت زشادی بر پرید ای جان
چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید ای بت | چو آبست آتش عشقت که هر تن دارسید ای جان
دلم در چاکری عشقت کمر بستست تو گوئی | که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافرید ای جان
از ین یکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم | که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان
۹۳۹۵ چو با عشق بتان زاید[2] سنائی کی چنین گوید | مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ای جان

☆

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان | ببین در زیر پای خویش جان افشان جان ای جان
نخواهد جان دگر جانی[3] اگر صد جان بر افشاند | که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان
ترا یار[4] ست بس در جان ز بهر آنکه نشناسد | ز خوبان جز تو در عالم همی درمان[5] جان ای جان
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد | کمال عافیت باشد همه قربان[6] جان ای جان
۹۴۰۰ از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود | برون روید گهر هر دم ز بحر و کان جان ای جان
همه عالم چو حرف «ن» از آن در خدمتت مانده | که از کل نکورویان توئی خاص آن جان ای جان
ز بهر سرخ روئی جان چه باشد گر بیك غمزه | ز خوبان جان براندائی تو در میدان جان ای جان
بنور روی تست اکنون همه توحید عقل من | بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان
سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود | سنائی خاکپای تست سر دیوان جان ای جان

☆

۹۴۰۵ جانا نخست ما را مرد مدام گردان | وانگه مدام در ده مست مدام گردان
برما چو از لطافت مل را حلال کردی | برخصم ما زغیرت گل را حرام گردان
دارالغرور ما را دارالسرور کردی | دارالملام ما را دار السلام گردان
خامند و پخته مانا تو دو شراب داری | در خام پخته گردان در پخته خام گردان
ناهید زخمه زنرا ازلحنه سیر کردی | بهرام تیغ زن را از جام رام گردان

۱- بر ، تن   ۲- چو ازعشقت چنان زاید   ۳- نخواهدجای دیگرجان
۴- باد   ۵- دربان   ۶- فرمان

مارا بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی یا هوشیار دفتر یا مست جام گردان ۹۴۱۰
اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی از عکس روی می را بیجاده فام گردان
خواهی که نسر طایر پرّان بدامت افتد از جزع دانه کردی از مشک[1] دام گردان
گمنام کرد ما را یك جام بادهٔ تو در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
خواهی که گرسنائی گردد سمائی از عز پیش غلام و دربان اورا غلام گردان ۹۴۱۵

☆

ای وصل تو دستگیر مهجوران هجر تو فزود عبرت[2] دوران
هنگام صبوح و تو چنین غافل حقا که نه‌ای بتا ز معذوران
گر فوت شود همی نماز از تو بندیش بدل بسوز رنجوران
بر خیز و بیار آنچه[3] زو گردد چون توبهٔ من خمار مخموران
فریاد ز دست آن گران جانان بی عافیه زاهدان و بی نوران ۹۴۲۰
از طلعتها چو روی عفریتان از سبلتها چو نیش زنبوران
گویند بکوش تا بمستوری در شهر شوی چو ما زمشهوران
نزدیکی ماطلب کن ای مسکین تا روز قضا نباشی از دوران
لاوالله اگر من این کنم هرگز بیزارم از جزای مأجوران
معلوم شما نیست ز نادانی ای زمرهٔ زاهدان مغروران ۹۴۲۵
آنجا که مصیر ما بود فردا بی رنج دهند مزد مزدوران

☆

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کر دستی تو دل بیگمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان ۹۴۳۰

۱- لعل ۲- حیرت
۳- زآنکه

تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم | گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان

چون توخودجوئی مراورا کی توانی یافتن | تانبازی هرچه داری مال و ملك و جسم و جان

آنگهی چون نفی خوددیدی وگشتی بی ثبات | گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان

گه تحرك گه سکون وگاه قرب وگاه بعد | گاه گویا گه خموشی گه نشستی گه روان

۹۴۳۵ گه سرور وگه غرور وگه حیات وگه ممات | گه نهان و گه عیان وگه بیان و گه بنان

حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی | عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان

هرکه ما را دوست دارد عاجز وحیران بود | شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

☆

چون درمعشوق کوبی حلقه عاشق وارزن | چون در بتخانه جوئی چنگ در زنارزن

مستی ودیوانگی و عاشقی را جمع کن | هرسه را بردار کن وز کوی معنی دار زن

۹۴۴۰ گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین | ورعقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسارزن

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی | مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن

چهرهٔ عذرات باید بر در وامق نشین | عشق بوذر وارگیرو گام سلمان وارزن

گرشکربی زهر خواهی خاربی خرما مباش | صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار زن

مار فقر و خار جهلت گرزره یکسو نهد | سربکوب آنمار را و آتش اندر خار زن

۹۴۴۵ ای سنائی چند گوئی مدحت روی نکو | بس کن اکنون دست اندررحمت جبار زن

☆

چنگ در فتراك عشق هیچ بت روئی مزن | تا بشکرانهٔ نخست اندرنبازی جان و تن

یا دل اندرزلف چون چوگان دلبندان مبند | یا چومردان جان فدا کن گوی درمیدان فگن

هرچه ازمعشوق آیدهمچودینش کن درست | وانچه از تو سربر آردبت بود درهم شکن

گرم روباش اندرین ره کاهلی از سر بنه | تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن

۹۴۵۰ راه دشوارست، همره خصم ومنزل ناپدید | توشه رنجست وملامت، مرکب اندوه ومحن

اندرین ره گربمانی بی رفیق و راهبر | دست خدمت در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق | زانکه بس تنگست ره اندرنگنجدما ومن

☆

جام را نام ای سنائی گنج کن　　راح درده روح را بیرنج کن
این دلو جان طبیعت سنج را　　یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاك را در راه دل　　مفرش جانان جان آهنج کن　٩٤٥٥
کدخدای روح را در ملك عشق　　بی تصرف چون شه شطرنج کن
عقل دین‌دار سلامت جوی را　　شنگ شنگولی عشق‌الفنج کن
یا[1] همه رخ گرد وچون گلنار باش　　یا[1] همه دل باش وچون نارنج کن
با عمارت چندسازی همچو رنج　　باخرابی‌ساز وهمچون گنج کن
خاك و باد و آب و آتش دشمنند　　بر گذرزین چارو نوبت پنج کن　٩٤٦٠

☆

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن　　از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
لاابالی پیشه گیرو عاشقی بر طاق نه　　عشق را در کارگیر و عقل را بیکار کن
گرزچرخ چنبری ازغم همی خواهی نجات　　دور باده پیش گیر وقصد زلف یار کن
پنج حس وچارطبع ازپنج باده بر فروز　　وزدو گیتی دل بیکبار ازخوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشدچونکه‌اندك می‌خوری　　دانشی کو غم فزاید ازمیش بردار کن　٩٤٦٥
ور زراه پنج حس خواهی که‌یار آیدترا　　پنج باده‌نوش کن هر پنج در مسمار کن
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو　　چاکری می‌چون گرفتی‌بندگی خمار کن
ور بعمرِ اندر بنادانی نشسته بوده‌ای　　از زبان عاجزی یکدم یك استغفار کن

☆

خانهٔ طاعات عمارت مکن　　کعبهٔ آفاق زیارت مکن
نامهٔ تلبیس[2] نهفته مخوان　　جامهٔ ناموس قضاوت مکن　٩٦٧٠
قاعدهٔ کار زمانه بدان　　هرچه کنی جز ببصارت مکن
سر بخرابات خرابی در آر　　صومعه را هیچ‌عمارت مکن

١- با　　٢- ابلیس

چون همه سرمایهٔ تو مفلسی ست | در ره افلاس تجارت مکن
جون تو مخنث شدی اندر روش | قصهٔ معراج عبارت مکن
۹۴۷۵ تا نشوی دردین قلاش وار | خرقهٔ قلاشان غارت مکن
عمر بشادی چو سنائی گذار | کار بسستی و حقارت مکن

☆

قومی که با فلاس گراید دل ایشان | جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل | جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش | با آتش عشق ست موافق گل ایشان
۹۴۸۰ با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق | جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا زصفاتست و نهانست معانی | در نفس عزیز ونفس مقبل ایشان

جز تربیت و تمشیت و صدق وصفا نیست
پیرایه و سرمایهٔ جان و دل ایشان

☆

جوانی کردم اندر کار جانان | که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگدازم ز آب دیده | زشوق لعل شکر بار جانان
۹۴۸۵ زمن بردانذك اندك زندگانی | خلاف وعدهٔ بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد | زشوق دیدن وگفتار جانان
از آن دو نرگس خونخوار جانان | زچشم مست ناهشیار جانان
فغان زان سنبل سیراب مشکین | دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا سحرگاه | همی بوسم در و دیوار جانان
۹۴۹۰ چو مجنونم دوان درعشق لیلی | همی جویم بجان آثار جانان
ستاره برمن مسکین بگرید | اگر گویی بدو اسرار جانان
ازینشهرم ولیکن چون غریبان | بمانده درغم و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر آزار جان

☆

زدست مکر و زدستان جانان   نمیدانم سر و سامان جانان
زبس کان شوخ داند پای بازی   شدم سرگشته و حیران جانان[1]   ۹۴۹۵
گشاد از چشم من صد چشمهٔ خون   دو بند زلف مشك افشان جانان
اگر چه خود ندارد با رهی دل   هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد   اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ   اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی تا سما گردان بود هست   همیشه در خط فرمان جانان   ۹۵۰۰

بود همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

☆

همه جانست سر تا پای جانان   از آن جز جان نشاید جای جانان
بآب روی و خون دل توان ریخت   برای چون تو جان سودای جانان
خرد داند که وصف او نداند   از یرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سروست در باغ   چه خواهد وصف سر تا پای جانان   ۹۵۰۵
نیاید کس بآب چشمهٔ خضر   جز اندر نوش عیسی زای جانان
ندیدی دین کفر آمیز بنگر   شکن در زلف جانفرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف وار   سر اندر خود کشد یارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانانست او گویای جانان

☆

---

۱ - پای بازی : رقاصی

۹۵۱۰ تخم بد کردن نباید کاشتن — پشت بر عاشق نباید داشتن[۱]

ای صنم ار تو بخواهی بنده را — زین سپس دانی نکوتر داشتن

چند ازین آیات نخوت خواندن — چندازین رایات عجب افراشتن

نقش چین باید زسینه محو کرد — صورت مهر و وفا بنگاشتن

چند ازین شاخ وفاها سوختن — چند ازین تخم جفاها کاشتن

۹۵۱ خوب نبود برچو من بیچاره‌ای — لشکر جور و جفا بگماشتن

زشت‌باشد با چومن درمانده‌ای — شرط و رسم مردمی نگذاشتن

درصف رندان وقلاشان خویش[۲]

کمترین کس بایدم پنداشتن

☆

نی‌نی به‌ازین باید با دوست وفا کردن — یانی[۳] کم ازین‌باید آهنگ جفاکردن[۴]

یازشت بودگوئی‌درکیش نکو رویان[۵] — یك عهد بسربردن یك قول وفا کردن

۹۵۲۵هم گفتن وهم کردن از سوختگان آید — باز[۶] ازچه‌شما خامان ناگفتن وناکردن

باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل — یکبادیه ره فرقست ازگفتن تا کردن

حاصل نبود[۷] کس‌را از عشق تودردنیا — جزنامه سیه‌کردن[۸] جزعمر هبا کردن

خود یاد ندارد کس‌از زلف تووچشمت — یك تار عطا دادن یك تیر خطا کردن

از بلطمعی تا کی بوسی برهی دادن — وز بلعجبی تا کی گوشی بریا کردن

تا چند بطراری[۹] ما را بزبان و دل — یکباره بلی گفتن صد[۱۰] باره بلا کردن

۹۵۲۵تا چند بچالاکی مارا بقبول و رد — یك‌ماه رهی خواندن‌یکسال رهاکردن

گرفوت شود روزی بد عهدی‌یك روزه — واجب‌شمری‌اورا چون‌فرض قضا کردن

گربوسه‌ای اندیشم بر خاك سر کویت — صد شهر طمع داری در وقت بهاکردن

---

۱ — کاشتن : کردانیدن ۲ — در طویلهٔ عاشقان خویشتن

۳ — ورنه ٤ — کم‌ازین : کمترازین

۵ — کاریست عجب کویا (یازشت بودگویی) در راه نکورویان

٦ — نه ۷ — نشود ۸ — گشتن

۹ — بعیاری ۱۰ — ده

در مجمع بت رویان[١] تو بوسه دریغی خود — یا رسم بتان نبود از[٢] بوسه سخا کردن
یا خوب نباید شد تاهم توره‌ی هم ما[٣] — ورنه چوشدی باری خوبی بسزا کردن ٩٥٣٠
یا فتنه نباید شد تا کس نشود فتنه[٤] — ورنه چوشدی جانا این قاعده نا کردن
هر لحظه یکی دون را صد «طال بقا» گوئی — زیشان چه بکف داری زین «طال بقا» کردن
چون هست سنائیرا اقبال و سنا از تو — واجب نبود[٥] او را مهجور سنا کردن

با این ادب وحرمت حقا که روا نبود
سودای شما پختن صفرای شما کردن

☆

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن — طرف گلزار بزیر کله پنهان کردن ٩٥٣٥
زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی — کفر درهم شده را پردهٔ ایمان کردن
ای گل باغ الاهی ز که آموخته‌ای — دیده هارا بدو رخسار گلستان کردن

خاك در دیدهٔ خورشید زدن تا کی از ین
دامن شب را از روز گریبان کردن

☆

جانا زلب آموز کنون بنده خریدن — کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
فریادرس او[٦] را که بدام تو در افتاد — یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن ٩٥٤٠
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام — بیچاره‌شکاری خبه[٧] گردد ز تپیدن
اکنونکه رضای تو باندوه تو جفتست[٨] — اندوه تو مارا چوشکر شد بچشیدن[٩]
از بیم بیکبار همی خورد نیارم — زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
مارخت غریبانه ز کوی[١٠] تو کشیدیم — ماندیم بتو آنهمه کشی و چمیدن

---

١ – مهرویان ٢ – یارب بجهان نبود در
٣ – تاکس نشود فتنه ٤ – یاقبله نباید شد تاهم توره‌ی هم ما
٥ – نکند ٦ – آن ٧ – خفه
٨ – در اندوه توخفتست ٩ – بمکیدن
١٠ – شهر

٩٥٤٥ رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم — خاك سر کویت ز پی سرمه کشیدن
در[1] حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما — حقا که چو نارست بهنگام کفیدن
یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی — دزدیده در آن دیدهٔ شوخت نگریدن؟
ای راحت آن باد که از نزد تو آید — پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن[2]
وان طیره گری کردن و در راه نشستن — وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن
٩٥٥٠ ما را غرض از عشق تو ایماء رخت بود — خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن
ما را فلك از دیده همی خواست جدا کرد — بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن[3]
زینروی که بر خاك سر[4] کوی تو خسبد — مولای سگ کوی توام وقت گزیدن
زنهار کیانند بزیر خم زلفت — ز نهار بهش باش گه زلف بریدن
بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی — کارزد سخن بنده سنائی بشنیدن
٩٥٥٥ پیش و بر ماز آرزوی چشم چو آهوت — چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن
آرامش و رامش همه در صحبت خلقست — ای آهوك از سر بنه این خوی رمیدن
کوهیست غم عشق تو، موئیست تن من[5] — هرگز نتوان کوه بیك موی کشیدن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

☆

ای براه عشق خوبان گام بر میخوار زن — نور معنی را زدعوی در میان زنار زن
٩٥٦٠ برسر کوی خرابات از تن معشوق مست — صد هزاران بوسه بر خاك در خمار زن
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار — بر در همت زهستی پس قوی مسمار زن
تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار — بر در نا دیده معنی خیمهٔ اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن — طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن

---

١ – از ٢ – ای شادی آن باد که از شهر تو آید دشنام تو آرد برما وقت پریدن
٣- چشم پریدن – در میان عامیان پریدن چشم علامت رسیدن خبرست اگر چشم چپ بپرد خبر بد و اگر چشم راست بپرد خبر خوش خواهد رسید
٤ – سگ ٥ موییست مرا این تن و کوهست غم تو

چون بنامحرم رسی بدروزو کافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

☆

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
در مسلمانی قدم بامرد دعوی دار زن ۹۵۶۵
ور تواز اخلاص خواهی تاچوزرخالص شوی
دیدهٔ اخلاص را چون طوق برزنار زن
پی بقلاشی[1] فرونه فرد گرد از عین ذات
آتش قلاشی اندر ننگ ونام وعار زن
درد سوزسینه‌را وقت‌سحر بنشان ز درد
وزپی دردی قدم با مرد دردی خوار زن
عالم سفلی که اوجز مرکز پرگار نیست
چون‌درین کوی آمدی‌تو پای‌بر پرگار زن
خانهٔ خمار اگرشد کعبه پیش چشم تو
لاف از لبیك او در خانهٔ خمار زن ۹۵۷۰
ورت ملك و ملك باید پای در تحقیق نه
ورت جاه وملال بایددست‌در اسرار زن

ور نخواهی تا چو فرعون لعین گردی توخوار
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

☆

ای برادر در ره معنی[2] قدم هشیار زن
درصف آزادگان چون‌دم زنی بیدار زن
شو خردرا جسم ساز وعقل رعنارا بسوز
تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن
گردن اندر راه معنی چند گه افراشتی
تیغ معنی‌را کنون بر حلق‌دعوی‌دار زن ۹۵۷۵
گامزن مردانه‌وار وبگذرازموت‌وحیات
از دو کون اندر گذرلبیك محرم‌وار زن
ازلباس کفر و ایمان هردو بیرون آی‌زود
نرد باری همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند
یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدارزن

☆

ای هوائی یار یك ره تو هوای یار زن
آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
طبل از هستی خویش‌اندر جهان تا کی‌زنی
بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن ۹۵۸۰

---
۱ - زقلاشی ۲ - مردی

با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر — آز را بر روی آن قرای دعوی دار زن
زاهدان ارتکیه بر زهد و صیام خود کنند — تو چو مردان تکیه بر خمر ودرخمار زن
دورشو[۱] ازصحبت خود بر درصورت‌پرست — بوسه بر خاك کف پای ز خود بیزار زن
چون‌خوری می با حریف‌محرم‌پردرد خور — چون زنی کم با ندیم زیرك هشیار زن
۹۵۸۵ گر برون‌هفت چرخ‌وچارطبع‌ست این‌سخن — بارگاهش‌هم برون ازهفت‌وهشت‌وچار زن
تا تواند ربندطبع ودهرو چرخ و کوکبی[۲] — کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

قیل و قال‌و دانش وتیمار پندار رهند
خاك برچشم همه تیمارهٔ پندار زن

☆

گررهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن — من‌نخواهم‌جفت‌را ازجفت‌بگذرطاق زن
این سخن بگذشت از افلاك واز آفاق‌نیز — قصهٔ افلاك را بر تارك آفاق زن
۹۵۹۰ خواجگی‌درخانه نه پس آب‌رادرخاك‌بند — مهتری‌بر طاق‌نه پس آتش اندرطاق زن
جرعه‌ای دُردصفا درریز براصحاب دَرد — خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کارازآن عالی ترست
لاف دقاقی برو با بوعلی دقاق‌زن

☆

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن — در صف مردان قدم بر[۳] جادهٔ اهوال زن
خاك کوی‌دوست‌خواهی‌جسم‌وجان‌بربادده — آب‌حیوان‌جست‌خواهی آتش‌اندرمال زن
۹۵۹۵ مالرا دجال دان و عشق را عیسا شمار[۴] — چون شدی‌ازخیل‌عیسا گردن دجال زن
هرکرادرد سرست از دست قیفالش‌زنند — گرترا درد دل‌ست از دیدگان قیفال زن
ای‌مرقع پوش بیمعنی که گوئی عاشقم — لال شو زین لاف‌و قفلی[۵] برزبان لال زن

تا کی از جور توای‌گندم نمای جوفوش
رویکی ره این جو پوسیده را غربال زن

---

۱ – باش ۲ – تاتواندر بند مهرطبع وچرخ وکوکبی
۳ – در ۴ – شناس ۵ – بندی

☆

خیزای بت ودر کوی خرابی قدمی زن — با شیفتگان سر این راه دمی زن

بر عالم تجرید زتفرید رهی ساز — در بادیهٔ هجر ز حیرت[1] علمی زن ٩٦٠٠

بر هرچه ترانیست ز بهرش مبرانده — وزهرچه تراهست زاسباب[2] کمی زن

جمع آر همه تفرقهٔ خویش بجهدت — بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن

از علم و اشارات و عبارات حذر کن — وززهدو کرامات گذشته بر می زن

از کفروزتوحید مگوهیچ سخن نیز[3] — پیرامن خود زین‌دوخطرهاحرمی زن

چون فرد شدی‌زین همه‌احوال بتصدیق ٩٦٠٥

در شاهره فقـر و حقیقت قدمی زن

☆

ای رخ تو بهار وگلشن من — همچوجانست‌عشق در تن من

راست‌چون‌زلف‌توبود تاریك — بیرخ تو جهان روشن من

همچو خورشیدوماه در تابد — عشق توهر شبی ز روزن من

دست تو طوق گردن دگـری — عشق تو طوق گـردن من

ماه را راه گم شود بر[4] چرخ — هرشبی‌ازخروش وشیون من ٩٦١٠

گر تو یك ره جمال بنمائی — بر زند با بهشت برزن من[5]

خاکپایت برم چو سرمه‌بکار — گرچه دادی بباد خر من من

رنجه کن‌پای‌خویش‌وکوته کن — دست جور و بلا ز دامن من

راد مردی کنی بدرنبری — بنهی بـار خلق بـر تن من

چون درآئی زدرتوام بزمان — بر دمد لاله‌زار و سوسن من ٩٦١٥

تا سنائی تـرا همیگوید

ای رخ‌توبهار وگلشن من[6]

☆

---

١ ـ عجز زسیرت ٢ ـ بیکبار ٣ - هیچ ٤ ـ در

٥ ـ برزدن‌بمعنی پهلوزدن وطعنه زدن وبچیزی نگرفتن ٦ـ رد مطلع

ای نگار دلبر زیبای من — شمع شهرافروز[1] شهر آرای من
جز برای دیدنت دیده مباد — روشنائی دیدهٔ بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو — خاکپایت باد سر تا پای من
۹۶۲۰ از همه خلقان دلا رامم توئی — ای لطیف چابك زیبای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار — درغمت ای خیزران بالای من
رحمت آری برمن ودستم گری — گر نیاری رحم برمن وای من
زار می‌نالم ز درد عشق زار
زانکه تا تو نشنوی آوای من

☆

گر کار بحز هستی اسکندرمی من — ور معجزه شعرستی پیغمبرمی من
۹۶۲۵ بااینهمه گر عشق یکی ماه نبودی — اندر دوجهان شاه بلنداخترمی من
ماهی وچه ماهی که زهجرانش برین حال[2] — گرمن بغمش نگرومی کافرمی من
گر بندهٔ خوی بد خود نیستی آن ماه — حقا که بفردوس همش چاکرمی من
گر نیستی آن رنج که اوریش در آورد — وی گه که درین وقت چگویددرمی من
بودیش سرعشق من و برگ مراعات — گرچون دگران فاسق در کون برمی من
۹۶۳۰ گر تیر بروئی زندم از سر شنگی — از شادی تیرش بهوا بر پر می من
گادیم بر آنگونه که ازجهل ورعونت — از گردن خود بفگنمی گرسرمی من
هر روز دل آید که مگر نیك شود یار — گرخر نیمی عشوهٔ او کی خرمی من
گر بلفرج مول[3] خبر یابدی از من — زین روی برین طایفه سردفتر می من
پس درغم آنکس که ز گل خار نداند
عمر ازچه کنم باد که رشك خورمی من

☆

۹۶۳۵ ای دوست ره جفا رها کن — تقصیر گذشته را قضا کن

---

۱ – بزم ۲ – بدین‌حال – یکی جان
۳ – بول

بردرگه وصل خویش ما را ‌ ‌ ‌ با حاجب بارت آشناکن
در صورت عشق ما نگارا ‌ ‌ ‌ بدخوئی را ز خود جداکن
آخر روزی برای ما زی[1] ‌ ‌ ‌ آخر کاری برای ماکن
ماها تو نگار خوش لقائی ‌ ‌ ‌ با ما[2] دل خویش خوش لقاکن
من دل کردم ز عشق یکتا ‌ ‌ ‌ تو رشتهٔ دوستی دو تاکن ۹٦٤۰
اکنونکه تو تشتهٔ[3] بلائی ‌ ‌ ‌ راضی شده‌ام هلا بلاکن
ورنه تو که سغبهٔ جفائی ‌ ‌ ‌ تن در دادم برو جفاکن

در جمله همیشه با سنائی
کاری که کنی تو بیریا کن

☆

ایا معماردین اوّل دل و دین راعمارت کن ‌ ‌ ‌ پس آنگه خیزو رندان راسحرگاهی زیارت کن
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی ‌ ‌ ‌ نهان ازگوشه‌ای ما را بعین سر اشارت کن ۹٦٤۵
بکش خط برهمه عالم زبهر رند میخانه ‌ ‌ ‌ زیارت رند حضرت را برومسح وطهارت کن
جهان کفر وایمانرا زسوز عشق بر هم زن ‌ ‌ ‌ عیار نیك بر کف گیر ویکساعت عبارت کن
بسیم وزر خراباتی همی با تو فرو ناید ‌ ‌ ‌ تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن
حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی ‌ ‌ ‌ اگردرراه دین مردی علاج اینحرارت کن

ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه[4] ۹٦۵۰
ز معنی گر زیان بینی عبارت را کفارت کن

☆

این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن ‌ ‌ ‌ دوستانرا رنجه دار و دشمنان را شاد کن
حسن را بنیادی افگندی چنان محکم که هست ‌ ‌ ‌ جز«و یبقی وجه ربك» نقش بر بنیاد کن
ملك حسنت چون نخواهدماندباتو جاودان ‌ ‌ ‌ چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

---

۱ - آخررودی بروی ما زن
۲ - من ‌ ‌ ۳ - بسته ‌ ‌ ٤ - ده

ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلك ساعتی ازعزل معزولان عالم یاد کن

٩٦٥٥ پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد خرمن غمهای مارا بر، بر آتش [١] باد کن

ازبرای این‌جهان و آن‌جهان ای‌دلربای

دست آن‌داری بخرمارا زهجر آزاد کن

☆

ای باد بکوی او گذر کن معشوق مرا ز من خبر کن

با دلبر من بگو که جانا در عاشق خود یکی نظر کن

چوبی که زهجرتوبود [٢] خشك از آب وصال خویش تر کن

٩٦٦٠ صد دفتر هجر حفظ کردی یك صفحه‌زوصل‌هم زبر کن [٣]

ور نیك نمیکنی بجایم

با من‌صنما توسربسر کن

☆

غلاما خیز و ساقی‌را خبر کن که‌جیش‌شب گذشت‌وباده‌در کن

چو مستان خفته انداز بادهٔ شام صبوحی لعلشان صبح‌وسحر کن

بباغ صبح در هنگام نو روز صبائی‌کرد و بر گلبن نظر کن

٩٦٦٥ جهان فردوس وش‌کن‌از نسیمی زبوی گل بباغ اندر اثر کن

زبهر آبروی عاشقان را خرد را در جهان عشق خر کن

صفارا خاوری سازش ز رفعت نشانرا در کسوفش باختر کن

بر آی از خاور طاعات عارف پس اندر اختر همت نظر کن

چوگردون زینت از زنجیر زر ساز چو جوزا همت از تیغ‌کمر کن

٩٦٧٠ از آن آغاز آغاز دگر گیر و ز آن‌انجام انجام دگر کن

چو عشقش بلبل‌ست‌ازباغ جانت روان و عقل‌را شاخ شجر کن

---

١ – برفراش - برسرایش ٢ – شده

٣ – یك‌صفحه زهجرمن زبرکن

اگر خواهی که بر آتش نسوزی — چو ابراهیم قربان از پسر کن

ورت باید که سنگ کعبه سازی — چو اسماعیل فرمان پدر کن

بر آمد سایه از دیوار عمرت — سبک چون آفتاب آهنگ در کن

برو تا درگه دیر و خرابات — حریفی گرد و بامستان خطر کن ٩٦٧٥

چو بند و دام دیدی زود آنگه — دف و دفتر بگیر از می حذر کن

اگر اعقاب حسنت ره بگیرد — سبك دفتر سلاح ودف سپر کن

وگر خواهی که پران گردی از روی
ز جان همچون سنائی شاهپر کن

✡

غریب و عاشقم بر من نظر کن — بنزد[1] عاشقان یك شب گذر کن

ببین آن روی زرد و چشم گریان — ز بد عهدی دل خود را خبر کن ٩٦٨٠

ترا رخصت که داد ای مهر پرور — که جان عاشقان زیر وزبر کن

نه بس کاریست کشتن عاشقان را — برو فرمان بر و کار دگر کن

سنائی رفت و با خود برد هجران — تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحر گاهان بنالد
ز آه او سحر گاهان حذر کن

✡

بند ترکش یکزمان ای ترك زیبا باز کن — با رهی یکدم بساز و خرمی را ساز کن ٩٦٨٥

جامهٔ جنگ از سر خود بر کش و خوش طبع باش — خانهٔ لهو وطرب را یك زمان در باز کن

چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم — گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن

یکزمان با عاشق خود میخور و دلشاد زی — ترکی و مستی مکن چندانکه خواهی ناز کن

ناز ترکان خوش بود چندانکه در مستی شود — چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن

ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود — ناز را با مستی اندر دلبری دمساز کن ٩٦٩٠

---

١ - ببیش

گر رشیکا خویش خواهی کرد جملهٔ خلق را   زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن
مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی
پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن

☆

ساقیا بر خیز و می در جام کن   در خرابات خراب آرام کن
آتش نا پاکی اندر چرخ زن   خاك تیره بر سر ایام کن
٩٦٩٥ صحبت زنار بندان پیشه گیر   خدمت جمشید آذر فام[1] کن
با مغان اندر سفالی باده خور   دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام کرد   مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست   خویشتن را لا ابالی نام کرد
خویشتن را گر همی بایدْت کام
چون سنائی مفلس خودکام کن

☆

٩٧٠٠ جانا دل دشمنان حزین کن   با خود شبکی مرا قرین کن
تیغ عشرت ز باده بر کش   اسب شادی بزیر زین کن
من خاتم کرده‌ام دو[2] بازو   خود را بمیان این نگین کن
تا جان من از رخت نسوزد   رخ زیر دو زلف خود دفین کن
تا عیش عدو چو زهر گردد   با ما سخنان چو انگبین کن
٩٧٠٥ بی‌باده مباش و بی رهی هیچ
کوری همه دشمنان چنین کن

☆

چشمکان پیش من پر آب مکن   دلم از عاشقی کباب مکن
ریگ را پیش چشم رود مکن[3]   رود[4] را پیش دل سراب مکن

---

١ - نام   ٢ - تو   ٣ - زنگ را پیش چشم‌روم‌مکن   ٤ - دود

بکس از ابتدا رسول مباش رقعه‌ای آیدت جواب مکن
بصبوری توان رسید بدوست بهم اندر مزن شتاب مکن
نه خدائی ، چنین مجیب مباش دعوت خلق مستجاب مکن ٩٧١٠
با سنائی چنین توانی بود[١]
ورنه شو خویشتن عذاب مکن

☆

مکن آن زلف راچودال مکن با دل غمگنان جدال مکن
پردهٔ راز عاشقان بمدر کار برکام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز می نبیلست در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی فتنهٔ نو میار و حال مکن ٩٧١٥
این چه چیزست و آن همیشه که تو باخجسته همیشه فال مکن
باسنائی همه عتاب میار با خراباتیان نکال مکن

☆

ایدل ارمولای عشقی یاد سلطانی مکن در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسا وهارون باش درمیدان عشق فرش فرعونی مساز وفعل هامانی مکن
بی‌جمال خوب لاف یوسف مصری مزن بی‌فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن ٩٧٢٠
درخراباتی که این گوید که فاسق شوبشو وندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن
پیش یأجوج هوا سدّ سکندر وار باش ورجنان جوئی غلو اندر جهانبانی مکن
آن اشاراتی که ازعشقش خبریابی مکن وان عباراتی که ازیادش جدامانی مکن
چون زمارومرغ وددیوودد بمانی باك نیست چون زنعم العبد وامانی سلیمانی مکن
پارسی نیکو ندانی حك آزادی بجو پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن ٩٧٢٥
چون مسلم زمزم وخانی تراشد زان سپس قصهٔ دریا رها کن مدحت خانی مکن

---

١ - ثوابی کن

از سنائی حال وکار نیکوان بررس بجد
مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

☆

چانا اگر چه یار دگر میکنی مکن — اسباب عشق زیر وزبر میکنی مکن
گوئی دگر کنم مگرم کار به شود — حقا که کار خویش بتر میکنی مکن
٩٧٣٠ منمای روی خویش بهرناسزا از آنك — خود را بگرد شهر سمرمیکنی مکن
برگل زمشك ناب رقم میکشی مکش — هرمشك را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن زعشق لب چون عقیق خود
رخسارهٔ مرا تو چو زر میکنی مکن

☆

ای نموده عاشقی برزلف و چاك پیرهن — عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشبین
تاترا در دل چو قارون گنجها باشد زآز — چند گوئی ازاویس وچند گوئی از قرن
٩٧٣٥ در دیارتو نتابد ز آسمان هرگز سهیل — گرهمی باید[1] سهیلت قصدکن سوی یمن
ازمراد خویش بر خیز ارمریدی عشق را — دریمن ساکن نگردی تاکه باشی درختن
آز راگشتن دگر آن آرزو دیدن دگر[2] — هردوباهم کرد نتوان، یاوثن شویا شمن
بی جمال یوسف وبی سوز یعقوب ازگزاف — توتیائی ناید از هر باد[3] و از هر پیرهن
باده بافرعون خوری ازجام عشق موسوی — با علی دربیعت آئی زهر باشی برحسن
٩٧٤٠ پای این میدان[4] نداری جامهٔ مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن[5]

☆

صبرکم گشت وعشق روز افزون — کیسه بی سیم گشت ودل پرخون
میدهد درد مینهد منت — یار ، مارا عجب گرفت زبون

---

١ – چون همی بینی ٢ – آرزوخوردن دگر این آرزو کردن دگر
٣ – باب ٤ – تاب این ایوان
٥ – این مصراع را درجای دیگرنیز آورد

صنعتش سال و ماه عشوه و زرق　　سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شدست　　پشت چون نون و دل چو نقطهٔ نون
عقل با عشق در نمیگنجد　　زین دل خسته رخت برد برون　۹۷۴۵
حالم اینست و حرص و عشقم بیش
راست گفتند که «الجنون فنون»

☆

ایماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین　　پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سر کشی　　عادت مکن عاشق کشی تو به بکن یکچند ازین
باروی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد　　این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبند ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری　　ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین　۹۷۵۰
اول که نامت برده ام صد ضربه از غم خورده ام　　زان صد یکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بی هشان جان و دل عاشق کشان　　از جان ما چندهی نشان روزی اگر پرسند ازین
از جور تست اندر دعا دست سنائی بر هوا
از وی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین

☆

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این　　وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان　　ای شمع نکو رویان آخرچه وصالست این　۹۷۵۵
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی　　ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سر گردان　　ای وهم ز تو حیران آخرچه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر　　ای جادوی صورت گر آخرچه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما　　ای چشم و چراغ ما آخرچه مثالست این
هر روز نپوئی تو جز عشق نجوئی تو　　ای ماه نگوئی تو آخر چه خصالست این　۹۷۶۰
هر روز مرا نرمك بکشی تو با آزرمك　　ای شوخك بی شرمك آخرچه وبالست این
پرسی: چومنی دلبر، بینی تو بعالم در　　ای ماه نکومنظر آخر چه سوالست این

ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جا با تو وصلست مرا با تو ای بی‌خود و با ماتو آخر چه دلالست این
٩٧٦٥ گفتی که سنائی خود داریم وازو به صد
ای ناقد نیك وبد آخر چه محالست این

☆

ای رشك رخ حورا آخر چه جمالست این وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
کوشم بوفای تو کوشی بجفای من کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست[1] این
نابوده شبی شادان ازوصل تو ای جانان[2] در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادی ایدوست وصال تو ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
٩٧٧٠ هر گه که مرا بینی، گوئی که: مراخواهی؟ گرمی ندهی عشوه آخر چه سوالست این
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی تن در ندهی با من آخر چه ملالست این
هرمرغ که زیرك تر هر مرد که عاقل تر
در شد بجوال تو آخر چه جوالست این

☆

خواجه سلامٌ علیك آن لب چون نوش بین توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شب پوش بین
پیش رکابت جمال، کیست گرفته عنان چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
٩٧٧٥ گردش ایام دوش تعبیه‌ای ساخته‌ست سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین
بر گذر و کوی او غرقه چو من صد هزار عاشق جانباز بین مرد کفن پوش بین
گوش مینبار و آن نغمه و دستان شنو دیده بر انداز و آن خط و بناگوش بین
در بر تنگ شکرمار[3] جهان سوز بین بر سر سنگ سیاه صبرجگرجوش بین
گر چه دل ریش ما برسر سودای اوست بر دل او یاد ما جمله فراموش بین
٩٧٨٠ صف زده در پیش او خلق خروشان شده تن زده آن ماه را فارع و خاموش بین
بهرهٔ ما دیده‌ای ناله و فریاد از و بهرهٔ هر نا کسی بوسه و آغوش بین

---

١ - محالست ٢ - دلبر ٣ - دیده

ساقی فردوس را از پی بازار او — بر در میخانه‌ها بلبله بر دوش بین

زلفش یکسو فکن و آنکه در زیر زلف

جان سنائی ز عشق خسته و مدهوش بین

☆

خواجه سلام علیك آن‌لب چون‌نوش بین[1] — لعل‌شکروش نگر سنبل‌خور[2] جوش بین

تاکه بر اسب جمال گشت سوار آن پسر — جملهٔ عشاق را غاشیه بر دوش بین ۹۷۸۵

جزع وی ولعل وی‌خامش و گویا شدند — جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین

بی‌دل و بی‌جان منم در غم هجران او — خواجه سلام علیك عاشق مدهوش بین

هست سنائی زعشق برسر آتش مدام

گشته دل او کباب‌جانش پراز جوش‌بین

☆

جاوید زی ای تو جان شیرین[3] — هرگز دل تو مباد غمگین

از راه وفا گسسته ای دل — بر اسب جفا نهاده ای زین ۹۷۹۰

عاشق ترم ای پسر ز خسرو — نیکوتری ای پسر ز شیرین

عاشق خوانند مرا و بیدل — زیبا خوانند ترا و شیرین

آنم من و صد هزار چندان — آنی تو و صد هزار چندین

عشاق چو روی تو ببینند — و آن‌خال سیاه و زلف مشکین

بر روی تو ام زنند احسنت — در عشق تو ام کنند تحسین ۹۷۹۵

هر گاه که بایدت تماشا — شوچهرهٔ خویشتن همی بین

حقا که خوشست نوش کردن

بر چهرهٔ تو شراب نوشین

☆

اسب را باز کشیدی در زین — راه را کردی بر خانه گزین

۱- این مصراع درآغاز غزل بالاتر نیز آمد

۲ – مه — ۳ – علی‌شیرین ـ علی‌سیرین ـ محمد شیرین

راه بیداری آوردی پیش — دل من کردی گمراه و حزین

۹۸۰۰ بدل وشق بپوشیدی درع — بدل جام گرفتی زوبین[1]

دست بردی بسوی تیر و کمان — روی دادی بسوی حرب و کمین

نه بر اندیشی از کرب زمان — نه ببخشائی بر خلق زمین

تا نبینم رخ چون ماه ترا — بارم از دیده برخ بر، پروین

چون بخسبم ز فراق تو مرا

غم بود بستر و حیرت بالین

☆

۹۸۰۵ ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله — می خور ز جام و بلبله باما خور و باما نشین

مشك از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی — وز مه فرود آویختی کرده بچنگ اندر عجین

از هیچ مادر یا پدر چون تو نزایدیك پسر — خورشیدی ای جان یاقمر گر دل ببردی شو ببین

ای ماهرو نیکوسیر ای روی چون شمس و قمر — من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین

کس را چو تو گل سوری در خلد چون تو حوری

در پردهٔ زنبور نی چون دو لب تو انگبین

☆

۹۸۱۰ گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او — چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او

یکزمان در هجر و وصل او شود خرّم دلم — این چه آفت رفت یارب برمن از دیدار او

غمزهٔ غماز او چون می رباید جان و دل — گر نشد جادو برخ آن طرهٔ طرار او

گر نیابم وصل رویش باشد از وی اینقدر

عمر یارب میگذارم در غم تیمار او

☆

ای جهانی پر از حکایت تو — گه ز شکر و گه از شکایت تو

۹۸۱۵ بر گشاده بعشق و لاف زبان — خویشتن بسته[2] در حمایت تو

---

۱ – وشق – بفتح اول و ثانی، جانوریست در ترکستان شبیه بروباه پوست اورا پوستین سازند. برهان

۲ – دیده

ای امیری که بـر سپهر جمال[1] آفتابست و ماه رایت تو

هست بی تحفهٔ نشاط و طـرب آنکه او نیست درحمایت[2] تو

هر سوئی تافتم عنـان طلب جز عنانیست بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد زین ستمهـای بی‌نهایت تو

ای همه سالـه احسن‌الحسنی در صحیفهٔ جمال آیت تو ٩٨٢٠

در وفا کوش با سنائی از آنك

چند روزست در ولایت تـو

☆

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو

توشه هر روزی مرا از گوشهٔ انده نهد گوشهٔ شب پوش تو بر طرّهٔ طرّار تو

خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط صد یکی زان هیچ پیش[3] کفهٔ معیار تو

عشق تومرغی‌ست کورااین خطابست‌ازخرد ای دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو ٩٨٢٥

حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود هر که در دیوار دارد روی از آزار تو

نیست منزل‌صبررایك‌لحظه پیش من‌چنانك نیست قیمت شرم را یك ذره در بازار تو

زین گذشتست ای‌صنم‌در عشقبازی کار من زان‌گذشتست‌ای‌پسر‌در‌شوخ‌چشمی کار تو

ترس‌من‌درعذرتوافزون‌بوداز‌جنگ از آنك نفی استغفار باشد[4] عین استغفار تو

ایمنی از چشم بد زان‌کز صفا بینندگان جز که شکل خود نمی‌بینند‌در‌رخسار تو ٩٨٣٠

فارغی ازبند پرده چون همیدانی که نیست

هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیـدار تو

☆

ای همه انصاف جویان بندهٔ بیداد تو زاد جان راد مردان حسن مادر زادتو

---

١ - جلال ٢ - عنایت

٣ - باشد ٤ - بینم

حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که نیست | جز «و یبقی وجه ربك» نقش بی بنیاد تو[1]
بلفضولانرا سوی تو راه نبود تا بود | کبریا در بادبان[2] رایگان آباد تو
٩٨٣٥ آتش اندر خاکپاشان همه عالم زدند | هر کرا بر روی آب تست در[3] سرباد تو
تنگ چشمان‌را ز تو گردی نخیزد تا بود | « لن تنالو البرحتی تنفقوا » بر یاد تو[4]
ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست | نعره های سر بمهر از درد بی‌فریاد تو
فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود | فتنه‌تر گشتی چو بر رست ازسمن شمشاد تو
«فالق الاصباح» برجانهای ما داد تو خواند | هین که‌وقت «جاعل اللیل» آمد از بیداد تو[5]
٩٨٤٠ اندر این مجلس بماشادی وغمگینی زخصم | چشم بد دور ازدل غمگین وطبع شاد تو
روی ما تازست[6] تا تو حاضری از روی تو | جان[7] ما خوش باد چون غایب شوی بریاد تو
یکزمان خوش باش باما پیش از آن کز بیم خصم | روز ما ناخوش کند گفتار «شب خوش باد» تو

اینهمه سحر حلال آخر کت آموزد همی
گر سنائی نیست اندر ساحری[8] استاد تو

☆

خنده گریند همی لاف زنان بر در تو | گریه خندند همی سوختگان در بر تو
٩٨٤٥ دل آن روح گسسته که ندارد دل تو | سر آن حور بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقچهٔ گوش مرا | حقه‌های شکرین گرد دو تا شکر تو
تا خط تو بدمیدست ز بهر خط تو | حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد[9] | من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو

---

١ ـ مرترا بنیاد تو ـ **ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام** سورهٔ الرحمن آیهٔ ٢٧

٢ ـ دروازه‌بان   ٣ ـ بر

٤ ـ **لن تنالوا البرحتی تنفقو امما تحبون وما تنفقوا من شئی فان الله به‌علیم** سورهٔ‌عمران آیهٔ ٨٦

٥ ـ **فالق الاصباح وجعل اللیل سکنا والشمس والقمر حسبانا ذلك تقدیر العزیز العلیم** سورهٔ انعام آیهٔ ٩٦

٦ ـ بازست   ٧ ـ عیش   ٨ ـ شاعری

٩ ـ بردسجود

نیست در چنبر نه‌چرخ یکی پروین بیش | هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو
عنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته ام | تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو ۹۸۵۰
سیم در سنگ بسی باشد لیك اندر کان | سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
عارم این بس که بوم پیش رو دشمن تو | فخرم آن بس که بوم رخت کش لشکر تو
برده شد ز آتش تو پیش سراپردهٔ جان | آبحیوان روان ز آن دو ردهٔ گوهر تو
قطب گردم چو بگردم ز پی خدمت تو | پای بر جای چو پرگار بگرد سر تو
شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی | شعله از مشعلهٔ روی ضیا گستر تو ۹۸۵۵
ز آرزوی رخ چون ماه تو هرروزچوصبح | دل همی چاك زند پیش درت کهتر تو
خور گردون چومه ازپیش رخت کاست کند | که ندارد خور گردون فری‌اندرخور تو

از سنائی ببها هر دم صد جان خواهد
بهر یکبوسه دو تا بسّد جان پرور تو

☆

حلقهٔ ارواح بینم گرد حلقهٔ گوش تو | آفتاب و ماه بینم حامل شب پوش تو
بیدلان‌را نرگس گویای‌تو خاموش کرد | عاشقان‌را کرد گویا پستهٔ خاموش تو ۹۸۶۰
تلخ‌نوشیرین‌ترست ازشهد وشکروقت کین | چون بودهنگام‌صلح‌ووصل رویت نوش تو
خواب خرگوش آمدازتوعاشقانت‌رانصیب | زین‌قبل سخره کند برشیرو برخرگوش تو

مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم
برامید آنکه سازد آشیان آغوش تو

☆

ای شادی وغم ز صلح وجنگ تو | وی داد و ستد ز سیم وسنگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم | چشم و دهن فراخ و تنگ تو ۹۸۶۵
برنافهٔ مشك و باغ گل دایم | حقد وحسدی ز بوی ورنگ تو
عذر تواگرچه لنگ ، من پیوست | خرسند شدم بعذر لنگ تو

خون جگرم چو نافهٔ آهو
از حسرت خط مشك رنگ تو

☆

ای مونس جان من خیال تو — خوشتر ز جهان جان وصال تو

۹۸۷۰ جانهای مقدس خردمندان — سرگشته پیش زلف و خال تو

کس نیست ببیدلی نظیر من — چون نیست بدلبری همال تو

گر صورت عشق و حسن کس بیند[1] — آن مثل منست با خیال تو

لیکن چکنم چو آیدم خوشتر — از حال جهان همه محال تو

هر چند همیشه تنگدل باشم — از تیر دو چشم بدسگال تو

۹۸۷۵ خرسند شوم چو گوئیم یك ره — ای خسته چگونه بود حال تو

هستم بجوال عشوه ات دایم

وان کیست که نیست درجوال تو

☆

ای دریغا گر رسیدی دی بمن[2] پیغام تو — دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو

از عتاب خود کنون پرم ببر گر بهر تو — پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو

می نبود آنرخ نصیب چشم اکنون آمدم — تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو

۹۸۸۰ نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو

همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

☆

موی چون کافور دارم از سر زلفین[3] تو — زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو

خاك برسر کردم از طور رخ پر آب تو — سنگ بر دل بستم[4] از جور دل سنگین تو

مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز — زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو

زعفرانست از رخ من توده بر بالین من — ارغوانست از رخ تو سوده[5] بر بالین تو

---

۱ - گرصورت عشق را کسی بیند

۲ - سوی من ۳ - بی‌خط مشکین

٤ - دارم ۵ - توده

گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری　　　در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو ۹۸۸۵

رخنه افتد بیشك اندر دین توزین کارها

کی پسندد عاشق تو رخته اندر دین تو

☆

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو　　　چند ازین لابه و فسانهٔ تو

شور و آشوب در جهان افگند　　　غمزهٔ چشم جادوانهٔ تو

هیچ آشوب نیست در عالم　　　این چه‌فتنه ست درزمانهٔ تو

کعبهٔ عاشقان سوخته دل　　　هست امروز آستانهٔ تو ۹۸۹۰

عاشقانت همی طواف کنند　　　گرد کوی و سرای‌وخانه تو

ای همایون همای کبك خرام　　　دل عشاق آشیانهٔ تو

عاشقانت همی بجان بخرند　　　انده عشق جاودانهٔ تو

☆

عاشقم بر لعل شکر خای تو　　　فتنه ام بر قامت رعنای تو

ماه برراه اوفتاد از روی تو　　　سرو شرمنده[1] شد ازبالای تو ۹۸۹۵

پوست درتن خشك دارم همچو چنگ　　　ازهوای چنگ روح افزای تو

جان من شدمسکن رنج و بلا[2]　　　تا دل مسکین من شد جای تو

مرده‌را زنده کنی ز آوای خویش　　　پس دم‌عیسی شدست آوای تو

باز بنما روی خود ایما هروی　　　گربی‌وصلت بود سودای تو

تودهی بوسه‌همی برچنگ خویش　　　من دهم بوسه همی بر پای تو ۹۹۰۰

گر سنائی گه گهی توبه کند

توبهٔ او بشکند لبهای تو

☆

---

۱ – خمیده　　　۲ – عنا

باز افتادیم در سودای تو — از نشاط آن رخ زیبای تو
دستمان گیر الله زینهار — زانکه بنهادیم سر در پای تو
باز ما را جاودان در بند کرد — حلقهٔ زلفین عنبر سای تو
٩٩٠٥ باز کاسد کرد در بازار عشق — عقل ما را لعل روح افزای تو
ما دو صد منزل دوان باز آمدیم — مردمی کن یکقدم باز آی تو[1]
روی سوی عشق تو آورده ایم[2] — گرچه آگه نیستیم[3] از رای تو
با ملاحت خود سراسر نقش کرد — نیکوئی بر روی چون دیبای تو
باز ما را عالمی چون حلقه کرد — آن دو چشم جادوی رعنای تو
٩٩١٠ مر سنائیرا کنون تا جاودان[4]
در پذیرش تا بود مولای تو

☆

ای گشته ز تابش صفای تو — آینهٔ روی ما قفای تو
بادست بدست، آب و آتش را — باصفوت و نور خاکپای تو[5]
با تو چه کند رقیب تاریکت — بس نیست رقیب توضیای تو
خود قاف ز هم همی فروریزد — از سایهٔ کاف کبریای تو
٩٩١٥ در کوی تو من کدام سگ باشم — تالاف زنم زروی و رای تو
هرچند که خوش نیایدت هل تا — لافی بزند ز تو گدای تو

☆

---

١ – دربیتهای دیگر بین ردیف و قافیه حالت اضافیست ولی دربن بیت ردیف ضمیر فاعلیست که بعداز فعل آمده است

٢ – آورده ام ٣ – نیستم

٤ – تاجان بود

٥ – با دست بدست آب وهم آتش باصفوت تو بخاکپای تو

بادبدست بودن کنایه ازتهی‌دستی و بی نصیب بودنست چنانکه در شعرحافظ :

عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

این هژده هزار عالم و آدم | نابوده بهای یك بهای تو
قیمت گر تو حسود بودای جان | زان هژده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما | وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن | چه خشك و چه تر در آسیای تو ۹۹۲۰
ایندست که مر تراست در شوخی | اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست که هر زمان همی کوبند | این دبدبه بر در سرای تو
من بندهٔ زندگانی خویشم | لیکن نه برای خود برای تو
هر چند نیافت اندرین مدت | یك شعله سنائی از سنای تو
با اینهمه هست بر زبان نونو | شهری و سنائی و ثنای تو ۹۹۲۵

☆

ای کعبهٔ من در سرای تو | جان و تن ودل مرا برای تو
بوسم همه روز[1] خاکپایت را | محراب منست خاکپای تو
چشم من و روی دلفریب تو | دست من وزلف دلربای[2] تو
مشك ست هزار نافه بت رویا | در حلقهٔ زلف مشکسای تو
دل هست سزای خدمت عشقت | هرچند که من نیم سزای تو ۹۹۳۰
بیگانه شدستم از همه عالم | تا هست دل من آشنای تو
چندانکه جفا کنی روا دارم | بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا نپرهیزد | آن دل که شدست مبتلای تو

ایجان جهان مکن بجای من
آن بد که نکرده‌ام بجای تو

☆

تا بدیدم زلف عنبر سای تو | وان خجسته طلعت زیبای تو ۹۹۳۵
جان و دل نزدت فرستادم نخست | آمدم بیجان و دل دروای تو
بیدل و بی جان ندارد قیمتی | بنگر این بیقیمت اندر جای تو

---

۱ - سال ۲ - جان ربای

آستین پر خون و دیده پر سرشک ❊ چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک و عنبر بارد اندر کل کون ❊ چون فشانی زلفك رعنای تو
٩٩٤٠ من نیارم دید در باغ طرب ❊ سرو از رشك قد و بالای تو
من نیارم دیدن اندر تیره شب ❊ مه زر شك روی روح افزای تو
چون برون آیم ز زندان فراق ❊ تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت
کشته گردم آخر اندر پای تو

☆

ای ببرده[1] آب آتش روی تو ❊ عالمی در آتشند از خوی تو
٩٩٤٥ مشك و می را رنگ و مقداری نماند ❊ ای نه مشك و می چو روی و موی تو
چشمکانت جادوانند ای صنم ❊ نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید ❊ غازیانه زانکمان ابروی تو
زنگیانند آن دو زلف پای کوب ❊ بلعجب اندر نظاره سوی[2] تو
با خروش و با فغان دیوانه وار ❊ خاك پاشم بر سر اندر کوی تو

٩٩٥٠ هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنائی روی تو

☆

باد عنبر برد خاك کوی تو ❊ آب آتش ریخت رنگ روی تو
جادوان را[3] نیست اندر کل کون ❊ هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست در بازار عشق ❊ گیسه داری چون خم گیسوی تو
چشم و دل تر ست و گرم از عشق تو ❊ کام و لب خشك ست و سردا زخوی تو
٩٩٥٥ ای بسا خلقا که اندر بند کرد ❊ حلقهاشان حلقه‌های موی تو

---

١ - ربوده ٢ - روی ٣ - جادویی را

گر بهشتی نیست پس جادوچراست | آن دو چشم بلعجب بر روی‌تو
عالمی را داروئی جز چشم را | بی‌ضیا چشم‌ست از داروی‌تو
تا دل ریش مرا دست غمت | بست همچون مهره بر بازوی‌تو
کافرم چون چشم شوخت گر دهم | دین و دنیا را بتار[1] موی‌تو
دل چو نارورخ چو آبی کرده‌ام | از کلوخ امرود و شفتالوی‌تو ۹۹۶۰
هرکسی محراب دارد هر سوئی | هست محراب سنائی سوی‌تو
ای بسا شرما که برد از چشمها | دیدهٔ شوخ خوش جادوی‌تو
کی توانم پای در عشقت نهاد | با چنان دست و دل و بازوی‌تو

سگ به از عقل منست از عقل من
ناف آهو نشمرد آهوی تو

گرخسته‌دل‌همی نپسندی بیاررو | تیمار عاشقی ز رهی بازداررو ۹۹۶۵
گرمن گیاه سبزم وتو ابرنوبهار | هل تاگیه بجوشد بر من بهاررو
پس‌گر برود جیحون غرقه‌شوم درآب | غرقه‌بمان‌مرا تووکشتی مداررو
ور من‌بیادتوشوم ازتشنگی‌هلاك | هل‌تاشوم هلاك تو آبم میار رو

گر دربهشت باقی وتنها تومیروی
مارا تودست‌گیر وبمالك سپاررو

☆

ای‌خواب ز چشم من برون شو | ای مهر درین دلم فزون شو ۹۹۷۰
ای دیده تو خون ناب میریز | ای قدکشیده سر نگون شو
آتش بصفات خویش در زن | از هستی خویشتن برون شو
زان‌سگ بچه‌ای بکنف برگیر | نا گاه برستهٔ درون شو
میگیر درم قفا همی خور | با رندی و عیبها عیون شو

گر مسجد را همی نخواهی ۹۹۷۵
با مهتر تونیان بتون شو

☆

خه خه ایجان علیك عین الله ای گلستان علیك عین‌الله
اندرا اندرا که خوش کردی مجلس جان علیك عین‌الله
بر فشان بر فشان دل و جان‌را در و مرجان علیك عین‌الله
هیچ جائی نیافت از پی انس چون تو مهمان علیك عین‌الله
٩٩٨٠ مرده دل بوده ایم در بندت از همه[1] جان علیك عین‌الله
پیش خز تا کنیم بر لب تو بوسه باران علیك عین‌الله
جان ما کن ز لحن داوودی چون سلیمان علیك عین‌الله
باش تا ما کنیم بر سر تو شکر افشان علیك عین‌الله
پیش کاست همی برد[2] سجده بت کاسان[3] علیك عین‌الله
٩٩٨٥ خاك پایت ز عشق بوسه دهد جان خاقان علیك عین‌الله
آنچه گویند صوفیانش «آن» تومی آن «آن» علیك عین‌الله

در غلامیت برسنائی نیست
هیچ تاوان علیك عین‌الله

☆☆☆

ای‌قوم مرا رنجه مدارید علی‌الله معشوق مرا پیش من آرید علی‌الله
گز هیچ زیاری نهمی برلب او بوس یکبوسه بمن صد بشمارید علی‌الله
٩٩٩٠ ورهیچ بدست آریدازصورت معشوق بر قبلهٔ زهاد نگارید علی‌الله
آن خم که بر اومهر مغانست نهاده الا بمن مغ مسپارید علی‌الله
از دین مسلمانی چون‌نام شماراست از دین مغان شرم مدارید علی‌الله
گشتست سنائی مغ بیدولت و بیدین از دیدهٔ خود خون بمبارید علی‌الله

☆☆☆

---

١ – بادوسه ٢ – کند

٣ – کاشان . . کاسان ، شهری بزرگ‌در اوایل بلاد ترکستان ورای نهر سیحون وورای شاش ودارای قلعه‌ای استوارست و برباب آن وادی اخسیکت است . معجم‌البلدان

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته　　وانذر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته
ای تف عشقت بیکساعت[1] بچاه انداخته　　هرچه درصدسال عقل ما زجان اندوخته[2]　　۹۹۹۵
ای کمالت کم‌زنان را صبرها پرداخته　　وی جمالت مفلسان را کیسه ها بردوخته
گه بقهر از جزع مشکین تیغها افراخته　　گه بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته
هرچه درسی سال کرده خاتم مشکینت وام　　آن نگین لعل نوشین درزمانی توخته
ما بجان بخریده عشق لایزالی را توباز　　لا ابالی گفته و برما جهان بفروخته
ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق　　　　۱۰۰۰۰
تختهٔ عمر سنائی شسته از آموخته

☆

ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته　　جان شیرین را زتن در کار دل پرداخته
تا دل و جان در نبازی دل نبیند ناز و غز　　کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بپای　　طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت　　در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره راگذر برروی آب و آتشست　　آب و آتش آشنا را داند از نشناخته　　۱۰۰۰۵
یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد　　از پسش دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را برسنگ زد　　کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم بجای　　زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کاتش بدید
هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

☆

من نه ارزیزم زکان انگیخته　　من عزیزم از فلك بگریخته　　۱۰۰۱۰
چرخ در بالام گوهر تافته　　طبع در پهنام عنبر بیخته

---

۱ ــ عشق تو یکساعت

۲ ــ هرچه درسی سال عقل تو بما آموخته

آسمان‌رنگم ولیك‌ازروی‌شکل — آفتابی از هلال آویخته
ازبرای کسب آب‌روی خویش — آبروی خود بعمدا ریخته
از برای خدمت آزادگان
با همه‌کس همچو آب آمیخته

☆

۱۰۰۱۵ ای نقاب از روی ماه آویخته — صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال عاشقان از زلف و رخ — صورت حال و محال انگیخته
آسمان خاك بیز از کوی تو — سالها غربال دولت بیخته
عقل ترسا روح عیساروی[1] را — در چلیپاهای زلف آویخته
از لطافت باد آب و آب باد — هم برون برده ز سر هم ریخته
۱۰۰۲۰ ای‌سنائی بهر خاك کوی تو
زآبروی ودین‌ودل بگریخته

☆

بردیَم باز از مسلمانی زهی کافر بچه — کردیَم بندی وزندانی زهی کافر بچه
در میان کم زنان‌اندرصف‌ارباب عشق — هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه
کشتن و خون ریختن در کافری — نیست‌هرگزبی پشیمانی زهی کافر بچه
نیست بردرگاه‌سلطان‌هیچکس‌رادین‌درست — تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه
۱۰۰۲۵ یوسف‌مصری‌توئی کزعشق تو گردجهان — هست‌صدیعقوب کنعانی زهی کافر بچه
در مسلمانی مگراز کافری باز آمدی — تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه
بارخ‌چون‌چشمهٔ‌خورشیدوزلف‌چون‌صلیب — تازه‌کردی کیش‌نصرانی زهی‌کافر بچه
هر زمانی‌با سنائی درخرابات ای‌پسر[2]
صدلباسات‌عجب دانی زهی کافر بچه

☆

---

۱ - روی عیسا روح
۲ - درخرابات ای‌قلندر درصف غمخوارگان

☆

آنجام لبالب کن و بردار مرا ده — اندك تو خورای ساقی و بسیار مرا ده

هرکس که نیاید بخرابات و کند کبر — او را بر خود بار مده بار مرا ده ١٠٠٣٠

مسجد بتو بخشیدم میخانه مرا بخش — تسبیح ترا دادم ز نار مرا ده

ای آنکه سر رندی و قلاشی داری — پس مرد منی دست دگر بار مرا ده

ای زاهد ابدال چو کردار بَرَدْ می — سردی مکن آن بادهٔ کردار مرا ده

✲

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده — روزرا از روی خویش وسوز ایشان[1] سازده

غمزه‌ها سرتیز دارو طره‌ها سرپست کن — رمزها سر گرم[2] گوی و بوسها[3] سر بازده ١٠٠٣٥

سرخ روی ناز راچون گل اسیر خار کن — زردروی آز را چون زر بدست گاز ده

حربه وشل در بر بهرام خربط سوز نه — زخمه و مل در کف ناهید بربط ساز ده[4]

هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن — هم برو هم صافیان روح را ره باز ده

در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار — پیشوای خلد و صدر سدره را پروازده

چنگل گیراست اینك باز و باشهٔ عشق را — صعوه پیش باشه و آن کبك رازی بازده[5] ١٠٠٤٠

پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد — غارت عقل و دل و جان را هلا[6] آوازده

پیش کز بالا در آید ارسلان سلطان روز — پیش من بکتاش سرمست مرا بگمازده[7]

ورهمی چون عشق خواهی عقل خودرا پاکباز — نصفئی پر کن بدان پیر دوالك بازده

گرهمی سرمست خواهی صبح راچون چشم خود[8] — جرعه‌ای زان می بصبح منهی غماز ده

---

١ ـ راز مطرب ٢ ـ مرموز ٣ ـ بویها

٤ ـ شل ـ بکسر اول ، نیزهٔ کوچکیست که آنرا گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بردست گیرند و یك یك را بجانب دشمن اندازند . برهان

٥ ـ چرغ (چرخ) گیرا باشد آندم بازو باشد عشق را صعوه پیش باشه‌رانی کبك را با بازده

٦ ـ صلا

٧ ـ پیش من میباش سرمست و مرا بگمازده

٨ ـ خویش

۱۰۰۴۵ روزه‌چون پیوسته‌خواهدبود ماراز یرخاك — باده[1] ماراز ین‌سپس بررسم‌سنگ‌اندازده[2]

جبرئیل‌اینجااگرزحمت کندخونش‌بریز — خونبهای‌جبرئیل ازگنج رحمت باز ده

بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما — دربه‌ای از خامشی در بادبان راز ده

وازهان یکدم سنائی را ز بند عافیت — تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

☆

ای من مه نو بروی تو دیده — و اندر تو ماه نو بخندیده

۱۰۰۵۰ تو نیز ز بیم خصم اندر من — از دور نگاه کرده دزدیده

بنموده فلك مه نو وخود را — در زیر سیاه‌ابر پوشیده

تو نیز مه چهارده بنمای — بردار ز روی زلف ژولیده

کی باشد کی که در تو آویزم — چون در زر وسیم ، مرد نادیده

تو روی مرا بناخنان خسته — من دولب تو ببوسه خاییده

۱۰۰۵۵ ای تو چو پری ومن ز عشق تو — خود را لقبی نهاده شوریده

☆

ای مِهر توبرسینهٔ من مُهرنهاده — ای عشق‌توازدیدهٔ من آب گشاده

بسته‌کمربندگی تو همه احرار — ازسرکله خواجگی و کبرنهاده

دستان دودست توبعیوق رسیده — آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده

ابدال شکسته همه درراه توتوبه — زهاد گرفته همه برباد توباده

۱۰۰۶۰ مسپره بیداد وزغم کن دلم آزاد — ای دادتوایزدزملاحت همه داده

پیوسته سنائی زپی دیدن رویت
هم گوش‌بدر کرده وهم‌دیده نهاده

☆

ای سنائی خیزوبشکن زودقفل میکده — باز خرما را زمانی زین غمان بیهده

---

۱ - بوسه

۲ - سنگ‌انداز - بمعنی برف‌انداز و کلوخ‌اندازآمده است وآن جشن وسیرکشتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند وآنرا سنگ‌اندازان‌هم میگویند - و دایم الخمر و شراب خوردن دایمی را نیز گفته‌اندچنانکه یکروز در میانه فاصله نشود. برهان - در شعر سنایی مبنای اول مناسب‌ترست .

جام جمشیدی بیاراز بهر این آزادگان — دُردمی در ده‌برای دَرد این‌محنت زده
دردصافی درده‌ای‌ساقی درین مجلس همی — تا زمانی می خوریم آسوده دل‌درمیکده
محتسب راگوترا با مست کوی ماچکار — می‌چه‌خواهی‌ای‌جوان زین‌عاشقان‌دل زده ۱۰۰۶۵
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود — از برای مهر بازان خرابات آمده
تا ترا روشن شود در کافری درثمین
بت پرستی پیشه‌گیر اندر میان بتکده

☆

زهی‌سروی که‌ازشرمت‌همه‌خوبان‌سر افگنده — چرا تابی سر زلفین‌چرا سوزی دل بنده
عقیقین آن‌دولب داری بزیرش گور من کنده — مرا هر روزبی‌جرمی‌بگور اندر کنی‌زنده
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده — کنارمن چو[1] جیحون‌شددوچشمم‌ابر بارنده ۱۰۰۷۰
یکی حاجت بتو دارم ایا حاجت پذیرنده: — نتابی تو سر زلفین ، نسوزانی[2] دل بنده
جهان ازتو خرم بادا بتا و من رهی بنده
پس ازمرگم جهان برتومبارکبادوفرخنده

☆

از عشق آن دو نرجس وزمهر آن دولاله — بی‌خواب‌و بی‌قرارم چون برگلت کلاله
خدمت‌کنم بپیشت همچون‌صراحی‌جان[3] — تا بر نهی لبم را برلبت چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچورودم — آری نکو نماید بر روی لاله ژاله ۱۰۰۷۵
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من — گر میدهی وگرنه بیرون کنم[4] قباله
مهمان حسن داری سیر از پی خرد را
مرتشنگان خود را ندهی یکی پیاله

☆

---

۱ – کنارم همچو — ۲– نسوزی تو
۳ - قرابه از جان — ٤ – کشم

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه — قالت : رأی فؤادی من هجرك القیامه[1]

گفتم که: عشق ودل راباشد علامتی هم — قالت : دموع عینی لم تکف[2] بالعلامه

۱۰۰۸۰ گفتاکه:می‌چه‌سازی[3] گفتم که‌مرسفررا — قالت : فمر صحیحاً بالخیر والسلامه

گفتم: وفا نداری، گفتا که : آزمودی — من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم : وداع نائی و اندر برم نگیری — قالت : تریدوصلی سراً ولا کرامه

گفتا : بگیر زلفم ، گفتم : ملامت آید

قالت : الست تدری العشق و الملامه

☆☆☆☆

پر کن صنما هلاقنینه — زان آب حیات راستینه

۱۰۰۸۵ زان می که چو از خم سفالین — تحویل کند در آبگینه ،

حاجی بشعاع او بشب در — تا مکه ببیند از مدینه

آن دل که بیافت‌قبله ای‌زان[4] — بهتر ز حدائق و سکینه

آن دل شود از لطافت حق — اوصاف طرایف خزینه

یکسان شود آنگهی بر او بر — مرغ و بره و غم جوینه[5]

---

۱ - این غزل سنائی مورد توجه خواجه حافظ قرار گرفت و غزلی در اقتفای آن ساخت که بطرح و مضمون و لفظ و معنی از شعر سنائی متأثرست

غزل خواجه حافظ اینست

از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه — انی رأیت دهراً من هجرك القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا : — فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم : ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله مارأینا حباً بلاملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

دیوان حافظ مصحح قزوینی ، دکتر غنی ص ۲۹۵

۲ - یکف   ۳ - چه‌بسازی

۴ - نیافت قطره‌ای زان   ۵ - هزینه ، ترینه

حیران شود او میان اصلاب	چون کبك دری میان چینه	۱۰۰۹۰
گر نفس تو در ره خداوند	چون‌خوك وچوخرس شدسمینه	
گر زانکه شوی ز نصرت حق	ماندهٔ نوح در سفینه	
گر روی کنی سوی سنائی	چون پسته‌خوری توشکرینه	

☆

جان خروپیش خود چمانه‌منه	طبع جز برمی مغانه منه	
باده را تا بباغ شاید برد	آنچنان در شرابخانه منه	۱۰۰۹۵
گر چه همرنگ نار دانه بود	نام او آب نار دانه منه	
در هر آنخانه‌ای که می نبود	پای اندر چنان ستانه منه	
تا بود باغ آسمان گردان	چشم بر روی آسمانه منه	
روی جز برجناح چنگ ممال	دست جز بر بر چغانه منه	
گر نخواهی که در توپیچد غم	رنج بر طبع شادمانه منه	۱۰۱۰۰
بدو نیك زمانه گردانست	بر بد و نیك او بهانه منه	

بخردان بر زمانه [۱] دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

☆

گر بگوئی عاشقی باما هم از یك خانه ای	با همه کس آشنا باما چرا بیگانه ای	
ما چواندرعشق تویکرویه چون آیینه ایم	توچرا در دوستی باما دوسر چون شانه‌ای	
شمع خود خوانی‌همی‌مارا ومادرپیش [۲] تو	پس ترا پروای‌جان‌ازچیست گرپروانه‌ای	۱۰۱۰۵
جز بعمری دره ماراست نتوان رفت‌از آنك	همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای	
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود	گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای	
زان ز وصل‌ما نداری یکدم آسایش که تو	روز وشب سودای‌خود رانی دمی‌مارانه‌ای	
یارت‌ای بت صدردار‌دزان عزیزست وتوزان	در لگدکوب همه خلقی که در استانه‌ای	

---

۱ - بخردان زمانه ۲ - عشق

۱۰۱۱۰ هر کجا صحراست گرم وروشنست از آفتاب | تو از آن درسایه ماندستی که اندر خانه‌ای
تو برای ما بگرد دام ما گردی ولیک | دام ما رادانه‌ای هست وتو مرد دانه‌ای
بر خودی عاشق نه برما ای‌سنائی بهر آنك | روز وشب مردفسون وشعبده وافسانه‌ای [۱]

☆

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای | زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
خوی تو برنده چو ناخن بُرست | گر چه پذیرنده چو آیینه‌ای
۱۰۱۱۵ حسن تو دامست ولیکن ترا | دام چه سودست که بی‌چینه‌ای
من سوی تو شنبه و تو نزد من | چون سوی کودك شب آدینه‌ای
دی چو گلی بودی و امروز باز | خار دلی و خسك سینه ای
پخته نگردی تو بدوزخ همی | هیچ ندانی که چه خامینه ای
رو که در این راه تو تر دامنی | گوئی در آب روان چینه‌ای [۲]
۱۰۱۲۰ گفتمت امسال [۳] شدی به زپار | رو که همان احمد پارینه ای

رو [۴] بگله باز شوایرا هنوز
درخور پیوند سنائی نه ای

☆

عقل و جانم برد شوخی ، آفتی ، عیاره ای | باددستی ، خاکئی ، بی‌آبی ، آتشپاره ای
زین یکی‌شنگی، بلائی، فتنه‌ای، شکر لبی | پای‌بازی،سرزنی [۵]،دردی کشی،خونخواره‌ای [۶]
گه در ایمان از رخ ایمان فزایش حجتی | گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره ای

---

۱ - رو نه مرد عشق مایی ای‌سنائی بهر آنك | روزوشب گاهی در افسون گاه‌درافسانه‌ای

۲ - چینه - هرمرتبه ازگل باشدکه روی هم گذارند (چینه چهاردیوار بود . لغت‌فرس). برهان

جنه (متن آقای مدرس‌رضوی)

۳ - گفتم کامسال   ٤ - شو[؟]   ٥ - پاکبازی

پای‌باز : رقاص (دیوان‌سنائی مصحح مدرس رضوی)

سرزن - بمعنی‌سرکش وعنان پیچیده ونافرمان باشد . برهان

٦ - میخواره‌ای

گی بدین کفر وبدین ایمان من تن در دهد — هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای ۱۰۱۲۵

هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری — خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای

هر زمان بینی ز شور زلف او بر خاسته — در میان عاشقان آوازهٔ آواره‌ای

نقش خودرا چینیان ازجان همی خدمت کنند — نقش حق را آخرای مستان کم از نظاره‌ای

☆

این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای — این چه شورست که ناگاه برانگیخته‌ای

خوابم از دیده شده غایب ودیگر بچه صبر — تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای ۱۰۱۳۰

رخ زردم بگلی ماند نا یافته آب — کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای

چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت — تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای

پس بر آمیخت ندانم جهان جز با تو — که تو شمشاد بگلبرگ بر آمیخته‌ای

☆

ای جان و جهان من کجائی — آخر بر من چرا نیائی

ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی — تاکی بود از تو بیوفائی ۱۰۱۳۵

خورشید نهان شود ز گردون — چون تو بوثاق ما در آئی

اندر خم زلف بت پرستت — حاجت ناید بروشنائی

زین پس مطلب میان مجلس — آزار دل خوش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید

کای پیشهٔ تو جفا نمائی

☆

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی [1] — کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی ۱۰۱۴۰

ما را زعشق کردی چون آسیای گردان — خود همچو دانه گشتی درناو آسیائی

گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین — گاه ازسپهر جانها چون ماه نو برآئی

---

۱ - ای ترک من امروز نگویی بکجایی — تاکس بفرستیم و بخوانیم و بیایی

دیوان منوچهر ص ۸۱

از بهر لطف مستان وزقهر خود پرستان — چون برق میگریزی چون باد میربائی
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا — چون عندلیب بیدل همواره میسرائی
۱۰۱۴۵ خورشید وار کردی چون ذره‌های عقلی — دلهای عاشقان‌را در پردهٔ هوائی
یا قوت بار کردی عشاق لاله رخ را — از نوك كلك نرگس بر لوح کهربائی
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین — منشور حسن وتمکین ازخلعت[1] خدائی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت — با خاك كف پایت یکذره آشنائی
بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی — گردد ز مهر چهرت پرنورو روشنائی
۱۰۱۵۰ گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم — در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمائی
بگشای بند مرجان تاهمچوطبع بی‌جان — بندازد از جمالت جان تاج کبریائی
ای تافته[2] کمالت از چار سوی ارکان — پنهان زهر دو عالم در صدر پارسائی
برخیره چند جویم آنرا که او ندارد — منزل بکوی رندی یا راه پارسائی
ما ز انتظار مردیم از[3] عشق تو ولیکن — درحجرهٔ غریبان توخود درون[4] نیائی
۱۰۱۵۵ گیرم که بار ندهی ما را درون پرده — کم زان مکن که بیرون روئی بمانمائی
بی‌روی تو نگارا چشم امید ما را — باید ز نقش نامه نام تو توتیائی
نادیده کس ولیکن ازسنگ وچوب کویت — بدهند اگر بپرسی ، برحسن توگوائی[5]
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی — در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

☆

ای کرده دلم سوختهٔ درد جدائی — از محنت تو نیست مرا روی رهائی
۱۰۱۶۰ معذوری اگر یاد همی نایدت از ما — زیرا که نداری خبر از درد جدائی
درفرقت تو عمر عزیزم بسر آمد — بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی

---

۱ - رحمت ۲ - تاخته ۳ - در
۴ - فرو
۵ - جمله درین بیت بکلی مقلوبست ولی معنی گم نشده است یعنی کسی ترا ندیده ولی اگر ازسنگ و چوب کوی تو پرسیده شود بزیبائی توگواهی میدهند

من بی توهمی هیچ ندانم که کجایم — ای ازبرمن دور ، ندانم که کجائی
گیرم نشوی ساخته بر من زتکبر — تا کی من دلسوخته را رنج نمائی
ایزد چوبدادست بخوبی همه دادت — نیکو نبود گر تو ببیداد گرائی ١٠١٦٥
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد
زیراکه توبس‌خوبی‌چون شعرسنائی

☆

ازماه رخی ، نوش لبی، شوخ بلائی — هر روز همی بینم رنجی و عنائی
شکرست مرآنراکه نباشدسروکارش — با پاك بَری،عشوه دهی، شوخ‌دغائی
گوئی که ندارد بجهان پیشهٔ دیگر — جز آنکه کند با من بیچاره جفائی
تا چندکند جور و جفا با من عاشق — نا کرده بجای من یکروز و فائی
تا چندکشم جورش من بنده بدعوی — یعنی که همی آیم من نیز ز جائی ١٠١٧٠
دانم که خلل ناید در حشمت او را — گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
گرجامه کنم پاره وگر بذل کنم دل — گویدکه مرا هست درین هردوریائی
خورشید رخست او وسنائی را زان چه
چون نیست نصیب او هر روز ضیائی

☆

ای لعل ترا هردم دعوی خدائی — برخاسته از راه تو چونی وچرائی
با جزع تو ولعل تو بردرگه حسنت — عیسا بتعلم شده موسا بگدائی ١٠١٧٥
پیش توهمیگردم در خون دو دیده — می‌بینی‌ومی پرسی ای‌خواجه کجائی
گفتی که‌چه‌میسازی‌بیصبردل وجان — جاناچه‌توان‌ساخت‌بدین‌رخت‌وکیائی
آنکس که‌بسودای‌توازخودنشوددور — سستست بکارخودچون‌بت بخدائی
از جمع غلامان تو حقا که درین شهر
یك بنده ترا نیست بمانند سنائی

☆

☆

١٠١٨٠ ای پیشهٔ تو جفا نمائی — دربند چه‌چیزی و کجائی

باری یکشب خیال بفرست[۱] — گرز آنکه‌ تو خودهمی نیائی

در باختن قمار با دوست — دست اولین مکن دغائی

بیگانگی ای نگار بگذار — چون با تو فتادم آشنائی

دانم که تو نه‌حریفی ومن — آخرنه‌که ازبرم جدائی[۲]

١٠١٨٥ تاریکی هجر چند بینم — نادیده بوصل[۳] روشنائی

ای‌حسن‌خوش‌تو کرده کاسد — بـازار روای پارسائی

وی‌روی‌کش‌تو کرده‌فاسد — اندیشهٔ مردم ریـائی

بی‌جان‌باداهر آنکه گوید — دلداری را[٤] تو ناسزائی

زین بیش مکن جفا و بیداد[٥]

بر عاشق خویشتن : سنائی

☆

١٠١٩٠ ای یوسف ایام، ز عشق تو سنائی — مانندهٔ یعقوب شد از درد جدائی

تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید — هر روز برنگ دگر ازپرده بر آئی

گاهی رخ تو سجده برد مشتی دون‌را — گه باز کند زلف تو دعوی خدائی

با خوی تودر کوی توازدیده روانیست — کس را بگذشتن ز سرحد گدائی

در وصل‌تو باخوی‌تو ازروی‌خردنیست — جان‌را ز خم زلف تو امید رهائی

١٠١٩٥ بس بلعجب آسائی و وین بلعجبی بس — کاندر همه تن کس بنداند که کجائی

---

۱ - بفرست خیال خویش بفرست.

امشب زغمت میان خون خواهم خفت — از بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم‌خفت

حافظ

۲ - دانم‌که تو روغنی نه من‌آب — تاکی چوکنی ز من جدایی

۳ - زوصل ٤ - دلدار مرا ٥ - مکرد‌کرد بیداد

بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس	کان همه‌ای و همه جویان که کرائی
از ماچه شوی پنهان کاندر ره توحید[۱]	ما جمله توایم ای پسرخوب و تومائی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم
وینجا که منم مانده تو دانم که نیائی

آخر شرمی بدار چند[۲] ازین بدخویی	چون تومن و من توام چندمنی وتویی
گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند	در یك خانه دوتن دعوی کدبانویی ۱۰۲۰۰
نایب عیسا شدی قبله یکی کن چنو	بردل ترسانگار رقم[۳] دوئی و تویی
صدر زمانه تویی پس چو زمانه چرا	گه همه دردی کنی گاه همه دارویی
نازی در سر که چه یعنی من نیکوم	تا تو بدین سیرتی نه تو ونه نیکویی
یکدم و یکرنگ باش چون گهر آفتاب	چند چوچرخ کهن هردم رسم دویی[٤]
روبه‌بازی مکن درصف عشاق از آنك	زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی ۱۰۲۰۵
بارخ تو بیهدست بلعجبی چشم تو	باکف موسا کرادست دهد جادویی
همره درد تو باد دولت بی‌دولتی	هم تك عشق تو باد نیروی بی نیرویی
جزتوئی توبگوچیست که‌ملك تونیست	چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی

لؤلؤ حسن ترادرستد وداد عشق
به‌زسنایی مباد خودبرتو لؤلویی

بتا پای این ره نداری چه‌پوئی	دلا جای آن بت ندانی چه گوئی ۱۰۲۱۰
ازین رهروان مخالف چه چاره	که بر لافگاه سر چارسوئی
اگرعاشقی کفر وایمان یکی‌دان	که درعقل رعناست‌این تندخوئی
توجانی وانگاشتستی که شخصی	تو آبی و پنداشتستی سبوئی
همه چیز را تا نجوئی نیابی	جز ایندوست‌را تا نیابی نجوئی
یقین‌دان که تواو نباشی ولیکن	چو تو در میانه نباشی تو اوئی ۱۰۲۱۵

---

۱ - پنهان	۲ - تاکی	۳ - زخم
٤ - نویی

☆

کودکـی داشتم خراباتی | می کش و کمزن و خرافاتی
پارسا شد زبخت و دولت من | پارسایی شگرف و طاماتی
شیوهٔ خمر و قمر و رمز[1] مدام | صفتی بود مرورا ذاتی
آنکه والتین زبر ندانستی | همچو بُلخیر گشت هیهاتی
١٠٢٢٠ خوانده از بر همیشه چون الحمد[2] | عدد سورهٔ لباساتی
گوید امروز برمن از سر زهد | مثل و نکتهٔ اشاراتی
دوش گفتم ورا که ای دل و جان | هر مرا مایهٔ مباهاتی
گر چه مستور و پارسا شده‌ای | واصل هر گونهٔ کراماتی
گر یکی بوسه خواهم از تودهی؟ | گفت: لا والله، ای خراباتی

١٠٢٢٥ ای سنائی کما ترید خوشست
دل بقسمت بنه کمایأتی

☆

ای آنکه بدو لب سبب آبحیاتی | جانرا بدو شکرّ ز غم هجر نباتی
آرایش دینی تو و آسایش جانی | انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی[3] | وز حسن وملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ بشر تحفهٔ وحیی | وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
١٠٢٣٠ اوصاف جمال تو همه کس بنداند[4] | زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی

لولاك لما كنت امینی بحیاتی
والعیش یهنی بك اذانت ثناتی

☆

غالیه بر عاج بر آمیختی | مورچه از عاج[5] برانگیختی

---

١ - زهد ٢ - طوطی
٣ - زمینی ٤ - همه خلق ندانند
٥ - ماه

بر گل سرخ ای صنم دلربای　　　رغم مرا مشك سیه بیختی
روز فروزنده بروی و مرا　　　با شب تاریك بر آمیختی
اشك رخ من چو عقیق و زرست　　　تا شبه از سیم در آویختی ١٠٢٣٥
بادل من نرد جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

☆

باز این چه عیاری راشب پوش نهادستی　　　آشوب دل ما را بر دوش [١] نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر شعلهٔ کافوری　　　صد کژدم مشکین را برجوش [٢] نهادستی
در حجرهٔ مهجوران چون کلبهٔ زنبوران　　　هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی باران چون عادت عیاران　　　هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی ١٠٢٤٠
ای روز دوعالم را [٣] پوشیده کلاه تو　　　نامش بچه معنی را شبپوش نهادستی
از جزع [٤] تو اقلیمی درشور و تو ازشوخی　　　لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
ازکشی و چالاکی پیران طریقت را　　　صد غاشیه ازعشقت [٥] بردوش نهادستی
سحرا گه تو کردستی تا نام سنائیرا
با آنهمه هشیاری بی‌هوش نهادستی

☆

تا مسند کفر اندر اسلام نها دستی　　　در کام دلم زهری ناکام نهادستی ١٠٢٤٥
زلف تو نیارامد یکساعت و دلها را　　　در حلقهٔ مشکینش آرام نهادستی
از چهرهٔ خود باغی بر خاص گشا دستی　　　وز غمزهٔ خود داغی بر عام نهادستی
در عالم حسن خود بی منت گردونی　　　هم صبح نمودستی هم شام نهادستی
برجرم مه تابان مرغان حقیقت را　　　هم دانه فگندستی هم دام نهادستی
در مجلس طنازی بر دست گرانجانان　　　از بهر سبکباری صد جام نهادستی ١٠٢٥٠

---

١ - گوش　　٢ - دوش
٣ - همه عالم　　٤ - جور　　٥ - بیش امشب

شوریده‌نمی‌خواندند زین پیش سنائی را — شوریده سنایی را تو نام نهادستی

☆

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی — مرا بردل درین عالم همه دشخوارخوارستی

ار این ناسازگار ایام با من سازگارستی — سروکارم همیشه بامی و ورود وقمارستی

اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی — مرا بازهد وقرائی و مستوری چکارستی

١٠٢٥٥ اگر درپارسائی خود مراورا دوستارستی — سنائیرا بماه نو نسیم نـو بهارستی

هرانکو دردلست اورا اکنون اندر کنارستی — دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی

دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی — نهان وصل او دایم بر او آشکارستی

اگر ازغم دل مسکین عاشقرا قرا رستی — جهنم پیش چشم سر سریر شهریا رستی

گل ازهجران اقطارش میان کارزارستی — دل از امید دیدارش میان مرغزارستی

١٠٢٦٠ مرا هفتم درك با او بدان دار القرارستی — سماوات العلی بی او حمیم هفت نارستی

چراگوئی سنائی این گر اوراخودشکارستی — زدست سینهٔ کبك دری او را در آرستی

اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی — چودیگر مدبران دایم بگردون برسوارستی

☆

دلا تا کی سر گفتار داری — طریق دیدن و کردار داری

ظهور ظاهر احوال خود را — ظهور ظاهر اظهار داری

١٠٢٦٥ اگر مشتاق دلداری و دایم — امید دیدن دلدار داری

ز دیدارت نپوشیدست دادار — ببین دلدار اگر دیدار داری

مسلمان نیستی تا همچو گبران — زهستی بر میان زنار داری

دلا تا چون سنائی در ره دین — طریق زهد و استغفار داری

☆

آن دلبر عیار من ار[١] یار منستی — کوس «لمن الملك» زدن کار منستی

١٠٢٧٠ گر هیچ کلاهی نهدم[٢] ازسرتشریف — سیاره کنون ریشهٔ[٣] دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر — کر پاردم مرکبش افسار منستی

---

١ - آن دلبر عیار اگر   ٢ - نهدیم. دهدیم ٣ - واله

ور گل دهدی چشم مر از آن رخ چون باغ
صحرای فلك جمله سمن زار منستی

گر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری[1]
بالله[2] همه گلهای جهان خار منستی

جوزای کمر کش کشدی غاشیهٔ من
گر حشمت[3] او همره زنار منستی

ور کژدم زلفش گزدی مرجگرم را[4]
هر چیز که آن مال جهان دار منستی ١٠٢٧٥

هر روز دلی نودهدم از دولب خویش
گر دیدهٔ شوخش نه جگر خوار منستی

یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او
شایستی اگر در دل بیمار منستی

گر هیچ قبولم کندی[5] سایهٔ آن در
خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش
هر چوب که افراخته تر، دار منستی

گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار
من هیچکسم کاش خریدار منستی ١٠٢٨٠

ور داغ سنائی ننهادی صفت او
کی خلق چنین سغبهٔ گفتار منستی

☆

یار اگر در کار من بیمار از ین به داشتی
کار این دلخسته را بسیار از ین به داشتی

در دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز
یا بهش ترزین بدی یا یار از ین به داشتی

عاشق بیچاره ئی بی پرسش ست آخر تنم
در حق بیمار خود تیمار از ین به داشتی

کار من مشکل شد ار نی دوست در دل بردنم
نرگس بیکار را بر کار از ین به داشتی ١٠٢٨٥

شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار از ین به داشتی

با سنائی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم
گر سنائی مرد بودی کار از ین به داشتی

☆

صنما آنخط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی

گر چه خوب ست بگرد رخ تو زلف دراز
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی

---

١ - گر هیچ عزیزی کندم خار ره او (کندی خاك ره او)
٢ - اکنون ٣ - خدمت
٤ - ور کژدم زلفش بگزیدی جگرم را (خلدی برجگرم نیش)
٥ - گر هیچ قبولی کندم

۱۰۲۹۰ گرنیاز ست رهی را بخط خوب تو باز | تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله‌ای ساختی ازغالیه بر سیم سپید | تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بُلعجبی | نرگس بُلعجب شعبده باز آوردی
چندگوئی که دات پیش تو باز آوردم | این سخن بیهده وهزل ومجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز
تو دلی سوخته از گرم وگداز آوردی

☆

۱۰۲۹۵ ای راه ترا دلیل دردی | فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی | در جام تو قطره‌ای ومردی
بی‌روی‌توروح چیست‌بادی | بازلف‌توشخص کیست‌گردی
خارست همه‌جهان وآنکه | روی تو در آن‌میانه‌وردی
در کوی‌تونیست‌تشنگان‌را | جز خاك در تو آبخوردی
۱۰۳۰۰ در راه تو نیست عاشقان را | جز داعیهٔ تو ره نوردی
در توکه رسد بدستمزدی | تا از تو نبود پایمردی
در عشق تو خودوفاکی آید | ازخشك وتری وگرم‌سردی
نیك ست که آینه نداری | تاهست شفات نیست‌دردی
ار آینه‌ای بُدی بدستت | چشم تو، ترا بچشم کردی
۱۰۳۰۵ در شهر تو نیست جز سنائی
بیوصل تو، جز که یاوه گردی

☆

تا معتکف راه خرابات نگردی | شایستهٔ ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد | تا بندهٔ رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبلهٔ[1] احرار | تاقدوهٔ اصحاب لباسات[2] نگردی

---

۱ - بنده ، قدوه   ۲ - کرامات

تا خدمت رندان نگزینی بدل وجان شایستهٔ سکان سماوات نگردی

تا درصف اول نشوی فاتحهٔ «قل»[1] اندرصف ثانی چوتحیات نگردی ۱۰۳۱۰

شه پیل نبینی بمراد دل معشوق[2] تا در کف عشق شه‌اومات نگردی

تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق نزد فضلا عین مباهات نگردی

محکم نشود دست تودر دامن تحقیق تا سوختهٔ راه ملامات نگردی

☆

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی ابدال جهان‌را همه در کار کشیدی

بر ماه بپرگار کشیدی خط مشکین دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی ۱۰۳۱۵

هر دل که تراجست چودیوانهٔ مستی در سلسلهٔ زلف زره‌دار کشیدی

زنارپرستی مکن ای بت که جهانی در سلسلهٔ زلف چو زنار کشیدی

بس زاهدوعابد که بر آن طرهٔ طرار از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی

هردل که سرافراشت بدعوی صبوری

او رابسوی خویش نگونسار کشیدی

☆

زهی پیمان‌شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی مرا بستی و رخت دل سوی یار دگر بردی ۱۰۳۲۰

کشیدی در میان کار خلقی را بطراری پس آنگه‌ازمیان‌خودرابچالاکی بدر بردی

دلی کزمن بصدجان و بصددستان نبردندی بچشم مست عالمسوزحیلت گربدر بردی

همین بُدباسنائی عهدو پیمان‌توای‌دلبر

نکوبگذاشتی الحق نکوپیمان بسر بردی

☆

دلم بردی وجان بر کار داری توخود جای دگربازار داری

نباشدعاشقت هرگزچومن کس اگر چه عاشق بسیار داری ۱۰۳۲۵

زرنج غیرتت بیمار باشم چو توبا دیگران‌دیدار داری

---

۱ - مهر ۲ - مقصود

عزیزت خوانم ای جان جهانم — از آنست کین چنینم خوار داری
کسی کو عاشق روی تو باشد — سزد او را نزار و زار داری
دو چشمم هر شبی تا بامدادان — زهجر خویشتن بیدار داری
۱۰۳۳۰ شدم مهجور و رنجور تو زیراك — تو خوی عالم غدار داری
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل — چرا بی قیمتم چون خار داری
نگر تا کی مرا ازداغ هجران — لبی خشك و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهان را می بسوزی — چرا بر خود بلارا یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ — امید رحمت جبار داری
۱۰۳۳۵ سنائی را چنان باید کزین پس
زوصل خویش برخوردار داری

☆

روئی چو ماه داری زلف سیاه داری — بر سرو ماه داری برسر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو — هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم — گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت — تا بر گل مورّد چون خوابگاه داری
۱۰۳۴۰ دل جایگاه دارد اندر میان آتش — تو در میان آن دل چون جایگاه داری
مست ثنای عشقست در مجلست سنائی
گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری

☆

ای آنکه رخ چو ماه داری — رخسارهٔ من چو کاه داری
آئین دل سمنبران را — بر سیم زسیب جاه داری
بر عرصهٔ شطرنج خوبی — از لطف هزار شاه داری
۱۰۳۴۵ در مجمع خیل خوبرویان — چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمائی — برگوی که چند راه داری

در شوخی دست برد خواهی　　کز خوبی دستگاه داری
گر قتل سنائیت گناهست　　دانم که بسی گناه داری

☆

انصاف بده که نیك یاری　　زو هیچ مگو که خوش نگاری
در رود زدن شکر سماعی　　در گوی زدن شکر سواری　　۱۰۳۵۰
مه جبهت و آفتاب رویی　　زهره دل و مشتری عذاری
بنوشت زمانه گوئی آنجا　　در جانت کتاب بردباری
بنگاشت خدای گوئی اینجا　　در دیدهٔت نقش حقگزاری
از لعل تو هست عاقلان را　　یکنوش و هزار گونه خاری
در جزع تو هست عاشقان را　　یك غمزه وصد هزار خواری　　۱۰۳۵۵
جز غمزهٔ تو که دید هرگز　　یك ناوك وصد جهان حصاری
جز خندهٔ تو که داشت دردهر　　یك شکر و نه فلك شکاری
در رزم تو هیچ دل نپوشد　　بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو هیچ شه ندارد　　بر سر کله بزرگواری
ای شوخ سیه گری که از تو　　کم دید کسی سپید کاری　　۱۰۳۶۰
از ابجد برتری ازیراك　　نی یك نه دو نه سه نه چهاری
سرما زدگان آب و گل را　　در جمله، بهار در بهاری
جان و دل ودین بنده باتست　　تا اینهمه را [1] چگونه داری
چون باز سپید دلفریبی　　چون شیر سیاه جانشکاری
تا پای من اندرین میانست　　دستی بسرم فرو نیاری [2]　　۱۰۳۶۵
من پای فرو [3] نهادم ایراك　　دانم سر پای من نداری
دشنام دهی که ای سنائی　　بس خوش سخن و بزرگواری

---

۱ - هان تاهمه را　　۲ - فرودناری

۳ - برون

هرچند جواب شرط من نیست — با این همه صد هزار باری

☆

در ره روش عشق چه میری چه اسیری — درمذهب عاشق چه جوانی وچه پیری

۱۰۳۷۰ آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق[1] — رخها همه زرد دست وجگرها همه خیری

آزاد کن از تیرگی خویش وغم عشق — تا بندهٔ خال تو بود نور اثیری

عالم همه بی رنج حقیری ز غم[2] عشق — ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری

میری چه کند مرد که روزی بهمه عمر — سودای بتی به که همه عمر امیری

آن سینه که بردی[3] بدل دل غم عشقت — بی غم بود از نعمت گوینده و قیری

۱۰۳۷۵ این نیمه که عشقست از انسو همه شادیست — اینجا که توئی تست همه رنج وزحیری

سودای زبان گرچه نشاطیست بظاهر — خود سود[4] دگر دارد سودای ضمیری

راه وصفت عشق ز اغیار یگانه ست — نیکو نبود در ره او جفت پذیری

خواهی که شوی محرم غین غم معشوق — بی فای فقیهی شو و بی قاف فقیری

تا در چمن صورت خویشی بتماشا — یك میوه ز شاخ چمن دوست نگیری

۱۰۳۸۰ از پوست برون آی همه دوست شو، ایرا — کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری

☆

عشق وشراب و یار وخرابات و کافری — هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

از راه کج بسوی خرابات راه یافت — کفرش همه هدی شد و توحید کافری

بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل — بر خاست از تصرف و از راه داوری

بیزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود — بست اومیان بپیش یکی بت بچاکری

۱۰۳۸۵ بر خیز ای سنائی باده بخواه وچنگ — اینست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود که داند هر جای رای خویش — مردان بکار عشق نباشند سر سری

☆

---

۱ - شه عشقت ۲ - بی

۳ - که در ده‌ی ۴ - سور - سوز

نگوئی تابگلبن بر چه غلغل دارد آن قمری که چندان لحن میسازد همینالد زگم صبری
بلحن اندر همیگوید که سبحانا نگارنده که بنگارد چنان روئی بدان خوبی وخوش چهری
مسیحادم وموسی کف سلیمان طبع ویوسف رخ محمد دین و آدم رای وخو کرده ببی مهری
بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب ضیاء روز وشمع شب شکرلب بر کسان خمری ۱۰۳۹۰
اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند
زبیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

☆

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی که بس غریب نباشد زتو[1] غریب نوازی
زبهریك سخن تو دو گوش ما سوی آن لب ستیزه بر دل ما ودو چشم توسوی بازی[2]
چه آفتی توکه شبها میان دیده چوخوابی[3] چه فتنه‌ای تو که شبها میان روح چو رازی
چو من ز آتش غیرت نهاد[4] کعبه بسوزم تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی ۱۰۳۹۵
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
گداخت مایهٔ صبرم زبانگ شکر لفظت گه عتاب نمودن بپارسی و بتازی
نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد عجبتر آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی[5]
ز بوسهٔ تو نماید زمانه نامهٔ شاهی زغمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی
چوموی وروی تو بینندخرد چگوید گوید[6] زهی دو مؤمن جادو زهی دو کافر غازی ۱۰۴۰۰
جمال و جاه و سعادت چو یافتی ز زمانه بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی
بقا و مال وجمالت همیشه باد چوعشقت[7] که هیچ عمر ندارد چوعمرعشق[8] درازی
چو شد بنزدسنائی یکی جفا و وفایت
رسید کار بجان وگذشت عمر ببازی

---

۱ - مه
۲ - سوی تو نازی ۳ - روزی ۴ - هزار
۵ - نه آن عجب که شنیدم که صبر گوشت گدازد عجبتر آنکه بدیدم زگوشت صبرگدازی
۶ - چگونه نگوید
۷ - چوعشق باد همیشه ۸ - عشق عمر

☆

ای گل آبدار نوروزی　　دیدنت فرخی و فیروزی

۱۰۴۰۵　ای فروزنده ازرخانت جان　　آتش عشق تاکی افروزی

دل بدخواه سوز اندر عشق　　چونکه دلهای عاشقان سوزی

ازلب آموزخوب مذهب خوب　　ازدوزلفین چه تنبل[1] آموزی

ای دریده دل من از غم عشق

زان لب چون عقیق کی دوزی

☆

ای سنایی چوتو در[2] بند دل و جان باشی　　کی سزاوار هوای رخ جانان باشی

۱۰۴۱۰　دُر دریاتو چگونه بکف آری که همی　　بلب جوی چو اطفال هراسان باشی

چون بترك دل وجان گفت نیاری آن به　　که شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی

تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی　　نیست ممکن که تواندرخورمیدان باشی

کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو　　توهمان به که اسیر خم چوگان باشی

بعصائی و گلیمی که تو داری پسرا　　تو همیخواهی چون موسی عمران باشی

۱۰۴۱۵　خواجهٔ ما غلطی[3] کردست این راه مگر

خودنه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

☆

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی　　لالهٔ سیراب من بیرنگ شد یکبارگی

دلبری را من بچنگ آورده بودم در جهان　　ای دریغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگی

جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی　　آشتی این بار الحق جنگ شد یکبارگی

بود نام وننگ مارا پیش ازین هر جایگاه　　این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی

---

۱ - سبیل - تنبل - بضم اول بروزن بلبل ، حیله و نیرنگ ومکر و فریب و جادویی بود وباین معنی بروزن فزگل هم آمده است که بضم ثالث باشد . برهان

۲ - تاسنایی توهمی　　۳ - خواجه هیهات غلط

بارخ‌واشکی چوزرسیماب‌ومن‌چون‌موم نرم   کزدل‌چون‌سنگ آن‌بت‌سنگ شد‌یکبارگی ۱۰۴۲۰

این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر

برسنائی تیره‌گشت وتنگ شد یکبارگی

☆

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی   بنزد جلالت [1] چه شاهی‌چه‌شنگی

جهان پر حدیث وصال تو بینم   زهی [2] نا رسیده بزلف تو چنگی

همانا بصحرا نظر کرده‌ای تو   که صحرا از رویت گرفتست رنگی

زعکس رخ تو بهر مرغزاری   ز دیبای چینی گشاده ست تنگی ۱۰۴۲۵

شگفت آهوی توکه صید تو سازد   بهر چشم زخمی دلاور پلنگی

ز جعدت کمندی و شهری پیاده   جهانی سوار و ز چشمت [3] خدنگی

اگر خواهی ارواح مرغان علوی   فرود آری از شاخ طوبا بسنگی

بتوکی رسد هرگز از راه گفتی   بر نار و نورت که دارد درنگی

کیم من که از نوش وصل تو گویم   نپوید پی شیر، روباه لنگی ۱۰۴۳۰

من آنعاشقم کز تو خشنود باشم

ز نوشی‌بزهری، زصلحی بجنگی

☆

الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مرا جامی   که پیدانیست کارم‌را درین گیتی‌سرانجامی

کنون‌چون توبه‌بشکستم بخلوت‌باتو بنشستم   زمی باید که دردستم نهی هرساعتی جامی

نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم   که ازما اندرین عالم نخواهدماندجز نامی

همی خور بادهٔ صافی زغم آن به‌که کم لافی   که هرگز عالم جافی نگیرد باکس آرامی ۱۰۴۳۵

منه برخط گردون سرزعمرخویشتن برخور   که عمرت‌را ازین‌خوشتر نخواهدبودایامی

چراباشی‌چو غمناکی مدار ازمفلسی باکی   که‌ناگاهان‌شوی‌خاکی ندیده‌ازجهان گامی

مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده   دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی

---

۱ - مکانت   ۲ - زمن   ۳ - خشمت

ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین گاهی　　ز غداری بهر راهی بگسترده ترا دامی

☆

۱۰۴۴۰ ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سر دارمی　　گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی

ورنه همچون حلقهٔ در داردی عشقت مرا　　بر امیدت هر زمانی گوش بردر دارمی

نیستی پشتم چو چنبر در غم هجران تو　　گرشبی در گردن تو دست چنبر دارمی

ورنه بر جان و دل من مهر بانستی دلت　　من ز دست تو بیزدان دستها بردارمی

گرهمه شب دارمی در کف می ودر بر ترا　　ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی

۱۰۴۴۵ زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته ست　　کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی

در خرابات قلندر گر ترا مأواستی

من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

☆

تا بگرد روی آن شیرین پسر گردم همی　　چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی

بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو　　من بگرد کوی خیره خیره برگردم همی

پس چو میدان فلك را نیست خورشیدی چو تو[1]　　چون فلك هرروز گرد خاك درگردم همی

۱۰۴۵۰ آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه ست　　خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار　　گه ز دیده سیم و گه از روی زر گردم همی

روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت　　چون ز کویش بازگردم درسقر گردم همی

که گهی از شرم تر گردم زخشم[2] آوردنش　　بلعجب مردی منم کز خشم[2] تر گردم همی

گر هنوز از دولبش جویم غذا نشگفت از آنك　　درهوای عشقش اکنون کفچه برگردم همی

۱۰۴۵۵ تا چو شیر اورخ بخون دارد من از بهر غذاش　　همچو ناف آهو ازخون بارور گردم همی

روی زرد من زعکس روی چون خورشید اوست　　زان چو سایه گرد آن دیوار ودر گردم همی

گر چه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف　　چون زعشقش یادم آید شیر نر گردم همی

هرچه پیشم پوستین درد همی نادر تر آنك　　من سلیم از پوستینش سغبه تر گردم همی

---

۱ - پس بمیدان فلك ننشست خورشیدی چو تو　　۲ - خشك - چشم

باسنایی [1] وسنایی گشتمَ اندرعشق او
باز دروصف دهانش پردرر گردم همی

☆

ای چشم وچراغ آنجهانی — وی شاهد وشمع آسمانی — ١٠٤٦٠

خط نو نبشته گرد عارض — منشور جمال جاودانی

بی دیده زلطف تو بخواند — درجان تو سورهٔ نهانی

با چشم ز تابشت نبیند — بر روی تو صورت عیانی

بخت ازلی و تا قیامت — صافی بطراوت جوانی

حسن توچو آفتاب آنگه — فارغ ز اشارت نشانی — ١٠٤٦٥

بوس تو بصد هزار عالم — وآزاد ز زحمت گرانی

دیوانه بسیست آن‌دولب‌را — در سلسله‌های کامرانی

نظاره بسیست آن‌دورخ را — از پنجره‌های زندگانی

بافتنهٔ زلف تو که بیند — یك لحظه زعمرشادمانی

بی آتش عشق توکه یابد — آب خضر و حیات جانی — ١٠٤٧٠

لطف‌توببست جان‌ودل [2] را — بر آخورچرب دوستکانی [3]

عشق‌تونشاندعقل ودین را — برابرش [4] تیز آنجهانی

با قدرتوپاره میخ بر چرخ — تهمت زدگان باستانی

با قد توکژو کوژدر باغ — چالاك وشان بوستانی

از راستی و کژی برونی — آنی که ورای حرف آنی — ١٠٤٧٥

گویند بگو بترك ترکت — تا باز رهی زپاسبانی

ترك‌چوتوترك‌نبودآسان [5] — ترکی تونه دوغ ترکمانی

---

١ - تا ثنایی ٢ - عقل وجان

٣ - شادمانی - دوستکانی - (از : دوستکان + ی مصدری) بروزن ومعنی دوستکامی باشد که‌می خوردن با معشوق وبیاد دوستانست - وپیالهٔ پرشرابی رانیز گویند که‌کسی درنوبت خود بدیگری تکلف کند - وبمعنی‌ساغر وپیالهٔ بزرگ هم آمده‌است. برهٰن

٤ - آتش ٥ - نتوان‌گفت‌ترك توترك

حسن توچو شمس وهمچو سایه | پیش و پس تو دوان جوانی
از لفظ تو گوش عاشقانت | نازان بحلاوت[1] معانی
۱۰٤۸۰ وزچشم تو جسم دوستانت | نازان بحوادث زمـانی
درراه تو هیچ دل نشدخوش | تاجانش نگشت کاروانی
بربام تو پای کس نیاید | تاسرش نکرد نردبانی[2]
درهوش زتو سماع «ارنی» | در گوش ندای «لن ترانی»
از رد و قبول سیر گشتم | زین بُلعجبی چنانکه دانی
۱۰٤۸٥ یکره بکشم بتیر غمزه | تا سوی عدم برم گرانی
زیراسر عشق تو ندارد | جز مرد گزاف زندگانی
ورخودتو کشی بدست خویشم | کاری بود آن هزارگانی
فرمان توهست برروانها | چون شعر سنائی ازروانی

وقتست ترا مراد راندن
کی رانی اگر کنون نرانی

☆

۱۰٤۹۰ ای زبدهٔ راز آسمانی | وی حلهٔ عقل پر معانی
ای در دوجهان زتورسیده | آوازهٔ کوس «لن ترانی»
ای یوسف عصر همچو یوسف | افتاده بدست کاروانی
لعل توبغمزه کفر ودین را | پر داخته مخزن[3] امانی
لعل تو ببوسه عقل وجان را | بر ساخته عقل جاودانی
۱۰٤۹٥ با آفت زلف تو که بیند | یك لحظه ز عمر شادمانی
با آتش عشق توکه یابد | یکقطره ز آب زندگانی
موسا چکند که بی جمالت | نکشد غم غربت شبانی
فرعون کبود که باکمالت | کوبد در ملك جاودانی
«آن» گویم «آن» چوصوفیانت | نی نی که تو پادشاه آنی

---

۱ - بخلاصة   ۲ - دیده بانی   ۳ - خانهٔ

جان خوانم جان چو عاشقانت　　نی نی که تو کدخدای جانی　۱۰۵۰۰
از جملهٔ عاشقان تو نیست　　یکتن چو سنائی و تو دانی
زیبد که سبك نداری او را
گر گه گهکی کند گرانی

☆

تو آفت عقل و جان و دینی　　تو رشك پری و حور عینی
تا چشم تو روی تو نبیند　　تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته　　یك حال دو جای چون نشینی　۱۰۵۰۵
سروی و مهی عجایبی تو　　نه بر فلك و نه بر زمینی
بی روی تو عقل من نه خوبست　　در خاتم عقل من نگینی
برمهر تو دل نهاد نتوان　　تو اسب فراق کرده زینی
گه یار قدیم را برانی　　که یار نو آمده گزینی
این جور و جفات نه کنونست　　دیریست بتا که تو چنینی　۱۰۵۱۰
ای بو قلمون کیش و دینم
گه کفر منی و گاه دینی

☆

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی　　شور در میراث خواران بنی آدم زنی
بارنامهٔ بی نیازی برگشایی تا بکی　　آتش اندر بارمایهٔ کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری در آری زیر زلف　　چون بدو کوکب کمند حلقه هارا خم زنی
برسر آزادگان نه تاج گر گوهر نهی　　برسر سودائیان زن تیغ گر محکم زنی　۱۰۵۱۵
تیغ خویش از خون هر تردامنی رنگین مکن　　تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی
درخرابات نهاد خود بر آسوده ست خلق　　غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
پاکبازان جهان چون سوختهٔ نفس تواند　　خام طمعی باشد ار با خام دستان دم زنی
ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران　　تا چو تیر غمزه سازی بر سنائی هم زنی

☆

۱۰۵۲۰ دلم بربود شیرینی نگاری سرو سیمینی — شکرفی چابکی چستی وفاداری بآئینی
جهانسوزی دل‌افروزی که دارد ازپی فتنه — زشکر برقمر میمی زسنبل برسمن سینی
بنزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری — بپیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال وزیب روی او — زمن برخاست فرهادی ازو برخاست شیرینی
نهد هر لحظه ازهجران مرا برجان ودل داغی — زند ازغمزه هرساعت مرا برسینه زوبینی
۱۰۵۲۵ بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را
بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

☆

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی — بدل سنگی ببر سیمی بقد سروی برخ ماهی
شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی — بلب درمان عشاقی برخ خورشید خرگاهی
خوش و کش وطربناکی شگرف وچست وچالاکی — عیار ورند و ناپاکی ظریف وخوب ودلخواهی
زبهر چشم تو نرگس همی پویم بهر مجلس — ندیدم در غمت مونس بجز باد سحرگاهی
۱۰۵۳۰ مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین — که ازحال من مسکین دلت را نیست آگاهی
چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله — کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تاماهی
گهی چهره بیارائی گهی طره بپیرائی
زبس خوبی وزیبائی جمال لشکر شاهی

☆

عاشق نشوی اگر توانی — تا در غم عاشقی نمانی
این عشق باختیار نبود — دانم که همین قدر بدانی
۱۰۵۳۵ هرگز نبری تو نام عاشق — تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی — تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفای کس نجوید — هرچند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون — بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر — او را بمراد او رسانی

اینست نصیحت سنائی — عاشق نشوی اگر توانی ۱۰۵۴۰

این ست سخن که گفته آمد
گر نیست درست بر مخوانی

☆

ربی و ربك الله ایماه تو چه ماهی — کافزون شوی ولیکن هرگز چنو نکاهی[1]

مه نیستی که مهری زیرا که هست مه را — گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی

با مایهٔ جمالت ناید ز مهر[2] شمعی — در سایهٔ سلیمان ناید ز دیو شاهی

آنجا که قدت آید ناید ز سرو سروی — آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی ۱۰۵۴۵

از جزع عقل[3] عقلی و ز لعل شمع شمعی — از خنده جان جانی و ز غمزه جاه جاهی

هرروز صبح صادق از غیرت جمالت — برخود همی بدرد پیراهن پگاهی[4]

گرد سم سمندت بر گلشن سمائی — در زلف جعد حوران مشکیست جایگاهی

حقا و ثم حقا آنگه که بزم سازی — روح الامین نوازد در مجلست ملاهی

خوشخوتر از تو خوبی روح القدس ندیدست — از قابل الاهی تا قابل گیاهی ۱۰۵۵۰

آویختی[5] بعمدا از بهر بند دلها — زنجیر بیگناهان از جای بیگناهی

در جنب آبرویت، آدم که بود؟ خاکی — باقدر قد ومویت، یوسف که بود چاهی

فراش خاك کویت پاکان آسمانی — قلاش آبرویت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو — ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

عقلم همی نداند تفسیر خطت آری — نا محرمی چه داند شرح خط الاهی ۱۰۵۵۵

در ملك خوبروئی بس نادری ولیکن — نادرتر آنکه داری ملکی ببی کلاهی

با خنده و کرشمه آنجا که روی آری — هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی

آهم شکست در برز آندم که دید چشمم — آن حسن بی تباهی وان لطف بی تناهی

---

۱ - چون ماه تو نکاهی

۲ - ماه

۳ - لعل

۴ - پیراهن ازنگاهی

۵ - آویخته

زآن آه برنیارد زیرا که هست پنهان　　آه از درون جانش تو در میان آهی

١٠٥٦٠ در جل کشید جانرا در خدمتت سنائی　　خواهی کنون برآنرا خواه آن زمان که خواهی

☆

برخی رویتان من ، ای رویتان چو ماهی　　وی جان بیدلان‌را در زلفتان پناهی

با رویتان تنی را باطل نگشت حقی　　با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی

جز رویتان که سازد جانهای[1] عاشقان را　　از ماه سجده‌گاهی[2] وزمشك تکیه‌گاهی

جز زلفتان[3] که دارد چون شهد و شمع محفل　　از نیش جنگجوئی و زنوش عذر خواهی

١٠٥٦٥ نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس　　در هیچ پای نعلی ، در هیچ سر کلاهی

با حد وخد هر یك خورشید کم ز ظلی　　با قد وقدر هر یك طوبا کم از گیاهی

ازلعل در فشانتان[4] یکخنده و سپهری　　ورجزع جان ستانتان[5] یکناوك وسپاهی

چون لعلتان بخندد هر عیسئی و چرخی　　چون جزعتان بجنبد هر یوسفی وچاهی

ازدام دل شکرتان[6] هر دانه ای وشهری　　از جام جان ستانتان هر قطره‌ای وشاهی

١٠٥٧٠ با جام باده هریك در بزمگه سروشی　　با دست وتیغ هریك در رزمگه سپاهی

جز رویتان که دیدست[7] از روی رنگ روئی　　جز چشمتان که دیدست ازچشم نور گاهی

زینان سیاهگرتر نشنیده‌ام سپیدی　　زینها سپیدگرتر کم دیده‌ام[8] سیاهی

گر چنبر فلکرا ماهیست مرشما را　　صد چنبرست هر سو هر چنبری و ماهی

تا باده ده شمائید اندر میان مجلس　　از باده توبه کردن نبود مگر گناهی

١٠٥٧٥ از روی بی‌نیازی بیجاده که رباید　　ورنه چه خیزد آخر بیجاده را ز کاهی

---

١ - دلهای

٢ - جایی

٣ - لفظشان - لفظتان

٤ - درفشانان

٥ - جانستانان

٦ - دل‌شکنتان

٧ - بیند

٨ - نشنیده‌ام

از تیزی سنانتان هرساعت از سنائی
آهی همی بر آید جانی میان آهی

☆

صنما چبود اگر بوسککی وام دهی — نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بستهٔ دام تو گشتست دل من چه شود — که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پختهٔ عشق شود گرچه بودخام‌ای جان — هر کرا روزی یك جام می خام دهی
نکنی ور بکنی ناز ، بهنجار کنی — ندهی ور بدهی بوسه ، بهنگام دهی ۱۰۵۸۰
گردل‌وجان‌بتوبخشیم روا باشد از آنك — جان فزون گردد ز آنگه که مراجام‌دهی
جامهٔ غم بدرم من ز طرب چون تو مرا — حب در بسته میان جام غم انجام دهی
بی‌قرارست سنائی ز غم عشق تو جان
چه بودگرش بیك بوسه تو آرام دهی

☆

گفتی که نخواهیم ترا گربت چینی — ظنم نه‌چنان بود که با ما تو چنینی
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم — بر دیدهٔ خویشت بنشانم ننشینی ۱۰۵۸۵
ای بس که بجوئی تو مرا بازنیابی — ای بس که بپوئی ومرا باز نبینی
با من بزبانی و بدل باد گرانی — هم‌دوست ترازمن‌نبودهر که گزینی
من برسرصلحم توچراجنگ گزینی — من برسرمهرم تو چرا بر سر کینی
گوئی دگری گیر مها شرط نباشد
تو یار نخستین من و باز پسینی

☆

صبحدمان مست بر آمد زکوی — زلف پژولیده و نا شسته روی ۱۰۵۹۰
ز آن رخ نا شستهٔ چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی

ازپی نظارهٔ آن شوخ چشم — شوی جدا گشته ززن زن زشوی

بوسه همیرفت چوباران زلب — درطرب وخنده و درهای وهوی

بهر غذای دل از آنوقت باز — بوسه چنانست لبم گرد کوی

۱۰۵۹۵ ریخت همی آب شب وآب روز — آتش رویش بشکنهای موی

همچو سنائی ز دو رویان عصر

روی بگردان که نیایش[1] روی

☆☆☆

۱ - نیایدش

رباعی

DATE LABEL

عشقست مرا بهینه ترکیش بتا
نوشست مرا زعشق تونیش بتا

من میباشم ز عشق تو ریش بتا
نه‌پای تو گیرم نه سرخویش بتا

☆

دردست منت همیشه دامن بادا
وآنجا که ترا پای سرمن بادا

برگم‌نبود که کس‌ترادارد دوست
ای‌دوست‌همه‌جهانت‌دشمن بادا ۱۰۶۰۰

☆

عشقا تو در آتشی نهادی ما را
درهای بلا همه گشادی ما را

صبرا بتو در گریختم تا چکنی
تو نیزبدست هجردادی ما را

☆

آنی که قرار با تو باشد ما را
مجلس چوبهار باتوباشد مارا

هر چند بسی بگرد سر برگردم
آخر سر وکار باتوباشد مارا

☆

ای کبك شکارنیست جزباز ترا
بر اوج فلك باشد پرواز ترا ۱۰۶۰۵

زان می نتوان شناختن راز ترا
درپرده کسی‌نیست‌هم آوازترا

☆

هر چند بسوختی بهر باب مرا
چون می‌ندهد آب‌توپایاب‌مرا

زین بیش‌مکن‌بخیره درتاب مرا
دریافت مراغم تو، دریاب‌مرا

☆

چون دوست نمودراه‌طامات مرا
از ره نبرد رنگ عبادات مرا

چون سجده همی‌نماید آفات مرا
محراب ترا باد وخرابات مرا ۱۰۶۱۰

☆

در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا — وز خرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت نا اهلان — کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

☆

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا — بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا — از هستی و نیستی فراغیست مرا

☆

١٠٦١٥ اندوه تو دلشاد کند مرجان را — کفر تو دهد بار کمی ایمان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی — با درد تو گر طلب کند درمان را

☆

کی باشد که ز طلعت دون شما — ما رسته و رسته ریش ملعون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن — چون کیر خری گرد در کون شما

☆

گردی نبری ز بوسه از افسر ما — گر بوسه بنام خود زنی بر سر ما
١٠٦٢٠ تا زان خودی مگرد گرد در ما — یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

☆

در دل کردی قصد بد اندیشی ما — ظاهر کردی عیب کما بیشی ما
ای جسته باختیار خود خویشی ما — بگرفت ملالتت ز درویشی ما

☆

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب — کاندر ابروت خفته بد مست وخراب
ابروی تو محراب و بسوزد بعذاب — هر مست که او بخسبد اندر محراب

☆

تا در چشمم نشسته بودی در تاب
پیوسته همی بریختنی در خوشاب ۱۰۶۲۵
واکنونکه برون شدی بر ُستم زعذاب
چون دیده زخس برست کم ریزد آب

☆

با دل گفتم: چگونه‌ای، داد جواب
من بر سر آتش وتو سر برسر آب
ناخورده زوصل دوست یکجام شراب
افتاده چنین که بینیم مست وخراب

☆

گفتی که کیت بینم‌ای در خوشاب
دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایام چنان کند که شبها گذرد
کز دور خیال هم نبینیم بخواب ۱۰۶۳۰

☆

آنکس که ز عابدی در ایام شراب
نشنید کس از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب
کز محبره فرمود کنون جام شراب

☆

روز از دورخت بروشنی ماند عجب
آن مقنعهٔ چوشب نگوئی چه سبب
گوئی که بما همی نمائی ز طرب
کاینك سر روز ما همیگردد شب

☆

ای مجلس توچوبخت نیك اصل طرب
وین در سخنهات چوروزاندر شب ۱۰۶۳۵
خورشید سما را چوزچرخست نسب
خورشیدزمینی وچوچرخی چه عجب

☆

لبهات می‌ست و می‌بود اصل طرب
چندان ترشی درونگوئی چه سبب
تو از نمك آنچنان ترش داری لب
گرمی‌زنمك ترش شود نیست عجب

☆

نیلوفر و لاله هر دوبی هیچ سبب
این پوشد نیل وآن بخون شویدلب
می‌شویم و می‌پوشم ای‌نوشین لب
در هجرتو رخ بخون و ازنیل سلب ۱۰۶۴۰

☆

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب — گرمی سوی دل بردم وسردی سوی لب
مرگست ندیمم[1] از فراقت همه‌شب — تب با تو ومرگ بامن این هست عجب[2]

☆

از روی تو وزلف تو روز آمد وشب — ای روز وشب تو روز وشب کرده عجب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب — چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

☆

۱۰٦٤٥ تا دیده‌ام آن سیب خوش دوست فریب — کو برلب نوشین تو میزد آسیب
اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب — تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

☆

ای جان عزیز تن بباید پرداخت — گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت
اندر دل کن زعشق خواری و نواخت — باروی نکو چو عاشقی خواهی باخت

☆

آن موی که سوز عاشقان می انگیخت — کز یك شکنش هزار دلداده گریخت
۱۰٦٥۰ آخر اثر زمانه رنگی آمیخت — تا در کفش از موی سیه پاك بریخت

☆

در دوستی ای صنم چو دادم دادت — بر من ز چه روی دشمنی افتادت
دشمن خوانی مرا و خوانم بادت — ای دوست چو من هزار دشمن بادت

☆

ای مانده زمان بنده اندر یادت — دادست ملك ز آفرینش دادت
تو عهد منی بعید بینم شادت — ای عید رهی عید مبارك بادت

☆

۱۰٦٥٥ ای کرده فلك بخون من نامزدت — دیدار نکو داده وبرده خردت
ز اقبال قبول تو و زادبار ردت — من خود درستم و ای تو وخوی بدت

---

۱ – قرینم ۲ – تب با تو ومرك بامنست اینست عجب

☆

صد بار ببوسه آزمودم پارت	بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
گفتم که کنون کشید خواهم بارت	با این همه هم بکار ناید، کارت

☆

ای خواجه محمد ای محامد سیرت	ای در خور تاج هر دوهم نام و سرت[1]
پیدا بشما دو[2] تن سه اصل فطرت[3]	ز آنروی سخا از تو و علم از پدرت ١٠٦٦٠

☆

زین پس هر چون که داردم دوست رواست	گفتار بیفتاد و خصومت بر خاست
آزادی و عشق چون همی باید راست	بنده شدم و نهادم از یکسو خواست

☆

خورشید بزیر دام معشوقهٔ ماست	مه با همه حسن نام معشوقهٔ ماست
امروز جهان بکام معشوقهٔ ماست	عالم همه بانگ ونام معشوقهٔ ماست

☆

بیرون جهان همه درون دل ماست	این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست ١٠٦٦٥
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست	پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

☆

روز از طلبت پردهٔ بیکاری ماست	شبها زغمت حجرهٔ بیداری ماست
هجران تو پیرایهٔ غمخواری ماست	سودای تو سرمایهٔ هشیاری ماست

☆

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست	تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبلهٔ مقبل ماست	درد ازل و عشق ابد حاصل ماست ١٠٦٧٠

☆

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست	آب چشمم قوت او را بشکست
چون خواستم از یاد غمت گشتن مست	بگرفت مرا خاك سر کوی تو دست

---

١ ـ این رباعی ازجمع حرفهای آخر مصراعهای اول یك ترکیب بند سنائی حاصل میشود ـ نگاه کن بقسمت ترکیب بندها	٢ـ سه	٣ـ خطرت

☆

دستی که حمایل تو بودی پیوست | پائی که مرا نزد تو آوردی هست
زان دست بجز بند ندارم بر پای | زان پای بجز باد ندارم در دست

☆

۱۰۶۷۵ تا زلف بتم ببند زنجیر منست | سر گشته همیروم نه هشیار و نه مست
گویم بکرم زلف ترا هرچون هست | نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

☆

خواهم که باندیشه و یارای درست | خود را بدر اندازم ازین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت | هریك زده دست عجز درشاخی سست

☆

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست | پاداش همان یکشبه وصل آمد چست
۱۰۶۸۰ بر گشت بخنده گفت ای عاشق سست | زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

☆

مستست بتا چشم تو و تیر بدست | بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست | از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

☆

ای مه توئی ازچهار گوهر شده هست | زینست که در چهار جائی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل | برسر خاکی و بادی اندر کف دست

☆

در باغ لطافت نبی چار بهست | وان چار به لطیف در بار بهست☆
آن به که در اولیست از آن چار بهست | و آنرا که در آخرست از آن چار بهست

☆

گر پای من از عجز طلبگار تو نیست | تا ظن نبری که دل گرفتار تو نیست☆
پی زان نایم که دل خریدار تو نیست | خود دیدهٔ من محرم دیدار تو نیست

۱- ذات تو ☆ - این دو رباعی را بعضی تذکره نویسان بسنائی نسبت داده‌اند

☆

هردزه که بر روی زمینی بودست
خورشیدرخ وزهره جبینی بودست[1]
گرد رخ از آستین بآزرم فشان
کانهم رخ خوب نازنینی بودست☆

☆

چون من بخودی نیامدم روز نخست
گرغم خورم از بهر شدن ناید چست ۱۰۶۸۵
هرچند رهی اسیر در قبضهٔ تست
زین آمدو شد رضای تو بایدجست

☆

ای چون گل ومل دربدر ودست بدست
هرجا زتو خرمی وهرکس زتو مست
آنراکه شبی با تو بود خاست ونشست
جز خار وخمار از تو چه برداندبست

☆

ای نیست شده ذات تودر پردهٔ هست
ای صومعه ویران کن و زنارپرست
مردانه کنون چوعاشقان می دردست
گرد در کفر گرد وگردسر مست ۱۰۶۹۰

☆

لشکر گه عشق عارض خرم تست
زنجیر بلا زلف خم اندرخم تست
آسایش صدهزارجان یکدم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

☆

گیرم که چوگل همه نکوئی باتست
چون بلبل راه خوبگوئی با تست
چون آینه خوی عیب جوئی با تست
چه سود که شیمت دوروئی با تست

☆

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست
سلطان فلك اسیر و بیچارهٔ تست
شوروشروشرك وزهدوتوحیدویقین
درگوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست ۱۰۶۹۵

---

۱ ـ طرح این رباعی منسوب بسنائی بااین رباعی منسوب بخیام یکیست

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
پابند سر زلف نگاری بودست
این دسته که برگردن او می بینی
دستیست که بر گردن یاری بودست

☆

امروز ببر زانچه ترا پیوندست　　کانها همه بر جان تو فردا بندست
سودی طلب از عمر که سرمایهٔ عمر　　روزی چندست و کس نداند چندست

☆

بر من فلك ار دست جفا گستردست　　شاید که بسی وفا و خوبی کردست
۱۰۷۰۰ امروز بمحنتم از آن از سرو دست　　تا دُرد همان خورد که صافی خوردست

☆

تا جان مرا بادهٔ مهرت سودست　　جان ودلم از رنج غمت ناسودست
گر باده بگوهر اصل شادی بودست　　پس چونکه زبادهٔ تو رنج افزودست

☆

در دام تو هر کس که گرفتار ترست　　در چشم توای جان جهان خوارترست
و اندل که ترا بجان خریدار ترست　　ای دوست باتفاق غمخوارترست

☆

۱۰۷۰۵ مژگان ولبش عذرو عذابی دگرست　　وز کبروزلطف آتش و آبی دگرست
بی‌شك داند آنکه خردمند بود　　کان آفت آب آفتاب دگرست

☆

هرخوش پسری‌را حرکات دگرست　　و اندر لب هر یکی حیات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران　　هجر پسران خوش ممات دگرست

☆

هر روز مرا با تو نیازی دگرست　　با دو لب نوشین تو رازی دگرست
۱۰۷۱۰ هرروز ترا طریق و سازی دگرست　　جنگی دگر وعتاب و نازی دگرست

☆

در شهر هر آنکسی که او مشهورست
دانم که ز درد پای تو رنجورست
هستی بمعانی تو جهانی دیگر
پائی که جهانی نکشد معذورست

☆

غمخوردن این جهان فانی هوسست
از هستی ما بنیستی یکنفس ست
نیکوئی کن اگر ترا دست رسست
کین عالم یادگار بسیار کس ست

☆

در دیدهٔ کبر کبریای تو بسست
در کیسهٔ فقر کیمیای تو بسست ۱۰۷۱۵
کوران هزار ساله را در ره عشق
یکذره زگرد توتیای تو بسست

☆

گر گویم جان فدا کنم جان نفسست
گر گویم دل فدا کنم دل هوسست
گر ملك فدا کنم همان ملك خسست
کی برتر ازین سه بنده را دست رسست[1]

☆

تا این دل من همیشه عشق اندیش ست
هر روز مرا تازه بلائی پیش ست
عیبم مکنید اگر دل من ریش ست
کز عشق مراد خانه ویران بیش ست ۱۰۷۲۰

☆

زینروی که راه عشق راهی تنگ ست
نه برخودمان صلح و نه برکس جنگست
می باید می چه جای نام و ننگ ست
کاندر ره عشق کفر و دین همرنگست

☆

ارنیست دهان فزونت ار هست کمست
گوئی بمثل وجودش اندر عدم ست
درد است و دواست هم شفا و الم ست
گوئی ملك الموت و مسیحا بهم ست

☆

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست
اندیشهٔ ما برون هستی ستم ست ۱۰۷۲۵
گر هست به نیستی چرا متهمست
ارنیست فزو نشدست ورهست کمست

۱ــ همان: نیز

هر روز مرا ز عشق جان انجامت | جانیست وظیفه از دو تا بادامت
یکجان دو شود چو یابم از انعامت | از دو لب تو چهار حرف ازنامت

☆

آنجا که سر تیغ ترا یافتن ست | جان را سوی او بعشق بشتافتن ست
۱۰۷۳۰ زان تیغ اگر چه روی بر تافتن ست | یك جان دادن هزار جان یافتن ست

☆

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست | بر من ز من از صفات هستی بدنست
تاظن نبری که هستی من ز منست | آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

☆

برهان محبت نفس سرد منست | عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست | درمان دل سوختگان درد منست

☆

۱۰۷۳۵ شبها ز فراق تو دلم پر خونست | وز بی خوابی دو دیده بر گردونست
چون روز آید زبان حالم گوید | کای بر در بامداد حالت چونست

☆

آن روز که بیش با من او را کینست | بیشش بر من کرامت تمکینست
گویم بزبان نخواهمش گردینست | شوخیست که میکنم چه جای اینست

☆

در مرگ حیات اهل داد و دین ست | وز مرگ روان پاك را تمکین ست
۱۰۷۴۰ نز مرگ دل سنائی اندهگینست | بی مرگ همی میرد و مرگش زین ست

☆

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست | وان کت کلهی نهاد طرار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد یار تو اوست | و آنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

☆

آنکس که بیاد او مرا کار نکوست | با دشمن من همی زید دریك پوست
گر دشمن بنده را همیدارد دوست | بدبختی بنده ست نه بد عهدی اوست

☆

ایام درشت [1] رام بهرام شه ست — جام ابدی بنام بهرامشه ست ١٠٧٤٥
آرام جهان قوام بهرامشه ست — اجرام فلك غلام بهرامشه ست

☆

هرچند بلای‌عشق دشمن کامی‌ست — از عشق بهر بلا رسیدن خامی‌ست
مندیش بعالم و بکام خود زی — معشوقه و عشق را هنر بدنامی‌ست

☆

در دام‌تو هر کس که گرفتار بزیست — درچشم تو‌ای‌جهان‌جان‌خوار بزیست
آن‌دل که‌ترا بجان خریدار ترست [2] — ای دوست باتفاق غمخوار بزیست ١٠٧٥٠

☆

چندان‌چشمم که درغم‌هجر گریست — هرگز گفتی گریستنت ازپی چیست
من خودزستم هیچ نمیدانم گفت — کوباتو وخوی‌توچومن‌خواهدزیست

☆

گویند که راستی چو زر کانیست — سرمایهٔ عز [3] و دولت و آسانیست
گرراست‌بهرچه‌راستست [4] ارزانیست — من راستم آخر این‌چه‌سرگردانیست

☆

کمترزمن‌ای‌جان بجهان‌خاکی نیست — بهتر زتو مهتری و چالاکی نیست ١٠٧٥٥
تو بی‌هنی از منت همی آید باك — من با توام ارتو بی هنی باکی نیسی

☆

اندر عقب دکان قصاب گویست — وآنجا زسر غرقه بخونش گرویست
از خون شدن دلی که می‌اندیشد — آنجاکه هزار خون ناحق بجویست

☆

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست — کارش همه‌ساله مشك‌وعنبرسوزیست
همرنگ‌شبست‌واصل‌فرخ روزیست — ما را همه‌زو غم و جدائی روزیست ١٠٧٦٠

---

١ - همیشه   ٢ - بزیست   ٣- عمر   ٤- واجبست

☆

عقلی که زلطف دیدهٔ جان پنداشت — بردل صفت ترا بخوبی بنگاشت[1]

جانی که همی با توتوان عمر گذاشت — عمری که دل ازمهر تو بر نتوان داشت

☆

روزی که رطب داد همی از پیشت — آن‌روز بجان خریدمی تشویشت

اکنونکه دمیدریش چون حشیشت — تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

☆

١٠٧٦٥ نوری که‌همی جمع نیایی‌در مشت — ناری که بتو در نتوان زدانگشت

دهری که شوی برمن‌بیچاره‌درشت — بختی که چو بینمت بگردانی پشت

☆

بس عابدرا که‌سرو بالای تو کشت — بس‌زاهدرا که قدر والای تو کشت

تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا — دست ستم زمانه در پای تو کشت

☆

صد بار رهی بیش‌بکوی‌توشتافت — بوئی زگلستان‌وصال تو نیافت

١٠٧٧٠ دل‌نیست کز آتش‌فراق تونتافت — دست توقوی‌ترست‌بر نتوان تافت

☆

بوئی که مرا زوصل یار آمد رفت — وآن‌شاخ جوانی‌که ببار آمد رفت

گیرم که ازین پس بودم عمر دراز — چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

☆

ای عالم علم پیشگاه تو برفت — ای دین محمدی پناه توبرفت

ای‌چرخ‌فروگسل که‌ماه‌توبرفت — درحجله‌روای‌سخن که‌شاه‌توبرفت

☆

١٠٧٧٥ رازی که سرزلف‌تو با بادبگفت — خود باد کجا تواند آن رازنهفت

یکره که سر زلف ترا بادبسفت — بس گل که‌زدست‌باد میباید رفت

١- بکماشت

☆

چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت
گفتا که مخور غم که شوی با ما جفت

آن دیدهٔ نیمخوابش از شرم بخفت
قربان چنان لب که چنان داند گفت

☆

افلاك بتیر عشق بتوانم سفت
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت

و آفاق بباد هجر[1] بتوانم رفت
کاندر یك چشم پشه[2] بتوانم خفت ۱۰۷۸۰

☆

تاکی باشم با غم هجران تو جفت
چون از تو نخواهدم گل وصل بشکفت

زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
دست از تو بشستم و بترك تو بگفت

☆

در خاك بجستمت چو خور یافتمت
جائی اگر امروز خبر یافتمت

بسیار عزیز تر ز زر یافتمت
جان تو که نیك عشوه گر یافتمت

☆

ای دیدهٔ روشن سنائی ز غمت
با این همه یك ساعت و یکلحظه مباد

تاریك شد این دو روشنائی ز غمت ۱۰۷۸۵
این جان و دل مرا جدائی ز غمت

☆

از ظلمت چون گرفته ماهم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

چون آتش و خون شد اشك و آهم ز غمت
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

☆

دل خسته و زار و نا توانم ز غمت
هر چند بلب رسیده جانم ز غمت

خونابه ز دیده می برانم ز غمت
غمگین مانم[3] چو باز مانم ز غمت ۱۰۷۹۰

☆

هر چند دلم بیش کشد بار غمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز

گوئی که بود شیفته تر بر ستمت
آن دل که کم خویش گرفتست کمت

۱ـ سرد ۲ـ فتنه ۳ـ گردم

☆

سرو چمنی یاد نیاید ز منت　　شدپست چومن سروبسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج　　وان من مسکین ز ره پیرهنت

☆

۱۰۷۹۵ زین رفتن جان ربای درد افزایت　　چون سازمو چون کنم پشیمان رایت
بر خیزم و در وداع هجر آرایت　　بندی سازم ز دست خود بر پایت

☆

آتش در زن ز کبریا در کویت　　تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نکو زما بپوش از مویت　　زیرا که بما دریغ باشد رویت

☆

هستی تو سزای این و صد چندین رنج　　تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
۱۰۸۰۰ از جستن و خواستن بر آسای و مباش　　آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

☆

اندر همه عمر من بسی وقت صبوح　　آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسیدزمن که چون شدی تو مجروح　　گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

☆

هر جاه ترا بلندی جوزا باد　　در گاه ترا سیاست دریا باد
رای تو ز روشنی فلك سیما باد　　خورشید سعادت تو بر بالا باد

☆

۱۰۸۰۵ ای شاخ تو اقبال و خرد یارت باد　　در عالم عقل و روح بازارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد　　کارت چو رخ وسرت چودستارت باد

☆

گوشت سوی عاقلان غافل وش باد　　چشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی روی تو آب دیده‌ها آتش باد　　بی وصل تو روز نیك را شب خوش باد

☆

زلفینانت همیشه خم در خم باد — واندوهانت همیشه دم در دم باد
شادان بغم منی غمم بر غم باد — عشقی که بصد بلاکم آید کم باد ۱۰۸۱۰

☆

تو ربصرم خاك قدمهای تو باد — آرام دلم زلف بخمهای تو باد
در عشق داد من ستمهای تو باد — جانی دارم فدای غمهای تو باد

☆

اصل همه شادی‌از دل شاد توباد — تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
بیداد همی کنی و دادم ندهی — داد همه‌کس فدای بیداد توباد

☆

از کبرچومن طبع‌تو بگریخته باد — باخلق چوتوخلق‌من[1] آمیخته‌باد ۱۰۸۱۵
دشمنت‌چومن بگردن آویخته باد — یاهمچومن آب‌روی اوریخته باد

☆

گردی که زدیوار تو برباید باد — جز درچشمم از آن نشان نتوان داد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد — هرکو بتو شادنیست شادیش مباد

☆

کاریکه نه‌کار تست ناساخته باد — در کوی تومال و ملك‌درباخته باد
گرچهرهٔ من جز از غم تست چو زر — در بوتهٔ فرقت تو بگداخته باد ۱۰۸۲۰

☆

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد — بر من سپه هجر تو پیروز مباد[2]
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن — شب باد همه عمر من آنروز مباد

☆

۱- چو من خلق تو

۲ - این مصراع را دررباعی دیگر نیز بکار برد

آن را شائی که باشم از عشق توشاد — و آن‌را شایم که از منت ناید یاد
با این همه چشم زخم ای حور نژاد — در راه تو بنده با خود و بی‌خود باد

☆

۱۰۸۲۵ آن به که کنم یادتوای‌حور نژاد — و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
گرچه بخیال تست بیهوده و باد — بیهوده ترا بباد نتوانم داد

☆

مارا بجز از تو عالم افروز مباد — برما سپه هجر تو پیروز مباد
اندر دل ما ز هجر توسوز مباد — چون‌باتو شدم بی‌تومرا روز مباد

☆

درديدهٔ‌خصم نیك روی تو[1] مباد — برعاشق سفله نیك خوی‌تو[2] مباد
۱۰۸۳۰ چون قامت‌من دل‌دوتوی‌تو[3] مباد — جزمن‌پس‌ازین‌عاشق‌روی‌تو[1] مباد

☆

آب از اثر عارض تو مَی گردد — آتش‌زدو رخسارتوپرخوی گردد
گرعاشق تو چوخاك لاشی گردد — چون باد بگرد زلف‌تو کی گردد

☆

تن درغم تو در آب منزل دارد — دل آتش سودای تو در دل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد — پس‌کیست که اونیل تراگل‌دارد

☆

۱۰۸۳۵ هجر تو خوشست‌اگرچه زارم دارد — وصل تو بترکه بی‌قرارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد — این نیز مزاج روزگارم دارد

☆

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد — وز خوی تو عقلها کمالی دارد
درهردل و جان غمت نهالی‌دارد — خال توبرآن روی توحالی دارد

۱- نیك روی تو - خوبروئیت ۲- [؟]خوئیت
۳- دوتوئیت

✡

با هجر تو بنده دل غمین میدارد — شبهاست که روی برزمین میدارد
گویند مرا که روی برخاك منه — بی‌روی توام روی چنین میدارد ١٠٨٤٠

✡

ای صورت تو سکون دلها چو خرد — وی سیرت تو منزه از خصلت بد
دارم ز پی عشق تو یک انده صد — از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

✡

گه جفت صلاح باشم و یار خرد — گه اهل فساد و با بدان داد وستد
با بد بد و نیك نیك ورنه بدبد — زین بیش دف و داریه نتوانم زد

✡

من چون تو نیابم توچومن یابی صد — پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد ١٠٨٤٥
کودك نیم این مایه شناسم بخرد — پای ازسروآب ازآتش ونیك ازبد

✡

روزی که بود دلت زجانان پردرد — شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای‌سره مرد — بی‌شکرقفای نیکوان نتوان‌خورد

✡

گر خاك شوم چو باد برمن گذرد — ورباد شوم چو آب بر من سپرد
جایش خواهم[١] بچشم‌من درنگرد — ازدست‌چنین‌جان‌جهان‌جان‌که‌برد ١٠٨٥٠

✡

بر رهگذردوست کمین‌خواهم کرد — زیر قدمش‌دیده زمین‌خواهم کرد
گر بسپردش‌صدآفرین خواهم گفت — نه‌عاشق زارم ارجزاین‌خواهم کرد

✡

از دور مرا بدید لب خندان کرد — وآن‌روی‌چومه‌بیاسمین پنهان‌کرد
آن جان‌جهان کرشمهٔ خوبان‌کرد — ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد

١- جانش خوانم

☆

۱۰۸۵۵ سودای توام بی سر و بی سامان کرد عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد
لطف و کرمت جسم مراچون جان کرد در خاك عمل بهتر ازین نتوان کرد

☆

روزیکه سر از پرده برون خواهی کرد آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
گرحسن وجمال ازین فزون خواهی کرد یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

☆

چون چهرهٔ توز گریه باشد پردرد زنهار بهیچ آبی آلوده مگرد
۱۰۸۶۰ اندر ره عاشقی چنان باید مرد کز دریا خشك آید ازدوزخ سرد

☆

گفتا که بگرد کوی ما خیره مگرد تاخصم من ازجان تو برنارد گرد[1]
گفتم که نبایدت غم جانم خورد در کوی تو کشته به که ازروی تو فرد

☆

منگر توبدانکه ذوفنون آید مرد درعهد وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد ازهرچه گمان بری فزون آید مرد

☆

۱۰۸۶۵ رو گرد سراپردهٔ اسرار مگرد شوخی چکنی که نیستی مردنبرد
مردی باید زهر دو عالم شده فرد کودرد بجای آب و نان داند خورد

☆

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد شد مست و سوی رفتن آهنگ آورد
گفتم: مستی، مرو[2]، سرجنگ آورد چون گل بدرید جامه ورنگ آورد

☆

بس دل که غم سود وزیان تو خورد بس شاه که یاد پاسبان تو خورد
۱۰۸۷۰ نان تو خورد سگی که روبه گیرست ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

۱- تابرنارد خصم من ازجان توگرد ۲- برو ، مرا

☆

هر کو بجهان راه قلندر گیرد — باید که دل‌از کون ومکان بر گیرد

در راه قلندری مهیا باید — آلودگی جهان نه در برگیرد

☆

چون پوست‌کشد کارد بدندان‌گیرد — آهن زلبش قیمت مرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد — تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

☆

این اسب قلندری نه هرکس تازد — وین مهرهٔ نیستی نه هرکس بازد ۱۰۸۷۵

مردی باید که جان برون اندازد — چون جان‌بشود عشق تراجان‌سازد

☆

گبری که گرسنه شد بنانی ارزد — سگ زان تو شد باستخوانی ارزد

اظهار نهانی بجهانی ارزد — آسایش زندگی بجانی ارزد

☆

بادی‌که زکوی آن نگارین خیزد — از خاك جفا صورت مهر انگیزد

آبی که ز چشم من فراقش ریزد — هر ساعتم آتشی بسر بر بیزد ۱۰۸۸۰

☆

ای آنکه برت‌مردم‌بد، دد باشد — وزنیکی تو‌یك هنرت صد باشد

دانی‌تو وآنکه‌چون تو بخرد باشد — گر مردم نیك بد کند بد باشد

☆

دشنام که ازلب تو مهوش باشد — دری‌شمرم کش اصل‌از آتش باشد

نشگفت که دشنام‌تو دلکش باشد — کان‌باد که بر گل گذرد خوش باشد

☆

تو شیر دلی شکار تو دل باشد — جان دادنم ازپی تومشکل باشد ۱۰۸۸۵

وصل تو بحیله کی بحاصل باشد — مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

۱- آسایش زندگی

☆

این ضامن صبرمن خجل خواهد شد   این شیفتگی یکی چهل خواهد شد
برخشك دوپای من بگل خواهد شد   گویا که سراندر سردل خواهد شد

☆

در راه قلندری زیان سود تو شد   زهد و ورع و سجاده مردود توشد
۱۰۸۹۰ دشنام سرود و رود مقصود توشد   بپرست پیاله را که معبود تو شد

☆

بالای بتان چاکر بالای تو شد   سرهای‌سران‌درسرسودای توشد
دلها همه نقش بند زیبای تو شد   جانها همه دفتر سخنهای تو شد

☆

ازفقر نشان نگرکه درعود آمد   برتن هنرش سیاهی دود آمد
بگداختنش نگرچه مقصود آمد   بودش همه از برای نا بود آمد

☆

۱۰۸۹۵ در هجر[1] توام قوت یك آه نماند   قوت دل من جزغمت ایماه نماند
زین‌خیره سری که عشق مه رویانست   اندر ره عاشقی دو همراه نماند

☆

نارفته بکوی صدق در گامی چند   ننشسته بپیش خاصی و عامی چند
بد کرده همه نام نکو نامی چند   بر کرده ز طامات الف لامی چند

☆

نقاش که برنقش تو پرگار افگند   فرمود که تاسجده برندت یکچند
۱۰۹۰۰ چون نقش تمام‌گشت ای سرو بلند   میخواند«وان‌یکاد»ومیسوخت‌سپند

☆

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند   از فرقت گل همی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند   باگل گله های‌خود حکایت کردند

۱- درعشق   ۲- از   ۳- مه‌رویانست

☆

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند
چون برتو شبی گذشت نامت نبرند
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

☆

این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم و زرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند
در سبلت تو بشاعری کی نگرند ۱۰۹۰۵
ترّانهٔ خشك خوبرویان نخرند

☆

سیمرغ نه‌ای که بی‌تو نام تو برند
بلبل نه که از نوای تو جامه‌درند
طاووس نه‌ای که باتودرتو نگرند
آخر توچه مرغی وتراباچه خرند

☆

سادات بیکبار همه مهجورند
از غایت مهر تو بدل رنجورند
کز سایهٔ[1] حشمت تو مهتر دورند
گرشکر تو گویند بجان معذورند ۱۰۹۱۰

☆

بایاد تو جام زهرچون نوش کشند
بنمای بزاهدان جمال رخ خویش
از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
تا غاشیهٔ مهر تو بر دوش کشند

☆

تا عشق، قد تو همچو چنبر نکند
این عشق درست ازن آکس آید بجهان
در راه قلندری ترا سر نکند
کورا همه آب بحر ها تر نکند

☆

عشق تو کرای شادی وغم نکند
زخم توکرای آه و مرهم نکند
عمر تو کرای سور و ماتم نکند ۱۰۹۱۵
چه جای کرائیم کراهم نکند

☆

بسیار مگو دلا که سودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهد او
ور صبر کنی بتو نمودی نکند
و آتش زند اندرو و دودی نکند

۱- مایهٔ

☆

یگدم سر زلف خویش پرخم نکند | تا کار مرا چو زلف درهم نگند
۱۰۹۲۰ خارم نهد و عشق مرا کم نکند | خاری که چنو گل سپرغم نکند

☆

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند | مفلس مانند و از خجالت نرهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم | پیداست درین جهان بجانی چه دهند

☆

عشق و غم تو اگر چه بی‌دادانند | جان و دل من زهر دو آبادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند | چون جان من وعشق تو همزادانند

☆

۱۰۹۲۵ آنها که اسیر عشق دلدارانند | از دست فلك همیشه خونبارانند
هرگز نشود بخت بدازعشق‌جدا | بدبختی و عاشقی مگر یارانند

☆

آنها که درین حدیث آویخته‌اند | بسیار ز دیده خون دل ریخته اند
بس فتنه که هرشبی برانگیخته اند | آنگاه بحیلت از تو بگریخته اند

☆

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند | برچهره زخون دل نشان می‌بیند
۱۰۹۳۰ با این همه‌من زدیده‌نا خشنودم | تا بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند

☆

آن‌روز که مهر کار گردون زده‌اند | مهر زر عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده‌اند[۱] | کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

☆

تا در طلب مات همی کام بود | هردم که بروی ما زنی دام[۲] بود
آن‌دل[۳] که دراوعشق دلارام بود | گر زندگی ازجان طلبدخام‌بود

۱- شده‌اند ۲- که بدون یاربی‌وام ۳- هردل

☆

آن ذات که پروردهٔ اسرار بود — از مرگ نیندیشد و هشیار بود ١٠٩٣٥

تیمار همی خوری که درخاك شوم — در خاك یکی شود که در نار[1] بود

☆

هر بوده که او زاصل نابود بود — نابوده و بود[2] او همه سود بود

گر یك نفسش پسند[3] مقصود بود — نابود شود هر آینه بود بود

☆

دل بندهٔ عاشقی تن آزاد چسود — جان گشته خراب وعالم آباد چسود

فریادهمی خواهم و تو تن زده‌ای — فریاد رسی چو نیست فریاد چسود ١٠٩٤٠

☆

زن، زن زوفا شود ز زیور نشود — سر، سر زوفا شود ز افسر نشود

بی گوهر گوهری زگوهر نشود — سگ راسگی از قلاده کمتر نشود

☆

ترسم که دل ازوصل توخرم نشود — تا کار تو چون زلف تو درهم نشود

با من بوفا عهد تو محکم نشود — تا باد نکوئی زسرت کم نشود

☆

یکروز دلت بمهر ما نگراید — دیوت همه جز راه بلا ننماید ١٠٩٤٥

تالاجرم اکنون که چنینت باید — میگوید من همی نکویم شاید

☆

١- چو تیمار ،که بیمار بود   ٢- نابوده نبود   ٣- هوا و

☆

آنی که فدای تو روان میباید — پیش رخ تو نثار جان میباید
من هیچ ندانم که کرامانی تو — ای دوست چنانی که چنان میباید

☆

گاهی فلکم گریستن فرماید — تا خفته دوچشم را عنا فرماید
۱۰۹۵۰ گاهیم بدرد خنده لب بگشاید — گوید زبدی خنده نیاید آید

☆

روزی که بتم زفوطه رخ بنماید — با فوطه هزار جان زتن برباید
در فوطه بتا خمش از ین به باید — عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

☆

مردی که براه عشق جان فرساید — باید که بدون یار خود نگراید
عاشق بره عشق چنان میباید — کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

☆

۱۰۹۵۵ آن باید آن که مرد عاشق آید[1] — تاعشق هنرهای خودش[2] بنماید
شاهنشه عشق روی اگر بنماید — با او همه غوغای جهان[3] برناید

☆

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید — آن نرگس پرخمار خرم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید — هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

☆

دی[4] بنده چو آن لالهٔ خندان تو دید — وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
۱۰۹۶۰ نی سیب در آن حقهٔ مرجان تو دید — کاندر دل تنگ خود زنخدان تو دید

☆

اکنون که سیاهی ایدل چون خورشید — بیشت بـایـد زعشق من داد نوید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید — چون دیدهٔ دیده‌ای سیه به که سفید

۱- زاید ۲- خودت ۳- غوغای همه دهر برو ۴- این

☆

ای دیدن تو راحت جانم جاوید — شب ماه منی وروزروشن[1] خورشید
روزی که نباشدم بدیدارت امید — آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

☆

ای خورشیدی که نورت ازروی امید — گفتم که بصدر ما نماند جاوید ۱۰۹٦٥
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی — گر سرد نگردد این نگارین خورشید

☆

یکذره نسیم خاك پایت بوزید — زوگشت درینجهان همه حسن پدید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید — بفروخت دل و دیده و مهر توخرید

☆

گوئی[2] که من از بلعجبی دارم عار — سیب از چه نهی میان یکدانهٔ نار
این بلعجبی نباشد[3] ای زیبا یار — کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار ۱۰۹۷۰

☆

چون از اجل تو دید برلوح آثار — دست ملك الموت فروماند از کار
از زاری[4] تو بخون دل جیحون وار — مرگ تو همی برتو فرو گرید زار

☆

نازان[5] وگرازان بوثاق آمد یار — نازان چوگل‌ومل وگرازان چوبهار
جوشان و خروشانش گرفتم بکنار — جوشان زتف‌خمر[6] وخروشان‌زخمار

☆

از غایت بی تکلفی درهرکار[7] — دیوانه و مستمان همیخواند یار ۱۰۹۷٥
گفتیم‌تو خوشباش که‌ما ای‌دلدار — دیوانهٔ عاقلیم و مست هشیار

☆

۱- منی روز چو روشن ۲- گفتی ۳- باشد ٤- ازرادی
٥- تازان ٦- خون

نه چرخ بکام ما بگردد یکبار   نه دارد یـار کار ما را تیمار
نه نیز دلم را برمن هست قرار   احسنت ای دل، زه ای فلك، نیك ای یار

☆

بخت و دل من زمن بر آورد دمار   چون یار چنان دید زمن شد بیزار
۱۰۹۸۰ زین نادره ترچه ماند در عالم کار   زانسان بختی، چنین دلی، چونان یار

☆

ای گشته چوماه وهمچوخورشید سمر   خوی مه و خورشید مدار اندر سر
چون ماه بروزن کسان در منگر   ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر

☆

ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ گبر   وی چشم من ازفراق گرینده چوابر[1]
من دست ز آستین برون کرده زعشق   تو پای بدامن اندر آورده بصبر

☆

۱۰۹۸۵ آن کس که چواو نبود در دهر دگر   درخاك شد از تیر اجل زیر و زبر
وا کنون که همی زخاك برنارد سر   شاید که بخون دل کنم مژگان تر

☆

بازی[2] بنگر عشق چه کردست آغاز   میناز ازین حدیث و خود را بنواز
بر درگه این و آن چه گردی بمجاز   ساز ره عشق کن برو با او ساز

☆

هرگز دل من بآشکارا و براز   با مردم بی‌خرد نباشد دمساز
۱۰۹۹۰ من یار عیار خواهم وخاك انداز   کورا نشود ز عالمی دیده فراز

☆

اول تو حدیث عشق کردی آغاز   اندر خور خویش کارمارا می‌ساز
ماکی گنجیم در سراپردهٔ راز   لافیست بدست ماو منشور نیاز

☆

---

۱ - مراد از قبلهٔ گبر آتشست چنانکه قبلهٔ زردشت   ۲- باری

از عشق توای صنم بشبهای دراز
تا برندمد صبح بشبهای[1] دراز
چون شمع بپای باشم و تن بگذار
جان دربر آتشست و دل[2] در دم گاز

☆

تا دیده ترا چو راه راکردم باز
دل نزدتوبگذاشتم ای شمع طراز
پیوسته شدم با غم وبگسسته زناز ۱۰۹۹۵
تا خسته دل از تو عذرمن خواهد باز

☆

خوشخو شده بود آن صنم قاعده ساز
چون گوز درآگند دگر باز از ناز
باز از شوخی بلعجبی کرد آغاز
از ماست همی بوی پنیر آید باز

☆

خواهی که ترا روی دهد صرف[3] نیاز
مستی کن و برنهاد هر مست بناز[4]
دستار نماز در خرابات بباز
مرمستان را چه جای روزه ست و نماز ۱۱۰۰۰

☆

عقلی که همیشه با روانی دمساز
بختی که نباشیم زمانی هم باز
دهری که ببیك دیدنهی کام فراز
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

☆

شب گشت زهجران دل فروزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز وشبم
شب تیز شد از آه جهانسوزم روز
اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

☆

ای گلبن نابسوده ای باش هنوز (؟)
بوی تو نکردست صبافاش هنوز
وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز ۱۱۰۰۵
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

☆

آسیمه سران بی نوائیم هنوز
زین هر دو پی هم بگرائیم هنوز
با شهوتها و با هوائیم هنوز
ازدوست بدین سبب جدائیم هنوز

۱- بهنگام ۲- جان ۳- حرف
۴- با وقار هرمست بساز

☆

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز — قارون شدگان تنگدستیم هنوز
۱۱۰۱۰ صوفی شدهٔ بادهٔ صافیم هنوز — دوری در ده‌که نیم مستیم هنوز

☆

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز — وی نرگس‌شهلای توبس شورانگیز
هر قطره‌که می‌چکد زخون دل‌من — در جام وفای تست کژدار و مریز

☆

دود دلم از طبیب بیهوده مپرس — رنج تنم از حریف آسوده مپرس
نالودهٔ پاك را از آلوده مپرس — در بوده همی نگرزنابوده مپرس

☆

۱۱۰۱۵ ای دیده زهرطرف‌که بر خیزدخس — طرفه‌ست‌که جز درتو نیاویزد خس
هش دار که‌تا با تو کم آمیزد خس — زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

☆

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس — سیر از چوتوئی بگوکه یاردشدپس
تو نعمت هردوعالمی بنزد همه کس — قدر چو توئی گرسنه‌ای داند وبس

☆

ای چون هستی برده دل من بهوس — چون نیستیم غم فراق تو نه بس
۱۱۰۲۰ گرچون هستی بدست آرم‌زین پس — پنهان کنمت چو نیستی ازهمه‌کس

☆

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس — در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس — سردی همه از برای من داری‌وبس

☆

اندر طلبت هزار دل کرد هوس — باعشق‌تو صد هزارجان باخت‌نفس
لیکن چو همی مینگرم ازهمه‌کس — با نام تو پیوست جمال همه کس

☆

شمعی که چو پروانه بودنزد توکس — نتوان چو چراغ پیش توداد نفس ۱۱۰۲۵
با مشعلهٔ عشق تو با دست عسس — قندیل شب وصال تو زلف تو بس

☆

بادی که بیاوری بما جان چو[1] نفس — ناری که دلم همی بسوزی[2] بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن وبس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

☆

ای تن وطن بلای آن دلکش باش — ای جان زغمش همیشه در آتش باش
ای دیده بزیر پای او مفرش باش — ای دل نه همه وصال باشدخوش باش ۱۱۰۳۰

☆

ای گشته دل وجان من ازعشق تولاش — افگنده مرا بگفت گوی اوباش
یك شهر خبر که زاهدی شد قلاش — چون پرده دریده شدکنون بادا باش

☆

با من ز دریچه‌ای مشبك، دلکش — ازلطف سخن گفت بهر[3] معنی خوش
میتافت چنان جمال آن حوراوش — کز پنجرهٔ تنور نور[4] آتش

☆

ای عارض گل پوش سمن پاش توخوش — ای چشم پرازخمارجماش تو خوش ۱۱۰۳۵
ای زلف سیه‌فروش فراش توخوش — برعاشق برخروش پرخاش توخوش

☆

بر طرف قمر نهاده مشك و شکرش — چکند که فقاع خوش نبندد بدرش
در کعبهٔ حسن گشت و در پیش درش — عشاق همه بوسه زنان بر حجرش

☆

چون نزد رهی در آئی ای دلبر کش — پیراهن چرب را تواز تن در کش
زیرا که چو گیرمت بشادی در کش — درپیرهن چرب تو افتد آتش[5] ۱۱۰۴۰

۱- بادی که بجان برابری همچو — ۲- نسوزی — ۳- بسیار سخن گفت زهر
۴- کزپنجرهٔ نورتنور — ۵- کش اول: خوش وزیبا ، کش سوم: بروآغوش

☆

نی آب دو چشم‌داری ای حورافش — زانروی درین دلست چندین آتش
بی باد تکبر تو ای دلبر کش — با خاک سر کوی تو دلدارم خوش

☆

با سینهٔ این و آن چگوئی غم خویش — از دیدهٔ این و آن[1] چه‌جوئی نم خویش
بر[2] ساز تو عالمی زبیش و کم خویش — آنگاه بزی بناز در عالم خویش

☆

۱۱۰۴۵ می بر کف گیر و هردو عالم بفروش — بیهوده مدار هر دو عالم[3] بخروش
گر[4] هردوجهان نباشدت در فرمان[5] — در دوزخ مست به که درخلد بهوش[6]

☆

ای برده دل من چو هزاران درویش — بی‌رحمیت آئین شد و بد عهدی کیش
تا کی گوئی ترا نیازارم بیش — من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

☆

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش — هرروز بنو بتی[7] نهیم اندر پیش
۱۱۰۵۰ درجمله زما مرگ خرد دارد بیش — هستیم همه عاشق بدبختی خویش

☆

هر چند بود مردم دانا درویش — صد ره بود از توانگر نادان بیش
این رابشود جاه چو شدمال ازپیش — و آن شاد بود مدام[8] از دانش خویش

☆

۱- ورزیدهٔ دیگران ۲- بی ۳- خانه ۴- چون ۵- نباشد اندرمی کوش
۶- خموش ۷- زنوبتی ۸- همیشه

دی آمدنی بحیرت از منزل خویش
امروز قراری نه بکار دل خویش
فردا شدنی بچیزی ازحاصل خویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

☆

آراست بهار کوی و دروازهٔ خویش
افگند بباغ وراغ آوازهٔ خویش ١١٠٥٥
بنمای بهار را رخ تازهٔ خویش
تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

☆

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
شد سوخته و گشته جهانی درویش
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش
گور شهدا هزار خواهد شد بیش

☆

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
تا روز بیك سوختنم داشت چو شمع
پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع ١١٠٦٠

☆

از یار و فا مجوی کاندر هر باغ
بی هیچ نصیبه[1] عشق میبازد زاغ
تا با خودی از عشق منه بر دل[2] داغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

☆

نیکوتری از آب روان اندر باغ
زیبا تری از جوانی و مال و فراغ
لیکن چکنم که عشقت ای شمع[3] و چراغ
جویان بود ست درد ما را از داغ[4]

☆

نا دیده من از عشق تو یکروز فراغ
بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ ١١٠٦٥
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
تا خود داری تو دوست کشتن چو چراغ

☆

ای[5] بیماری سرو ترا کرده کناغ
پس دست اجل نهاده برجان تو داغ[6]
خورشید و چراغ[7] من بدی و پس از این
نائیم بهم پیش چو خورشید و چراغ

١- نصیب ٢- برسر ٣- ای چشم ٤- گریان بدواسبه زود بار آردماغ ٥- این
٦- کناغ- بضم اول، بمعنی کرم پیله باشد- و بمعنی تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت. برهان ٧- جمال

☆

در راه تو ار سود و زیانم فارغ — وزشوق تو از هر دوجهانم فارغ

۱۱۰۷۰ خود را بتو داده‌ام از آنم بی غم — غمهای تو میخورم از آنم فارغ

☆

تا دید هوات‌در دلم غایت عشق — درپیش‌دلم‌همی کشید خوش‌رایت عشق

کروحی ز آسمان گسسته نشدی — در شأن دل من آمدی آیت عشق

☆

بر سین سربر سر سپاه آمد عشق — برمیم ملوك پادشاه[1] آمد عشق

بر کاف کمال[2] کل، کلاه آمد عشق — با اینهمه یك قدم زراه آمد عشق

☆

۱۱۰۷۵ جز من بجهان‌نبود کس در خورعشق — زان بر سرمن نهاد چرخ افسرعشق

یکبار بطبع خوش شدم چاکر عشق — دارم سر آنکه سر کنم[3] درسرعشق

☆

تحویل کنم نام خود از دفترعشق — تا بازر هم من از بلا و سر عشق

نه بنگرم و نه بگذرم بردرعشق — عشق آفت‌دینست که‌داردسرعشق

☆

جـز تیر بلا نبود درترکش عشق — جز مسندعشق‌نیست درمفرش‌عشق

۱۱۰۸۰ جز دست‌قضانیست جنیبت کش‌عشق — جان باید جان سپند بر آتش‌عشق

☆

گویند که کرده‌ای‌دلت بردهٔ‌عشق — وین‌رنج‌توهست‌ازدل آوردهٔ‌عشق

گر بردارم ز پیش دل پردهٔ‌عشق — بینند دلی بنـاز پروردهٔ‌عشق

☆

کی بسته کند عقل سرا پردهٔ عشق — کی باز آرد خرد ز ره بردهٔ عشق

بسیار ز زنده به بود مـردهٔ عشق — ای‌خواجه‌چه‌واقفی توازخردهٔ عشق

۱- ملك ماه ۲- کلاه ۳- نهم

☆

چشمی دارم ز اشك پیمانهٔ عشق
جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق ۱۱۰۸۵
امروز منم قدیم در خانهٔ عشق
هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

☆

خورشید سما بسوزد از سایهٔ عشق
پس چون شده‌ای دلا توهمسایهٔ عشق
جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق
اینست بتا مـایه و سرمایهٔ[۱] عشق

☆

آنروز که شیرخوردم از دایهٔ عشق
از صبر غنی شدم بسرمایهٔ عشق
دولت که فگند بر سرم سایهٔ عشق
بر من بغلط ببست پیرایهٔ عشق ۱۱۰۹۰

☆

کردی تو بریر آب وصل از رخ پاك
تادی شدم از آتش هجر تو هلاك
امروز شدی زباد سردم بی باك
فردا کنم[۲] از دست تو برتارك خاك

☆

ای آصف این زمانه از خاطر پاك
همچون زسلیمان زتوشد دیو هلاك
ای همچو فرشته اندرین عالم خاك
آثار تو و شخص تو دور از ادراك

☆

زین پیش بشبهای سیاه شبه ناك
خورشیدهمی نمودی[۳] از عارض پاك ۱۱۰۹۵
امروز بعارضت همیگوید خاك
: ای روز زمانه «انعم‌الله مساك»

☆

۱- جان عشق دلست ودل بود مایهٔ

۲- نهم ۳- نمی نمودی

ناید بکف آن زلف سمن مال بمال
ای چون گل نو که بینمت سال بسال
نی رقص کند بر آن رخان خال بخال
گردنده چوروزگاری ازحال بحال

☆

هرچندشدم زعشق تو خوار و خجل
١١١٠٠ از تو نکنم شکایت ای شمع چگل
در عشق بجز درد ندارم حاصل
کین رنج مرا هم از دل آمد بردل

☆

ای عهد تو عهد دوستان سرپل
پر مشغله ومیان‌تهی همچودهل
از وصل تو هجر خیزد از عزتو ذل
ای‌یکشبه همچوشمع‌ویکروزه‌چوگل

☆

از گفتهٔ‌بدگوی‌تو چون هر عاقل
خالی نکنم تا ننهندم در گل
درکوشش‌خصم‌تو چوهر بیحاصل
سودای تو ازدماغ و مهر تو زدل

☆

١١١٠٥ با چهرهٔ آن نگار خندان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل
بیرون نبری زیرهٔ بکرمان ای گل
هان چاك مزن بر بکریبان ای گل

☆

ای عمر عزیزداده برباد زجهل
اسباب‌دوصدساله‌سگالنده‌زپیش
وزبی‌خبری کار اجل‌داشته‌سهل
نا یافته از زمانه یکساعت مهل

☆

در عشق تو خفته‌همچو ابروی توأم
١١١١٠ درخشم شدی که گفتمت ترك منی؟
زخمم چه زنی نه مرد[1] بازوی توأم
بگذاشتم این حدیث، هندوی توأم

☆

ای روی[2] عتاب اگرچه گوئی‌سردم[3]
روزی اگر از وفای تو بر گردم
در صف بلا گر چه دهی ناوردم
در مذهب و راه عاشقی[4] نامردم

١- زیراکه نه مردزور ٢- برحکم ٣- هردم ٤- درمذهب ورأی‌عاشقان

☆

بسیار زعاشقیت غمها خوردم — درهجر بسی شب گه بروز آوردم
رنج دل وخون دیده حاصل کردم — گر جان برم از دست تو مرد[1] مردم

☆

بر دل زغم فراق داغی دارم — در یافتن کام فراغی دارم ۱۱۱۱۵
با این همه پر نفس دماغی دارم — بر رهگذر باد چراغی دارم

☆

هر بار زدیده از تو در تیمارم — تا بهره زدیدار تو چون بر دارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم — چون چرخ هزار دیده در وی دارم

☆

هر روز بدرد از تو نویدی دارم — بر تهمت عود خشك بیدی دارم
نومید مکن مرا ورخ بر مفروز — کاخر بتو جز درد امیدی دارم ۱۱۱۲۰

☆

نامت پس ازین یارا باشم دارم (؟)[2] — نوشت پس ازین چونیش کژدم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم — از سگ بترم اگر بمردم دارم

☆

درخوابگه ازدل شب آتش بیزم — چون خاکستر بروز ز آتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم — چون شمع زدرد برسر آتش ریزم

☆

چون درغم آن نگار سرکش باشم — آب انگارم گرچه در آتش باشم ۱۱۱۲۵
چون من بمراد آن پریوش باشم — گر قصد بکشتنم کند خوش باشم

☆

گفتم خود راز خس نگهدار ای چشم — خود را و مرا بدرد مسپار ای چشم
واکنون که بدیده درزدی خار ای چشم — تا جانت بر آید اشك می بار ای چشم

۱- مردی ۲ شاید «شم» بمعنی فریب وخدعه ونفرت درین مصراع مناسب باشد

☆

افسرده شد از دم دهانم دم چشم — برناخن من گیادمید ازنم چشم [1]

۱۱۱۳۰ چشمم زبی دیدن روی تو بود — بی‌روی‌تو گرچشم نباشدکم‌چشم

☆

گر با فلکم کنی برابر بیشم — عالم همه یکذره نیرزد پیشم

هرگزنمرم زمرگ از آن نندیشم — کز گوهرخودملایکت راخویشم

☆

روز آمد و بر کشید خورشید علم — شب کرد ازو هزیمت وبرد حشم

گوئی زمیان آن دو زلفین بخم — پیدا کردند روی آن شهره صنم

☆

۱۱۱۳۵ تیغ از کف و بازوی توای فخرامم — هم روی مصاف آمد وهم پشت‌حشم

از تیغ علی بگوی تیغ توچه کم — کان‌دین عرب فزود واین ملك عجم

☆

چون‌گل‌صنما جامه بصد جاچاکم — چون لاله بروز باد سربرخاکم

چونشاخ بنفشه کوژو [2] انده ناکم — درغم‌خوردن چویاسمین چالاکم

☆

با دولت حسن دولت ازدرجنگم — زیرا که همی نیاید اندر چنگم

۱۱۱۴۰ چون‌برد زرخ‌دولت‌جنگی رنگم — گردنده‌چودولت ودوتاچون‌چنگم

☆

ای بسته بتو مهر و وفا یك عالم — مانده زتودرخوف ورجایك عالم

وی‌دشمن ودوست مرترایك‌عالم — خاری و گلی بامن وبا یك عالم

۱- بردل زبی‌دیدن تست این‌غم چشم

۲- کوئی

☆

ای گشته فراق تو غم افزای دلم
امید وصال تو تماشای دلم

آگاه نه‌ای بتا که بندی محکم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

☆

پرشد ز شراب عشق جانا جامم
چون زلف تودرهم‌زده شد ایامم ١١١٤٥

ازعشق تواین نه بس مرادو کامم
کزجملهٔ بندگان نویسی[1] نامم

☆

یك بوسه بر آن‌لبان خندان نزنم
تا بر پایت هزار چندان نزنم

گرجان‌خواهی‌زبهریك‌بوسه‌زمن
ازعشق لب تو هیچ دندان نزنم

☆

بی وصل توزندگانی ای مه چکنم
بی دیدارت عیش مرفه چکنم

گفتی که بوصل هم دلت شاد کنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم ١١١٥٠

☆

گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم
خودرا ز هوس ناوك تقدیر کنم

بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم
شایستهٔ تو نیم ، چه تدبیر کنم

☆

دارد پشتم ز وعدهٔ خام تو خم
بارد چشمم ز بردن نام تو نم

تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم
هرگز نروم بکام در دام تو دم

☆

ای چون‌شکن زلف تو‌پشتم خم خم
وی چون اثر خلق‌تو صبرم‌کم کم ١١١٥٥

در مهر ووفایت آزمودم دم دم
با این همه تو بهی و آخر هم هم

☆

از آمدنم فزود رنج بدنم
ازبودن‌خودهمیشه اندرمحنم

وزبیم شدن‌باغم ودردوحزنم
نه آمدن و نه بدن ونه‌شدنم

١- نوشتی

☆

با ابر همیشه در عتابش بینم — جوینده نور آفتابش بینم

۱۱۱۶۰ گر مردمك دیدهٔ من نیست چرا — چون چشم گشایم اندر[1] آبش بینم

☆

فتحی که بآمدنت[2] منصور شوم — عمری که زرفتن تو رنجور شوم

ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم — جانی که نخواهم که زتو دور شوم

☆

در وصل شب و روز شمردیم بهم — در هجر بسی راه سپردیم بهم

تقدیر بیکساعت برداد بباد — رنجی که بروزگار بردیم بهم

☆

۱۱۱۶۵ مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم — ما بارخ وبا خرام تو بر نائیم

ما جرم ترا چو روی تو آرائیم — خودجرم تو کرده‌ای که مجرم مائیم

☆

چوبی بودم بود بگل در پایم — درخدمت مختار فلك شد جایم

در خدمت اوچنان قوی شد رایم — کامروز ستون آسمان راشایم

☆

گفتم که مگر دل زتو برداشته‌ایم — معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم

۱۱۱۷۰ امروز که بی روی تو بگذاشته ایم — دل را ببهانه ها فرو داشته ایم

☆

چون میدانی همه زخاك و آبیم — امروز همه اسیر خورد و خوابیم

در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم[3] — سرمایه توئی سود زخود کی یابیم

☆

۱- هر که که طلب کنم در ، هر که که نظر کنم در

۲- ز آمدنت

۳- نشتابیم

یکچند دراسلام فرس تاخته‌ایم — یکچند بکفر و کافری ساخته ایم
چون قاعدهٔ عشق تو بشناخته‌ایم[1] — از کفر باسلام نپرداخته ایم[2]

☆

راحت زهمه غمت[3] بر انداخته‌ایم — در بوتهٔ روزگار بگداخته‌ایم ١١١٧٥
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم — نقدی بامید نسیه در باخته ایم

☆

از دیده درم خرید روی توشدیم — وز گوش غلام‌های وهوی توشدیم
بی‌روی تو بر مثال روی تو شدیم — بازیچهٔ کودکان کوی تو شدیم

☆

ما شربت هجر تو چشیدم و شدیم — هجران تو بر وصل گزیدیم وشدیم
در جستن وصل تو ز نا یافتنت — دل رفت وطمع[4] زجان بریدیم وشدیم ١١١٨٠

☆

زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم — دوراز توهزار دردومحنت دیدیم
اندر هوست پردهٔ خود بدریدیم — تو عشوه فروختی ومابخریدیم

☆

کاری که نه باتو بی‌نظام[5] انگاریم — صبحی که نه باتو،وقت[6] شام انگاریم
نا دیدن تو هوای کام انگاریم — بی تو همه خرمی حرام انگاریم

☆

تا ظن نبری که ازتو آگاه‌تریم — ما از تو بصد دقیقه گمراه تریم ١١١٨٥
هر چندبکار خویش روباه تریم — از دامن دوست دست کوتاه تریم

١- نشناخته ایم ٢- بپرداخته ایم ٣- راحت همه ازغمی
٤- دل دست طمع ٥- بانظام ٦- که نه باوقت تو

☆

ماننده بادا گرچه بی پاو سریم | پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
زان پیش که رخت ماسوی خاك کشند | ما خاك فروشیم و بدان آب خوریم

☆

با خوی بدتو گرچه دربرخاشیم | باری بغمت بگرد عالم فاشیم
١١١٩٠ چون نزد تو ما زجملهٔ او باشیم | سودای تومیپزیم وخوش میباشیم

☆

ای روی تو پاکیزه تراز کف کلیم | آنرا مانی که کرد احمد بدونیم
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی | ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

☆

قائم بخودی از آن شب و روز مقیم | بیمت ز سموهست و امیدت بنسیم
بامانه زآب و آتشت باشد بیم | چون سایه شدی تراچه جیحون چه جحیم

☆

١١١٩٥ قلاشانیم و لاابالی حالیم | فتنه شدگان چشم و زلف وخالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم | روشن بخوریم وتیره برسر مالیم

☆

هستیم زبندگیت ما شاد[1] ای جان | زیرا که شدیم ازهمه آزادای جان
گربه شودی زما ترا نادشادی | خون دل من مبارکت باد ای جان

☆

اکنون که زدو نی ای جهان گذران | استام زرز همی زنی بهر خران
١١٢٠٠ از ننگ توای مزبن بیخبران | منصور سعید رست وای دگران

☆

١- ناشاد

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان   دینی که زشرط تو بریدن نتوان
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان   دهری که‌زدام تو رهیدن نتوان

☆

یکشب غم‌هجران‌توای جان جهان   با هشت‌زبان بگفتم ای کاهش جان
موسوم همه‌جهان‌شد آن راز نهان   با هشت زبان راز نماند پنهان

☆

که سوی من آیی از لطیفی پویان   که‌عهدشکن‌شوی‌چورشوت جویان ١١٢٠٥
که برگردی ستیزهٔ بد گویان   این در نخورد زفعل نیکو رویان

☆

آزار ترا گرچه نهادم گردن   غم‌خوردمراغمم‌نخواهی خوردن[1]
از محتشمی نیست مرا آزردن   تو محتشمی مرا چه باید کردن

☆

اندر دریا نهنگ بایدبودن   واندرصحرا پلنگ‌بایدبودن
مردانه‌ومرددرنگ‌بایدبودن   ورنه بهزار ننگ‌باید بودن ١١٢١٠

☆

در بند، بلای آن بت کش بودن   صد بار بترزانکه درآتش بودن
اکنون که فریضه‌ست‌بلاکش‌بودن   خوش‌باید‌بودوقت نا خوش بودن

☆

تا چند ز سودای جهای پیمودن   واندر بدونیک‌جان وتن فرسودن
چون‌رزق‌نخواهدت‌زرنج افزودن   بگزین ز جهان نشستن‌و آسودن

☆

١- چندگویی که غم مخور ای مرد   غم مرا خورد غم چرا نخورم (خاقانی)

۱۱۰۱۵ ای دیده زهر طرف که برخیزد حسن — طرفه‌ست که جزباتو نیامیزد[1] حسن
هشدار که تا باتو کم آمیزد حسن — زیرا همه آب دیده ها ریزد حسن[2]

☆

گرشاد نخواهی این دلم شاد مکن — ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن بوفا بر تو که این خسته دلم — از بند غم عشق خود آزاد مکن

☆

فرمان حسود فتنه انگیز مکن — چشم از پی کشتن رهی تیز مکن
۱۱۲۲۰ چون عذر گذشته را نخواهی باری — با من سخنان وحشت انگیز مکن

☆

تا با خودی ارچه همنشینی بامن — ای بس دوری که از توباشد تامن
در من نرسی تا نشوی یکتا من — اندرره عشق ما تو گنجی یا من

☆

گه بر دوزی بدامنم بر دامن — گه نگذاری که گردمت پیرامن
گه دوست همی شماریم تو گاهی دشمن — تا من کیم از توای در یغا تو بمن

★

۱۱۲۲۵ اکنون که ستد هوای تو داداز من — گر جان بدهم[3] نیایدت یاد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو — میسوزم و تو فارغ و آزاد از من

☆

گه یار شوی تو با ملامت گر من — گه بگریزی زبیم خصم از بر من
بگذار مراچو نیستی در خور من — تو مصلحو من رند نداری سرمن

۱- که جزدر تونیاویزد ۲- ردیف حسن مناسب نیست وگمان میکنم «خس» باشد
۳- گر خون گریم

☆

با من شب و روز گرم بودی بسخن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن
تا چون زر شد کار تو ای سیمین تن
بدعهد نکو روی ندیدم چو تو من ۱۱۲۳۰

☆

ای چون[1] گل نو شگفته بر طرف چمن
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن
گلبوی شود ز نام تو کام و دهن[2]
چون گل بر تست[3] خار بر دیدهٔ من

☆

پندی دهمت اگر پذیری ای تن
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن
تا سور ترا بدل نگردد شیون
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن[4]

☆

ای یار قلندر خراباتی من
من نیز قلندرانه در دادم تن
بامن[5] تو ببند دامن اندر دامن
هردو بخرابات گرفتیم وطن ۱۱۲۳۵

☆

گر کرده بدی تو آزمون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من
دل بسته نداری تو بدون دل من
زینگونه[6] نکوشی تو بخون دل من

☆

بدکمتر ازین کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بدیها با من
کایزد ببدت باز دهد پاداشن
لختی بنه ای دوست برای دشمن ۱۱۲۴۰

☆

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن
چون چرخ چراست خصمت ای گردافگن
دل تیره و چاك دامن و خاك وطن
نالنده و گردان و رسن در گردن

☆

۱- ای تو ۲- گلبوی شدم (بود) ز روی تو نام ودهن ۳- باتست
٤- این رباعی را بنام دیگری هم دیده‌ام ٥- باما ٦- اینگونه

بی تیر غمت پشت کمان دارم من | دادم بتو دل ترا چوجان دارم من
پیش تو اگرچه برزمین دارم پای | دستی زغمت بر آسمان دارم من

☆

١١٢٤٥ غمهای تو در میان جان دارم من | شادی زغم تو یکجهان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من | کز خویشتنت نیز نهان دارم من

☆

طبعی[1] نه که با دوست در آمیزم من | عقلی[2] نه که از[3] عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من | پائی نه کـه از میانه بگریزم من

☆

آنرا که تو امسال گزیدی بر من | چندان مشت‌ست بار در هر برزن
١١٢٥٠ گرکون بکست بر نهدای رعنازن | در حال بتیزی کندت آبستن

☆

ای بی سببی همیشه آزردهٔ من | و آزردن تو ز طبع تو پردهٔ من
بر چرخ زندبخت سرا پردهٔ من | گرعفو کنی گناه نا کردهٔ من

☆

چون آمد شد بریدم ازکوی تو من | دانم نرهم ز گفت بد گوی تو من
بر خیره چرانگه کنم سوی تو من | بر عشق تو عاشقم نه برروی تو من

☆

١١٢٥٥ از عشوهٔ چرخ در امانم زتو من | وآزاد ز بند این وآنم ز تو من
هرچندزغم‌جامه درانم ز تو من | والله‌که نمانم ار بمانم ز تو من

☆

١- بختی ٢- صبری ٣- با

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
ای بر علمت خرد رد و گردون دون
تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

☆

در جنب گرانی تو ای نوشتگین
وین از همه طرفه تر که درچشم یقین
حقا که کم از نیست بود وزن زمین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین ١١٢٦٠

☆

بهرام دواند هردو جوینده کین
هر روز کند اسب سعادت را ازین
آن قوت ملك آمد و این قوت دین
بهرام فلك ز بهر بهرام زمین

☆

پارار چه نمیکرد چو کفرم تمکین
در پرورش عاشقی ای قبلهٔ چین
امسال عزیز کرد ما را چون دین
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

☆

آب ار چه نمیرود بجویم با تو
گوئی که چه کرده‌ام نگوئی با من
جز درره هردمی نپویم با تو ١١٢٦٥
آن چیست نکرده‌ای چگویم با تو

☆

ای طالع سعد روح[1] فرخنده بتو
ای آب حیات شرع پاینده بتو
وی صورت بخت عقل نازنده[2] بتو
مازنده بدین و دین مازنده بتو

☆

ای قامت سر وگشته کوتاه بتو
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو
در شب مروای شده خجل[3] ماه بتو
آن رنج رسد بمن[4] پس آنگاه بتو ١١٢٧٠

☆

١- اوج ٢- مازنده ٣- ای خجل شده ٤- بمن رسد

☆

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
در حسن زمانه را نو یدست از تو
مه را بضیا هنوز امیدست از تو
این رسم سیه گری سپیدست از تو

☆

بی آنکه بکس رسید پیوند از تو
آوازه بشهر در پراگند از تو
کس بر دل تو نیست خداوند[1] از تو
ای فتنهٔ روزگار تا چند از تو

☆

۱۱۲۷۵ جز گرد دلم گشت نداند غم تو
در بلعجبی هم بتو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو
غمناك شوم گرم نماند غم تو

☆

ای مفلس ما زمجلس خرّم تو
دل مرد رهی را که بر آمد دم تو
شد بر دو کمان سنائی پر غم تو
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

☆

ای بی‌تو دلیل اشهب و ادهم تو
اقبال فروشد که بر آمد دم تو
۱۱۲۸۰ دیوانه شدست عقل در ماتم تو
جان چیست که خون نگرید[2] اندر غم تو

☆

چون موی شدم زرشك پیراهن تو
وز رشك گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای[3] ترا
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

☆

دل سوخته شد در تف اندیشهٔ تو
بفکند سپر در صف اندیشهٔ تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد
چون موم شود در کف اندیشهٔ تو

☆

۱۱۲۸۵ ای زلف و رخ تو مایهٔ پیشهٔ تو
وی مطلع مه کنارهٔ ریشهٔ تو
وی کشته هزار شیر در بیشهٔ تو
تو بیخبر و جهان در اندیشهٔ تو

۱- خود نیست پراگند ۲- بگرید ۳- گریبان

☆

ای همت صد هزار کس در پی تو — وی رنگ گل و بوی گلاب ازخوی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو — ای من سرخویش کشته‌ام در پی تو

☆

دل کیست که گوهری فشاند بیتو — یاتن که بود که ملك راند بیتو
حقا که خرد راه نداند بیتو — جان زهره ندارد که بماند بیتو ١١٢٩٠

☆

چون آتش تیز بیقرارم بیتو — چون خاك‌زخود خبر ندارم بیتو
برآب همی قدم گذارم بیتو — از باد بپرس تا چه دارم بیتو

☆

ای عقل اگر چند شریفی دون شو — وی دل‌زدلی بگردوخون در[١] خون‌شو
در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو — بادیده[٢] درآی و بیزبان بیرون شو

☆

اندر ره عشق دلبران[٣] صادق کو — عذراست همه زاویه‌ها[٤] وامق کو ١١٢٩٥
یکشهر همه طبیب شدحاذق کو — گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

☆

بازآن پسر چه زنخ خوش زن کو — آن کودك‌زن‌فریب‌مرد افگن کو
گیرم دل مرده‌ریگم‌او بردو برفت — آن‌صبر که بازماند آن ازمن کو

☆

ای معتبران شهر والیتان کو — تابنده خدای در حوالیتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو — زیبای زمانه بلمعالیتان کو ١١٣٠٠

☆

١- خون شو- دلی بیای مصدری ٢- بی‌چشم ٣- دلبری
٤ - رویتها

گفتی گله کرده‌ای زمن با که ومه | بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو بکسی گله نکردم بالله | گفتم که اگر نکوترم داری به

✡

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه | موصوف صفت سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه | چون رفت صفت عین حیاتیم همه

✡

۱۱۳۰۵ گرید گوئی ترا بدی گفت ایماه | هرگز نشود برتو دل بنده تباه
از گفتهٔ بد گوی زما[1] عذر مخواه | کائینه سیه نگردد از روی سیاه

✡

از بهر یکی بوس بدو ماه ایماه | داری[2] سه چهار پنج ماهم گمراه[3]
ای شش جهت‌وهفت فلك‌را بتوراه[9] | از هشت بهشت آمدهٔ در نه ماه

✡

با من ز دریچه‌ای مشبك دلخواه | ازلطف سخن گفت ومن استاده براه
۱۱۳۱۰ گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه | صد کوکب سیاره بزاد از يك ماه

✡

زین‌عالم بیوفا بپردازی به | خودرا زبرای حرص‌نگدازی به
عالم چوبدست ابلهان دادستند | با روی زمانه همچنان سازی به

✡

گر تو بصلاح‌خویش کم‌نازی به | با حالت نقد وقت در سازی به
در صومعه سرززهد نفرازی به | بتخانه اگر زبت بپردازی به

✡

۱۱۳۱۵ جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه | بی ذکر تو هرجای نشستم توبه
در حضرت توتوبه‌شکستم‌صدبار | زین‌توبه که صد بارشکستم‌توبه

۱- مرا ۲- دادی ۳- باهم همراه

☆

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای — تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
تو جامهٔ دلبری کنون دوخته‌ای — این چندین عشوه از که آموخته‌ای

☆

در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای — کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
درخواب ندانم که چه دیدستی دوش — کامروز چو نقش فوطه درهم شده‌ای ١١٣٢٠

☆

ای آنکه تو رحمت[1] خدائی شده‌ای — در چشم بجای روشنائی شده‌ای
از رندی سوی پارسائی شده‌ای — اندر خور صحبت سنائی شده‌ای

☆

تا نقطهٔ خال مشك بررخ زده‌ای — عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ است — تا خط نکو[2] بررخ فرخ زده‌ای

☆

هر چند بدلبری کنون آمده‌ای — در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای ١١٣٢٥
آلوده همه جامه بخون آمده‌ای — گوئی که زچشم من برون آمده‌ای

☆

درحسن چو عشق نادرست آمده‌ای — در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای — رو هیچ مگو که سخت چست آمده‌ای

☆

خشنودی تو بجویم ای مولائی — چون باد بزان شوم زنا پروائی
چون شمع اگر سرم زتن بربائی — همچون قلم آن کنم که تو فرمائی ١٢٣٣٠

☆

چون نارا گرم فروختن فرمائی — چون باد بزان شوم زنا پروائی
زیر قدم خود ار چو خاکم سائی — چون آب روانه گردم از مولائی

---

١ - برحمت ٢ - تاخط خدت

☆

گفتم که ببرم از توای بینائی — گفتی که بمیر تا دلت بربائی
گفتار ترا بآزمایش کردم — می بشکیبم کنون چه‌میفرمائی

☆

١١٣٣٥ ای سوسن آزاد زبس رعنائی — چون‌لاله زخنده هیچ می ناسائی
پشتم چوبنفشه گشت ای بینائی — زیرا که چو گل زودروی،دیر آمی

☆

تا توزدرون وفای او می‌جوئی — وانگه زبرون جفای او میجوئی
زان‌کی برهی که نیك وبدباا‌وئی — از پنبه همی کشتن آتش جوئی

☆

غم کی خورد آنکه‌شادمانیش‌توئی — یاکی مِرَد آنکه‌زندگانیش توئی
١١٣٤٠ در نسیۀ آنجهان کجا بندد دل — آنرا که بنقد این جهانیش توئی

☆

بیزار شو ازخود که زیان توتوئی — کم شوز ستاره کاسمان توتوئی
پیدا دگران‌راست نهان تو توئی — خوش باش که درجمله‌جهان‌توتوئی

☆

مردی که برای دین سوارست توئی — شخصی که جمال روزگارست‌توئی
چرخی که بذات کامگارست توئی — شمسی که زنجم یادگارست توئی

☆

١١٣٤٥ چون‌حمله دهی‌نیك‌سوارا که توئی — چون بوسه‌دهی‌ظریف‌یارا که توئی
درصلح شکربوسه شکارا که توئی — درجنگ قوی ستیزه کارا که توئی

☆

خود ماه بودچنین منور که توئی — یامهر بود چنین سمنبر که توئی
گفتی که برونکوتری گیرازمن — اللّٰه اللّٰه ازین نکوتر که توئی؟

☆

روشن‌تر از آفتاب وماهی گوئی　　پدرام ترازمسند وگاهی گوئی

آراسته از لطف الاهی گوئی　　تاخود بکجارسید خواهی گوئی　　١١٣٥٠

☆

جائی که نمودی آن‌رخ روح افزای　　بنمای دلی را که نبردی ازجای

زآنروز بیندیش که بی علت ودای　　خصمی دل‌بندگان‌کند برتو خدای

☆

با خصم تواز پی توای دهر آرای　　مهر افزایم گرچه بود کین افزای

ور تیغ دو رویه‌کرد از سر تا پای　　خود را چوکمر[1] دردل‌اوسازم‌جای

☆

در عشق تو ای شکر لب‌روح‌افزای　　نالان‌چو کمانچه‌ام‌خروشان‌چون‌نای　　١١٣٥٥

تا چون بربط بسازیم بر بر[2] جای　　چون‌چنگ‌ستاده‌ام بخدمت برپای

☆

خود را چو عطا دهی‌فراوان مستای　　وز منع کسی نیز مرو[3] نیك از جای

درمنع وعطا ترا نه‌دستست ونه پای　　بندنده خدایست و گشاینده خدای

☆

درپیش‌خودم‌همیکنی آن‌جابی(؟)　　پس در عقبم همیزنی پرتابی

جاوید شبی بیاید و مهتابی　　تا با تو غم تو گویم از هر بابی　　١١٣٦٠

☆

شب را سلب[4] روز فروزان کردی　　تا حسن بر اهل‌عشق[5] تاوان کردی

چون قصدبخون‌صد مسلمان کردی　　دست‌ودل‌وزلف‌هرسه یکسان کردی

☆

---

١ - کهر　　٢ - برسر　　٣ - ورمنع کنی نیز مشو　　٤ - سبب　　٥ - حسن

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی — بر آتش فرقتم نشاندی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ[1] برم — خاکم بدو دیده بر فشاندی وشدی

☆

١١٣٦٥ ای رفته ودل برده چنین نپسندی — من میگریم ز درد[2] وتو میخندی
نشگفت که ببریدی ودل بر کندی — توهندوئی و برنده باشد هندی

☆

ای دل منیوش از آن صنم دلداری — بیهوده مفرسای تن اندر خواری
کان ماه ستمکاره ز درد وغم تو — فارغ تر از آنست که می پنداری

☆

درهر خم زلف مشکبیزی داری — در هر سرغمزه رستخیزی داری
١١٣٧٠ رو گر چه ز عاشقان گریزی داری — زوری[3] داری از آنکه ریزی داری[4]

☆

زان چشم چو نرگس که بمن درنگری — چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری — هرچند شکفته تر شوی شوخ تری

☆

گیرم که غم هجر وصالم نخوری — نه نیز بچشم رحم در من نگری
اینمایه توانی که بر دشمن ودوست — آبم نبری و پوستینم ندری

☆

١١٣٧٥ از نکتهٔ فاضلان باندام تری — وز سیرت زاهدان نکو نام تری
از رودوسرودومی غم انجام تری — من سوختم وتوهرزمان خام تری

☆

گفتی که چو راه آشنائی گیری — اندر دل وجان من روائی گیری
کی دانستم که بیوفائی گیری — در خشم شوی کم سنائی گیری

---

١ ـ نیك ٢ـ زدور ٣ ـ روزی ٤ـ ریز: نعمت، رحمت، مراد

☆

باشد همه را چو بر ستارهٔ سحری — دل بر تونهادن ای بت ازبی‌خبری
زیرا که‌چوصبح‌صادق‌ای‌رشك پری — هم پرده دریده‌ای‌وهم پرده دری ۱۱۳۸۰

☆

راهی که باندیشهٔ دل میسپری — خواهی که بهر دوعالم‌اندرنگری
درسرت‌همیشه سیرت گردون‌دار — کانجاکه‌همی‌ترسی ازومیگذری

☆

هست ازدم من همیشه چرخ اندردی — وز شرم جمالت آفتاب انـدر خوی
هر روز چو مه بمنزلی داری پی — آخر چو ستاره شوخ چشمی تاکی

☆

چون بلبل داریم برای بازی — چون گل که ببوئیم برون اندازی ۱۳۸۵
شمعم که چوبرفروزیم بگدازی — چنگم که زبهر زدنم میسازی

☆

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی — چون‌سوزن ودرسینهٔ‌سوزن‌سوزی
باشد که مرا بقول نیك آموزی — چون‌سوزن‌خودبدست‌گیردروزی

☆

در هجر تو گر دلم گراید بخسی — در بر نگذارمش که سازم هوسی
ور دیده نگه کند بدیدار کسی[1] — در سر نگذارمش که ماند[2] نفسی ۱۱۳۹۰

☆

تا[3] هشیاری بطعم مستی نرسی — تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تادرره‌عشق‌دوست‌چون آتش‌و آب — از خود نشوی نیست‌بهستی نرسی

☆

---

۱ ـ بغیراز توکسی ۲ ـ سازد ۳ ـ با

در خدمت ما اگر زمانی باشی
در دولت صاحب قرانی باشی
ور پاك وعزیز همچو جانی‌باشی
بی‌ما توچوبی‌جان وروانی باشی

☆

١١٣٩٥ تا چند ز جان مستمند اندیشی
تاکی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچ ازتوتوان شدن‌همین کالبدست
یك مزبله گو مباش چند اندیشی

☆

ای عود بهشت فعل بیدی تاکی
وی ابر امید نا امیدی تاکی
کردی برمن کبود رخ زرد آخر
ای سرخ سیاه‌گر سپیدی تاکی

☆

بیداد تو بر جان سنائی تاکی
وین باختن عشق ریائی تاکی
١١٤٠٠ ازهرچه مرابود ببردی همه پاك
آخر بنگوئی این دغائی تاکی

☆

گر دنیا را بخاشه‌ای [1] داشتمی
همچون‌دگران‌قماشه‌ای [2] داشتمی
لولی گوئی مرا وگر لولیمی
کبکی و سگی‌و لاشه‌ای‌داشتمی

☆

می خور که ظریفان جهان‌را دردی
برگرد بناگوش ز می بینی خوی
تاکی گویی توبه شکستم هی هی
صد توبه‌شکسته به‌که یك‌کوزهٔ‌می

☆

١١٤٠٥ گر آمدنم زمن بدی نامد می
ور نیزشدن زمن بدی کی شدمی
به‌زان‌نبدی که‌اندین دهرخراب [3]
نه آمد می نه شدمی نه بدمی [4]

☆

---

١ - بخاشیه- خاشه : خس‌وخاشاك ٢ - غاشیه‌ای ٣-که درجهان نامدمی، که من در این دیرخراب
٤ - این رباعی را بخیام نیز نسبت داده‌اند

گرمن سرناز هرخسی داشتمی | معشوقه درین شهربسی داشتمی
وربردل خوددست رسی دشتمی | در هر نفسی همنفسی داشتمی

☆

گرمن چوتوسنگین‌دل وناخوش‌خویمی[1] | کی بستهٔ آنزلف و رخ نیکویمی[2]
این دل که مراست کاشکی تو منمی | وآن‌خوکه‌تراست کاشکی من تویمی[3] ١١٤١٠

☆

ای شمع ترا نگفتم از نادانی | ازشهد جدامشوکه اندرمانی
تالاجرم اکنون تووبی‌فرمانی | گریانی وسربریده وسوزانی

☆

ای آنکه مرابجای عقل وجانی | با لذت علم و قوت ایمانی
از دوستی تو زنده گردد دانی | گر نام تو برخاك سنائی خوانی

☆

پرسی که زبهر مجلس افروختنی | درعشق چه‌لفظهاست بردوختنی ١١٤١٥
ای بیخبر از سوخته و سوختنی | عشق آمدنی بود نه اندوختنی☆

☆

یکروزنباشدکه توبا کبر ومنی | صدتیغ جفابرمن مسکین نزنی
آنروزکه کم باشدآن ممتحنی | ازکوه‌پلنگ آری ودرمن‌فکنی

☆

گفتم‌چولبی‌بوسه ده‌ای[4] بی‌معنی | خودچون زلفی‌برگره‌ای[5] بی‌معنی
گفتی زکه یابیم به‌ای[6] بی‌معنی | باماتو برین[7] دلی زه‌ای[8] بی‌معنی ١١٤٢٠

☆

تا مخرقه ورانده هر در نشوی | نزد همه‌کس‌چوکفرو کافرنشوی
حقاکه‌بدین‌حدیث همسر نشوی | تاهرچه کمست ازوتو کمترنشوی

---

١ - خومی ٢ - نیکومی ٣ - تومی ☆ نگاه‌کن‌بآخرکتاب ٤ - بوسه دهی ٥ - برگرهی
٦ - گفتی زتو مائیم به‌ای ، گفتی ز تویافتم بهی ٧ - بدین ٨ - زهی

☆

جز راه قلندر و خرابات مپوی[1] — جز باده وجز سماع وجز یار مجوی
پر کن قدح شراب ودر پیش سبوی — می نوش کن ای نگار وبیهوده مگوی[2]

☆

١١٤٢٥ گیرم که مقدم مقالات شوی — پیش شمن[3] صفات خودلات شوی
جزجمع مباش تامگر ذات شوی — کانگه که پراگنده شوی مات شوی

☆

باهرتاری سوخته چون پود شوی — یا جمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوستان دود شوی — زینگونه بکام دشمنان زود شوی

☆

برخاك نهم پیش توسر گرخواهی — وان خاك كنم زدیده تر گرخواهی
١١٤٣٠ ای جان چو بیاد تو مرا کار نکوست — جان نیز دل انگار و ببر گرخواهی

☆

تاکی زغم جهان امانی خواهی — تا کی بمراد خودجهانی خواهی
چون درخورخویشتن تمنا نکنی — زین مسجد وزان میکده نانی خواهی

☆

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی — وزخود زسر[4] سخن فروشی نرهی
زین هردو بدین دو گر بکوشی نرهی — از خلق وزخود جز بخموشی[5] نرهی

☆

١١٤٣٥ تاشد صنما عشق تو همراه رهی — درهم زده شد عشق وتمناه رهی
چونان شداگر ازین دل آهی نزنم — جزجان نبود تعبیه در آه رهی

☆

ای شور چو آب کامه و تلخ چومی — چون نای میان تهی و پربند چونی
بی چربش همچون جگر وسخت چوپی — بدعهد چوروزگار ومکروه چوفی

---

١ - مپوی ٢ - مبوی ٣ - سمن ٤ - زره ٥ - بجزخموشی

ترکیب بند
ترجیع بند
مسمط

ترکیب و ترجیع ومسمط های دیوان سنایی
بترتیب حرف آخر بیت‌های بند اول مرتب
شده است

ترکیب بند موشح

دراین ترکیب‌بند سنایی با استادی وچابکدستی و تصنع بسیار حرفهای نام و لقب ممدوح وهمچنین نام پدر و جد ممدوح را درآخر مصراعهای اول واول مصراعهای دوم آورده آنهم بترتیبی که چون حرفهای آخر مصراعهای اول جمع شود این رباعی فارسی که شامل نام ولقب ممدوحست پدید آید :

ای خواجه محمد محامد سیرت

ای درخور تاج هردوهم نام سرت

پیدا بشماسه[1] تن سه اصل خطرت[2]

زان روی شما از تو وعلم از پدرت

و چون حرفهای اول مصراعهای دوم جمع شود این رباعی عربی که شامل مدح و نام پدر و جد ممدوحست پدید شود [3]

سلام الله کل ضحی تجدد علی المولی محمد بن محمد

نهاری فی الدجی کنها راعمی

ولیلی فی السها کلیل ارمد

•*•

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما سجدهٔ سودائیان برداشت[4] از آئین ما

لن‌ترانی نقش‌کرد ازنار براطراف روی لا ابالی داغ کرد از کبربر تمکین ما ۱۱۴۴۰

شربت‌عشقش‌هنی[2] کردست‌برما‌عیش تلخ مایهٔ مهرش عطا دادست مارا کین ما

۱- دو ۲- فطرت ۲ - شربت عشق بتی ۳ - باا ندك اختلافی که شاید دراصل درست بوده بعدها بهمریخته شده است ٤ - خاست

یکجهان شیرین شد نداز عشق او فرهاد او[1] — او ز نا گه شد ز بخت نیك ماشیرین ما

خط شبر نگش[2] معطر کرد مغز عقل را[3] — لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجلهٔ[4] دین ما

آن گهرهائیکه بروی بست مشاطهٔ مزاج — لؤلؤ لا لاست قسم چشم عالم بین ما

١١٤٤٥ لابد این زیبد نثار فرق ما کز راه دین — هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

می در افگند از طریق عاشقی در رطل و جام — کرد گرد پای مستان جهان بالین ما

آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح — لشکرش راغارتی برساخت زاسب و زین ما

مجلسی بر خاست زینسان پس بپیش ننگ و نام — ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال

هر کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه مال

☆

١١٤٥٠ آبروی ما فراق ماهروئی باد کرد — حسن او ما را از بند عشق خویش آزاد کرد

لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما — یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد

رای[5] هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی — وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد

یار کرد از ناز عین عشق را باغین غم — تا بدین یك مصلحت کودید ما را شاد کرد

سنگ برقندیل ما زد تا بهنگام صلاح — جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد

١١٤٥٥ نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا[6] — درجهان روز کوری حجره‌ای[7] بنیاد کرد

جوهر خود کامگی زینگونه از ما یافت کام — دولت بیدولتی زینگونه باما[8] داد کرد

مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد — عشقش اندر دهر ما را جانفروشی راد کرد

این نه بس ما را از عشقش کز پی یك حقشناس — لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد

لفظ برما خلعتی بخشید بهر چاکری — یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

---

١ ــ یکجهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او — ٢ ــ زلف خوشبویش

٣ ــ خط خوش رویش چو عنبر کرد خانهٔ عقل ما

٤ ــ حجره — ٥ ــ یاد — ٦ ــ زابتلا

٧ ــ سخره‌ای — ٨ ــ ازما ــ مارا

١١٤٦٠ آفتاب شرق وغرب آن سرور نیکو نهاد[1]
کز جمال روی خوب او بودمه را جمال[2]

☆

شمسهٔ دنیا و شمس دین ز تأثیرش[3] منیر آنکه چون شمسش نیابی در همه عالم نظیر
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت لفظ[4] او جان را چنان چون طفل را در کام شیر
عز[5] او خواهد زایزد مرغ از آن سازد نوا مدح او راند بکاغذ کلك از آن دارد صریر
عون او عیش پدر را چون روان دارد هنی وعظ او جان جهان را چون خرد دارد خطیر[6]
تیغ و خشمش چون بزخم آید جهان گردد جدید لطف و حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر ١١٤٦٥
شاد گشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار یار شد با کین او زان یابی[7] آتش در اثیر
رای را در وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ مال را در وقت بخشش دل چشاند خیر خیر
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو حاسدان را از عنا عمر جوانشان کرد پیر
الف دارد جان بروزان ذات جان دارد قرار مهر دارد دل بروزان چشم دل باشد قریر
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت[8] دشمنش را کس علی هرگز نخواندی صفیر ١١٤٧٠
نیك وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب
نیك بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال[9]

☆

یاد او از عمر شیرین ترکند ایام را بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را
مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج نور او روشن همیدارد ره همنام را

---

١ ـ نیکو سیر ٢ ـ کز جمال روی خوبش ماه را نبود جمال
٣ ـ تاییدش ٤ ـ لطف ٥ ـ یمن
٦ ـ عون او عیش پسر را ـ چون از آن دارد سنی
وعظ او جاه (جان) پدر را چون خرد دارد خطیر
٧ ـ بینی
٨ ـ لاف ما از مهتریش آن بود کاندر هیچ وقت
٩ ـ آنکه برچرخ چهارم بهر خدمت آفتاب پیش روی همچو بدرش پشت خم شد چون هلال

تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه | مایهٔ خونی نماند اندر جگر ضرغام را
١١٤٧٥ ضبط کرد احکام دین چندانکه زو تا روز حشر | حاصل آمد با بقای او بقا احکام را
یکخصال از وی بغزنین عقل[١] برمن کرد یاد | من چنان[٢] گشتم که درمن ره نماند آرام را
آمدم زآن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او[٣] | دولتی مردم اگر یابم زجودش کام را
لاله یاقوتین بر آرد فر او برطرف که[٤] | تا اکه او که را نماید لعل گوهر فام را[٥]
سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم | همت او روز[٦] بخشش صبح بخشد شام را
١١٤٨٠ لاف عزو چاکری اومیزند هر جا جهان | اینت اقبال تمام از چاکریش ایام را
مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را | رایت رأیش شکست آرد[٧] کمان سام را

زآنکه برچرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

☆

فر او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم | یك سخندان راز یك معطی نه زر باید نه سیم
خیر ازو زینت همیسازد چو اجسام از لباس | فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم
١١٤٨٥ روی او در چشم ما همچون بدور اندر صدور | یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم
آب حلمش در[٨] گران رفتن بگرید بر فرات | آتش خشمش زکم سوزی بخندد برجحیم
لعنت دین ست گوش بدسکالش را نصیب | لعبت چین ست چشم نیکخواهش را ندیم
سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی | دوست دارد زایران را سیرتش بی ترس و بیم
نور داد از جود او تا عکس بر گیتی فکند | جور چون دین شد غریب و بخل چون در شد یتیم
١١٤٩٠ تافته هرگز نبینی میم و را و دال را | یکزمان در چاکریش از بهر دال و را و میم[٩]

---

١ - فهم ، وهم ٢ - آنچنان
٣ - آمدم زان پیش دیدم خلق وخلق ورفق او
٤ - لاله یاقوتی برآرد فراو بر برق کوه
٥ - تاکه او که را نماید چهرهٔ گلفام را
٦ - وقت
٧ - بشست آرد ٨ - نظمش بر ٩ - یعنی مرد ازبرای درم تافته نبینی

شایدار بر جان او لرزان شودهر[1] شیخ و شاب — کاسمان هرگز نیارد[2] برزمین چون او کریم[3]

چون دلش را درسلامت دین زدلها یافت پیش[4] — نیز یکدل را نخواهد جز دل ما را سلیم

آنچنان دل دارد اندر بر[5] که نبود هرگزش

نه بکسب مال میل و نه زکار[6] دین ملال

☆

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام — همچنان چون پیش ازین ملك ملکشه را نظام

عفو تو خط در[7] کشد هرجا که بیند یك خطا — اسم[8] تو گردن نهد آنجا که بیند یك تمام ۱۱۴۹۵

آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس — روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام

لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه — ابر طوفان را ز بذل وافرت کم گشت نام

دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت — عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام

یافه گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان — مهر جویان را ز روی جود سازی کار و کام

جود چون دست تو بیند پوشد از حیرت[9] لباس — یمن چون پای تو گیرد یابد ازدولت مقام ۱۱۵۰۰

نکتهٔ یك دانشت را مشتری سازد کلاه — وعدهٔ یک بخششت را آسمان باشد غلام

وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا — لفظش این باشد که: پیش آ ای امام بن امام

رو که چرخ پیر نیز[10] از بهر نفع عام و خاص — یکجوان هرگز چو تو[11] بیرون نیارد والسلام

در دها و درسخا و درحیا و در وفا[12]

در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

---

۱ – گردند لرزان

۲ – نزاید

۳ – دایم برجان او بلرزم ازیراك — مادر آزادگان کم آرد فرزند

(رودکی)

٤ – چون دلش را دین زدلها درسلامت یافت پیش

٥ – تن — ٦ – بکار — ٧ – بر

٨ – خشم رسم – خشم مناسب‌تر از اسم ورسمست ولی رباعی توشیح ناقص میشود

٩ – سازد از غیرت

١٠ – تیزرو — ١١ – چنو — ١٢ – در وقار و درحیاو درد دها و درسخا

٭

۱۱۵۰۵ ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال — لفظ توچون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ — یمن در اسم صبا شد یسر در نام شمال

همتت را در نیابد گر فلك گردد[1] بساط — فکرتت را بر نتابد گر جهان گیرد سؤال

دیر پاید زایران را با نوالت کار و بار — یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال[2]

تا ذکاء سیرتت فارغ شد از محو صفات — آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال

۱۱۵۱۰ از جمال نام تو نشگفت اگر از مهر باز — سیم بد زرّین شود ازمیم وحاء ومیم ودال

لعنتت بر دشمنان چون وام باشد بر گدا — همتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی چو نفس ذات کلی بیکران — ابنت علمی بینهایت وبنت فضلی باکمال

از توبگریزد خطا چونانکه درویش ازنیاز — در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در وصال

لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو — گوهرت راازسواد سودشست ومیل مال

۱۱۵۱۵ لاجرم هر جا که دست زر فشانت روی داد
بخل بر بندد نقاب و حرص بگشاید جمال

٭

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو — لب نیابد بوی جنت تا نیابد[3] خوان تو

وقتها آنروزخوش گردد که بخرامی بدرس — یك جهان درگیرد ازیك لفظ درباران تو

لون دشمن همچوزر گردد بغزنین چون ببلخ — لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند جانش از گرد فنا[4] — آنکه[5] روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

۱۱۵۲۰ یافه از کین تو ماند جرم چرخ وجسم ماه[6] — روشن ازمهر تو باشد جسم ما چون جان تو

نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر — مهرچون ماه نوست ازغیرت دربان تو

تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت — دفتر ازجان ساختست امروزمدحت خوان تو

۱- خرد سازد

۲- دیرماند باخصالت زایران را کار و بار — یافه باشد بی قبولت شاعران را کار قال

۳- نبوسد — ٤- چشمش از گرد عنا — ٥- هرکه

٦- جسم چرخ و جرم ماه

ای محمد خلق یوسف خلقت[۱] اندر صدر تو — حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان تو
جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو — مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو
این شرف مان در دو گیتی بس که ناگاهان طمع — یافت ما را در غریبی یکزمان مهمان تو ۱۱۵۲۵

هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان
کان فلان را از در بهمان گشن شد[۲] پر و بال

☆

لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نبیل — داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل
فهمهای زیر کان کند ست با تو گاه علم[۳] — گفتهای قایلان سستست بی تو گاه قیل
رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا — لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل
یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز — یافت ذل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل ۱۱۵۳۰
قاعدهٔ کارت محمدوار باشد خلق خوب — آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل
یکجمال از جود تو صد فرق[۴] خاکی بر مراد — یک شراب از لطف تو صد بعمسکون پر غلیل[۵]
نعمت[۶] دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار — راحت کلی نباشد گر تو گوئی مستحیل
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات — عرصهٔ گردون بچشم همتت باشد قلیل
بد سگالت را ز تأثیر قضا از درد زخم — یافت چشمش رود نیل و گشت جسمش کان نیل ۱۱۵۳۵
وقتهای روشنت راهست بی طمعی قرین — وعدهای صادقت راهست بی صبری دلیل

اینهمه حشمت زیک تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال[۷]

☆

ایکه تا طبع سنائی نامهٔ مدحت بخواند — لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند

۱- یوسف حسن — ۲- گسترش

۳- لم — ۴- فرش

۵- غلیل - کامیر - تشنگی یا سوزش آن و سوزش شکم - و تشنه و سوختهٔ تشنکی ... منتهی الارب در شعر سنایی معنای دوم مناسبست

۶- زحمت — ۷- باش تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحرست

لب نهال قوت جانداشت گوئی آنزمان کانچه گوش ازلب همی بگرفت برجانها فشاند

١١٥٤٠ مادحان رابس تو نیکو دار کز بهر کرم نیز درعالم فلك راچون تو فرزندی نماند

فتح باب جودت اندر خشکسال آزو طمع موج احسان ترا بر مرکز کیوان رساند

اینك از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر روز نیك وطبع خوب و بخت خوش سوی تو راند

خواند اینك لاجرم شعری که ازروی شگفت آسمان اندر شمار ساحران[1] نامش براند

رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر داش عقل را برتارك[2] اندیشه بی حکمت نشاند

١١٥٤٥ محنت وراحت همی درحضرتت بازند نرد[3] من چنان دانم که محنت[4] چون همه مردان نماند

حرص آن معنی که تادرحضرت غزنین وبلخ ابتدا جامهٔ تو پوشد کابتدا مدح توخواند

اینچنین شعری ترا کاول زروی فال گفت

فالش از خلعت نکو گردان که نیکت بادفال

☆

دیده را دایم ضیا از نـور دیـدار توباد لعل راپیوسته رنگ ازعکس رخسار توباد

بوی عنبر همتك اخلاق خوشبوی تو شد بـار شکر همره الفاظ در بـار تو باد

١١٥٥٠ نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکودار تست رحمت ایزد بهر حالی[5] نـگهدار تو باد

مشتری را سعد کـلی از نثار نظم تست آسمان را قدر کلی هم ز گفتار تو باد

حفظ ایزد سال و مه برساقهٔ کام تو باد عون[6] گردون روزوشب درکوکبهٔ کار توباد

مسند اقبال دنیای بـرون از ملك دیـن هـر چه افسردار دارد زیر افسار تو باد

درغریبی از برای پادشاهی نام وننگ[7] بر سر وفرق سنایی[8] تاج و دستار تو باد

١١٥٥٥ جان او ازاین قبل پیوسته اندرروزوشب آرزوی حضرت عـالی و دیـدار تو باد

عقل اوزان پس برای شکر چندین موهبت نقش بند نام نیك و خلق و کـردار توباد

لعبت چین راحیات ازلطف گفتار تو بود هیئت دیـن را بـقا از خیر بسیار تو باد

١- جادوان ٢- بارگی

٣- منت و نعمت همی در حضرتت بازنده بود ٤- نعمت

٥- جایی ٦- عقد ٧- عقل و نفس

٨- مر سنایی خوش سخن را

یاردنیا نیستی پس بهر دین در آخرت　　احمد مرسل شفیع وفضل حق یار تو باد

دولت و اقبال دنیائی و دینی رامدام

تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

☆

ای کودك زیبا سلب　　۱۱۵۶۰

سیمین بر و بیجاده لب

سرمایهٔ ناز و طرب

حوران زرشکت در تعب

زلف ورخت چون روزوشب

زان زلفکان بلعجب　　۱۱۵۶۵

افگنده در شور و شغب

جان و دل عشاق را

زیبا نگار نازنین

رخ چون گل و بر یا سیمین

پاکیزه چون حور معین　　۱۱۵۷۰

پیرایهٔ خلد برین

بادا بر املاق آفرین

کاید چو تو زان حورعین

فخرست برماچین وچین

از بهر تو املاق را　　۱۱۵۷۵

عیار یار دلبری

با غمزه وجان دل بری

کردی زجانم دل بری

زان چشمکان عبهری

۱۱۵۸۰ در سحر همچون ساحری

سنگین دل و سیمین بری

دارم فزون ای سعتری

در دل دوصد مرزاق را

داری توای سرو روان

۱۱۵۸۵ بر لاله و بر ارغوان

از مشك و عنبرصولجان

از عشقت ای حورجنان

گشتم قضیب خیزران

سَرندرِ جان و جهان

۱۱۵۹۰ چندین‌چه داری‌درغمان

مر عاشق مشتاق را

ازهجرت‌ای‌چون‌ماه‌وخور

کردی‌مرا بی‌خواب‌وخور

بسته دل و خسته جگر

۱۱۵۹۵ لب خشك دارم دیده تر

عهدی که کردی ای‌پسر

با من تو ای جان پدر

زنهار بر جانم مخور

مشکن تو آن میثاق را

ترجیع درمدح تاجی ابوبکر

۱۱۶۰۰ ای پیشرو هر چه نکوئیست‌جمالت — وی دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای مردمک دیدهٔ ما[1] بندهٔ چشمت — وی خاك پسندیدهٔ ما[1] چاکر خالت

۱- من

غمخوردنم امروز حرامست چو باده | کز بخت[1] بمن داد زمانه بحلالت
ای بلبل گوینده وای کبک خرامان | می خور که ز می باد همیشه پروبالت
زهره بنشاط آید چون یافت سماعت | خورشید برشك آید چون دید جمالت
شکرچدن آیدخرد و جان زره گوش | چون درسخن آید لب چون پسته مقالت[2] ۱۱۶۰۵
دل زان تو شد چست[3] ببر زانکه درین دل | یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
هر روز دگر گونه زند شاخ درین دل | این بلعجبی بین که برآورده نهالت
جان نیز بشکرانه بنزدتو فرستم | خود کار دو صدجان بکند بوی وصالت
پیوند تو ما را زکف فقر نجاتست | گوئی که مزاج گهرست آب خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین | چون صورت پاکیزهٔ توصورت حالت ۱۱۶۱۰

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر[4]

☆

در ده می اسوده که امروز برآنیم | کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم
زانگونه می صرف که چون یکدوسه خوردیم[5] | در چشم خود از بیخبری هیچ نمانیم
با کام خرد[6] کام نگنجد بمیانه | بی کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا | گر سوی خود آئیم بخود راه ندانیم ۱۱۶۱۵
از پند تو ای خواجه چه سود است چو ما را | هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم
تا آن خورد اندوه که ازدوست بماندست | ما در بر معشوق باندوه چه مانیم
گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر | پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم
در عالم جان آب عنب دان غذی ما | نی ما چو تو در هردوجهان درغم نانیم
مست[7] ست جهان ازپی تقدیر همیشه | مامست[8] عصیریم که فرزند[9] جهانیم ۱۱۶۲۰

۱- اکنون ۲- مثالت ۳- دل جای توشد پاك
٤- خورشید ومهی یوسف کو مکرمت وفر درچرخ بزرگست دل ورایش چون خور
٥- ز انگور می صرف که یك دور بخوردیم
٦- کام وخرد و ۷- سست ۸- زان سست ۹- هم وزن

ازبهر سماع و می آسوده نه اکنون — دیریست که مولای مغنی و مغانیم
نی نی که شد ستیم ز بس جود و لطافت — مولای تو ای خواجه که احرار جهانیم

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

☆

ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند — و زناز بباده چوگل و سرو ببارند
۱۱۶۲۵ سرمایهٔ عیشند چو بر جام بر آیند — پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند — حوران حصاری وگشاینده حصارند
ازچشمهٔ پیکان بکمان آب برانند[1] — در آتش شمشیر بصف دود برارند
زنگار زمس بگذرد و زنگ ز آهن — ز آن تیر و سنان ازمس و آهن بگذارند
از چین و ختاوختن و کاشغر آیند — از تبت و یغما وزخر خیز و تتارند
۱۱۶۳۰ المنةلله تعالی که ازیشان — درلشکر سلطان عجم بیست[2] هزارند
بهرامشه مسعود آنشاه که او را — شاهان جهان باج ده و ساوگذارند

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

☆

بی کوشش[3] اجرام هنر کرد منیرش[4] — بی گردش[5] ایام خرد کرد خطیرش
گر ملک خرد ملک امیر[6] تن او شد — نشگفت که تایید الاهیست وزیرش
۱۱۶۳۵ برچرخ عجب نیست گراز روی تفاخر — ناهید مغنی شود و تیر دبیرش
آن کز اثر کینهٔ او بادم سردست — هرگز نکند ز آتش خودگرم اثیرش[7]
آنکو ببقای تن او شاد نباشد[8] — ادبار فنا هم ببقا کرد زحیرش

۱- برآرند ۲- هشت ۳- ای بوشش
۴- مسیرش ۵- ای بخشش - بی کوشش ۶- امین
۷- حقا که اگر گرم کند کل اثیرش (چرخ منیرش) ۸- هرکو ببقای تن تو شاد نبودست

بخشد غرض خلق بدانگونه که گوئی | صاحب خبر آزو نیازست ضمیرش
در قلزم اگر بنگرد از دیدهٔ همت | از روی بزرگی نشمارد بغدیرش
ازشرم همه خوی شدم آنروز چو دریا | کامد خردو گفت که دریاست نظیرش ۱۱۶۴۰
این بیخردی بین که خرد کرد ولیکن | دانم که هوا کرد بناگاه اسیرش
اکنون سوی عذر آمدو اسلام پذیرفت | یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

☆

آن خواجه که درقالب اقبال روان اوست | نزد عقلا تحفهٔ اسرار نهان اوست
پیداست برادی و نهان از کرم خویش | در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست ۱۱۶۴۵
در محفل پیران و جوانان بلطافت | با تجربت پیر و باقبال جوان اوست
وقت نظر و عقل بتعلیم مهان را | چون نرگس وسوسن همه تن چشم وزبان اوست
آنمرد که باشد که بخشایش و بخشش | سوی همگان سودو سوی خویش زیان اوست
آنکس که نداند که جهان برچه نمودست[1] | در عاجل امروز نمودار جنان اوست
از گوهر او نور همیگیرد خورشید | چون به نگری پس مدد مایهٔ کان[2] اوست. ۱۱۶۵۰
یکروز گرانجان و سبکسار[3] نبودست | آنکس که مراوراسبك انگاشت گران اوست
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی | خورشید شکر پاش[4] ومه مشك فشان اوست
از لطف چنانست که گر هیچ خرد را | پرسند که جان کیست[5] خرد را گوید جان اوست

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

☆

ای بازپسین زادهٔ مصنوع نخستین | در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین ۱۱۶۵۵

۱- نمونه ست ۲- جان و روان
۳- سبك روح ۴- شکر بار
۵- چیست -- خرد کیست

محروم چنانست حسودت که گه خشم[۱] — بروی نکند هیچ کسی خود جز نفرین[۲]

گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ — هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین

چون دست تو میسود عجب نیست که[۳] باجان — شاهی شود از فر تو زین جاه تو فرزین

آنقوم که بودند پراگنده تر از نعش — گشتند فراهم زسخای تو چو پروین

۱۱۶۶۰ اصلی ست سخای تو بر آنگونه که هرگز — نه کم شود از سایل و نه بیش زتحسین

درچشم سرودیدهٔ سرمر همگان را[٤] — باطنت بگل ماند و ظاهرت بنسرین

هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن — با آنکه همی نقش نگارد صنم چین

پیدا و نهانش چو نگارد بحقیقت — پیداش چو گل باشد و پنهانش چو سرگین[٥]

درعقد محاسب چو ببینی دل و کونش — دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین

۱۱۶۶۵ چست ست علوم از درت ای حیدر ثانی — ختم ست سخا بر کفت ای حاتم غزنین

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هربد و هرمکر

☆

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن — وی حکمت جزوی ز بیان تو مبین

باروی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید — با خوی تو آزاد نه سروست و نه سوسن

از دست قضا گردن او شد چو گریبان — کو پای تو بگرفت گه آز چو دامن

۱۱۶۷۰ برسیم وزر از دست و دلت داغ و کتابه ست[٦] — کازاد بمانی بگه مکرمت از «لن»

از همت عالیت سزد در همه وقتی — پای تو سر اوج زحل را شده گرزن[۷]

بدگوی تو گرز آنکه بدت خواند[۸] خدایش — داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن[۹]

بی داغ تو و طوق تو بد گوی ترا هست — جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن

شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج — شد فکرت تو حاصل آرایش معدن

۱- دین ۲- جود بنفرین

۳- تا ٤- چون همه نیکان

۵- پیداش بگل ماند و پنهانش بسرگین

٦- نماندست ۷- گردن ۸- گفت

۹- طوقی دهدش ز آتش وودعیش ز آهن

ای جان بفدایت که بپردی تو ز ما جان ای تن بفدایت که بر آیی ز درتن[1] ١١٦٧٥

گر باد و بروتم بجز از خاک در تست چون شانه تو سبلت وریشم همه برکن

آن نیست مگر خواجهٔ ماتاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

☆

ای مدحت تو نامهٔ ایمان عطائی وی طالع تو قبلهٔ احسان خدائی

بوم ازبر بام تو نپرد که نه با خود از لطف تو همراه کند فر همائی

گفتمت یکی شعر دوهفته بسه ماهه از تقویت حسی و نطقی و نمائی ١١٦٨٠

دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد پیراهن و دستاروزبر پوش ودوتائی

نطق ازتولطف خواهدو نامی زتو نعمت حس ازتوبها خواهد[2] ومااز توبهائی

ازصدرتو باید که من آراسته زایم نشگفت زخورشید ومه آراسته زائی

تو داده شعاری بمن و یافته شعری آن یافته جاویدی واین داده فنائی

دانی که امیر سخنم خاصه بمدحت میری چکنبد پیش تو بادلق گدائی ١١٦٨٥

من لفج پر از باداز ین کوی بدان کوی وز خلعت تو نزد همه شکرسرائی[3]

آوازه درافتاده بهر جا که بیك شعر امروز چنین داد فلانی بسنائی

او یافته ازدولت وازعون و بزرگیت[4] از رنج وغم ومحنت و ادبار رهائی

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

☆

چشم تو زبس حور چوبتخانهٔ چین باد وزخشم تو درابروی بدخواه توچین باد ١١٦٩٠

چونانکه تو در دایرهٔ چرخ نگینی برچشمهٔ خور نام توچون نقش نگین باد

در عشق فنا واعظ عقل تو خرد باد در راه بقا قبلهٔ جان تو یقین باد

١- ای جان فدی توکه برونی ز درجان ای تن رهی توکه برونی زدرتن

٢- حس ازتو بها جوید ٣- ستایی

٤- اویافته از دولت وازعونت بزرگی

در مجلس دین گوش دلت پند شنو باد — در عالم جان چشم دلت[1] نادره‌بین باد
آن‌دل که‌باقبال‌توچون جان نبود شاد[2] — اندر رحم قالب ادبار جنین باد
١١٦٩٥ روی تو که رای سوی گوهر نارست — چشم تو گه‌چشم‌سوی‌هر کز[3] طین باد
خلق تو بنور کرم و لطف و تواضع — چون آتش وچون بادوچوآب وچوزمین باد
هر زاده که دم جز برضای تو بر آورد — آندم که نخستین‌بودش بازپسین باد
در عالم جان و خرد آثار بزرگی — چون‌گوهر خورشیدجهانتاب مبین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم — حقاکه‌چنین بود وچنانست وچنین باد
١١٧٠٠ آن‌نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزدنگهش دارد ازهر بد و هر مکر

☆

ای کوکب عالی درج
وصلت حرامست وحرج
ای رکن طاعت همچوحج
الصبرمفتاح الفرج

١١٧٠٥ تا کی بود رازم نهفت
غم ، خانهٔ صبرم برفت
لقمان چنین در صبر گفت
الصبرمفتاح الفرج

تا کی کشم بیداد من
١١٧١٠ تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم داد من
الصبرمفتاح الفرج

ایوب با چندین بلا

١- چشم سرت ٢- نبود خوش وشادان ٣- مرکب

کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا ۱۱۷۱۵

الصبر مفتاح الفرج

یعقوب کز هجر پسر
چندین بلاش آمد بسر
قولش همی بد سر بسر

الصبر مفتاح الفرج ۱۱۷۲۰

یوسف که اندر چاه شد
کام دل بد خواه شد
از چاه سوی جاه شد

الصبر مفتاح الفرج

وامق بعذرا چون رسید ۱۱۷۲۵
عروه بعفرا چون رسید
اسعد باسما چون رسید

الصبر مفتاح الفرج

تا جانم از تو خسته شد
تا دل بمهرت بسته شد ۱۱۷۳۰
گفتار من پیوسته شد

الصبر مفتاح الفرج

از تو بدل آزرده‌ام
چون تن کناغی کرده‌ام
از پیش دل آورده‌ام ۱۱۷۳۵

الصبر مفتاح الفرج

در دم که باشد در جهان
باغم نماند جاودان
روزی سر آید[1] اندهان

١١٧٤٠ الصبر مفتاح الفرج

پند سنایی گوش کن
غم چون رسد رو نوش کن[2]
چون شادی آید هوش کن[3]

الصبر مفتاح الفرج

ترجیع در مصیبت ضیاءالدین محمد مشهور بسیف المناظرین

١١٧٤٥ ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید — خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یکسر[4] بپر همت ازین دامگاه دیو — چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیره روی — جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
جانی کمال یافته در پردهٔ شما — وانگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسا نشسته پیش شما و آنگه از هوس — دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
١١٧٥٠ تا کی مشام و کام و لب وچشم وگوش را[5] — هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلك بر شوید اگر — یك لحظه[6] قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست — آن را همی زحرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای در لطف — خودرا بسان جزع وصدف کور و کر کنید
این روحهای پاك درین توده های خاك — تا کی چنین چو اهل سقر مستقر کنید
١١٧٥٥ از حال آن سرای جلال از زبان حال — واماندگان حرص و حسد را خبر کنید

١- هم بگذارند ٢- گر می دهندت نوش کن ٣- رنجت رسد خاموش کن
٤- یك ره ٥- کف وچشم وروی را ٦- یکراه

ورنـه ز آسمان خـرد آفتاب وار — اینخاك را بـمرتبه یـاقوت و زر کنید
دیـریست تا سپیدهٔ محشر همی دمـد — ای زنده‌زادگان سر ازین خاك بر کنید،
در[1] خاك لعل زر شده هرگز ندیده‌اید — در گور این جوان گرامی نظر کنید[2]

خورشیدشرع وچشم وچراغ وضیاءدین
میر و امـام امت سیف المناظرین

☆

میری که تا بر اهـل معانی امیر بـود — زایمانش تاج بود و زعقلش سریر بـود ١١٧٦٠
رایش نه رای بود که صدر سپهر بـود — رویش نه روی بود که بدر منیر بود
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بـود — در راه اجتهاد گمانش چـو تیر بـود
نفسش چو فعل عقل[3] معانی نمای بود — طبعش چو ذات نفس معانی پذیر بـود
در قبض و بسط لطف سیاست براه دین — چون مـرکز محیط و هـوای اثیر بـود
در شرع چون بنفشه‌دوتابود وراست‌رو — در عقل چون شکوفه جوان‌بودو پیر بود ١١٧٦٥
بازوی خصم[4] پیش زبان چـو خنجرش — بی‌زور چون ببرج کمان جرم تیر بود
در حل و عقدنکته درحد شرع و شعر — آنجای اوقـلیدس و اینجا جـریر بـود
یك چند اگر زجورزمین در گزند بود — یك‌روز اگر ز دور زمان در زحیر بود
زین‌جا غریب رفت گر آنجا قریب بود — زین‌جـا اسیر رفت گـر آنجا امیر بود
اندر طویـل احمقئی بـود از آن سبب — عمرش چو دست و چون امل اوقصیربود ١١٧٧٠
بر شد بر آن شجر که ببستان‌غیب بود — شد سوی آن ثمر که بجوی ضمیر بود[5]
بیکام او زمـانـه و بـا کام او زمین — بستان سیر بـود نـه پستان شیر بـود[6]
از دست‌خود زمانه مرا ورا بمکر وفن — لوزینه دادلیك درون سوش[7] سیر بود

خورشیدشرع وچشم وچراغ وضیاءدین
میر و امام امت سیف المناظرین

١- گر　　٢- در تربت امام خراسان نظر کنید
٣- جمله　　٤ - بازور خصم
٥- بگذشت از آن ثمر که زجوی ضمیر بود　　٦- تجنیس‌خط　　٧- دران سوش

☆

١١٧٧٥ از نکبت زمانه و حال و محال او — تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او

خوددر کمال چرخ نه بس آب وروشنیست — ای خاك تیره بر سر چرخ و کمال او

خون فنا بریخته کو ریخت خون او — دست عدم شکسته که او کند بال او[1]

بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او — بی میوه گشت جان چو نهان شد جمال او

خو با کمال او و شریفا کلام او — سختا فراق او و عزیزا وصال او

١١٧٨٠ غبنا و اندها ز وثاق و وثیق او — دردا و حسرتا ز فراق جمال او

تا زنده بود قابل دین بود شخص او — چون رفت گشت قابل ایمان خیال او

بنوشت بر صحیفهٔ روز از سواد شب — مسرع ترین دبیر فلك[2] یك مجال او

چون دید کین سرای نیرزد بنیم جو — زان چون خران عصر[3] نشد درجوال او

عین محمدیش الف دار شد باصل — این جا بماند میم وح و میم و دال او

١١٧٨٥ در عالم نجات خرامید و بازرست — از ننگ نفس ناطقه وقیل و قال او

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان — از عقل و قال او وز افلاك و حال[4] او

تنها شدن ازین همه تن ها چه غم چو هست[5] — باروح او چو حور نشسته خصال او

چرخ ار فرو شکست صدف را فرو شکست[6] — او را چه دست بر گهر لایزال او

خورشید شرع وچشم و چراغ وضیاء دین

میرو امام امت سیف المناظرین

☆

١١٧٩٠ ای بنیت تو طعمهٔ صرف زمان شده — وی تربت تو سرمهٔ چشم روان شده

ای درسرای کسب خرامیده مردوار[7] — ازهفت خوان گذشته ودرهشت خوان شده

١- بی برگ ماند دین چو فروریخت بال او

٢- چرخ برین وتیر ٣- عهد ٤- مال

٥- تنها شدنش زین همه (ازین تن) تنها چه غم که هست

٦- زروی قهر

٧- ای از سرای کسب وجزا شیرمردوار

از بی امل شدنت هنر بی‌عمل شده ‌‌ ‌ وز بی‌روان شدنت روان بی‌زبان شده[1]

ازجور خیل آتش و آب‌وهوا وخاك ‌ ‌ تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده

مویت چو مورد بود کنون نسترن شده ‌ ‌ رویت چو لاله بود کنون زعفران شده

درپیش فر سایهٔ حکم آمده بعشق ‌ ‌ اوراهمای خوانده‌وخوداستخوان شده ۱۱۷۹۵

ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده ‌ ‌ وی دی بهار بوده واکنون خزان شده

ای جسم جان پذیر تو خوش خوش زروی لطف ‌ ‌ هنجار جان گرفته وچون جان نهان شده[2]

وآنگه ز بالکانهٔ روحانیان چو دل ‌ ‌ جای روان بدیده وبا دل روان شده

ای بوده حبس در قفس طبع وز خرد ‌ ‌ ناگه قفس شکسته وزی آشیان شده

جان راچوشمع افسرسر کرده وچوشمع ‌ ‌ تن را بخورده جانت وبر آسمان شده ۱۱۸۰۰

بی‌منت سؤال گمانت یقین شده ‌ ‌ بی‌زحمت خیال جنانت جنان شده[3]

ازرتبت وجلالت واز مجدو از سنا ‌ ‌ روحت چنانکه عقل نداند چنان شده

هرمشکلی که بوده‌ترا در سرای عشق ‌ ‌ بی‌طمطراق عقل فضولی عیان شده

خورشید شرع و چشم وچراغ وضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین

☆

ای برنخورده بخت‌تو ازروزگار خویش ‌ ‌ برده بزیر خاك رخ چون نگارخویش ۱۱۸۰۵

ای کبك خوش‌خرام ببستان شرع و دین ‌ ‌ باز قضات کرده بناگه شکار خویش

در شاهراه حکم الاهی بدست عجز ‌ ‌ ببریده پای وکنده سر اختیار خویش

ای شاخ نوشکفته که از بیم چشم بد ‌ ‌ ناگه نهاده در شکم خاك بار خویش

ای گلبن روان پدر ناگه از برم ‌ ‌ گل برده وبمانده درین دیده خار خویش

زان دیدهٔ چونرگس از خون گلی شده ‌ ‌ بنگر یکی برین[4] پدر سوگوار خویش ۱۱۸۱۰

تا در میان ماتم خود بینی آن رخش ‌ ‌ پرخاك وخون‌شده چولب آبدارخویش

تا بر کنار گور خودش بینی از جزع ‌ ‌ ازخاك گور فرق سرش چون عذارخویش

کی نان وآب خوش خورد آن مادری که‌او ‌ ‌ درخاك‌ره نهدچو توسرو از کنارخویش

۱- خرد بی‌روان ۲- جان‌جان ۳- تجنیس ناقص ٤- بدین

دیریست تا زسوگ تو اندر سوم فلک بنهاد زهره بربط وچنگ ازجوار خویش

۱۱۸۱۵ دیریست تا ز مرگ تو در عالم قضا گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش

چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو شرم آیدش زگردش زنهار خوار خویش

ای بادکرده عمرخود ازدست چشم بد و آتش زده زمرگ خود اندر تبار خویش

کرده سفر بجای مقیمان و پس بما داده فراق وحسرت وغم یادگار خویش

آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی کازاد رفته ای بسوی کردگار خویش

خورشید شرع وچشم وچراغ وضیاءدین

۱۱۸۲۰ میر و امام امت، سیف المناظرین

☆

ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای وی زهرهٔ زمین ز طرب چون رمیده‌ای

ماناکه گوهری ز کف تو نهان[1] شدست پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای

از ظلمت آنکه چشم تو دیدای ضیاءدین دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده‌ای

یا رب که تاچه دیددلت آن زمان که تو جان داده آن ظریف جهان[2] را بدیده‌ای

۱۱۸۲۵ گر بی رخ پسر سرجان و جهانت نیست نشگفت از آنکه تو پسر ازسر بریده ای

گردلت خون شود چه شود کان بزرگ را در خردگی بخون جگر پرویده ای

بر مرگ آن جوان تر وتازه از خدای فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده ای

دانیکه تا چه شاخ بر آتش نهاده[3] ای دانیکه تا چه روی بخاک آوریده ای

دانیکه در کفن چه عزیزی نهفته‌ای دانیکه درلحد چه‌شهی خوابنیده ای

۱۱۸۳۰ صبرت دهاد ایزدو خود صابری از آنک ز ایزد بلای جان بدو عالم[4] خریده ای

زین درد غافلند همه کس چو مار، گر توزار نال زانکه تو کژدم گزیده ای

ورگه گهی ز دست درافتی شگفت نیست زین کافریدگار نه‌ای آفریده ای

۱- جدا - رها

۲- جوان ۳- نشانده ۴- بجهانها - بجهان‌هم

ای بر پسر گزیده رضای ملک بسر . احسنت وشاد باش، که نیکو گزیده‌ای
زین پس بکن حدیث پسر چون خلیل‌وار اورا بپیش حضرت جلّت کشیده ای

خورشید شرع و چشم‌وچراغ و ضیاء دین ١١٨٣٥
میرو امام امت ، سیف المناظرین

☆

در مدح ایرانشاه

گر چه شاخ بدسگال آرایش بستان شود هم وی[1] اصل چشم‌زخم ملک تابستان شود
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل[2] را زانکه کامل بهر آن شد چیز[3] تا نقصان شود[4]
شاخها از میوه‌ها گر گشت چون بی‌زه کمان[5] غم مخور ماهی دگر[6] چون تیر بی پیکان شود
چون چنان[7] شد بر فلک خورشید کز نیروی فعل[8] بیم آن باشد که شیر بیشه[9] زو بریان شود
دل ز نور و نار او آنوقت مگسل[10] بهر آنک سخته بخشد[11] نار و نور آنکه که درمیزان شود ١١٨٤٠
دشتها عریان همی گردند ز اسباب بهشت تا همی شمع روان زی خوشهٔ گردان شو
گر بسوی خوشه آدم‌وار[12] خورشید آمدست از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسامان بود بستان شاخ در وی ننگریست چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
از برای آنکه تا پرده‌ش ندرد[13] بادمهر هر زمان بر صحن او از شاخ زرباران[14] شود
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی‌طمع زر تا چو ایرانشه مگر آرایش بستان[15] شود ١١٨٤٥

---

١ - دی ٢ - خلق ٣- بدر
٤ - نزدیکست بمعنای اصل : **الشئی اذاجاوزحده انعکس ضده**
٥ - شاخ‌را دیدی که شد ازمیوه چون بی‌زه کمان (چونوباوگان)
٦ - زانکه دوهفتهٔ دگر ٧ - همچنان
٨- اصل ، فضل ، عقل ٩ - شیر وخوشه
١٠ - بگسل ١١ پخته باشد ، سخته باشد
١٢ - گرسوی خوشه چو آدم قرص
١٣ - بدرد ١٤ - درتازان
١٥- دیوان

تا در ایران خواجه باید[1] خواجه ایران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل ایران[2] شاه باد

☆

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد　　دست او پیراهن اشجار[3] از سر برکشد
باغها را داغهای عبریان[4] بر بر زند　　شاخها را چادر نسطوریان[5] بر سر کشد
زانکه سیسنبر چو نمامست و نرگس شوخ چشم　　هر دو بدخوراهمی در زرو در زیور کشد
١١٨٥٠ افسر زرّین همی بر تارك نرگس نهد　　گوشوار زمردین در گوش سیسنبر کشد
باز نیلوفر[6] که زاهدروی و صوفی کسوتست　　چون دل او سوی شاه و شمع[7] هفت اختر کشد
از پی آن تا ببیند چهرهٔ شاهد درو[8]　　چادر سیمابگون در روی نیلوفر کشد
سخت تنگ آمد[9] که پیش از کینه توزی باد مهر　　گل بسان[10] خارپشت از بیم روی اندر کشد
سوی میزان شد برای[11] سختن زر آفتاب　　زانکه روی باغ را گردون بمیزان در کشد[12]
١١٨٥٥ با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا　　یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر[13] کشد
خواجه را بین کز کمال رادمردی زر و سیم[14]　　نه بپیماید بکیل و نز ترازو برکشد

از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

☆

---

١ - شاه باشد
٢ - حکم او بر آسمان چون اهل دیوان
٣ - اسلام　　　٤ - باغهادر باغهای میزبان
٥- مستوریان
٦ - تاز نیلوفر　　　٧- خون دل سوسن بسوی شاه
٨- ز دور　　　٩- آرد　　　١٠- همی چون
١١- رفت بهر
١٢- زانکه روی دشت را گردون همی در زرکشد
١٣- در　　　١٤- خواجه باید کز کمال راد مردی سیم و زر

آنکه تاچون دست موساطبع را پر نور کرد — ملك ایران را چو هنگام تجلی طور گرد

یکجهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور — چشمشان را خاطرش چون ذات جان پر نور کرد

جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود — ازدوام عادتش چون آسمان[1] مجبور کرد ١١٨٦٠

گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب — نیمهٔ پنجش صحیح بیست رامکسور[2] کرد

عین جوهر را ندید اندرجهان یك فلسفی — وهمش ازروی گهر پردهٔ عرض[3] رادور کرد

در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او — باز را هنگام کوشش دایهٔ[4] عصفور کرد

همچو پردهٔ عالم علوی بر آسود از فساد — عالمی کان را سخا وجود او معمور کرد

دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد — جانبران[5] راکین او ازجان بری معذور کرد ١١٨٦٥

هر که برفتراك امرش یك زمان خودرا ببست — خویشتن رادر دو گیتی چون خرد مشهور کرد

شاعران گنجور ومدحش دست ومالش گنج او[6] — گنج خودرا پای رنج دست[7] هر گنجور کرد

پس چو چونین ست بهر نام نیکش خلق را
مدح اوچون مدح روح وعقل در افواه باد

☆

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند — تیر گردون را بصنعت عاجز وحیران کند

از مجسم گر بترسد خصمش اندر ساعتی — طول وعرض وسمت آن ازنقطه‌ای برهان کند ١١٨٧٠

جذرو کعبی را که نگشادایچ کس ازبستگی — حل کند دریك زمان گر طبع او جولان کند[8]

گرچه دشوارست برهان کردن هیئت ولیك — هیئت چرخ ار مثلث افتدی[9] آسان کند

مشکل صد کسر را دریك مجنس حل کند — مرتبه «یعطی ولا» دریك نظر یکسان کند

لیك باچندین کفایت هم در آخر عاجزست — درحساب آنکه روزی باکسی احسان کند

١- طبع ها   ٢- هفت را مجذور

٣- وهمش ازروی عرض پردهٔ گهر

٤- زاغ را در آشیان همخانهٔ   ٥- جانستان

٦- شاعران گنجور مدح ودست رادش گنج او

٧- طبع   ٨- جذر و ربعی راکه نگشاید کسی ازبستگی
حل شود در یکزمان چون طبع او جولان کند

٩- ثلاث اقطار سخت

۱۸۷۵ ویحك اورا بر عطای خویش چندین عشق چیست	کو بدین برهان چنوئی راهمی حیران کند
غفلتی دارد بگاه لقمه دادن چون کرام	گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
همتش را نقطهٔ و همی اگر صورت کند	قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند
عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان ویند	پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

هر که خاك درگهش را گاه سازد هفته‌ای
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

☆

۱۸۸۰ دوستانش در فنای دهر دورند از فنا	دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا[1]
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیك	هر که اورا بود مفرد یافت اصل کیمیا
هر کجا تمکینش آمد، پشت بنماید زوال	وان کجا تحسینش آمد، روی بنماید بقا[2]
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او	ایمن و روشن بماند از بند نسیان و خطا
در حساب او آن تفحص کرد کز روی وقوف	نیست نا معلوم رایش جمع و تفریق هبا
۱۸۸۵ از برای بغض «لا» و مهر «یعطی» را همی	جذر بستاند برای خانهٔ[3] «یعطی» «زلا»
ما در ایام اگرچه از فنا آبستن ست	چرخ بهر عمر اوش افگانه کر دست[4] از فنا[5]
گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید	خود ندیدست[6] آفتاب آسمان را کس قفا
عاقل از غافل[7] جدا کردن ندانست ایچ کس	تا نیامد در میان کلکش چو خط استوا
گر شمال خشم او بر دایرهٔ گردون زند	پر شکن گردد سپهر آبگون چون[8] بوریا
۱۸۹۰ ور نسیم فعل[9] او بر مرکز خاکی وزد[10]	زیر پای خلق سر گردان شود چون آسیا
از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنك	دیده را سازد ز گرد خاکپایش توتیا

---

۱ – دوستان را مهر او عمری شمردم بی فنا.
دشمنان را کین او خوفی شمردم بی رجا

۲– بگشاید ثنا ۳– جامهٔ ٤– کردش
٥– افگانه – بروزن افسانه ، بچهٔ نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد. برهان
٦– چون بدیدست
۷- جاهل ۸- دا ۹- لطف ۱۰- بزد

چون ز کلک و تیغ می باشد[1] تن وجان رانظام[2]
روز رزم وبزم دیوان با کفت همراه باد

☆

ایکه از همت ورای چرخ اعظم گاه تست — کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست
آفتاب اندرفلک شاگرد ذهن ورای تست — مشتری درحسرت رخسارهٔ[3] چون ماه تست
مشتری در طالعت بازهره دایم همبرست — زانکه او در[4] حال سعد وخرمی همراه تست ١١٨٩٥
هیچ حقی نیست یك مخلوق رادرحق تو — کانچه داری دردل وجان خلقت[5] آلاه تست
منت سعیی ندارد برتوچرخ از بهر آنك — خود قوام چرخ پیر ازدولت برناه تست
جاه ومقدار تودررتبت بدان موضع رسید — کاسمان عقل وجان درتحت قدروجاه تست
چون تو بر صحرای جان ازعلم لشکر گه زدی — عقل کلی خاکروب گردلشکر گاه تست
روی پاداشی[6] نبیند هرگز از اعمال نیك — هر که روزی یا شبی در بند بادافراه تست ١١٩٠٠
گام درمیدان کام خویش زن[7] مردانه وار — خوش خور ومندیش چون اقبال نیکوخواه تست
هر کسی برحسب خود کامی براند اندرجهان — نوبت ایشان گذشت اکنون توران چون گاه تست
همچنین وبعد ازین تادرجهان گردد زمان
دولتت را حکم باد و عشرتت را گاه باد

☆

با نفاذ حکم خود چون نامه درعنبر زنی — گرد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی
درمه آذر[8] ز آذر گل بر آری ساعتی — قطره ای آب ار زروی لطف بر آذر زنی ١١٩٠٥
اختران را نیست آبی با تو کاندر زیرکی — گر بخواهی خاك درچشم هزار[9] اختر زنی
چون نفاذ حکم ایزد روز کوشش مردوار — با طبایع پای داری با کواکب سر زنی
بی سخن گردد زبانها دردهنها چون بروز — آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی

١-او باشد　٢- قوام
٣- آرزوی چهرهٔ　٤- زانکه درهر
٥-حکمت ،خلعت　٦- پاداشت
٧- نه　٨- ورنه ای آزر　٩- همه

تیرت از جرم ثریا رشته[۱] گوهر شود   بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه برزنی
۱۱۹۱۰ بر دم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره   گر سنانی[۲] روز کین برچرخ پهناور زنی
صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل[۳]   بر جهانی برزنی گر در جهانی برزنی
بازدرایوان[۴] چو گیری کلك زرین در بنان   نار و نور بیم و طمع اندر دل لشکرزنی
لیك روی عالم آنکه برفروزد چون نبید   گرهمه خود را بزردی چنگ در ساغر زنی

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ
آفتاب باده ، جام باده ، جرم ماه باد

☆

۱۱۹۱۵ چون بطبع پردلان افزون بود بر صلح جنگ   چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ
ازقوی دستی اجل گردد امل را پای سست   وز سبکباری[۵] قضا گردد قدر را تیز چنگ
چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر[۶]   چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ
در دو صف آتش زطبع و آبروی یکدگر   میبرند از خنجر آتش مزاج آب رنگ
که بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان   گه بهر دل درغم سفته[۷] کند تیر خدنگ
۱۱۹۱۵ گه بتف[۸] تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم   گه ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ
بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاك   جان بی شخص از شتاب و شخص بی جان از درنگ
گر کلنگ آنجا بپرد گردد ازسهم و نهیب   گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ
ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب   برفراز کوه رنگی[۹] همچو اندر کوه رنگ
آن زمانت گر در آن هیئت فلك بیند شود   نجم برروی فلك چون نقطه بر پشت پلنگ

۱۱۹۲۵ تا کهن گردد ز ماه[۹] نوبقای آدمی
عمر تو چون ماه نو بالنده و دلخواه[۱۰] باد

۱- رسته   ۲- گرسنان در   ۳- عقل
۴- دیوان   ۵- سبکساری
۶- قهر   ۷- عمررا خسته
۸- زتف   ۹- رنگین
۹- عمر   ۱۰- برناه

☆

بگذرو بگذار گیتی رابدین سیرت مدام گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام

تات گاهی چرخ چون ناهید بیند[۱] در طرب تات گاهی دهر چون بهرام بیند باحسام[۲]

که بمیدان زیر رانت[۳] باره‌ای کز گرد نعل روی خورشید درخشان را کند بس تیره‌وام[۴]

گه بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلك تیز خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام

آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار و آن عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام ۱۱۹۳۰

زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب گر کسی ز اندیشهٔ بسیار گردد زرد فام[۵]

شخص وفرقش دارد از صفرا واز سودا اثر زان بود چون هردو گوهر گاه تندو گاه رام[۶]

اومیان بربسته و چون او بپیشت چرخ و دهر[۷] او زبان بگشاده و چون او بمدحت[۸] خاص و عام

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت[۹] ناگهان شد چو دریای محیط ازدر مدحت با نظام

کز سرشت مدحت ازقوت نروید زین سپس جز حروف مدح تو بر جای هر موی ازمسام ۱۹۳۵

چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنك چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام

چون تو در بخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام

جاه ومقدار تو از زینت بدان موضع رسید

کاسمان عقل وجان در تحت چونین جاه باد

☆

هست کمتر عمر بدگوی تو[۱۰] از روی نهاد از چراغ بی حجاب اندر بیابان روز باد

هر که از اطراف عالم بار کرد امیدوار چون بدین حضرت رسید آن بار خویش[۱۱] اینجا گشاد ۱۱۹۴۰

در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد

هرچه در گیتی حکیمی بود یکیك سوی تو آمد و برخواند شعر و صله بستد رفت شاد

۱- یابد ۲- خیام

۳- زینت ۴- فام ۵ - وام ۶- شخص: تن ، پیکر

۷- چرخ پیر ۸- بپیشت

۹- که از انعام لطفت ۱۰- ای از آن کم عمر تر بدگویت

۱۱- خود

گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنك　　هم نشینند گه گهی بر آشیانهٔ باز خاد

مدحتی گفتم ترا چونانکه کس، کس را نگفت　　خلعتی ده مر مرا چونانکه کس، کس را نداد

١١٩٤٥ من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بـ.ـد　　خودنکوگوی تو نبود هر که باشد[1] بد نژاد

ازسبك روحی هستی که دانم اندیشی بدل　　کاین گران قوادنا گه[2] سوی ما چون اوفتاد

این کریمی کی فرامش گردم کز روی لطف　　بارها ز آزاد مردی کردی ازمن بنده یاد

از فعال شاعران خـر تمیز[3] بی ادب　　وز خصال خواجگان گاوریش بد نهاد

دولتی بود از توکان آزاد و فارغ بودیم　　از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد

١١٩٥٠ خویشتن را در تو مهتر چون بپیوستم ز بیم　　رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد

در زمان بادت بنیکو سیرتی عمر دراز

در ازای عمر تو دست زمان کوتاه باد[4]

☆

ازبرای خدمتت را صف زده همچون خدم　　تیغ داران با وشاح و با کمر همچون قلم[5]

خاصه بهر خلعت ذات[6] ترا بود آنکه زد　　علم تقدیر ازل[7] در عـالم صورت علم

ازبرای خدمتت بود آنکه آمد در وجود　　از برای رتبتت بود آنکه رفت اندرعدم

١١٩٥٥ تختهٔ خاکی بدین گیتی و گردون هندسی　　مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم

در شگفتی مانده بودم کین تبه کردن چراست　　این رقمهای چنین شایسته را از باد دم

تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود　　ازبرای چون توجمعی محو این چندین رقم

هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاك　　چون تو جمعی زنده ماندی تاقیامت لاجرم

آب را گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب　　هم سوی دریا گرایانست دایم آن و یم[8]

١١٩٦٠ تا زبانهٔ صبح نارد چشمها را جـز ضیا　　تا دهانهٔ شام نارد دیده ها را جز ظلم

١- خودنکوگوی ترا هرگز نبوده　　٢- باری　　٣- نهاد

٤- تا بود پایت بر اهل این جهان کرده دراز　　دست آفات جهان ازعمر توکوتاه باد

٥- وشاح- بکسر اول : شمشیر

٦- خاص　　٧- بقا

٨- دایم داونم

تازآب و باد وخاك و آتش از بهر صلاح   گرمی وخشکی وسردی و تری باشد بهم
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه   شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم
عز تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد
بخت تو برتخت عز وناز شاهنشاه باد[1]

☆

مسمط

درمدح خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی

حادثهٔ چرخ بین   فایدهٔ روزگار
سیر زانجم‌شناس حکم‌ز پروردگار   ١١٩٦٥
نیز نباشد مدام هست چو بر ماگذار
حسرت‌امشب‌چودوش‌محنت‌فرداچودی

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر
عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
یافه[2] مگوی‌ومبین‌ازفلك‌این خیروشر   ١١٩٧٠
سابق علم‌ست این منتهی و مبتدی

حال فلك‌را مجوی‌سیر ملك‌را مگوی
سلك جواهر مگیر[3] برره معنی‌پوی
نادره شعری‌بگوی‌حسن‌سعادت بجوی
نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی   ١١٩٧٥

آنکه ز الماس عقل درمعانی بسفت
سوسن‌اقبال‌وبخت در چمن‌اوشکفت
عقل‌چوآن‌حال‌دید درسر باخود بگفت

---

١ - آن زمینی‌دا که لشکر گاه فضل تو بدوست   آسمان از بس شرف خر بستهٔ خرگاه باد
٢- یاوه   ٣- بگیر

دیر زیاد آنکه شد درره من مهتدی

۱۱۹۸۰ حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب
ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب
نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب

عقلش چون مقتداست طبع ورا مقتدی

او سبب عزد هریافته[1] از بخت خویش
۱۱۹۸۵ ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش
عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش

دیـده مجـال سخن در وطن مفردی

خط سخنهای خوب یافت ز گنج کلام
بحر[2] معانی گرفت همت طبعش تمام
۱۱۹۹۰ نزدش[3] باز آمد او کرد چو آنجا مقام

گوئی بر اوج ساخت جایگه عابدی

آفت ادبار و نحس کرد زپیشش رحیل
سعد نجوم فلك جست مر او را دلیل
عاجز او شد حسود دشمن اوشد ذلیل

۱۱۹۹۵ دید چو در دولتش قاعدهٔ سرمدی

حد و کمال دو چیز خاطر و آن[4] همتش
ساحت آن عرش گشت مسکن این فکرتش
نیست عجب کـز فلك از قبـل رفعتش

نازد بر همتش حاسد آن[5] حاسدی

۱- او سلب عزدهر یافته
۲- سحر ۳ بردش و
٤ خاطرش و ٥- سازد بر نعمتش اهل جهان

ای‌شده اشکال‌شعراز دل و طبعت بیان[1] ١٢٠٠٠

ساخته‌ازعقل‌و فضل‌برتن وجان قهرمان[2]

عین سعادت‌چو گشت طبع ترا ترجمان

دیوانها ساز زود ز آن همم فرقدی

حنجر ادبار را خنجر اقبال‌زن

سلسلهٔ جاه در کنگره سدره فکن[3] ١٢٠٠٥

ناز همالان مکش زانکه بهر انجمن

از همه در علم و فضل[4] افضلی واوحدی

آیت بختت[5] نمود از عزبرهان خویش

سیرت زیبات یافت‌از خط سامان خویش

عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش ١٢٠١٠

دیدهٔ اقبال را اکنون چون اثمدی

حافظ چون‌خاطری صافی چون جوهری

ساکن چون کوه‌و کان روشن‌چون آذری

نرم چو آب روان زان بگه شاعری[6]

ناب‌توچون لؤلؤی‌صاف تو چون عسجدی ١٢٠١٥

کبر حیاشد چو دید آن‌دل‌وطبع‌و سخات

سحر مبین شد چویافت خاطر شعر و ثنات

عیش هنی‌شدچویافت‌سیرت وزیب ولقات

١- ای شده اشکال شرع ازدل وطبعت نهان

٢- ترجمان ٣- سلسلهٔ جاه‌را بر سر سدره فکن

٤- ازهمه بابی‌زعلم ٥- فضیلت ٦- ساغری

دیو زیان شد چو یافت در تو فر مرشدی

۱۲۰۲۰ حاسد تا در جهان نیست چو ناصح بدل
ساخته با نیك و بدر است چو با آب ، گل[۲]
نیست بچهره حبش بابت چین و چگل

تا نبود نزد عقل راد بسان ردی

حربهٔ اقبال گیر ساز ز طبعش فسان
۱۲۰۲۵ شوز نحوست بری کن بسعادت مکان
نامهٔ اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان

کعبهٔ زوار را تو حجرالاسودی

گردش گردون و دهر جز برضایت مباد
سیر کواکب بسعد دور زرایت مباد
۱۲۰۳۰ عون عنایت بتو جز زخدایت مباد

دین خدائیت باد با روش احمدی

حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد
سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد
نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد

۱۲۰۳۵ بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

در مدح مکین الدین

ای سنائی بگذر ازجان در پناه تن مباش — چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش
همچو شانه بستهٔ هر تارهٔ موئی مشو — همچو آئینه درون تاری[۳] برون روشن مباش
هر زمان از قیل و قال هر کسی ازجا مشو — گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش

۱- ساخته با نیك و بد رای تو چون آب و گل

۲- تیره

همچوطوطی هر زمانی صدرهٔ دیباپوش	پیش ناکس[1] همچوقمری طوق در گردن مباش
گرسر نیکی نداری پایت از بدها بکش	تاج را گرزر نباشی بند را آهن مباش ۱۲۰۴۰
پیش دانگانه همه سر چشم چون سوزن[2] مشو	بندهٔ هر بنده نام آزاد[3] چون سوسن مباش
عاشق جانی بگرد حجرهٔ جانان مگرد	باجعل خو کرده ای رو[4]، طالب گلشن مباش
صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر	طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش
مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان[5]	تا همی ممکن شود جز در بی مکمن مباش

۱۲۰۴۵

سید آل نظیری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین

☆

ای دل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش	عقل را یکسو نه و مر یار خود را یار باش
چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او	یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش
یا بسان[6] بلبل و قمری همه گفتار شو	یا چنان چون باز و شاهین سر بسر[7] کردار باش
یا بیا کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو	ورنه رخ زار نکده بی نفع چون گلنار باش
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست	همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش ۱۲۰۵۰
ور همیخواهی که دو عالم مسلم با شدت	یکزمان بر وفق صاحب عور و صاحب عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس	یار در غارست با تو غار گو پر مار باش
سینهٔ فرزانگان را کین چه گردی مهر گرد	دیدهٔ دیوانگان را گل چه باشی، خار باش
ای سنائی گرت قصد آسمان چارمست	همچو عیسا پیش دشمن یکزمان بر دار باش
مدح خواجه ست این قصیده اندرین دعوی مکن	خواجه این معنی نکو داند تو زیرک سار باش ۱۲۰۵۵

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرة العین جهان صاحب قران شاعری

۱- هرکس
۲- نرکس	۳- بندهٔ آزاد
۴- پس	۵- مجو
۶- برسم	۷- برسر

☆

ای دل ار در بند جانانی حدیث جان مکن　　صحبت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی　　روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن
کفر و ایمان هر دو از راهند جانان[1] مقصد ست　　بر در کعبه حدیث عقبهٔ شیطان مکن
۱۲۰۶۰ چون عطارد گر نخواهی هر زمانی احتراق　　چون بنات النعش جز در گرد خود جولان مکن
گر ز حیزی خیره گردی روی زی نادان میار　　چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن
سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد　　راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن
مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسگه مساز　　گل چه زان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن
بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند　　چون فرشته خوشدی این هر دو را فرمان مکن
۱۲۰۶۵ اندرین ره با تو همراه است پیری راست گوی　　هرچه گوید آن مکن، زنهار زنهار آن مکن
صحبت حور ارت باید کینهٔ رضوان مجوی　　تخت زی خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن
تا چنو تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام
چون خرد در سر، در و سازند پس شاهان مقام

☆

آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای　　آنکه مر اهل عجم را اوست حالی رهنمای
هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست　　هست هم نام کسی کز بهر او دارد بپای
۱۲۰۷۰ هشت خلد و هفت کوکب شش جهات و پنج حس　　چار طبع و هر سه نفس و هر دو عالم یك خدای
زو گزیده تر نبینند هیچ کس معنی گزین　　زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای
شعر او پرورده باشد همچو ابروی چگل　　قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای
مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان　　در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای
نیست گردد بی گمان از خاطر او حشو و لحن　　آب گردد استخوان ناچار در حلق همای
۱۲۰۷۵ شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو　　همچنین بود ست آن جامی که بد گیتی نمای
معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب　　این یکی قوت فزای و آن یکی انده زدای
خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج　　شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای

۱- ایمان

شعر های ما نه شعرست ارچنان کان شاعریست
شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست

☆

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر — لفظها دیدم فصیح و نکته‌ها دیدم غرر
عالمی آمد بچشم من مزین وندر او — لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدگر ۱۲۰۸۰
در یکی رو[1] رودکی و عنصری باطعن و ضرب — وزدگر سو بو تمام و بحتری در کر و فر
اخطل و اعشی در آن جانب شده صاحب نفیر — شاکر و جلاب ازین جانب شده صاحب نفر
از قفای بحتری از حله در تا قیروان[2] — بر[3] وفای رودکی از دجله در تا کاشغر
مرکبانش وافر و کامل، سریع و منسرح — ساختهاشان وافر و سالم، صحیح و معتبر
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف — خود برسر همچو کیوان تیغ در کف همچو خور ۱۲۰۸۵
از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون — زهره و مریخ مانده کام خشك و دیده تر
هر زمان گفتی خرد زین دو سپاه بیکران — مر کرا باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر
مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب — من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر

آنکه اندر هر دو وصف دارد مجال سروری
بیش ازین هرگز کرا باشد کمال سروری

☆

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی — نکتهٔ او چون سعادت شادی افزاید همی ۱۲۰۹۰
نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود — گویی از فردوس اعلا جبرئیل آید همی
مادر بد مهر گفتستند عالم را و من — این نگویم ز آنکه چونین من خلف زاید همی
کس ندیدا اندر سخن[4] شیرین سخنتر زو ولیك — هجو او چون زهر افعی زود بگزاید همی
هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود — از میان جان و دل گوید چنین باید همی
سر فرازان جماعت گر چه بد گوی منند — مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی ۱۲۰۹۵

۱- صف
۲- ازکنگ دز تاقیروان
۳- در ۴- جهان

آب روی و آتش طبع مرازان‌چه زیان　　گـر بخیره باد پائی خـاك پیماید همی
زین‌شگفتی‌من‌خوداز‌اندیشه‌حیران مانده‌ام　　تا چرا معنی بدینسان روی بنماید همی
گر مرا نادان‌بنستایدچه عیب آیداز آن　　چون بعالم هر که دانایست بستاید همی
در سعادت همچنین آسوده بادی سال‌و ماه
از بزرگان وز بزرگی مـرترا اقبال وجـاه

☆

مسمط

١٢١٠٠ المستغات ای ساربان
چون کار من آمدبجان
تعجیل کم کن یکزمان
در رفتن آن دلستان
نور دل و شمع بیان
١٢١٠٥ ماه کش و سرو روان
از من جدا شد ناگهان
بر من جهان شد چون قفس
ای چون فلك با من بکین
بی مهر ورحم وشرم ودین
١٢١١٠ آزار من کمتر گزین
آخر مکن با من چنین
عالم بعیش اندر ببین
تا مر ترا گردد یقین
کاندر همه روی زمین
١٢١١٥ مسکین تر ازمن نیست کس

آرام جان من مبر
عیشم مکن زیر و زبر
در زاری کارم نگر
چون داری ازحالم خبر
۱۲۱۲۰ رحمی بکن زان پیشتر
کاید جهان بر من بسر
بگذار تا در رهگذر

با تو بر آرم یك نفس

دایم ز حسن آن صنم
۱۲۱۲۵ چون چشم او بختم دژم
چون زلف او پشتم بخم
دل پر زتف، رخ پر زنم
اندوه بیش ، آرام کم
پالوده صبر ، افزوده غم
۱۲۱۳۰ از دست این چندین‌ستم

یارب مرا فریاد رس

چون‌بست‌محمل برهیون
از شهر شد ناگه برون
من پیش اواز حد برون
۱۲۱۳۵ خونابه راندم از جفون
کردم همه ره لاله گون
گفتم که آن دلبر کنون
چون بسته بیندره زخون

باشد که گردد باز پس

۱۲۱۴۰ هر روز برخیزم همی
در خلق بگریزم همی
با هجر بستیزم همی
شوری بر انگیزم همی
رنگی بر آمیزم همی
۱۲۱۴۵ می درقدح ریزم همی
در باده آویزم همی

کاندهگسارم باده بس

ترکیب بند

در مدح عمادالدین سیف الحق ابوالمفاخر محمد پسر منصور

ای دل ارجانانت باید منزل اندر جان مکن
دیده درگبری مدار وتکیه بر ایمان مکن
ورزرعنائی هنوز از جای رأیت آگهیست
جای این مردان مگیر ورأی این میدان[1] مکن
۱۲۱۵۰ گرت باید تا بمانی درصفات خود ممان
ور بخواهی تا نیفتی گردخودجولان مکن
گوی شو یکبارگی اندرخم چوگان یار
خویش را[2] چون زلف او که گوی و که چوگان مکن
ازبرای نام وبانگی چون لب خاموش او
نیست راپیدا میار[3] وهست را پنهان مکن
ازجمال وروی جانان جز نگارستان مساز
وزخیال چشم اوجز دیده نرگسدان مکن
گرجهان دریاشود چون عشق اوهمراه تست
زحمت کشتی مخواه[4] ویاد کشتیبان مکن
۱۲۱۵۵ باتوگر جانان حدیث دل کند مردانه باش
جان بشکرانه بده برخویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا
با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
چون شفای دلربا ازخستگی ودرد تست
خسته رامرهم مسازو درد رادرمان مکن
در قبیلهٔ عاشقی آئین ورسم قبله نیست
گرقبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد توشاهست مهمان آمده از راه دور
شاه رادر کلبهٔ ادبار در زندان[5] مکن

۱- قصد این مردان ۲- خویشتن
۳- مساز ٤ - مدار
٥- آباد سرگردان

مطل دارالملك تن را گوهر افسر مساز　نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن ۱۲۱۶۰

در مراعات بقا جزدر خـرد عاصی مشو　در خرابات فنا جز عشق را فـرمان مکن

آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی　و آنچه او گوید مکن، ارچه نمازست آن مکن

علم عشق از صدر دین[1] آموز زان پس همچنو　تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن

زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات

یك تنند ای بیخرد نز روی نفس[2] از روی ذات

☆

ای سنائی دم درین عالم[3] قلندر وار زن　خاك در چشم هو سناکان دعوی[4] دار زن ۱۲۱۶۵

تا کی از تردامنیها حلقه در مسجد زنی　خوی مردان[5] گیر و یك چندی در خمار زن

حد می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی　حد ناخوردن کنون بر جان زیرك سار زن

از بـرای آبـروی عاشقان بـردار عشق　عقل رعنا را بر آرو آتش انـدر دار زن

این جهان در دست روحست آن جهان در دست عقل[6]　پای همت بر قفای هـر دو ده سالار زن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند　خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن ۱۲۱۷۰

در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان[7]　اشك عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن

گر همیخواهی که گردی پیشوای عاشقان　شو نوای بیخودی چون[8] ساز موسیقار زن

سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب　چنگ[9] در فتراك صاحب درد دردی خوار زن

گر زچاه جاه خواهی تا بر آئی مردوار　چنگ در زنجیر گوهر دار[10] عنبر بار زن

تا تو بر پشت ستوری بار او برجان تست　چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن ۱۲۱۷۵

از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست　گر هزارت بوسه باشد بر سر یك خار زن

۱- بوالحسن

۲- نقش　۳- منزل

۴- همه دونان دنیا　۵- مردم

۶- این جهان در دست عقلست آن جهان در دست روح

۷- زبان　۸- بی

۹- دست　۱۰- گوهر پاش

ور همی دندان مار از لطف خواهی شکرین یاد آن لب گیرو بوسی بر دهان مار زن
چهره چون دینار گردان در سرای ضرب دوست پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن
چون قبول مفخر[1] دین بلمفاخر یافتی آتش اندر لاف دین و کفر وفخر وعار زن
١٢١٨ شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی القضات

☆

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر وشر رایت همنام خود را کرد همنام پدر
آنکه پیش رأی ولفظش گوئی اندر کار دین روشنی گوهر فرامش کرد وشیرینی شکر
آن نکونامیکه بیرون برد چون همنام خویش رخت عشق از هشت باغ وهفت بام وپنج در
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور کرد خالی بر درخت ارغوان کیسهٔ قمر
١٢١٨٥ کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل آفتاب سایه‌دار و سایهٔ خورشید فر
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باك[2] آفتاب وسایه را هرگز نکرد ست آب تر
شد ز نور رای[3] او چشم بداندیشان چو سیم گشت از فضل علو مش کار ملت[4] همچو زر
هر که بر وی دوزبانی کرد چون پرگار و کلك و آنکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر
١٢١٩٠ آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن وین چو کلك سست کرد آخر تن اندر کار سر
رتبت ساميش چون بسم الله آمد نزد عقل زآنکه آن تاج سور گشتست واین تاج صور
او وبسم الله تو گوئی دو در ندازیك صدف او وبسم الله تو گوئی دو برندار یك شجر
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر
کنیت ونام وی و نام پدرش اکنون ببین حرف آن و این گرت باور نیاید برشمر
١٢١٩٥ نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن هریکی زین حرف امان از یك عوان اندر سقر
گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار
ور بدانی گوش من زی تست هان ای خواجه هات

١- مهتر ٢- چه باك اودا از آنك
٣- روی ٤- ترکان

☆

تا نقاب از چهرهٔ جان مقدس بر گرفت هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل بر گرفت
حسن عقلش آب و آتش بود واین کس را نبود کاتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت
عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان ناوك اندر دیدهٔ دجّال و گوش خر گرفت
مهره‌ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر[1] یك صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت ١٢٢٠٠
آنهمه نوری که عقل و جان نمود ازوی نمود آنقدر برگی که شاخ تر گرفت زو بر گرفت
عقل[2] کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش چون سر و کاری بدینسان دید کار از سر گرفت
بود شاگرد خرد یکچند لیك اکنون چو باد همتش ز استاد برترشد دکان برتر گرفت
از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام کلك او چون شخص خود مداح را در زر گرفت
رفت عشقش در ترقی[3] تا بطوافان عرش هم و داعیشان بکرد و راه پیشی در[4] گرفت ١٢٢٠٥
لاجرم در دور[5] او هر دم همیگویند این: یاد باد آنشب که یارما[6] ز منزل بر گرفت
چون درین عالم بصورت نام پیغمبرش بود رفت از آن عالم بسیرت خوی پیغمبر گرفت
نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز[7] هر کرا بر[8] سر گرفت اندر زمان سر بر گرفت
او ز حکمت صد هزاران رمز دید و دم نزد حاسدش از صورتی بادی چنین در سر گرفت
برد آب روی بد دینان صفای رای او تا دل ایشان ازین غم شعلهٔ آذر گرفت ١٢٢١٠
لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت
آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی از برای راه ورویش رنگ نیلوفر گرفت

باد جسما نیست کامد، جاذب خاك سیاه
عشق روحانیست کامد قابل آب حیات

☆

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین بر نهد مرخصم را داغ غلامی بر جبین

---

١ - او از همه دریای مهر
٢- عشق ٣- ازبر من
٤- پیشین بر ٥-هجر
٦- من ٧- غیر ٨- هرچه اندر

١٢٢١٥ گه ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان — گه ز حذقش[1] چون خرد ملکی دگر گیرد[2] یقین

تا امام اندر خراسان بلمفاخر شد کنون — با خراسانی جز آسانی[3] نباشد همنشین

کنیتش با این لقب ز آنگونه در خورشید هست — این و آن ده حرف اکنون خواهی آن و خواه این

آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را — اینچنین دری در اجزای چنین خاکی دفین

خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه — تا چنین دری بدست آورد ناگه بر[4] زمین

١٢٢٢٠ گرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد — نفس کـلی را ببینی نفس جزئی را ببین

شادباش ای شرع[5] بی تو همچو موسا بی عصا — دیر زی ای علم[6] بی تو چون سلیمان بی نگین

اندوه و شادیت چون ز آرام و جنبش بر ترست — کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین

جنبش از نور ملک داری نه از نـار فلک — عادت از مـاء معین داری نه ازماء مهین

چون[7] بکرسی برشوی خوانند بر جانت همی — «قل اعوذ» و «آیة الکرسی» بجنت حورعین

١٢٢٢٥ چون تو دامنهای در پاشی بدانگه عقل را — از شتاب در چدن گردد گریبان آستین

زهره در[8] چرخ سیم تا شد مربدت زین سپس — زهره را بی سبحه ننگارد[9] همی نقاش چین

روح قدسی را[10] ترقی نیست زان منزل که هست — ورنه از پند تو کروبی شدی روح الامین

تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو — بوذر دیـگر همیخواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد «لا»
من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات[11]

☆

١٢٢٣٠ ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر — وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر

ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر — از ورای[12] آفرینش صدر و ایـوانی دگـر

١- عدلش ٢- بندد ٣- خراسانی - تجنیس خط (خراسانی - جز آسانی)
٤- از ٥- علم ٦- شرع
٧- گر ٨- بر ٩- بنگارد
١٠- روح را دوی
١١- تو چو سلمانی از آن هرگز نگردی گرد لا — من چو بوذر لاجرم هرگز نگردم گرد لات
١٢- از برون

جز بتعلیم تواندر عالم ایمان که ساخت — هر زمان نوخاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که چون[1] شب دامن اقبال تو بگرفت سخت — چاك زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان[2] تست — حاجتت ناید بافسون و بافسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق — شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر ١٢٢٣٥
بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح — نام کردند آسمان ها را خراسانی دگر
در حق خود هم ز حق تشریف او چون میرسد[3] — هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر
خاطر تیز[4] تو تا در دین پدید آمد نماند — نیز هر[5] روح القدس را هیچ پنهانی دگر
اندرین میدان مراین گوی سیاه و سبز را — نیست گوئی جز اشارات توچو گانی دگر
تا بدان ایوان[6] رسانیدت که کیوان را نمود — میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر ١٢٢٤٠
ازورای پرده های کن فکان در علم عشق — گوهری[7] آری همی هرساعت از کانی دگر
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را — از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر
تا کنون از استواری علت اولا[8] نیافت — زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح — تا مزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر
رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد — تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات ١٢٢٤٥

☆

ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب — خشکسال خاطر دریاب[9] ما را فتح باب
ای مرا در روضهٔ فضل آوریده بعد از آنك — دیده بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب
گاهم این گفتی تو مردم نیستی از بهر آنك — باخران هم صحبتت بینم همیشه چون ذباب[10]
گر نه ای از ما چو عیسا چون نپری بر هوا — ورزمائی هم چو ما[11] چون خر نرانی در خلاب
گاهم آن گفتی چه مرغی کز برای حس و جسم — سر بمر داری فرو ناری و هستی[12] چون عقاب ١٢٢٥٠

١- هر ٢- احسان ٣- می رهد
٤- سر ٥- سری از ٦- جایی
٧- جوهری ٨- دونی ٩- در بار
١٠- با همه خاشا کها صحبت نداری چون زهاب ١١- پس چوما ١٢- بپری - بزشتی

گاهم آن گفتی سنائی نیستی ار هستئی دلت مشغول ثنایستی[1] نه مشغول ثواب

گویم ار تو هم بدین مشغول‌باشی به بود زانکه به‌سازد خرف را گرم داردار خضاب

تشنه‌چون قانع بود دیرش بپای آرد بحار بازچون طامع بود[2] زودش بدست آرد سراب

گاهم این[3] گفتی که‌در تو هیچ حکمت نیست‌زانك چون‌حکیمانت نبینم‌ساعتی‌مست و خراب

١٢٢٥٥ گویم اورابل که تامن خربوم بس بیخرد خاك برسر حکمتی را کونیایدبی شراب

گرتو بشناسی‌حکیم آن‌مالداری‌را که او پاسبان خویش‌راندهد همی‌داروی خواب

پس حکیمی‌هم بدانم‌جامه شوئی را که او روزدی خورشیدرا ز ابرسیه سازد نقاب

نظم‌من زین یافه‌گویان تاکنون‌افسرده‌بود وین‌عجب نبود که ازسردی‌فسرده‌گردد آب

ورکنون از رای‌تو بگشاد هم نبود عجب زانکه‌چون‌آتش کلید آب بستست[4] آفتاب

١٢٢٦٠ مدح گفتن جرترا ازچون منی باشد خطا مکرمت‌کردن ترابا مادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهتری و مِهتری

در ثناودرعطااز تو صِلات از من صَلات

☆

ای‌بتو روشن دوموضع‌هم‌سرای وهم سریر وی بتو جامع دو جامع هم صغیروهم کبیر

عزم‌را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب حلم‌را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر

قابل‌مدحی نداری چون خط اول همال قایل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

١٢٢٦٥ نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط لیك بیمعنی همی در پیش‌هریك خیرخیر،

از برای پاره‌ای نان برد نتوان آبروی و ز برای جرعه‌ای‌می‌رفت نتوان در سعیر

عقل آزادم بنگذارد همی[5] چون دیگران ازپی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

حرص گوید:چون‌نگردی گردخمروقمرورمز عقل‌گوید: روبخوان[6] «قل فیهما اثم کبیر»

اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی بد نپنداریدم ارمن راست باشم همچوتیر

١٢٢٧٠ چون کریمان یك‌درم ندهندم ازروی کرم تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

---

١ - شرابستی، سرابستی

٢- شود   ٣- وآن دگر   ٤- گشتست

٥- که تا   ٦- بازگوید عقل من

سرمهٔ بخشش چه سود آنرا که دیدهٔ مدح گوی | کرده باشد انتظار وعدهٔ صلت ضریر
تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب | گرعطارد یك نفس درصدر تو بودی دبیر
ای بلند اصلی که کم زادست چون تو خاك پست | وی جوانبختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم بادل امیدوار | پشت چفته[1] چون کمان از بیم تیر ز مهریر
چون تراکردم بدل بر دیگران «نعم البدل» | ور بدیشان بازگردم زابلهی «بئس المصیر» ١٢٢٧٥
حاجت از تو خواست باید من چه جویم از خسان | درز دریاجست باید من چه جویم[2] از غدیر

ازغرور هر سراب اکنون نجستم چون تراب[3]
قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

☆

تا همی زاید ازل زو قسم سرّت سور باد | تا همی پاید ابد زو قسم عمرت نور باد
سیرتت را چون بقای بار نامهٔ صورتست | سیرتت را زندگی چون بار نامهٔ صور باد
آب دستت در دماغ یافه گویان مشك گشت[4] | خاك پایت در مزاج کافران کافور باد ١٢٢٨٠
خانهٔ حاسد چو قلب نامت و نام پدرت | زیر و بالا بادو درنام محن[5] محصور باد
در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس | جسمت از آرامش وجانت زجنبش دور باد
آنکه آخرتر ز انواع تو با توقیع باد | و آنکه سابق تر با بداع تو با منشور باد
نز برای آنکه تو دربند شعر و شاعری | از پی[6] تشریف شاعر سعی تو مشکور باد
ای سرور میوهٔ دلهای اهل روزگار | طبع من از خلعت چون جان تو مسرور باد ١٢٢٨٥
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد | گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
تا بروز عدل دارالحکمة[7] از تأثیر عدل | همچو دارالملك انصاف عمر معمور باد
مجلس حکمت زناپاکان[8] عالم پاك باد | منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
هرکه ازدل بر سریر حکم تو بوسه دهد | تا ابد چون جان زایمان مومن مسرور باد
گرچه نزد دوستان نامت محمد به[9] و لیك | بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد ١٢٢٩٠

١- کرده ٢- خواهم
٣- نترسم چون سراب (شراب)
٤- باد ٥- شما ٦- گردهی ، کرده‌ای
٧- داردحکمت ٨- بی‌باکان ٩- بد

عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد حزمت‌ازروح طبیعی روزوشب مجبور باد[1]
هفت آبا بهر تایید تو با چار امهات همچنان کت بود و هست از بعداین مأمور باد
همچوخاك و باد و آب و آتشت در هر صفت عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد
تابدان روزی که باشی قاضی حسن القضا[2]
درجهان دین تو باشی[3] مفتی واقضی القضات

☆

۱۲۲۹۵ ای بی وفا ای پاسبان
آشوب کم کن یکزمان
چندین چرا داری فغان
ای بیوفا ای پاسبان
گرخود نخسبی یکزمان
۱۲۳۰۰ ای کافر نا مهربان
افتاد کار من بجان
ای بیوفا ای پاسبان
همراه عاشق گشته‌ای
با عاشق سرگشته‌ای
۱۲۳۰۵ هم یار دیرین گشته‌ای
ای بیوفا ای پاسبان
از بانگ های و هوی تو
کمتر شدم در کوی تو
گشت این تنم چون موی تو
۱۲۳۱۰ ای بیوفا ای پاسبان
آرام گیرو کم خروش
آخر بخون ما مکوش
در خون دل مارا مجوش
ای بیوفا ای پاسبان

۱- سال ومه محصور باد ۲- حق بادشا ۳- بادی

١٢٣١٥

آخر نه من زار توام

در درد بسیار توام

زارو گرفتار توام

ای بیوفا ای پاسبان

خاك درت را بنده‌ام

١٢٣٢٠

دایم ترا جوینده‌ام

هستم بدین تازنده‌ام

ای بیوفا ای پاسبان

برما چنین پستی مکن

تندی و بدمستی مکن

١٢٣٢٥

جور وز بردستی مکن

ای بیوفا ای پاسبان

زان قد علم نالم همی

درخون دل پالم همی

از او بدین حالم همی

١٢٣٣٠

ای بیوفا ای پاسبان

ازتو سنائی خسته‌شد

درد دلش پیوسته شد

برجان او این بسته‌شد

ای بیوفا ای پاسبان

☆

۱۲۳۳۵ ای‌سنگدل ای پاسبان
کمتر کن این بانگ وفغان
تا خواب مانم یکزمان
ای‌سنگدل ای پاسبان

هر دم‌خروشانم چوتو
۱۲۳۴۰ گردان و گریانم چوتو
باداغ هجرانم چوتو
ای‌سنگدل ای پاسبان

آواز کم کن ساعتی
برچشم ماکن رحمتی
۱۲۳۴۵ برجان من نه منتی
ای‌سنگدل ای‌پاسبان

آخرهم آوازتوام
با داغ دمسازتوام
آخرنه همراز توام
۱۲۳۵۰ ای‌سنگدل ای‌پاسبان

معشوق‌خودرا بنده‌ام
درعالمش جوینده‌ام
هستم برین تازنده‌ام
ای‌سنگدل‌ای‌پاسبان

۱۲۳۵۵ ازمن ستانی رشوتی
تامن بباشم ساعتی
نزدیک‌حوراصورتی
ای‌سنگدل ای‌پاسبان

من روزوشب گریان‌ترم
۱۲۳۶۰ وزعشق با افغان ترم
در درد تو حیران ترم
ای سنگدل ای‌پاسبان

قطعه‌ها و قصیده‌های خرد

ذات رومی محرم آمد[1] پاك دل کرباس را — امتحان واجب نیامد[2] سفتن الماس را

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه — تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را

۱۲۳۶۵ موج دریا کی رسد در اوج صحرای خضر — در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را

گرهوا را می نخواهی[3] دیبه را بستر مکن — دانه‌ها را می نسنگی سنگ برزن طاس را

از یکی روای اخی پیش ریاست میروی — وز دگر سوای ولی میپروری دیواس را[4]

بر مخندان بر درر آب رخ لبلاب را — بر مگریان بر خردچشم سر سیواس را[5]

از برای پاکبازی چاك برزن پیله را — وز برای خاکبازی خاك برزن پاس را

۱۲۳۷۰ تا گران حنجر شوی در صومعهٔ تحقیق باش — چون سبکسر ترشوی لاحول کن خناس را

گرهوا را چون سکندر سد همی سازی چه سود — چون سکندر هرزمان درسینه کن احواس[6] را

بی بصر چون نرگس اندر بزمها اهلان مشو — رتبت[7] مردم نباشد مردم اجباس را[8]

روی آن داری که از بر بیاری یکزمان[9] — آنگروه بد که غارت میکنند انفاس را

رنگرز را گر کمال جهد وجد باشد رواست — که بکوشش مدتی احمر کند الماس را

۱۲۳۷۵ چون ضمانی میدهی در حق خود مشهور ده — و آنچه ثابت میکند حجت بود قرطاس را

از برای کشتنی می کند بینی پای را — وز برای خوشه‌دزدی[10] تیز داری داس را

تاتهی باشی به‌پیش پر دلان خالی مباش — آتش افزائی[11] چو خالی میکشی دستاس را

☆

خیز ایدل زین برافگن مرکب تحویل را — وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

پاك‌دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را[12] — محو کن از لوح دعوی نقش قال وقیل را

۱۲۳۸۰ اندرین صفهای معنی درمعنی را مجوی[13] — زانکه در سرنا نیابی نفخ اسرافیل را

کی کند برداشت دریا در بیابان خرد — ناودان بام گلخن سیل رود نیل را

---

۱ - آید ۲ - نیاید ۳ - نجوئی ۴- دیواس - بمعنی ریا و نفاق وفریب وافسون برهان .

۵ - لبلاب - بفتح اول بروزن مهتاب، عزایم خوان و افسونگر. برهان

۶ - احراس ۷ - زینت

۸ - جبس - بالکسر، کند خاطر افسرده دل گران روح وبددل و ناکس وهیچ کاره وبچهٔ خرس . اجباس وجبوس جمع . منتهی الارب

۹ - یکنفس

۱۰ - چینی ۱۱ - اندازد ۱۲ - ازلفظ معنی حرف رنگ ورنگ را ۱۳ - درمعنی جوی را

دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرد تیغ بران[1] حلق اسماعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق[2] تا بداند قدر حرف و آیت[3] انجیل را
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور[4] آنکه او در روز روشن هم نبیند[5] پیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را ه ۱۲۳۸
از برون سو آب و روغن[6] سود کی دارد ترا چون درون سو نور نبود ذره‌ای قندیل را
خیز و اکنون خیز کانساعت بسی حسرت خوری چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

☆

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفایی را نکردی هر گزی پیدا خدای ما خدایی را
رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش همین گنج زمینی را همان[7] گنج سمایی را
گواهی برمقامی ده که آنجا حاضران یابی سخن کز غایبان گوئی بلا بینی جدایی را ه ۱۲۳۹۰
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علایی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ای خواجه تو حاتم گردی کچندی مکن حاتم سنایی را

☆

ای که اطفال بگهواره درون از ستمت سور نادیده بجویند همی ماتم را
قفسی شد ز تو عالم بهمه[8] عالمیان اینت زحمت ز وجود تو بنی آدم را
وه[9] که تا روز قیامت پی آلایش ملك طاهری از تو نجس تر نبود عالم را ه ۱۲۳۹۵

☆

روزگار ای بزرگ چاکر تست هست از آن سوی تو قرار[10] مرا
دامن من ز دست او بستان بدگر چاکری سپار مرا
شاعران را مدار مجلس تست ای مدار این چنین مدار مرا

☆

---

۱ - فرمان، قربان ۲ - عشق ۳ - آیات وحروف
٤ - دهان پشه را ٥ - می نه بیند ٦ - روغن تو
۷ - زمین گنج زمینی آسمان
۸ - همه عالم ز تو بر ۹ - رو ۱۰ - فرار

تلخ کرد از[1] حدیث خویش طبیب — دوش لفظ شکر فروش مرا

۱۲۴۰۰ از دولب‌داد جهل خویش بمن — وز دورخ برد باز هوش مرا

زین پس از[2] طلعت و مقالت او — گوش‌وچشم‌ست[3] چشم‌و گوش مرا

☆

چند گوئی که بیا تابروزانت ؟رم — تا زتودور کند مکرمتش احزان را

توکه‌ناموزونی خیز و بروزان شو — من که‌موزون‌شده‌ام‌تاچکنم‌وزان‌را

☆

ای بر آراسته‌ازلطف‌وسخامعدن خویش — همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

۱۲۴۰۵ دفتری‌ساختم از بهر تو پر مدح و هجا — هرچه مدحست‌ترا هرچه‌هجادشمن را

☆

گفتی‌بپیش[4] خواجه که‌این‌غزنوی غرست — زان‌رو که تامرا ببری پیش[5] خواجه آب[6]

گر[7] تو دروغ گفتی دادت براستی[8] — هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب[9]

☆

تانهان‌گشت آفتاب‌خواجگان‌درزیر خاك — شد لبم پر باد و دل پر آتش‌ودیده‌پرآب

چشمها نشگفت‌اگرشدپرستاره بهر آنك — روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

☆

۱۲۴۱۰ مال هست ازدرون دل چون مار — وزبرون یارهمچو[11] روزو چو شب

او چنانست کاب کشتی را — از درون مرگ‌و از برون مرکب

در مدح نظامی

ای که‌چون‌اندر بنان آری‌قصب هنگام‌نظم — صدر چرخ‌ثانی از فضل تو پندارم قصب

کوکب‌معنی تودرسیر آوری‌برچرخ‌طبع — وانگه‌ازنوك‌قصب‌روز اندر آمیزی بشب

دریکی بیتت معانی‌روشنی دارد چنانك — صد هزاران آفتاب روشن اندر یك ذنب

---

۱ – آن ۲ – زین‌سپس ۳ – چشم‌وگوشست

٤ – بنزد ٥ – تازان سپس مرا ببری نزد ٦–آب:آبرو

۷ – چون ۸ – داداز طریق راست ، او ازحدیث‌راست

۹ – تصحیف «غزنوی» میشود «غرتوی» یعنی نامردومخنث توهستی ۱۰- بت ۱۱ - بازهمچومارکی‌چو

شعر تو نا گفته مانند عروس پرده گیست — تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب ۱۲۴۱۵
خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش — خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب
چون بتخت حکمتت بر جلوه کردی صورتش — دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب
شاید ار سلطان همی خواند نظامی مر ترا — چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب
آنکه در هر فن ز دانش ده برد با طبع شعر — جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد — تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب ۱۲۴۲۰
مدح پاك تو سبب شد مر سنائی را چنانك — مر روان پاك را باشد علت اولا سبب
مهترا کهتر که باشد چون تو آئی در خطاب — زان زبان درفروش و خاطر گوهر طلب
پیشت آوردن سخن ترك ادب کردن بود — زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب
پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش — چون دهان را پرده دار عیب دندانست ولب
تا بود عقل از زه دانش پرستان اصل غم — تا بود جان از پی بی دانشان اصل طرب ۱۲۴۲۵
شخص تو بادا ز طرب چون تندرستان از غذا — روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران ز تب

☆

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم — همچو هفت آبا تو در بائی[1] و چون چار امهات
هفت ماه آمد[2] که از بهر تقاضای صلت — کرده‌ام بر درگهت چون دولت و دانش[3] ثبات
بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها — از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات
باز گفتم کابلهی باشد[4] که در دیوان شرع — چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات ۱۲۴۳۰
تا بیابی گر بخواهی[5] از برای حج و غزو — در مناسك حکم[6] حج و اندر سیر رسم غزات
دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا — حاسد صدر تو بادا سر نگون همچون منات
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا — در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات
باد صد چندین ترا[7] عمر ای فتی تا از سخات — این امید از تو وفا[8] گردد مرا پیش از وفات

---

۱ - همچو ایامی تو دریابی ، دریاری   ۲ - هفته‌ای باشد
۳ - دانش ودولت   ٤ - باز گویم ابلهی باشد که از
٥ - گر بجوئی   ٦ - حکم
۷ - مرا   ۸ - این امیدم را وفا

در رثای امیر معزی

۱۲۴۳۵ گر تیر فلك داد کلاهی بمعزی — تازان کله اینجاغذی جان ملك ساخت
او نیز سوی تیر فلك رفت و بپاداش — پیکان ملك تاج سر تیر فلك ساخت

در هجای علی سه بوسش*

ای سه بوسش هجات خواهم گفت — سخت نغز آمد این سخن بسرت
ریش تو در کس زن حایض — کیر خر در کس زن پدرت

☆

پدرت پارسا و اصلی بود — نبدست چون تو دول در گهرت
۱۲۴۴۰ ما درت باکسی نکرد زنا — ای بکون زن پدرت سرت
گر پدر گویدت که تو زمنی — کیر خر در کس زن پدرت

☆

گنده پیریست[1] تیره روی جهان — خرد ما بدو نظر کردست
به سپیدی رخانش غره مشو — کان سیاهی سپید[2] بر کر دست

☆

قدر مردم سفر پدید آرد — خانهٔ خویش مردرا بندست
۱۲۴۴۵ چون بسنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که قیمتش چندست

☆

عرش مقاما زر کن کعبهٔ جاهت — دست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او بروز بار نداند — شاه فلك اوج خویش را که کدامست

☆

---

* نیز نگاه کن بصفحهٔ ۶۷۹

۱ - زشت غریست ۲ - سیاه سپیده

☆

آن‌تو کوری نه جهان تاریک‌ست   آن توکری [1] نه سخن باریک‌ست
گر سر این سخنت نیست برو   روی دیوارو سرت [2] نزدیک‌ست

درهجای علی سه‌بوسش

پیش ازین گفتم سه‌بوسش راهمی [3]   مردمست آن روسبی زن مردمست ١٢٤٥٠
باز از آن فعل بدش گفتم که نه [4]   سگ‌دمست آن‌روسبی‌زن‌سگ‌دمست
گوید از سختی ورا میر سرخس   پرخمست آن‌روسبی زن پر خمست
بازگویم نی که پرخم‌زن بود [5]   کژدمست آن روسبی زن کژدمست
کفته بادا سرش زیر پای گاو [6]   گندمست آن روسبی زن گندمست

☆

دیگ خواجه‌زگوشت دوشیزه ست   مطبخ او ز دود پـاکیزه ست ١٢٤٥٥
خواجه‌چون‌نان خورددر آن‌موضع   مور در آرزوی نان ریزه ست

در رثای منصورسعید

خواجه منصور پیژمرد ز مرگ   تازگی جهل زپژمردن اوست
عالمی بستهٔ [7] جهلندو کنون   زندگی همه درمردن اوست

☆

ای‌جودتوزلذت‌بخشش سوال‌جوی   وی عفو توزغایت رحمت‌پناه دوست
بیم وامید بنده‌زرد و قبول تست   یکشهرخواه‌دشمن‌من گیرخواه‌دوست ١٢٤٦٠

☆

بمادر گفتم ای بد مهر مادر   نبیره‌دوست‌من‌دشمن‌نه نیکوست

---

١ - کاژی ٢ - رووددیواردرت،و نیز نگاه‌کن‌بصفحه ٦٧٨ ٣ گفتیم سوسن‌راهمی
٤ - کنون ٥ - باز من گویم که برخم‌زن بود
٦ - ازآنك
٧ - کشتهٔ

جوابم داد گفتا دشمن تست | نباشد دشمن دشمن بجز دوست

☆

هرجا که روضه‌ایست وردیست | هر جا که ناله‌ایست دردیست
گیتی همه سربسر کلوخی‌ست | قسم تو از آن کلوخ گردیست
۱۲۴٦٥ هرکز تو بخرقه‌ای[١] فزونست | کم گوی که بختیار مردیست

☆

بهمه وقت دلبری نکنند | هر کرا از خرد وهش یاریست
زانکه هرجای بجز درصف حرب | بد دلی بیش بود هشیاریست

☆

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد | کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست
در عناتا کی توان بودن بامید بهی | هر کسی را صابری ایوب وعمر نوح نیست

☆

۱۲۴۷۰ جان من خیز و جام باده بیار | که مرا برگ پارسائی نیست
ساغر می بجان و دل بخرم | پیش کس می بدین روائی نیست

☆

بر خیز وبر افروز هلاقبلهٔ زردشت | بنشین وبرافگن شکم‌قاقم برپشت[٢]
بس کس که بزردشت نگرویدو کنون باز[٣] | ناکام کند روی سوی[٤] قبلهٔ زردشت
بس سرد نبایم که مرا آتش هجران | آتشکده کرد ایندل واین دیده چو چرخشت[٥]
۱۲۴۷٥ گردست نهم بردل[٦] از سوختن دل | انگشت شودیشك دردست من انگشت
ای روی تو چون باغ وهمه باغ بنفشه | خواهم که بنفشه چنم اززلف تو یکمشت

---

١ - بجرعه‌ای

٢ - این تغزل را بدقیقی وعسجدی نیز نسبت داده‌اند نگاه کن بدیوان عسجدی بتصحیح آقای طاهر شهاب ص ١٦ وگنج بازیافته محمد دبیرسیاقی ص ٦٩

٣ - بگردید وکنون باز (دیوان عسجدی) - بگردیده دگر بار (گنج باز یافته)

٤ - رو بسوی (گنج باز یافته)

٥ - من سرد نبایم که مرا ز آتش هجران | آتشکده گشتست دل ودیده چو چرخشت (دیوان عسجدی - گنج باز یافته)

٦ - گردست بدل بر نهم (دیوان عسجدی - گنج باز یافته)

آنکس که تراکشت، تراکشت ومرازاد ... وآنکس که مرازادمرازادو تراکشت[1]

☆

پسرهند اگر چه خال منست ... دوستی ویم بکاری نیست
ورنوشت او خطی زبهر رسول ... بخطش نیز افتخاری نیست
در مقامی که شیر مردانند ... در خط وخال اعتباری نیست[2] ۱۲۴۸۰

☆

ای‌ماه صیام ار چه مرا خود خطری نیست ... حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست
از درد تو ای رفته بناگـه زبر مـا ... یك‌زاویه‌ای نیست که پرخون‌جگری نیست
آن کیست که از بهر تو یك قطره ببارید ... کان‌قطره کنون درصدف دین گهری نیـست
ای وای بر آن کـز غم وقت سحر تو ... او را بجز از وقت صبوحی‌سحری نیست
بسیار تو آئـی و نه بینی همه را زانك ... ما بر گذریم از تو ترا خودخبری نیست ۱۲۴۸۵
آن‌دل که همی ترسد از شعلهٔ آتش ... و الله کـه بجز روزه‌مراو را سپری نیست
بس کس که‌چو ماروزه همیداشت ازین‌پیش ... امروز بجز خاك‌مر او را مقری نیست
ای داده بباد این مه با برکت و باخیر ... ما ناکت ازین آتش‌دردل شرری نیست
بسیار کساکو بر عیدی چوتو میخواست ... امروز جز ازحسرت[3] از آنش ثمری نیست
اشکی دو سه امروز درین بقعه فروبار ... کـاندرچمن عمر تو زین به مطری‌نیست ۱۲۴۹۰

☆

زین‌پسم بادیو‌مردم پیکرو پیکار نیست ... گربمانم زنده دیگر باغرورم کارنیست
یافتم در بیقراری مرکزی کزراه‌دین ... جز نشاط‌عقل‌وجانش‌مرکزپرگارنیست
یافتم بازاری اندر عالم فارغ دلان ... کاندران‌بازارخوی‌خواجه‌رابازارنیست
در سرای ضرب او الا بنام شاه‌عقل ... بر جمال چهرهٔ آزادگان‌دینار نیست
بر گل‌حکمت‌شنوده‌بادهٔ گلگون‌حکم ... گاه‌اسراف‌خماری بر گلی کش‌خارنیست ۱۲۴۹۵

---

۱ - وآنکس که ترازادترازادو مرا کشت (گنج بازیافته)

۲ - این قطعه درمجالس المومنین بسنایی نسبت داده‌شده‌است

۳ - بجز حیرت

زیر این موکب گذر کن بر جهان کر روی حکم — جز بشمشیر نبوت کس بروسالار نیست

واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان — رستم و اسفندیار وزال را مقدار نیست

☆

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست — جان بتیر عشق خسته دل بکیوان شرط نیست

«رب ارنی» بر زبان راندن چو موسا وقت شوق — پس بدل گفتن «اناالاعلی» چو هامان شرط نیست

۱۲۵۰۰ از پی عشق بتان مردانگی باید نمود — گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست

چون «اناالله» در بیابان هـدی بشنیده‌ای — پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی — دور کردن گرد گوئی همچو چوگان شرط نیست

چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو — پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ورهمی دعوی کنی گوئی که «لی صبر جمیل» — پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

۱۲۵۰۵ پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

☆

هر که در خطهٔ مسلمانیست — متلاشی چو نفس حیوانیست

هر که عیسی ست او ز مریم زاد — هر که او یوسفست کنعانیست

فرق باشد میان لام و الف — این چه آشوب و حشو ولا مانیست

چه گرانی کنی ز کافهٔ کاف — این گرانی ز بهر ارزانیست

۱۲۵۱۰ تن خود را عمارتی فرمـای — کاین عمارت نصیب دهقانیست

تا سنائی ز خاك سر بـرزد — در خراسان همه تن آسانیست

فتنهٔ روزگار او شده‌اند

گر عراقی و گر خراسانیست

☆☆☆

آمد آن حور و دست من بر بست — زده استاد وار نیش بدست

زنخ او بدست بگرفتم — چون رگ دست من ز نیش بخست

۱۲۵۱۵ گفت هشیار باش و آهسته — دست هر جا مزن چو مردم مست

گفتمش گر بدست بگرفتم ‌ ‌ ‌ زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست ‌ ‌ ‌ گوی سیمین گرفتن اندر دست

☆

آمد آن رگ زن مسیح پرست ‌ ‌ ‌ تیغ الماس گون گرفته بدست
کرسی افکند و بر نشست بر او[1] ‌ ‌ ‌ بازوی خواجهٔ عمید ببست
نیش[2] در ماند و گفت: « عز علی» ‌ ‌ ‌ اینچنین دست را نباید خست ١٢٥٢٠
سر فرو برد و بوسه‌ای دادش[3] ‌ ‌ ‌ خون ببارید از دو دیده بطشت

☆

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت ‌ ‌ ‌ حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت[4]
اتفاق آن[5] دو جوهر بد که در آفاق جست ‌ ‌ ‌ اصل، وقتی خضر بر دو فرع، اسکندر گرفت
جان و علم و عقل سرگردان درین فکرت مدام ‌ ‌ ‌ کان چه جوهر بود کزوی عالمی گوهر گرفت
چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد ‌ ‌ ‌ هر کرا سر دید بی سر کرد و کار از سر گرفت ١٢٥٢٥
در همه بستان همت[6] هیچکس خاری ندید ‌ ‌ ‌ عکس رخ بنمود بستانها، گل احمر گرفت
آب آتش را نبد وصل تو، چون صحبت[7] نیافت ‌ ‌ ‌ پاره‌ای زان آب بر آتش زد، آتش در گرفت
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام ‌ ‌ ‌ قبله ویران کرد، تا عالم همه کافر[8] گرفت
هر که صاحب صدر بود. از نور او روزی برند ‌ ‌ ‌ صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت
مجرما ترسا که از فرمان[9] عیسا سر بتافت ‌ ‌ ‌ دل بدان خرم که روزی سم خر در زر گرفت ١٢٥٣٠
چون تجلی کرد بر سیمای جان، سینای عشق ‌ ‌ ‌ ان بت سنگین آزر سنگ[10] در آزر گرفت
هر که در آباد جائی جست، بیجایست و جاه ‌ ‌ ‌ هر که در ویرانه رنجی برد، گنجی بر گرفت[11]
چون سنائی دید صد جا دفتر و یکدل ندید ‌ ‌ ‌ رغم کاغذ، از دل آزادگان، دفتر گرفت[12]

---

١ - آن ‌ ‌ ٢ - شنست ‌ ‌ ٣ - بوسه داد بر او
٤ - حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت ‌ ‌ ٥ - اندر
٦ - الفت ‌ ‌ ٧ - آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت
٨ - عالم را همه کیفر ‌ ‌ ٩ - دیدار
١٠ - خود از سنگ ‌ ‌ ١١ - هر که او از باد راهی جست او راحت بماند ‌ ‌ هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت
١٢ - از غم کاغذ زدل آزاده گوهر بر گرفت

*

ای همه جانها ز تو پاینده، جان چون خوانمت   چون جهان ناپایدار آمد، جهان چون خوانمت

١٢٥٣٥ ای هم از امر تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق   در مناجات از زبان عقل و جان چون خوانمت

هرچه در زیر زمان آید همه اسمست و جسم   من زمن بی هیچ عذری در زمان[1] چون خوانمت

آسمانها چون[2] زمین مرکب دربان تست   با چنین اجلال و رتبت[3] آسمان چون خوانمت

آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان   پس تو دارندهٔ مکانی در مکان چون خوانمت

آنچه در صدرست درلولوش کس می ننگرد   من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت

١٢٥٤٠ چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض   پس چو مشتی خس برای سوزیان چون خوانمت

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ[4] نفسست و طبع   من چو حج گولان[5] بزیر ناودان[6] چون خوانمت

«این» و «آن» باشد اشارت سوی اجسام کثیف   تو لطیفی در عبارت «این» و «آن» چون خوانمت

آنچه دل داند حدوث است[7] آنچه لب گوید حروف   من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از ورای «کن فکان» آمد پس از تخییل خویش   در مناجات از فضولی[8] «کن فکان» چون خوانمت

١٢٥٤٥ بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس   من سنائی با زبانی چون سنان چون خوانمت

*

ای شده پیر و عاجز و فرتوت   مانده در کار خویشتن مبهوت

داده عمر عزیز خویش بباد   شده راضی ز عیش خویش بقوت

متردد میان جبر و قدر   غافل از عین عزت جبروت

ملکوت جهان نخست بدان   پس خبر ده ز مالك ملکوت

١٢٥٥٠ مگذر از حکم «آیة الکرسی»   سنگ بفگن چو یافتی یاقوت

آل موسا و آل هارون را   چون ز لاهوت دان جدا ناسوت

نشنیدی که چون نهان گردد   سر حق با سکینه در تابوت[9]

جز سنائی که داند این حکمت   با چنین حکمت سخن مسکوت

---

١ ــ زبان   ٢ ــ خود   ٣ ــ زینت

٤ ــ نام عقل و گفتهٔ   ٥ ــ کوران   ٦ ــ نردبان

٧ ــ حدیثست   ٨ ــ تصور   ٩ ــ یأتیکم التابوت فیه سکینه من ربکم   سورهٔ بقره آیهٔ ٢٤٩

شکوه و همت آن مردمان پیشینیه | بعلم[۱] ودانش بودی بسیم دادن لوت
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه است | بابلهی و بدستان وبند و باد و بروت ۱۲۵۵۵

در ذم مردم بلخ

از بس غروغرزن که ببلخند[۲] ادیبانش | می باز ندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند ازگه خردی پسران را | برکان دهی ودف زنی وذات لت حث[۳]
زان قبه لقب گشت مراورا که نیابی | در قبه بجز مسخره ورندو مخنث

☆

ای دل نیك مذهب و منهاج | بتو اسرار هر دلی محتاج
بر فلکها بکشف ماه ترا | از حقیقت منازل و ابراج ۱۲۵۶۰
مبطلم[۴] گشت از حقیقت حق | در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت، شاد مباش | ایمن ازقبض و مکرواستدراج
بر گذرگاه بازاو ز شکار | آمن از قبض کی بود دراج
روز روشن منور ست ولیك | درپی اوست ظلمت شب داج[۵]
یاد کن ای سنائی از اول | گر چه بر بد ترا نهاد مزاج ۱۲۵۶۵
آخر تست جیفهٔ مطروح | اول تست نطفهٔ امشاج[۶]
گر هوائی مطهری زصفات | ور خرابی مسلمی ز خراج

☆

گفتی که بترسد ز همه خلق سنائی | پاسخ شنو ارچند نه‌ای درخورپاسخ
جغدار که بترسد بنترسد زبی‌جنس[۶] | آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ

---

۱ - بزور ۲ - ببلخ آمد ۳ - برر ندی و برناخری وطیره گری حث

۴ - مطلبم ۵ - داج شب تاریك وتاریکی شب. برهان

۶ - جیفه - بالکسر، مردار بو گرفته. منتهی الارب مشیج - کامیر: آمیخته، امشاج جمع، و نطفهٔ امشاج آب مرد آمیخته به آب زن وخون آن. منتهی الارب.

۱ - حبس

١٢٥٧٠ آن‌مست‌زمستی بنترسد نه، زمردی — ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ[1]

دربند بود رخ همه[2] از اسب و پیاده — هر چند همه نطع بود جایگه رخ

نز روی عزیزیست که چون مرکب شاهان — رایض نکند برسر خر کره همی مخ[3]

گوئی که نترسم ز همه دیوان آری[4] — ازمیخ چه ترسد که مراورا نبود مخ

بیدار نه‌ای فارغی از بانگ تکاتك — بیمار نه ای فارغی از بند اخ واخ

١٢٥٧٥ ایمن بود از چشم بد آن‌راکه ززشتی — درچشم کسان چون رخ شطرنج بود درخ

زان ایمنی ازدیدن هر کس که بگویند[5] — اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ[6]

---

١ - لخ - بضم اول بمعنی کخ ست و آن علفی باشد که در آب روید و تیزی دارد برسر آن مانند پشم چیزی جمع شده و آن را داخل آهك رسیده کنند و در حوضها بکار برند واز آن‌علف حصیر بافند و در خراسان باآن خربزه آونگ کنندودر هندوستان بخوردفیل دهند. برهان

٢ - همی

٣ - فخ ، بخ - مخ : بمعنی لجام سنگینی باشد که برسر اسب‌واسترسرکش زنند . برهان

٤ - گوئی که بترسد زهمه عالم دیوان

٥ - از جستن هرکس که بگوید - از خستن (فرهنگ جهانگیری)

٦ - کج را نبرد کخ (متن آقای مدرس‌رضوی) « ظاهراً کخ را نبرد کخ صحیح است» حاشیه برهان

کخ - بضم اول ، گیاهی باشد که ازدرون آب رویدواز آن حصیر بافندو درخراسان انگوروخربزه بدان آویزان کنند (کخ باضم اول گیاهی باشدکه‌از میان آب بروید :.. و چون از آن‌گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال بسازند آنرا نیز کخ نامند .جهانگیری) و کرم را نیز گویند چه‌هرگاه گویند که : بفلانه چیز کخ‌افتاده است ، مراد آن باشدکه کرم افتاده است :و هرصورت مهیب‌وزشتی باشد که بسازندواطفال‌رابدان‌ترسانند. برهان

در فرهنگ‌جهانگیری این بیت سنایی بشاهد لغت کخ « کخ را نبرد کخ » بمعنی کرم‌(بکسراول آمده است ولی « از مضمون شعر مفهوم می‌شود که کخ بمعنی لولوست و معنی مثل اینکه : لولو لولو را نمی‌برد و مثل خوبیست و بجاست که ما هم بطور مثل : لولو لولو را نمی‌برد ، استعمال کنیم » (فرهنگ‌نظام)

و همین معنی با شعرسنایی مناسبترست در فرهنگهای کهنتر فارسی‌مثل لغت فرس کخ بمعنی لولوضبط‌ست « کخ - صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند فرخی گوید :

آیم و چون کخ بگوشه‌ای بنشینم — پوست زنك ره برون کنم زستغفار »

لغت فرس

در رثای امیر معزی ☆

تا چند معزای معزی که خدایش — زینجا بفلك بر دو قبای[1] ملکی داد
چون تیر فلك بود قرینش بره آورد — پیکان ملك[2] بر دو بتیر فلکی داد[3]

☆

بی‌طمع باش[4] اگر همیخواهی — تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
زانکه چون مرغ دشتی ازره طمع — کرد آهنگ دانهٔ صیاد، ١٢٥٨٠
نا شده حلق او چو حلقهٔ دام — همچو حرف طمع شدش ابعاد
که مصاریع گنج خانهٔ فضل — در کف مالکست یا حماد[5]
راه رو تا بعقل بشناسی — خاك زرگر ز خانهٔ[6] حداد
گر نخواهی ز نرگس و لاله — چهره گه زرد و گه سیه چو مداد
درجهان همچو سوسن عاشق[7] — چهره زیبنده باش وطبع آزاد ١٢٥٨٥
زندگی ضعف یکدو روزهٔ تو — آتش فتنه در جهان افتاد
تا ابد بیش ذات پاك ترا — از جهان هیچکار بد مرساد

☆

٭ نیز نگاه کن بصفحهٔ ٦٧٨

١ ـ بملك بردو بقای

٢ - تیر ملکی

٣ ـ اشاره است بقضیهٔ تیرخوردن امیر معزی (نگاه کن بمقدمهٔ دیوان امیر معزی مصحح مرحوم اقبال)

٤ ـ زی

٥ ـ جماد

٦ ـ خامهٔ

٧ ـ مؤمن وعاشق

یك نیمه عمر خویش ببیهودگی بباد	دادیم وهیچگه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی	بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
۱۲۵۹۰ یا روزگار کینه کش ازمرد دانشست	یا قسم من زدانش من کمتر اوفتاد[۱]

☆

گر چه شمشیر حیدر کرار	کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
تا سه تا نان نداد در حق او	هفده آیت خدای نفرستاد

☆

---

۱ – این سه بیت آغاز قطعه ایست که شاعر بیکی از ممدوحان خود نوشته و در آن از سختی معیشت و جفای روزگار وسختگیری وامخواه شکایت کرده و تدبیر حال از او خواسته است . این قطعه در تذکرهٔ مجمع الفصحا بنام ارزقی آمد (مجمع الفصحا تصیح نگارنده جلد اول ص ۳۸۳) و نیز در نسخهٔ خطی دیوان ازرقی که شاعر گر انقدر معاصر آقای سیدمحمود فرخ خراسانی بنگارنده بخشیده است ثبتست وما بیشتر گمان میکنیم که از ازرقی باشد نه سنایی با اینهمه چون سه بیت آن در بعضی از نسخه‌های خطی و چاپی دیوان سنایی ضبط شده بود آنرا نیفگندیم و باقی قطعه را محض اطلاع خواننده از نسخهٔ خطی ازرقی اینجا نقل می‌کنیم پس از سه بیت بالا این ده بیت آمده است :

وین طرفه ترکه من قدری وام کرده‌ام	از مردکی بخیل سبکسار سگ نژاد
زان پیشتر که چشم بمالم زخواب خوش	در جامه گیردم بتقاضای با مداد
چون کوه بیستون بنشیند بپیش من	بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
نا شسته روی تیره نشینم بپیش او	بر خشم از وچوکودك بدفهم از اوستاد
گویدهر آنچه خواهدومن درسزای او	دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کیسهٔ دروغ نهم پیش ریش او	تـاریـخ شاهنامه و اخبار سندباد
چندان دروغ و بیهده گویم بپیش او	تا چون کدو شود سرآن قلتبان بباد
من حجره را بروبم پس خاك حجره را	بندازمش زپس چوبی از در برون نهاد
هرچند مبغضست و بخیلست و ناکست	حقست و دادازوست ،گریزان منم زداد
اینست حال بنده و صدره بترازین	تدبیر حـال بنده بساز ای کریـم راد

✡

من نگویم که قاسم الا رزاق / نعمت داده از تو بستاناد
بلکه گویم که هیچ بخرد را / حاجتومند تو نگرداناد

✡

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند / بنامه‌ای‌زمن آن قوم‌را نیامد یاد ١٢٥٩٥
مگر که‌جمله‌بمردندو نیز شایدبود / خدای عزوجل جمله رابیامرزاد

✡

خواجه‌دررغم‌من‌ار گفت که‌چون‌بی‌خردان / دین بدل کرده‌ای اندرره دنیا لابد
دیو در گوش هوا و هوسش میگوید / از پی کبر و منی چون متنبی سد جد
من چه دانستم کز تربیت روح القدس / در گذشته ست زشادی‌وگذشته زاشد
کرده‌یك ذوق براه احدی چون احمد / شکرچون‌کوه حری‌صبری‌چون‌کوه‌احد ١٢٦٠٠
گر بدانستمی آن‌خوی سلیمانی او / پیش او سجده‌کنان آمدمی‌چون‌هدهد

✡

چه ممسکی که‌زجود توقطره‌ای‌نچکد / اگر درآب کسی جامهٔ تو بر تابد[1]
بمجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری / که رادمردی‌ازآن صدرنیکوئی یابد[2]
بابر برشده مانی بلند و بی باران / کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد
که خود نباری‌و بر هیچ خلق نگذاری / مر آفتاب فلك را که برکسی تابد ١٢٦٠٥

✡

سرشگی کزغم معشوق بارم / همه‌رنگ لب معشوق دارد
شنیدستی بعالم هیچ عاشق / که از دیده لب معشوق بارد

---

١ - تربابد ٢ - سلوتی تابد

☆

ای که از بهر خدمت در تو — بست دولت میان و کام گذارد

پیش از آن کم زمانه آش کند — فضل کن سیدی فرست آن آرد

١٢٦١٠ هر که از دیدن تو خرم نیست — باد در گوش گیر و در دل کارد

☆

ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز — مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد

بسیار تفاخر مکن امروز که فردا — معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

☆

چون ز بد گوی من سخن شنوی — بر تو تهمت نهم[1] ز روی خرد

گویم ار تو نبود یی خرسند — او مرا پیش تو نگفتی بد

در رثای زکی الدین بلخی

١٢٦١٥ روح مجرد شد خواجه زکی[2] — گام چو در کوی طریقت نهاد

خواست که مطلق شود از بند غیر — دست بانصاف و سخا[3] برگشاد

دادهٔ هر هفت[4] فلك بذل کرد — زادهٔ[5] هر چار گهر باز داد

☆

صدر اسلام زنده گشت و نمرد — گر چه صورت بخاك تیره سپرد

درجهان بزرگ ساخت مکان — هم بخردان گذاشت عالم خرد

١٢٦٢٠ پس تو گوئی که مرثیت گویش — زنده را مرثیت که یارد برد

☆

بگرمای تموز از سر دسوزش — صدو پنجه مسافر خشك بفشرد

رهی رفت و غلام برده برده — زهی قسمت رهی وژاله شاکرد

زه ای پستت[6] بمانده ماه بهمن — زهی زنگی زن کیسه کج افسرد

☆

---

١ – برم ٢ - اجل ، وزیر ٣ – صفا

٤ – زادهٔ هرهشت ٥ – دادهٔ ٦– پشتت

ای شده خاك در تواضع و حلم — زیر پای كه و مه وزن و مرد

آز ما گرسنه ست سیرش كن — كار را خاك سیر داند كرد ۱۲۶۲۵

☆

در مدح مسعود سعد سلمان [۱]

ای عمیدی که باز غزنین[۲] را — سیرت و صورتت چوبستان کرد

باز[۳] عکس جمال گلفامت — حجرهٔ دیده را گلستان کرد

باز نطق زبان دربارت — صدف عقل را در افشان کرد

خاطر دوربین روشن تو — عیب را پیش عقل‌عنوان کرد[۴]

خاطر دور یاب کندروت — عفو را بارگیر عصیان کرد ۱۲۶۳۰

آنچه در طبع خلق‌تو کرد — بر[۵] چمن ابرهای نیسان کرد

وآنچه‌در گوش‌شاه‌شعرت‌خواند[۶] — در صدف قطره‌های باران کرد

چون بدیداین‌رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد

کرد شعر جمیل تو جمله — چون نبی‌راگزیده، عثمان کرد

چون و لوع جهان بشعر تو دید — عقل او گرد طبع جولان کرد ۱۲۶۳۵

شعرها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد

دفتر خویش را ز نقش حروف — قابل[۷] عقل و قابل جان کرد

---

۱ - حکیم سنایی بمسعود سعدسلمان شاعر فحل معاصر خود اعتقاد داشت و در دیوان او تتبع می کرد وقتی دفتری از شعر های او گرد آورد و از روی غفلت شعر دیگران را در میان شعرهای مسعود ثبت کرد طاهر ثقة‌الملك ممدوح مسعودسنایی رابدین اشتباه آگاه‌گردانید او این قطعه دراعتذار بگفت (نگاه‌کن بدیوان مسعودسعد سلمان مصحح‌رشیدیاسمی ص۷۳۲، مقدمهٔ دیوان سنایی‌مصحح‌آقای مدرس رضوی ص سد _ لباب‌الالباب مصحح آقای نفیسی‌ص۷۱۹)

۲ - غزنی (دیوان مسعود) ۳ - تازه

۴ - هیبت زود یاب کند روت — رازرا پیش‌عقل عریان کرد — (دیوان مسعود)

۵ - در (دیوان‌مسعود)

۶ - وآنچه در راه‌گوش شعر تو راند (دیوان مسعود)

۷ - قابل (دیوان‌مسعود)

تا چو دریای موج زن سخنت — در جهان درو گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر — عجز دزدان برو نگهبان کرد
١٢٦٤٠ طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
گفت آری[1] سنائی از سر جهل — با[2] نبی جمع ژاژطیان کرد
دروخر مهره[3] در یکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
دیو را با فرشته دریک جای — چون همه ابلهان بزندان کرد[4]
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
١٢٦٤٥ لیک معذور دار از آنک مرا — معجز شعرهات حیران کرد
زانک بهر جواز[5] شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش[6] — خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنک خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیک آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
١٢٦٥٠ شعر چون در تو حسود ترا — جگر و دل، چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان[7] فلک — مر ترا جمع فضل وحدان[8] کرد
سخن عذب سهل ممتعنت[9] — برهمه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق — خلق و اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دو جهان کرد

☆

١٢٦٥٥ شکر ایزد را که تا من بوده‌ام — حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت — هیچکس روزی زمن خشمی نخورد

---

١ ـ کاری ٢ ـ تا (متن آقای مدرس رضوی)
٣ ـ دروخس مهره (متن آقای مدرس رضوی) ٤ ـ این بیت در دیوان مسعود بعد از بیت :
بهر عشق پدید کردن ... آمده است ٥ ـ جواب (متن مدرس)
٦ ـ بحر عشقش بدیده کشتی خویش ٧ ـ روی بر لفظ عاقلان
٨ ـ فضل وجدان ٩ ـ عذب و سهل و ممتنعت

از طمع هرگز ندادم پشت خم — وزحسد هرمز نگردم روی زرد
نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام — یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ای — خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزك دوست دارم زین جهان — چون گذشتی زین حدیث اندر نورد ۱۲۶۶۰
جامهٔ نو، جای خرم، بوی خوش — روی خوب و کتب حکمت، تخت نرد
یار نیك و بانگ رود و جام می — دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
بر نگردم زین سخن تا زنده‌ام — گر خرد داری توزین هم بر نگرد
گردغم بنشان بمی خوردن ز عمر — پیش از آن کز تو بر آرد چرخ گرد
نسیه را برنقد مگزین و بکوش — تا نباشی یکزمان از عیش فرد ۱۲۶۶۵

☆

آنچه دی کرد بمن آن پسر سر گرغر[1] — اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر[2] کرد
گفتمش پوتی ولوتی کنی امروز مرا — دست بر سر زدو پس پای سبات در سر کرد[3]
دست درگردنم آورد پس او از سر لطف[4] — گوش و آغوش مرا پر گهر وزیور[5] کرد
تاتو آبی خوری آن جان جهان بی مکری — پشتم از آب تهی وشکم از نان پر کرد

☆

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد — عقدهٔ نفی زدیباجهٔ لا بر گیرد ۱۲۶۷۰
تیغ را درسخن ملك زبان کندشود — هر کجا او قلم کامروا بر گیرد
درهوائی که دراو پای سمند تو رسد — تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

☆

با سنائی سره بوداو چو یکی دانگ نداشت — چون دودانگش بهم افتاد بغایت بد شد
بقبول دوسه نسناس[6] بنزدیك خران — گرچه دی بیخردی بود کنون بخرد شد
راست چون تاکه جز آحاد شماریش نبود — چون مگس بر سراورید نهش نهصدشده ۱۲۶۷۵

۱- آنچه دی آن پسر سبز گر چون خر کرد — آنچه با من پسر سبز گر چون خور کرد
۲- که کسی کمتر - لمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی ، بمعنی فربه و پرگوشت و قوی هیکل وگنده وناهموار باشد . و مردم کاهل و بی‌رگ را هم میگویند . برهان
۳- پوت - بمعنی لوت آمده است که اقسام خوردنیها و انواع اطعمه و اشربه باشد. برهان
۴- پس از لطف و لطف ۵- بدو آغوش مرا همچو صدف پردر ۶- خرناس

در جواب هجای یکی از معاندان

سرخ گوئی همیشه غرباشد | شبه از لعل پاکتر باشد
اینچنین ژاژ نزد هر عاقل[1] | سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود | شیشه مصنوع شیشه‌گر باشد
سرخ اگر نیست پس بر هر عقل | سخن مرتضا دگر باشد
١٢٦٨٠ چون بیك جای رسته[2] سرخ و سیاه | سرخ پیوسته بر زبر باشد
من چه گویم که خود بهر مکتب[3] | کودکان را ازین خبر باشد
چون که سرخ ست[4] اصل عمر بدوست | جایش اندر دل وجگر باشد
چون سیه گشت هم درین دو مکان | اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی[5] | دود کی خوشتر از شرر باشد
١٢٦٨٥ علم صبح سرخ آمد از آنك | بر سپاه شبش ظفر باشد
سیهی بی نهاد و بی معنی | زان زتو خلق بر حذر باشد
نزدما این چنین سیه که توئی | مرد نبود که کیر خر باشد
رو کزین فعل زشت روز قضا | نامت از تو سیاه تر باشد
بشك چون تو بود چو[6] خشك شود | مشك چون من بود چو تر باشد

☆

١٢٦٩٠ هیچکس نیست کز برای سه دال | چون سکندر سفر پرست نشد
پایها سست کرد و از کوشش | دولت و دین و دل بدست نشد

☆

کیر خر بودو شطره پطره و من | هرسه را دورچرخ سوی تو راند
شطره پطره برفت و من رفتم | کیر خر درکس زن تو بماند

☆

١- کامل ٢- بیکجا رسید ٣- که هرچه کوشد مرد ٤- لعل
٥- لالهٔ سیهش ٦- که

از جواب و سوال ما دانی
شاید از زیر کی فرو ماند

گـرد گفت محال‌را چه عجب
کاینهٔ عقل‌را بپوشاند ۱۲۶۹۵

زانکه خورشیدرا زبینش چشم
ذره ای ابر تیره گرداند

☆

چرا نه مردم دانا چنان‌زید که بغم
چوسرش درد کند دشمنان دژم گردند

چنان نباید بودن که گر سرش ببرند
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

☆

خواجگانی که اندرین حضرت
خویشتن محتشم همی دارند

آن نکوتر که خادمان نخرند
حرم اندر حرم همی دارند ۱۲۷۰۰

زانکه چون لاله‌خادمان امروز
کیرها در شکم همی‌دارند

☆

دل منه با زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند

تا بود پر زنند بوسه بر آن
چون تهی شد زدست بندازند

☆

خادمان را زبهر آن بخرند
تا برخسار شان فرو نگرند

ای برادر تو آنچه می بینی
خادمان نیستندکیر خورند ۱۲۷۰۵

«لا الی هؤلا» نه مرد ونه زن
بین‌ذالك نه ماده و نه نرند

جای ایشان شدست هند وعجم
لاجرم هر دو جا بدرد سرند

گر بدانجاست کیرشان ببرند
گربدینجاست کونشان بدرند

☆

منشین با بدان که صحبت بد
گر چه[1] پاکی ترا پلید کند

آفتاب ارچه روشن‌ست او را
پاره ای ابر نا پدید کند ۱۲۷۱۰

☆

۱- که

☆

دوستی گفت صبر کن زیراك / صبر کار تو خوب زود کند

آب رفته بجوی باز آید / کار ها به از آنکه بود کند

گفتم ار آب رفته باز آید / ماهی مرده را چه سود کند

☆

ای سنائی کسی بجد و بجهد[1] / سر گری راسخن سرای کند[2]

۱۲۷۱۵ یا کسی در هوا بزور و بقهر / پشه را باشه یا همای[3] کند

من چو چنگش بچنگ و طرفه تر آنك / او ز من ناله همچو نای کند

بارورفتن بر اشترست ولیك / نالهٔ بیهده درای کند

نه شکر خای نیست در عالم / که کسی یار چرم خای کند

لاجرم دل بسوخت گر او را / دل همی نام دلربای کند

۱۲۷۲۰ کافر ار سوخته شود چه عجب / چون همی نام بت خدای کند

پس چو دون پروریست پیشهٔ او / زچه رو او سوی تو رای کند

کانچه خلقان بزیر پای کنند[4] / او همی بر[5] کنار جای کند

کی سر صحبت سران دارد / آنکه پیوسته کار پای کند

☆

با دلی رفته‌ای باستسقا / که‌معاصیش هیچ غم[6] کند

۱۲۷۲۵ باچنین دل چه جای بارانست / کابر بر تو کمیز هم نکند

☆

۱- بیلعجبی

۲- سرگر - بفتح اول بر وزن زرگر ، کفشگر وکفش‌دوز راگویند . و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی بوزه فروش و بوزه‌ساز باشدچه سرشرابی راگویندکه از آرد برنج سازند . برهان - در شعرسنایی معنای کفشگر مرادست

۳- باشه نام مرغیست شکاری. - پشه‌را باشه‌یاشمای (متن‌آقای‌مدرس رضوی)

۴- آرند   ٥- در   ٦- کم

باهمه‌خلق جهان گر چه از آن | بیشتر بیره و کمتر بر هند
تو چنان زی که بمیری، برهی | نه چنان‌چون‌تو بمیری برهند

☆

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود | تاکی این شعبده ووعده واین بند[2] بود
تاتو پنداری کاین خادم تو کیر خصی ست | که بآمد شد بی‌فایده خرسند بود

درهجای «معجزی» شاعر

معجزی خود ز معجز ادبار | نزد هرزیرکی کم از خربود ۱۲۷۳۰
خود همه‌کس برو همیخندید[3] | زانکه‌عقلش‌زجهل کمتر بود
زینچنین کون دریده مادروزن[4] | ریشخندیش نیز در خوربود

☆

چون خاك باش درهمه احوال بردبار | تاچون هوات برهمه کس قادری‌بود
چون آب نفع خویش[5] بهرکس همی رسان | تاهمچو آتشت ز جهان برتری بود

☆

جزغری‌را[6] نهلی بهر گروگان قوی | گرچه‌چون‌گادن‌سگ‌گادن‌اودیرشود ۱۲۷۳۵
برامید وطمع‌انکه زاقبال‌وزبخت | بر درکونت مگرخایهٔ اوکیر شود

☆

دورعالم‌جزبه آخر نامدست‌ازبهر آنك | هرزمان برادمردی‌سفله‌ای‌مهترشود
آن‌نبینی آفتاب آنجاکه‌خواهدشدفرو[7] | سایهٔ‌جوهر[8] فزون‌زاندازهٔ‌جوهر[8] شود

☆

چون توشدی پیر بلندی مجوی | کانکه ز توزاد بلند ان شود
روز نبینی چو بآخر رسد | سایهٔ هر چیز دو چندان شود ۱۲۷۴۰

۱- بند - مکر وحیله وزرق و فریب و سالوسی باشد . عهد و پیمان وشرط راگویند . برهان هر دو معنا با شعر سنایی بی‌مناسبت نیست.

۲- خصی - گغنی ، خایه کشیده . منتهی‌الارب

۳- همی خندد   ٤- مادر زن   ٥- مانند آب نفع

٦- غری بر   ٧- فزون   ٨- گوهر

☆

در این زمانه زپژمردگی و شرمگنی — ز جود و بخشش یك خواجه بانوا نشود
بکیر عنین ماند که بر در کس وکون — چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود

☆

در حادثهٔ زهر خوردن سرهنك محمد خطیبی و انگشتری فرستادن سلطان مسعود رحمة‌الله علیه گوید واورا ستاید

زهی سزای محامد محمد بن خطیب — که خطبه‌ها همی ازنام تو[1] بیاراید
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ — ز شاخسار همی بی ثبات نسراید
۱۲۷۴۵ زدور نه فلك و چار طبع و هفت اختر — بهردو گیتی یکتن چو تو برون نایذ
کسی که راوی آثار وسیرت تو بود — بسان طوطی گویی شکر همی خاید
شنید می که همی در نواحی قصدار — ستاره از تف او در هوا بپالاید[2]
شنیدمی که ز نا ایمنی در ان کشور — ستاره بر فلك از بیم، روی ننماید
کنون زفر تو پر کبوتر از گرمی — نسوزد ار فلك شمس را بپیماید
۱۲۷۵۰ کنون شدست بدانسان زعدل وحشمت تو — که گرد باد همی پر کاه نرباید
چو ایزد و ملك و خواجه نیکخواه تواند — بلا و حادثه بر درگه توکی پاید
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد — چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید
درین[3] دوروزه جهان این عنا نمودت ازان — که تا ترا بصبوری زمانه بستاید
ز نکبتی که درین چندروز چرخ نمود — بدان نبود که جانت زرنج بگزاید
۱۲۷۵۵ مرادش آنکه باعدا نمود جاه ترا — که زهر قاتل جان ترا نفرساید
چه نوش زهر بخوردی بدان امید وطمع — که تا روان توزین رنجها[4] برآساید
تو اژدهائی درجنگ واین ندانستی — که اژدها را زهر کشنده نگزاید
چو جوهر فلك ازتست روشن وعالی — ز آسیای فلك جوهر تو کی ساید
ز دود زنگ زروح[5] تو زهر درعالم — که دید زهری کوزنگ روح بزداید[6]

۱- ز مدیحت همی ۲- ستاره‌راتف او چون درم بپالاید
۳- بدین ۴- تنگها نکتها ۵- زروی
۶- بگراید

چو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی | زمانه را چوتو ازاد مرد میباید[1] ۱۲۷۶۰
یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل | بجان پاك تو تا روز حشر نالاید[2]
چنان ببخت[3] همه کارهات زهر که هیچ[4] | ببیش[5] شاه کسی از تو خام ندراید
چه راز داری با ذوالجلال کز پی تو | ز زهر قاتل آبحیات می‌زاید
بناف آهوا اگر مشك خون شود چه عجب[6] | بکامت الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ار نی | زمانه بر چو تو آزاد، کی ببخشاید ۱۲۷۶۵
بخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی | بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
زمهر جم چه کم آید خواص مهر ملك[7] | که بی پیمبر[8] آن میکند که فرماید
اگر بخاتم او ملك[9] رفته باز آمد | همی بخاتم این جان رفته باز آید
همیشه تا زمزاج و نم سیم گوهر | مقیم روی چهارم گهر نیند اید
فزوده باد همی[10] مایهٔ بقات از آنك | چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید ۱۲۷۷۰

☆

ای صدر اجل قوام دولت | در صدر بجز تو کس نیاید
گیتی چو تو پر هنر نبیند | گردون چو تو نامور نزاید
حاشا که زیان مال هرگز | اندر دلت اندهی فزاید
باید که فروخته بود شمع | پروانه ز شمع کم نیاید

☆

اگر معمار جاه او نباشد | بنای مملکت ویران نماید ۱۲۷۷۵
جهان را از امانی دل بگیرد | بقدر همت ار احسان نماید

☆

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار | چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت | بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

☆☆☆

با[11] بقای پدر پسر ناید | شادی مهتری بسر ناید

۱- در باید ۲- نگراید ۳- نبخت ٤- که بیش ٥- بنزد
٦- کشت خون شایست ۷- فلك ۸- بی نیازی ۹- مهر ۱۰ همه ۱۱- تا

۱۲۷۸۰ شمس درغرب تافرونشود — از سوی شرق بدر برناید

☆

مبر تو رنج که روزی برنج نفزاید — برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روزگار فرو بست تو از آن مندیش — که آنگهی که بباید گشاد، بگشاید
چو بستههای زمانه گشاده خواهد گشت[۱] — چنان گشاید گوئی که آن چنان[۲] باید
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی — از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
۱۲۷۸۵ چو[۳] اعتقاد کند گر کسش نیاید هیچ[۴] — خدای رحمت پس آنگهیش بنماید
بدست بنده زحل وزعقد چیزی نیست — خدای بندد کار و خدای بگشاید

☆

ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان — چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر — یکی زجای نجنبید و پیش گاه رسید

☆

داستان پسر هند مگر نشنیدی — که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید
۱۲۷۹۰ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست — مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت — پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم — لعنة الله یزیداً و علی حب یزید

☆

اگر رای رحمت شود با دلم — دمی بو که بی زای زحمت زید
مگس را کند در زمان نامزد — که تا بر سر رای رحمت رید

☆

۱۲۷۹۵ چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلك — درجام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل بر فگند — وایام چشم بخت مرا میل در کشید

☆

کسی کز کارقلاشی برو بعضی عیان گردد — گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

۱- گرددباز ۲- هی ۳- گر ۴- پیش

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد ۱۲۸۰۰
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد بپشت خاک هامون همچو پروین آسمان گردد
اگر معروف و مشکور ست در راه دل و دیده ز معروفی و مشکوری بمهجوری نهان گردد
اگر پابست سر گردد و گر دیده بصر گردد سنائی وار در میدان همه ذاتش زبان گردد

☆

نمیدانم مگر آنکس مراد از کشف حال آید که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید ۱۲۸۰۵
اگرچه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر چو در کوی جلال آید همه خویش جلال[1] آید
ز حال آنکه شود صافی دل بد حال مردی را[2] که از کوی هدی بی حال در کول ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان تو آوازی بر آر از دل چنان[3] دان کز خیال آید
بجامی عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

☆

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید فردا[4] که بپیش تو رسول اجل آید ۱۲۸۱۰
زایل شده گیر اینهمهٔ ملک بیکبار آندم[5] که رسول ملک لم یزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان دایم زنجوم و زحساب جمل آید

☆

ای بس که نباشی تو وای بس که درین چرخ بی تو زحل و زهره بحوت و حمل آید ۱۲۸۱۵
هرچ آن تو طمع داری کایدز کواکب ویحک همه از حکم قضای ازل آید

۱- خونش حلال ۲ - دل ما حال هرمردی
۳ - همان ۴ - آندم ۵ - آنکه

روزی که بدیوان مثلا دیرتر آئی | ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
گفته ست سنائی که ترا با همه تعظیم | ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

☆

کسی را که سر حقیقت عیان شد | مجاز صفات وی از وی نهان شد
۱۲۸۲۰ نشان آن بود بروجود حقیقت | که نام وی از نیستی بی نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم | یقین دان که او پادشاه[1] جهان شد
ملك شد زمین و زمان را پس آنگه | چو عیسا که او[2] ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنائی[3] | مر او را که گفت او چنین شو چنان شد[4]
خلیل از سر نیستی کرد دعوی | که سوزنده آتش برو بوستان شد
۱۲۸۲۶ چو «ارنی» ست از نفس بر طور سینا | قدمگاه او جمله آب روان شد
نبینی که هر کو ز خود گشت فانی | قرین قضا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاك مشتی | محمد بجنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسا | تن بی روان از دمش باروان شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند[5] | گمانها یقین شد یقینها گمان شد
۱۲۸۳۰ کسی کو زحل رموز ست عاجز | بیان سنائی ورا ترجمان شد

☆

عاشق دین دار[6] باید تا که درد دین کشد | سرمهٔ تسلیم را در چشم روشن بین[7] کشد
با[13] قناعت صلح جوید محرم حرمت شود | برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد

---

۱ – شیرمرد　　۲ – چو کرو بیان　　۳ – روان بود فرمان او ای برادر
۴ – چه اندیشی او را همه آنچنان شد　　۵ – هست کردن　　۶ – مرد دنیا باز
۷ – عالم بین – دنیا بین　　۸ - در

دیدهٔ یعقوب رادیداریوسف توتیاست | سینهٔ فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تا بعلیین پرد | حیدر کرار باید تا زدشمن کین کشد
هرخسی ازرنگ و گفتاری بدین ره کی رسد | مردچون صدیق بایدتاسم تنین کشد ۱۲۸۳۵
نوربویوسف[1] نداری کی رسی درچاه علم | بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین کشد
ازسعادتهاسنائی درسرخس افکندرخت | شکراین ازشور بختی محنت غزنین کشد
برگ بی برگی نداری گرد آندر گه مگرد | چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چندازین دعوی بی معنی بی برهان تو | مدعی فردا بمحشر رخت زی[2] سجین کشد

☆

گرسنائی دم زند آتش درین عالم زند | این جهان بیوفا چون ذره‌ای بر هم زند ۱۲۸۴۰
آدمی شکل ست لیکن رسم آدم دورازو | از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند
این جهان چون ذره‌ای درچشم او آید همی | او نبیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند
کم زنی داند[3] ز صد گونه نیارد کم[4] زدن | مهر گردون بشکند گرزیرو بالا کم زند
گر زدرویشی نخواهدسیم و زر نبود عجب | دست درزلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارداندرجیب و اسرارش نهان | هست دریای محبت موج چون قلزم[5] زند ۱۲۸۴۵
زرزند بی مهر سلطان بر مراد خویشتن | دار قلابان برد بر گنبد اعظم زند
عیسی مریم چوناپیداشداندرکان[6] کون | لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند
در سنائی وهم خاطر کی رسد زیرا که او | در نوردد عالم و آواز بر آدم[7] زند

در رثای زکی الدین بلخی

ای برادر زکی بمرد و بشد | تا یکی به زماقرین[8] جوید
تا ز آب حیات آن عالم | تن و جان از عدم فرو شوید ۱۲۸۵۰
من زغم مرده‌ام که کی بوداو | باز از آنجا بسوی من پوید[9]

---

۱ – سیرت یوسف   ۲ – در   ۳ – دارد
۴ – دم   ۵ – زمزم   ۶ – کار   ۷ – ادهم
۸ – تا زمانه یکی قرین
۹ – ما خود از خود بمرده‌ایم که او   باز از آنجا بنزد ما پوید

پس تو گوئی که مرثیت گویش | زنده را مرده مرثیت گوید

☆

این جهان بر مثال مرداریست | کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همیزند مخلب | آن مر این را همیزند منقار [1]
آخر الامر بر پرند [2] همه | وز همه باز ماند این مردار ☆

☆

۱۲۸۵۵ از جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست | درست گردد این چون بپرسی از بیمار
بکارت اندر چون نادرستئی بینی | چو تن، درست بود هیچ دل، شکسته مدار

☆

مردمان یکچند از تقوا ودین راندند کار | زین پس اندر عهد ما نه پود ماندست و نه تار
این دو چون بگذشت باز آزرم و دین آمد شعار | گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
باز یکچندی برغبت بود و رهبت بود کار | ور متابع خواهی ای دجال یکره سر بر آر

☆

۱۲۸۶۰ در شهر مرد [3] نیست ز من نابکار تر | مادر پسر نزاد زمن خاکسار تر
مغ با مغان بطوع زمن راست گوی تر | سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر
از مغ هزار بار منم زشت کیش تر | وز سگ هزار بار منم زشت کار تر
هر چند دانم این بیقین کز همه جهان | کس راز حال من نبود کار زار تر
اینست جای شکر که در موقف جلال | نومید تر کسی بود امیدوار تر

☆

۱۲۸۶۵ زن مخواه و ترک زن کن کاندرین ایام بار | زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار
گر امیر شهوتی باری کنیزک خر بزر | سرو قد و ماهروی و سیم ساق و گلعذار
تا مراد تو بود باا و بزن برسنگ سیم | ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد | روی مال خویشتن بیند که روی وام دار

---

۱ - مخلب - کمنبر ، داس بی دندانه و چنگال جوارح دد باشد یا مرغ یا بمعنی چنگال مرغان جوارحست و چنگال غیرجوارح را ظفر گویند مخالب جمع. (منتهی الادب)

۲ - بگذرند ۳ - مرو ٭ نگاه کن بآخر کتاب

ای بنزد عاشقان از شاهدی — از همه معشوقگان معشوق‌تر
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق — هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر ۱۲۸۷۰

☆

هیچ نیکو نبود هرگز بد — هیچ خر آن نبود هرگز حر
پشت کس را نکند ز آب تهی — تا شکمشان نکنی از نان پر

☆

درصفت خانگاه محمد منصور[1]

اب روح اللّه‌ست یادم صور — خانگاه[2] محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست — از سه سود دین و جان و تن[3] را سور
زین بنا ایمن[4] از دو چیز سه چیز — تن و جان و دل از قبور[5] و فتور ۱۲۸۷۵
تعبیه در صدای[6] هر خم اوست — لحن داوود با ادای زبور
از تحلیش[7] تیره چهرهٔ تیر — و ز تجلیش طیره تودهٔ طور
در تن ار علتی‌ست اینجا خواه — حب مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهتیست اینجا خوان — لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ایدل طالب — دارو اینجاست ای تن رنجور ۱۲۸۸۰
عیسی اینجاست ای هوای عفن — خضر اینجاست ای سراب غرور
پس از بن زین ستانه خواهد بود — دولت و رحمت و قصور وحبور[8]
صفت و صورتش که ادراک — برتر از گوش روح و دیدهٔ حور

---

۱ - خواجه محمد منصور در سرخس مدرسه و خانگاهی با داروخانه و کتابخانه برای فقیران بنیاد نهاد حکیم سنایی این قطعه بگفت و بر دیوار آن نگاشتند

۲ - خانقاه ۳ - دل ٤ - زین بیار یمش ٥ - قصور

٦ - میان ۷ - تمنیش

۸ - حضور و قصور : قصور و فتور

چون بدو چشم نیك درنرسد | چونش گویم که چشم بد زتو دور
۱۲۸۸۵ مجد او داشت مر سنایی را | در ثنای سنای خود معذور

☆

اگرچون زرنخواهی روی عاشق | منه برگردن چون سیم سنگور[1]
جهان از زشت قوادان تهی شد[2] | که حمال فقع باید همی حور

☆

ای سنائی بگرد حران گرد | تا بیابی ز جود ایشان چیز
نزد نا دیدگان و نا اهلان | کی بود بذل و همت و تمییز[3]
۱۲۸۹۰ کودك خرد بی‌خرد بدهد[4] | زرسی دانـه را بنیـم مویـز
بینوا سوی بی سخانشوی[5] | غر نگردد بگرد آلت حیز

☆

هرکه زین پیش بود امیرسخن | از امیـر سخا شدند عزیز
تو همه روز گرد آن گردی | که بنزدیکشان زرست وپشیز
دستهٔ گل برکسی چه بری | کـه فروشد بکویها[6] گشنیز
۱۲۸۹۵ پیرهن‌زانطمع مکن‌که‌زحرص | دزدد از جامهٔ[7] پدر تیریز[8]

---

۱ ـ شنگور = سنگور بروزن انگور ، سله‌ای باشد که فقاعیان شیشه‌ها و کوزه‌های فقاع را [...] بوزه‌باشد در میان‌آن بچینند. برهان

۲ ـ جهان از دست خودرایان‌همی شد

۳ ـ تمییز مصدرباب تفعیل‌ست در فارسی گاهی بهمین صورت با دویا وبیشتر بحذف یك یا « تمیز [...] بکار رفته است چنانکه درین شعر

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند زابـن عبدالعزیز

۴ ـ ندهد

۵ ـ بی‌بران سوی بی سخا نشوند

۶ ـ بکوچه‌ها

۷ ـ دارد ازجبهٔ

۸ ـ تیریز ـ با ثانی‌مجهول بروزن بی‌چیز(= تریز وتریج ،در تداول‌عامه) ، شاخ جامه را گوی[...] که چابوق‌ست

بهر دهلیز بان چگوئی شعر — که [1] بمانی چو کفش در دهلیز
• بوسه بر لب دهی شکر یابی — بوسه بر کون دهی، چه یابی؟ تیز

☆

اگر ریش خواجه ببرند پاك — رسن گر بگیرد [2] ببسیار چیز
که تا پاردم سازد [3] از بهر آنك — بود پاردم بر گذر گاه تیز

☆

بگوزکانان بگذشتم و ندیدم چیز — بجز امیری ریش و وزیری حیز ۱۲۹۰۰
دوچیز دیدم کاندر دوچیز ضایع بود — بکون آن در کیر و بریش آن در تیز

☆

ای خداوند قایم قدوس — ملك تو ناقیاس [4] و نا محسوس
قایمی خود بخود قیام تو نیست — بقیامی که هست ضد جلوس
ساحت سینه‌های مشتاقان — ز آرزوی تو شد بدور و شموس
در دل عارفان حضرت تو — صد نهال از محبتت مغروس ۱۲۹۰۵
نور افلاك در نهاد قدم — کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرور [5] — جنت عدن با همه ناموس
پیش آن دل بدانکه [6] کس نخرد — بیکی مشت ارزن وسه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو — گشته از راه دین تاج رئوس [7]
خاك بر سر دبیر حضرت را — چون نداند همی یمین غموس [8] ۱۲۹۱۰
کردم آواره از [9] مساکن عز — حل منجوس وطالع منحوس
گر چه زاغ سیاه گشتستم [10] — نگزینم مقام جز ناقوس [11]
زاغ گر بشنود کند در حال — زین سخنها کرشمه چون طاووس

---

۱ ــ تو
۲ ــ بخرد ۳ - بافد ۴ ــ نامساس ۵ ــ سه در ۶ ــ آن دلبران که
۷ ــ حرف یا در کلمهٔ دین در مصراع دوم کشیده تلفظ شود بضرورت وزن ۸ ــ عموس
۹ ــ در ۱۰ ــ گشتم من ۱۱ ــ باروس

شد مقیم سرخس واندروی — همچو دزدی بقلعه‌ای محبوس

۱۲۹۱۵ ای سنائی بود که در غزنین — می ندانند شاه را ز عروس

☆

چوخواهم کرد زرق وهزل وریواس — نخواهم نیز عاقل بود و فرناس[1]

مرا چون نیست برکس هیچ تفضیل — چه خواهم کرد زهد و فضل عباس

بیاور طاس می بر دست من نه — بجای چنگ برزن طاس[2] بر طاس

قرین وجنس من ، خمار و مطرب — بسنده‌ست ازهمه اقران واجناس

۱۲۹۲۰ مرا باید خراباتی شناسد — خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس

می ست ، الماس و گوهر، شادمانی — نگردد سفته گوهر، جز بالماس

می و معشوق را بگزین بعالم — جز این‌دیگرهمه زرق‌ست وریواس

چه خواهم برد از دنیا بآخر : — دلی[3] پرحسرت و یك جامه‌کرباس

چه‌گوئید[4] اندرین معنی‌که گفتم — اجیبوا ما سألتم ایها الناس

۱۲۹۲ رفیقا جام می بر یاد من خور — که زیر آسیای غم شدم ، آس

☆

ای مرد سفر درطلب زاد[5] سفر باش — بشکن شبهٔ‌شهوت و غواص درر باش

ازسیرت[6] سلمان‌چه‌خوری حسرت‌ورا هش — بپذیر وتوخود بوذروسلمان دگرباش

هرچند که‌طوطی‌دلت کشتهٔ زهرست — آن‌زهردهان‌راتوهمه‌شهدوشکرباش

چون توبدل زهرشکرداری ازخود — زهر تن او گردد تو مرد عبر باش

۱۲۹۳۰ در مکهٔ دین ابرههٔ نفس علم زد — توطیرابابیل ورا زخم حجر باش

نمرود هوا خانهٔ باطن ز بت آگند — اورفت سوی‌عیدتودر عیش نظرباش

گر خلق جهان‌ابرههٔ دین تو باشند — تو بر فلك سیرت ایشان چوقمرباش

---

۱ ـ ریواس ـ بمعنی ریا و نفاق‌وفریب‌و افسون . فرناس ـ بمعنی غافل‌ونادان- برهان

۲ ـ دست

۳ ـ دل

۴ ـ گویم — ۵- راه — ۶ - عشرت

آن کس که مرا یوب ترا گرم غم آورد — تو دیدهٔ یعقوب ورابوی پسر باش

وردیوزلا حول توخواهی که گریزد — از زرق تبراکن و بادلق عمر باش

در هجای معجزی شاعر

ای بچهٔ معجزی ز بهر حرمانش — و ز تو چو کلیسیای گبران وطنش ۱۲۹۳۵

تاکی گویی ز معجزی و سخنش — ای معجزهٔ موسا در کون زنش

در رثای یکی از بزرگان

گوهرروح بود خواجه وزیر — لیك محبوس مانده در تن خویش

چون تنش روح گشت تیز چنو — بازپرید سوی معدن خویش

☆

گر مقصر شدم بخدمت تو — بد مکن بر رهی کمانی خویش

بهترین خدمتست آنکه رهی[1] — دور دارد زتو گرانی حویش ۱۲۹۴۰

☆

زتو ای چرخ نیلی رنگ دارم — هزاران سان عناو درد جامع

نه تنها از تو بل کزهر چه جز تست — بمن بر، هست همچون سیف قاطع

مرا زان مرد نشناسی تو زنهار — که گردم از تو اندر راه راجع

طمع چون بگسلم از خلق از تو — مرا خوا یار باش و خوا منازع[2]

چو بیطمعی و آزادی گزیدم — دلم بیزار گشت از حرص وقانع ۱۲۹۴۵

بر آزاد مردان و کریمان — گرانتر نیست کس از مرد طامع

ازین یاران چون ماران باطن — خلاف یکدگر همچون طبایع

بسان نسر طایر راست باشد — بپیش و پس بسان نسر واقع

عدو بسیار کس کوهر کسی را — نماند حقتعالا هیچ ضایع

چو عیسی را عدو بسیار شدزود — ببرد ایزد ورا در[3] چرخ رابع ۱۲۹۵۰

---

۱ ــ بهترین خدمتی من آن دانم

۲ خوا ـ مخفف خواه ۳ــ بر،

خسیسان را چرا اکرام کردیم — بخیلان را چرا کردیم صانع
همیشه خاك بر فرق کسی باد — که نشناسد بدی را از بدایع
حذر کن ای سنائی تو از اینها — ترا باری ندانم چیست مانع
ببر زین ناکسان ودیگران گیر — «کثیر الناس ، ارض الله واسع»

☆

۱۲۹۵۵ ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را — که نشناسد مقفا را ز مردف
عطارد در اسد بادش همیشه — یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

☆

ای آنکه ترا درتو توئی نیست تصرف — آن به که نگوئی تو سخن راز تصوف
در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ — زیرا که حرامست درین کوی تکلف
درعشوهٔ خویشی تو واین مایه ندانی — ای دوست ترا از تو توئی تست تخلف
۱۲۹۶۰ راهیست حقیقت که درو نیست تکلف — زنهار مکن در ره تحقیق توقف
می‌نشنود امروز سنائی بحقیقت — بگرفت باسرار ره عشق و تعنف
گر زینکه اگر نشنوی ای دوست از ین پس — بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

☆

بجهم از بد ایام چنانك — از کمان ختنی تیر خدنگ [1]
گر به هر جور که آید بکشد — من پلنگم نکشم جور پلنگ
۱۲۹۶۵ خواری و اسب گرانمایه مباد — من و این نفس عزیز و خر لنگ

«خیاطی» در مدح سنائی گوید

جان «خیاطی» زعشق تو در آتش نیستی — گرسمند طبع تو ازخلق سرکش نیستی

سنائی در پاسخ «خیاطی» گوید

گفت بر دوخته [2] مرا شعری — خواجه «خیاطی» از [3] سر فرهنگ

---

۱ - بجهم از بد ایام چنان — کز کمان برنجهد تیر خدنگ
۲ - بر داخت
۳ - آن

معنی او چو ریسمان باریك　　قافیت[1] همچو چشم سوزن تنگ

☆

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال　　ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
نتیجهٔ کرم و مردمی وفضل وهنر　　طلیعهٔ اثر لطف ایزد متعال
خجسته بادو همایون مبارك و میمون　　بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال　　۱۲۹۷۰

☆

تومرا از نسب وجان وخرد خویش منی　　من از آمیزش این چار گهر خویش توام
نو همه‌روزه بیاراسته چون دین منی　　من همه‌ساله برهنه‌شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش منی　　نزد تو عیب چنانست که‌من پیش توام

☆

هر چند درمیان دو گویم زمین و چرخ　　لیك این دو گوی را بیك اندیشه پهنه‌ام
در دیدهٔ‌سخای تو پوشیده مانده‌ام　　زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام　　۱۲۹۷۵

☆

آن حور روح‌فش را برعقل جلوه کردم　　وآن شربها که‌دادی بریاد تو[2] بخوردم
یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریفت[3]　　کازاد کرد چون عقل ازچرخ لاژورم[4]
گردم بباد ساری[5] گردی همی ولیکن　　باران تو بیامد بنشاند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این　　بگذاشتی جو فردان درزیر خویش فردم
گرقطعه خوش نیامد معذوردار زیرا[6]　　هم تو عجول مردی هم من ملول مردم　　۱۲۹۸۰
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها[7] ولیکن　　چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

☆

زشت همی گوئی هر ساعتم　　رو تو همیگوی که من نستهم
روی نکوی تو[8] چکار آیدم　　شاعرم‌ایدوست نه‌من کان دهم

☆

چو بر قناعت ازینگونه دسترس دارم　　چرا ازین وازآن خویشتن زپس دارم

---

۱ - لفظ او
۲ - او　　۳ - نفیست
۴ - لاجوردم　　۵ - سازی　　۶ - ایرا　　۷ - ازشاعری
۸ - روی نکوچون تو

۱۲۹۸۵ خدای داند کز هرچه جز خدای بود — ازو طمع چو ندارم ،گرش بکس دارم

☆

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا — جز آرزوی [۱] صحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندرهمه احوال — زان جز غم روی توفیا وار [۲] ندارم

دکان ترا جز فلك شمس ندانم — افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم — بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

۱۲۹۹۰ مقدار تو نزدیك من ازچرخ فزونست — هرچند بنزدیك تو مقدار ندارم

آنجا که بود مجمع احرار ترا من — جز پیشرو سید احرار ندارم

چندانت ببنزدیك من آبست که هرگز — من خاك قدمهای ترا خوار ندارم

من لطف ترا جزصفت باد [۳] ندانم — من قهر [۴] ترا جز گهر نار ندارم

کوئی که مگر روی تو بختست کزآنروز — کان روی نکو دیدم تیمار ندارم

۱۲۹۹۵ چون چرح خمیده بوماپیش هرابله — گر برترت از گنبد دوار ندارم

چون نارزغم کفته شود این دل اگرمن — آگنده دل از مهر توچون نار ندارم

خون باد چو بسد دلم ارمن سخنت را — پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم

این گوهرمنظوم که دارم بهمه شهر — جز مکرمت وجود تو تجار ندارم

صد بحر گهر دارم دررسته ولیکن — یکتن بهمه شهر خریدار ندارم

۱۳۰۰۰ حقا که بلفظ ملح و شعر و معانی [۵] — درزیر فلك هیچکسی [۶] یار ندارم

دارم سخنان چو زر اندر دل چون شمس — چه باکم اگر بدرهٔ دینار ندارم

هستند جهانی وگل انبوی مه دی — من بهر خلالی را یك خار ندارم

شب نیست که درفکرت یك نکتهٔ نیکو [۷] — تا روز بسان شب [۸] بیدار ندارم

---

۱ – بادوستی و

۲ – بتایار – فیاوار : بروزن سزوار بمعنی فیاراست که صنعت وشغل و کاروعمل وهنر باشد. برهان

۳ – آب ۴ – قدر ۵ – حقا که بلفظو بمعانی ولطافت

۶ – درگردش ایام کسی

۷ – شب نیست که در گفتن یك حکمت نیکو ۸ – چومه خودرا

درخاطر و درطبع چو بستان[1] حقیقت | صد گلبن گل دارم و یك خار ندارم
با اینهمه شعر و هنر و فضل و کفایت | با جان عزیز تو که شلوار ندارم ۱۳۰۰۵
همنام تو از پیرهنی چشم پدر را | با نور قرین کرد و من این عار ندارم
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری | روشن کن ازایرا که من ایزار ندارم
این مکرمت و لطف بجا آر زحری[2] | هرچند بنزدیك تو بازار ندارم
کین گوهر دررسته بخرد بهمه شعر | جز مکرمت وجود تو ادرار ندارم
با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم | من قدر ترا جز فلك نار ندارم ۱۳۰۱۰
بادات دوصد خلعت از ایام که آنرا | جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم
خود چرخ همیگوید کز حادثهٔ خویش | اورا بهمه عمر دل آزار ندارم

☆

عمر دو نیمه ست وازین بیش نیست | اول و آخر، چو همی بنگرم
نیمی از آن کردم در مدح تو | نیمی در وعده بپایان برم
عمر چو در وعده و مدح تو شد | صله مگر روز قیامت خورم ۱۳۰۱۵

☆

چند روزی درین جهان بودم | بر سر خاك باد پیمودم
بدویدم بسی و دیدم رنج | یك شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را بخشم کردم هجو | نه یکی را بطمع بستودم
بهوا و بشهوت نفسی | جان پاکیزه را نیالودم
هر زمانی بطمع آسایش | رنج برخویشتن نیفزودم ۱۳۰۲۰
و آخرم چون اجل فراز آمد | رفتم و تخم کشته بدرودم
یارشد گوهرم بگوهر خویش | بازرستم ز رنج و آسودم
من ندانم[3] که من کجا رفتم | کس نداند[4] که من کجا بودم

---

۱ - دریای

۲ - آور آخر   ۳- کس نداند   ٤ من ندانم

☆

اززهر بمغزم رسید بوئی   بفگندهم اندر زمان ز پایم

۱۳۰۲۵ زهری که ببوئی بیازمودم   آن به‌که بخوردن نیازمایم

☆

خواجه بفزود ولیکن بدرم   روی بفروخت ولیکن زالـم

میزبان بود ولیکن برباط [۱]   نانم آورد ولیکن بدرم [۲]

دست بگشاد ولیکن در بخل   لب فروبست ولیکن زنعم

مغزپر کرد ولیکن زفضول   دل تهی کرد ولیکن زکرم

۱۳۰۳۰ خواجه رنجور ولیکن زفجور   خواجه مشغول ولیکن بشکم

بس حریصست ولیکن بحرام   بس جوادست ولیکن بحرم

دولتش باد ولیکن برباد [۳]   نعمتش باد ولیکن شده کم

جاودان باد ولیکن بسفر   ناتوان باد ولیکن بسقم

☆

چون من بره سخن‌درون [٤] آیم   خواهم که قصیده‌ای بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را   تا چند عناو رنج فرمایم

صدبار بعقده در شود [٥] تامن   از عهدهٔ یك سخن برون آیم [٦]

☆

---

۱ - زبساط   ۲ _زدرم   ۳ ـنه براه   ٤ - فراز (دیوان انوری)

٥ - بقعردرشوم

٦ - این قطعه که در بعضی نسخه‌های خطی ودو نسخهٔ چاپی دیوان‌سنایی ضبط شده است در دیوان انوری
نیز دیده‌شدو آقای فروزانفر در کتاب‌سخن وسخنوران دربیان سبك وشیوهٔ انوری همین‌قطعه‌را دلیل دقت‌وتأمل‌انوری
در ساختن قصیده‌دانست (سخن‌وسخنوران ج۱ص ۳۵۸) ما محض احتیاط این قطعه را نیز از دیوان‌سنایی
نیفگندیم باآنکه‌در دیوان انوری هم بود (دیوان انوری چاپ هندص۷۰۹) .
شده است

گفته بودی که جبه‌ای بدهم وز تقاضای سرد تو بر هم

چون بدیدم سخن مصحف بود گفته بودی که جبه‌ای ندهم ۱۳۰۳۵

☆

گاهی زدل، ود گله گاهی زدیده‌ام من هرچه دیده‌ام زدل و دیده دیده‌ام[1]

☆

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم وز فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم[1]

☆

در مدح عمادالدین محمد پسر منصور

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم

بذل بی دستت نباشد همچو دانش بیخرد مال با جودت نماند همچو شادی با ستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار آز را از گنجهای جود پر کردی شکم

گر همی یکچند بی کام تو گردد دور چرخ تا نباشی همچو ابر ای نایب دریا دژم

در وجود غم چنین بددل چه باشی بهر آنك کار اقبال تو میسازند در پردهٔ عدم ۱۳۰۴۰

میکنند از خانهٔ فضل الاهی بهر تو تختهٔ تقدیر ایزد را ز تأییدت رقم

منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم

باش تا سر برزند خورشید اقبالت ز چرخ تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم

تا ببینی دشمنانت را بطوع و اختیار پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم

باش تا دریای جودت در فشاند[2] تا شود صدهزاران شاعر از جود تو چون من محتشم ۱۳۰۴۵

ای دو گوشت بر صحیفهٔ فضل فهرست خرد وی دو دستت در کتاب جود سرباب کرم

با چنین فضلی که کردم قصد درگاهت ز بیم خشك شد خون در تن امید چون شاخ بقم

آمدم سوی تو تا از بهر وعدهٔ بخششت از عرقهای خجالت عرقها را داده نم

چون علم کی بودمی پیشت چنین لیك از سخا هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم

حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در امید تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم ۱۳۰۵۰

ریش در وعده مجنبان از سر حری بگوی از پی دوری ره من زود یا «لا» یا «نعم»

تا بود مر بدسگالان را بطاعتها خلل تا بود مر نیکمردان را بزلتها ندم

تا در آب و خاك و باد و آتش از بهر صلاح گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم

در هنرمندی چو سرو اندر چمن گاه نشاط گاه از نزهت ببال و گاه از شادی بچم

---

۱ - این دوست در تذکرهٔ روز روشن بسنایی نسبت داده شده است

۲ - ن ربان جودت برفشاند

۱۳۰۵۵ ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم — صدگونه شراب از کف اقبال چشیدیم[۱]
آن جای که ابرار نشستند نشستیم[۲] — وان راه که احرار گزیدند گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم — از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملك[۳] بدادیم — با اسب شرف[٤] منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه بزد مقرعهٔ مرگ زمانه — ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم
۱۳۰۶۰ دیدیم که در عهدهٔ صد گونه وبالیم — خود را بیکی جان زهمه بازخریدیم
پس جمله بدانید که در عالم پاداش — آنها که درین راه بدادیم بدیدیم
دادند مجازات ببندی که گشادیم — کردند مکافات برنجی که کشیدیم
مارا همه مقصود ببخشایش حق بود — المنةلله که بمقصود رسیدیم

☆

گر تو بدوگانه‌ای[۵] زما پیشی — ما از تو بفضل و مردمی پیشیم
۱۳۰۶۵ گر زر نبود ز خدمتت[٦] ما را — از سلبت تو بجو نینديشم

☆

ای علائی ببین و نیك ببین — که زمانه ستمگریست عظیم
گه زچوبی کند دمنده[۷] شنکج — گه زگوساله‌ای خدای کریم
هر کرا فضل نیست نیم پشیز — بشتر وار[۸] ساو دارد و سیم
وانکه چون تیغ جان ربای ازفضل — موی را چون قلم کند بدو نیم
۱۳۰۷۰ بخدای ار خرانش بگذارند — بی دو دانك سیه بر آخور تیم
اینهمه قصه و حکایت چیست — وینهمه عشوه و تغلب[۹] و بیم
ببهشت خدای نگذارند — بی زر و سیم طاعتی زرحیم

☆

---

۱ - این قطعه را برکور محمد بهروز نوشتند.
۲ - بُستند ببستیم ۳ - صدبحر ٤ - بربشت زمین
٥ - بدرم گانه ٦ - بخدمتت ۷ - دهنده ، رمنده
۸ - شتروار = شترباز ۹ - تعنت ، تقلب

شاعرانی که پیش ازین بودند — همه والا بدند وراد و حکیم
باز در روزگار دولت ما — همه مأبون شدند و دون و لئیم
بدو شعر رکیك ناموزون — که بخوانند زگفتهای قدیم — ۱۳۰۷۵
کون فراخی حکیم و خواجه شود — چکند رنج بردن تعلیم[۱]
لاجرم حرمتی پدید آید[۲] — شاعران را بگرد هفت اقلیم
که به پنجاه مدحشان ممدوح — ندهد در دو سال نانی نیم

☆

گفت حکیمی که مفرح بود — آب و می ولحن خوش و بوستان
هست ولیکن نبود نزد عقل — هیچ مفرح چو رخ دوستان — ۱۳۰۸۰

☆

چند گوئی که زحمتت کردم — تانگردی زمن گران گران
بسر تو که دوستر دارم — زحمت تو ز رحمت دگران

☆

منم آن مفلسی که کیسهٔ من — ندهد شادئی بطراران
سیم در دست من نگیرد جای — چون خرد در دماغ می‌خواران[۳]
مستی[٤] از صحبتم بپرهیزد — همچو خواب ازدو چشم بیماران — ۱۳۰۸۵
من[٥] چنین آزمند نومیدم — از تو ای[٦] قبلهٔ نکوکاران
کافتاب[۷] امید را فلکی — خشکسال نیاز را باران

☆

ای بعین حقیقت اندر عین — باز کرده ز بهر دیدن عین
پیش عین توعین دوست عیان — تو رسیده بعین و گوئی این
چون تو آید زعین توهمه تو — ایستاده چو سد ذو القرنین — ۱۳۰۹۰

---

۱ - بردن وتعلیم ۲ - لاجرم حکمتی پدید آمد ۳ - هشیاران
٤ - هستی ٥ - زان ٦ - که تو بی ،کر تو بی ۷ - آفتاب

تا تو گوئی تو آن نه تو تو توئی — آن تو از تو دور غ باشد و مین [1]

کی مسلم بود ترا توحید — چونکه اثبات می کنی اثنین

پیش تو زان میان بباطل و حق [2] — چند گوئی تفاوت ما بین

در یکی حال مستحیل بود — اجتماع وجود مختلفین

۱۳۰۹۵ اول از پیش خویش نه قدمی — تا جدا گردد اصل مال از دین

نظر از غیر منقطع کن زانك — شاهد غیر در دل آور عین

چند گوئی ز حال غیر که قال — قال بیحال عار باشد وشین

چون سنائی ز خود نه منقطعی — که حکایت کنی ز حال حسین

☆

چنگری [3] ای پارسا در عاشق مسکین بکین — تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین [4]

۱۳۱۰۰ من گنه دارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من — ز آنکه من گویم بتر از من [5] نیاید بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را — بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین

آنکه [6] نشنیدست عدل عمر عبد العزیز — لاجرم حجاج را خواند امیر المومنین

مصطفا را یار بوبکرست اندر غار و بس [7] — بولهب را باز بو جهلست یار و همنشین

«الخبیثات» و «خبیثین» گفت ایزد در نبی — تا بپرهیزند اهل «طیبات» و «طیبین»

۱۳۱۰۵ عاجز آمد از مشیت زلت و عصیان تو — دفترت در دوده می مالد کرام الکاتبین

کسر ز صوف [8] و فوطه بی طاعت نیابد پایگاه — کی بجائی می رسد مردم ز ریش و پوستین [9]

گوی بر داز جمله مردم فوطه باف و نیل گر — عالمی را موی تابی گرددت زیر نگین

روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو [10] — با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

☆

---

۱ ـ این ۲ ـ باطل و حق

۳ ـ منکرید ـ چنگری ، بسکون نون مخفف چه نگری

٤ ـ تا چه باشی در مسلمانی ز بد فعلی یقین ٥ ـ گر همی گویی ز من بهتر

٦ ـ هر که ۷ ـ مصطفا را یار حیدر باشد اندر کارها

۸ ـ گر گلیم ۹ ـ بریش و آستین ۱۰ ـ هیچ که

ای بدعوی برشده بر آسمان هفتمین — وزره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین
آنکه را همت زاجزای زمین برنگذرد — چون سخن گوید زکل آسمان هفتمین ۱۳۱۱۰
چند ازاین دعوی درویشی ولاف عاشقی — نا چشیده شربت آن نازموده درد[1] این
با هوای جسم [2]رفتن در ره روحانیان — درلباس دیو جستن رتبت روح الامین
سر قلاشی [3] ندانی ، راه قلاشان مرو — دیدهٔ بینا نداری ، راه درویشان مبین
کم سگال از نیستی عاشق کزان در آزتن[4] — مانده معنی رابجای و کرده صورت راگزین[5]
ای برادر قصد ضحاك جفا پیشه مکن — تا نبینی خویشتن همبر پور آبتین[6] ۱۳۱۱۵
جنت باقی کجا یابی و راه بی هوان — تا توباشی درهوای جوی شیروانگبین
بازماندن بهتر آمد[7] در سعیر سفای آنك — جنت اعلا[8] نخواهد جز برای حورعین
تا نگردی فانی ازاوصاف این فانی صفت[9] — بینیازی را نبینی در بهشت راستین
پایت اندر طین دل برنار باشد تا ترا[10] — دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد[11] زطین

☆

درطریق دین قدم پیوسته بوذر وار زن — ور زنی لافی زشرع احمد مختار زن ۱۳۱۲۰
اندرایمان همچو شهباز خشین مردانه باش — برعدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن
گرد گلزار فنا تاچند گردی زابلهی — درسرای باقی آی وخیمه در گلزار زن
لشکر کفر ست وحرص وشهوت اندرتن ترا — ناگهان امشب یکی برلشکر کفار زن
حلقهٔ درگاه ربانی سحرگاهان بگیر — آتشی از نور دل در عالم غدار زن
عالم فانی چوطراریست دایم سخره گیر — گر تومردی یك لگد بر فرق این طرار زن ۱۳۱۲۵
بلبلی دائم همه گفتار داری گرد گل — بازشو یك چند لختی دست[12] در کردار زن
جز برای دین نفس هرگز مزن تازنده‌ای — چون سنایی پای همت بر سر سیار زن
ای بخواب غفلت اندر هان وهان بیدار شو — در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

☆

۱ - داغ ۲ - چشم ۳ - قلاشان ٤ - کم سگال ازعاشقی چون توهمی ازنام آن
۵ - مانده معنی از بصورت کرده‌ای اینجا گزین ٦ - تا نبینی خویش فرا بافر پور آبتین
۷ - آید ۸ - باقی ۹ - سقر ، سقر ۱۰ - مر ترا
۱۱ - که ۱۲ - چنگ

پای بلقاسم زپای بلحکم بشناس نیك — نیستی ایوب فرمان ازدم کرمان مکن

۱۳۱۳۰ تیغ شرع ازتارك بدخواه دین داری دریغ — شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن

عزم داری تاکه خود بزغاله رابریان کنی — پس چوابراهیم روفرزندرا قربان مکن

این ترامعلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست — کیست کر گوهر تواند گفت این کن آن مکن

هر کجامردی بدا کنون همچوتو تردامنند — چند گوئی مرد هستم باد نامردان مکن

اهل رادر کوی معنی همچومردان دستگیر — یار نا اهلان مباش ویاد نااهلان مکن

۱۳۱۳۵ ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن — کم بضاعت تاجری توقصد درعمان مکن

خواجه را این آیت اندرسمع کمتر میشود
بشنو این آیت که کل من علیها فان مکن

☆

زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن — پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار — خویشتن چنبر مسازو نقش شادروان مکن

خانه را اگر کدخدائی می ندانی کرد هیچ[1] — بادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن

۱۳۱۴۰ در خراباتی ندانی رطل مالا مال خورد — چهرهٔ زردار[2] نداری دعوی ایمان مکن

صدق بوذرچون نداری چون سنائی بی نیاز
صحبت سلمان[3] مجوی ودعوی ماهان مکن

☆

ای برادرخویش رازین جمع خودبینان مکن — کاردشوارست توبر خویشتن آسان مکن

صحبت هر ناکسی مگزین و رنج دل مبین — روی بر ایشان مدارو پشت بر ایشان مکن

عقل سلطانست وفرمانش روان برجان ودل — روچومردان روزوشب جز خدمت سلطان مکن

۱۳۱۴۵ مرد باش و گرم رو درراه مردان روزوشب — تیغ گیروزخم زن دین اززبان ویران مکن

گر زلیخا نیستی در آسیای هر آس — بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن

---

۱ ـ خانه ای راکدخدائی می ندانی هیچ کرد ۲ ـ چهرهٔ رندان

۳ ـ صدق سلمانی

زشتم خواندی و راست گفتی	من نیز بگویم ار نجوشی	۱۳۴۰
من زشت بهم تو خوب ایرا	من شاعرم وتو کون فروشی	

☆

خسرو از مازندان آید همی [1]	یا مسیح از آسمان آید همی
یا ز بهر مصلحت روح الامین	سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق	سوی شرق ازقیروان آید همی
«ریك آموی و درازی راه [2] او	زیر پامان [3] پرنیان آید همی [4]
«آب جیحون ازنشاط روی دوست	اسب [5] ما را تا میان آید همی» [4]

---

۱ - در چهار مقالهٔ نظامی عروضی در مقالت دوم در حکایت نصر پسر احمد سامانی و اقامت اودرهری چند بیت ازقصیده‌یی بنام رودکی ثبتست بمطلع :

بوی جوی مولیان آیدهمی — بوی یار مهربان آید همی

درپایان این حکایت نظامی عروضی چنین نوشت :

«... هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته است ، که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد . واز عذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بود که شعر او درطلاوت وطراوت بغایتست و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملك ابوسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی ازوی درخواست کرد که : آن قصیده را جواب گوی . گفت نتوانم . الحاح کرد . چند بیت بگفت که یك بیت ازآن بیتها اینست .

رستم ازمازندران آید همی — زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانندکه‌میان این سخن وآن سخن چه تفاوت است »

چهار مقاله طبع دانشگاه مصحح قزوینی . دکتر معین ص ٦٥

مصراع نخستین مطلع شعریکه در نسخه های دیوان سنائی بنام سنائی ثبتست با مصراع نخستین مطلع چند بیتی که نظامی عروضی آنرا بامیر معزی نسبت داد باتفاوت «خسرو» بجای «رستم» یکیست

وبعید نیست این چند بیت که درديوان سنائی ثبتست دنبالهٔ همان مطلع باشد که نظامی عروضی بامیر معزی نسبت داد .

۲ - درشتی (چهار مقاله)

۳ - بایم (چهار مقاله)

٤ - این بیت از همان قصیده است که نظامی برودکی نسبت داد .

٥ - خنگ (چهارمقاله)

رنج غربت رفت و تیمار سفر «بوی یار مهربان آید همی»[۱]

این از آن وزنست گفته رودکی «یاد[۲] جوی مولیان آید همی»

در هجای شهابی

مرا شهابی گرهجو کرد صد خروار نیافت خواهد پاسخ زلفظ من بیکی

دراز کاری دارم که هر سگی‌را من بهرخروشی خواهم همی‌زدن سنگی

☆

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد اندر حکایت خلفا زید باهلی[۳]

۱۳٤۰۵ گفتا که داد مأمون یکشب دو بدره زر بر نغمت سحاق براهیم موصلی

کس کرد و بازخواست دگر روز بدره‌ها گفتا فساد باشد و نوعی ز جاهلی

«هو ینصرف» لقبش نهادند مردمان واندر زبان گرفتش هر کس[٤] بمدخلی

لاینصرف توئی ز بزرگان روزگار وینك ز نام[٥] خویش مراین را دلایلی

در نحو وزن افعل لاینصرف بود نام تو احمد ست بمیزان افعلی

☆

۱۳٤۱۰ ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی یا پس چوزاده بودم جانرا بدادمی

چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی

نیکو چو نیست یافتمی باری ازجهان آخر کسی که رازی با او گشادمی

امروز بس‌زدی پس و بسیار بدترم فردا مباد گر بود او من مبادمی

☆

۱۳٤۱۵ خود درشتی گر ببیند کورچشم و کور دل خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی

هر که از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم همچنان باشد که دارد چشم زارزن گندمی

مردمی کردن کی آید از خری کز روی طبع چشم او بی‌مردمست و جسم او بی‌مردمی

---

۱ - این مصراع ازمطلع همان قصیده است که نظامی برودکی نسبت داد .

۲ - بوی (چهارمقاله) . ۳- بابلی

٤- اندر زمان که زدنفسی کس ٥- بنام

☆

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی — بینم مضرت تن و نقصان[1] جان همی

منزل چه سازد و چکند[2] رخت بیشتر — آنرا که[3] رفت باید با کاروان همی

☆

گوگرد سرخ خواست[4] ز من سبز من پریر — در پیشش ار نیافتمی[5] روی زردمی

خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست — گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی ۱۳٤۲۰

در رثاء

تابوت مرا[6] باز کن ای خواجه زمانی — وز صورت ما بین زرخ[7] دوست نشانی

تا دیدهٔ چون نرگس ما بینی در خاك — از خون دل ما شده چون لاله ستانی

تا دو لب پر گوهر ما[8] بینی در خاك — در گور چو پر خاك یکی غالیه دانی

تا قامت چون تیر مرا بینی در گل — چفته[9] شده وخشك چو بی توز[10] کمانی

ما کشتهٔ چشم بد چرخیم وگر نه[11] — اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی ۱۳٤۲۵

نادیده چو شاهان جوان بخت بناگاه — بر ساخته از تختهٔ تابوت نشانی[12]

یك نوخط نو شاد میفتاد[13] بصد قرن — زین چنبر گردنده بصد قرن[14] قرانی

آن جامه که میل تن ما بود بد و بیش — از مردن او گور بپوشید چنانی

ای دوست چو سودی نکند گوهر ما را — آن به که نکوشی[15] بخروشی بفغانی

نان پیش فرست از پی آن کامدگان را — آبیست درین[16] در زپی دادن نانی ۱۳٤۳۰

خر پشتهٔ ما بیش میارای که ما را — هر روز می آراسته بخشند جنانی

اینجا همه لطفست کسی را که نبودست — هرگز بخدا و برسولانش گمانی

۱- بینی چو از حکایت نقصان، بینم همی زیان شده نقصان ز ۲- چه سازم و چکنم ۳- زیرا که ٤- جست ٥- زی او اگر نبرده‌امی ٦- خرپشتهٔ ما ۷- ما بر بر مر ۸- من ۹- خفته ۱۰- چونی ترز ۱۱- بد ایامم اگر نی ۱۲- مکانی ۱۳- مبیناد ۱٤- چرخ کهن گرد برین گونه ۱۵- بکوشی ۱٦- برین

زانگونه که گر هیچ بپرسی ز تو هر خاك | زین شکر عجب نیست که بیکام و زبانی
از بس کرم و لطف خداوند بر آید | آوازهٔ المنة لله بجهانی [1]
۱۳٤۳٥ بیخدمت او کس بهمه جای مماناد [2] | چون خامه و چون نیزه یکی [3] بسته‌میانی
دیدیم که اندر ره او [4] شرك نگنجد | خود را ز همه باز خریدیم بجانی
ای پیر همان کن تو که ما [5] روز جوانی | حقا که در این بیع نکردیم زیانی
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه [6] | از مرگ بیابی بهمه عمر امانی [7]
کز بهر تو یك روز همین بانگ بر آید | در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

☆

۱۳٤٤۰ هم اکنون از هم اکنون داد بستان | که اکنون ست بیشك زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا | که حال و قصهٔ فردا ندانی

☆

چونت نپرسم بگوئی اینت کراهت [8] | چونت بخوانم نیائی [9] اینت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن | هیچ ندانی ورا [10] که هیچ ندانی

☆

اگر بدگمان گشتی ایدوست بر من | نیازارم از تو بدین بد گمانی
۱۳٤٤٥ ز خود ایمنم [11] زانکه عیبی ندارم | ز تو ایمنم زانکه عیبی ندانی

در هجای معجزی

حاجت صد هزار کیر [12] قوی | شد ز کونت روا [13] که مأبونی
حاجت من روا نگشت از تو [14] | گر چه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگرم برتو و من | من کم از کیر و تو کم از کونی

---

۱ - زجهانی ۲ - بماناد ۳ - بی نیزه و بی خامه دگر ٤ - که در حضرت او
٥ - همین کن تو که در ٦ - و گرنی ۷ - والله که از مرگ نیابی توامانی
۸ - بپرسم مگوی اینت حماقت ۹ - چونت بخوانم بیای، چونت نخوانم میای
۱۰ - کئی ۱۱ - راضیم ۱۲ - ایر ۱۳ - بروا شد زتو ۱٤ - نکردی تو

☆

آدمی را دو بلا کرد رهی | برد از هر دو بلا رو سیهی[1]
یا کند پر شکم خویش ز نان | یا[2] کند پشت خود ز آب تهی ۱۳٤۵۰

☆

بخدای ار گل بهار بوی[3] | باکژی خوارتر ز خار بوی[3]
راستان رسته اند روز شمار | جهد کن تاتو زآن شماربوی[3]
اندر این رسته رستگاری کن | تا در آن رسته رستگار بوی[3]

☆

ای سنائی بگرد شرك مپوی | آنچه گوید مگوی عقل[4]، مگوی
خنصر وسطی این دو انگشت است | هر دو از بهر نفس در تك وپوی ۱۳٤۵۵
از زمانه اگر امان جوئی | زو بلندی مجوی پستی جوی
این که گوئی توخرد، حاتم راد | وانکهٔ گوئی بزرگ سرگین شوی

☆

ای روی زرد فام تو بر گردن نزار[5] | همچون بلندنی[6] که بود بر بلندئی
آنگه که مادر تو ترا داشت درشکم | هر ساعتی ز رنج زمین را بکندئی
نه ماه رنجت ازچه کشیداو که[7] بعداز آن | ازکس همی فکند که ازکون فکندئی ۱۳٤٦۰

---

۱ - داند از هر دو بلا روز بهی ۲ - تا ۳ - شوی ٤ - هیچ ۵ - دراز

٦ - بلندئی - بلندن مخفف بلندین : چهارچوب دوخانه وچوب بالای در ۷ - چو

☆

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی　　نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو بویم　　همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی

تو زن وجفت نداری تو خور و خفت نداری　　احد بی زن و جفتی ملک کامروائی

نه نیازت بولادت نه بفرزندت حاجت　　تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی

۱۳۴۶۵ تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی　　تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی　　بری از بیم وامیدی بری از چون و چرائی

بری ازخوردن وخفتن بری ازشرك وشبیهی　　بری ازصورت ورنگی بری ازعیب وخطائی

نتوان وصف تو گفتن که تو درفهم نگنجی　　نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیائی

نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی　　نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزائی

۱۳۴۷۰ همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی　　همه نوری و سروری همه جودی وجزائی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی　　همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزائی

احد لیس کمثله صمد لیس له ضد　　لمن الملك تو گوئی که مر آن را تو سزائی

لب ودندان سنائی همه توحید تو گوید　　مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

☆

تمام شد طبع وتصحیح دیوان حکیم سنائی که در روز یکشنبه
اول اردیبهشت یکهزار وسیصد وسی و شش آغاز گردید «و
بحقیقت تمام آنگه شود که پسندیده آید»

تهران - دوشنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۳۶　　مظاهر مصفا

DATE LABEL

چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند

روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

☆

دعوی دین میکنی با نفس دمسازی مکن سینهٔ گنجشك جوئی دعوی بازی مکن

مکر مرد مرغزی از غول نشناسی برو همنشین، طراریان گربز رازی مکن ۱۳۱۵۰

ای ز کشی ناپذیرفته سیه رویان کفر بانگو رویان دین پاك طنازی مکن

ورهمی خواهی کنی بازی تو باحوران خلد پس در ین بازار دنیا بوزنه بازی مکن

دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست از رکوی[1] مشغله دعوی بزازی مکن

بادیه نارفته و نادیده روی کافران خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن

ای سنایی چون غلام رنگ و بویند این همه بر گذر زین گفتگوی و بیش[2] غمازی مکن ۱۳۱۵۵

☆

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان

او داد جوابش که در این عالم فانی گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

☆

روزگاریست که کان گهرند اندرین وقت همه بی سنگان[3]

بی بنان گشته همه بیداران بیسران مانده همه سرهنگان[4]

همه خردان بزرگ اندیشان همه پستان دراز آهنگان ۱۳۱۶۰

همه بیدستان در وقت دهش باز گاه[5] ستدن با چنگان

از چنین مردم نیکو سیرت گوی بردند همه با رنگان[6]

آنکه یك ماجره دارد درشیر[7] بیم از آن نیست بخانه[8] امگان

کودکان با خر و با اسب شدند ما پیاده همه لنگان لنگان

۱- مشغله ۲- هیچ ۳- بی‌سنگ کنایه از مردم کم وزن و بی پایه ۴- سر سرهنگان

۵- وقت ۶- بازنگان ۷- آنکه یك فاخره داد درسر ۸- بخامه

۱۳۱۶۵ فاخره دارد شیرینی و بس — تیز بر سبلت سبز آرنگان
هر کرا نیست سر موزه فراخ — چون من و تو بود از دلتنگان
هر که باشرم وحفاظست کنون — هست در خدمتشان چون گنگان
ازسر همت و پاك اصلی خویش — ننگ میدارم ازاین بی ننگان
در خشو[1] گادن اگر اقبالست — در ره ومذهب با[2] فرهنگان
۱۳۱۷۰ کار پس یوسف در گر دارد — تیز در ریش سحاق سنگان

☆

خواهد که شاعران جهان بی صله همی — باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرگوار خردمند مهتریست — کورا کسی مدیح برد، خاصه رایگان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد — هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون — باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان

☆

۱۳۱۷۵ چو شعر حکیمانه گفتم ترا — تو جود کریمانه با من بکن
ازیرا که بر ما پس مرگ ما — نماند همی جز سخا و سخن

☆

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان ودو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش — چون قلم گردنش بتیغ بزن

پسر شهابی در مدح حکیم سنائی گوید بدو وزن

ای بلبل بوستان دانش — در خوشی دستانت داستانی
چون هست[3] شکفته بوستانی — سیمرغ صفت چرا نهانی[4]
طبع تو چو کیمیا سخن را[5] — نا یاب[6] چو کیمیا از آنی
زیباست[7] ترا لقب سنائی — کز قدر وسنا بر آسمانی

۱- در حشر ۲- بی ۳- مست ۴- همواره چو مرغ چون نهانی - ومتن صحیحست زیرا بیت سنائی درپاسخ همین صورت راتأییدمیکند ۵- طبع وسخن توکیمیابست
۶- نایافت ۷- زیراست

باتو دلم ازجهان یگانه ست　　زیرا تو[1] یگانهٔ جهانی

حکیم سنائی در جواب گوید

ای خرد را جمال وجان را زین　　ذکر و شعر[2] توأم چودین وچودین

بدو وزنم ستوده در یک بیت　　بدو بحر آب داده از یک عین　　۱۳۱۸۰

من ز شعر تو دیده موسا وار　　در یکی بیت مجمع البحرین

بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم　　من خود از ناقصی[3] غراب البین[4]

پیش چشم و دل عزیز توام　　چون همی بینیم برأی العین

گر نیایم بگو سنائی کو　　که کسی عین[5] را نگوید «این»

واحدم خوانده ای گرم بیند　　پشت ایام خواندم[6] اثنین　　۱۳۱۸۵

توبه کردم که پیش کس بشوم　　خاصه در حربگاه بدر و حنین

توبه مشکن مرا که شیطانی　　باشد از زادهٔ شهابی شین

آب حیوان چو یافت آتش خضر　　کم گراید بباد ذو القرنین

درمدح جمال المعاشرین قوال

ای جمال معاشران چونست　　آن دو حمال گام گستر تو

چندباالشك ورشك خواهدبود　　عرش وفرش از لحاف وبستر تو　　۱۳۱۹۰

چند بی سرمه‌سای خواهدبود　　بر فلك همنشین اختر تو

چند بی بوسه جای خواهدبود　　بر زمین شاهراه کشور تو

فاقه تاکی کشد زپیس دماغ　　بی کمال خوی معنبر تو

تشنه تاکی بود خلیفهٔ دل　　بی جمال رخ منور تو

۱- که　　۲ - جان　　۳- مبغضی　　٤- این بیت سنائی اشاره‌است به بیت‌دوم

پسر شهابی که گفت :

چون هست شکفته بوستانی　　سیمرغ صفت چرا نهانی

ولی‌آقای مدرس رضوی توجهی‌بدان‌نکرد وگرنه «همواره چومرغ‌چون‌نهانی»را متن قرار نمی داد (نگاه کن بدیوان سنائی مصحح مدرس رضوی ص ۷۹۸و۷۹۹)

۵ - غیر را　۶-گویدم

چشم رانیست رتبتی بر[1] جسم — بی رخ خوب روح پرور تو ١٣١٩٥
گوش را نیست منتی بر هوش — بی زبان خوش سخنور تو
ای چوعیسی همیشه روح القدس — ناصر و همنشین و یاور تو
تو همیشه میان گلشکری — زان دل تو قوی ست در بر تو
گلشکر کی کم آیدت چو بود — خلق ولفظ تو گل بشکر تو
درد با پای تو ندارد پای[2] — ز آنکه او هست مرکب سرتو ١٣٢٠٠
زهـره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر تو
خاك پای تو نزد دشمن ودوست — قدر دارد بسان افسر تو
تو ببر می پری بسوی فلك — زانکه عرشیست اصل گوهر تو
پس اگر که گهی بدرد آید — پای در پای بر جهان بر تو
آن نه ازدرد نقرس ست که نیست[3] — پای را درد عبرت از پر تو ١٣٢٠٥
تن آلوده گر ز نا اهلی — دور ماند از جمال ومنظر تو
هست چان بر امید آب حیات — خاک روب ستانهٔ در تو
مرکب از لشکری یکی باشد — خاصه ترکیب هم ز جوهر تو
تن اگر چون فنانباشد ونیست — پیش صدر بهشت[4] پیکر تو
شکر حق راکه پیش خدمت تست — چون بقا عقل وجان وچاکر تو ١٣٢١٠
گـر بر تو نیـامدم شـاید — که گرانم[5] چو بخشش زر تو
تو خود از درد پای رنجوری — من چه درد سر آورم بر تو
من ز تشویر دفتر از تقصیر — زرد بودم چو کلك لاغر تو
دفترت باز تو فرستادم — هم بدست علی برادر تو
دف تر بود دفترت بر من — بی زبان کسی سخنورتو ١٣٢١٥
که سیه روی باد هر که بود — بی تو خوش روی همچو دفتر تو

١- در ٢- کار ٣- هست ٤- سپهر ٥- که گر آیم

درمدح بهرامشاه

خواجه سلام علیك ، کو لب چون نوش او
پستهٔ دربار او ، لعل گهر پوش او

کی باشارت ز دور چشم ببیند لبش
زانکه نداند همی شکل لبش هوش او

چشم کجا بیندش ، از ره صورت از آنك
هست نهان جای عقل ، در[1] لب خاموش او

جای فرشتست و دیو ، چشم قوی خشم او
حجلهٔ عقلست و جان، گوش سخن کوش او ۱۳۲۲۰

گشت پراز ابرویم[2] ، چشم جهانی از آنك
خرمن مهرست و ماه ، قندز شب پوش او

مایه قهرست و لطف ، ناوك دلدوز او
پایهٔ کفرست و دین جوشن وشب پوش[3] او

از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو
گر تو ززور و دروغ برنکشی[4] گوش او

دی چو سنائیش دید[5] نیك بر بندگیش
تا بابد مانده گیر غاشیه بر دوش او

در هوس هجر او دوزخیانند خلق
شاه بهشتست وبس ازبر و آغوش[6] او ۱۳۲۲۵

سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید
کرکس و شیر فلك پشه وخرگوش او

درمدح بهرامشاه

خواجه غلط کرده است ، درچه ؟ در ابروی او
زانکه نسازد همی قبلهٔ دل سوی او

قبلهٔ عقل ست و نقل پیچ و خم زلف او
دایهٔ حور ست و روح بوی خوش و خوی او

شیر[7] فلك را شدست از پی کسب شرف
مسجد حاجت روا خاك سر کوی او

تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا
عید همی بین و قدر در شکن موی او ۱۲۲۳۰

بر سر کوی دل آی تا یابد یکدمی
رحمت درمان این زحمت داروی او

۱- دو ۲- نم ۳ - جوشن شب جوش ٤ - بر نکنی ۵ - دیش سنائی بدید ٦- آکوش ۷- سعد

جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش
از چه بهشتی شدست نرگس جادوی او
سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل
کیسه بسی دوختست در خم گیسوی او
شیر فلك شد بشرط روبه بازی از آنك
تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او
۱۳۲۳۵ قبله اگر چه بسی ست از پی احرام دل
چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه
سجده گه و قبله گاه دایرهٔ روی او
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست
گردن گردان [۱] زدن بازی بازوی او
از پی تشریف خویش [۲] در همه چین و ختا
بچهٔ یك [۳] ترك نیست ناشده هندوی او

در رثای ابوالمعالی احمد پسر یوسف

رفت قاضی بلمعالی ای سنائی آه کو
همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو
۱۳۲۴۰ خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیك باز
چون مریدان جان بر آوردن بپیش آه کو
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی ز غم
پس چو تیر اندر کمان دروی دل یکتاه کو
آفتابی بود یوسف بلمعالی ماه او
گر فرو رفت آفتاب ای قوم باری ماه کو

۱- گردون ۲- حشر حشم ۳- بچه یکی

بی جمال و زیب و فر و رونق و ترتیب او
آنهمه نوزیب و باخیر[1] و فراخی گاه کو
نطع پراسب و پیاده پیل و فرزین ورخست
کار اینها شاه دارد در میانه[2] شاه کو
خودگرفته هر کسی جویند صدرو منبرش
هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو ١٣٢٤٥
پایشان چون رأی او وقت صلات سخت کو
دستشان چون عمراو وقت قضا کوتاه کو
گمرهان پست همت را زتیر «لا اله»
رهنمای و داعی میدان «الا الله» کو
هرزمان گوئی که تخت وافسرش اینجاستی
چند گوئی تخت وافسراول این گو: شاه کو
حملهٔ شیر آزمودن سست شد در رنج تو
روبهت زنده ست باری حیلهٔ[3] روباه کو
ماند محراب وقضارا اسم مردی ، مرد کو
هست راه[4] کهکشان رانام برگی[5] کاه کو ١٣٢٥٠
هر سری خواهد ببوسد آستان جاه تو[6]
لیك ازبس جان پاکان پای کس را راه کو
یوسف ما بود چاهی لیك گشت ازبهر جاه
هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم[7] جاه کو

در هجای علی سه بوسش

ایا کشیخان بداصل ای سه بوسش[8] علی نامی دریغ این نام بر تو
زهر خلقی که ایزد آفریدست بترسگ دم واز سگ دم بتر تو

١- آنهمه نورسنا خیز ٢ - میانشان ٣- حملهٔ ٤ - نام ٥- چشمه برگی
٦- هر سری خواهد که سازد توتیا ازخاك تو ٧ - چارم ، هفتم ٨- بوشش

۱۳۲۵۵ ترا از جملهٔ اهل نشابور — پدر ننگ آمدو ننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همیداد — نگنجید آن سخا و فضل در تو
بدونی منقطع کردی تو آن چیز — که لعنت باد و نفرین باد بر تو

☆

باتو باشم از تو نندیشم که بافضلی و عدل[۱] — نه بدان کز راه عقل و معرفت[۲] پیشم ز تو
باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس — از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

☆

۱۳۲۶۰ در چشمت ای رفیقك ای خام قلتبان — برتر ز سرومان همی آید حشیش تو
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم — تصحیف معنی لقب تو بریش تو

☆

از تو زیباترست کون زنت — چون همی بنگرم بطبع و بخو
گر نشد حاجتم روا از تو — حاجت کیر من روا از او

تقاضای گوشت وانگور

ای چو ماهی نشسته در خرگاه — وز تو خرگاه چون سپهر از ماه
۱۳۲۶۵ دان که داریم عزم «روز آباد» — منم و یك خرو دو سه همراه
از تو مان آرزوست برّه و شیر — تره و کوك و میوهٔ روباه[۳]
زانکه دارند هم ز اقبالت — همرهان نان و چار پایان کاه

در رثای محمد بهروز

اعتقاد محمّد بهروز — کرد روزیش از آن جهان آگاه
چون به از زر بعمر هیچ ندید[۴] — زر بدرویش داد و عمر بشاه

۱- باعقلی وفضل ۲ - مرتبت ۳- کوك بمعنای کاهو ومراد از میوهٔ روباه انگور است اختصاص روباه بانگور وانگور بروباه بعلت ولعی است که آن جانور بخوردن انگور دارد چنانکه درعربی «عنب الثعلب» ودر فارسی «روباه تربك» ومثل معروف «انگور خوب نصیب شغالست» ازهمین جاست ۴- چیزی نیست

☆

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست ظلم بداری زبیگناه[1] ۱۳۲۷۰
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت: — زنهار تا از او بجزا و ناوری پناه

☆

ای فلک شمس شرف، جاه تو — باد بر افزون چو مه یکشبه
برتنم از سرما آمد فراز — پوست بر آنسان که بر آتش دبه
شد کتفم رقص کنان میزنم — سنج بدندان و بلب دبدبه
نزد توزان آمدم ایرا که هست — دیدن خورشید غم بی جبه ۱۳۲۷۵

☆

بخور من بود دود[2] درمنه — چنین باشد کسی را کو درم نه
چو بی سیم ولی دایم[3] بشکرم — تقاضا گر ملازم[4] بردرم نه
اگر گردون بکام من نگردد — چه گوئی بردهٔ خود بردرم نه

☆

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده — واقف شده بر معرفت خرقه و خورده
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشادم — در باطن خود حرف حقیقت بسترده[5] ۱۳۲۸۰
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار — صد دست فزون مانده و یکدست نبرده

۱ـ این قطعه درضمن شعرهای سعدی نیز با اختلاف درمصراع چهارم که چنین ست: «کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه» آمده است نظیر این مضمون درشعر سعدی هست مانند

غیرتم آید شکایت ازتو بهر کس — درد احبا نمی برم باطبا

که شاید نظر بدین بیت جمال الدین عبدالرزاق داشته است که گفت:

ازدل ودوست بهادم من و می بایدساخت — که کسی ازدل وازدست بداور نشود

واگر درانتساب قطعهٔ متن بسنائی تردید نباشد باید گفت که این هردو بسنائی نظرداشته اند وسعدی یك بیت ویك مصرع اورا بعین برده است

آقای فروزانفر درسخن وسخنوران ارتباط و شباهت این قطعهٔ سعدی را باشعر جمال الدین که در بالا گذشت شاهدتوجه سعدی بجمال دانست (نگاه کن بسخن وسخنوران جلددوم ص۲۱۳)

۲ـ چوب ۳ـ چوسیمم نه ربی وامم ۴ـ ندارم ۵ـ بسپرده

در آرزوی کوی خرابات همه سال — اول قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن‌شده ازعمر خودوگشت شب‌وروز — در بی‌خردی کیسه بطرار سپرده
ورزانکه‌ترا نیستی ای خواجه تمناست[۱] — هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده
۱۳۲۸۵ زان‌پیش که‌نوبت بسر آیدتودر آن‌کوش — تا مردهٔ زنده شوی ای زندهٔ مرده

☆

ای زده بر فلك سرا پرده — رخت بر تخت عیسی آورده
ایکه از رشك نزدبان فلك — با خود از خاك بر فلك برده
گر کسان[۲] گرسنه گردتودر — همه باگوشت مرغ خوکرده[۳]
پس اگر بر پریده اوسوی تو — نپریده ازو بیازرده
۱۳۲۹۰ نیك زشتست باچو توعمری[٤] — ظلم را پر و بال گسترده
داده همنام خود بده مطلب — یاری از هندوان نو برده
کی تواند سپید چرده شدن — آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده
ای درون هزار پرده شده — لن ترانی نبشته بر پرده
گر که مستوجبست حد ترا — این سنائی شراب ناخورده
۱۳۲۹۵ هم وبالی نباشدت گر ازو — در گذاری گناه نا کرده
بدهی این گدای گرسنه را — بدل نان برنج پرورده

☆

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه
وین‌چه دورست اینکه سر[۵] مستند هشیاران همه
طوق منت یابم[٦] اندر حلق حق گویان دین
خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

۱- ورزانکه ترا این سخن ای خواجه یقینست ۲ -گربگان ۳- حرف ت درگوشت بضرورت‌وزن می‌افتد ٤- لیك (نیز) زشتست باچوتوعهدی ۵- چون ٦- بینم

در لباس مصلحت رفتند زراقان دهر
بر بساط صابیی خفتند[1] طرّاران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفا
برفلك بردند غیو[2] ونعره میخواران همه ۱۳۳۰۰

حیز متواری بدی زین پیش اکنون شد پدید
زانکه بی ننگند[3] و بی عارند عیاران همه

غارتی را[4] عادتی کردند بزازان ما
در دکان دارند از ین معنی[5] بخرواران همه

بی خبر گشته ست گوش عقل حق گویان دین
بی بصر گشته ست گوئی چشم نظاران همه

ای جهان دیده کجا اند آن جهانداران کجا[6]
وی ستمدیده کجا اند آن ستمگاران همه

آنکه ازمن زادکو و آنکه زوزادم کجاست
آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه ۱۳۳۰۵

و آن سمن رویان گل بویان حورا پیکران
آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران[7] همه

مرگشان هم قهر کرد آخر بامر کردگار
ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

☆

شغل سرهنگان دین ازمرد متواری مجوی
سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی

ازهوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه
درسرای سوز[8] سلمان تخت جباری مجوی

در میان دوکدان لاف هر تر دامنی
نیزه و گرز وکمان و تیر عیاری مجوی ۱۳۳۱۰

دل که درسوداغمی شد بینی ازبویش مگیر
در خرابهٔ بام گلخن طبل عطاری مجوی

خلعت بوذر نداری گام دینداری منه
قوت حیدر نداری نام کرّاری مجوی

۱- مستند ۲- آه ۳- بی باکند ۴- غارتی کر ۵- غارتی دارند درد کان
۶- همه ۷- گل باران ۸- سور

خار پای راه درویشان آن درگاه را — درکف دست عروس مهد[1] عماری مجوی

هرکسی را نورصدق عشق این ره کی دهد — صورت خورشیدرا اندر شب تاری مجوی

۱۳۳۱۵ گرد طاووسان دین گرد و بمان[2] او باش را — در دهان زاغ پیسه مشك تاتاری مجوی

برسرطور هوا طنبور شهوت میزنی — عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی

ورتوخواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند — نام عشق دوست را جزازسر[3] زاری مجوی

☆

تاکی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی — بردر میدان[4] این درگاه طنازی کنی

کوزه و ابریق برداری و راه کج روی — جامهٔ صدیق درپوشی و غمازی کنی

۱۳۳۲۰ ورتوخواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق — از سر انگشت دف زن ناوك اندازی کنی

نزد مغفرها ستور لنگ گردی و آنگهی — پیش معجرها حدیث از مرکب تازی کنی

چون بکنجی بازبنشینی و بایاران حدیث — از گل و گرمابه و از شانهٔ رازی کنی

روبگرد خاکبازی[5] گرد کین آن راه نیست — کاندرین ره بابراق خلد خرتازی کنی

تاتوخود کی مرد آن باشی که خودرا چون خلیل — درکف محنت چوگوی پهنهٔ غازی کنی

۱۳۳۲۵ نیست[6] سودای دفاع تو که دربازار صدق — باخس وخاشاك میخواهی که بزازی کنی

وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان[7] را قرین — وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی

مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر — کیفر آنگاهی بری باحورعین[8] بازی کنی

در مدح خواجه اسماعیل شنیزی

علم وعمل خواجه سماعیل شنیزی — ما را زنه چیزی برسانید بچیزی

ماکبك دری بوده گریزیده[9] زکبکی — او کرده دل ما چو دل باز گریزی

۱۳۳۳۰ تا ماز بی تنقیت و تقویت او — درصورت رستم شده ازصورت حیزی

درواسطهٔ خازن و نقّاش بدین شکر — با جان مترنم شده نیروی تمیزی

درکارگه و بارگه حکم وفنا[10] یافت — جان ودل ما از دوسماعیل غمیزی[11]

---

۱ - عهد　۲- ممان　۳- درسر　٤- رهمردان　٥ - خاك بیزی

٦ - این نه　۷ -سلطان　۸- باحوریان　۹- گریزنده　۱۰ - حکم خدا

۱۱ - عزیزی

دین تازه شد از صدق[1] سماعیل پیمبر جان زنده شد از صدق[2] سماعیل شنیزی
چونانک سنائی راز وقدر و سنا شد ای بخت بد و گوی تو با بخت همی[3] زی

☆

ای دردل ماچو جان گرامی وی همچو خرد بنیکنامی ۱۳۳۳۵
آندل که بخدمت تو پیوست آورد بر تو جان سلامی
ماه از تو گرفت نور بخشی کبک از تو گرفت خوش خرامی
با رحمت رویت از میانه برخاسته زحمت حرامی
این چرخ رونده باهمه چشم نادیده جمال تو تمامی
این نور جمال تو ببینند اندر غلط اوفتد گرامی ۱۳۳۴۰
با تابش تو کران مبادا چون دانش یوسف لجامی

☆

اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی برتخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
وگر امروز طبع تو ز طرّاری نه طاقستی وگر غفلت ززراقی ززرفرد آفریدستی
زعشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی زرشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی
تو مستی، زان نیاری رفت در بازار عشاقان اگر زر بودئی بر سنگ صرافان پدیدستی ۱۳۳۴۵
همیشه این همیخوانی که دست من درین عالم گشاده تر زدست و تیغ سلطان عمیدستی
همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم سر انگشت من صندوق خلقانرا کلیدستی
اگر بخت ورضا در تحت رای بلحکم بودی وگر لوح وقلم در دست شاگرد یزیدستی
نباشد آنکه تو خواهی وگر نه اینچنین بودی همه روسالکان خواهند گر هر روز عیدستی
اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله ترا هر دم هزاران نعرهٔ «هل من مزید» ستی ۱۳۳۵۰
وگر عاجز سنائی نیستی در دست نااهلان زسر سامری عالم پر از پیك و بریدستی

---

۱ - جان تازه شد از دین ۲ - دل زنده شد از صدق ۳ - عیش بهی

☆

پسری دیدم پوشیده قبای — گفتم اورا که بنزدیك[1] من آی

گفت من دیر بمانم نایم[2] — گفتم او را که بیا[3] ژاژ مخای

دیر کی مانی جائی که بود — سیم در دست و گروگان در پای

۱۳۳۵۰ من اگر ایستاده ام مسته[4] — خویشتن گر نشسته‌ای مستای

زانکه تو فتنه‌ای و من علمم — تو نشسته بهی و من بر پای

☆

بهفت کشور تا شکر پنج و ده گویم — نبود خواهم ساکن دو روز در یکجای

دو پای دارم چار دگر بباید از آنك — بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

☆

چنان زندگانی کن ای نیك رای[5] — از آن پس که توفیق دادت خدای

۱۳۳۶۰ که خایند ز اندوهت انگشت دست — چو اندر زمینت آید انگشت پای

مکن در جهان[6] زندگانی چنانك — جهانی بمرگ تو دارند رای

☆

سخاوسخن جان محض ست ایرا[7] — که از خوب گوئی واز خوشخوئی،

بماند همی زنده بی کالبد — ز من شعر نیك و ز تو نیکوئی

☆

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی مستی پی[8]

۱۳۳۶۵ چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا — نی، چون سرو نماید بمثل، سرو، چونی

گر کنی بخشش، گویند که: می کرده او — ور کنی عربده، گویند که: او کرده می

☆

کسی را کو نسب پاکیزه باشد — بفعل اندر نیاید زو درشتی

کسی را کو باصل اندر خلل هست[9] — نیاید زو بجز کژّی و زشتی

۱- بمهمان ۲- گفت نه دیر بمانم دانم ۳- برو ٤- مشکوه، منکوه

۵- ای سیدی ٦- زمین ۷- مردست از آن ۸- درره مستی هرگز ننهد دانا پی

۹- کسی را کو باصل اندر خلافست

مراد از مردمی آزاد مردیست　　چه مردمسجدی وچه کنشتی

☆

شربهای جهان همه خوردیم　　چه عطائی از او چه عاریتی　　۱۳۳۷۰
چون نکو بنگریستیم نبود　　هیچ خوشخواره تر ز عافیتی

☆

شد دیدهٔ من سپید از وعدت[۱]　　آخرچو نکو نکو نگه کردی
آخر بر مریثهٔ پدر ما را　　همچون زبر درش سیه کردی

اززبان تیر خراس

ای لاف زنی که هر کجا هستی[۲]　　قصه ززروزن[۳] و سرای آری
تا کی سوی من نه از ره غیرت[٤]　　از بهر نظاره روی و رای آری　　۱۳۳۷۵
پندی بشنو که تاچو مخدومم　　مختار شوی‌گر آن بجای آری
شو[۵] راستئی چومن بدست آور[٦]　　تاچرخ چو من بزیر پای آری

☆

برهٔ بریان هر جاکه بود چاکر تست　　طبق حلوا داماد و تو او را خسری[۷]
خوردنیهای‌جهان گر بشکم جمع‌شدند　　همه‌گفتند که‌ای خواجه تو مارا پدری
ای‌همه‌نزهت‌وشادی‌وهمه‌راحت‌وروح　　کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری　　۱۳۳۸۰

☆

چون بملك اندر بر آرد گردی‌ازمردان مرد
داد او را تاج و تخت و ملك عالم بر سری
تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد
در مصاف اندر حسام ودر نماز انگشتری

۱- دیده‌ام‌شد سپیدازآن وعده　　۲- باشی　　۳- فتنه توزروزن　　٤ - عبرت
۵- رو　　٦- چوشعر من‌آور　　۷- خسر = خسوره : پدر زن

هم درهجای معجزی شاعر

معجز معجزی پدید آمد چون فروردید قوم او[1] پسری
بی نهادی پلید و پر هوسی[2] بی زمانی[3] دراز و بی خبری
۱۳۳۸۵ هم از و بود و از کفایت او که بهر کار دارد او هنری
ور نه دریکزمان که داند کاشت در کس ماده گاو کیر خری

در رثای امیر معزی

شد باز گهر طبع گهرزای معزی شد یار[4] فلك عقل فلکسای معزی
گر زهره بچرخ دویم آید عجبی نیست در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت دره‌ای یتیمش چو یتیمان بنشست عطارد بمعزای معزی

و نیز

۱۳۳۹۰ سخن را بخواب اندرون دوش گفتم که گر شد معزی تو دایم همی زی
فلك سرد بادی بر آورد و گفتا: دریغا معزّی ، دریغا معزّی

درهجای علی سه بوسش

ای سه بوسش بآدمی نازی زن تو راستست و تو کاژی
از بغیضان جام و باخرزی وز عوانان ملین و بازی
ازخسیسی که هستی ای ملعون بر کس زن چو ماکیان کاژی
۱۳۳۹۵ از ستاره همه ربائی گوشت ای زنت روسبی غلیواژی

☆

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر[5] که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی نارایجم دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی

☆

روی من شد چو زر و دیده چو سیم از پی بخششت ای خواجه علی[6]
رسم آن سیم بر دیدهٔ من چو خدائیست بر معتزلی

۱- فروزاد ناگهان ۲ - بلهوسی ۳ - زبانی ۴- باز ۵- جیز

۶- ازبی صلتت ای خواجه علی

فهرست‌های دوازده گانهٔ متن و حاشیهٔ دیوان حکیم سنائی

۱- فهرست نامها و لقبها و کنیتهای کسان.
۲- فهرست نام فرقه‌ها، طایفه ها، قبیله ها، قوم ها، دین‌ها، مذهبها.
۳- فهرست نام جایها (کشورها، شهرها، دهها رودها، کوه‌ها، چشمه‌ها، دریاها)
۴- فهرست نام کتابها ورساله‌ها
۵- فهرست نام روزها، ماهها، فصلها، جشنهای ملتی ومذهبی.
۶- فهرست نام ستارگان وصورتهای فلکی و زمین وآسمان.
۷- فهرست نام گوهرها وسنگهای گرانبها
۸- فهرست نام رستنیها، درختان، گلها وگیاهان، میوه ها و محصولهای گیاهی
۹- فهرست نام پرندگان
۱۰- فهرست آیه‌ها، حدیث‌ها، خبرها، روایتها ضرب مثل ها، ترکیب ها، حرفها، فعل‌ها و عبارت های عربی.
۱۱- فهرست واژه ها و نامها و عبارتهای شرح شده در زیر نویس.
۱۲- فهرست مطلع قصیده‌ها، غزلها، وتغزلها، مسمطها وترکیب وترجیع بندها، رباعی‌ها، قطعه‌ها وقصیده‌های خرد.

=۱=

فهرست نامها و لقبها و کنیتهای کسان

ب

ح

خ

فهرست نام فرقه‌ها، طایفه‌ها، قبیله‌ها، قوم‌ها، دین‌ها، مذهبها وبعضی مسلك ها وپیروان آنها

-۳-

فهرست نام جایها

(واقعی، فرضی و افسانه‌ای)

(کشورها، شهرها، ده‌ها، رودها، کوهها، چشمه‌ها، دریاها)

=٤=

فهرست نام کتابها و رساله‌ها

فهرست نام روزها، ماهها، فصلها، جشنهای ملتی و مذهبی

فهرست نام ستارگان وصورتهای فلکی و آسمان وبعضی اصطلاحها

ن

ه

فهرست نام گوهرها وسنگهای گرانبها

—٨—

فهرست نام رستنیها ، درختان ، گلها و گیاهان ، میوه ها

و محصول های گیاهی

«۱» واژهٔ گل دراین موردها بمعنی گل قرمز (گل سوری) است، پیشینیان گل را بیشتر بدین معنی بکار برده‌اند، حافظ گفته‌است:

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

شهید بلخی گفته‌است:

دانش و خواسته است نرگس و گل — که بیکجای نشکفند بهم
هرکرا دانش است خواسته نیست — هرکرا خواسته است دانش کم

-۹-

فهرست نام پرندگان

(واقعی، فرضی و افسانه‌ای)

فهرست آیه‌ها، حدیثها، خبرها، روایتها، ضرب‌مثلها، مصراعها، بیتها؛ ترکیبها، حرفها، فعلها و عبارتهای عربی

آ

أ ـ ا ـ اُ

ث

ج

ح

خ

د

م

ن

و

فهرست واژها، نامها و عبارتهای شرح شده در زیرنویس

گ

ل

فهرست مطلع قصیده‌ها - غزل‌ها و تغزل‌ها - رباعیها - ترکیب و ترجیع بندها و مسمط‌ها - قطعه‌ها و قصیده‌های خرد

الف - فهرست مطلع قصیده‌های دیوان سنائی

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف و

حرف ه

حرف ی

ب- فهرست مطلع غزل‌ها وتغزل‌های دیوان سنائی

حرف د

حرف ر

حرف ن

حرف و

ج - فهرست مطلع رباعی های دیوان سنائی

حرف ن

د - فهرست مطلع ترکیب بند ها ، ترجیع بند ها و مسمط های دیوان سنائی

ه - فهرست مطلع قطعه‌ها وقصیده‌های خرد و تك بیتها

تکمله وتوضیح واستدراك

ص نوزده س آخر، گذشته از آنکه سنائی درضمن قصیده‌ای بسفر کعبه اشاره کرده تذکره نویسان نیزاین سفررا تأیید کرده‌اند ازجمله دولتشاه دربارهٔ رضی‌الدین علی پسر سعید لالا نوشت :

«اما شیخ‌الشیوخ قطب فلك‌الولایة رضی‌الدین علی‌بن سعید لالا قدس‌الله تعالی سره‌العزیز ، غزنوی بوده وعم زادهٔ حکیم سکنایی‌ست و پدر او همراه حکیم سنائی عزیمت کعبه کرد ودر خسرو شیر گیر که ازاعمال ولایت جوین‌ست کدخدا شد...»

(دولتشاه ص۲۲۱_۲۲۲)

ص بیست وچهار س ۳ ونیز درجای دیگر گوید :

که برافزون‌شدم ازیك سخنش دریك‌روز همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه

ص۳۰۷

ص سی و چهار س۱۹ ، «این رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس دربندکانی داشت ودر پهلوی آن دکان خواجه سنائی بایك شاگرد فرودآمده بود واین بازرگان غایب شد چون بازآمد مبلغی زرو قماشه ازآن وی برده بودند وخواجه سنائی ازآنجا رفته بود تهمت این دزدی برشاگرد وی نهادند این بازرگان رقعه‌ای‌بخواجه‌سنائی نوشت تاتفحص‌بکند. این‌جواب فرستادپس‌چون بازرگان این جواب بخواند ازپس سنائی رفت وعذر خواست وگفت مردمانی که درآنجا منزل داشتند مرا گفتندکه شاگرد پیش ازخواجه سنائی ازآنجا رفته بود ممکن بودکه این سرقه اوکرده است والامن این نیارستمی‌نوشتن وبتوفرستادن»

جواب نامهٔ بازرگان

وکذلك جعلنا لکل نبی عدوالشیاطین الانس والجن تزویری که قوت خیال

تصور کرده بود صادر گشت وتدبیری که شیخ النجدی را تقریر افتاده بود رسید وترهاتی
که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شدو عقلم از آن فطنت پرفتنت فراخنده آمد
و وهم از آن تباهی او فرا گریستن نشست و متفکر شدم از جسارت او
که ای سبحان الله العظیم چرا برتخیلات دیو منشور ان جائکم فاسق بنباء غافل وار
بردین خود نخواند وچرا در تسویلات نفس توقیع ان بعض الظن اثم مسلمان وار برخود
عرضه نکرد کسی که این عروس سبزقبا را و آن انصافست عمر وار در صدر امانت
خود درآورده باشد بروی این تهمت نبرند وکسی که این گنده پیر کبود چادر را و
آن دنیای چند روزهٔ اوراسه طلاق بر گوشهٔ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستد
کسی که اگر قرصهٔ خورشید قرص خوان او باشد و او مذاق خویش بدان نیالاید
برخمیر ریزهٔ ولید مغیرهٔ گبر کی زینهار خورد وکسی که اگر بطحای مکه را ازبهر
او کوه زر سازند او بکرشمهٔ همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند او نعلین و ژندهٔ
ابولؤلؤ بدر کی دزدد هیهات هیهات زنبورخانهٔ عصیان حکیمانهٔ ماشورمکن ونگار-
خانهٔ شهوانی حکیمان را آتش درمنه درخت همتی که عندلیب آن روح الامین باشد
آشیانهٔ غراب البین مساز و خزانهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است برکلبهٔ
کلاب دین قیاس مکن بترس ازحسرت روزی که حسرت سودندارد ومپوش برخدای
عزوجل حالی که برحضرت لایخفی علیه پوشیده نیست وبدان ودانند دانایان که من
تا آن امانت راکه گواهی آن و حملها الانسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد
برای مزدقبول نکرده ام وتابرعقبه دراسلام وسلام متکاساخته ام هرگزباهیچ ناهمتای و
ناهمواری که تهمتی درو گنجد سلام علیك روا نداشته ام ببقای شان خیال مغرورمشو
وفراشان جمال یقین رامهجور مکن در راستگاری کوش تارستگاری یابی که هر که
این معنی دریافت ازهمه مقصودو مرادهای دو جهانی بریافت وگرنه خود ازمگس
تاکرکس درمنند واز بدایت روح نبات تانهایت جنبش حیات خصم خصم منند وهذه
قیصرة عن طویلة والله تعالی هو الموفق والمعین والصلوة والسلام علی نبیه المصطفی وآله
اصحابه(۱)

---

(۱) دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی

ص سی و شش، ونیز نگاه کنید بصفحهٔ ۶۹۲ قطعهٔ:

شکر ایزد راکه تا من بوده‌ام　　حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد

ص پنجاه و سه س ۳، و نیز نگاه کنید بصفحه های: ۵۶۶-۵۶۷-۶۹۴-۶۹۳-۶۹۵-۶۹۷-۶۹۸

ص شست ودو س ۶، ونیز نگاه کنید بصفحهٔ ۶۹۵

ص سدونوزده س ۱۵، ونیز این چندترکیب زیبا ازساخته‌های حکیم سنائیست:

دیو مردم، فارغ دلان، ۶۸۱

جمال گلفام، مجرهٔ دیده، زبان دربار، صدف عقل، درافشان، خاطر دوربین

روشن، خاطر دوریاب کند رو، بار گیر عصیان، ۶۹۱

دریای موج زن، سخن عذب سهل ممتنع، ۶۹۲

تدبیر خطر گستر، دیباچهٔ لا، عقدهٔ نفی ۶۹۳

سفر پرست ۶۹۴

گفت محال ۶۹۵

نشان بی‌نشانی ۷۰۱

دل دیوانه رنگ ۵۴۵

ص سدو بیست وسه س ۵، ونیز نگاه کن بصفحهٔ ۶۹۵

ص سد و پنجاه وشش س آخر، ونیز چنانکه گوید:

دورعالم جز باآخر نامدست از بهر آنک　　هر زمان بر رادمردی سفله‌ای مهتر شود

آن نبینی آفتاب آنجاکه خواهد شد فرو　　سایهٔ جوهر فزون زاندازهٔ جوهر شود

۶۹۷

چون توشدی پیر بلندی مجوی　　کانکه زتو زاد بلند آن شود

روز نبینی چو باخر رسد　　سایهٔ هرچیز دوچندان شود

۶۹۷

ص ۲ ب ۱۰ «والله که نکوناید **با علم** تودستانها» بهترست

ص۹ ب ۱٤٦ «راز تن بی‌قوت و بی**روح وروان** را» بهترست .

ص۱۹ب ۳۲٦ تفاوت معنی دوستی و آشنائی

ص۲۲ ب ۳۷٦ « دهخدا گفت **ار** نمکساری شود انبان کون» صحیح است .

ص۲٤ س۹

این قصیده که ما آنرا با احتیاط در ضمن شعرهای مشکوك سنائی ضبط کردیم بعبدالواسع جبلی نیز نسبت داده شده است ودر نسخه‌های دیوان او نیز ضبط است اما باحتمال نزدیك بیقین از آن سنائیست بچند قرینه یکی آنکه شیوه وسبك آن از حیث بیان ومعنا ومضمون واستشهادبقرآن بروش قصیده‌های دیگر او شبیه است دوم آنکه سادگی این قصیده وپیراسته بودن آن ازصنعتهای تکلف آمیز ظاهری و لفظی از روش خاص عبدالواسع که پرداختن بصنعت وتکلف و تصنع است دور مینماید سوم گویندهٔ این قصیده کسی ست که مدتی درسرخس سکونت داشته واز مردم آن رنجیده است ومیدانیم که سنایی نیز درین شهر اقامت گزیده بود و از مردم آن شهر رنجیده خاطر گشت گذشته از اینها بیت سی وهشتم قصیده که متضمن لقب «سنایی» ست هر تردیدی را ازمیان بر میدارد .

شد گفتهٔ سنایی چون کعبه نزد خلق   زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا

ونه بیت پس از آن نیز دنبالهٔ همین بیتست ومرجع تمام ضمیر های «او» در آن نه بیت سنایی ست.

با اینهمه ما باحتیاط آنرا ضبط کردیم وبحساب نیاوردیم ودر نوشتن سبك و شرح حال سنایی از آن استفاده نکردیم .

ص۲۹ب ٤٤٤ مصراع دوم این بیت در راحة‌الصدور باستشهاد آمده است .

راحة‌الصدور ص ۳۹۲

ص۳۲ب٤۹٤ « فرزندکان و دخترکان **یتیم** ما »

ص۳٤س۱۸

این قصیده ببحر هزج مثمن سالم ست (هشت بار مفاعلین) ودر انتساب آن بسنایی تردیدست یك بیت آن درجواب یك بیت از قصیدهٔ دیگر سنایی است .

سنایی در قصیدهٔ

مکن درجسم وجان منزل که‌این دونست وآن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

گفت :

بحرص از شربتی خوردم مگیر از من که بدکردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بیت ششم قصیدهٔ موردبحث در جواب‌بیت بالاست بدین طریق .

نخوردم شربتی هرگز ز حرص و آز درگیتی
همی بودم ز عقل وعلم در آلا و در نعما

شاید این‌قصیده را شاعری درمقابل قصیدهٔ مکن درجسم وجان منزل...

سنایی گفته باشد .

ص۳۵س۵ شاید «بدیدم ای‌عجب اندرچمن سیمرغ آخر تا ...» صحیح‌باشد.

ص۳۵ س۱۴ «باسمی تو **بسنده** کرده‌ای رسمی ندانی ره»

ص۴۰ ب ۶۲۳ (؟)

ص۵۱ ب۷۷۳ «هرکرا بینی **پر** باداز کبر»صحیح است.

ص۵۲ قصیدهٔ بمطلع:

خاك را ازباد بوی مهربانی آمدست دردهٔ آن آتش که آب‌زندگانی آمدست

در دیوان سید حسن اشرف نیز آمـده با اختلافهائی در بعضی بیتها و تعداد بیتهای آن در دیوان حکیم ۳۵ ودر دیوان اشرف ۳۷ است(۱) .

اختلافهای این دو قصیده را محض‌مزید فایده اینجا میآوریم .

ب ۸۰۸ در دیوان سید چنین‌ست.

نرگس **خوشبوی مخمور طبیعی‌خاستست**
بیدخرم روی سر مست جوانی آمدست

---

(۱) دیوان سید حسن مصحح آقای مدرس رضوی ص۱۸

ب ٨١٠ چنین‌ست.

باد **نقاشی است یا عطار کو** هر صبحدم

این توانائیش بین کز ناتوانی آمدست (١)

ب ٨١١ چنین‌ست .

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر (٢)

آب را **گر** خاصیت آتش نشانی آمدست

ب ٨١٢ چنین ست .

آری آری هم براین طبعست تیغ شهریار

گرچه او آبست **از** آتش نشانی آمدست (٣)

ب ٨١٣ این بیت در دیوان سید نیامده است.

ب ـ ٨١٤ چنین‌ست .

تا عروس ملك شاه از چشم بد **ایمن‌شود**

چشم**خواب**نرگس اندردیده بانی آمد**ست**(٤)

ب ٨١٥ چنین ست .

سبزه **گر** پذرفت **شکل** تیغ تیزش لاجرم

همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

ب٨١٦ چنین‌ست .

پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان

بلبلم خوشتر که او در مدح خوانی آمدست

(١) این توانائیش از هر ناتوانی آمدست (نسخه بدل دیوان سید)
(٢) آتشی‌لاله چرا افروخت آب چشم ز ابر (نسخه بدل دیوان سید)
(٣) آری‌آری هم براین طبعست طبع شهریار
گر چه او آبست در آتش فشانی آمدست
(نسخه بدل دیوان سید)
(٤)این بیت در قصیدهٔ سنائی هشتمین ودر دیوان سید حسن نهمین بیتست و ازین پس در ترتیب بیت‌ها اختلافهائی هست.

ب ۸۱۷ چنین‌ست.

راست خواهی هر کجا گل نافه‌ای ازلب گشاد

همچو **غنچه‌لاله** را **پسته** دهانی آمدست

۸۱۸ چنین‌ست

لاف **پیری** زد شکوفه پیش‌رای **صائبش**

لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

ب ۸۱۹ چنین‌ست

سرو **نازان** بین که گوئی **این** جهان لعبتی(۱)

پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

ب ۸۲۰ چنین‌ست

گل گرفته جام یا قوتین بدست زمردین (۲)

پیش شاهنشه **بیوی** دو ستکانی **آمدست**

ب ۸۲۱ این بیت دردیوان سید نیست وبجای آن بیت دیگریست در مدح بهرامشاه

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك

رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست

ب ۸۲۲ چنین‌ست

کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافتست

تیر چرخ از کلك اودر **ترجمانی** آمدست

ب ۸۲۳ چنین‌ست

آسمان پیش **جمال** اوزمین(۳) گردداز آنك

از **جمال** او زمین در **آسمانی** آمدست

---

(۱) معتبر (نسخه بدل دیوان سید

(۲) زمردی (نسخه بدل دیوان سید

(۳) زمی (نسخه بدل دیوان سید

ب ۸۲۳ چنین‌ست

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت

خرس در رادی و گرگ اندرشبانی آمدست

ب ۸۲۵ این بیت دردیوان سیدنیست ولی بیت دیگری بعد ازبیت خه‌خه‌ای شاهی... در آنجا آمده اینست :

چون بداد ودین صفت کردم ترا اقبال گفت

گرچنین باشد نیایم‌چون چنانی آمدست

ب ۸۲٦ چنین‌ست

پیك این صحرای اول باجلاحل های نور

گرد ملکت با طریق (۱)پاسبانی آمدست

ب ۸۲۷ چنین‌ست

صدردیوان **دوم پیرست** تا یابد معین (۲)

با خجسته کلك تو درهم زبانی آمدست

ب ۸۲۸ چنین‌ست

مطرب صحن **سوم در بزم توعشرت پذیر**

زین غمین ترداشت اندرشادمانی آمدست

ب ۸۳۰ چنین‌ست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار توشد   زخم اوبر**خصم جای بی گمانی آمدست**

ب ۸۳۲ چنین‌ست

ای که میر صفهٔ هفتم سبك دل شد زرشك

کزو قار تو برو چندان گرانی آمدست

---

(۱) برطریق (نسخه بدل دیوان سید)

(۲) صدر دیوان دوم پیراست تاماء معین (نسخه بدل دیوان سید)

٨٣٣ چنین‌ست

زاویه داران هشتم را نبوده راستی (١)

رای عالی قدرت اندر میزبانی آمدست

ب ٨٣٤ چنین‌ست

ای ضمیرت دیدبان لنگر طاقی که هست

آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست

ب ٨٣٥ چنین ست

از در دولت سبك بربام **همت** روکه چرخ

با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

ب ٨٣٦ چنین ست

خسروا طبعم باقبال **قبولت** زنده **شد**

آب را آری حیات اندر روانی آمدست

ب ٨٣٧ چنین ست

لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو

موجب این بیتهای امتحانی آمدست

ب ٨٣٨ چنین‌ست

اینك از اقبال توپرداخته شد آن خدمتی

کاندکی الفاظ وبسیارش‌معانی آمدست(٢)

ب ٨٤٠ چنن‌ست

گرم بگشادم فقاعی برسرخوان شمات (٣)

گرچه شیرین‌نیست‌باری ناردانی آمدست

---

(١) بنورراستی (نسخه بدل دیوان سید)

(٢) اینك از اقبال توپرداخته شد مدحتی کاندکش الفاظ وبسیاری معانی آمدست (نسخه بدل‌دیوان‌سید)

(٣)گرم بگشادم و داعی برسرخوان شباب (نسخه بدل‌دیوان‌سید)

ب ٨٤١ چنین‌ست

شاخ زن بادا نهال عمر توزیراکه خـود

بیخش ازبستان سرای جاودانی آمدست

و این دو بیت دردیوان سید آمده که دردیوان حکیم نیست

بنده را بختیست در هر فن زشعر فارسی

چشم زخمش راچوخاری گلستانی آمدست

چون تودر هر کار سلطانی‌وخاصه‌درسخن

من چه گویم کاین بدیهه‌چندگانی آمدست

ص ٥٤ ب ٨٣٢ «آنکه پیر **صفهٔ** هفتم سبکدل شد زرشك» صحیح است

ص ٧٠ قصیدهٔ بمطلع :

ای چو عقل ازکل موجودات فرد وی جوان از تو سپهر لاجورد

خطاب بخواجه قوام‌الدین ابوالقاسم نـاصر پسر حسین در گزینی است که از وزیران وبزرگان زمان خود بود وبا حکیم سنائـی رابطهٔ مودت و دوستی داشت وبا یکدیگر مکاتبه میکردند وقتی درخواست ملاقات سنائی کرد سنائی در پاسخ اونامه‌ای نوشت همراه باقصیده‌ای که مطلع آن اینست :

تا سرا پرده زد بعلیین قدر صدراجل قوام الدین

ص ٢٩٣

بار دوم خواجه قوام‌الدین طلب ملاقات سنایی کرد و باز سنائی نامه‌ای دراستعفا و اعتذارنوشت همراه قصیده‌ای بمطلع :

ای چو عقل ازکل موجودات فرد وی جوان از تو سپهر لاجورد

ص ٧٠

آن‌دونامه‌را از روی دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی‌اینجا نقل‌میکنیم

نامهٔ اول

«منهی خطهٔ ملکوت ومنتهی عالم جبروت ازسرا پردهٔ عین‌الله چنین خبر داد که ان‌الله لاینظر الی صورکم ولاالی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واحوالکم آن

اشارت بدین عبارت برون داد و گفت : نظر پاك الاهی هرگز دررعنا سرای طبیعت فرونیاید و مرقد عماری جباری هرگز در دروازهٔ حدوث و حروف نگنجد مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا باخلاق الله اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت رحمانی بار دربندند جز در حضرت جلت دل بار نگشایند باز دون همتان باشند که ازمصطبهٔ شیطانی دلق وعصا و انبان بردارند و جزدر چهار دیوار صورت فرونیایند و دیگرپویندگانی که ازمکتب تلقین روی بمشرق یقین دارنددیگرند وروندگانی که ازسوادکدهٔ طین بفرمان آباد شیطان منزل کنند دیگروجاسا الرحمن درشان آزاد مردانی است که ایشان درطلب صفتی‌اندکه امروزبقاراست وفردالقا را اخسئوا فیها ولا تکلمون بازنعت مختصراین است که ایشان عاشق صورتی‌اندکه امروزبازی‌راست وفرداغمازیرا پس این چنین خمیرمایهٔ لعنت راکه بی صورتست لایخالفه الامابق ولایخالفه الافائق نقشی که مأمون الغیب معدوم العیب جلت آن است جزدرنگارخانهٔ انشأناه خلقاً آخر نیابی وشاهدی که ظاهرهٔ صبیح وباطنهٔ صحیح صفت آن است جز در فرجهٔ اصبعین من اصابع الرحمن نیابی و اگرنه چه فائده‌که نقش الهی وصفت نامتناهی جزبعین الهی‌نتوان دید تقاضائی که ازنقش خامهٔ قدس برآید روی سوی اعلی‌علیین‌دارد مردآن است وتقاضائی که ازهوس خانهٔ دیو برآید روی سوی مهبط اسفل‌السافلین آرد بازماندگان این بسرا پردهٔ قوام‌الدین که تخت وتاج خواص در بالای علیین منتظر آنست دربالانهٔ اسفل‌السافلین چه کاردارد .

دانم که دانسته‌باشی المروة نامه(؟) بمثابةالعامه‌ای فرزند خلف آدم گردناخلفان ابلیس‌چه گردی‌خوانده‌ای که الاحتیاط فی‌ترك‌الاختلاط‌ای روح‌قرارعاشق دل‌مجروح توبنقش نفس سرفرودآری چو گفته‌اند خل‌الطریق لمن لایفیق ای جان سمای‌سنائی توبترکیب‌ظلمانی‌جسمانی اوچون‌اوفتادی‌چون‌دانسته‌باشی اذالم‌یوافق ففارق بواجب‌ـ الوجودی که‌ممکنات‌الوجودی‌مدداز‌جوداودارند که آنچه‌جان‌پاك‌قوام‌الدین‌طالب آن است بدست‌این بیچاره‌نیست‌و آنچه بدست‌این بیچاره‌است‌هیزم‌مطبخ آن‌صدردین‌ودنیارا نشاید زیراکه مشاطگی که زهره‌ای‌نزند دامن کندشیران برآن عشقبازی‌نکنند ودر

شبرویی که ناهید حیلتگر گرد حبال خانهٔ مختصران نهد آزاد مردان برو دل ننهند اما چون درنشاهٔ اولی ابنای دنیا را ازدیوان انک من المنظرین فرمان درفرمان است الی یوم الدین وعوانانش را باستیلای واجب علیهم بخیلك و رجلك گشاده نامه‌ای است ایشان بدین منشور وبدان ولایت تهور وتغلب برغریبان ولایت آدم نتوانند کردن این مسکین وبی‌مسکن درظل ایمان وامان آن صدردین ودنیا میگریزد وتواند بود که بایمان اورا در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگرطوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفگنند خلعت منت آمنهم من خوف درو پوشانند هذا و رب الکعبة آخر ما فی الجعبه اکنون رای اوبرتر بر آنچه باید....

تا سراپرده زد بعلیین ...

نامهٔ دوم

«التحیات لله رب العالمین والصلوة علی خاتم المرسلین والسلام علی صاحب الاجل قوام الدین ورحمة الله وبرکاته معلوم رای مشرف خداوندصاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییدات که مؤیدانبیا ومرشد اولیا چنین خبرداد عزمن قائل ماخلقکم ولابعثکم الاکنفس واحدة وقوله تعالی وما امرنا الاواحدة کلمح البصر و صاحب خبر سراپردهٔ غیب‌وصاف خطهٔ شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی دادلااله الاالله وبیان کرد محمد رسول‌الله که امراز زحمت اعداد واضداد متعالی است وصادر و وارد و روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفتی را مطیهٔ صورت تحمل نتواند کرد گنج‌خانهٔ غیب راانذر کنج‌تنگ پهنا گنج نتواند بودارواحی که درحظیرهٔ وحدت علی‌سرمتقابلین با هم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد و گهرهائی که در طویلهٔ قدم در یك سلك منتظم باشد دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لااله الاالله همه رویها وسویها درپیش سراپردهٔ سبحانیت بیوباریده است ونقش ثالث ثلاثه درحوصلهٔ مشتی بیحوصلهٔ جاثلیق ومطران نهاده پس چون ارواح را درحظایر قدس درریاض انس اینچنین اتصالی باشد ترکیبی را چه تعهد باید کرد که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فرو ریزد وصورتی را چه

تفقد باید کرد که عرق نسبهایش بصدمت صوری ازهم بگسلد بنده عذر این غزلی گفته است .

نظم

صورت ار با تو نباشد گومباش　　　خاك برسر جسم راچون جان تراست

غرض ازاین تشبیب وتطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل وروح درپیش خدمتست ولیکن نیتْ ضعیف دارد چه طاقت تفقد دارد آیهٔ ان الملوك اذادخلوا قریة افسدوها کلائهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد وشیر زده‌ای چه تاب پنجهٔ شیران دارد باری عز اسمهٔ داند که هرباری که سراپردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده‌الله قواما و نفاذا در این خطهٔ مختصر زده‌اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعزب خانهٔ غولان بردن وبضاعت قناعت را بهمراهان خضروالیاس سپردن اکنون بزرگئی راکه ذوالفضل الکبیر باآن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد آسایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوندا ست واین بیتی چند برای این بربدیهه ارشاد وانشاء کرد .

ص۷۹ب ۱۳۱٤ «گل خیری‌چو**خار** خواهد کرد »صحیح است

ص۸۰ب ۱۳۳۹ حاشیه بهتر ازمتن ست

ص۹۳ب ۱۵۹۲ این تغزل را شاعری دیگر جواب گفته ومصراع اول آنرا در آخر بتضمین آورده است وناسخان وجامعان بغلط آنرا ازسنائی دانسته‌اند . نگاه کن بتوضیح دربارهٔ صفحهٔ ۹۵

ص۹۵ تغزل بمطلع :

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند　　　شورها بینی که اندر جنة‌المأوا زند

باحتمال نزدیك بیقین ازسنائی نیست بلکه درجواب تغزل اوست بمطلع :

چون همی از باغ بوی زلف یار مازند

هر که‌م تواریست اکنون خیمه برصحرا زند

(۹۳)

و گویندهٔ آن تغزل خود درمقطع ، بمطلع تغزل سنائی اشاره کرد و مصراع نخستین آنرا بتضمین آورد

این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس

« چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند »

ص ۱۰۲ ب ۱۷۳۳ درین بیت چند بمعنی هرچند و اگرچند بکار رفته است

ص ۱۰۹ ب ۱۸۷٦ مرحوم وحید درمقدمهٔ دیوان جمال الدین عبدالرزاق برای اثبات قدرت و استادی جمال الدین دربارهٔ این قصیدهٔ سنائی نوشت

« سر آمد تمام قصاید سنائی میتوان این قصیده راکه درنکوهش دنیا گفته قرار داد وهم گفت که درمیدان استقبال این قصیدهٔ غرا تمام اساتید شکست خورده اند وتنها استاد جمال الدینست که درین میدان با حکیم سنائی همسنگ و برابرست ...

استاد جمال الدین فرماید

الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار

الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب جانتان بنگرفت و نشد جانتان ملول

زین هوا های عفن وین آبهای ناگوار

خوشدلی خواهی نبینی بر سرچنگال شیر

عافیت جویی نیابی دربن دندان مار

چند سختی با برادر ، ای برادر نرم شو

تاکی آزار مسامان ای مسلمان شرم دار

(دیوان جمال الدین مصحح وحید ص‌یج)

امااستاد فروزانفر سخن سنایی رابرجمال ترجیح داد «که وعظ گویی سنایی

مبتنی بر اصول عرفان و از آن جمال بر ظواهر شرع مبتنی‌ست .. و پس از مقایسهٔ این دو قصیده از جنبهٔ لفظی مقرر میگردد که سنایی در ۱۰۳ بیت که مجموع قصیده است ۱۰٤ ترکیب اعم از وصفی و اضافی آورده که ۲۲ ترکیب آن با احتمال قریب بیقین از مخترعات خاطر اوست و جمال را در ۸۱ بیت که متضمن ۱۱۰ ترکیب‌ست هیچ ترکیب تازه نیست قطع نظر از محاسن لفظی و معنوی دیگر که بیان آن در حیز تحمل این مختصر نگنجد » سخن و سخنوران ج ۲ ص ۲۱۲ ح ۱

ص ۱۰۹ ب ۱۸۸۷ ترکی کردن بمعنی بی رحمی و قساوت و بی ادبی (۱)

(امثال و حکم)

ص ۱۱۷ ، ۱۱۸ ب ۲۰٤۱ ـ ۲۰٤۲ ـ ۲۰٤٤ در کلیله و دمنه آمده است

« ... باز باید گشت و آسایش داد تا ماهم بمجلس انس خرامیم که راست نیاید چنین .

در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه ای و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم | باد این خاک تودهٔ غدار

ترکتازی کنیم و بر شکنیم | نفس زنگی مزاج را بازار »

(کلیله و دمنه مصحح قریب باب البلار و البراهمه ص ۳۰۲)

ص ۱۱۸ ب ۲۰٤۲ از ینجا تا چهار بیت بعد در تذکرهٔ دولتشاه آمده است : « هر آینه هر کس از دنیا معرض باشد دنیا نیز از وی رو گردان خواهد بود چنانکه یحیی بن معاذ رازی قدس الله سره العزیز فرموده است که : از دنیا منصف تر ندیدم ، تا بدو مشغولی او نیز بتو مشغولست و چون تو ترک او کردی او نیز ترک تو می گیرد و درین باب شیخ سنایی فرماید :

---

(۱) درجای دیگر گوید

یك زمان با عاشق خود میخور و دلشادزی

ترکی و مستی مکن چندانکه خواهی ناز کن

ص ۵۱۱

نظم :

خیز تاز آب **دیده** بنشانیم	گرد این خاك تودهٔ غدار
پس بجاروب لافرو روبیم	کوکب ازصحن گنبد دوار
ترکتازی کنیم ودرشکنیم	نفس زنگی مزاج‌را بازار
تازخود بشنود نه ازمن وتو	لمن الملك و احدالقهار

دولتشاه ص۳۱۷

ص ۱۲۲ ب ۲۱۳۸ مصراع دوم این بیت در بیتی که گویا ازسعدی‌است تضمین شده است :

باطل‌ست آنکه مدعی گوید: «خفته راخفته کی کند بیدار»

ص ۱۲٦ قصیدهٔ بمطلع :

نیست عشق لایزالی را در آن دل‌هیچ کار

کوهنوز اندر صفات خویش ماندست استوار

درمدح یوسف حدادیست :

ص ۱۳۸ ب ۲٤۹۸ «گفت عمر **آنکه** دین حق بدوشد آشکار» صحیح‌است

ص ۱٦۰ ب ۲۹۷۰ مصراع دوم این بیت درتذکرهٔ دولتشاه‌چنین آمده است (که بود لمعه‌ای‌ازخاطر مختاری تیر» (تذکرهٔ دولتشاه ص۹۳)

ص ۱٦٤ ب ۳۰۵۳ «عام را بستان سیری خاص را پستان شیر» صحیح است .

ص ۱۷۳ ب۳۲۲۲ مصراع دوم این بیت در کلیله ودمنه آمده است

« .... بر درگاه ملوك مهمات حادث شود که بزیر دستان در کفایت آن حاجت افتد.

کاندرین ملك چو طاووس بکارست مگس»

(کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی مصحح استادقریب باب اسدو نورص٦۵)

ص ۱۷۹ ب ۳۳۳۵

«اما امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان و دارالمرز وطبرستان

و گیلان بوده پادشاهی دانا وعالم و عادل وفاضل بوده است و حکما وعلما را موقر داشتی واشعار عربی وفارسی بسیار گفته استوحکیم سنایی راست درین باب این بیت که دلالت برفضل قابوس می کند.

فقه خوان لیك در جهنم جاه　　همچو قابوس وشمگیر مباش»

(تذکرهٔ دولتشاه ص ٤٨)

ص ۱۸۱ غزل بمطلع :

بامدادان شاه خود را دیده ام برمرکبش

مشك پاشان از دوزلف و بوسه باران ازلبش

باید درشمار غزلها و تغزلها آورده شودودرمیان قصیده ها نابجا افتاده است

ب ۳۳٦٦ این بیت در کتاب کلیله ودمنه آمده است.

«... ملك بومان بفرمود تا زاغ را عزیز داشتند، همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت: اگرزاغ را نمی کشید باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید و از مکر او ایمن مشوید ... ملك از استماع آن نصیحت امتناع نمود .. وزاغ بخدمت او بحرمتی هرچه تمامتر می‌زیست. . . روزی در محفل عام گفت: ملك زاغان مرا بی‌موجبی بیازرد چگونه مراخواب وخورمهیا شودتاکینهٔ خویش ازونخواهم که گفته‌اند المکافاة فی الطبیعة واجبة ودر ادراك این آرزو بسی تأمل کردم بحقیقت بشناختم که تامن صورت وهیأت زاغان دارم بدین آرزو نخواهم رسید واز علما شنوده‌ام که چون مظلومی در دست خصمی جائرافتد دل بمرگ بنهد وخویشتن بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد وهردعاکه درآن حال بگوید باجابت پیوندد، اگررأی ملك بیند بفرماید تامرا بسوزند تادر آنوقت که گرمی آتش بمن برسد ازباری عزاسمه بخواهم تامرا بوم گرداند تامگر بدان وسیلت برآن ستمگاردست یابم واین دل بریان بدان تشفی حاصل آرم و در این مجمع آن بوم که بکشتن او اشارت میکرد حاضر بود و گفت :

گرچو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل

پس دوروی‌وده زبان همچو **گل‌وسوسن** مباش(۱)

(کلیله ودمنه مصحح قریب باب‌البوم والغربان ص ۱۹۰)

ص ۱۹٤ ب ۳٦۲۱، مدحی‌است که در آن احتمال ذم توان داد ومتضمن نقض غرض گوینده‌است .

ص۲۱۳ غزل بمطلع :

ای ناگزران عقل و جانم   وی غارت کرده این و آنم

باید درشمار غزلها وتغزلها آمده باشد ودرمیان قصیده‌ها نابجا افتاده‌است.

ص ۲۳۰ ب ٤۳۰٦ این بیت را درجای دیگر نیز آورده ویادآورد مضمون این بیتست :

باش تاصبح دولتت بدمد   کاین‌همه‌از نتایج‌سحراست

ص۲۳٦ب٤۳۹۹«**رشك‌می آیدم** ای‌خواجه زکوران وکران» صحیح است

ص۲٤٤ ب ٤۵۵۷ چنانکه ازبیت قبل مشهودست این بیت از سنائی نیست و مطلع قصیده ایست ازشاعر دیگر وسنائی آن را بتضمین آورده است

ص ۲٤۵ ب ٤۵۷۷ این بیت‌را درجای دیگر بدین صورت بیاد دارم

گرضعیفی همچو راسو دزد همچون عکه‌ای

ور **حذوری** همچو گربه‌همچو موشی پرزیان

ص۲٤۷ ب ٤٦۲۷ و ٤٦۲۹ درکتاب کلیله آمده است

«... اگرکسی همهٔ ادوات بزرگی فراهم آرد چون استعمال بوقت و در محل دست ندهد از آن منافع بی‌بهره ماند

چون‌بپویی راه‌دانی چیست‌علم آموختن   چون‌بجوئی**عدل**دانی‌چیست گیهان‌داشتن

جان‌باقی بی‌دم عیسی مریم **یافتن**   چوبدستی بی‌کف موسی عمران داشتن

(کلیله ودمنه مصحح قریب باب‌البلا روالبراهمه‌ص۲۹۰)

---

(۱) متن ، گل سوسن بود ولی **گل‌وسوسن** بهتر وصحیح‌تر است

ص۲۵۵ ب ۴۷۸۰ «خضر اگر در انتهای عمر **خورد** آب حیات» صحیح است

ص۲۷۰ تغزل بمطلع :

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن   مارا چو چشم خویش نژند وحزین مکن

باید درشمار تغزلها آورده میشد ودر میان قصیده‌ها نابجا افتاده است

وب۵۰۸۷ نگاه کن بیادداشت مصحح صفحهٔ سدوپنجاه ویک حاشیهٔ(۱)

ص۲۷۱ ب ۵۰۹۸ «گردون **هم** عاشقست برتو که هرصبحدم» صحیح است

ص۲۷۲ ب۵۱۲۵ «هریکی در **امتحان دلفریبی** ممتحن» صحیح است

ص۲۷۵ ای یار مقامر دل پیش آی ودمی کم زن ...

بعضی ازبیتهای این قصیده بااختلاف اندك دردیوان شمس مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (۶۷۲-۶۰۴) ضبطست اما باحتمال نزدیك بیقین ازآن سنائیست نه جلال‌الدین محمد زیرا گذشته ازاصطلاح مخصوص «کم زدن» که در مطلع آن آمده وهمچنین لفظ «مقامر» که نیز ازاصطلاحهای رایج دیوان سنائیست دربیت آخر تخلص «سنائی» نیز آمده است - بعضی اختلافها که میان بیتهای این قصیدهٔ عرفانی با آنچه دردیوان شمس ضبطست اینجا یاورد میشویم.

ب۴۸۲۸ در دیوان شمس بدینصورتست

گر تخت نهی مارا برسینهٔ دریانه ...

ب۴۸۳۴ در دیوان شمس بدینصورتست

ارواح موافق را شربت ده ودم دم ده   اشباح منافق را درهم زن وبرهم زن

وچند بیت در ضمن همین غزل دیوان شمس آمده که دردیوان سنائی نیست:

جان خواسته‌یی ای جان اینك من واینك جان

جانی که ترا نبود درقصر جهنم زن

من بس کنم اما تو ای مطرب روشندل

از زیر چو سیر آیی برزمزمهٔ بم زن

گرتاج(۱)دهی درملك بیگانهٔ خود را ده

گرتیغ زنی زآن‌دست برگردن محرم(۱)زن

گر دشمن غمهایی خاموش نمی شایی

هر لحظه یکی سنگی بر مغز و و سرغم زن

وتواند بود که این سه بیت از غزل مولانا بوده وبا چند بیت غزل سنائی در آمیخته شده‌باشد ویا مولانا بر اثر تأثر شدیدی‌که از شعر وفکر سنائی داشته چند بیت اورا صدر غزل خویش‌کرده است.

ص ۲۸۹ تغزل بمطلع :

چون سخن‌زآن زلف ورخ گوئی مگو ازکفر ودین

زانکه هرجا این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

نیز باید در شمار تغزلها آمده باشد ودر میان قصیده‌ها نابجا افتاده است.

ص۲۹۳ ب ٥٦٢٦ «اینچنین صفرا ز سرکه وانگبین **کی** به شود» صحیح‌است

وقصیدهٔ بمطلع :

تا سرا پرده زد بعلیین قدر صدر اجل قوام‌الدین

خطاب بخواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر پسرحسین درگزینی است‌که طلب‌ملاقات سنائی‌کرد واو نامه وقصیده‌ای فرستاد وعذر خواست باردیگر طلب ملاقات‌کرد باز سنایی نامه‌ای همراه با این قصیده فرستاد نگاه‌کنید بتوضیح دربارهٔ صفحهٔ ۷۰.

ص۲۹۴ ب ٥٦٤١ «خاك زرین‌کند برای **رزین** » صحیح است .

ص۳۱۰ ب ٥٩٤٧ «تاکه بیابی بحشر ز **آتش** دوزخ یله» صحیح است .

ص ۳۱۳ ب ٥٩٩٧

ز **خشکی** داده‌ای یارب همیشه طبع من تری

چو من‌گریان مضطر را ، فراوان نعمت طائی»

صحیح است .

---

(۱) تصحیح قیاسی استادهمایی

ص ۳۲٦ ب ٦۲۷۲ «همچو مشك و گل سمر گشتی بگیتی بی‌نسیم» صحیح است.

ب ٦۲۷۵ «پر کنی از کاغذ وسوی پری رویان پری» صحیح است.

ص ۳۳۳ ب ٦٤۰۱ «خلق عالم گرز حکمت ظاهرت گویند مدح» صحیح است.

ص ۳۳٦ ب ٦٤٥٦ یادآور این بیتست :

ای بسا ابلیس آدم رو که هست　　پس بهر دستی نباید داد دست

ص ۳٤۰ ب ٦٥۳٤ «ار این گنهی منکر در مذهب ایشانی» صحیح است.

ص ۳٤۷ ب ٦٦٦۲

«... دمنه را بیاوردند وقضات فراهم ودرمجمعی عام بنشستند و معتمد قاضی همان فصل اول بازراند، چون درحق هیچکس سخن نگفت مقدم قضات روی بدمنه آورد وگفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دل همگنان برخیانت تو قرارگرفته است وترا با این تهمت ووصمت میان این طایفه در زندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایق تر که بگناه اقرار کنی وبتوبت وانابت خود را از تبعت آخرت مسلم گردانی وباز رهانی وباز رهی.

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد　　نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خویی ازگران قلتبانان　　وگر بد خویی از گران قلتبانی»

(کلیله ودمنه مصحح قریب باب التفحص عن امر دمنه ص ۱۳٥)

ص ۳٥۷ ب ٦۸۷٤ :

نه ملك روم وری بینی نه رطل و جام می‌بینی

نه طبل و نای ونی بینی، نه بانگ زیر وبم بینی»

صحیح است .

ص ۳٦۰ ب ٦۹۲۸ در تاریخ راحة الصدور آمده است:

«از قضا وقدر بعقل وبصر حذر نتوان کرد، وآدمی چو آفتاب هر کجا که رود بلا ومحنت چو سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق لامرد لقضائه ولامانع لحکمه و بلائه .

شعر

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون

بمرو آ تا بخاك اندر تن الب ارسلان بینی »

راحة‌الصدور ص۱۲۱

ص۳٦۱ ب٦۹٤۱ در کلیله ودمنه آمده‌است :

«آورده‌اند زاهدی‌مستجاب‌الدعوه برلب جوی‌نشسته‌بود. غلیواج موش‌بچه‌ای افگند پیش او زاهد را براو شفقت‌آمد برداشت ودربرگی پیچید تا بخانه برد باز اندیشید که اهل خانه‌را ازوی رنجی باشد دعاکردتاایزد تعالا اورادختری پرداخت تمام هیکل راست اندام و اورا بنزدیك مریدی برد و فرمود که تربیت دارد چون بال‌کشید واز ایام طفولیت‌برگذشت زاهد گفت:

ای‌دختر بزرگ شدی‌ترا ازجفتی‌چاره‌نیست. از آدمیان‌هرکرا خواهی‌اختیار کن تاترابدو دهم. دختر گفت: شوی توانا وقادروداناخواهم که انواع قوت وشوکت اورا حاصل‌باشد. زاهد گفت : مگر آفتاب‌رامیخواهی گفت: آری‌زاهد آفتاب‌راگفت این‌دختر نیکوصورت ومقبول شکل‌ست میخواهم که‌درحکم‌توباشدکزمن‌شوی توانا خواسته‌است . آفتاب‌جواب‌داد که: من‌ترا ازخودقوی‌تر نشان دهم که نور مرا بپوشاند وآن ابر است که‌نور مرا بپوشاند وعالمیان را ازجمال چهرهٔ من محجوب گرداند.

زاهد نزدیك ابر آمد وهمان فصل بگفت. ابر گفت: باد از من قویترست مرا بهر جانب که خواهد برد پیش وی‌چون مهره‌ام در دست‌مهره باز بنزدیك بادرفت و فصل سابق بازگفت . بادگفت: قوت‌تمام کوه راست که مرا سبکسار و خاکسار نام کرده است... زاهد این غم وشادی‌باکوه بگفت. جواب داد: که موش‌از من قویترست که اطراف مرا بشکافد ودردل من‌خانه سازد ودفع او برخاطر نتوانم گذرانید.دختر گفت: راست میگوید ، شوی من اوست .

زاهد اورا برموش‌عرضه کرد، جواب داد که: جفت من‌ازجنس‌من تواند بود دختر گفت: زاهددعاکند تامن موش‌شوم. زاهد دست برداشت وازحق تعالا بخواست

تا اورا موش گرداند، باجابت پیوست واورا بموش داد ومثل توهمین‌ست و کار تو ای مکار غدارهمین مزاج دارد.

بمار ماهی مانی نه‌این تمام ونه‌آن منافقی چکنی، مارباش یاماهی(۱)

(کلیله ودمنه مصحح قریب باب‌البوم والغربان‌ص۱۹۲)

ص۳۶۱ ب۶۹۵۱ «زان رخ و زلف شب وروز نماینده رخش» صحیح است.

ص۳۶۸ب۷۰۵٤ این بیت درکلیله و دمنه آمده است:

« ... ما نیز از حجرهٔ مفارقت بحجرهٔ مواصلت خرامیم ومثال دهیم تا مجلس خرم بیارایند وبیارند.

زان می که چوآه عاشقان از تف انگشت کند بر آب زورق را»

(کلیله ودمنه مصحح استاد قریب باب بلارو براهمه(ص۳۰۰)

ص۳۷۲س۲۲ مصراع دوم‌این‌بیت رااشرفی سمرقندی (متوفا بعد از ۵۹۷) در تغزلی آورده است:

سوخت جانم بچشم‌فتنه نمای کافریدش برای فتنه خدای

روی اوآفتاب مشکین خط خط او مشك آفتاب آرای

بادل خویش هر زمان گویم کان‌بت‌عیب جوی عشوه‌نمای

گر رضای مرا نجوید آه ور وفای ترا ندارد وای

دوش می‌خورد می‌بیاد رخش باده‌ای‌چون‌وصال جان‌افزای

چون‌بدیدم،چه گفتمش؟ گفتم: «مرحبا مرحبادر آی در آی»(۲)

ص۳۷۳ب ۷۱٤۷ «غره چون کفتار بر گفتارها» صحیح است.

گویند کفتار دارای طبع موافق‌ست واز شعر وسخن آهنگین بوجد میآید و برای بدام‌آوردن او بر در خانه‌اش سنگ‌برهم می زنند و باآهنگ مخصوص‌شعری میخوانند تادر اثر شوق ووجد بدام آید وبهمین جهت گفته‌اند:

شد طبع موافق سبب بستن کفتار

---

(۱) مضمون این بیت شبیهست بمضمون بیتی از بوحنیفهٔ اسکافی

ماه و ماهی رامانی توز روی و اندام ماه دیدست کسی نرمتر ازماهی شیم

(۲) تاریخ مختصر شاعران تألیف بانوعفت صدربه افشار ص۲۰۳

ص ۳۷۷ ب ۷۲۱٦ « برمثال رادمردی کش لباس **خلعتست** »صحیح است

ص ۳۸٤ ب ۷۳٤۳ تکرار بیت دیگر سنائیست باتفاوت ردیف . نگاه کن بصفحهٔ ٤٦۰ ب ۸۷۲۸

ص ۳۸۵ ب ۷۳٦۰ حکایت از موی سپید شاعر میکند و نیز نگاه کن بصفحهٔ ۵۲۲ ب ۹۸۸۱

ص ۳۹۱ ب ۷٤۷٦ « خصمم ببدی گفتن من لب **چه** گشاید» صحیح است

ص۳۹٤ ب ۷۵۱۵ ببعد این غزل که در بیت آخر آن تخلص سنائی نیز ضبط شده‌است بااختلافهائی در بعضی بیتها وافزون‌داشتن سه بیت (بر سر هم چهارده بیت) ببرهانی شاعر پدر امیر معزی منسوبست عین آن چهارده بیت را اینجا می آورم

هر آن روزی که باشم در خرابات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی **نازم** چو موسی در مناجات

هر آن روزی که در مستی گذارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مبارك باشدم ایام و ساعات

مرا بی خویشتن بهتر که باشم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ **نه قرآنی نمایم من** نه‌طاعات

چو از بند خرد آزاد **گردم** ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ **برآسایم ز تهدید عبادات**

مرا موسی **بفرماید** بتورات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو کردم حق فرعونی **مراعات**

مراگوئی لباسات تو تاکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خراباتی چه داند جز لباسات

گهی اندر سجودم پیش **معشوق** ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گهی پیش مغنی در تحیات

گهی گویم که ای ساقی قدح **خذ** ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گهی گویم که ای مطرب غزل هات

من وباده کشیدن تا ز مستی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ **کشم نعره ز حجره در سماوات**

پدر برخم خمرم وقف کردست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سبیلم کرده ما در **بر** خرابات

یکی آزاد مردم لا ابالی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کنم در وصف قلاشان مباهات (۱)

چو دانستی که مرد ترهاتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مکن برمن **سلام ای** خواجه هیهات(۲)

خرافات خراباتی چه گویم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندانم من بجز هزل وخرافات (۱)

سخن گویم ز شاهی جعفری اصل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خداوندی جوادی نیکوی ذات(۱)

---

(۱) این سه بیت دردیوان سنائی نیست .

(۲) این بیت آخرین بیت تغزل است در دیوان سنایی و تخلص سنائی نیز در آن آمده بدین گونه

چودانی کاین سنائی ترهاتست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مکن بروی سلام ای خواجه هیهات

اما گذشته از انکه درین تغزل لقب سنائی آمده طرز سخن وموضوع و معنای غزل بسیار شباهت بسخن حکیم و موضوع غزلهای دیگر قلدرانهٔ او دارد چنانکه دو غزل صفحهٔ ۳۹۵ بغزل بالا ازحیث لفظ ومعناوطرح چندان شبیهست که نمیتوان گویندهٔ آنها وغزل بالارا دوشاعر دانست

ص ۳۹۹ ب ۷٦۲۱ «که در آن ساعت زنارچهل کرد **نبست**» صحیح است

ص ٤۰٤ ب ۷٦۹۷ زبان دادن بمعنی قول دادن است

ص ٤۰۵ ب ۷۷۰۸ تا ۷۷۱۹ یك غزلست و ستاره در میان آنها زاید است

ص ٤۰۸ ب ۷۷۵۵ یادآور این بیت حافظست .

فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند   دولت آنست که بی خون دل آید بکنار

ص ٤۱۲ ب ۷۸۳۳ این بیت وبیت پنجم این تغزل دردفتر اول مثنوی مولانا ـ جلال الدین محمد بلخی بتضمین آمده است ودر آنجا بجای (صعب باشد چشم نـابینا ودرد) سخت باشد. . . ثبتست (مثنوی نیکلسن دفتر اول بیت های ۱۹۰٦ ـ ۱۹۰۷)

ص ٤۱۸ ب ۷۹٤۵ «صادقی باید که چون بوبکر درصدق و صواب» صحیح است

ص ٤۲۵ ب ۸۰٦۷ این تغزل با اندك اختلاف در دیوان خاقانی ثبتست ودر بیت آخر آن تخلص خاقانی نیز آمده است دردیوان سنائی دوازده بیت ودردیوان خاقانی ده بیت آمده که عین آن نقل میشود :

با او دلم بمهر و محبت نشانه بود   سیمرغ وصل را دل من آشیانه بود
بـودم معلم ملکوت اندر آسمان   از طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بر درگهم زخیل ملایك بسی سپاه   عرش مجید ذات مـرا آشیانه بـود
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم   امیدمن زخلق(۱) برین جاودانه بود
درراه من نهاد ملك دام حکم خویش   آدم میان حلقهٔ آن دام دانـه بـود
آدم زخاك بودومن از نورپاك او   گفتم منم یگانه واوخود یگانه بود
گویندعالمان که نکردی توسجده‌ای   نزدیك اهل معرفت این خود فسانه بود
میخواست او نشانهٔ لعنت کند مرا   کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

(۱) چنین ست در نسخهٔ طبع عبدالرسولی وغلطست دردیوان حکیم سنائی خلد آمده و همین صحیح است

برعرش بدنوشته که معلون شود کسی   بردآن گمان بهر کس و برخود گمان نبود
خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن   کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود

دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ٧٣٢

بیت آخر دردیوان سنائی بدین صورت آمده است .

جانابیا و تکیه بطاعات خود مکن   کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود

وچنین بنظر میرسد که (جانابیا) بعلت شباهت املائی با (خاقانیا) درخواندن اشتباه شده و یا بجهت تحریف وتصحیف بدانصورت درآمده وناسخ یا جامعی آن تغزل را ازخاقانی پنداشته باشد ،

ص ٤٣٣ ب ٨٢٣٥ ببعد عین این تغزل با اختلاف اندك درجای دیگر دیوان سنایی آمده ست نگاه کن بصفحهٔ ٥٥٨ ب١٠٥٣٣ ببعد

ص ٤٣٩ب٨٣٥٢ شبیه آرزوی جلال‌الدین محمدبلخی‌ست . درین بیت :

یکدست جام باده ویکدست زلف‌یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

ص ٤٤٥ب ٨٤٤٥ «ای یوسف حسن وکشی خورشید **خوی** و خوش سیر» صحیح ترست

ص ٤٥٣ ب ٨٦٠٧ «پری وسرو و خورشیدی ولیکن» صحیح است

ص ٤٦٠ ب ٨٧٢٨ تکرار بیت دیگر سنائیست باتفاوت ردیف نگاه کن بصفحهٔ ٣٨٤ ب ٧٣٤٣

ص٤٦٦ب٨٨٥٧ «خودرا ز پی توملحدی کردم» صحیح است

ص٤٧٤ ب٩٠٠١ مصراع دوم ازشاعر دیگریست وسنائی تضمین کرده

ص٤٧٩ب٩٠٨٥ «گه چوبالای عاشقان کوژم» صحیح است

ص ٤٨٠ قطعهٔ

برخیز وبرافروز هلاقبلهٔ زردشت   بنشین وبرافگن شکم قاقم برپشت

بیشتر گمان میرود که ازآن دقیقی باشد زیرا باشعرهای دیگر منسوب بدو وهمچنین کیش او که بتصریح خودزردشتی بوده سازگارست چنانکه گوید:

دقیقی چارخصلت برگزیدست | بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ وناله‌ٔچنگ | می خون رنگ وکیش زردهشتی

☆

و نیز:

یکی زردشت وارم آرزویست | که‌پیشت زندرا برخوانم از بر

☆

بیزدان که هرگزنبیند بهشت | کسی کو ندارد ره زرد هشت

☆

ببینم آخر روزی بکام دل خودرا | گهی‌ایارده خوانم شها گهی خورده(۱)

ص۴۸۵ب۹۱۹۰فرخی گفت:

من‌واوهردوبحجره‌دروبامی‌دمساز | بازکرده درشادی ودرحجره‌فراز

وب۹۲۰۵ درکلیله‌ودمنه آمده‌است:

«...هیچ‌خدمتگارا اگرچه‌فرومایه‌باشدازدفع‌مضرتی وجذب منفعتی خالی‌نماند وآن چوب خشك براه افگنده آخربکار آید و ازآن‌خلالی کنند یاگوش خارند و حیوانی که دراونفع وضروخیروشرباشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت:

گر دستهٔ‌گل نیاید ازما | هم‌**هیمهٔ** دیگ را بشائیم

(کلیله‌ودمنه مصحح استادقریب باب‌اسدوثورص۶۶)

ص۵۱۱ب۹۶۸۵ متأثر از فرخی است که گفت:

ترکش‌ای‌ترك‌بیکسوفگن وجامهٔ‌جنگ | چنگ‌برگیروبنه‌درقه‌وشمشیرازچنگ

ونیزنگاه‌کن‌بصفحهٔ ۱۸۸ب۳۵۰۴

ص ۵۲۲ ب ۹۸۸۱ حکایت از موی سپید شاعر میکند و نیزنگاه‌کن بصفحهٔ ۳۸۴ب۷۳۶۰

---

(۱) ایارده: پازند ـ خرده: خرده اوستا. (تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ص۴۱۲)

ص٥٢٥ب٩٩٣٤زمينهٔ مضمون این بیتست

هر بد که بخود نمی پسندی　　　با کس مکن ای برادر من

ص٥٢٧ب٩٩٦٤ «سگ به از عقل منست **از** عقل من» صحیح است

و ب٩٩٧١ حکایت از بلندی قامت شاعر میکند .

ص٥٣٢ب١٠٠٥٥ نگاه کنید بصفحهٔ ٥٤٤ب١٠٢٥١

ص٥٣٣ب١٠٠٧٤ «خدمت کنم بپیشت همچون صراحی (یا: قرابه) **از جان**»

صحیح است

ص٥٤٢ب١٠٢٢٠ «خوانده از بر همیشه چون **الحمد**» صحیح است

ص٥٤٤ب١٠٢٥١ نگاه کنید بصفحهٔ ٥٣٢ب١٠٠٥٥

ص٥٤٤ ب ١٠٢٥٢ دشخوار صورت اصیل تر دشوار ست مرکب از دش (بمعنی بد)

و خوار (بمعنی آسان)

ص٥٤٥ب١٠٢٨٣ «**ور** دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز» صحیح است

ص٥٤٨ب١٠٣٣٦ «**روی** چو ماه داری زلف سیاه داری» مناسب ترست

ص٥٥٠ب١٠٣٧٠ شاید بصورت «رخها همه زرد ست و جگر ها همه **قیری**»

صحیح باشد

ص٥٥٨ب١٠٥٣٣ ببعد عین این تغزل در جای دیگر دیوان سنائی آمده است با

اندك اختلاف نگاه کن بصفحهٔ ٤٣٣ب٨٢٣٥

ص٥٦٨ بعد از بیت ١٠٦٤٦ افزوده شود .

بیخوابی شب جان مرا گرچه بکاست　　　جز بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود　　　عذر قدمش بسالها نتوان خواست

این رباعی را صائب بنام سنایی آورد ولی شیخ بهایی در کشکول آنرا بخواجه ضیاءالدین ترکه نسبت داد ما آنرا برای احتیاط اینجا آوردیم تا در متن جزو شعرهای مشکوك سنایی افزوده شود

ب ١٠٦٥٤ شاید بصورت «توعید (یا: عمر) منی بعید بینم شادت» صحیح باشد

ص۵۷٤ب۱۰۷٤۰
مصراع دوم این بیت در نسخهٔ خطی تذکرهٔ ریاض الشعرای واله داغستانی چنین ست:
«نامرده همی میر دو مرگش اینست»
وب۱۰۷٤۲ «آنکس که ترا بار دهد **بار** تواوست» صحیح است
ص۵۷۵ب۱۰۷٤۹-۱۰۷۵۰ ردیف «ترسْت» از «بزیست» مناسب تر بنظر میرسد
وب۱۰۷۵۸ «از خون شدن **دل** که می اندیشد» صحیح است
ص۵۷۸ب۱۰۸۰۵ «ای شاخ تو اقبال وخرد **بارت** باد» صحیح است
ص۵۸۱ب۱۰۸٤٤ شاید صورت «باید بُد نیك نیك ورنه بدِ بَد» صحیح باشد
وب۱۰۸۵۰ حاشیه بهتر از متن است
ص ۵۸۹ب۱۰۹۷۵ «از غایت بی تکلفی **ما** درهر کار» صحیح است
ص۵۹۱ب۱۱۰۰۵ «ای گلبن نابسوده **او بـاش** هنوز» صحیح است
وب۱۱۰۰٦ در راحة الصدور چنین است

بوی تو نکرد دست **جهان** فاش هنوز — تا بادصبا بر تو **بزد** باش هنوز
(راحت الصدور ص۳۳۳)

ص۵۹۲ب۱۱۰۲۰ «گرچون هستی **بـدستت** آرم زین پس» صحیح است
ب۱۱۰۱۳ «**درد** دلم از طبیب بیهوده مپرس» صحیح است
ص۵۹۳ب۱۱۰۳۳ نگاه کنید بصفحهٔ ٦۱۲ب۱۱۳۰۹
ص۵۹۵ب۱۱۰۵۷ «شد سوخته و **کشته** جهانی درویش» صحیح است
ص۵۹٦ب۱۱۰۷۱ «در پیش دلم کشید خوش رایت عشق» صحیح است
ص ۵۹۸ ب ۱۱۱۰۱ « این رباعی را میرزا صائب باسم حکیم سنایی نقل کرده وتقی اوحدی بنام شیخ ابوسعید ابوالخیر در تذکرهٔ خود ضبط نموده :

ای عهد تو عهد دوستـان سرپل — از وصل تو هجر خیزد از **کین** تو ذل
پرمشغله و میان تهـی همچو دهـل — ای یکشبه همچو شمع یکروز[ه] چو گل

مصراع ثانی را تقی اوحدی چنین نوشته :
از مهر تو کین خیزد از عز تو ذل

واین بسیاق باقی مصراع اقربست ، راقم حروف را اعتماد بقول وضبط تقی اوحدی نیست چه میر مزبور بسیار کم‌مایه و کم تتبع بوده چنانکه بعضی رباعیات شیخ ابوسعید وبابا افضل کاشی را بنام شیخ بایزید قدس سره نقل کرده وحال آنکه هیچکس از متقدمین ومتأخرین وارباب خبرت واهل تحقیق ذکر نکرده‌اند که شیخ بایزید شعر می‌فرموده . تقی اوحدی را نسیان بسیاری نیز بوده چنانکه گاه هست که یك شعر را بنام سه کس و چهار کس نقل کرده است سوای آنچه بر خود وی مشتبه بوده است »
(ریاض الشعرای واله داغستانی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك)

ب ۱۱۱۱۱ « از روی عتاب اگرچه گوئی سردم » صحیح است

ص ۵۹۹ ب ۱۱۱۲۱ شاید صورت

« نامت پس ازین یارابا **سم** دارم » صحیح باشد

ص ۶۰۰ ب ۱۱۱۳۹ « با دولت حسن **دوست** اندرجنگم » صحیح است

ص ۶۰۱ ب ۱۱۱۴۸ دندان زدن بمعنی چانه زدن در قیمت ست

و ب ۱۱۱۵۷ مضمون این رباعی شبیهست بمضمون رباعی دیگری که‌در دیوان سنائی آمده وبخیام نیز منسوبست نگاه کن بصفحهٔ ۶۱۸

ص ۶۰۲ ب ۱۱۱۶۹ پنداشتن بمعنی تصور وخیال باطل

ص ۶۰۳ ب ۱۱۱۷۵ حاشیه بهتر ازمتن است

ص ۶۰۷ ب ۱۱۲۱۵ دراین رباعی ردیف «خس» مناسبتر از «حسن» بنظر میرسد

وب ۱۱۲۲۲ «اندر ره عشق **یا** تو گنجی یامن » صحیح است

و ب ۱۱۲۲۴ « گه دوست شماریم تو گاهی دشمن» یا « گه دوست همی شماریم گه‌دشمن» صحیح است

ص ۶۰۷ ب ۱۱۲۳۳ این رباعی دردیوان ابوالفرج رونی نیز ضبطست بدینصورت

این پند نگاه‌دار (۱) هموار ای تن   بر گرد کسی که خصم توهست‌متن (۲)

---

(۱) بکاردارد (نسخه بدل‌دیوان ابوالفرج)- این‌پند بکاردار صحیح‌است (دیوان ابوالفرج ص ۱۷۰) - نظر استاد فاضل‌معاصر محمدعلی ناصح

(۲) تاسوز ترا بیش نباشد شیون (نسخه بدل دیوان ابوالفرج - مجمع‌الفصحا)
تاسوز ترا بیش نباشد شیون انسب ست (دیوان ابوالفرج ص۱۷۰ ناصح)

عضوی ز تو گر یار شود با دشمن — دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دو زن

(دیوان ابوالفرج ضمیمهٔ سال ششم ارمغان ص ١٤٤)

در کتاب تذکرهٔ عرفات تقی‌الدین اوحدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك و تذکرهٔ مجمع الفصحا نیز با اندك اختلافی بنام ابوالفرج آمده است ولی صائب آنرا بنام سنایی ضبط کرد

ص ٦٠٨ ب ١١٢٤٧ «بختی» مناسب‌تر از «طبعی» است

ص ٦١٢ ب ١١٣٠٩ نگاه کنید بصفحهٔ ٥٩٣ ب ١١٠٣٣

ص ٦١٦ ب ١١٣٧٠ شاید صورت: «**روزی** داری از آنکه ریزی داری» مناسبتر باشد

ص ٦١٨ ب ١١٤٠٥ - ١١٤٠٦ این رباعی بخیام نیز منسوب و با اندك اختلاف در بیت اول در میان رباعیهای منسوب بدو آمده است،

گر آمدنم **بمن** بدی نامدمی — ورنیز شدن **بمن** بدی کی شدمی

به زآن نبدی که اندرین دیر خراب — نه آمدمی نه شدمی نه بدمی (١)

ولی مضمون آن بسیار شبیه هست برباعی دیگری از حکیم سنائی

از آمدنم فزود رنج بدنم — از بودن خود همیشه اندر محنم

وز بیم شدن باغم و دردو حزنم — نه آمدن و نه بدن و نه شدیم

ص ٦٠١

تواند بود که رباعی منسوب بخیام نیز از آن سنائی بوده و بعلت شباهت فکر آن بفکر خیام در رباعی‌های دیگر او بخیام نسبت داده شده باشد و شاید خیام در ساختن آن بمضمون رباعی بالا نظر داشته است.

ص ٦١٩ ب ١١٤٠٩ - ١١٤١٠ «خومی» و «نیکومی» و «تومی» بهترست.

---

(١) ترانه‌های خیام صادق هدایت ص ٧٣

ب ١١٤١٥-١٤١٦ بااین رعی بمولانا جلال الدین محمد بلخی نیز منسوبست. بدین گونه

شمعیست دل مراد افروختنی چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی (١)

ودر ضمن رباعیهای منسوب بشیخ ابوسعید آمده بدینگونه :

گفتی که بوقت مجلس افروختنی آیا که چه نکته‌هاست بر دوختنی
ای بیخبر از سوخته وسوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

(سخنان منظوم ابوسعید بتصحیح سعید نفیسی ص ٩٨)

در مرصادالعباد نجم الدین رازی (چاپ تهران ص ٢٧٩) بی نام گوینده چنین آمده است:

گفتی که بوقت مجلس افروختنی آیا که چه نکته‌هاست بر دوختنی
ای بیخبر سوخته سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

در تاریخ گزیده (ص ٧٨٤) بنام سنائی

گفتی که ز بهر مجلس افروختنی در عشق چه حیله‌هاست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

(سخنان منظوم ابوسعید ص ١٦٣)

و در میان رباعیهای منسوب بخیام یك رباعی هست که از نظر ترکیب لفظ ها و قافیه برباعی مورد بحث شباهت دارد . مرحوم صادق هدایت آنرا نیز از زمرهٔ رباعی های خیام ندانسته و بدین طریق رد کرده است.

« افسانهٔ دیگری شهرت دارد که بعد از مرك خیام مادرش دایم برای او از درگاه خدا طلب آمرزش میکرده وعجز ولابه مینموده، روح خیام در خواب باوظاهر میشود واین رباعی را میگوید :

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی ای آتش دوزخ از تو افروختنی
تاکی گوئی که برعمر رحمت کن حق را توکجا برحمت آموختنی

باید اقرار کرد که طبع خیام در آن دنیا خیلی پس رفته که این رباعی آخوندی مزخرف را بگوید » (مقدمهٔ ترانه‌های خیام بقلم صادق هدایت ص ١٦)

نظیر: لیس فی الحب مشوره (امثال و حکم)

ص ٦٣٢ - ١١٥٨٩ « سرندر (؟) جان وجهان - شاید سرندر بمعنی سر گردان باشد

ص ٦٣٧ ب ١١٦٧٦ « چون شانه تو **خود** سبلت وریشم همه برکن» صحیح است

ص ٦٥٢ ب ١١٩٤٦

« ازسبك روحی که هستی دایم اندیشی بدل» یا (دانم اندیشی بدل)صحیح است

ص ٦٥٥ ب ١٢٠٠٥ حاشیه بهتر از متن است و شاید متن بصورت :

«سلسلهٔ جاه در کنگر سدره فگن» صحیح باشد

ص ٦٥٧ ب ١٢٠٥٥ مراد ازقصیده ترکیب بندست واین مؤید صدق ادعای ماست در مقدمهٔ پاسداران سخن

ص ٦٥٨ ب ١٢٠٦٣ « گل چوزان رخ یافتی جزدیده نرگسدان مکن» صحیح است

ص ٦٦٦ ب ١٢٢٢٢ «انده وشادیت چون ز آرام وجنبش برترست » صحیح است

ص ٦٦٨ ب ١٢٢٦٥ شاید بصورت :

« لیك بی‌معنی همی درپیش **هرخر** (یا: هرکس) خیر خیر» صحیح باشد

ص ٦٧٥ ب ١٢٣٩٢ شاید بصورت

«توحاتم گرد یکچندی مکن حاتم **ستایی** را» صحیح باشد

ص ٦٨٠ ب ١٢٤٦٦ شاید بصورت : «بهمه وقت دلیری **نکند** » صحیح باشد «نکنند» نیز بمناسبت هر که درمصراع دوم وبنابقاعدهٔ بکار بردن فعل جمع برای هر که وهر کس وهریك درقدیم ، غلط نیست

و ب ١٢٤٦٧ «بددلی» بمعنی ترسو بودن وترس وبیم وبد دل بمعنی ترسوست

ص ٦٨٣ ب ١٢٥١٨

این قطعه را عوفی بااختلافهائی بشهاب‌الدین شاه علی ابی‌رجاءِ غزنوی نسبت داده است بدین گونه :

آمد آن کودك مسیح پرست نیش الماس گون گرفته بدست

تشت زرین و آبدستان خواست بازوی شهریار عالم بست

نیش بگریست گفت عزعلی | این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه داد برو | وز سر نوک نیش خون برجست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت | از دو لعلش یکی شکر بشکست
این عجب بین که چون فروتر رفت | کز سمن شاخ ارغوان بررست
بود فصاد همچو ماه تمام | ذقن ساده اش گرفت بدست
گفت فصاد کین روا نبود (۱) | دست هر سوزدن چو مردم مست
شاه گفتا غلط نکردستم | ور غلط کرده‌ام جوابم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد | گوی سیمین گرفتن اندر دست

(لباب‌الالباب ص ٤٤٥)

آقای نفیسی در تعلیقات کتاب لباب‌الالباب در بارهٔ این قطعه نوشته است

« بگمانم اینجا کاتب تصرفی درمتن کرده وچون بقطعهٔ شاه‌علی ابو رجاءِ غزنوی رسیده قطعهٔ دیگری راکه در همین زمینه در بارهٔ رگ زدن بوده است (۲) بر متن افزوده زیرا که گویا این قطعه ازشاعران پیش ازابورجاءِ بوده باشد زیرا که چهاربیت آن دردیوان عنصری آمده است وسه بیت آن در نسخه ای از فرهنگ اسدی بنام عسجدی ودر نسخه‌ای دیگر ازهمان کتاب بنام ابوشریف احمدبن علی مجلدی گرگانی ثبت شده‌است وبرخی ازمصراعهای آن با آنچه‌درمتن آمده اختلاف دارد وبدین گونه‌است

آمد آن رگ‌زن مسیح پرست | شست الماس گون گرفته بدست
کرسی افگند و برنشست برو | بازوی خواجهٔ عمید ببست
شست چون دید گفت : عزعلی | این‌چنین دست را نشاید خست
سرفرو برد و بوسه‌ای بربود | وزسمن شاخ ارغوان برجست

یا آنکه ابورجاءِ این قطعه راکه ازدیگری بوده تکمیل کرده وشش بیت دیگر راکه بنام عنصری وعسجدی و مجلدی نیز آورده‌اند بر آن افزوده است چنانکه در

---

(۱) گفت شاها چنین خطا باشد
(۲) ازابی رجاء قطعهٔ دیگری درهمین موضوع پیش‌ازقطعهٔ بالا درلباب‌الالباب نقل شده است

توهمان مالکی ومن مملوك — توهمان حاکمی ومن محکوم

هست این بیت نظم مالك فضل — رحمة‌الله سنایی مرحوم

«رزق بر تست هرچه‌خواهی کن — خواه احسان شمار وخواه رسوم»(۱)

دولشتاه ص ۱۷٤

ص۷۱۵ قصیدهٔ بمطلع :

ای محمد نام واحمد خلق ومحمودی شیم

محمدت را همچنان چون ملك را تیغ وقلم

باید درشمار قصیده‌های سنائی آورده میشد.

ص۷۲۰ ب ۱۳۱۳۲ «کیست هرکو گر تواند گفت این کن آن مکن» صحیح است

ص۷۳٦ ب ۱۳۳۹٦_۱۳۳۹۷ مضمون این دوبیت رابعضی ازشاعران برده‌اند نگاه کن بمقدمه قسمت تأثر دیگران ازشعر سنائی

ص ۷۳۸ س۵ شاید « نیافت پاسخ از لفظ من تنگی » (یا : بنگی) صحیح باشد

م - م

---

(۱) این بیت ازسنائیست ولی درنسخه‌های خطی وچاپی اوبنظر نرسید

فهرست شعرهای مشکوك در دیوان سنائی (۱)

---

(۱) برای اطلاع از چون و چند این شعرها نگاه کنید بقسمت تکمله و توضیح واستدراك .

قطعهٔ

یك نیمه عمر خویش ببیهودگی بباد | دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

ص۶۸۸

دوبیت :

مرگ اگر مردست گو نزدمن آی | تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من ازو جانی ستانم جاودان | او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

نگاه کنید بپایان کتاب توضیح دربارهٔ صفحهٔ ۷۱۱

قطعهٔ :

چون من بره سخن درون آیم | خواهم که قصیده ای بیارایم

ص۷۱٤

قطعهٔ :

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | باشد که دست ظلم بداری زبیگناه

ص۷۲۹

قصیدهٔ :

خسرو از مازندران آید همی | یا مسیح از آسمان آید همی

ص۷۳۷

رباعی :

بیخوابی شب جان مرا گرچه بکاست

جز بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد کـه خیال او شبی رنجه شود

عذر قدمش بسالها نتوان خواست

نگاه کنید بپایان کتاب بتوضیح دربارهٔ صفحهٔ ۵۶۸

فهرست شعرهای دیگران در دیوان سنائی

ازعنصری بلخی
قطعهٔ بمطلع :
هستی بحقیقت ای سنائی   در دیدهٔ عقل روشنائی
ص۳۶۲
ازفضل پسریحیا پسرصاعد هروی
مصراع دوم بیت ۷۹۰۸ « مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»
ص۴۱٦
ازخواجه بوسعید
بیت ۸۳۳۱ «آنچه‌من‌میبینم ازآزاریار   گربگویم بشکنم بازاریار »
ص۴۳۸
ازامیر معزی
مصراع‌دوم بیت ۹۰۰۰ « همه‌شب مردمان درخواب ومن‌بیدارچون باشم»
نمیدانم ازکیست
بیت :
جان خیاطی زعشق تودرآتش نیستی   گرسمندطبع تو ازخلق سرکش نیستی
ص۷۱۰
درمدح سنائی ازخیاطی
قطعهٔ
ای بلبل بوستان دانش   درخوشی دستانت‌داستانی
ص۷۲۲
درمدح حکیم سنائی ازپسرشهابی

« ازخطا نادم نگردیدن خطایی دیگر ست»

غلطنامه

شامل بعضی از غلط های دیوان سنائی

صفحه	بیت	سطر	نادرست	درست
۳		۲۰	استقاق	اشتقاق
۸		۲۵	گر دن	گردن
۸	۱۳۸	–	دون	دوان
۱۰	۱۵۹	–	زندان	رندان
۱۰	۱۶٤	–	بزن	بزن٤
۱۰	»	–	شفاعت خواه‌را٤	شفاعت‌خواه‌را
۱۰	۱۷۳	–	گاهی	کاهی
۱۲	–	۲۰	یتیما	یتیماً
۱٤	–	۲۱	قالو	قالوا
۱٤	۲٤۷	–	خطا	ختا
۱۵	۲۵۷	–	القلق	الفلق
۱۵	۲٦۷	–	دشمتت	دشمنت
۱٦	۲۷۰	–	سنایی‌را	سنایی‌راسنا
۱٦	»	۲۰	معجر	معجز
۱۸	۲۸۵	–	سبگبان	سگبان
۲۰	۳۳۵	–	استجبوا	استجیبوا
۲۰	۳٤۵	–	کر	گر
۲٤	–	۱۸	بدبدغایی	بدغایی
۲٤	–	۱۲	منسوج	منسوخ
۳۳	۵۰۹	–	بیش	پیش
۳٤	۵۲٦	–	همجوجبم	همچوجیم
۳٦	۵۵۹	–	فافذ	نافذ
۳۸	۵۸۳	–	به‌پست	پیست
۳۹	۵۹۸	–	ار	از
۳۹	٦۰۹	–	جان‌سازد	جان‌سوزد
۳۹	–	۲٦	راغیست	راغبست
٤۱	٦٤۲	–	ملخ	ملح
٤۱	٦٤۵	–	فصتنا	فضتنا
٤٤	٦٦۹	–	فاجرانرانرا	فاجران‌را
٤۵	–	۲۹	دلیلی	ولیلی
٤٦	۷۰۰	–	طرازیدم	ترازیدم
۵۲	۷۹٤	–	ندیدم	ندیم
۵٤	۸۳۲	–	صفحه	صفه
۵٦	۸۷۱	–	پنخ و چهار نیسب	پنج وچهار نیست
۵۹	–	۲۰	انغضام	انفصام
٦۳	–	۲٤	الکلتاب	الکتاب
٦٦	۱۰٦۹	–	نگنجید	نگنجد
۷۱	۱۱٦٤	–	مشک‌وختا	مشک‌وحنا
۷۲	۱۱۷۹	–	پیش	بیش
۷۲	۱۱۸۰	–	انگیخه	انگیخته
۷۷	۱۲٦۷	–	پس	بس
۸٤	۱٤۰۵	–	ترای	ترا
۸۵	۱٤٤۳	–	جان۷ در	جان‌در۷
۹٤	۱٦۰۳	–	زنگ	رنگ
۹٦	۱٦۱٤	–	کردا	کرد
۹٦	۱٦۲۹		بجایگست	بجای گهست
۹۷	۱٦٤۱		همی‌همه	همی
۹۷	۱٦٤۹		خاطر	خاطرند
۹۷	۱٦۵۰		بیروزنند	بی‌روزنید
۱۰۰	–	۲٦	خلت	خلقت
۱۱۱	۱۹۲۷		دو	در
۱۱۲	۱۹۳۵		حلق‌ورجلقی	حلق‌وجلقی
۱۱۹	۲۰۷۵		زا	را

صفحه	بیت سطر	نادرست	درست
١١٩	٢٠٧٦	حسار	حصار
١٢٣	٢١٥٥	صادن	صادق
١٢٩	٢٢٨٢	هواس	حواس
١٣٠	٢٣٢٠	چو	چون
١٣٦	٢٤٤٤	گشت	کشت
١٣٧	٢٤٧٥	همچون	همچو
١٣٨	٢٤٩٨	محد	محمد
١٤٢	٢٥٧١	رشته	رسته
١٤٦	٢٦٥٤	اعضم	اعظم
١٤٨	٢٧١٣	یکی‌دیگر	یکی‌ودیگر
١٦٥	٣٦٦٦	اوا	او
١٦٩	٣١٤٩	ایخرمند	ای‌خردمند
١٧٠	٣١٥٤	بیرروند	بیرورند
١٧١	٣١٨٨	زوروی	زروی
١٧٢	٣١٩٨	گستان	گلستان
١٧٢	٣١٩٩	حقیت	حقیقت
١٧٣	٣٢١٣	رنگی	زنگی
١٧٣	٣٢٣١	دینی	دنیی
١٨٣	٣٤٢٠	پس	بس
١٨٦	٣٤٨٣	آبك	آنك
١٩٢	٣٥٩٥	رهرواق	رهروان
١٩٣	٣٦٠٠	مردباش	مردباش‌و
٢٠٢	٣٧٥٧	مم‌عنان	همعنان
٢٠٤	١	احوال	حال
٢٠٦	٣٨١٨	مر	مهر
٢٠٨	٣٨٦٢	عزووجل	عزوجل
٢١٦	٤٠٢٢	چه	جه
٢٣٦	٤٣٩٩	رشکم‌آید	رشك‌میآیدم
٢٣٧	٤٤٢٨	نادر	نارد
٢٤٩	٤٦٦٣	گر	گه
٢٥٣	٤٧٤٢	تا	نا
٢٥٤	٤٧٥٩	احمدبی‌فضل	احمدبن‌فضل
٢٦٧	٥٠١١	بودند	بوند
»	٥٠١٦	وآرزادی	ورآزادی

صفحه	بیت سطر	نادرست	درست
»	٥٠١٩	پاداشتن	پاداشن
٢٦٧	٥٠٢٣	جهد	جحد
٢٦٩	٥٠٥٣	اشهر	اشهب
٢٧١	٥٠٩٨	اما	عما
٢٧٩	٥٢٧١	آرام	آرم
٢٨٤	٥٣٦١	چون	چو
٢٩١	٥٤٨٧	نعمت	نعت
٢٩٤	٥٦٣٨	بسر	بس
٣١٠	٥٩٤٧	آتش	زآتش
٣١٣	٥٩٩٧	سنگی	خشکی
»	»	گردان مضمر	گریان‌مضطر
٣٣٣	٦٤٠١	گز	گرز
٣٤٠	٦٥٣٤	ازاین	اراین
٣٥٠	٦٧٣٥	لال‌لامانی	لام‌لامانی
٣٥٢	٦٧٦٧	میکنی	مکینی
٣٧٢	٧٢١٦	خلتست	خلعتست
٣٨٣	٧٣١٧	روشن‌منست	روشنست
٣٩٦	٧٥٦٨	همین	هین
٣٩٩	٧٦١٠	جنانست	جانست
٤١٩	٧٩٦٥	برسزا	برسر
٤٩٣	٩٣٤٠	بخشم	بخشیم
٤٩٥	٩٣٨٠	زسنائی	سنائی
٥٠٢	٩٥٢٤	بلمطمعی	بوالطمعی
٥١١	٩٦٨٨	عشق	عاشق
٥١٢	٩٦٩١	رشیکا	شکار
٥٢٩	١٠٠٠٢	غز	عز
٥٣٣	١٠٠٧٤	جان	ازجان
٥٤٢	١٠٢٢٠	الحد	الحمد
٥٤٣	١٠٢٤٤	گه	که
٥٥٨	١٠٥٢٩	پویم	بویم
٥٨٩	١٠٩٧٥	تکلفی	تکلفی‌ما
٥٩١	١١٠٠٣	دل‌فروزم	دل‌افروزم
»	١١٠٠٥	ای‌باش	اوباش

صفحه	بیت	سطر	نادرست	درست
۵۹۲	۱۱۰۲۳		دود	درد
۵۹۶	۱۱۰۶۹		ار	از
۵۹۶	۱۱۰۷۱		همی کشید	کشید
۵۹۸	۱۱۱۱۱		ای	از
۵۹۹	۱۱۱۱۳		که	که
۶۰۶		۱	۱۱۰۱۵ -	۱۱۲۱۵
۶۰۶	۱۱۲۲۲		ما	یا
۶۰۶	۱۱۲۲۴		همی‌شماریم	شماریم
۶۱۲	۱۱۳۰۵		یدگو	بدگو
۶۲۳		۱۳	رباعی	دوبیت
۶۲۶	۱۱۴۷۸		تاا که	تا که
۶۵۲	۱۱۹۴۶		هستی که	که‌هستی
۶۵۸	۱۲۰۶۳		چه	چو
۶۶۶	۱۲۲۲۲		اندوه	انده
۶۸۰	۱۲۴۶۶		دلبری	دلیری
۶۹۴	۱۲۶۸۱		داراز	را از
۷۱۰	۱۲۹۶۶		عشن	عشق
۷۱۵		۲۵	دوست	دوبیت
۷۱۶	۱۳۰۶۵		سلبت	سبلت
»	»		نیندیشم	نیندیشیم
۷۲۰	۱۳۱۴۱		ماهان	هامان
۷۲۷	۱۳۲۵۳		کشیخان	کشخان
۷۳۱	۱۳۳۰۳		گشسته	گشته
۷۶۰		۱۷	نسناس	زیادی است

DATE LABEL